

نام کتاب : می تراود مہتاب

نویسنده : مریم رضا پور

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



تا کی می خوی به این لجبازی هات ادامه بدی مهتاب؟

خاله فروزان بود که برای اولین مرتبه سرم داد می کشید. حوصله اش را نداشتم. حوصله هیچ کس را نداشتم. چرا نمی گذاشتند به حال خودم بمونم؟ چرا هر روز دوره ام می کردند و به نوعی باعث آزارم می شدند؟ خاله فروزان باز هم شروع کرد اما این مرتبه آرامتر. بلند شد اومد کنارم نشست. دستم را میان دستانش گرفت و گفت: تو با کی سر لج داری دختر، هان؟

این سوالی بود که بارها ازم پرسیده بودند و من بی حوصله و خسته جواب دادم: با بخت سیاهم، با اقبالم، با خودم، می فهمین؟

خاله فروزان باز برافروخته شد و گفت: همیشه همینو میگی. کدوم بخت سیاه؟ کدوم اقبال؟ همون بختی که خودت دستی دستی سیاهش کردی؟ همون اقبالی که فقط تو اونو بد می بینی؟ تو دختره ی خیره سر دیوونه عرصه ی زندگی رو به همه تنگ کردی. مگه بخت چند مرتبه در خونه ی یک نفر در میزنه؟ تازه تو دختر خوش شانسی هستی که بخت برای بار دوم اومده سراغت. اما تو، تو دختره ی دیوونه در کمال خودخواهی اونو پس می زنی. اون دفعه بچگی کردی حالا چی؟ حالا که بچه نیستی پس یقین دارم دیوونه ای. نه عزیز من تو خودخواهی. تو که سالها سد آرامش و آسایش مادرت شدی. که خب زیاد هم مقصر نبود. اونو میشه به قول خودت به پای اقبال گذاشت. اقبالی که با مادرت یار نبود. اما حالا چی؟ حالا که اقبال به تو و اون رو کرده. چرا باورش نداری؟ جواب منو بده مهتاب. با تو ام چرا مثل مجسمه به من زل زدی؟ فرح سالهاست دکتر رو سر می دوونه. چرا؟ به خاطر وجود تو که مثل یک بختک...

حرفش رو خورد و دیگه ادامه نداد. لحظه ای لب گزید و با لحنی آروم تر ادامه داد: مهتاب، عزیزم، گلم، قشنگم، بیا و دست از لجبازی بردار. عرفان امروز به من زنگ زد و ازم خواست با تو حرف بزیم شاید سر عقل بیایی. مهتاب، مهتاب چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟ عزیزم جواب منو بده. خاله فروزان دستپاچه چند مرتبه پیاپی به صورتم نواخت و من دیگه هیچ نفهمیدم.

صدای اذان از دوردست ها به گوش می رسید. چشم باز کردم توی اتاق خودم و روی تختم بودم. کی آمده بودم؟ چه کسی منو آورده بود؟ به یاد نداشتم. پنجره باز بود. نسیم سحری پوست صورتم رو نوازش می داد. در آن سکوت نیمه شب صدای گوش نواز اذان که تا عمق جان نفوذ می کرد حال و هوای عرفانی... وای عرفان! با تو چه کنم عرفان؟ خدایا دارم دیوونه میشم. نام عرفان و یاد اون داره دیوونم می کنه. چند روزه که مدام میرم جلو آینه و مثل دیوونه ها با خیالش صحبت می کنم. بارها حرف دلم رو بهش زدم. توی آینه به چشاش زل زدم و لب باز کردم، اما تا اومدم حرف آخر رو بزدم، تا اومدم بهش بگم که با پیشنهادش موافقم، چشمم افتاده به یک جفت چشم پر آب که نگاهش رو ازم می دزده. همون چشایی که غم توش خونه کرده و منتظر یک تلنگره که دیگ احساسش رو به جوش بیاره و سر ریز بشه. چشای خودم که داره خودمو به آتاش می کشه، که نگاهش شده سراسر درد و ماتم. نگاهی که وجودم رو مسخر کرده و اجازه نمی ده به عرفان جواب بدم و هم خودمو راحت کنم و هم خانواده مو. ای بخت سیاه با من چه کردی؟ یقه ی تو رو بگیرم یا خودم رو؟ کی مقصره؟ بین چی به سرم آوردی؟ به چشمام نگاه کن ببین به چه روزی در اومدند! همون چشایی که یه روز سرشار بود از برق شیطننت. برقی که گاهی خودم می

رمیدم ازش. اون برقی که ورد زبون خاله فروزان بود و می گفت یه نوری تو چشای مهتابه که تو چشم هیچ کس ندیدم. خانم جان می گفت فضولیه. دایی فرید می گفت کنجکاوویه. مامان می گفت شرارته و خودم معتقد بودم شادی و شیطنت دخترا نه اس، عشق و امید به زندگیه، شور جوانیه. حالا کو اون چشای رقصان و بی قرار؟ پس چرا این تصاویر شاد و خندان زیر هاله ی خاکستری غم فرو رفته؟ حالا دیگه هر وقت جلوی آینه می ایستم نگاهم رو از خودم می دزدم. چرا؟ خب معلومه، چون دارم گریه می کنم. آره خدای خوبم می بینی که دارم گریه می کنم. پیش از این گریه هم از ترسی کودکانه بود و اینک، درده و ماتم. خانم جان همیشه می گفت پشت خنده ی مستانه یک گریه ی قلبه خوابیده.

دست بردم اشکم رو ستردم. خسته ام. خسته از همه، از روزگار، از خودم، از بخت ناخوشم، همون که همه به خوشی باورش دارند و مدام دوره ام می کنند که چرا پشت پا بهش می زنی اونم برای مرتبه دوم! اما خدا جونم تو خوب می دونی که من هنوز هم باور ندارم که دفعه ی پیش بخت یار من بوده! اصلا مگه اقبال جایی هم توی سرنشت من داشته؟ بنده ی ناسپاسی نیستم. قربون خدای خوبم هم میرم هزار بار. خدا جونم، هر چی که مقدم کردی پذیرفتم. اما حرف دلم رو با تو یکی که باید بزنم. مگه نه؟ اون چیزی که اطرافیانم اسمش رو اقبال می گذارند من ترحم گذاشتم. همون که اکثر قریب به اتفاق مردم رو فراری میده و من یکی رو بیشتر. چرا که سایه ی پر مهر پدر و دست نوازشگرش رو هیچ وقت روی سرم احساس نکردم. هر کس از گرد راه رسید از سر مهر و شاید دلسوزی دتی به سرم کشید. اما تو خوب واقفی خدا جون که هزار دست کار یک دست رو نمی کنه و هیچ کس با تمام محبتش نتونست جای خالی پدر رو برام پر کنه. خدایا تو از هر کسی بهتر می دونی که بچه های یتیم دلی نازکتر از شیشه و لرزون تر از حباب دارند. تمام نعمتهای دنیا نمی تونه خلاء زندگیشون رو پر کنه. عقده ی تنهایی همیشه با من بوده و هست. اگر چه دختر شاد و شنگولی بودم و عظمت غم رو کتمان می کردم اما این کمبود همیشه باهام بوده و من سعی می کردم دردم رو لا به لای لودگی هام مخفی کنم. شاید هیچ کدوم از اطرافیانم این احساس تلخ بی پدری که تا اعماق جانم ریشه دوانیده بود رو درک نکرد، چرا که چون دیگر بی پدران سر در گریبان نبردم، ناله سر ندادم، شکوه نکردم. گفتم و خندیدم و مسخرگی کردم. انگار نه انگار که غمی جانکاه آزارم میده. انگار که دنیا تا بوده و هست به کام لا اقل من یکی چون شهد شیرینه. خدایا اگر چه نه پدری داشتم و نه خواهر و برادری که درد تنهایی ام رو با اونا قسمت کنم و نه ما دری در جایگاه وادرا نه. گر چه خیلی دلسوز و نگران، اما خوب می فهمیدم که خود دردی جانکاه در سینه داره که لا به لای مشغله ی زندگی پنهانش می کنه. لیکن خدایا اگر این نعمات طبیعی رو به من ندادی به جای اون دلی دادی به وسعت دریا. دلی پاک و شفاف همچون آینه. و حق عاشق شدن رو. دادی یا ندادی؟ مگر تو خودت حق عاشق شدن یه نوع بشر اعطا نکردی؟ آیا ما بندگانت حق نداریم دوست بداریم؟ و تو می دانی که من با تمام وجودم عاشق شدم. تمام سلولهای تنم، تمامی وجودم، روحم و جسمم چقدر اونو می خواست و چه زجری کشیدم من که اونو در اختیار داشتم، حق طبیعی خودم بود و خودم رو از دسترسش دور نگه داشتم. من و اون زیر یک سقف و گرچه نزدیک هم، لیک از هم دور بودیم. درست مثل دو خط موازی. می دونی چرا خدا جون؟ چون تو خودت به بندگانت عزت نفس دادی. تو به اونا غرور دادی. اون غروری که بهشون شخصیت بده، نه اینکه بادشون کنه. هخمون خصلتی که سبب میشه بی جهت و به جبر سر تسلیم فرود نیاریم. من هم عزت نفس داشتم. و تو خودت می دونی که چقدر دوستش داشتم و هنوز هم دارم. حالا خدای خوبم تو که عادل ترین، قضاوت کن آیا دوست داری بنده ات خوار و ذلیل بشه اونم در راه دلدادگی؟ این پسندیده بود که عمری چون یوغ به گردن اون

عزیزی در آویزم که از سر جوونمردی دستم رو گرفت و خواست همراهم باشه. من عاشقش بودم اما آیا اونم بود؟ نه. هر کس که ندونه تو که خوب به اسرار دل بندگانت واقفی و می دونی که نه. اون یک جوانمرد بود اما عاشق نبود. گر چه ادعا می کرد دوستم داره. اما این حربه ای بود واسه نگه داشتن من. این دلیلی بود واسه راد منشی اش. و من نخواستم اون رادمرد زندگی اش رو فدای من کنه. زندگی رو اگه باختی دیگه نمی تونی به دست بیاری و من راضی نبودم عشقم، عزیزم، نفسم، زندگی و جوانی اش رو به پای من بریزه از سر جوونمردی. من به اون حق می دادم که عاشق باشه و طعم شیرین اونو بچشه. هنوز هم میدم. خوشحالم که یک مرتبه توی تمام زندگی ام تونستم تصمیمی عاقلانه بگیرم گرچه این میان بازنده بودم. گر چه این تصمیم به نفع خودم نبود. اما چه باک؟ من که زندگی ام رو باختم. این هم سزای بچگی هام بود و ساده دلی ام. من خیلی دیر بزرگ شدم. همیشه فکر می کردم دنیا یک صفحه کاغذ سفید واسه نقاشیه که اگه از طرح راضی نبودم می تونم پاکش کنم و از اول طرحی نو بزنم. غافل از اینکه طرح زندگی بر دل عمرت نقش می بنده و پاک شدنی نیست. کودکانه قلم به دست گرفته بودم و بدون تامل خطوطی در هم. برهم رسم می کردم و تا اومدم که بفهمم چه نقشی بر کاغذ سرنوشتم زدم که وقت نقاشی تموم شده بود و اسمم پایین کاغذ دهن کجی می کرد. کاش می تونستم به عقب برگردم و به دور از احساس بچه گی و به دور از لجبازی کودکانه و غرور بیجا برای زندگی ام تصمیم بگیرم.

آخ عرفان دوستت دارم می فهمی؟ بارها نزد تو اعتراف کردم که دوستت دارم اما نه اونطوری که لازمه ی یک زندگی شیرین باشه. تو هیچ وقت نخواستی بفهمی که این دوست داشتن از کدوم جنسه. شاید هم به همون بسنده کردی و دل خوش داشتی. چرا اصرار داری بی جهت بهش رنگ عشق بزنی؟ باور کن دنیا اونطور که من و تو فکر می کنیم صفحه ی نقاشی نیست. همه چیز رو همیشه به دلخواه نقش زد. ما نمی تونیم واقعیتهای تیره ی زندگی رو با رنگهای الوان رویاهامون به نفع خودمون تغییر بدیم. می دونم که احساس تو همون عشق پاک و آسمانیه که به من داری. می دونم عشق تو مقدسه. اما من چه کنم که چیزی به نام عشق در چنته ندارم که به پات بریزم! من درون خودم رو جستم به دنبال عشقی برای تو، اما نیافتم. عشق برای من قطعه ای از یک پازل در هم و پیچیده بود که تا به چنگش گرفتم دیدم پازل زندگی رو از دست دادم. عرفان کاش می فهمیدی که چقدر عاشقش هستم! تو از من خواستی حالا که به عشقم پشت کردم به تو رو کنم فقط به این دلیل که دوستت دارم و برام عزیزی. عرفان جان مگر هر دوست داشتنی به عشق ختم میشه؟ بهت گفتم. گفتمی شاید و امیدواری. گفتم با اون چه کنم که یادش هنوز عذابم میده. گفتمی توی خیالت باشه شاید فراموشش کردی. گفتم اگه نکردم چی؟ اطمینان دادی عشقی که نثارم می کنی یاد اونو کم رنگ می کنه. گفتم این خیانتته به تو. گفتمی چون خودم واقفم خیانت نیست و باز اطمینان دادی که با عشقت یاد اونو از توی ذهنم پاک می کنی. اما تو می دونی که عشق او و خاطرات او توی وجودم نقش بسته و هیچ قدرتی قادر به پاک کردنش نیست. چطور به تو بفهمونم که تمامی وجودم اونو طلب می کنه و دلتنگ اون نگاه پر غرور و مردانه اش. اون نگاه زلال، اون نگاه پر از تمسخر. اون نگاه مهربون و نگران، نگاهی که همیشه پر از حرف و حدیث بود. ای خدا سرم باد کرده و الانه که بترکه. خداوندا یاد آوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته آتش به جانم می اندازه. گر گرفتم. دلم خیلی هواشو کرده هر روز هوای دلم همینه، امروز بیشتر. اما باید بجنگم با نفسم. دیگه این زجه ها و ناله ها دردی دوا می کنه. دیگه خیلی دیر شده. حداقل وجود سارا تایید محکمیه واسه اینکه دیگه دیر شده. شاید اگر سارا نبود خدا جون التماس می کردم که ما رو دوباره به هم برسونی چون خودت می بینی که جونم داره به لبم میرسه. آره خدای خوبم شاید اگر سارا نبود به قیمت زیر پا گذاشتن این غرور لعنتی که گاه راه نفس

آدم رو می گیره و باید ها رو تبدیل به نباید می کنه اونو از تو طلب می کردم. اون نگاه سرشار عشق و اون وجود با گذشت و مردونه که امروز متعلقه به مادر سارا. همون وجودی که روزی نزدیک ترین فرد زندگی ام بود و من قدرش رو ندونستم.

اکنون می دونم که چنین حقی ندارم. او اینک زندگی خودش رو داره. سارا داره و همسری خوشبخت که نمی دونم کیه و نمی خوام که بدونم. بله حسودم. خدا جون خجل نیستم بلکه به این خصلت می بالم. گر چه حسادت نزدت خدا جون نکوهیده اس. اما من معتقدم حسادت تنها خصلت پسندیده ایه که چون در وجود زنی ریشه کرد باعث میشه با همه ی نیرو و توان پایه های زندگی اش رو با چنگ و دندان نگه داره. اما متاسفانه زمانی در من ریشه گرفت که پایه ی زندگی ام رو از کف دادم.

خدایا خودت می دونی که من زیاد هم مقصر نبودم. سرنوشت به قدری سریع برام رقم خورد که حتی فرصت نشد بفهمم عشق بود یا ترحم که دامن زندگیم رو گرفت...

وقتی که پای به دفتر موسسه گذاشتم عرفان رو دیدم که نگران پای تلفن نشسته و داره شماره گیری میکنه. با دیدن من گوشی رو گذاشت و بلند شد و اومد طرفم، پرسید: کجا بودی تا حالا؟
خونسردانه روی مبلی ولو شدم، کیفم رو روی زانوانم نهادم و گفتم:

چطور؟

پشت میز نشست و جواب داد:

نگرانت بودم. خیلی دیر کردی. دیروز که میرفتی تاکید داشتی امروز زدت میایی. مگه قرار نیست تا آخر همین هفته کار نقاشی سالن رو تموم کنیم.

ارام کیفم رو فشردم و گفتم:

چرا دیشب به مقدار کسالت داشتی.

خودش رو روی میز قدری جلو کشید و گفت:

خاله فروزان باهات حرف زد؟

بی حوصله بلند شدم کیفم رو روی میز نهادم و گفتم:اره.

عرفان دستش را مشت کرده زیر چانه نهاد و مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

خب؟

جواب دادم: به جمالت.

بی حوصله بلند شد دستانش را روی میز قرار داد و گفت:

هنوزم میخوای منو سر بدوونی؟ بگو بدونم مهتاب منظورت چیه از این بازی؟

به طرف سالن رفتم و گفتم:

حالا وقت این حرفا نیست عرفان. باشه موقع خودش باهم صحبت میکنیم. میبینی که کار دارم.

عرفان یک گام به طرفم برداشت که مانعش شدم و گفتم مگه تو کلاس نداری؟

جواب داد: خیلی مهم نیست.

لبخندی زدم و گفتم: اما کار من برام مهمه.

همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و گفت: همین امروز باید جواب منو بدی. مفهومی؟

خندیدم و گفتم:

به خودم که این طوری قول دادم. تو هم بهتره مزاحم کارم نشی.

پرسید:

کارت یا افکارت، که هنوز هم باهاشون درگیری؟

سرتکان دادم و گفتم: هردو با هم. میخوام ضمن کارم فکر کنم. مگه تو الان تهدیدم نکردی که امروز آخرین مهلته؟

مهربانانه گفت:

من هیچ وقت تو رو تهدید نمیکنم. من ازت خواهش کردم دیگه بیشتر از این بازیم ندی.

چرخیدم. به طرف سالن به راه افتادم و گفتم:

منم که گفتم چشم عرفان جان.

به طرف سالن میرفتم در حالی که میدونستم عرفان هنوز همان جا ایستاده و به رفتنم چشم دوخته. همیشه میگفت

که من عروس خیالهایش بودم و حالا که در واقعیت پیدام کرده از تماشا کردنم سیر نمشه. چه میکردم با این همه

عشقی که دورادور نثارم میکرد؟ میپذیرفتم؟ جز با کمک خدا قادر نبودم.

لباس کار پوشیدم و رو چهار پایه قرار گرفتم. من و عرفان با کمک هم مشغول نقاشی بر روی دیوارهای این کلاس

بودیم. این کلاس از بقیه کلاسها بزرگتر و روشن تر بود به همین خاطر به این مکان سالن میگفتیم. تصمیم داشتیم

بچه های بین سنین شش تا ده سال رو به این مکان انتقال بدیم و کلاسهای کوچکتر رو برای بچه های بزرگتر که پای

ثابت نقاشی می شدند و تعدادشان کمتر بود در نظر گرفته بودیم. هر تابستان بچه های کوچکتر بیشتر برای نقاشی

ثابت نام میکردند تا اوقات فراغتشان پر شود و کلاسهای کوچک جوابگوی ترم تابستانه نبود. به همین خاطر دیوار

بین دو کلاس را برداشتیم و با مختصر دست کاری و مرمت کلاسی بزرگ و روشن مهیا کردیم تا با فراغ بال بتونیم

از بچه های بیشتری ثابت نام به عمل بیاریم. نقاشی بر روی دیوارهای سالن هم فکر من بود و عرفان به خوبی از ایده

ام استقبال کرد و مسئولیت نقاشی اش رو هم به خودم واگذار نمود. میدونه که از عهده اش بر میام. البته خودش هم

در اوقات فراغت کمک میکنه. اما مسئولیت اصلی روی دوش منه. از وقتی کار نقاشی بر روی دیوارهای این اتاق رو به

عهده گرفتم مسئولیت کلاسم رو به عرفان واگذا کردم.

من معلم نقاشی بچه های کوچکتر موسسه هستم. باسارا هم در همین موسسه آشنا شدم.

البته سارا پنج سال بیشتر نداره و کوچکترین بچه ی این موسسه اس. اما به نقاشی علاقمنده و استعداد خوبی داره

. سارا دختر نازو ملوسی که با سکوتش و نگاه غمگینش هر ببیننده ای رو در نگاه اول مجذوب خودش میکنه.

چایی تون سرد نشه خانم.

صدای عرفان مرا از صحرای خیالات که از سحرگاه ان روز در وسعت بیکرانیش دست و پا می زدم بیرون

کشانید. سینی چای رو روی میز کوچک نهاده و خیر به من ایستاده بود. اهی کشیدم و گفتم:

تو کاره دیگه ای جز خیره شدن نداری؟

یک گام به جلو برداشت در حالی کهع گردنش رو، رو به من بالا گرفته بود گفت:

این سوالیه که من میخوام از تو پرسم. این طوری پیش بری کارت حالا حالاها می مونه معطل ها.

حوصله نداشتم براش از حالات درونم بگم. چه فایده از تکرار مکررات؟

افکارم مغشوشم به خودم مربوط بود. این من بودم که باید حسابم رو با خودم تسویه میکردم تا بتونم به اون جواب بدم. خشک و جدی گفتم:
بابت چای ممنون.

و خودم رو سرگرم کار نشون دادم. اما عرفان نرفت. همون جا ایستاد به نظاره کردن من. نمیدونست که چقدر معذیم میکنه. زیر گرمای نگاهش ذوب میشدم. سنگینی نگاه مشتاقش خردم میکرد. مجنون بود رد عصر حاضر شاید، و این همه علاقه ی او رنجم میداد. فکر کردم اگه عرفان وارد زندگیم نشده بود راحت با درد جانگهام دست و پنجه نرم میکردم. من و سرنوشت و عرفان و نقاشی، مثل کلافهای رنگین یک بلوز کاموایی یک جورایی به هم ارتباط پیدا کردیم. همه چیز از تابستان ان سال شروع شد.

خانم جان شمد رو از روی پاهام کشید و گفت: بلند شو دیگه فچقدر می خوابی؟
بالشم رو مچاله کردم و خابالو گفتم: خانم جان بزار یه کم دیگه بخوابم.
خانم جان باز گفت: سیرمونی نداری زا خواب؟ ماشال.. تو جونت باشه. الانه سه ساعت و نیمه خوابیدی. باد کردی ننه. جوابی ندادم مبادا خواب نازنینم بپره. انکار صد سال بود نخوابیده بودم. خانم جان با نی قلیانش به کف پام کشید و گفت: بلند شدی؟

با جشای بسته جواب دادم: افقی اره.
صدای خانم جان رو شنیدم که گفت: به آقای افقی چی کار داری؟ روز نیست گوش اون بنده ی خدا سوت نکشه که بس تو و فرید حرفش رو می زنی.
آقای افقی سوپری محل بود که نامش و حرف و حدیثش ورد زبون ما بود..
خانم جان دوباره با نی قلیان به جان کف پام افتاد. قلقلکم می امد. اوفی گفتم و پاهام رو زیر شکمم مچاله کردم. خانم جان گفت:

جون به سر شدم از بس که از این اتاق به اون اتاق شدم. قدرتی خدا تو این خونه ادمیزاد پیدا نمیشه با ادم هم کلوم شه. دل خوش به تو کردم که انبون خوابی.

ای عجب از خانم جان کم خواب من! که نه خواب دارد و نه درک خواب را. صدای قل قل قلیانش توی گوشم پیچید. بوی تنباکو میوه ای هم چون معتادان خمار ترم کرد. با لذت خودم رو به بالش فشردم که خانم جان تیز و برنده پریده ظریف خوابم را شکافت. الحق که دست فرید درد نکنه با این خرید کردنش. بلند شو ببین چه طالبی خوبی خریدی. مثل قند می مونه. هم شیرین هم لطیف.

با جشمان بسته گفتم: اما قندای مازبره اگه قندای خونه شما لطیفه.
خانم جان با نی قلیان ضربه ای به پشتم زد و گفت: حالا که بیداری روی خوبت رو از ما کن.
بلند شدم و چهار زانو نشستم، بالشم رو از روی پای خودم گرفته و روش انداختم و گفتم: بفرما اینم از روی خوبه ما..

خانم جان در حالی که نی قلیانش را رو گوشه لبان باریکش می فشرد نگاهی به صورتم انداخت و گفت: پناه بر خدا! وای به روی بدت.

یک قاچ طالبی برداشتم و گاز زدم و در همان حال گفتم: چشه؟ خانم جان با حیرت به من نگاه کرد و گفت: کی تو خواب کتکت زده؟ موهاشو نگاه. چشاشو ببین. والله منم شیش ساعت می کپیدم الان بادکنک بودم. چنگالم رو توی کاسه گذاشتم و گفتم: اولندش که ربطی به خواب نداره و بنده مادرزادم.....

خانم جان با تعجب گفت: نه که ما پدر زادیم تو مادر زادی!

گفتم: منظورم این که پفک کوچولوی پشت چشمه که به قول دایی فرید کوه نمک کرده. اونم به من چه؟ تقصیر دختر تونه که نوه ی بادکنک تحویلیتون دادن.

خانم جان نی قلیانش را پیچ داد و محکمش کرد و گفت: به دختر من چه؟ اون باد ارثیه پدرته.

بالشم رو پرت کرد و دوباره روش افتادم و گفتم: اه ه ه ه خانم جان، چرا امروز گیر می دین؟ ز ننه یا بابا مهم نیست. مهم اینه که من دختر با نمکی هستم. دایی می گه ادم سفید باشه و کوه نمک؟

خب راس می گه. نمک توی صورت سبزه هاس. این هنر نیس که یکی مثله بنده هم سفید باشه و هم با نمک؟ همه معتقدند سفیدا ویرن. شیر برنجنند. اما من از دولت سرای به قول شما. خانم جان خم شد و پنکه رو خاموش کرد و گفت: خودستایی تموم شد؟ حالا اینا رو تو تیتیفون بگی که مستمع نمی بیندت یه چیزی. بلند شو بریم بیرون یه مشت اب بیاشیم ایوون خنک شه، بعدشم فرش پهن کنیم یک چایی لیوانی با هم بخوریم. تا وقتی داییت و مادرت بیان شام هم حاضره.

با شست پا دکمه ی پنکه رو زدم و گفتم. حالا واسه شام چی داریم؟

خانم جان که دستش رو ستون دن کرده بود تا به کمک ان بر خیزد، گفت: کوفته کاری.

خندیدم و پرسیدم: کوفته کاری یا کوفت کاری.

خانم جان اخم کرد و گفت: خدا نکنه کوفت کاری. نه ننه کوفته کاری داریم. دایی ات هوس کرده بود.

دور شدم و گفتم: شما دو تا دوست دارین، شیشتای دیه هم قرض بگیرین بچسبونین به شکم فندقی فرید جونتون که چیزی از هوساش از قلم نیفته. این دایی فرید کار دیگه ای نداره جز هوس کردن؟ حاملس؟

صدای خانم جان از توی هال امد که گفت: بی حیا! و پس از لحظه ای ادامه داد: واسه همون که شکم بچم فندقیه می خوام زیر دندوناش باب دلش باشه. شکم طغاری که مهم نیست با همه چی پر میشه. تو هم بهتره به جای بلبل بلند شی بال منه پیر زنو بگیری.

طاقباز شدم یک زانو رو تا مچ گرد کرده مچ پای دیگرم رو روش انداخته بودم، پرسیدم: امروز چند شنبس خانم جان؟

صدای خانم جان را از اشپزخانه شنیدم که چفت: شنبست ننه.

مثله برق گرفته ها از جا جهیدم و گفتم: چرا زود تر نگفتید؟

خانم جان برگشته بود کاسه طالبی را بر دارد که متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی شد یهو؟

جواب دادم: کلاسم دیر شد. پاک فراموش کرده بودم شنبست. خانم جان وا رفته نگام کرد و پرسید: می خوام بری؟

همون طور دست و پاچه جواب دادم:

اره خانم جان، مامان نگفته بود بهتون؟

خانم جان گلایه امیز جوابم داد:

مادرت که قدرتی خدا به ادم حرف نمی زنه. زبونشو تو کامش حبس کرده. حالا کلاس چی هست؟ تجدیدیه؟

خندیدم و گفتم:

من کی تا حالا تجدید شدم که حالا دفعه ی دومش باشه؟ گکلاس نقاسیه، دفعه ی پیش با دایی فرید رفتم ثبت نام کردم. نگفته بهتون؟

خانم جان اهی کشید و گفت:

نه ننه، انگاری داریم خورد خورد از گردونه خارج میشیم، دیگه مارو قابل هم کلومی نمیدونند. کارشون اگه لنگ بمونه یا شکمشون خالی، خانم جان رو خوب میشناسند. اما وقت صلاح مصلحت و حرف و حدیث، کی خانم جانو می شناسه؟ لپ نرمش رو بوسیدم و گفتم:

نبینم خانم جان خوشگلم اه بکشه. حتما فراموش کرده. دایی که اهل این برنامه ها نیست. میدونید که چقدر نوکرتونه. خودش همیشه میگه.

خانم جان لبخند کمرنگی زد و گفت:

خدا نکنه. تاج سرم باشه. بعد پشت به من کرد از اتاق بیرون بره و در همون حال گفت :

دل خوش کرده بودم این عصریه با نوه ام چایی بخورم.

همون طور که لباسم رو عوض میکردم؛ گفتم:

زودی بر میگردم. کلاس ساعت هفتم و نیم تموم میشه. از شیشه تا هفت و نیم.

خانم جان نگاهی به ساعت توی هال انداخت و گفت:

الانه که ده دقیقه هم از کلاست گذشته.

خودم توی هال انداختم نگاهی به ساعت دیواری کردم و گفتم:

اه بازم که ساعت توی اتاق خوابیده. فکر کردم پنج و نیمه. خانم جان داشت بالش رو شدمم رو توی کم جا میداد گفت:

یادت باشه بگم شب فرید قوه شو عوش کنه. خوره ی قوه داره این ساعت! گمون کنم خراب شده.

مقابل اینه ایستاده و نگاهی به خودم انداختم. با کف دست ابرو هامو صاف کردم و موهای پر پشت، نرم و حالت دارم رو با دست پشت سرم دسته کرده با کش پهن بستم و در همون حال گفتم:

حالم از هر چی موی نرمه به هم میخوره. بند نمیشه یک جا. دایی فرید راست می گه موهام مثل موی گربه اس. خانم جان اصلا از شکل خودم راضی نیستم. اینو باید به کی بگم؟ به دختر شما؟ یا به بابام با اون ارثیه اش! بابام راست

میگفت، میخواست از رنگ موهایش بهم بده. من از موی سیاه خوشم میاد. مو باید سیاه باشه و سفت. نه اینکه مثل

موهای من نرم و وارفته و روشن. بازم دست بابام درد نکنه که یک کمی از حالت موهایش برام کنار گذاشته. اگه نه تا

حالا از غصه دق کرده بودم. اصلا خانم جان روزی که خوشگلی پخش میکردن من کجا بودم که نصیبم نشد؟ خانم

جان که سرش تو کمد بود، اونو بیرون داد و گفت:

حکما خواب بودی. بعد در کمد رو بست و گفت:

برو ننه خداروشکر کن تنت سالمه. عیب و علتی نداری. بعدشم کی گفته تو زشتی؟ به قول دایی ات کوه نمکی. شکر

خدا توی ما زشت نداشتیم و نداریم. مادرت زشت بود یا پدرت؟ از قدیم گفتن میوه پای درختش می افته.

با عجله مانتوی ابی ام رو از کمد بیرون آورده، پوشیدم. روسری نخه ریشه دار ابی ام رو از کشو بیرون کشیده و روی

سرم مرتب کردم و در حالی که کیفمو روی شانه جابه جا میکردم گونه ی نرم و سفید خانم جانو بوسیدم و گفتم:

دعا کنید استاد گیرنده که دیر رفته.

خانم جان که دنبالم تا ایوان آمده بود، گفت:

قدرتی خدا که تو چقدرم حساب میبری! بالا غیرتت معلمه رو قورت ندی روز اولی؟ کمتر اتیش بسوزن.

کفشهای ادیداسمو به پا کردم و گفتم:

اه خانم جان! شد یک کمی هم از من دفاع کنید؟

خانم جان که دستش رو به نرده گرفته بود تا از پله ها پایین بره جواب داد:

قدرتی خدا تو احتیاجی به وکیل مدافع نداری.

خندیدم و گفتم: کلاس بالا حرف میزنن خانم جان!

ذوق کرد، و خندید و گفت: از دایی ات یاد گرفتم.

به حالت دو از پله ها پایین رفتم و گفتم:

فعلا بای. خانم جان دستش را بالا آورد و گفت:

بای.

با دست یک بوس برایش فرستادم، در رو پشت سرم بسته شتابان از کوچه ی پهن و کوتاهمان گذشتم تا با اولین تاکسی خودمو به کلاس نقاشی استاد ارژنگ برسونم. استاد ارژنگ پسر خاله ی فرهاد، دوست صمیمی دایی فرید بود.

در حقیقت باعث و بانی ثبت نامم در کلاس نقاشی دایی فرید بود. حالا کاری نداریم که من چندان هم به این هنر

ظریف بی علاقه نیستم و کم و بیش دستم به قلم میچسبه. اما هیچ وقت به فکر دنبال کردنش هم نبودم. تا این که

هفته ای پیش دایی فرید خونه مون بود و من روی ایوون لمیده به اسمان کم ستاره ی شب خیره شده بود، صحبت از

پر کردن اوقات فراغت به میان امد و دایی فرید از من خواست به جای شکار پشه در این دل تابستان به فکر کاری

مفید و یا هنری باشم. من هم بی حوصله روی بالشم یکور شده دستم رو ستون کردم و گفتم:

حالا اومدیم به خستگی در کنیم اونم بعد از دست و پنجه نرم کردن با اون همه کتاب و دفتر.

خانم جان گفت:

نه که خیلی هم میخوندی؟ قدرتی خدا یکسر روی کتابات چرت میزدی. تا هم میومدیم حرف بزیم مین نالیدی از

هوای بهار، که خمارت کرده.

طاقباز شدم و گفتم:

خودتون همیشه میگین هوای بهار خواب میاره و ادمو یک جورایی ملس میکنه.

خانم جان یک لیوان چای خوشرنگ مقابل دایی فرید گذاشت و گفت:

اون که گفتم مال اوایل بهاره.

مچ پای راستمو رو زانوی چپم نهادم و گفتم:

اول و آخرش خواب شیرینه و کاری نداریم که خصلت بهاره یا شب امتحان. حالام طوری نشده که من با نمرات خوب

قبول شدم شما چه کار دارین که خواب بودم یا بیدار؟

دایی فرید قندذی به طرفم پرت کرد و گفت:

حالا که امتحانات تموم شده و شکر خدا خواب از سر مبارکتون پریده.....

خانم جان پرید میان حرف دایی و گفت:

درد همینکه که نپریده. قدرتی خدا نصف عمر این دختر به خوابه.

بلند شدم چهار زانو نشستم و قدم رو به دهن برده لیوان چایی دایی رو سر کشیدم و گفتم:

اولندش که خانم جان لطفا دست از پسر پرویی بردارین و قدری هم به من بینوا پردازید. کوش چایی من؟
دایی خنده ای کرد و گفت:

مهم اینه که توو بی چایی نمی مونی. حالا شده به مال مردم خوری، به خودت میرسونی. قندمو گوشه لیم جابه جا داده
،ره به خانم جان ادامه دادم:

دومندش که نصف عمر همه ی بندگان خدا به خوابه.

خانم جان لیوان دیگری زیر شیر سماور برد و گفت:

هفت ماهه هم به دنیا اومدی. بعد رو به دایی گفت:

خانم صبحها تا ساعت یازده خواب جا میکنه، ظهر هم ناهار خورده نخورده جلو پنکه ولو میشه تا نزدیکای غروب
بعد رو به من نالید:

اون از مادر کم حرفت که بود. خدا به داد دل من تنها برسه و خندیدم و گفتم:

مامانم که ناز شست خودتونه به من چه؟ دایی فرید گونه ی خانم جان کشید و گفت:

خودم چاکر خانم جان امریکایی ام هستم.

خانم جان سفید و بور بود. خاله فروزان میگفت:

خانم جان زمانی واسه خودش فرشته ای بوده. عکساشم دیدم. البته سیاه و سفیدن اما گویایی زیبایی بی حد خانم جان

هستند. پدر بزرگ همیشه به خانم جان میگفته خانم جان امریکایی. او همیشه خانمش را خانم جان صدا میزده و

منظورش خانم عزیز و جانش بوده و از همون زمان همه خانم جان رو این طور صدا میزدند و فقط دایی فرید بود که

گاه و بی گاه از لقب امریکایی استفاده میکرد. مامان و خاله فروزان هم سفید و بور بودند و دایی فرید سفید و قهموه

ای. یعنی موهای سرش و ریش و سیبیلش قهوه ای تیره یا چشای عسلی و پوستی روشن. اما مامان و خاله فروزان

چشای ابی و موهای بور و بی حالی داشتند. با این همه خاله فروزان از مامان فرح زیباتر و با نشاط تر بود. برق زندگی

در نگاهش و چشاش می درخشید و گاه دستی به صورتش می برد و رنگ و لعابی به ان میداد. اما مامان همیشه ساده

بود و نگاهش سرد و بی روح. خانم جان میگفت اون ضربه ای که اول جوونی بهش خورده اونم ماتم زده کرده و

بهش حق میداد. اخیه مامانم و بابام چهار سال بیشتر زندگی نکردند و بابام خیلی زود در اثر تصادف به رحمت ایزدی

پیوسته و مامان فرح رو در عنفوان جوانی با دختری یک ساله تنها گذاشته. مامان فرح هم برای گم کردن خودش تن

به کار داده، شاغل که بوده اما بیشتر غرق در کار شده. مامان نرسه و بیشتر ایامش رو در بیمارستان میگذراند و ه

تنها دل خوشی من بینوا توی زندگی خانم جان و دایی فرید هستند. خانم جان هم به قول خودش اواره و خانه به

دوشه. یک پاش خونه ماست، یک پاش خونه ی خودش. بیشتر شبهای که مامان کشیک داره خانم جان میاد خونه ی

ما و اگه من دستم برسه سعی میکنم بیشتر نگاهش دارم. دایی فرید هم یک پاش سفره یک پاش مغازه. اون و اقا

فرهاد با هم شریکند و لباس زنانه از ترکیه وارد میکنند. من که میگم زنها و دخترای جوون رو سر کیسه میکنید. اونم

میخنده و میگه زورمون از این بیشتر نیست. خلاصه یک روز که سرشون خلوت بوده اقا فرهاد به منبر میره و سنگ

پسرخاله ش رو به سینه میزنه و از کلاس نقاشی ای که دایر کرده حرف میزنه. دایی فرید هم همون شب نشست به

خام کردن من تا راضی بشم توی کلاس استاد ارژنگ ثبت نام کنم. من که میگم دایی فرید و اقا فرهاد با هم تبنای کرده بودند تا استاد ارژنگ به نون و نوایی برسه.

روز ثبت نام موفق به دیدار استاد ارژنگ نشدم. دختری جوون که با روسری شل و اویزون پشت میز نشسته بود دست دراز کرد با اون ناخنهای دراز و رنگیش اسکناسها رو از دست دایی فرید گرفت و تند و سریع شمرد سرشون داد تا کشو و اسم منو نوشت و گفت:

شبه دومین جلسه ی کلاسه که میتونید تشریف بیارید.

با این حساب من یک جلسه عقب بودم که چندان هم مهم نبود. امروز هم نیم ساعت، سه ربعی دیرتر رسیدم که باز هم بیخیال. البته اولش یک کمی هول کردم، اما توی راه فکرم کردم قرار نیست که طرز بمب ساهت بمب اتم رو یادمون بدن. موشک هم که هوا نمیکنند. پس این همه شتاب چرا؟ گامهامو اهسته تر کردم و با متانت به اون طرف خیابون رفتم. اولندش که بنده پارتی ام کلفت بود، گذشته از اون ترسیم چهار خط کج و معوج و سر هم بندیشون که نباید این همه جوش و خروش داشته باشه. دیر کردم که کردم. پول دادم یعنی که کلاس اختیاری و عشقی است و هیچ اجباری در کار نبوده و نیست. مگه خانم جان نمیکه پول بدی رو سیبیل شاه برات نقارخونه راه میندازن. خیلی حرف دارن پولم بدن و برم پی کارم. ببینم قراره از کجا نون سق بزندن؟ اصلا اگه چار نفر مثل بنده نباشند، که استاد ارژنگ و امثال اون باید درشون رو تخته بفرمایند و فکر نون کنند که خربزه ابه. با این افکار سوار یک تاکسی خالی شدم. تاکسی درست مقابل در موسسه ی ارژنگ که حاشیه خیابان اصلی قرار داشت پیاده ام کرد و پولش گرفت و پاشو گذاشت روی گاز. کیفم رو روی شونه جابه جا کردم و بعد از بازرسی اطراف از راه پله ای باریک و بلند، بالا رفتم. تابلویی کوچیک با فلش راهنمایی ام کرد که به سمت چپ بیچم. از راهرویی نسبتا تاریک که خیلی هم طویل نبود گذشته پشت در تنها اتاق توی راهرو که بسته بود، ایستادم. تابلویی کوچیک به دیوار نصب شده بود و روی اون نام ارژنگ تنها رو غریب بدون هیچ پسوند و پیشوندی یا توضیح اضافه ای به چشم می خورد. یک ان دلم به تنهایی و غریبی نام ارژنگ دران راهروی نیمه تاریک سوخت اما بعد فکر کردم به من چه؟ شده ام دایه ی عزیز تر از مادر؟ خود جناب ارژنگ باشی دلش نسوخته و نام بینواشو بالاتکلیف بین زمین و اسمون کاشته رفته بود پی کاسبی. من چه کاره ام این وسط؟ اون قدر توی افکار پوچم غرق بودم که فراموش کردم در بزنم و ناگاه در اتاق رو باز کردم. البته این از خصوصیات ناپسند منه. خاله فروزان میگه مگه همه جا ملک بابانه که یهو و سر زده وارد میشی؟ اما نمیدونم چرا به گوشم نمیره که همه جا باید اول در بزنم. ناگهان سرها به طرف در چرخید و چندین جفت چشم متوجه من شد. از جمله چشمان درشت جناب ارژنگ که پشتش به پنجره داده به سینه و مودب روبه روی در ایستاده بود. ای عجب که چه جوانک مرتب و خوش قیافه ای بود این جناب ارژنگ! توی راه اونو مردی کوتاه قد با موهای پریشون و در هم بلوطی تصور کرده بودم با سیبیل هایی دراز و...

آویخته زرد و سفید و صورتی تراشیده و براق، چشمان ریز و جستجوگر و نا آرام در حالی که این استاد شریف به دور از تصورات واهی بنده جوانی خوش تیپ بود با ظاهر برازنده ی استاد، اونم اونم محو کجا و چه چیز من! یک آن با صدای قشنگو قدری مرتعش جناب ارژنگ به خودم آمدم که پرسید: فرمایشی داشتید؟ به خود آمده در رو پشت سرم بستم و گفتم: نه

استاد ارژنگ که همچنان محو من بود ابروان قهوه ای پر و پیوندی اش رو بالا داد و پرسید: پس؟

منظورش چی بود از پس؟ نگاهم را دور تا دور کلاسچرخوندم ده الی دوازده هنرجوی دختر و پسر مبهوت خیره به من بودند. لبخندی به رویشان زدم و گفتم سلام من مهتابم. خوشحالم که از امروز با شما.

آه چه جمله ی مسخره ای! پسرها خوششان آمد و خندیدند شاید هم مسخره ام کردند دخترها به پیچ افتادند وجود استاد رو پاک از یاد برده بودم و هنرجویان به عبارتی دوستان بعد از اینم را می کاویدم. انگار استاد بیچاره باقالی بود که من سوالش رو بی جواب گذاشته بودم. دوباره تن صدایگوش نوازش رو شنیدم که گفت: دوشیزه مهتاب؟ لحنش طوری بود که انگار میخواست بگه دختره ی سر به هوا ما بوق نیستیم استادیم.

دستپاچه نگاهش کردم و گفتم: معذرت می خوام استاد جو کلاس منو گرفت.

لبخند استهزا آمیزی بر لبان پسرک قد بلند و ریشویی که هر دیف جلو رو اشغال کرده بود، نشست و گفت: جو شما را گرفت یا شما جو رو گرفتید؟

دوست داشتم برایش دهن کجی کنم و بگم برو به بی بی جان نیشخند بزن. اما به حرمت کلاس فقط توی دلم دهن کجی کردم و بعد بیتفاوت یکجوری شدم و به استاد گفتم: امری دارید استاد؟

استاد هم نمی دونم چرا محو تماشای من شده بود قدمی به جلو برداشت و گفت: از قرار شما امری دارید. من بینوا که خبر نداشتم اسم توی لیست هنرجویان نرفته جواب دادم نه استاد امری نیست.

پسرک ریشو پاهای درازش رو انداخت وسط کلاس و با همان نیشخند مخصوص بی بی جانش گفت: غرضی نیست. تازه متوجه شدم چه گفتم دست راستم رو مشت کرده و به طرف لبام بردم و گفتمک ای وای ببخشید استاد.

ریشوه باز گفت اشکال نداره تقصیر جوه.

منم نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم: پس نمکدون کلاس شما میاید؟ یادم باشه اگه یه روز خیار داشتم پیام سراغتون.

پسرها هر هر خندیدند و هر کدوم فراخور جایشان لنگهای درازشان را خش و خش روی کف پوش کشیدند و جنبیدند ریشوه د در آورد و گفت: در خدمتیم و من خجالت کشیدم. احساس کردم حرف بدی زدم. استاد ارژنگ هوشی کشید و آرامشان کرد و بعد به طرفم آمد و همون طور دست به سینه یک دور حول ام چرخید و با دقت سراپامو و رانداز کرد. منم به متابعت چرخیدم و باز بچه ها خندیدند.

یکی از بچه ها تلمسخر آلود گفت: بچرخ تا بچرخیم. خجالت کشیدم که مضحکه شدم!

حالا چرا استاد اینطور قد و قامت را می کاوید نفهمیدم. استاد که از کار بررسی فارغ شد صاف میخ شد توی چشم و گفت: خوب بود میدونستیم شما چرا اینجا هستید!

خواستم بگم استاد شب بخیر! این یعنی طعنه به چیزی مثل ساعت خواب که دیگران به هم میگن که یارو چرتش بیره این اصطلاح ساخته و پرداخته ی ذهن دایی فریده که من ازش استفاده میکنم. مستاصل نگاهی به جناب ارژنگ کردم و گفتم: ای وای استاد خسته شدم می خوام برم بشینم.

پرسید من نباید بدونم شما کی هستید و چرا اینجا میاید؟

جواب دادم: گفتم که مهتابم. مهتاب خواهرزاده دایی فرید، دوست صمیمی آقا فرهاد پسر خاله تون.

ریشوه باز مزه ریخت که: با شناسنامه و صادره از؟ یکی دیگه گفت: آدرس منزل بدید کار تمومه.

به طرف صدا برگشتم و پرسیدم: کی بود بچه مرشد شد؟ بعد به حالت قهر به استاد نگاه کردم و گفتم: چه استقبال بی نظیری! امروز هیچ وقت یادم نمیره.

ریشوه گفت: خبر داشتیم مورچه سر میبری دیدیم. شرمنده.

استاد با دست امر به سکوتش کرد و خطاب به من گفت: درمورد شما با من صحبت نشده بود. خواستم بگم وقتی اسکناسهای سبز رو هاپولی کردی یه نگاهم به دفتراست مینداختی اسم شریفم رو می خوندی. نگفتی این پولای بیزبون از کجا رفته تو جیسم جا خوش کرده؟ اما اینها رو نگفتم اینا حرفای دلم بود زبونم به کار افتاد که: اما من ثبت نام کردم.

استاد دفتراش رو باز کرد و نگاهی به اون انداخت و گفت: ولی من اینجا مهتاب نمیبینم. ریشوهه زبون باز کرد که: حالا که آفتابه باشه شب درمیاد استاد. باز نوچه ها خندیدن. گامی به طرف استاد برداشتم گفتم: توی دفتراستون نیستم توی کلاستون جلو چشاتون که هستم. استاد که به نظرم مرد خسیس و حسابگری است گفت: اطمینان دارید ثبت نام کردید؟ منم زدم به در پرویی و گفتم: آگه منظور تون شهریه اس که واریز شده. استاد قرمز شد خجالت کشید و ودل من خنک شد. گفت: کابدا "منظورم این نبود جایگاه هنر از دیدگاه من اونقدر رفیعه کهدر معاملات جایی نداره.

خواستم بگم آره جون بی بی جونت تو گفتی ومام خر بودیم و باور کردیم. مغزدانکی خوردی مفت و مجانی تو این گرما خودت رو الاف مردم بکنی؟ پس منشی ات واسه دل خودش پولها رو با هیجان شمرد و ریخت تو کشو؟ نفس بلندی حاکی از خستگی بیرون دادم و گفتم: حالا تکلیف من چیه؟ بمونم یا برم؟ ریشوهه گفت: چه قهرو! غضبناک به طرفش چرخیدم و گفتم: بنده با شما هستم؟ بی تفاوت پیش رو خشی روی کف پوش کشید و گفت انگار نه.

استاد گفت: رسم این موسسه به راندن هنردوستان نیست میرم براتون صندلی بیارم. ای وای برام جا هم تدارک ندیده بودند. همش تقصیر اون منشی ناخن پلنگی بود که به جای ضبط وربط دادن به کارها حواسش به ناخنش بود و هیسوهان بهشون میکشید اما دروغ چرا؟ خودم دیدم اسمم رو توی دفتر بزرگه نوشت خب حتما" فراموش کرده توی لیست استاد واردم کنه. دیگه مهم نیست. گذشته ها گذشته و دیگه ارزش فکر کردن نداره یاد باشه به دایی فرید بگم که استاد ارژنگ تره هم واسه فرهاد خرد نکرد حتما با هم قهرند. اما به جاش منشی ناخن پلنگی از شنیدن نام فرهاد ذوق کرد و گفت: ظرفیت کلاس تکمیل شده بود اما به خاطر روی گل آقا فرهاد ثبت نامتون میکنم.

خواستم همونجا بگم کلاس نقاشی هم ظرفیت داره؟ مگه قراره مسایل مهم فیزیکی هستهای رو برامون تفهیم کنند؟ حتما" خواسته کلاس کارشون بره بالا دروغ نگم این منشیه با آقا فرهاد سروسری داره توی افکار خودم غرق بودم که استاد با یک صندلی وارد کلاس شد و گفت: دوشیزه مهتاب بفرمایید. ناز شستش که صندلی ام رو نزدیک در کلاس قرار داده بود. راضی شدم بدین ترتیب میتونستم استادم رو که خیلی به نظرم مقبول افتاده بود سیر و سیاحت نمایم وهم هوای پنجره رو داشته باشم. حسن دیگرش این بود که میتونستم اولین نفری باشم که جیم فنگ میشه. توی مدرسی هم همیشه نزدیک در کلاس مینشینم تا اگر اوضاع بر وفق مراد نبود و دبیره میل به وراجی داشت از کلاس بزنم به چاک. اما اینجا که حیاط نداره بزنم به کوچه؟ دیگه چی؟ تازه اینجا که مثل مدرسه شلوغ نیست که بشه جیم شد. استاد هم که شش دانگ خودش وفک و فامیلش رو وقف هنرجوها کرده واز همه بیشتر من خب حتما" تازه واردم داره ارزیابی ام میکنه نگاهش خیلی تیز به نظر میاد مثل نگاه عقاب می مونه.

روی صندلی ام نشستم ، کیفم رو زیر صندلی جا داده وبه سمت چپ چرخیدم تا با همسایه دیوار به دیوارم آشنا بشم اون هم انگار منتظر بود وداشت بروبر نگاهم میکرد به روم تبسم کرد یعنی که دارم تبسمش رو بدون جواب گذاشتم وپرسیدم:اسمت چیه؟جواب داد عسل.

گفتم منم مهتابم. با همون تبسم سر راه افتاده اش گفت:می دونم.ابرو دادم بالا وپرسیدمکرو پیشونی ام نوشته؟جواب داد:نه اول که اومدی خودتو وفک وفامیلاتو معرفی کردی. پوزخندی زدم که باز صدای دلنشین استاد توی گوشم پیچید که گفت: دوشیزه مهتاب چیزی به پایان کلاس نداریم بهتر نیست به خودتون با ما باشید؟ جنیدم وگفتم بله استاد هستم.

استاد رو به جمع نمود وگفت:همان طور که جلسه پیش عرض کردم این جلسه تست روانشناسی داریم. شتاب زده پریدم وسط حرفش وگفتم:اما استاد به من گفته بودند اینجا کلاس نقاشیه. میخواید بگید اشتباه اومدم؟ استاد جدی نگاهم کرد وگفت:خیر اشتباهی در کار نیست. با همون شتاب زدگی گفتم:اما شما گفتید روانشناسی.

استاد که حتما زبان درازم کلافه اش کرده بود نگاهی به بیرون پنجره انداخت وبعد متوجه من شده گفت:پیدااست دخترخانوم عجولی هستید حوصله کنید عرض می کنم. تست روانشناسی رنگها به من کمک میکنه با خصوصیات اخلاقی وشخصیت هنرجوها وتا حدودی علائق وعاداتشون آشنا بشم.این تست به من کمک میکنه تا نقبی به درون هنرجوهایم بزنم.

استاد رو در نظر گرفته بودم که یه بیلچه برداشته وافتاده به شکم دختران وپسران کلاس وداره گودشون میکنه.داشتم از خنده میترکیدم که استادبا سرفه ای متوجه کلاسم کرد وادامه دادکحالا از همه شما می خوام یک برگه ی سفیدبگذارید روی میزتون وبا مداد رنگی هر طرحی و رنگی رو که دوست دارین روش پیاده کنین.منظورم این نیست که نقاشی کنید طرح با نقش متفاوته اصلا می تونید برگه رو خط خطی یا خالکوبی کنید.هر چیزی که توی ذهن تون میاد بدون تفکر روی برگه سفید پیاده اش کنید واز هر رنگی که خوشتون میاد استفاده کنید. اینجا سلیقه زیاد ملاک نیستمنظورم اینه که دنبال زیبایی طرح نباشید اون کاری رو بکنید که دلتون میگه بعد کف دو دستش رو بالا آورد وگفت:می تونید شروع کنید.

اینو گفت وخودش پشت میز نشست تا تسلط بیشتری روی هنرجویان داشته باشه.صدایی از کسی در نمی آمد خش خش کاغذ بود وصدای برداشتن مداد رنگی ها از توی جعبه ها. من یک نگاه به پشت سر وبه جانب چپ که پسرها نشسته بودند انداختم بعد عسل رو نگاه کردم دیدم کسی به کسی نیست وهمه عاشقانه دل به ماموریت محوله سپردند.چه جوانهای فعالی!منتظر بودند بهشان بگند ب سرازیر بشن به بغداد.جناب ارژنگ مرا می پایید.حتما بو برده من زیاد قرار ندارم ویک به پا لازم دارم اینکه از اولی که اومدم بیشتر میخ شده رو من.بهتر دیدم تا احترامم سرجاشه مشغول شم.خم شدم کاغذی از کیفم برداشتهجعبه مداد رنگی ام را باز کردم وبدون تفکر دست برده مداد بنفش رو برداشتم خوب من عاشق رنگ بنفشم ومیان گلها هم عاشق گل بنفشه.حتی دوست داشتم اسمم بنفشه بود یک مرتبه هم به مامان گفتم چرا اسمم رو بنفشه نگذاشته؟اونم گفت اسمت سلیقه بابات بوده منم نتیجه گرفتم بابام مرد با سلیقه ای بوده.خانم جان همیشه میگه بابات خیلی شیک پوش وبا سلیقه بوده ومن برای مامانم متاسف شدم که شوهر متشخص وشیک پوشرو خیلی زود از دست داده آنقدر رنگ بنفش به کاغذ زدم تا این که احساس کردم

روحم ارضا شده بعد رنگ زرد عزیزم رو برداشتم وبا اون همان کردم که با بنفش کرده بودمو یک شکم سیر خطوط منحنی زیگزاگ شکسته راست ودایره ترسیم نمودم بعدهم از رنگ نارنجی وگل بهی به مقدار نسبتا زیاد اما کمتر از بنفش وزرد استفاده کردم دست آخر مداد قرمزرو برداشتم وروی بنفش رو پوشش دادم نمی دونم چرا اما کردم بعد هم در جعبه رو بسته صاف نشستم.دیدم استاد ارژنگ کماکان محو پاییدن منه نه بابا بنده اگر هم قرار داشته باشم یک به پا دارم. خواستم پیرسم مگه من شاخ دارم استاد؟خوب حتما یه چیزی تو وجودم دیده که نشسته به مراقبت واحساس کرده من دختری نیستم که بشه به حال خودش رهاس کرد.خاله فروزان همیشه میگه یه چیز بلا تو چشای مهتاب وول میخوره دایی فرید معتقد کنجکاو.یه.اما خاله فروزان میگه از اولی که مهتاب پا به دنیا گذاشت تو چشاش بود که البته شور جوانی فعالیتش کرده.خانم جان میگه فضولیه.حالا باید دید جناب ارژنگ باشی توی دلش چی میگه انگار باید صبر کنیم نقبش رو بزنه بعد.

جنییدم وبه عسل نگاه کردم باید می کاویدمش که ببینم لیاقت همسایگی ودوستی با من رو داره یا نه.عسل دختری بود باریک وبلند با پوستی به رنگ مهتاب مثل اونایی که جوش میزنند ورنگشون یه آن میپره.شاید هم روسری مانتوی سرمه ای سفیدی پوستش رو بیشتر جلوه میده.روسری اش خوش فرم بود وبه طرز قشنگی روی سرش قرار داشت این خوش فرمی هم از دولت سرای موهای بلند ودم اسبی اش بود که بالای سرش رو برآمده کرده بود. حدس میزنم موهای صاف وسیخی داشته باشه مثل خاله فروزان.هیچ تار مویی از زیر روسری اش پیدا نبود وصورتش گرد وقشنگ توی قاب روسری قرار گرفته بود.دستانش سفید وتمیز بود با انگشتان کشیده اما کوتاه ناخنهایش رو با خانم پلنگی مقایسه کردم وبیشتر از ناخن بلند چندشم شد. مامان فرح هیچ وقت اجازه نمیده ناخن بلند کنم.خانم جان هم اینقدر از معایب ومضرات ناخن بلند گفته ودایی فرید لقب حیوانی به او داده که من ناخواسته از ناخن بلند منزجرم.

اما ناخنهای عسل فرق داشت مثل ناخن طوطی کشیده وبرجسته بود ومن خوشم آمد وهوس کردم که انگشتم مثل عسل باشه.خوشم آمد که همسایه دیوار به دیوارم دختری متین وتمیزه.عسل با حوصله وپیرو سلیقه خاصی بود که نگاه بیننده رو مجذوب می نمود برای لحظه ای از کاغذ خودم بدم آمد اما بعد فکر کردم جناب ارژنگ خودشان فرمودند خواهش دل نه سلیقه.

من هم از احساسم فرمان بردم وحق ندارم به سلیقه یا حس دیگران غبطه بخورم.حالا ببینم این دکتر رنگ شناسی چه خوابی برامون دیده وچطوری می خواد نقب بزنه وبره داخل ما؟حالا که قراره فالمون رو بگیرند خوبه بدونیم درونمان چه خبره!بدم نیامد که این جوانک خوش صدا کشفم کنه.

راستی چرا این مردک اینقدر خوش صداس؟مرغ خوش الحان نباشه در لباس آدمی! باید یک روز بهش بگم که پژواک صداش طنین خوشی داره. اگه خانم جان بفهمه میگه دختر قبیحه اما مگه من میتونم یک حرف رو تو دلم نگه دارم؟تازه به تازه مصرفش می کنم. کار بدی هم قرار نیست بکنم.می خوام ار حسن خدادادی تعریف بکنم و وادارش کنم به شکر نعمت.چرخیدم وپشت سرم رو نگاه کردم ای وای! این دخترکهای بیچاره فکر کردند قراره واسشون خواستگار بیاد؟هر کدوم به طریقی وبا وسواس خاص چهار گوشه کاغذاشون گل وبلبل کشیده وطیفی از رنگهای شاد وزیبا روی برگه منعکس کرده بودند.حتما" می خوان به استاد جوان با زبان بی زبانی بگن ما خوش اخلاقیم وپر حوصله ایم , خانه داریم وبا سلیقه ایم , ال میکنیم بل میکنیم.

وای که گاهی این همه تزئینات حالم رو بهم میزنه معلوم شد که هیچ کدوم از دخترکان حرف استاد رو آویزه گوش نکرده و سلیقه رو چاشنی کارشان کرده اند.

دستها همه زیر چانه و کله ها انر تفکرات خاص فرو رفته بود انگشتان دست با حوصله ودقت توی جعبه می رفت و روی برگه ها حرکت می نمود. چرخ می زد تا ببینم پسرها چند مرده حلاجند برگه هاشون دیده نمی شد فقط حرکت حرکات دستشون رو می دیدم که مثل خودم شتری بود و پاهای درازشون که بی قرار جا به جا می شد. کله ها می جنبید و هوش و حواسشون به همه جا بود. ای وای دلم وا شد. گلی به جمال این پسرکان بدون غمزه. همیشه از قر و قمیش دخترها حالم به هم می خورد امروز بیشتر. استاد ارژنگ که لحظه ای حاضر نبود دیده از من بینوا بگیره و دید که مندا من فضولی ام رو وسعت بخشیدم به طرفم آمد و گفت: خیلی زود تمام کردید! دستم رو زیر چانه بردم و گفتم: کار شاقی نبود استاد.

ابروی پیوندی اش رو بالا داد و گفت: می تونم برگه تون رو ببینم؟

برگه ام رو به دستش دادم و گفتم: بله بفرمائید. کلنگتون رو بردارید استاد من حاضرم.

لبخندی کمرنگ زد و باز متوجه برگه شد و زیر و بالشو کاوید. بعد نگاهی دقیق و عمیق به چهره ام انداخت انگار اومده باشه خواستگاری! خجالت کشیدم. خواستم بگم نیازی به کلنگ هم نیست چشاتون تا عمق آدما رو سوراخ میکنه. سرو رو زیر انداختم. فهمید خجالت کشیدم کاغذ رو روی میز گذاشت و گفت: اسمتون رو ننوشتید. دستم رو بردم توی جعبه مداد رنگی، که خودکارش رو تعارف کرد و گفت: بفرمایید. خودکار رو گرفتم دیدم چه بوی خوشی میده! اونو به دماغم نزدیک کردم، بو کردم و با خنده گفتم: چه بوی خوبی میده استاد! شما به خودکار تون عطر می زنید؟

یکی از پسرها گفت: استاد آقان، ادکلن می زنن. اونم نه به خودکار به خودشون.

گردنم رو چرخوندم و گفتم: عطر سمبل بوی خوشه. خوبه که بدونید. بعد به استاد ارژنگ رو کردم و گفتم: بوی خوش به آدما شخصیت میده نه استاد؟

استاد ارژنگ جواب داد: به ظاهر انسانها بله، اما به وجودشون، رفتار، اعمال و طرز بیانشون شخصیت میده. بعد انگشتش رو روی برگه ام نهاد و گفت: اسمتون رو اینجا بنویسید.

خندیدم و گفتم: بله استاد. یعنی که چلچلی بسه. نه؟

پسرک گفت: چه عجب!

چشامو به جانبش گرد کردم و گفتم: منظور؟

خونسرد جوابمو داد: یک تاییدیه بود.

استاد که میخواست به بحث لفظی ما خاتمه بده در حالی که کاغذ رو از زیر دستم میکشید رو به بقیه کرد و گفت:

چیزی به پایان کلاس نداریم لطفا زودتر تمومش کنید. پسرک که فکر می کرد ریش سفید کلاسه بلند شد و گفت: من برگه ها رو جمع میکنم.

همونطور که مشغول جمع آوری برگه ها بود صدامو به سرم انداختم و به استاد که پشت میزش آرام گفته و چشم به پنجره داشتن گفتم: استاد؟

نگاهش چرخید، دستاش که مشت شده زیر لبانش بود رو از لب جدا کرد و گفت: بله؟

نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم: حالا یعنی شما فالمون رو گرفتید؟

استاد قرمز شد و گفت:

من اسم اینو فال نمیگذارم.

عسل لب گزید و گفت: مهتاب!؟

متوجه شدم حرف نامربوطی زدم. بلند شدم کیفم رو برداشتم و گفتم عذر میخوام استاد، منظور بدی نداشتم. استاد که اوراق رو از سر سفید کلاس گرفته و دسته شان مینمود گفت: نیازی به عذرخواهی نیست. قبلاً هم خدمتتون عرض کردم این کار به نوعی روانشناسی محسوب میشه نه فال و من این... قدری مکث کرد سینه اش رو صاف نمود و ادامه داد: این اهانت شما رو نشنیده میگیرم و پای صغر سن تون میگذارم. این طرز بیان، خامی کلام شما رو میرسونه ک باز هم بر می گرده به همون صغر سن.

بعد برگه ها رو که دسته کرده بود زیر بغل جا به جا کرده ادامه داد: این تست به من کمک شایانی میکنه تا بدونم تابستان امسال قراره در خدمت چه کسانی و با چه خصوصیات اخلاقی باشم. سپس دستش رو به طرفم نشانه گرفت و گفت: حالا بهتر نیست بنشینید. هنوز وقت کلاس تمام نشده.

نمیدونم چرا این جماعت اینقدر این کلاس رو مهم جلوه می دادند! نشستم و گفتم: اما استاد من هنوز شما رو نفهمیدم.

پسرک ریشو که تازه تصمیم گرفته بود سر جاش برگرده از نیمه ی راه برگشت و گفت: قرار نیست ما و شما به این زودی استاد رو بفهمیم. عجله نکنید تا آخر تابستون وقت هست.

غیظ کردم و گفتم:

میشه شما اینقدر مزه نریزید؟

استاد که رگ غیرتش بالا زده بود هیس کداری کشید و گفت: - لطفا با ادب باشید.

خواستم بگم من که منظوری نداشتم استاد جان. این شما بودید که با عنوان کردن واژه ی ادب، موضوع را بودار کردید خاک بر سر قبیح من. جای خانم جان خالی. استاد ارژنگ که به جای من و پسره گلگون شده بود لوازمش رو برداشت، صاف ایستاد و گفت: وقت کلاس تموم شده تا جلسه بعد خدانگهدار. دوست داشتم بگم خوب از اول استاد جان. ما که داشتیم می رفتیم. خودت پونه دود کردی که بشین وقت کلاس تموم نشده. اومدی نظم کلاس رو رعایت کنی حیاشو به باد دادی. حالا دلت خنک شد که با این دهن بدون چاک و بست من کار به جاهای باریک کشیده شد و خودت خیس آب و عرق شدی! اما به قول خانم جان هر سخنی جایی و هر نکته مکانی دارد و من این حرفا رو توی مخم خشکاندم. دیگه اونقدرام حالیم هست که همه مکونات قلبی و مخیم رو تازه به تازه مصرف نکنم.. باشه این استاده هم نقبش رو که زد منو میشناسه و می فهمه که نباید میدون رو جلو پای من زیادم باز بگذاره و خودش هومو داره. احساس کردم که خیلی زرنگ و روانکاوه. از اولی که اومدم عقابی نگاهم می کنه. بلند شدم کیفم رو برداشتم و زودتر از همه زدم بیرون. در رو که باز کردم توی تاریکی راهرو یک چیزی دوید زیر پام و جیغ تیزی کشید. و من هم به متابعت جیغ تیزتری کشیدم و مثل جن زده ها برگشتم به کلاس. استاد ارژنگ اوراق زیر بغلش رو از یاد برده و رهاشان کرد و دوید به طرفم. در روشنایی کلاس چشمم به گربه ی سفید و ملوسی افتاد که کمرش رو قوزی کرده خودش رو به پاهای استاد می مالوند. هر و کر پسرا به هوا رفت. دخترها هم تیز و ریز خندیدند. من که رنگم مثل گچ دیوار شده بود و هنوز دست و پایم می لرزید همونجا وسط کلاس نشستم به گریه. نمی دونم از ترس بود یا از خجالتم یا از کنفی ام! یکی از پسرهای تپل کلاس خم شد گربه رو برداشت و کنارم نشست و درحالی که سرش را رو

نوازش می کرد گفت: از این ترسیدید؟ این مگیه. اصلا هم ترس نداره. بعد مگی نزدیکم گرفت. مگی میوی ملوسی کرد از میان دستان پسر تپلو جست بیرون و خودش رو به پاچه های شلوار استاد مالوند. استاد ارژنگ خم شد و مگی رو برداشت و به بچه ها گفت: گویا امروز هیچ کدومتون عجله ای برای رفتن ندارید!

من که دیگه گریه نداشتم هنوز وسط کلاس نشسته بودم و هاج و واج استاد رو نگاه می کردم بلند شدم و گفتم: عجله که داشتیم مگی خانم اذن خروج ندادند. و درحالیکه پشت مانتوام رو می تکوندم بینی ام رو پر صدا بالا کشیدم. بچه ها از دورم پراکنده شده قصد خروج داشتند. استاد ارژنگ دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت: اشکتون رو پاک کنید. یکی از دخترها که آخرین نفر بود و داشت از در بیرون می رفت برگشت و گفت: دماغتونم بگیرین که حال آدم به هم نخوره.

منم از لج اون دختره یک فین کردم و گفتم: این طوری؟

دخترک ایشی گفت و رفت بیرون. استاد رو به پنجره لبخند کمرنگی زد. لابد توی دلش گفته دختره ی دهاتی. جدی من خجالت نکشیدم با اون فینم؟ ظرافت دخترانه ام کجا رفته بود؟ ادبم چی؟ شرم نکردم؟ من دم بریده از سر

لجبازی همه رو بوسیده و گذاشته ودم لب طاقچه؟ اون از وسط کلاس پخش و پیلی شدنم، اون از زار زدنم. حالا چلچلی ها و بلبلی ها به کنار، فینم چی بود؟ شخصیت بچه گانم براش رو شد. حتما با خودش می گه دختر، برو رفتار و اعمال و بیانت رو به پا، نمی خواد دنبال عطر بگردی واسه شخصیت. خب واسه همین بهم گوشزد کرد دیگه. همون اول با اون نگاه نافذ عقابی اش که داشت سوراخم می کرد نقبش رو زد و منو شکافت. بیرونم که رو بود، داخلم هم براش رو شد. خواستم بگم استاد برگه ام رو بدید که نیازی به تست نیست. خودم به یک جلسه دار و ندارم رو

ریختم وسط دایره و تقدیمتون کردم. به مختون فشار نیارید. برید به دیگران پیردازید. حالا استاد توی دلش نمی گه این تابستونه رو با یک خل و چل سر و کار دارم؟ چرا نگه؟ خوبم می گه. واسه همین کمرنگ خندید. خوب آدم به دیوونه ها می خنده دیگه یا به دلکا. کی تا حالا به یک ادیب یا دانشمند یا پروفیسور خندیده؟ خب منم مثل دلکام دیگه. اونام آدمایی هستند مثل من. شاخ و دم که ندارند. آدمهایی هستند مسخره. اما دایی فرید معتقد اون آدمایی بانمکند و از خود گذشته، که از وجودشون مایه می گذارند تا به دیگران نشاط ببخشند. اما من مسخره ام. خودم می دونم. استاد هم چه ذوقی کرده که قراره تابستونی به کمک من تفریح جانانه ای بکنه. انگار دامنه افکار استاد وسیع تر از افکار منه که لام تا کام حرف نمی زنه و رفته توی دریای افکارش و با خودش خوشه. منم همونجا وایسام به تماشای استادم که نمی دونم بیرون چی دیده! اما ای دل غافل عجب خوش تیپ و خوش ژسته این جناب ارژنگ باشی! چه ابروهای پر و خوش فرمی داره! رنگ ابروهاش مثل ابروهای دایی فریده. اما مال دایی پیوندی نیست. فقط رنگ مو و سیلشون متشابهه. جناب ارژنگ ریش پرفسوری داره. کت و شلوارش هم خوش دوخت بود. موفق نشدم برم تو نخ رنگ چشاش. آخه یکجوری ایستاده بود و من فقط نیم رخش رو می دیدم. پوست صورتش قدری لطیف بود. از اونایی که با خنده ی زیاد یا غیظ صورتی می شه. از پوستش خوشم نیومد. مرد که نباید مثل دخترا نرم و نازک باشه. محو تماشاش بودم که ناگاه برگشت و گفت: شما هنوز نرفتید؟

من که گفتم تو خودش غرق بود. پاک منو از یاد برده بود. صاف ایستادم و گفتم: نه.

لابد توی دلش گفته چه مرگته وایسادی منو بر و بر نگاه می کنی؟ نه به اون وقت که زودتر از همه می زنی به چاک!

نه به حالا که دل نمی کنی. پرسید چرا؟

گامی به جلو برداشتم و گفتم: می تونم بیرون رو ببینم؟

متعجب نگاهم کرد و گفت: بیرون رو ببینید؟

سرم رو تکون دادم. باز پرسید: چرا؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: اول اینکه حس کنجکاوای ام از ول کلاس تحریک شده که این پنجره به کجا باز می شه،

دوم اینکه شما مرتب بیرونو نگاه می کنید می خوام بدونم اون جا چه چیز قابل توجهی هست؟

خودش رو کنار کشید و گفت: بفرمایید. فضول خانومش رو حتما تو دلش گفته یا نگه داشته واسه روز مبادا. منم نه

گذاشتم و نه برداشتم صاف رفتم پشت پنجره و دماغم رو مالوندم به خاک. یعنی که خیط و کنف شدم. چون اونجا

فقط یک حیاط خلوت باریک بود که نه داری داشت و نه درختی. سرد و بی روح.

یک دیوار بلند و دود زده و تقریبا سیاه هم که نمی دونم نمای پشت چه ساختمونی بود. وقتی که به استاد نگاه کردم

خنده ی استهزا آمیزش رو به پهناش صورتش دیدم. کم مونده بود انگشتش رو روی بینی اش بکشد و بگه خیط خیط.

اما نه از یک استاد متشخص و یک مرد بزرگ این قبیل حرکات و افکار بعیده. این ادا و اطوارها مخصوص کله ی

خراب منه.

استاد پرسید: دیدنیها رو دیدید؟

جواب دادم: حالا تعجبم بیشتر شد که شما محو چه چیزی بودید؟

لبخندی زد و گفت: افکارم.

اوه پس استاد هم مثل من دارای افکار خاص خودش! نزدیک بود بگم بزن قدش داداش. ولی حیا کردم. به قول

ریشویه چه عجب! یک مرتبه از پشت در صدای مگی اومد. ریز و تیز. یادم از گریه ام آمد و برای اینکه شلوغ کرده

باشم پرسیدم: این مگی کیه استاد؟

خونسرد جواب داد: چربه اس.

به طعنه گفتم: جدی گربه اس؟ از اون موقع فکر می کردم نهنگه.

کم رنگ خندید و گفت: واسه همین گریه کردید؟

نخیر، اینم انگشتش رو صاف گذاشت روی بچه بازی من. گفتم: بنده نترسیدم، یهویی ترسیدم.

خنده ی بلندی کرد و گفت: شرمنده ام که از فهم این جمله عاجزم.

گند زدم. خودم فهمیدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: منظورم اینه که از گریه نمی ترسم از یهویی اش ترسیدم.

بازم خندید و در همون حال به طرف در کلاس رفت. مگی هم ننه قاسم از خدا خواسته دوید تو و قوز کرد و شروع

کرد به لوس کردن خودش. ننه قاسم، یک اصطلاحه که خانم جان به کار می بره. هر کسی که از فرصتی کمال

استفاده رو ببره، خانم جان می گه ننه قاسم از خدا خواسته. استاد که تازه متوجه برگه های ولو شده ی کف سالن

شده بود، خم شد تا جمعشون کنه. با خودم فکر کردم چرا این دخترکهای لوس و پسرکهای زبان دراز و لنگ دراز

برگه ها رو جمع نکردند؟ همه زودی زدند به چاک! خب مگه من واسه کسی حواس گذاشتم؟ دختره ی گنده جلو

این همه آدم پهن شدم وسط کلاس به گریه! الهی بمیرم که اینقد بچه ام! اگه مامان فرح بود از همین پنجره می پرید

پایین از خجالت دختر بزرگ کردنش. خب معلومه که همه گیج و ویج بشند و بزنند بیرون و تا خونه شون از من

حرف بزنند. حتما توی دلشون گفتند این دختره دیوونه اس، جونمون برداریم و ببریم. حالا چه غیبتی پشت سرم

بکنند. خب بکنند. مگه من راضی ام؟ به قول خانم جان هر کی غیبت آدم رو بکنه انگار دستمال برداشته داره

گناههای طرف پاک می کنه. دستش درد نکنه. به خودم آمدم و نشستم که مثلا کمک استاد کنم و برگه ها رو براش

جمع کنم. مگی لوس و نر از روی یک برگه روی برگه ی دیگه می رفت. استاد آرام مگی رو برداشت نوازشش کرد و برد طرف راهرو، بعد هم در کلاس رو بست. آخرین برگه رو که برداشتم به طرف استاد گرفتم. یک نگاه عمیق عقابی به چشم انداخت و گفت: از تون ممنونم. بعد هم سرش رو پایین انداخت و گفت: لطفا دیگه گریه نکنید. فکر کردم حتما چشم پف پفی شده. با پشت دستام چشم رو مالوندم و گفتم: می دونم چه بلایی سر خودم آوردم. استاد سرش رو بالا آورد و نگاه ملایمش رو روم پاشید و گفت: شما دخر عجیبی هستید! راستش از همون بدو ورودتون یه خورده شوکه شدم. بعد من و منی کرد و ادامه داد: نمی دونم از اینکه هنرجوی من هستید چه حسی باید داشته باشم!

حالا چرا شوکه شده بود من که نفهمیدم. بی تفاوت شانه بالا دادم و گفتم: میل خودتونه. ما که به هر حال آش کشک خاله جانیم، خوب یا بد، امسال رو با شما مییم. بعد نفس بلندی کشیدم و گفتم: امروز هم یکی از روزهای خوب خدا بود. دایی فرید، دوست پسرخاله تونو می گم، معتقده من روزهای عمرمو هدر نمی دم و نهایت استفاده رو ازشون می برم. راستی استاد، نگفتید این مگی اینجا چه می کنه؟

به طرف میزش رفت. برگه ها رو روی میز گذاشت و گفت: مگی با من زندگی می کنه. می شه گفت دوست منه. نگفتم این استاد مثل دختراس؟ نازک و لطیف؟ بدون رودرواسی گفتم: مگه مردا هم گربه دارند؟ جواب داد: مرد و زن نداره.

به طرف پنجره رفتم و گفتم: ببخشید که رک حرفم رو می زنی ولی به نظر من این ادا بازی مال دختراس. گفت: عاطفه در وجود همه ی ابناء بشر کم یا زیاد نهاده شده. بعد آهی کشید و ادامه داد: آدم وقتی تنها می شه گاهی دلشو می ده به یه حیوون. حیوونا هم عالمی دارند. خیلی باصفان. اهل هیچ دوز و کلک و سوء استفاده ای هم نیستند.

با لحن پر سوزناکی پرسیدم: مگه شما تنهایی؟
بازم آه کشید و گفت: تقریبا.

من احمق هم که انگار قرار نیست دست از سر کچل پسرخاله اش بردارم، گفتم: پس پسرخاله تون چی؟
زل زد تو چشم. انگار می خواست بگه حالا مگه توی دنیا دوا ی درد تنهایی فقط پسرخاله اس؟ انگار هر کی پسرخاله داره عالم رو داره. من کودن به جای اشاره به پدر و مادر و همسر صاف یقه ی پسر خاله رو چشیدم. حتما استاد توی دلش می گه خوبه یه چیزی از پسرخاله ام می دونی اگه بقیه جد و آبادم می شناختی چه کار می کردی؟ خجالت کشیدم و گفتم: ببخشید استاد من خیلی ابلهم؟ دستپاچه شد و گفت: نه نه ابد.

انگشتمو کردم لای همو هی مالوندم. یکی نبود بگه خفقان گرفته مجبوری هی نطق کنی؟ گاهی که حرفای بیخودی می زنی دایی فرید می گه مهتاب منظوری نداره اینو گفت که فکر نکنید لاله. استاد فهمید از خودم بدم اومده با دلجویی گفت: به نظر من شما دختر ساده و روشنی هستید. ذوق زده و بچه گانه گفتم: از رنگهای تیره بیزارم. فقط از رنگ سیاه بدم نمی یاد اونم به آسمون، اونم به وقتش. یعنی شب که وقت خواب می شه. اما صبحها دوست ندارم دیگه شب باشه. همون مقدار که خدا تعیین کرده کافیه. به نظر من شب آرامش خاص خودش رو داره. من خواب رو خیلی زیاد دوست دارم و فکر می کنم شب جون می ده واسه خوابیدن.

نگاهی چون نگاه عاقل اندرسفیهان نثارم کرد، یک لبخند هم نشست گوشه ی لبش. از اونا که بزرگترها نثار کودکان می کنند. و هیچ نگفت. حتما تو دلش گفته جون تو ما از اونموقع فکر می کردیم شب واسه ملق زدن. آخ که من

چقدر خرم! ای خدا کجا برم از خجالت؟ حالا مگه خجالت پیش من موندگاره؟ به قول خانم جان همیشه یک ماله دم دستم هست که ماله کشی کنم و خراب کاریامو صاف و صوفشون کنم. خندیدم و گفتم: مامان فرح می گه مهتاب خیال بزرگ شدن نداره. شما هم استاد به بزرگی خودتون حرفای خام منو ببخشید. انگار که بهش رو دادم. به پنجره نزدیک شد و گفت: داره کم کم از تون خوشم میاد. من کمتر با آدمی مثل شما برخورد داشتم. شخصیت جالبی دارید. پررو شدم و گفتم: دایی فریدم می گه خدا مثل مهتاب خلق نکرده دیگه هم نمی کنه. میگه یه دیوونه بامزه واسه دستگاه خلقتش کفایت می کنه.

حیرت زده پرسید: دیوونه بامزه؟

خندیدم و گفتم: خب آره. آخه دایی فرید خیلی دوستم داره. خانم جان می گه مهتاب که باشه کیف فرید کوکه. نگاه نافذش رو به چشم دوخت. داشت دوباره نقب می زد. خجالت کشیدم و به بیرون خیره شدم. فکر کردم چطوری دستی دستی دودمانم رو برآش رو کردم! دو دقیقه دیگه بمونم آبا و اجدادم رو هم از توی گور در میارم و نثارش می کنم. بهتر دیدم تا بیشتر بلبلی نکردم جیم شم. بی مقدمه به طرف در رفتم. ای خدا خروج هم مثل ورودم بی مقدمه و شتری بود. دستم که به دستگیره رفت صدام زد: دوشیزه مهتاب؟ برگشتم و گفتم: بله؟ پرسید: دارید می رید؟

شانه بالا دادم و گفتم: باید بمونم هنوز؟

برگه هاشو از روی میز برداشت و گفت: منظورم اینه که بدون خداحافظی؟ حتما اینم از خصوصیات اخلاقی تونه که یهو بیاید و یهو برید.

این بابا هم عمدا همه ی خرابکاریهامو یادآوری می کنه. به روی خودم نیاوردم و گفتم: فکر کردم شما هم دارید می رید.

حتما توی دلش گفته پس چرا مثل بزغاله جلو جلو می ری؟ بزرگتری گفتند، کوچکتري گفتند. دنبالم آمد و گفت: اگه اجازه بدید.

خندیدم و گفتم: حتما باید بگم ببخشید نه؟

در کلاس رو پشت سرش بست و گفت: مختارید.

راهرو تاریک بود. یک لحظه ایستادم و گفتم: استاد می تونم یه پیشنهاد بدم؟

ایستاد نگاهم کرد و گفت: البته بفرمایید. چشاش برق می زد.

گفتم: با ادیسون آشتی کنید. آخه اینجا خیلی تاریکه.

خندید و در همان حال دستش را روی دیوار سراند و کلید برق رو زد و گفت: خوب شد؟

راهرو روشن شد، دل منم. گفتم: آخیش! این کجا بود از اون موقع؟

جواب داد: سرجاش.

خواستم بپرسم پول برق ماه پیشتون زیاد شده که شرم کردم و زبان به کام گرفتم. یک مرتبه مگی نر دويد به طرف استاد و باز میو میو کرد. استاد خم شد بلندش کرد. مگی هم هی دست و پا شو کش داد و خمیازه کشید. اه که چقد این مگی لوسه. هی دوست داره یکی بهش ور بره. یادم باشه یکجا گیرش بیارم ادبش کنم. با انزجار نگاهش می کردم. استاد فهمید و گفت: از گربه بدتون میاد؟

جواب دادم: از هر چی لوسه بدم میاد.

دوباره نوازشش کرد و گفت: اما مگی لوس نیست. این خصلت همه ی گربه هاست. حیوانا هم نیاز به محبت و توجه دارند.

پرسیدم: شما هر روز مگی رو با خودتون میارید و می برید؟

جواب داد: نه اینجا خونه ی مگیه.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: مگه نگفتید مگی با شما زندگی می کنه؟

جواب داد: الانم می گم اینجا خونه ی من و مگیه. طبقه ی بالا. و با انگشت پله هایی رو که من متوجه اش نشده بودم نشون داد. هول کردم و گفتم: ببخشید استاد من مزاحم شدم. خیلی حرف زدم. ای وای شب شده، دیرم شده، با اجازه.

دستپاچه شد و گفت: دیر وقته. اجازه دید برسونم تون.

ای خدا مرگم بده. دیگه چی؟ دیگه اینقد پررو نیستم. به حالت دو به طرف پله ها رفتم و گفتم: نه استاد ممنون خودم می تونم برم. بعد انگار که خانم جان یا دایی فرید اونجا باشند دستم رو بالا بردم و گفتم: بای. یک پله پایین رفتم که فهمیدم چه گفتم، باز برگشتم و گفتم: ببخشید استاد خداحافظ. استاد با همان نگاه عاقل اندر سفیه گفت: به امان خدا.

بیرون هوا تاریک شده بود. حالا باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ می ترسیدم سوار تاکسی بشم. خب آخه اگه من خاک بر سر با این استاد بی کار تر از خودم دل نمی دادم و قلوه نمی گرفتم، الانه خونه هم رسیده بودم. یکی نبود بگه دختر پرچونه، این همه ورور واسه چی بود؟ اونم جلسه ی اولی! حالا حتما خانم جان از نگرانی گیساشو کنده. دلم می خواست از حلقم بزنه بیرون. ماشینهای مدل بالا بوق می زدند و من سرگردان دنبال یک تاکسی می گشتم. قلبم با بوق هر ماشینی می افتاد زیر پام، که یک ماشین زیر پام ترمز زد. می خواستم از ترس همون وسط خیابون زار بزوم که صدای آشنایی گفت: سوار شو پیشی.

الهی قربونش برم. دایی فرید بود که آمده بود دنبالم. نفهمیدم چطور خودمو انداختم توی ماشین و گفتم: آخیش! دایی با خمشی ساختگی گفت: مرض. و در همان حال گذاشت دنده یک. می دونستم ژست عصبانیت گرفته، اولاً که دایی خیلی کم عصبانی می شه. تازه اگه واقعا عصبانی بود که نمی گفت پیشی. واسه همین بهم برنخورد. اومدم شیشه رو بدم بالا که استاد رو دیدم مگی به بغل پشت یکی از پنجره های طبقه بالا ایستاده بود ه زاغ سیاه چوب زدن. اه، بدم اومد. مثل خاله سکینه ها. من بی چشم و رو نیستم؟ اون بینوا از سر نگرانی ایستاده از دور به مراقبت، اون وقت من بهش لقب خاله سکینه می دم! خب دیده یک دختر توی اون تاریکی و توی این دوره ی ناامن. خب برفرض که ناامن، از دور دستش را گرفته به آتیش؟ اگه یکی منو بلند می کرد چه کاری از اون بالا از دستاش بر میومد؟ پس این کار همانا اسمش فضولیه و برمیگرده به همون خاله سکینه ها. اگه مرد بود می خواست پیره وسط میدون. میدون؟ حالا مگه چی شده بود؟ خوبه که بنده خدا خواست منو برسونه و خودم رخصت ندادم. ای وای مخم ترکید. دایی که سکوتم عذابش می داد. محکم به پام کوبید و گفت: کجا سیاحت می کنه پیشی دایی؟

بیچاره فکر کرد از لحن تندش و از مرض گفتنش بدم اومده و قهر کردم. نشست به توجیح که: کلاس سرکار علیه راس ساعت هفت و نیم تموم شده که با این مسیر سر راست باید هشت نشده خونه باشی. بفرمائید واسه این همه تاخیر چه توضیحی دارید؟

شانه بالا دادم و گفتم: طبق معمول وراجی.

تقریبا داد کشید: وراجی؟

سرم رو به طرف راست خیابان چرخاندم و گفتم: دایی اصلا بهتون عصبانیت نیما. ژست نگیرید که زهره ام به این آسونیا آب نمی شه. دایی فرید که یخش وا رفته بود گفت: لازم نبود این همه تره خرد بفرمایید.

خندیدم و با لحن جاهلانه ای گفتم: قربون دایی.

دایی هم گفت: بری. باز خندیدم و گفتم: میرم هزار بار می رم. حالا آشتی؟

نگاهم کرد، پقی زد زیر خنده و گفت: دل خانم جان تا الان هزار راه رفته.

خودمو به پشتی صدلی فشردم و گفتم: خانم جان دل شلخته ای داره. به ما چه؟ حالا طوری نشده می رم از دلش

درمیارم. فکری واسه مامان فرح بکنید که با صد من عسلم خورده نمی شه.

دایی فرید نیم نگاهی بهم کرد و گفت: که از شانست آجی فرح هنوز نیومده بود.

دایی فرید به خواهراش می گفت: آجی. یعنی آجی. آهی کشیدم و گفتم: آخرش مامان خودشو می کشه با این همه

اضافه کاری.

دایی نیم نگاهی بهم کرد و گفت: نه بابا اضافه کاری نبوده، جابجایی بوده. گفته دو ساعتی به جای یکی از همکارانش

بمونه. گویا همکارش جایی دعوت داشته.

زهر خندی زد و گفتم: خب سگ زرد برادر شغاله.

دایی متعجب نگاهم کرد و گفت: چه ربطی داشت؟

نگاهش کردم و گفتم: باز تپق زدم؟

دایی که برداشت بد کرده بود اخم کرد و پرسید: منظورت بی احترامی به آجی که نبود. به حالت قهر سرم رو

چرخاندم و جواب دادم: نخیر دایی عزیز، به خواهر گرامی تون چه کار دارم؟ گفتم که اضافه کاری یا جابه جایی چه

فرقی داره؟ دایی فرید پیچید داخل کوچه و گفت: پس بی ربط هم نبود. حالا بعد از شام باید برام توضیح بدی که چی

ور می زدی و با کی؟ خندیدم و گفتم: شما که می دونید حرفای من صد تا به غازه. خانم جان چادر سفید به سر لای

در ایستاده بود و هی سرک می کشید که با دیدن ما در رو باز کرد تا دایی ماشینش رو بزنه تو حیاط.. از ماشین

پریدم پایین و خودمو انداختم تو بغلش و هی ماچش کردم. لپاشو بوسیدم، دستاشو بوسیدم، باز لپاشو بوسیدم. اخم

کرد و گفت: این وقت شب یک دختر میاد خونه؟ کجا بودی تا حالا؟ لپاشو کشیدم و گفتم: الهی فدا تون بشم، همه

اش تقصیر مگی بود. تعجب آمیز نگاهم کرد و پرسید: مگی؟ دایی فرید که داشت از ماشین پیاده می شد، گفت: سر

کاریه خانم جان. همیشه به جفنگی داره بارمون کنه. آجی هنوز نیومده؟ خانم جان چادر از سر برداشت و گفت: تا

سفره رو پهن کنیم می رسه. بعد به طرف پله ها راه افتاد و گفت: بهتره که نیومده. میومد میدید تحفه خانمش هنوز

نیومده قال می کرد. دایی فرید که پشت سر خانم جان می آمد، گفت: ما که مردیم از گشنگی حالا شام چی هست؟

من که مثل همیشه جلوتر از بقیه رفته بودم بالای ایوون، صدامو انداختم به سرم و گفتم: شام ویاروونه اس. کوفته

کاری. خانم جان چشماشو گرد کرد و گفت: قباحت داره. با دایی و خانم جان روی ایوان کنار سماور نشسته بودیم و

من داشتم از مگی و استاد حرف می زدم که مامان مثل همیشه خسته و رنگ پریده به ما ملحق شد. دایی فرید گل از

گلش شکفت و گفت: سلام به روی ماه و پریده ی آجی فرح. مامان لبخند خسته اش رو نثار برادر کرد، نان سنگکی

رو که از بیمارستان آورده بود به دست خانم جان داد و رفت تو اتاقش. دایی چشمکی به خانم جان زد و گفت: چش

بود؟ خانم جان که نان رو لای سفره می پیچید، گفت: بچه ام خسته ی کاره. دایی فرید محکم به پشتم زد و گفت:

این چه آجی ایه ما داریم دختر؟ همیشه خسته، همیشه کسل! جواب دادم: به من چه، آجی شماست بازخواستش رو از من می کنیدی؟ دایی دم اسبی ام رو کشید و گفت: همه اش تقصیر خانم جانه که شیش تا بچه آورده، سه تا شو داده به باد هوا، از سر ناشی گری، بعد سه تا دیگه آورده به جبران بادرده ها. یکی از یکی چی؟ خندیدم و گفتم: نوبربهارتر. دایی فرید انگشت سبابه اش رو توی لپم فرو کرد و گفت: یقیناً منظور من نیستم. حالا بگو بدونم با مامان خودتی یا آجی من؟ گفتم: با همتون. مامانم، خاله فروزان و شما. شکر خدا من استثناء نمی گذارم. دایی فرید پهاشو دراز کرد روی هم گردوند و گفت: حرف منو زن که با خانم جان طرفی. من هم ته تغاری ام، هم پسر سر پنج دختر. می دونی یعنی چی؟ یعنی هم یکی یه دونه، گل گلخونه هم پسر پسر قند عسل، هم ته تغاری، هم... وسط حرفش پریدم و گفتم: هم دردونه ی حسن قلی. خانم جان که با لذت به دایی فرید نگاه می کرد با آهنگی خاص گفت: هم تاج سر، هم افسر، هم مونس مادر، هم عصای دست، هم نفس خانم جان، هم عزیز و دلبنده. دایی هم با ریتم آهنگ خانم جان ابرو بالا می داد. بعد گفت: شنیدی پیشی پیشی. با غیظ نیشگونی از بازوی دایی گرفتم و گفتم: هم لوس، هم نر. دایی فرید آخی گفت و در حالی که جای نیشگون رو مالش میداد، گفت: لوس مامان جونته که شق القمر کرده یه پیشی حسود اما ملوس به دنیا آورده. مامان فرح که لباس خنک و راحتی به تن کرده و دست و صورت و پهاشو شسته بود به ما پیوست و گفت: باز شما دو تا به جون هم افتادین؟ خانم جان یک لیوان چای به دستش داد و گفت: بیا ننه خستگی تو در کن. مامان لیوان چای رو تو قوری سرازیر کرد و گفت: خانم جان دستتون به کم نمی گیره؟ چند بار بگم لیوان من باید سر خالی باشه. لیوان پر مال کارگر جماعته. خانم جان که چای زیاد می خورد لب گزید. دایی فرید که می خواست از دل خانم جان در بیاره، گفت: خانم جان وقتی بار شکم داشتی خرمالوی گس و یار داشتی؟ قند عسل، شیرینی شکر نبود دور و برت؟ خانم جان که هنوز هم مکدر بود رو به مامان گفت: استکان که لب گفت آمده، فنجون که رنگ چایی رو نشون نمی ده، لیوانم اگه سر خالی باشه انگار دهن زده اس، آدم خوردنش نمیداد. پرسیدم لب گفته آمده چیه خانم جان؟ جواب داد: پدر بزرگ خدا بیامرز دوست نداشت تو استکان چایی بخوره. اون اوایل عروسی مون که براش توی استکان چایی می بردم، می گفت: لب گفت آمد، دندون گفت خوش آمد، شکم گفت چه قرمب و سرمبی بود که پایین نیامد. آخه ننه اون زمونا همه تو استکان کمر باریک لب طلایی چای می خوردند. چای لیوانی مخصوص ترکا بود. اما موسی خان خدا رحمتی استکان کمش بود. منم آموخته شدم و پا به پاش نشستم به چای خوردن و حالام که یک چایی خور قهارم. بعد هم سر سفره ی تا کرده رو از روی زانو برداشت و گفت: پهنش کنم؟ دایی فرید از جا جست و گفت: مگه زبون پیشی لال فرید چلاقه که شما سفره پهن کنیدی خانم جان؟ هر وقت که خانم جان و دایی باشند، ما روی ایوون می خوابیم، اما مامان حاضر نیست به هیچ قیمتی از اتاقش بیاد بیرون. حتی اگه از گرما پرپر بزنه. دایی فرید می گه ما که کولی هستیم و باید زیر آسمون خدا بخوابیم. نسیم ملایم دم صبح به صورتم می خورد. لحاف نازکمو تا زیر چونه بالا کشیدم و خودمو بیشتر به بالشم فشار دادم که سوتی ریتم دار تو گوشام نشست. چشم باز کردم و دایی فرید رو دیدم که بالای سرم نشسته و با دست و صورت خیس و آب چکانش به من زل زده. تا چشمامو باز کردم آب دستش رو پاشید به صورتم. بعد هم انگشتش رو کرد توی یک لیوان آب و قطرات آب رو سرازیر نوک بینی ام کرد و گفت: سیر خواب نشدی پیشی؟ سرم دنگ می کرد و چشمام هنوز تارتاری بود. صدای خانم جان شنیدم که گفت: اذیت مکن بچه مو. بذار بخوابه. دایی فرید گفت: پیشی پای سفره نباشه یعنی؟ از غفلت دایی استفاده کردم و مچ دستش رو گاز گرفتم. آخ کشدار دایی فرید، خانم جان رو ترسوند و با غیظ گفت: مکن دختر. دایی فرید گاه و بیگاه ادای خانم جان رو در می

آورد. لحاف رو از روم کشید و گفت: نشنیدی؟ مکن. همون طور دراز کشیده افتادم به جان کمر دایی و تا می توانستم قفلکش دادم. نقطه ضعفش دستم بود. دایی فرید تاب قفلکش نداشت و خیلی زود تسلیم می شد. صدای خنده ی هر دو مومن فضای حیاط را پر کرده بود. صدای خشک مامان که ایستاده کنار سفره چای اش رو سر می کشید خنده هامونو تحت الشعاع قرار داد که گفت: بسه دیگه فرید. بچه شدی؟ خجالت بکش. دایی فرید که ریسه رفته زیر دست من دست و پا می زد انگشت رو بینی گذاشت و گفت: هیس دختر، هیس. خانم جان به مامان فرح گفت: راست روده ای؟ یه دقّه بشین دو تا لقمه نونم بخور، حیفه این نون تازه اس نخوری. مامان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیرم شده. حرف همیشه همین بود و مامان همیشه دیرش شده، عجله داشت. دایی فرید دستم رو گرفت، بلند کرد بعد شونه هامو مشت و مال داد، چند ضربه ی محکم به پشتم زد و گفت: خواب ناز پرید خانوم خانوما؟ میای سرسفره یا بیارم براتون همین جا؟ کش و قوسی به خودم دادم و گفتم: بدم که نیما ناز بیارم. خانم جان غرید: بیخود. بلند شو یه آب به صورتت بزن بیا پای سفره. با یک خیز کنار دایی نشستم و گفتم: صورتمو دایی شسته. دیگه نیازی نیست. خانم جان نگاهی به صورتم کرد و گفت: خاک عالم! دایی فرید به تبعیت از خانم جان نگاهم کرد و گفت: چشمه خانم جان؟ خواهر زاده ی قشنگم مثل ماه شب چهارده می مونه، البته اگه سیزده شبشو از روش برداری شبیه تره. اخم کردم و گفتم یعنی اینقدر ریقماسوام؟ خانم جان که قدری خم شده بود چای به دستم بده، گفت: مثل ماهه اما از در پشتی. دایی فرید شکرپاشو سرازیر لیوانم کرد و گفت: گل که پشت و رو نداره، در داره؟ مهتاب خانم همون ماهه. اصلاً آسمش روشه. به خصوص که امروز پفم نداره. خانم جان گفت: واسه این که مثل آدمیزاد بلند شده. تو نبودی تا خود ظهر می خوابید. اخمی ساختگی کردم و گفتم: نه که آفتاب میذاره؟ زودی رو آدم پهن می شه. بعد چرخیدم به طرف دایی و گفتم: جدی دایی امروز پف ندارم؟ دایی به شوخی گفت: اون که از کم اش توبه. ابرو هامو تو هم کرده گفتم: لوس نشین دایی. خندید و گفت: اونی که تو می گی، پف نیست، کسیه نمکه. رو به خانم جان کردم و گفتم، یادم باشه روز قیامت از دست دخترتون شکایت کنم. دایی فرید لیوان خالی اش رو به دست خانم جان داد تا براش دوباره چای بریزه، و گفت: از آجی من شاکی باشی؟ واسه چی؟ گفتم: واسه این که نمک زیاد خورده پشت چشای من ورم آورده. خانم جان که داشت نانها رو زیر و رو می کرد تا قسمت نرم و تازه اش رو به دست دایی بده، گفت: به فرح چه ننه؟ فامیل بابات بادبادی بودند. تازه تو که گل ماهی. عمه ی بینوات چی بگه؟ دایی پقی زد زیر خنده و گفت: اون که بالنه. خانم جان اخم کرد و گفت: حالا اول صبحی غیبت مردم چرا؟ دایی فرید جواب داد: شما خودتون گفتین. خانم جان لب گزید و گفت: مقصود این بود که این دختره قدر خودشو بدونه. بعد هم رو به من کرد و ادامه داد: اصلاً این باد ناقابله. به قول دایی ات کوه نمکی. دیگه هم اینقدر انگشت روش نذار. دایی فرید ته لیوانش رو سر کشید و گفت: آره انگشت نذاری که بادش در می ره. قابلمند نیست، جدی نگیرید. اصلاً می دونی چیه دایی جون؟ چشات یه وقتایی نفخ می کنه. خانم جان لبخندی زد و گفت: بچه امو اینقدر اذیت مکن فرید. بگو ظهر چی دوست داری برات بذارم؟ گفتم خانم جان امروز شما فکر شکم دایی باشید، فردا کی می خواد به میل شکم فندقی شازده تون راه بره؟ دایی فرید خودش رو روی بالش بزرگ ولو کرد و گفت: این دیگه وظیفه خانم جان جان جانیه. یعنی عیالات ما چون چشای زیبایی داره، مردم فکرای بد می کنن. خانم جان اخم کرد و گفت: موندم این بی حیایی تو به کی رفته؟ دایی فرید که انگار دلش نخ نخ شده بود، خودش رو روی بالشی بزرگ ولو کرد و گفت: خوب حتماً به مامی جاننش میره. از کجا که مامان نی نی چشم سبز نباشه؟ شست پای دایی رو کشیدم و گفتم: شما هم که ننه قاسم. خانم جان یک لنگه ابروی باریکش رو چند بار پیاپی بالا و پایین داد و گفت:

مادر دوماد، انبون باد. رو به دایی گفتم: خانم جانم که منتظر نی ناش نی ناشه. دایی فرید همون طور که لمیده بود پاهای رو روی هم گردوند و گفت: دوماد یکی یه دونه ی قند عسل و عروس خانم چشم سبز و مامانی، چه شود! انگشت روی بینی گذاشتم و گفتم: فوتی نا! خواب دیدین خیر باشه. خانم جان با حظی وافر به قامت دایی فرید نگاه کرد و گفت: شاخ شمشاده پسر، کی می گه که نه؟ عسل نابه پسر، کی می گه که نه. پسر دارم چی کم دارم؟ غم ندارم. بعد با لحن جدی تری گفت: خانم جانم دورت بگرده تو فقط بله رو بگو ببین چه ها می کنم برات! اگه ملوس ترین دختر دنیا رو برات نستوندم! دایی فرید که کیفش کوک بود پاهای رو تکون تکون می داد و با ابروهاش می رقصید تا دل منو بسوزونه. منم به حالت قهر یکوری شده مشتم رو زیر چانه دادم و گفتم: حالا اگه دادند، برین بگیرین. خانم جان اگه ما رو قابل به نظر دادن می دونین واسه ظهر جوجه کباب درست کنین. دایی فرید یکوری شد، دستش رو زیر سر گذاشت و گفت: به شرط منقل که خوب دود و دمش در بیاد. من از جوجه ی فری بدم میاد. با همان حالت قهر دستم رو به طرف دایی گرفتم و گفتم: بزن قدش. دایی فرید محکم زد و گفت: قربون دایی؟ نگاهش کردم و گفتم: نخیر. قربون زن دایی. خانم جان اخم کرد و گفت: خدا مکنه نه. دایی فرید خندید و گفت: مادر شوهره وا. بعد بلند شد نشست و گفت: ظهر آبدوغ، شب جوجه با برنج دم سیاه فرد اعلا که آجی هم باشه. باز قهر کردم و گفتم: آه دایی! آبدوغ چیه؟ دایی فرید سینی رو از دست خانم جان گرفت، داد به دستم و گفت: اینو ببر تو آشپزخونه بعد بیا رخت خوابارو جمع کنیم اون وقت یک دل سیر اندر مزایای آبدوغ خیار برات حرف می زنم. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: لازم نکرده بند سر زیادی ندارم بدم بالای مزایایی که می دونم آبدوغ نداره. دایی خندید و گفت: سر زیادی نداری، پشت پلک زیادی که داری، همون کفایت می کنه. صدای خانم جان رو شنیدم که گفت: اینقدر بزرگش مکنین. یکی بشنوه فکر می کنه دختره بربریه. الحق که دست دایی فرید درد نکنه با این منوی غذایی اش! اینقدر هوا گرم بود که آدم دوست داشت شیرجه بزنه توی کاسه ی آبدوغ. خانم جان یک کاسه ی بزرگ چوبی رو که مامان از چالوس خریده بود، پر از آبدوغ خیار کرده بود با تکه های بزرگ یخ. یخهایی که دل آدم نه تنها از خوردنش که از دیدنش هم خنک می شد. من و دایی فرید کاسه های چوبی کوچیک مون رو سه مرتبه پر کردیم و سرکشیدیم و بعد که خوب دم کردیم همون جا کنار سفره دراز کشیدیم. از یک اخلاق خوب خانم جان خوشم میاد که هیچ وقت واسه جمع آوری سفره عجله ای نداره. به عکس مامان فرح که هنوز مشغول خوردن سالاد یا نوشیدنی هستیم از یک کنار شروع به جمع کردن می کنه و این یعنی هشدار، یعنی که زودتر تمومش کنید و مرخص شید. اما خانم جان همیشه کنار سفره طاقباز می شه و می گه: آی برین کنار که بترکی آمده. منم جای مامان خانم خالی کنار خانم جان یکوری می شم. دایی فرید هم می گه تو هم از سوء، استفاده کن. حالا چرا از سوء، استفاده؟ خانم جان خیلی دوست داره مطابق روز و کلاس بالا حرف بزنه. سواد زیادی هم که نداره. اندازه ی قرآن خوندن می دونه و بس. با این همه وقتی می شینه پای صحبت بقیه، واسه خودش گل می گیره بدون اینکه از معنی اش سوال کنه. بیچاره شنیده که ما می گیم سوء استفاده کرده فکر می کنه سوء یک چیز خوبیه که دارای منفعت و دیگران ازش استفاده می کنند. واسه همین می گه از سوء، استفاده کرده. به نزن و نکن هم می گه مزین. مکن. من و دایی هم کلی تفریح می کنیم و چشم و ابرو میایم یا بلند بلند می خندیم. خانم جان بدش نمیاد. کار خودش رو می کنه و می گه من لیسانس به بالا دارم شما حالیتون نیست. خلاصه داشتیم می گفتم که خانم جان بعد از غذا تنبل می شه و به من و دایی هم میدون تنبلی میده. دایی فرید که همیشه با بالش میاد سر سفره. البته هر وقت مامان بیمارستان باشه. چون مامان به کسی اجازه نمی ده پای سفره ولو بشه. مامان که باشه سفره باید سریع جمع

بشه، ظرفها شسته و جا به جا بشه، بعد هر کس بره توی اتاق خودش، با در بسته بخوابه. که باز هم برگ برنده توی دستای داییه. چون خونه ی ما دو تا اتاق خواب بیشتر نداره. خانم جان که یا روی ایوونه یا توی اتاق من. اما دایه بینوا مجبوره توی حال بخوابه. واسه همین سر بلند و سر افراز جلو تلویزیون ولو می شه و می گه که قوانین آجی شامل حال بنده نمی شه. یا می گه بنده معافم. مامان هیچ وقت نمیذاره، در اتاق مون رو باز بگذاریم. می گه چه معنی داره کسی ناظر خلوت آدم باشه؟ خانم جان می گه چه خلوتی؟ چه کشکی؟ بعد یواشکی به من می گه مگه آدم حیاطه، که خلوت داشته باشه؟ و هر دو می خندیم. پس از ظرف آبدغ خیار، هر سه ولو شدیم. خانم جان با دست به شکم ورم کرده اش می زد و می گفت: چه تاپ تاپی می کنه ننه. بترکی هم بیاد هنر نکرده. چرخیدم و گفتم: حوض که نبود خانم جان، یک کاسه کمتر. خانم جان باز تاپی به شکمش زد و گفت: از دست این هوا. کم که الو نگرفته. کولر و پنکه هم جواب نمیده. دایه فرید گفت: پس وای به حال من بینوا که کولر مغازه هم امروز سوخت. من و فرهاد پرپر زدیم. خانم جان باز تاپ تاپ به شکمش زد و گفت: خدا مکنه. خانم جان پُرپر بزنه الهی. نگاهی به دایه کردم، دیدم رو به کولر ولو شده پنکه رو هم رو به خودش ثابت کرده. بالش رو از زیر سرش کشیدم و گفتم: واسه همین ننه قاسم شدین؟ این پنکه اختصاصی نیست شازده. دایه یکوری شد و گفت: کم کباب نشدم امروز. تازه بنده ننه قاسم نیستم. پدر آقا قاسمم. غش کردم و گفتم: قاسم چشم سبز. سیر نزولی دارین دایه فرید؟ خودتون فرید، پسر تون قاسم؟ تازه کی گفته پسره؟ دایه انگشت سبابه اش توی پهلو فرو کرد و گفت: بنده می خوام بدونم این پسر پسر واقعا قند عسل هست یا نه. خانم جان هم با شکمش ریتم گرفته بود که: پسر پسر نخوره نظر. جای مامان فرح خالی بود که اگه خانم جان را می دید دعوا می کرد که: خجالت نمی کشین با این سن و سال؟ شب که شد با دایه فرید روی ایوان رو فرش کردیم. الحق که دست خانم جان درد نکنه با این برنج پختنش. راسته که می گن دود از کنده بلند می شه. این خانم جان هم عجب آشپز قابلیه! گاهی فکر می کنم زمان جوونیاش با اون موهای بور و شکن دارش و این چشای آبی درشتش و این دست و پنجه ی قابلش خوب دل موسی خان رو می برده. خب به نظر من مرده و دلش به توان دو. آخه دل دو قسمته. یکی قسمت قلبی و عشقی، یکی هم شکمی. یعنی بخش لمبوندنی. پدر بزرگ بنده هم از هر دو بخش بهره برده. زنش که مهوش رو و فرشته خو بوده، شاد و شنگول و دلبر هم بوده، نه که مثل دخترش که مامان بنده باشه خشک و اخمو. یکی نیست بگه دختر چرا غیبت مادرت رو می کنی؟ خدا به سر شاهده غیبت نیست گاهی که لبخند ژوکوندی کنار لبای مامانم پرپر می کنه، می خوام بال در بیارم. به خودشم می گم اما اون خستگی رو بهونه می کنه. خانم جانم یواش زیر گوشم می گه. اون روحش خسته تر از جسمشه ننه. دست شکسته کار می کنه، دل شکسته کار نمی کنه. حالا منظور من از این همه ورور این بود که بگم مامان بینوای من هیچ وقت خونه نیست، اگر هم باشه حوصله نداره دل به آشپزی بده. این غیبت بود؟ نه اشاره بود. من و دایه رقصان سینی مخلفات رو بردیم روی ایوون داخل سفره چیدیم. خانم جان هم توی حیاط خلوت کنار منقل نشسته بود با بادبزنی حصیری آرام آرام جوجه ها رو باد می زد. مامان از حمام آمده بود درحالی که موهای صاف و سیخش رو با حوله مالش می داد، گفت: همه جا رو دود برداشت. دایه گفت: چه بهتر! امشب با جوجه ها حال می کنیم، فردا هم با بوشون. منم خندیدم و گفتم: پولدارا و خود کباب، بی پولا و بوی کباب. دایه محکم به پشتم... دایه محکم به پشتم زد و گفت: باز تو گند زدی دختر؟ پارچ دوغ رو از یخچال درآوردم و گفتم: نخیر، گند نبود. امشب جزء اغنیا هستیم و جوجه کباب داریم، فردا هم که حتما به جبران امشب حضری داریم گدا محسوب می شیم و مجبوریم دماغمون رو وادار به ورزش کنیم. مامان چشاشو تنگ کرد و گفت: چه بی نمک! حتما خوشش نیامد که گدا باشیم.

مامان مغروره و از اینکه داره یه تنه زندگی اش رو می چرخونه به خودش مباحثات می کنه. اصلا اون این همه می دوه و اضافه کاری می کنه که کم و کسری نداشته باشیم. خانم جان می گه فرح از بچگی از فقر بدش میومد. اما دایی فرید معتقدده که مامان با این همه اضافه کاری می خواد از خودش فرار کنه. خانم جان می گه بچه ام هم صحبت نداره. منم می گم تقصیر خودشه که با کسی بر نمی خوره. ببینید من با هر کسی و هر قماشی کنار میام و زودی باهاش جور می شم. واسم پیر و جوون و بچه نداره. با هر کسی مطابق خودش می پرم. دایی می گه چونکه تو مرغی مدام قد می کنه و همیشه یه چیزی واسه ور زدن داری. دود جوجه ها همه جارو برداشته بود و همه رو سرمست کرده بود حتی گربه ی روی دیوار رو بی نوا نیم خیز شده بود و میو میو می کرد. ازش بدم میاد. خیلی زشت و بدترکیبه. هم بزرگه، هم پیر، هم بدرنگ. همیشه هم روی دیوار حیاط خلوته. چون در آشپزخونه به حیاط خلوت باز می شه و همیشه بوی غذا اونجا هست. دایی فرید اسم گربه رو گذاشته ماه بانو، اما من بهش می گم آقا جمال. این دو اسم هر دو اشاره به این شمایل بدترکیبش. این آقا جمال اونقدر جز جز کرد تا بالاخره دایی فرید دلش سوخت و یک تکه بال از سیخ جدا کرد و به طرفش پرت کرد. آقا جمال اونو رو هوا گرفت و بعد پشتش و به ما کرد و نشست به سق زدن. از گربه واسه همین بی معرفتیش بدم میاد. یک مرتبه یاد مگی افتادم. مگی در قیاس با آقا جمال آدم و یاد گربه های اشرافی میندازه. راستی مگی هم با استاد چنین معامله ای می کنه؟ نه یقینا اینطور نیست. خودم دیدم مدام با پاچه ی استاد ور می ره. واسه دایی تعریف کردم. اونم گفت: این خصلت گربه اس. گبه چشم رو نداره. طبیعتش اینه. باد بزن رو از دستش گرفتم و گفتم: من اگه جای استاد بودم گوشت و مرغ به مگی نمی دادم. دایی فرید که داشت سیخ هارو پشت و رو می کرد گفت: پس غیر مستقیم بگو مگی بی نوا رو می کشتی. گفتم: نخیر، چرا بکشم؟ یه گربه لزومی نداره گوشت مرع بخوره. می تونه چربی بخوره یا آشغال گوشت یا حتی پنیر. اما نه، پنیر هم حیفه. من اگه باشم نون رو تو آب پنیر خیس می کنم می دم بخوره. دایی فرید پوست رونی رو با دست کند و انداخت برای آقا جمال و گفت: ای خسیس خانم! حیوونا هم مخلوقات خداوندند. اونا هم مثل بنده و سرکار شکم دارند. حالا جهت اطلاع تون باید عرض کنم استاد ارژنگ لقمه ی دهن خودشو هم دهن مگی جان می ذاره. ایشی کردم و گفتم: من که می گم خیلی لوسش کرده. دایی فرید سیخ هارو توی سینی چیند و در همان حال گفت: نه تنها مگی رو خیلی دوست داره اما گوشت رو اصلا. خانم جان که توی آشپزخانه دور و بر چراغ سه فیتیله ای تاب می خورد قابلمه ی برنج رو با دستگیره برداشت چراغ و فوت کرد و گفت: بسه دیگه. بوی سوختن میاد. این ور ور شما تمومی نداره؟ خانم جان هنوز به شیوه ی قدیم برنج رو روی چراغ فیتیله ای دم می کنه و میگه برنج باید به دل دم بکشه و قد بندازه. عقیده داره گاز به برنج فرصت قد کشیدن نمی ده و زود ته دیگ می شه. مامان فرح می گه: شما کی می خواین از عهد بوق بیاین بیرون؟ چراغ بوی نفت می کنه و آدم سر درد می شه. اما خانم جان کار خودش و می کنه و پشت سر مامان می گه: گوشم از ایرادای فرح پره، دیگه یه گوشم رو کردم در، یکی دیگه دروازه. دایی فرید مثنی آب روی منقل پاشید و سینی رو برداشت و گفت: اومدیم خانم جان. من که هنوز از حرف دایی متحیر بودم دنبالش راه افتادم و گفتم: یعنی چی گوشت دوست نداره؟ مگه می شه؟ دایی گردنش رو به طرف من چرخوند و گفت: آره، برعکس من و تو بقیه ی مردم که هلاک گوشتند. پرسیدم: از کجا می دونید؟ جواب داد: فرهاد می گه. بعد خندید و گفت: به نظر من این استاد ارزنگ مخش معیوبه. فرهاد می گه پسر خاله اش با ذبه حیوونا مخالفه و آدمارو موجوداتی سنگدل می دونه. می گه اون حت سوسک رو نمی کشه. اونو با دست می گیره می بره میندازه تو باغچه. از تصور اینکه آدم سوسک و با دست بگیره چندشم شد و گفتم: آه! خانم جان کنار قابلمه نشستته بود و با

کفگیر برنجهارو زیر و رو می کرد. ما رو که دید سرش رو طرف حال کج کرد و گفت: فرح فرح بیا از دهن می افته. جای استاد فرح خالی که اگه حضور داشت و من و دایی رو در حال گاز زدن به ران مرغ می دید حتما پا برهنه سر به بیابون می گذاشت و موهای خوش رنگش رو لاج لاج می کند. صبح خانم جان رو در حال جمع و جور دیدم. اخم کردم و گفتم: آ خانم جان دارید می رید؟ سجاده اش را با دقت توی ساکش جا داد بعد قران قدیمی اش روی سجاده نهاد و گفت: آره ننه. حالا که تا چند وقت مادرت شب کاری نداره واسه چی بمونیم؟ این دو سه شبنم واسه گل روی تو موندیم. باید برم یک دستی به در و دیوار خونه بکشم. باغچه رو سیراب کنم. دایی ات شبا می ره لبشونو تر می کنه میاد. حوصله نداره که، می دونم. آهی کشیدم و گفتم: کاش هیچ وقت نمی رفتید. همیشه هر وقت مامان فرح شب کاری نداره به جای اینکه خوشحال باشم، غصه ام می شه. دوست ندارم شما و دایی فرید برید. خانم جان آهی کشید و گفت: دنیا چو رباط و ما در آن میمانیم. خندیدم و گفتم: جای دایی فرید خالی. خانم جان زیب ساکش رو بست و گفت: واسه چی ننه؟ جواب دادم: آخه جمل تون خیلی هم ربطی نبود. خانج جان بلند شد و ساکش را کنار دیوار گذاشت و در حالی که چادر سفیدش را تا می زد گفت: سواد تو به حرفای من قد نمی ده. منظورم اینه که دنیا رو با همه ی عظمتش باید بذاریم و بریم، خونه ی شما که جای خود داره. آدمیاد هر جا که باشه میهمانه و عاقبت باید بره. حالا دو روز اینجا، دو روز اونجا. منم که از وقتی موسی خان سرش رو گذاشت زمین، شدم آواره. هی، روزگاره دیگه. راستش توی خونه ی خودم هم بند نمی شم. هنوز که هنوزه جای خالیش نیشم می زنه. اینجام بند نمی شم. هر چی نباشه خونه زندگی اولاد واسه پدر و مادر سنگینی می کنه. هیچ پدر و مادری دوست نداره سوای مهمونی، سر سفره ی اولادش باشه. تو هم مادر، غصه ات نباشه. من اگه امروز می رم باز هفته ی نو میام. خوبه که همیشه مثل آب می رم مثل ریگ ته جویم. نه بابا این خانم جان منم امروز دلش هوای موسی خان رو کرده و داره دری وری می بافه. حرفاش و ضرب المثالش هم به جا نیست. شایدم به قول خودش سواد من قد نمی ده. همین بهتره که بره امشب رو با خیال شوهر جانش خوش باشه، سر دماغ که شد بیاد پیش ما. آخ که دل من طاقت غصه نداره. بلند شدم رفتم سر فریزر، یک سوسیس بزرگ برداشتم و به دور از چشم خانم جان توی کیفم جا دادم. آخه عصر کلاس داریم. می خوام یه جورایی با مگی نره بریزم رو هم. لازمش دارم واسه روز مبادا. یک گرمی تو وجودم داره ول وولک می زنه و یه دستورایی می ده. منم که پیرو کرم وجودم. حالا نه که خانم جان با غذا دادن به حیوونا مخالف باشه، اما اینکه از آذوقه ی اک خونه بدزدم مواف نیست. می گه پس مونده ی غذا مال حیووناس. حالا اگه بفهمه سوسیس از تو فریزر برداشتم دعوا می کنه و می گه مادرت صبح تا شب، شب تا صبح جون می کنه واسه آسایش تو، تو می کنی به شکم گربه؟ خانم جان می گه گربه وفا نداره. نمک می خوره و نمک دون میشکنه. آقا جمال رو هم همیشه با لنگ دمپایی پیشت می کنه. خانم جان رفته بود. مامانم خونه نبود و من بینوا تک و تنها. باز گلی به جمال دایی فرید که منو وادات تو کلاس نقاشی ثبت نام کنم. اگه نه چه خاکی تو سرم می ریختم از تنهایی؟ بیکاری آزارم می داد. نشستم دقایق و ثانیه هارو به هم بیافم تا ساعات کسالت بار روزهای بلند تابستانی سپری بشه. دلهره و تشویش خواب نیم روزی رو از سرم پرونده بود. کو خانم جان بیاد ببینه بنده زیادم خمار و خواب آلوده نیستم. خواب از سرم به چند دلیل پریده. اول اینکه ناهار زیادی نخوردم که سنگین بشم. تنهایی غذا خوردن صفا نداره. حوصله ام نیامد غذارو گرم کنم. خانم جان واسه ظهر پلو ماش پخته بود. پلو ماشم دیگه گرم کردن داره؟ سردش هم خوبه. سرد که نه، ولرم بود. یک بشقاب کشیدم روی مبل نشستم. پاهامو انداختم وسط میز و پلوهارو زدم تو رگ. چقدر نرم و لطیف پلو ماش های خانم جان. بی خودی نبود موسی خان با خانم جان قرار داد بسته بود هفته ای

یه مرتبه پلو ماش بهش بده. شایدم مشکل مزاجی داشته. حالا به من چه؟ این درسته که مرده رو توی گور خیس آب و عرق کنم. بشقاب خالی رو زیر میل گذاشتم و همونجا ولو شدم. باد کولر مستقیم روم بود و دلم حال میومد. نفهمیدیم کولر دایی فرید درست شد یا نه؟ پر پر نزنند با آقا فرهاد؟ هر کاری کردم خوابم نگرفت. اول اینکه غذام چرب و چیلی نبود که خمارم کنه، دوم اینکه تنها بودم و اصولا تنهایی یه وهمی داره. من از تو خونه تنها خوابیدن یک کمی می ترسم. خانم جان یه وقت هایی حرف از بختک می زنهو تعریف می کنه چطو یه وقتهایی سینه اش سنگین شده و نفسش بند اومده. سوم اینکه افکارم قاراش میشه و دور و بر بعد از ظهر تاب می خوره. فکر اینکه چطور کلاس رو بهم بریزم. البته نه اینکه منظور بدی داشته باشم. می خوام جلو ریشویه و امثالهم عرض اندامی کرده باشم. ریشویه هم به کنار، من نمی تونم یه جا قرار بگیرم. این خصلتمه که همه جا به طریقی خودی بنمایونم. موندم سوسیس رو کی به مگی بدم. حالا مگه مگی میاد واس خاطر یه سوسیس باهام رفیق بشه؟ مگه خانم جان نمی گه گربه چشم و رو نداره؟ اما نه اگه اینطوری بود چرا مگی اینقدر با استاد اخه؟ پس گربه ها همه هم از یک قماش نیستند. به قول موسی خان خداوند بنده ی بد نیافریده. این ماییم که بد می بینیم. اگه از زاویه ی مثبت نگاه کنیم. همه خوبند. حالا این چه ربطی به مگی داشت. مگه مگی بنده اس. خب مخلوق که هست. آفریده ی دست خدا که هست و هر چیزی که دست خدا توش باشه خوب می شه. دایی فرید همیشه می گه برو دعا کن خدا دست بذاره روش. منظورش نظر لطف خداست. زنگ تلفن دامنه ی افکارم رو به هم ریخت. این دیگه کیه این وقت روز؟ فکر نکرده من خوابم؟ صبا بود. دختر خاله فروزان. می خواست بدونه شب می تونه بیاد خونه مون واسه خواب؟ ذوق زدم و گفتم آره اکا یک کمی دیر تر بیاد تا یکی باشه در و براش باز کنه. صبا نامزد داره. دو سال پیش با کیوان نامزد کرد. کیوان امریکاست. دو سال دیگه درسش تموم می شه و بر می گرده و صبا رو با خودش می بره خونه اش. کیوان از خودش خونه داره. به عبارتی علاج واقعه رو قبلا کرده. چی گفتم؟ جای دایی خالی که باز گند زدم. آخه جمله ام ربطی نبود. کیوان و صبا زوج مناسبی اند. هر دو خوش بر و رو خوش قیافه اند. صبا ملوسه، کیوان خوش تیپ و جذابه. به قول دایی فرید بچه شان چه شود؟ خاله فروزان یک پسر هم داره. چهارده سالشه و نور چشم خاله. حالا که فکر می کنم می بینم خاله فروزان هم مثل خانم جان پسریه. البته صبا رو هم خیلی دوست داره اما احساس می کنم سروش رو بیشتر می خواد. اما خودش قبول نداره و می گه سروش هم بچه تره هم مظلوم تر، دلم براش می سوزه. آقای گرایلی، شوهر خاله فروزان که از تربیت خودش و زنش راضیه، باد به غبغبش میندازه و می گه: یه چشمم صباست، یکی دیگه سروش. اون روزی که آقای گرایلی این حرف و زد می خواستم بگم حتما مامان من مریخیه. یعنی تک چشمی. حالا اگه خاله فروزان یک بچه ی دیگه بیاره چی؟ اون جاش گذاشت؟ آقای گرایلی که سه تا چشم نداره. اصلا کی گفته اولاد چشمه؟ خب حتما از دید اون، اگه نه در مورد خودم فکر نم کنم که مامانم گاهی وقت ها حتی منو ببینه چه برسه که چشمش هم باشم. به قول خانم جان قدرتی خدا فرح از خودش هم بی زاره. گاهی هم می گه مادرت خودش رو هم دوست نداره چه برسه به خلق خدارو. این حرف و موقعی می زنه که مامان خیلی اخم می کنه و هی گیر می ده. راستی چرا مامان اینجوریه؟ گاهی فکر می کنم کوه یخه، روح نداره. کاش خانم جان بود. هی گفتم بازم بمونید نگو بهم الهام شده بود وجودش لازمه. حالا چی کار کنم با این بی عرضگی ام؟ شام چی بپزم؟ صبا که قرار نیست سر زده بیاد لا سیبیلی ردش کنم، خبر داده. مامان که شب بیاد شل و شهیده. حتما می گه دوتا سوسیس بندازین تو روغن سانودویچ کنین. واسه همین فتواهاشه که همیشه زیر بغلش پر از سوسیسسه. هر چقدر خانم جان جز می زنه ننه این آشغالارو مخورین سرطان میاره، مامان سرد و بی روح جواب می ده سرطان

هم از ما روشو بر می گردونه. منظورش بد اقبالیشه که شوهرش و زود از دست داده. انقدر از این شاخه به اون شاخه پریدم که آخرش نفهمیدم شام چی کار کنم؟ سوسیس که خوب نیست. یعنی ما و مگی یک جور شام بخوریم؟ تازه وضع مگی از ما هم بهتره. یقین دارم شب استاد بهش گوشت و مرغ می ده. پس بهتره سر راه کنتاکی بخرم بهتره. کل و از شانه خلاص. یعنی از آشپزی راحت. ای وای بازم گند زدم ربطی نبود من آدم بشو نیستم که نیستم. دوست داشتم جبران مافات بکنم. یعنی اینکه زودتر از بقیه سر کلاس حاضر بشم. باید نوک دماغ ریشوهه و تپله و مابقی فوضولان رو به خاک می مالیدم. به خصوص اون دختره ی ایشو رو. همون که واسه دماغم ایش کرد. انقدر از دختر پسرایی که توی کلاس های تابستونی دنبال دک و پوزشون بدم میاد. آدم باید همینی باشه که هست. خدا منو اینطوری آفریده دستش درد نکنه. من که همیشه راضی ام به رضای خدا. یک کمی عطر به خودم زدم چون معتقدم آدما نباید بوی بد بدن. به قدر بال مگسی زیر گردنم رو عطری کردم. روسری ام رو صاف کردم و زدم به خیابون. نیم ساعت زودتر از موعد به کلاس رسیدم. در باز بود. از پله ها زدم بالا. چراغ راهرو روشن بود. ای گلی به جمال جناب ارژنگ! دستم به دستگیره ی در کلاس نرسیده بود که صدای مگی رو شنیدم. اما از خودش اثری نبود. به طرف پلکان طبقه ی بالا رفتم. توی پیچ راهرو ایستاده بود و میو میو می کرد. خیلی آروم صدایش زدم اما مگی محلم نداد. همونجا نشست به لیسیدن خودش. نگاهی به دور و بر انداختم و چون همه جا امن و امان بود سوسی دراز و از تو کیفم در آوردم و مثل پاندول ساعت تکونش دادم. دقیقی انگار هیپنوتیزم شد و سرش با حرکت سوسیس اینور اونور می رفت. از جاش بلند شد. من با سوسیس به طرف کلاس رفتم و مگی هم دنبالم می اومد. در کلاس رو بستم و کنار دیوار نشستم و سوسی رو به مگی تعارف کردم. مگی قوز کرد و نشست به خوردن. منم آروم سرش رو نوازش می کردم. مگی خانم سوسی رو زد تو رگ و ظروع کرد به لیسیدن لب و لوچش. فارغ که شد یکی دو دور دور خودش چرخید و کف بوش رو بو کشید و چون دید دیگه خبری از خوراکی نیست رفت به طرف در. در بسته بود. مگی زل زد به من و هی میو میو کرد. یعنی که بدو در و باز کن. فکر کرده من نوکر باباشم. خواستم محلش ندم اما بعد فکر کردم نکنه تشنه باشه یا کار دیگه ای داشته باشه. یواش لای در و باز کردم. اونم ننه قاسم به دو زد بیرون. دروغ نگم به کاری داشت. چون می دوید. به همین زودی؟ دستگاه گوارشش کامپیوتریه؟ پس چه فایده از خوردن؟ بی چاره استاد هر چی در میاره باید بکنه به شکم این بی چشم و رو. رفتم پای تخته به گچ قرمز برداشتم و یک ران گوشت گوساله رو کشیدم با چند نفر انسان ماقبل تاریخ که از گوشه و کنار گوشت در حال گاز زدن، اون هم به نحوی وحشیانه بودند. آدمهارو با گچ سفید و زرد کشیدم. بعد هم کیفم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. باید پشت ویتترین مغازه ها سرگرم می شدم تا سرو کله ی بقیه پیدا می شد و بعد من می رفتم. سعی کردم آخرین نفری باشم که پا به کلاس می ذاره. وقتی پا به کلاس گذاشتم ارژنگ و دیدم که مشغول پاک کردن تخته بود. صورتش برافروخته شده بود و قدری عصبی به نظر می رسید. عمدا لای در و باز گذاشتم تا مگی بیاد و کلاس رو به هم بریزه. بلند و رسا سلام کردم. استاد ارژنگ نیم نگاهی بهم کرد و خشک و جدی جوابم رو داد و باز مشغول نظافت شد. یکی از پسر ها گفت: حالا ما نفهمیدیم این هنر دست کی بود استاد؟؟ استاد جوابش رو نداد. یکی دیگه گفت: هر کی بود ناز شستش. خیلی تمیز کار کرده بود. استاد ارژنگ برگشت و با اخم رو به همه گفت: به عکس، سر و پا ایراد بود. در هر حال شوخی بی مزه ای بود. یکی از دخترها دهن باز کرد و گفت: اما استاد... استاد با لحنی کوبنده گفت: دیگه کافیه. هر کسی این شوخی رو کرده قصدی نداشته جز مسخره بازی. بعد رو به من که هنوز ننشسته بودم کرد و گفت: چرا نمی فرمایید؟ ریشوهه هم که بعدا فهمیدم اسمش یوسفه رو به استاد گفت: استاد لطفا

ساعت ورود و خروج رو بالای تخته بنویسید. یکی بره یکی بیاد تمرکز ما هم به هم می ریزه. همین طور از دهنم پرید و گفتم: نمی دونستم به جمع مخترعین قدم می گذارم و باید مراعات تمرکز پژوهشگران رو بکنم. یوسف نیشش رو باز کرد و گفت: حالا که دونستید بهتره پشت مغازه ها وقت کشی نکنید. هر کلاسی واسه خودش حرمت داره. یک آن قلبم ریخت. چه بد. اون منو دیده بود؟ نکنه استاد هم پشت پنجره ی طبقه ی بالا بوده و رفت و آمد منو کنترل کرده. حالا چرا من ابله دوتا خیابون بالاتر نرفتم به وقت کشی. مثل کبک سرم و کردم زیر برف و به خیال خودم زرنگم. استاد ارژنگ تخته پاک کن رو کناری گذاشت و آستین کتش رو فوت کرد و گفت: دوشیزه مهتاب بفرمایید. بعد رو به بقیه کرد و گفت: امروز می خوایم بدونیم به چه شکل می شه چهره رو طراحی کرد. بعد هم توضیح داد که طراحی از چهره ای زیبا امان پذیر نیست مگه اینکه محل اجزای آن صحیح باشه و گوشزد کرد که حتما برای کشیدن چهره ای زیبا باید سوراخ های بینی رو کوچیک گرفت و جای گوش ها و فک هارو با دقت تعیین کرد. همچنین جای چشمها و دهان و فرم ابروان و اینکه ابرو باریک باشه بهتره و یا پهن که من یهو گفتم: خب معلومه استاد ابروی باریک قشنگه. ابروی پر مو و پهن که جالب نمی شه.

وسف که نمیدونم چرا فکر مکینه روی سخن من با اونه، گفت: این در صورتیه که شما بخواید چهره ی خانمی رو بکشید. کی دیده مردی رو که با ابروی باریک قشنگ باشه؟

منم چرخیدم چشم و ابرویی اومدم و گفتم: حالا کی قراره از چهره ی مردا نقاشی کنه؟ همه دوست دارن چهری ظریف خانمها رو نقاشی کنند.

استاد نگاهی به من کرد و گفت: جلسه ی دیگه که همه با هم رفتیم به گالری من، متوجه خواهید شد که هستند و بودند کسانی که از چهره ی آقایون، حتی پیرمردها، تابلوهایی زیبا ترسیم کردند.

من ابله نسنجیده پرسیدم: گالری من؟ خاک بر سرم کنند که فکر کردم من، اسم گالری به خصوصیه!

استاد جواب داد بله گالری من.

پرسیدم: کجاست استاد که ما تا حالا اسمش رو نشنیدیم!

هنوز کدورت توی چشاش دیده میشد. نفهمیدم از دست من مکدره یا خودش دردی، غصه ای چیزی داره! حالا چرا از من مکدر باشه؟ بابا کشته بودم؟ به خودم نگرفتم و صاف زل زم تو چشای عسلی اش. جواب داد: گالری معروفی نیست، نخواستم زیاد مطرح باشه. توی همین ساختمون یه سالن اختصاص دادم به کارهای هنر جوهام. طی سالها، این سالن میشه پیشینه من و هنر جوهام. در صورتی که هر کدوم از شماها هم کار چشمگیر و قابل توجهی ارائه بدید گوشه ای از گالری رو به خودتون اختصاص خواهید داد.

خواستم بگم غم مخور استاد جان که من پرم از ایده ها و کارهای جالب. اما کارهای جالب من جاش تو گالری تو نیست. اونا رو باید توی کله ات و حافظه ات جا بدی. چون بنده مملوم از شیطننت. حالا صبر کن که شب دراز است و قلندر بیدار. استاد که انگار میخواد وعده ی قاقا بده تا ما بچه ی خوبی باشیم دوباره تکرار کرد: یکی از همین جلسات دسته جمعی از گالری بازدید خواهیم کرد. من که تازه فهمیدم منظورش از گالری من چیه، ذوق زده گفتم آخ جون! دیگه جوابم ور نداد. حتما ترسیده یکه تازی کنم و شورش را دریارم.

پشتش رو به ما کرد یک گچ برداشت و یک کله رسم کرد. کله که چه عرض کنم یک توپ. بعد اونو از سه جهت به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و گفت: یکی از اون خطها رو برای خط وسط صورت انتخاب میکنیم. یکی خط ابروست و اون یکی دیگه خط گوش. حالا خط وسط صورت رو به پایین ادامه میدیم و اونو به چهار قسمت مساوی تقسیم میکنیم.

دست استاد به کار میچسبید و خیلی ماهرانه خطوط رو ترسیم میکرد. البته نقاشی منم بد نیست ولی هیچ وقت اصولی نبوده و تازه داشتم می فهمیدم که نقاشی هم الفبای خاص خودش رو داره. استاد میگفت و می گفت و در همان حال خطوطی منظم رسم میکرد و بعد با گچ رنگی بعضی قسمتها رو هاشور میزد. طولی نکشید که چهره ی زیبای دخترکی روی تخته نقش بست. همان طور که استاد راجع به اجزای زیبا و حساب شده ی طرح تو ضیح میداد زیر چشمی عسل رو زیر نظر گرفتم. الحق که باید به خالق یکتا احسنت گفته که چه میکند با بعضی از مخلوقاتش. تک تک اعضای صورت عسل آنقدر زیبا و به جا طراحی و جاسازی شده بود که تابلویی جاندار را میمانست. سوراخهای بینی ظریف و کوچولو، بینی قلمی و کشیده، لبهای خوش فرم و صورتی رنگ، گونه ها به قدر کمی برجسته و گوشتی. زیبایی عسل طور خاصی است. منظورم اینه که چشمگیر نیست. خوب که بری تو بحرش، میبینی دختر شیرین چهره و لطیفی است. ملیح و دلنشین. باید بهش خیره شد تا کشفش کرد. به عبارتی عسل جذبه نداره، اما ملاحظت داره، یک مرتبه لای در کلاس بازتر شد و مگی میو میو کنان داخل کلاس شد و صاف اومد طرف کیف من، هی بود کشید و هی میو میو کرد. چیزی نمونده بود آبروم بره، استاد که سر کلاس خیلی جدی بود و اون روز معلوم نبود با کی قهره، از همون جا گفت: مگی بیرون. زود. مگی پشتش رو بالا داد: قوز کرد و دمش رو روی کولش گذاشت و رفت، خوشم اومد پس مگی زبون ادمها رو میفهمه. مگی که رفت استاد گچش رو انداخت و گفت: دوشیزه مهتاب بهتره از این به بعد در کلاس رو پشت سرتون بندید، اینجا به هر حال کلاسه. یوسف دم در آورد و گفت: و حرمت داره. منم غضبناک برگشتم و گفتم: به احترام استاد هیچی بهتون نمیگم. استاد هم انگار نه انگار احترامش کردم، رو به جمع گفت: حالا ازتون میخوام روی یک برگه تک تک اعضای صورت رو به طور مجزا بکشید، از هر عضو یکی، یک ابرو به طور جداگانه، طرف دیگه یک چشم، طرف دیگه بینی، یک لب، و عاقبت یک گوش. ما قرار نیست چهره ترسیم کنیم. عضو به عضو و مجزا.

یهو گفتم: استاد شما هم با ماترین میکنید؟

سر و بی روح نگاهم کرد و گفت: چه لزومی داره؟

شانه بالا دادم و گفتم: گفتید ما قرار نیست، فکر کردم شما هم با ما یید.

ایشوه از پشت سرم گفت: میدونستی چقدر بانمکی؟ استاد تمریناشونو کردند. منم بدون توجه به ایشوهه گفتم:

استاد نگفته بودید وکیل مدافع دارید.

استاد انگار که من و ایشوهه بوق بودیم، گفت: بهتره شروع کنید. بعد هم طرف پنجره. پشتش رو کرد به ما و دل به یار دیرینش داد. همون دیوار سیاهه.

خوب شد جلسه ی قبل سرکی کشیدم و فهمیدم اون طرف خبری نیست، اگر نه الان از کنجاوی، شایدم حسودی دق

میکردم و دست و دلم به نقاشی نمیرفت. این که میگم حسودی منظورم اینه که تو یک جمع دوست دارم بیشتر از

همه مورد توجه باشم، از همون کلاس اول اینقدر قربون صدقه ی ناظم میشدم که منو مامور به قسمتی بکنه. اگه زورم

نمی رسید دور معلم تاب میخوردم ت منو ارشد کنه. همیشه هم سر کلاس مثل ایشوهه سر کلاس فنر زیرم بود و

زود بلند می شدم تا کارهای لازمه رو انجام بدم. اینجا هم دوست دارم بیشتر از بقیه خودی نشون بدم. یادمه به روز

یکی از معلمها به بچه ها گفت: اگه دوست دارید معلومتون زود شما رو بشناسه یا زرنگ زرنگ باشید یا تنبل

تنبل. چون متوسطها زود از یاد معلمها میرن. منم اگه از یه درسی خوشم میومد خوب میخوندمش اگر نه ولش میکردم

به امان خدا و اندازه قبولی باهاش دست و پنجه نرم میکردم. به این ترتیب تمام مدرسه منو میشناختند.

با خودم فکر میکردم چرا استاد شریف بنده امروز این ریختیند؟ فهمیده به مگی جاننش غذا دادم؟ نه از کجا فهمیده؟ هیچ کس توی راهرو نبود. مگه دهن مگی رو بو کشیده؟ تازه غذا دادن به حیوونا که کار بدی نیست. اگر هم فهمیده باید ممنونم باشه که شکم گربه نمرش رو سیر کردم. پس این که نیست. بو برده ران گوشت رو من کشیدم؟ بازم نه، اطمینان دارم کسی منو ندید. من مثلا آخرین نفری بودم که پا به کلاس گذاشتم. تازه هنر نقاشی ام هنوز برایش رو نشده که بدون دستم ای به نقاشی میچسبه و زودی انگشتش رو روی من بگذاره. نکنه آقا فرهاد برایش گفته که پته اش رو به اب داده و ما میدونیم که اون گیاهخواره، نه بابا مردا که خاله زنک نیستند. یقین دارم این دو پسر خاله زیاد هم همدیگه رو نمیبینند چه برسه به راز دل. خودش گفت من تقریبا تنهام.

حالا یعنی اینقدر از گوشت بدش میاد که دیدن نقاشی و تصویر گوشت حالشو به هم ریخته؟ اصلا شاید یه دردی غصه ای داره و هیچ ربطی به مگی و اون ران گوشت نداره. پس حالا که از دست من مکدر نیست بهتره بخندونمش تا حالش جا بیاد. من احمق بدون ذره ای تفکر دستم به قلم بردم و یک ابروی پهن و پرمو و پت کشیدم. بعد یک جفت چشم کلاج اون طرف بر گه کشیدم با یک بینی کوفته ای و سوراخهایی که هر کدوم جای یک مشتش رو داشت، وامان از من که چه کردم با لب! یک لب قشنگ و خوش فرم کشیدم قرمز و ماتیکی غنچه و جمع شده. اینقدر از کار خودم خوشم اومد که لحظه ای هم روش فکر نکردم و اینقدر سرگرم کارم بودم که متوجه نشدم همه برگه ها شون رو تحویل دادند و دارن مدادهاشون رو جمع میکنند. استاد که انگار واقعا با من قهره و نمیخواود مستقیم باهام حرف بزنه، به در میگم دیوار بشنوه، گفت: تموم شد؟ من سرم رو بالا گرفتم و دیدم انگار روی سخنش با منه فبلند شدم برگه ام رو روی برگه های بچه ها دمر گذاشتم و برگشتم. استاد ارژنگ پشت میزش نشست و گفت:

کار مشکلی بود؟ من که نفهمیدم با منه و فکر میکردم با من قهره جوابش رو ندادم. تپلو که شده و کیل مدافع من گفت: خانم مهتاب استاد با شما بودند.

برگشتم به استاد نگاه کردم و گفتم: برعکس اب خوردن بود، استاد بیشتر تو هم رفت. ناشیانه انگشت رو تبهرم گذاشتم و استاد اگر شک هم داشت یقین حاصل کرد که ران گوشت هنر دست من بوده. از در دلجویی و اشتهی درادمم و پرسیدم: چرا فکر میکنید مشکل بود؟ استاد بی تفاوت گفت: جلسه ی قبل اولین نفری بودی که برگتون رو تحویل دادی و امروز آخرین نفر.

یادم از جلسه ی قبل امد و گفتم: راستی استاد: روانشناسی مون چی شد؟ استاد جواب داد: اون واسه خودم بود. ربطی به کلاس نداشت.

مدادمو دسته کردم توی کیفم گذاشتم و گفتم: خوب و بد ما رو هم در جریان یافته هاتون قرار میدادید.

استاد اشاهر ای به کبفم کردو گفت: وخ وب تر اینه که شما پیش خود کلاس رو تعطیل نکنید.

بعد رو به جمع کرد و گفت: حالا بهتره درس امروز رو تمرین کنید. منظورم ساختار ساده ی سره. و خود برگها رو برداشت تا ببینه هر کدوم از ما چه دسته گلی به اب دادیم. منم نشستم یک توپ بزرگ مثل استاد کشیدم و شروع کردم به قسمت بندی. دقایقی نگذشته بود که ناگاه با صدای خشک استاد تقریبا هم از جا پریدیم. اسم خودم رو شنیدم که با لحن عصبی از میان لبهای استاد بیرون رانده شد: دوشیزه مهتاب.

سرم رو بلند کردم به چهره ی افروخته اش نگاه کردم. ابروان فهموه اییوندی اش رفته بود تو هم و می لرزید. خون به صورت لطیف و نازکش دویده بود و پیشونی اش عرق کرده بود. بدجوری ترسناک شده بود. من که از دسته کلم

یادم رفته بود بلند شدم و گفتم: چی شده استاد؟ استاد انگشتش رو به طرف در نشونه رفت و تند و امرانه گفت: بیرون.

یوسف طبق معمول نخود اش شده و گفت: چی شده استاد؟ استاد که مثل مجسمه سنگی شده بود باز داد زد: از کلاس من بیرون هیمن الان. یه مرتبه دوزاریم افتاد که چه کار رکدم. ای خدا نکنه استاد به خودش گرفته باشه؟ منظورم اون لبه. خواهستم به قول خانم جان ماله کشی کنم. گفتم: استاد من با شما نبودم... من... خراب تر کردم. استاد براق شد: حرف نباشه، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. بچه ها به پچیچ افتادن. عسل متعجب و ناراحت نگاهم میکرد. چشمهای تپلو که بعدا فهمیدم اسمش ساسانه گرد شده بود و گاهی به استاد و گاهی به من نگاه میکرد. یک نگاه به بقیه کردم ایشویه دوباره تو دلش ایش گفت و روشو برگردوند. دیدم هوا پسه و جای چک و چونه نیست. لوازم رو برداشته و مثل مگی رانده شده از کلاس زدم بیرون. حالا دیگه با مگی چه فرقی دارم؟ هر دو رانده شده بودیم. خون به کاسه ی سرم دوید و احساس داغی کردم. دوست داشتم از خجالت بمیرم. حالا حتما دل یوسف و ایشویه خنک شده. می دونم دوتایی دارن کیف میکنند. عسل برام غصه می خوره. ساسان هم دنبال یه راهیه که از دلم دربیاره. بقیه رو هنوز نشناختم. زدم به خیابون. انگار بد هم نشد. حالا وقت داشتم برم کتناکی بخرم. توی راه با خودم فکر کردم اینم به ولشه دیگه. من قصد داشتم کلاس رو به طریقی بهم بریزم که موفق هم شدم. فقط دوست ندارم استاد فکر کنه من دختر وقیح و بی حیایی هستم و منظور خاصی داشتم. از این که استاد چنین فکری بکنه مضمئز و شرمهه شدم. حاضر بودم به جان خانم جان براش قسم بخورم که من وقتی طرح لب رو روی کاغذ میزدم اصلا به برداشتهای بعدی اش فکر نکردم و گرنه غلط میکردم چنین طرحی بزدم.

اون موقع توی کله من فقط خنده و تفریح بود. ای خدا الهی بمیرم اگه قرار باشه به عنوان یه دختر بی ابرو قلمداد بشم. حالا چطور ثابت کنم قصد بدی نداشتم؟ اصلا چطور جلسه ی بعدی تو صورت استاد نگاه کنم؟ مگه اب رفته به جوی برمیگرده؟

شب که ماجرای هنرنمایی ام رو برای صبا تعریف کردم زد به لپش و گفت: خدا ذلیلت کنه دختر تو کی قراره ادم بشی؟

بیا اینم که نمک به زخم پاشید. درست گفتم؟ به جا بود؟ انگار به جا بود و ربطی. چه عجب!

نزدیک ظهر شده بود که چشمهام رو باز کردم و دیدم به، صبا خانوم هم خواب تشریف دارند. کو خانم جان ببینه جوونه و خوابش. صبا خانم که گوی سبقت رو از منم دزدیده. همین روزاست که یکی از ما دو نفر رکورد دار پرخوابی بشیم. حالا چی میشه اسم ما تو کتابا و روزنامه ها به عنوان رکورددار ثبت بشه؟ من یا صبا فرقی نداره.

خانم جان فقط انگشت رو کارای من میذاره نمیره که خونه خاله فروزان بمونه و از نزدیک ناظر زندگیشون باشه. همیشه از خانمی ثبا تعریف میکنه. باشه حالا که صبا خونه داره اسپزی امروز رو میندازم گردنش. چون خانم جان که نباشه ناهار بی ناهار و یا سوسی داریم یا کالباس. مامان خانم که صبح زود د بود رفتی بیمارستان ناهارم که همونجا میخوره و گور پدر من. اصلا واسه همین اینقدر سوسیسی میخوره. اما امروز سوای روزای دیگه ست... از دیشب هم چیزی اضافه نمونده. از بس که خوشمزه بود من و صبا استخوناشم ترکوندیم. مامانم برعکس همیشه غذاشو خورد. هی چشم کشیدم یک تیکه ی ناقابل اضافه بیاره دیدم خیر مامان خانم اشتهاشون باز و از دیدن گل روی خواهر زاده روحیه شان اندکی شاد بود. بلند شدم رفتم تو اسپز خون دیدم مامان برنج خیس کرده یک بسته هم گوشت از فریز

در آورده یعنی هر کار دوست دارید بکنید.. انتخاب و عملکرد با صبا به من چه؟ مگه من بدم پلو پلو درست کنم؟ مگه دوران عقد رو جهت تمرین آشپزی و خانه داری نگذاشتند؟ بهتره امروز صبا خودش رو محک بزنه. ای خدای مهربون روز که عرضه توزیع میشد من کدام گور بودم؟ پس سهم من کو؟

و صبا امروز ثابت کرد که دست و پا چیز خوبی است. همونی که ن ندارن و چه سر افراز است خاله فروزان جلوی جد و ابد. صبا با ناز و غمزه از خواب بیدار شد. نشست توی رخت خوابش به خمیازه های کوچولو کشیدن در حالی که انگشت حلقه دارش رو لابه لای موهای روشن و نرمش میکشید. به لحظه هوسم شد عروس بشم. وای که چقدر نازند تازه عروسان با اون ابروهای باریک و صورت لطیف مثل برگ گلشان. توی دلم جای کیوان رو خالی کردم. راست میگه خانم جان که شکر خددا توی ما زشت نیست. همه اقوام مادر ملوس و قشنگند. همه سفید و بور و قهوه ای با چشمهای دریایی یا عسلی. چه ژن قدرتمندی داشته ای ن خانم جان امریکایی! اقوام بابای خدا بیامرز هم خوبند. اونا جذابند و بانمک. ماما هم اگه دستی به سر و صورتش بکشد ملاحظت داره. خاله فروزان که شوهر داره گاهی به قول خانم جان قرش رو قشو میکنه. انگار داد میزنه من ناز و ملوس بودم که ارث دادم به دخترم. خلاصه منم هوس کردم عروس بشم و ابرو باریک کنم. مثل این که این هوس تو چهره ام نمیتان بود که صبا پرسید: چه دیشب تا حالا شاخ دراوردم؟

با یک خیز کنارش نشستم و گفتم: صبا عروس شدن خوبه؟ کیوان رو به یادش اوردم و دستی دستی هولش دادم به سرزمین رویاها. نگاهش به یک جا خیره شد و تکیه به بالش داد و گفت: تا این جا که من تجربه اش کردم شیرینه و مثل عسلم میشه اگه کیوان پیشم باشه. بعد نگاهم کرد و گفت: اگه بدنی چقدر دلتنگش میشم! راستش اینم که دیدی دیشب اومدم پیش تو واسه این بود که طاقت موندن تو خونه مون رو نداشتم. اخی دو روز خیلی دلم کیوان رو میخواد. حیرت زده پرسیدم: حالا مگه من کیوانم که اومدی پیشم؟

تبسمی سیرین کرد و گفت: نه جونم زدم بیرون که رنگ محیط رو عوض کرده باشم و به طریقی سرگرم شده باشم. من همونطور خیره به ابروهای باریک و خط دارش شده ودم که صبا پرسید: خواستگار داری؟ جا خوردم و گفتم "من؟ بعد هم غش غش خندیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: کجاش خنده داره؟ خنده ام که تموم شد گفتم "این که من خواستگار داشتم باشم. بابا من بچه ام. ابروی خوشگلش رو بالا داد و گفت: بچه بودی اون روزی که قنذاقت میکردند.

محکم روی پایش کوبیدم و گفتم: یعنی حالا نیستم؟

گردنش رو کج کرد و جواب داد: نه که نیستی دختر تو الان 17 سالته. ای دل غافل! راست میگفت من هفده ساله شده بودم؟ پس چرا اینقدر شلنگ تخته میندازم؟ چرا حرکاتم نسنجیده اس؟ چرا حرف زدتم مثل بچه هاست؟ باز خندیدم و گفتم: اما من هنوز دیپلم خشک و خالی رو هم نگرفتم. صبا بلند شد پتوش رو تا زد و گفت: اینا که ملاک نیست من از شونزده سالگی خواستگار داشتم اما بابام به مامان اجازه نمیداد راهشون بده.

چشمام گرد شد و پرسیدم: جدی میگی؟

دوباره پرسید: حالا خواستگار دای یه نه؟

تکیه به دیوار دادم و پاهامو دراز کردم و با افسوس گفتم: دریغ از یه پاپاسی. یعنی که خیر حتی یه دونه. تو دلم غصه میخوردم من از صبا چی کتر دارم؟ صبا گفت "خب دیرم نشده حالا چرا اون سوالو کردی؟

گفتم: خوشم اومد ابرو هام رو بردارم. همین. صبا به ابرو هام خیره شد و گفت "مهتاب ابروهات خیلی قشنگه! هیچ دقت کردی؟"

مثل این که قهر کرده باشم گردنم رو چرخوندم و گفتم: خودتی.

صبا نشست دست زیر چونه ام برد و گفت: به جون کیوان راست میگم. حالا اگه برداری که محشر تر هم میشه اما الانم خیلی مرتب و قشنگه. موهاش اندازه و خوش خوابه. نرم و لطیف رو هم قرار گرفته. خوش رنگ هم که هست. وای که چه فرمی داره. حق با مامانه همیشه میگه چشم و ابروی مهتاب یه چیز دیگه ست. زانو هامو بغل گرفتم و گفتم: در مورد چشمهام شاید. اخه خانم جان همیشه می گه چشمات به بابات رفته. بابام چشای خوش حالتی داشته. عکساشو که دیدی. خانم جان میگه مٹ چشم اهو بوده. صبا پشت دستش زد و گفت: آره به خدا. چشای تو هم مثل آهوئه، فقط یک کمی روشن تره. اخم کردم و گفتم: اما چشای آهو باد نداره که ما من داره. دستی پشت پلکم کشید و گفت: تو به این می گی باد؟ من از خدامه چشمام مثل تو بود. این که باد نیست.

باز قهر کردم و گفتم: باد نیست، ورمه. چانه ام را به طرف خودش چرخوند و گفت: عزیز من تو فاصله چشم و ابروت یک کمی زیاده که همین محشرت کرده. چشم و ابروی کم فاصله و تو هم، آدمو خسته و کسل نشون میده. اما چشم و ابروی با فاصله آدمو جذاب و هوشیار نشون میده. یعنی همینی که تو هستی. تازه به قول مامان این برق تو چشات دیگه واویلاست. به جون کیوان اگه دروغ بگم یا بخوام تعارف کرده باشم. تازه چونه ات چی؟ انگار تراشیدنش. مهتاب چرا از خودت غافل؟ دایی فرید می گه چونه ی مهتاب یه لقمه ی تر و تمیزه که آدم می خواد گازش بزنه.

بلند شدم و گفتم: دیگه جفنگ بسه. ما از خیر ابرو برداشتن و عروس شدن گذشتیم. یهویی نمی دونم چرا خل شدم! تو هم بهتر بلند شی فکر ناهار کنی عروس خانم که اگه به منه بهت املت میدم. صبا بلند شد و گفت: غلط می کنی. تخم مرغ واسه کبد خوب نیست، صورتو خال میندازه. من مهمانتم دلم هم غذای خوب می خواد. همون طور که از اتاق بیرون می رفتم، گفتم: پس باید آستین بالا بزنی. و زد. الحق که چه سلیقه ای هم به خرج داد. صبا گوشتها رو ریز کرد و توی قابلمه چدنی ریخت با یک پیاز بزرگ و کمی روغن. حرارتش رو هم کم کرد. بعد سیب زمینی ها رو پوست گرفت، خلال کرد بعدشم سرخ و برشته شون کرد و روی گوشتهای قورمه شده ریخت، دورش رو هم با فلفل و گوجه تزئین کرد. سالاد و ماست و خیار و نعناع هم درست کرد و گذاشت تو یخچال که خنک بشه. برنج که دم کشید روش رو با زعفران و زرشک پر کرد و از من دعوت کرد سر میز بشینم. منم ذوق زدم و هی ازش تعریف کردم. اونم گفت: من که کار خاصی انجام ندادم، تو از بس خاله خونه نبوده و غذاهای فوری و الکی خوردی اینا به چشمت میاد. حق با صبا بود. من که همیشه می گم مامان با آشپزخونه قهره. خانم جان هم دست پختش خیلی خوبه اما حوصله تزئین نداره و غذاهاش خوشمزه اما ساده اس. و من پیش صبا اعتراف کردم دست و پا چیز خوبی است. همونی که من ندارم. صبا شب پیش ما موند و تا نیمه های شب توی گوشم وزوز کرد و از کیوان حرف زد و خوبیهاش. و من باور کردم که جفت چیز خوبی است و دلم واسه مامان فرخ سوخت که خیلی زود طاق شده. فردا صبح زود صبا از خواب بلند شد و با سر و صدا من رو هم یدار کرد و گفت بلند شو صبحونه ام رو بده که من باید قبل از گرم شدن هوا برم. صبا که رفت من تنها شدم و بیکار. اعصابم به هم ریخت. یکی نبود بگه دختر تو چکار به من داشتی؟ چلاق بودی؟ یه نون پنیر سق می زدی یه یادداشتم واسم می گذاشتی و می رفتی. حالا من چکار کنم تا عصر؟ خمار بودم اما خوابم نمی برد. حوصله نداشتم میز صبحانه رو جمع کنم. بمونه شاید آقای افقی بیاد مرتبش

کنه. بیچاره آقای افقی که یقینا باید سفره همه اهل محل رو جمع کنه. البته تو خیال خودمون که همیشه کارامونو پاس میدادیم به اون و موکولش می کردیم به بعد. یک کله توی یخچال کشیدم و چشمم به یه برش بزرگ کوکو سبزی افتاد که زیر چراغ یخچال لم داده بود. و به خیال خودش از زیر دندون ما خودشو قایم کرده بود. لبخندی زدم و گفتم: بمون تا ظهر که پیام سراغت. این یعنی تهدید و من کیف کردم. خب خب، اینم از ناهار امروزم. گلی به جمال مامان که از کوکو سبزی زیاد استقبال نمی کنه. همیشه می گه اینقدر تو بیمارستان کوکو می خوریم که از شکلش بیزارم. دایی فرید هم می گه از جیب میره آجی. اون که تو می خوری کوکو نیست. تو بیمارستان کسی بیکار نیست کوه سبزی رو واسه شماها پاک کنه ریز کنه. چمنای بیمارستان رو که می زند تنگش دو تا تخم مرغ می خوابوند و می بدن به ناف شماها. سهمیه ی کوکوی مامان همیشه میره تو شکم دایی فرید شکمو. حالا که دیشب دایی فرید نبود این کوکو هم به خیال خودش قسر در رفت و تخت گرفت خوابید. خبر نداره چه خوابی براش دیدم. ظهر که شد می رم به دست بوسش و از خواب خرگوشی درش میارم تا اون باشه زیر چراغ بیتوته نکنه. فکر کرده عمر چیز جاودانه ایست؟ فوتی نا!!!

یک ساعت زودتر از موعد مقرر پشت در مدرسه ایستاده بودم. در بسته بود. زنگ زدم. دقایقی بعد پنجره ی بالا باز شد و کله ی استاد ارژنگ از توش اومد بیرون. اه، چرا این استاد مثل زنا کله کشک می کنه؟ نیشم رو باز کردم و گفتم: سلام. استاد اخم کرد اما حرفی نزد، پنجره رو بست. یخم وا رفت. یعنی باهام قهره؟ چرا در رو بست؟ من که گفتم این استاد نازک نارنجیه. اما نه، صدای پاش توی پله ها پیچید. دمپایی پاش بود. بدم اومد. مثل شلخته ها! در باز شد و استاد ارژنگ تمیز و مرتب جلوم ظاهر شد. به پاهاش نگاه کردم. حدسم درست بود دمپایی پاش بود. جوراب هم نداشت. چه پاهای سفیدی! اما لباسش مرتب بود. حتما داشته حاضر می شده. استاد که دید اول بسم ... به پاهای بدون جورابش نگاه کردم پنجه هاشو توی دمپایی جمع کرد و با لحنی درشت گفت: بله؟ سرم رو گرفتم بالا. اونم نگاهش رو از رخم گرفت و به خیابان چشم دوخت. منم انگار نه انگار که جلسه ی قبل چه اتفاقی افتاده، شاد و سردماغ پرسیدم: امروز کلاسمون تعطیله؟

کلاسمون؟ حتما تو دلش می گه چند دانگش به اسمته که می گی مون؟
نگاهم نکرد و همون طور خشک و جدی جواب داد: چرا باید تعطیل باشه؟
شانه بالا دادم و گفتم: آخه دیدم در بسته اس.

به دست چپم اشاره کرد و گفت: شکر خدا ساعت دارید. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من همه اش یه ساعت زودتر اومدم. جوابم رو نداد: یک کمی صبر کردم بعد پرسیدم: جواب ابلهان خاموشی ست؟
نگاهم کرد و گفت: من چنین جسارتی نمی کنم.

شیر شدم و گفتم: تو خونه تنها بودم دیدم داره حوصله ام سر میره گفتم زودتر پیام.
ای وای باز خراب کردم. حتما با خودش می گه تنهایی تو به من چه؟ یک وقت فکر نکنه اومدم تنهایی مو باهش پر کنم! خاک تو سر من. من هم حرف نزنم بهتره. الانه اگه دایی فرید بود در مقام معذرت خواهی می گفت مهتاب اینو گفت که فکر نکنید لاله. ای خدا روزی که زبون توزیع می کردی چرا سهم من درازتر شد؟ از سهم مخم برداشتی گذاشتی رو زبونم؟ استاد که هنوز داشت ماشینهای در حال تردد رو می شمرد، گفت: بهتره برگردید سر موقع تشریف بیارید. نیم ساعت دیگه در رو باز می کنم.

خندیدم و گفتم در رو که الانم باز کردید. تند نگاهم کرد اما جوابم رو نداد و من فهمیدم که کند زدم. پا به پا شدم و گفتم: اما راه دوره استاد. یعنی نه، خیلی هم درو نیست اما هوا گرمه. می تونم پیام تو با مگی بازی کنم؟ گفت: مگی خوابه. در ضمن اینجا کلاسه نه مهد کودک.

خاک تو سر من بکنند که اون به چشم یه بچه به من نگاه می کنه. دو دقیقه دیگه بمونم یک لیست هم می ده دستم. به روی خودم نیاوردم و گفتم: استاد چقدر بزرگش می کنید! کلاسه کلاسه! خب کلاس نقاشی واسه پر کردن اوقات فراغته دیگه.

قرمز شد. خشمگین نگاهم کرد و گفت: شما به هنر اهانت می کنید. بهتره برید جای دیگه اوقات فراغتتون رو پر کنید. لبم رو گزیدم و گفتم: منظور بدی نداشتم ببخشید. بعد سرم رو پایین انداختم و گفتم: می تونم برم تو کلاس خودم؟

خشک و جدی گفت: نه. دوست داشتم بگم به درک! آهی کشیدم و گفتم: باشه. پس من همین اطراف پرسه می زنم تا وقت کلاس. برام مقدور نیست برگردم.

توی پیادخ رو به راه افتادم. آخ جون! خوب زدم تو خال. رگ غیرتش زد بالا و وجدانش بیدار شد. صدام کرد. دوشیزه.... مهتاب. مهتابش رو خیلی آروم گفت مبادا کسی بشنوه. من که گفتم این بابا غیرتیه. بیچاره آبجی اش. برگشتم و گفتم: بله؟ نگاهم کرد اما حرفی نزد. راه رفته رو برگشتم مقابلش ایستادم و گفتم: بله استاد؟ اخمو گفت: دفعه آخر باشه اینقدر زود میایید. واسه هسچ کدوم از ما خوب نیست.

چرا خوب نیست؟ من که می رفتم تو کلاس خودم، اونم می رفت بالا. حیرت زده نگاهش می کردم. فکر کنم فهمیدم تو باغ نیستم و متوجه منظورش نشدم. اخمش رفت اما لبخندش نیومد. شد مجسمه. بعد گفت: پرسه زدن توی خیابون کار زشتیه.

من خر هم که دوست داشتم نازم رو بکشند یکوری شدم و گفتم: نه استاد، پشت ویتترین مغازه ها سرم و گرم می کنم نیم ساعت دیگه میام.

از جلو در کنار رفت و گفت: بفرمایید. خراب رو آباد می کنند نه خراب تر.

خندیدم و گفتم: بله استاد. بعد هم تند و شتابان پله ها رو گرفتم رفتم بالا.

استاد هم مات و ایستاد به تماشای من. کلاس که پر شد استاد اومد اما انگار نه انگار که منم حضور دارم. نه نگاهم می کرد، نه طرف صحبتم قرار می داد. آه، بدم اومد. استادم اینقدر قهرو؟ حوصله ام سر رفته بود. یوسف هم نبود یک کمی پیریم به هم؟ غسل هم اینقدر متین و خانمه که دست از پا خطا نمی کنه. حالا من چکار کنم تا استاد باهام آشتی کنه؟ خوشم نیامد منت کشی کنم. حالا شایدم قهر نباشه. حتما ازم می ترسه. نه مگه من هیولام؟ شاید می خواد سر دمم بچینه. نه، مگه من گربه ام؟ تصمیم گرفتم موقع رفتن بهش بگم که منظور بدی نداشتم و اصولا من دختر بی حیایی نیستم. این که دیگه منت کشی نیست. توضیحی است بر واضحات. کلاس که تموم شد همه بلند شدند به جز من. استاد فهمید میل رفتن ندارم. حتما تو دلش می گه دختره ی پر رو! دلش اردنگی می خواد. زود میاد، نمی خواد بره! پشتش رو کرد به من و دل و دینش رو داد به دیوار سیاهه. مهره مار داره این دیوار سیاهه؟ بچه ها یکی یکی می رفتند و هر کدوم با کنجکاوای نگام می کردند. منم واسه اینکه کسی شک نکنه با حوصله کیفم رو مرتب می کردم. همه رفتند، کلاس خالی شد. مگی کجا بود؟ هنوز خوابه؟ جای خانم جان خالی. نتر که یک وقت از خواب؟ استادم که انگار خشک شده! قبض روح نشده باشه از ترس من؟ یک آن ترسیدم. سرفه ای کردم. استاد روی پا جا

به جا شد، اما برنگشت. خب، خاطر جمع شد که روحش سر جاشه. حالا چرا بر نمی گرده؟ خدا به فریاد زنش برسه! چقدر باید نازشو بکشه! راستی استاد زن نداره؟ نه که نداره. خودش گفت تقریبا تنهام. آهان واسه همین گفت بیان بالا واسه هر دومون زشته؟ خاک تو سر من که اینقدر دوزاری ام کجه و دیر مطلب و می گیرم. تازه حالا خجالت کشیدم. شب به خبر!! ای خدا چرا اینقدر منو خر آفریدی؟ خر کم بود تو دنیا؟ از تصورات استاد ارژنگ رنگ از رخسارم پرید و ضربان قلبم تند شد. شقیقه هام گز گز کردند و خلاصه یه جورایی به هم ریختم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: استاد؟ بدون اینکه برگرده گفت: منتظر فرمایشاتون هستم.

خاک تو سر من که یک ساعته بنده خدا رو کاشتم معطل خودم و تو مخم جفنگ ردیف می کنم. چه حوصله ای داره این استاد؟ زبون نداره ازم پپرسه چه مر کته؟ وایستاده تا من لب وا کنم؟ بلکه من حالا حالا ها زبون باز نمی کردم! گفتم: عرض خاصی نداشتم. خواستم... خواستم، استاد، می خوام بدونید من اون روز منظور بدی نداشتم. به جون هم ی عزیزام قسم، فقط می خواستم شما رو بخندونم. به خدا من دختر ... اون طور که فکر می کنید نیستم. استاد صد و هشتاد درجه چرخید، شیر شدم سرم و بالا گرفتم، بالا اما باز خجالت کشیدم و انداختمش پایین. و ادامه دادم: اون روز احساس کردم شما از یه چیزی ناراحتین، خواستم بخندونمتون. اما... به خدا به برداشتهایی که می شد فکر نکردم. قطره ی اشکی ناخواسته از گوشه چشم بیرون خزید که فورا با پشت دستم پاکش کردم و ادامه دادم: من هیچ وقت به کارهایی که می کنم یا حرفهایی که می زنم فکر نمی کنم. همین طوری علی شیر خدا می رم جلو، تازه بعد می فهمم چی به چیه. می دونم بی گذار به آب زدن کار خوبی نیست اما دست خودم نیست. همیشه وقتی متوجه می شم که کار از کار گذشته. بعد یهویی بلند شدم کیفم رو برداشتم. دستام می لرزید، داغم شده بودم. گریه داشتم اما خودمو کنترل می کردم. استاد مهربون نگاهم کرد و گفت: ممنونم که اعتراف کردید. هم شما راحت شدید هم من. گرچه می دونستم اما گاه اعتراف، دانسته ها رو تقویت می کنه.

نگاهش کردم. تبسمی کمرنگ به روم کرد بدون خداحافظی شتابان از کلاس زدم بیرون. قلبم می خواست مثل توپ فوتبال از حلقم بزنه بیرون. اشکم که دید اوضاع مساعده روان شد و روم رو صیقل داد. احساس سبکی می کردم. چقدر خوبه اعتراف به حقایق، و چه خوبه پا روی غرور گذاشتن.

به خونه که رسیدم ماشین مامان توی حیاط بود. چه عب که یک شب زودتر از معمول اومده خونه. همیشه دیر میاد. یا می گه مریض اورژانسی داشتیم یا می گه درگیر شدم یا خرید داره. آخ جون! خدا کنه شام داشته باشیم. ذوق زده رفتم تو خونه، دیدم مامان با کله ی حوله ای از حمام اومده بیرون. بازم اخم داشت. سلام کردم. زیر لبی جوابم رو داد. از ذوق نتونستم جلو هرهرم و بگیرم و گفتم: مامان جام می دونستم امشب زودتر میان خونه آقا جمال رو جلو پاتون سر می بریدم.

نخندید. پشتش رو کرد و رفت تو آشپزخونه. آآ جون حتما رفت شام بیاره. منم دنبالش رفتم. مامان یه قرص از تو یخچال برداشت با لیوان آب داد بالا و گفت: سرم خیلی درد می کنه میرم بخوابم. تو یه چیزی رو براه کن بخود. بیا اینم از مامان! بیخودی ذوق کردم که زودتر اومده! نگو سرش درد می کرده. خوش به حال دیشب که صبا بود. وا رفتم. از لجم لباسمو با غیظ کندم. شلوارمو انداختم گوشه اتاق، مانتوام رو پرت کردم رو صندلی، روسری ام رو کوبوندم به دیوار که بینوا همون جا پای دیوار از حال رفت و ولو شد، کیفم رو هم انداختم رو میز هال. دوست نداشتم هیچ کدوم رو جمع کنم. نشستم رو به روی تلویزیون. تلویزیون هم با مامان دستش تو یک کاسه بود. روضه داشت. منم نشستم همون جا بی صدا یک شکم سیر اشک ریختم. خدا جون گوش نکن، می خوام غر بزمنم که اگه

نزنم می ترکم. منظورم ناسپاسی نیست. تخیلی اس. آخه این چه زندگی من دارم؟ نه خواهر و برادری و نه پدری. اینم از مادر که در جایگاه خودش نیست. دلم رو تو دنیا خوش کردم به خانم جان و دایی فرید و گاه گذاری صبا و خاله فروزان. چشمم به عکس مامان افتاد که بالای تلویزیون توی قاب نقرا ای قرار داشت. عکسش هم مثل خودش خسته و افسرده بود. لباس رو به پایین انحن داشت. چشمانش سرد و بی روح. به عکس بابام نگاه کردم که توی قاب بزرگی به دیوار چسبیده بود. شاد. سر حال. جوان و جذاب. توی چشای آهوئی اش خروار خروار امید و آرزو موج می زد. خدا رحمتش کنه. دلم بیشتر بر بی پدری ام سوخت و گریه ام پر زورتر شد. مامان در اتاقش رو بسته بود. مثل همیشه. بلند شدم تلویزیون رو خاموش کردم از خیر شامی که نداشتیم گذشتم و به اتاقم رفتم.

دیروز حالم زیاد خوب نبود. مامان که هنوز سر درد داشت تا ظهر خوابید. منم پیروی کردم و به عکس همیشه که از خواب لذت می بردم از خودم بدم اومد. ظهر مامان رفت بیرون که خرید کنه، زودم برگشت. نه کسی تلفن زد نه کسی در رو به رومون باز کرد. ناهارم نون پنیر گوجه خوردم. مامانم هیچی نخورد. گفت سرش زق زق می کنه و اشتها نداره. تا نیمه های شب هم به رادیو گوش دادم. مگه خوابم می برد؟ آخ که اگه این راه شب تو رادیو نبود من دق کرده بودم از بی همدمی. صبح که بلند شدم مامان رفته بود. منم که داشتم از خواب زیاد می ترکیدم. پشتم درد گرفته بود. ناهارم که معلومه از غذای مگی خوردم. سوسیس. وقتی به ساندویچ خشک و خالی و بدون مخلفاتم گاز می زدم از ته دل آرزو کردم مامان یک هفته مدام شیفت شب باشه تا خانم جان بیاد و دستی به شکم بینوا و بی عرضه بکشه. از غیظ دلم یه قوطی کبریت رو خالی کردم و عصر که رفتم کلاس نقاشی، به دور از چشم دیگران دم مگی رو کردم لای قوطی کبریت. البته اول با یک سوسیس خامش کردم. مگی قوز کرد و داشت سوسیس رو می زد تو رگ که من آروم آروم دمش و کردم لای قوطی کبریت. یک مثلی هست که می گه وقت خوردن، هوشا و حواسا و شایدم عقلا رو بردن. مگی اصلا نفهمید من با دمش چه کردم. همه ی هوش و حواسش به سوسیس بود. شکمش که بالا اومد، دمش رو جنبوند که دید بله، سر دمش سنگینی می کنه. حتما اول فکر کرده سوسیس به جای معده رفته تو دمش. بعد چند مرتبه دور خودش چرخید تا دمش رو بگیره و چون موفق نشد چرخش جستی آغاز کرد و بعد یواش یواش عصبانی شد و ویق ویق کرد. ویق یعنی میوی تیز و حاکی از عصبانیت. منم که دیدم هوا داره پس می شه آروم زدم به کلاس و بغل دست عسل نشستیم. عسل از چشم خونده که اتفاقی افتاده. همون طور که داشت منظره رو ترسیم می کرد یکوری نگاهم کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

گفتم: چه اتفاقی؟ نه هیچی.

عسل به چشم خیره شد و گفت: چشات برق می زنه. چیزی هست که نخواسته باشی بگی؟

خندیدم و گفتم: خودت می گی نخواسته باشی بگی.

شانه بالا داد و گفت: هر طور صلاحه.

منم دست تو کیفم کردم و گفتم: به هر حال چیزی هم نیست. نه بوده، نه هست.

عسل حرفی نزد و مشغول به کار شد. استاد ارژنگ مثل همیشه شسته رفته و خوش تیپ وارد کلاس شد و شروع کرد در مورد خطوط ریتمیک چهره صحبت کردن. داشت با حرارت توضیح می داد که خطوط زاویه دار باعث می شن که چهره از حالت عکاسی گونه و خشک دور باشه و خطوط منحنی فریبندگی خاصی به چهره میدن و ما باید این خطوط رو هنرمندانه با هم ترکیب کنیم که یک آن حواسم از درس پرت شد و رفتم تو نخ استاد. استاد ارژنگ سراپا احساس و اشتیاق در غالب هنر نقاشی فرو رفته و روی بومی بزرگ چهره ای رو با خطوط منحنی و زاویه دار

خط خطی می کرد و گرم و پر حرارت پیرامون اون توضیح می داد. صدای گرم و قشنگش تو فضای کلاس پخش شده و به گوش جان می نشست. موسیقی کلامش گوش نواز و روح نواز بود. مثل لالایی آنگین آدم رو به خلسه ای خوش فرو می برد. خوشم اومد احساسم رو بیان کنم. دوباره بی گذار به آب زدم و پا برهنه زدم وسط بیانات شیرین و گفتم استاد؟

سخنش رو قطع کرد، نگاهم کرد. بدون من و من گفتم: می دونید یکی از دلایل موفقیت شما در امر تدریس چیه؟ نگاه پرسشگرش رو بهم دوخت اما حرفی نزد. فکر کنم از اینکه کلامش قطع کرده و پرده ی احساسش رو دوریده بودم مکدر شده بود. بدون توجه ادامه دادم: تُو قشنگ صداتون. استاد تا حالا هیچ کس بهتون گفته که چقدر صداتون قشنگه؟

دخترها به پیچ پیچ افتادند. خون به صورت استاد دوید. موند چی بگه! ای بابا! این استادم که آدمو کلافه می کنه همیشه بگی بالای چشت ابرو. زودی سرخ و سفید میشه. چقدر خجالتیه! دختر بود چه کار میکرد؟ همه ای ظریف به پا شد. ساسان گفت: بایدم صدای استاد قشنگ باشه. استاد سراپا ذوق و هنرند.

خواستم بگم از ذوق نگو که اگه پاش بیفته هیچ تنابنده ای تو ذوق زدن به من نمی رسه. اما بعد دیدم منظور ساسان از ذوق، ذوق زدن من نیست. ساسان ادامه داد: استاد ارژنگ علاوه بر این که نقاشند، خطاط هم هستند. خیلی هم قشنگ پیانو می زنند. و قشنگ تر از اون می خوندند. حیف که دیگه پیانو تدریس نمی کنند. یکی از دخترها گفت: استاد سنتور خوبی هم می زنند. برادرم هنرجوشون بوده. بهروز، یکی از پسرهای مو بلند گفت: جای همه تون خالی بود ببینید استاد توی جشن نامزدی پسر عموی من چه غوغایی کردند! دیگه نگفت غوغا چی بوده؟ زده؟ رقصیده؟ خونده؟ با خودم فکر کردم کسی که خوب بزنه، خوبم بخونه حتما خوبم می رقصه. ای وای حسودی ام شد. همه به حال و روز استاد واقف بودند به جز من؟ من از قافله عقب بودم؟ هرکسی حرفی زد و سعی کرد من تو دانسته هاش سهیم کنه. استاد هم سعی داشت آرومشون کنه اما کلاس از دست در رفته بود. خواستم بلند شم بگم اما اون چیزی که من از استاد می دونم هیچ کدوم شما نمی دونید. و اونم اینه که استاد گیاهخواره و هیچ وقت لب به گوشت نزده. استاد هیچ جاندار رو نکشته و نمی کشه، استاد سوسک رو توی دستش نگه می داره اما نمی کشه. اما نگفتم. این دیگه خیلی خصوصی بود و شاید استاد ناراحت می کرد. استاد پشت به ما کرده مشغول کارش شد. بچه ها هم کم کم آروم گرفتند. .. لرش خفیف به جان صدای استاد افتاده بود و رشته ی کلام گاه از دستش در می رفت. عسل زیر چشمی نگاهم کرد. عاقبت دلش طاقت نیاورد و آهسته گفت: به همش ریختی. شانه بالا دادم و گفتم: به من چه مثل دخترا نازک نارنجیه.

عسل لبخندش رو خورد. وقت کلاس تمام شد. با باز شدن در کلاس، مگی بیقرار و منتظر زد تو کلاس با اون دم کبریتی اش. تازه یادم اومد با مگی چه کردم. خنده ام گرفت. همه زدند زیر خنده. استاد عصبانی شد و با ناراحتی مگی رو بغل کرد دمش رو آهسته کشید بیرون و نوازشش کرد. یک مرتبه سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد. لابد می خواست بگه چرا این کار رو با حیوون بیچاره کردی؟ از کجا فهمید این آتیش از گور من بلند میشه؟ شایدم ظنین نشده، مهرم به دلش نشسته. آخه این من بودم که اط صدایش تعریف کردم. حالا داره از سوء استفاده می کنه و دیده کلاس شلوغه داره با نگاه ازم تشکر می کنه. شایدم می خواد بگه دختره ی پر رو چرا اون روز گفتی من از اون دختری بد نیستم و حالا جلو این همه آدم از صدام تمجید می کنی؟ بلند شدم کیفم رو برداشتم و لا به لای بچه ها زدم بیرون. عسل دنبالم آمد و گفت: با هم بریم؟

ایستادم و گفتم: من می خوام پیاده برم.
 عسل گفت: منم. چند قدمی نرفته بودیم که عسل گفت: چرا اون کار رو با مگی کردی؟ چشمو گرد کردم و گفتم:
 تو هم فکر می کنی اون کار، کار من بود؟
 عسل پرسید: دیگه کی فکر کرده؟
 جواب دادم: حدس می زنم استادم به همچین فکری کرده.
 عسل گام هاشو با من تنظیم کرد و گفت: هر کسی دو روز با تو نشست و برخاست کنه می فهمه این کارهای بچه
 گانه و البته عجیب مختص توئه.
 تقریبا عصبی نگاهش کردم و گفتم: رو پیشونی ام نوشته ؟
 ایستاد نگاهم کرد و گفت: نخیر ، تو چشمتون ثبت شده.
 صدامو بلند کردم و گفتم: باید بگم که سخت در اشتباهی.
 آهسته گفت: حالا چرا داد میزنی تو خیابون ؟ زشته.
 چند قدم بی صدا رفتیم که گفت: مهتاب؟
 با دهان بسته گفتم: هوم؟
 همون طور سر به زیر پرسید : چرا به استاد گفتی صداش قشنگه؟
 پرسیدم: نیست؟
 گفت: چرا خیلی هم هست، اما...
 وسط حرفش پریدم و گفتم: دیگه اما نداره. من بلد نیستم حرفم رو تو دلم ترشی بندازم. باید تازه به تازه مصرفش
 کنم.
 عسل ایستاد نگاهم کرد و گفت: مهتاب؟
 منم ایستادم صاف تو چشماش زل زدم. گفت: ازت خوشم می آد. خیلی بچه ای. خیلی صاف و زلالی. واسه همینه که
 دوستت دارم.
 ذوق زدم و گفتم: راست می گی؟
 هیچی نگفت، فقط تبسم کرد. هر دو به راه افتادیم که باز گفت: آدمایی مثل تو خیلی پاکند. نه اهل دروغ و دغلن و نه
 رنگ و ریا. ظاهر و باطنشون یکیه. مثل آینه شفافند و من خوشحالم که با تو دوستم. دوست دارم تو هم منو دوست
 خودت بدونی.
 گفتم: البته که می دونم.
 راضی نگاهم کرد و گفت: من خواهر ندارم.
 حرفش رو قطع کردم و گفتم: منم ندارم.
 گفت: یک برادر دارم که چهار سالشه. باز پریدم وسط حرفش و گفتم: من اونم ندارم. بابام ندارم. فقط یک مامان
 دارم انگار نه انگار.
 برام غصه خورد. رخ در هم کشید و گفت: جدی بابا نداری؟
 گفتم: غصه نخور من خودم به این وضع عادت کردم. چیزی هم از بابام یادم نمی آد. پرسید: حالا چرا مامانت انگار نه
 انگار؟

منم خلاصه ای از زندگی ام رو برایش تعریف کردم. سر کوچه ای توقف کرد و گفت: تو این کوچه خونه ی ماست. منم به چهار راه اشاره کردم و گفتم: اولین کوچه بعد از اون چهار راه هم خونه ی ماست. نگاهش رو به سمتی که نشون دادم دوخت و گفت: همسایه نیستیم اما هم محله هستیم. ذوق زدم و گفتم: عسل خیلی خوشحالم که منو دوست خودت می دونی. دستو رو فشرد و گفت: تعارفت نمی کنم بیای تو. سرم رو تکون دادم و گفتم آره دیر میشه. واسه مهمون بازی وقت هست. عسل سر تکون داد و به راه افتاد. چند قدم که رفت صدایش زدم. برگشت نگاهم کرد، گفتم: دم مگی رو من کردم لای کبریت. لبخندی ملیح لبهای خوشرنگش نشست و گفت: می دونستم که بالاخره اقرار می کنی.

خونه که رسیدم خانوم جان رو توی حیاط شیلنگ به دست دیدم. جیغ کشیدم و پریدم تو بغلش. هی ماچش کردم، هی لپای نرم و سفیدش رو کشیدم. خانوم جان از اینکه یکی دوستش داشته باشه واضح ذوق می کنه. می خندید و با ناز و ادا خودش رو عقب می کشید و می گفت: مکن. برو عقب، مکن نه! شیلنگ رو از دستش گرفتم یک شکم سیر آب خوردم بعد لب حوض نشستم و گفتم: چی شده از این ورا؟ مامان شیفته یا دایی رفته سفر؟ خانوم جان شیلنگ رو گذاشت توی باغچه؟ کنارم نشست و گفت: دایی ات امروز رفت ترکیه. این دفعه نوبت آقا فرهاد بود اما پاس داد به دایی ات. پرسیدم چرا؟ خانوم جان موهای نرم و خوش رنگش رو پشت گوش داد و گفت: تو همین هفته قراره واسش برن خواستگاری.

ذوق زده گفتم: جدی می گین خانوم جان؟

خانم جان حیرت زده نگاهم کرد و گفت: حالا مگه واسه تو بیان که ذوق کردی؟

خندیدم و گفتم: نه خانوم جان من و خواستگار؟

یک لنگه ابروی باریکش رو بالا داد و گفت: پس واسه چی خوش خوشانت شد؟

دست توی حوض آب برده مشتت آب به باغچه پاچیدم و گفتم: صحبت از عروسی دومادی خوش خوشان داره دیگه. خانم جان بلند شد شیر آب رو بست و گفت: الهی بیاد اون روزی که خوش خوشانا از فریدم باشه. بلند شدم و گفتم: جدی خانوم جان نمی خواین آستین بالا بزنین؟ نگاهم کرد و گفت: وقتش که بشه آستین خودش بالا میره. دست ما که نیست. یا نصیب و یا قسمت.

دوباره چند مشت آب به گلها پاشیدم و گفتم: پسر تون داره پیر میشه وا، از ما گفتن. خانم جان در حالیکه شیلنگ رو دور شیر حلقه می کرد، گفت: پیری مال زن جماعته نه. مرد چهل ساله تازه اول چلچلشه. فرید من که هنوز بیست و شش سالشه. چرخیدم و گفتم: بگید به دونه پسر، قند عسل نخوره نظر رو حیقم می آد از خودم جدا کنم. خانم جان ابرو در هم کشید و گفت: این دفعه گفتمی دیگه نگی ها. هیچ مادری بچه اش رو واسه خودش نگه نداشته که من دومی اش باشم. هر کی به قسمتی داره باید منتظر بود.

از حرفی که زدم پشیمان شدم. مامان فرح اندازه ی کافی با حرفاش دل خانم جان را می شکست. من چنین حقی نداشتم. باید تلافی می کردم. بلند شدم ماچش کردم و گفتم: شوخی کردم خانم جان. اصلا دایی فرید زن می خواد چی کار؟ کی از شما واسه اش دلسوز تر و خیر خواه تر. خانم جان لبخندی زد و گفت: نه نه این حرفو مزن. مادر به چیزیه، همسر به چیز دیگه. زن کنار مرد و مرد کنار زنش قرار می گیره. من امروز هستم، فردا نیستم مهربونم که باشم، دلسوزم که باشم هم زبون بچه ام که نیستم. برو دعا کن خدا به دختر اهل و نجیب و خانواده دار و خوشگل و

با معرفت و با اخلاق و مومن نصیب بچه ام کنه . لپ خانم جانو کشیدم و گفتم: قربون اشتهای صافتون برم من. پولدار نباشه؟

خانم جان صورتش را یکور کرد و گفت: پولو گومش کن ننه. منظورش این بود که گمش کن ، یا بی خیال پول باش. پول چرک کف دسته. زیادی اش آدمو از آدمیت دور می کنه . دوست دارم عروسم هم سنگ ما باشه. ته بالاتر از ما، نه پایین تر از ما. بعد صداشو پایین آورد و گفت: اما می خوام خوشگل باشه. ننه خوشگلی خوب چیزیه. دوست دارم بچه ام که خودش گل ماهه. هر وقت تو روی زنش نگاه می کنه دلش حال بیاد.

پرسیدم: اگه همه معرفتهای دنیا و ایمان و صداقت و صفتهای خوب دیگه رو داشت اما زشت بود چی؟

خانم جان اخم کرد و گفت: نمی ستونم. مگه بچه ام زشته که پاسوز زن زشت بشه. گفتم: خانم جان زشت ها دل ندارند؟ باید خونه بموندن؟ جواب داد نه ننه اونا برن زن مردای زشت بشن. مگه مرد زشت کمه تو دنیا؟ بیخود که نگفتن کبوتر با کبوتر باز با باز. گفتم: خانم جان خودتون همیشه می گید که به مالت نناز که به یک تب بنده. گفت: خب این واسه اینه که کسی به مال و جمالش مغرور نشه. نه اینکه آدم پولدار قدر پولش رو ندونه و حیف و میلش کنه. یا آدم خوشگل قدر خوشگلی اش رو ندونه و بره دنبال جفت بد ترکیب. حالا تو هم از حرف های خودم واسه ی خودم گل بستون. یک پسر دارم خوشگلش هم دارم. هزار تا هم آرزو براش دارم بیلیم که به کمرم نخورده دستم که چلاق نیست براش زن خوشگل می ستونم. آدم که به بار بیشتر به دنیا نمی آد ننه، چرا از چیزی که حق طبیعیشه استفاده نکنه؟

لپش رو کشیدم و گفتم قربون دل زنده تون برم. حالا شام چی داریم؟ مردم از بس سوسیس و کالباس خوردم. آهی کشید و گفت: جیگرم واسه تو یکی که کبابه ننه. بیا بریم اول به کل هندونه بذار دهننت تا وقت شام. با هم از پله ها بالا رفیم. دستش رو ماچ کردم و گفتم: الهی من دورتون بگردم خانم جان. هر وقت باشید تو این خونه زندگی هست. هم گلا شادابند. هم حیاط آب پاشی شده و تمیزه و هم ایوون فرشه هم سماور و چای تازه دم تیاره. تیار رو از دایی فرید یاد گرفتم. از راه که می آد میپرسه خانم جان چایی تیاره؟ یعنی آماده اس؟ خانم جان کنار سماور نشست و گفت تو هم پاسوز دل مادرت شدی. برو ننه لباساتو عوض کن بعدشم اون هندونه رو ا تو یخچال بیار ، مادرتم صدا بزن بیاد بیرون به هوایی بخوره.

!؟ مامان اومده بود؟ پس کو ماشینش؟ از خانم جان سراغ ماشینش رو گرفتم که گفت: ماشینشو داده به دکتر کیانی. تعجب کردم. این دکتر کیانی که تازه به بیمارستان مامان اومده بیشتر از کوپنش دور و بر مامان تاب می خوره. مامان جسته گریخته ازش حرف می زنه. پرسیدم : مگه دکتر کیانی خودش ماشین نداره؟ خانم جان که فتیله سماور رو پایین می کشید گفت: گذاشته صافکاری .

پرسیدم: پس مامان خودش چی؟ اون که مرده ماشین می خواد ، مامان که زنه نمی خواد؟ خانم جان آهسته گفت: بی صدا. مادرت بفهمه قال می کنه . منم همین حرفو بهش زدم که اخم کرد و گفت: به هفته زمین به آسمون نمی آد. تازه دکتر کیانی منو می رسونه صبح هم می آد دنبالم. از ماشین منم کم نمیشه شما شما جوش نزنین براتون خوب نیست. بعد دست به قوری برد و گفت: من که همیشه گفتم هر کاری که فرح کرد چشماتونو بذارین رو هم و چند و چون نکنین که بدهکارم می شین.

نجوا کردم: چشم و دل زن دکتر کیانی روشن. خانم جان هم به تبعیت نجوا کرد: جزئت داری جلو مادرت بگو. بی صدا دختر، فضول مردمی تو؟ برو لباساتو عوض کن. اون برقم بزن دلم سیاه شد.

دستم به کلید برق بود که دیدم مامان ترگل و ورگل به ما ملحق شد. اخم که نداشت یک لبخند ژوکوند هم نشونده بود گوشه ی لباس. موهاشو با یک گیره داده بود پشت گوشش و یک بلوز و دامن خوشگل پوشیده بود. که سر درد نداشت. خسته هم نبود. سلامش کردم. با محبت جوابمو داد. ای وای عجب شبی است امشب و من چقدر شادم. سر شام احساس کردم مامان بی قراره و می خواد هر چه زودتر سفره رو جمع کنه. خانم جان یتمچه درست کرده بود و من هر چه قدر می خوردم بازم دلم می خواست. نمی دونم خدای نکرده دختر شکمویی هستم یا دلم عقده ی خانواده و سفره و غذای خونگی داره! خانم جان یک کاسه بزرگ کشک و سیر هم گذاشته بود تو سفره با یک قاشق بزرگ چوبی توش. مشتری کشک و سیر فقط من و خانم جان بودیم. مامان از ریختن کشک خودداری کرد و گفت سیر نفس آدمو هم بد بو می کنه. خانم جان گفت تا فردا صبح بوش رفته عوضش هزار و یک خاصیت داره و هفتاد مرض رو از بدن دور می کنه. مامان غر زد که: حالا نمی شه شام نخورید؟ همه جا رو بو برداشت. خانم جان که دستش رفته بود تو کاسه ی کشک گفت: خب برداره. تو هم بخور تا بو آزارت نده. نه قراره کسی بیاد نه قراره جایی بریم. بعد رو به من کرد و گفت: موسی خان خدا رحمتی عاشق سیر خام بود و اصرار داشت برایش تو سالاد گوجه یا تو ماست و خیار رنده کنم. همیشه هم می گفت سیر رو شب نهم بده تا صبح بوش بره. بوی سیر مردمو آزار میده. و ما نباید مردم آزاری کنیم. بعد هم کاسه ی ماست و سیر رو به طرف من گرفت و گفت: بیا ننه تو عوض مادرت هم بخور که سیر هم گرمه و هم میکرب کش. مامان که همیشه پر حرفی آزارش می داد بلند شد به آشپزخانه رفت وقتی هم که برگشت نگاهی به من و خانم جان کرد و گفت: تموم نشد؟ می خوام سفره رو جمع کنم. خانم جان که داشت ته بشقابش رو نون می کشید جواب داد: سر به دنبالت گذاشتند؟ میذاری یه لقمه نون از گلومون بره پایین؟ از اینکه مامان از کشک و سیر استقبال نکرد تعجب کردم. چون اون همیشه غذاهای تند و تیز و طعمم دار رو دوست داره. خانم جان که هیچ وقت واسه جمع کردن سفره عجله نداره گفت: شکم مان دم داره ننه یه دقه طاقت بیار. هم بادمجون باد داره و هم عدس و هم سیر. مامان گفت: معلومات تونم خوبه و این همه چیز باد دار رو قاطی هم می کنین؟ هم می خورین و هم می گرین؟

خانم جان اخم کرد و گفت: وا؟ بادش که نمی مونه. تحمل می کنیم دم دلمو می خوابه. حالا تو چی کار به سفره داری؟

منم ننه قاسم شده تکیه به دیوار دادم و پاهامو رو هم گردوندم و گفتم: زیادم باد نداشت خانم جان. تازه خیلی هم خوشمزه بود. قربون دستاتون بشم. بعد رو به مامان کردم و گفتم: مامان جان یک امشبه رو بی خیال سفره شین بعد خودم جمعش می کنم.

مامان تند و تیز ظرف ها رو تو هم کرد و گفت: بلند شو تنبل خانم. تا گوش ات به دهن خانم جان باشه حال و روزت از این بهتر نمیشه. هر چی از آدم بی انضباط بدم می آد.. دیگه ادامه نداد. منم برای خانم جان ناراحت شدم. چون خانم جان هر چی که بود بی انضباط نبود. فرزند نبود اما تمیز و مرتب بود. مامان سینی ظرف ها رو به دستم داد و گفت: یک آب به این ظرف ها بزن که بوی سیرش گیجم کرد. این بالش رو هم بردار ببر تو. چقدر اینجا ریخته پاشیده اس. خانم جان با غیظ بالش رو برداشت و گفت: چه خبرته حالا؟ مگه قراره وزیر اعظم بیاد دینمون؟ قدرتی خدا غیر از فروزان و فرید کس دیگه ای در رو به رومون وانمی کنه. بعد هم دراز کشید و گذاشت زیر سرش. مامان محل نداد. سینی ظرف ها رو از دستم گرفت و جلوتر از من به آشپزخونه رفت. رو به خانم جان کردم و پرسیدم: قهر کرد؟

خانم جان جواب داد: به جهنم. اون روزی که فرح قهر نیست کدوم روزه؟ مامان صدام کرد: مهتاب... مهتاب...
 خانم جان که دستش رو روی شکمش گذاشته بود گفت: برو ننه تا توپش از این پر تر نشده. برو که الانه قال می کنه. خم شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم: چشم میرم. شما گوشتان بدهکار نباشخ همین جالم بدین زودی می آم.
 از جاتون بلند نشین ها. خانم جان دستی به شکمش زد و گفت: نه ننه مگه این دم می ذاره ؟
 راست می گفت. شکمش بزرگ تر شده بود. ظرف ها رو شستم. مامان هم تند تند خشکشون کرد و هر تکه رو گذاشت سر جای خودش. دستامو که خشک کردم برگشتم کنار خانم جان نشستم. پشت سرم مامان با یک ظرف میوه ی خوشگل و مرتب آمد. کاراش راست و ریس شده بود باط لبخند ژوکوندش رو گذاشته بود گوشه ی لبش.
 نشست روبروی خانم جان و گفت: بلند شید خانم جان خوشم نمی آد بعد غذا رو زمین ولو بشین. خانم جان یکوری و قدری سخت بلند شد نشست و گفت: الهی ننه پیر بشی و بفهمی حال و روز پیرا رو. من ذوق زده خودمو کنار مامان کشوندم و گفتم: چه خبره این همه میوه ی رنگ به رنگ؟! چی شده میوه ها رو تو این ظرف جا کردین؟ مامان نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: این بلوز بی رنگ و رو چیه تنت کردی؟
 ا؟ نه بابا مامان خانم هم بلده به چشم خریداری منو نگاه کنه. شانه بالا دادم و گفتم: دوستش دارم چون خیلی نرمه. تازه کسی که غریبه نیست. مامان گفت: بلند شو عوض کن. مثل بچه کلفتا شدی.
 خانم جان یک حبه انگور سرد به دهان گذاشت و گفت: حالا یک شب سردرد نداری خسته هم نیستی، سیخ بزن به همه.
 مامان اخم کرد: سیخ چیه؟ می خوام دخترم خوشگل باشه.
 خانم جان نگاهی به من کرد و گفت: قدرتی خدا دور و بر ما زشت وجود نداره. بچه ام گل ماهه! به قول فرید پیشی ملوسه. بعد رو به مامان کرد و ادامه داد: تو هم اینقدر این بچه ام رو اذیت نکن.. ذوق کرده زودتر اومدی خونه، حالت خوبه.
 امان دستی به موهام کشید و گفت: واسه اینکه حالم خوبه دوست دارم همه چیز خوب و خوشگل باشه. می دونین که به هم ریختگی حال منو به هم می زنه. دوست دارم وقتی دخترم توی خونه راه میره مرتب و خوشگل باشه که هر وقت نگاه به قد و بالاش می کنم کیف کنم. بعد لپوم رو کشید و گفت: من این همه زحمت می کشم واسه کی؟
 از این که مامان به من توجه کنه و به وجود اهمیت بده ذوق کردم و رفتم تو اتاقم تا دل مامانو به دست بیارم. یک بلوز خوشگل تنم کردم. از اونایی که دایی فرید از ترکیه آورده بود. هم قشنگ و نو بود، هم نرم و راحت. موهای بلند و حالت دارم رو هم پشت سرم محکم بستم. یک گل خوشگل هم زدم رو کش موهام و اومدم کنار مامان. مامان با حظی وافر نگاهم کرد و گفت: حالا شدی یه تیکه ماه. دستش رو گرفتم بوسیدم و گفتم: مامان خیلی دوستتون دارم. نگاهش مهربون شده بود و من غرق در لذت بودم که زنگ زدند. خانم جان نگاهی به در حیاط و بعد رو به ماما ن کرد و گفت: یعنی کیه؟ مامان شانه ای بالا داد و گفت: چه می دونم! خانم جان پرسید: منتظر کسی بودی؟ مامان که داشت بلند میشد گفت: منتظر کی؟
 این یعنی طفره رفتن از جواب. به نظر من هر وقت کسی سوال شخصی رو با سوال دیگه گم و گورکنه و معلق نگهش داره یعنی که نمی خواد جواب بده یا نمی خواد دروغ بگه. راست هم نمی تونه بگه اینه که رو هوا می کتردش و میره. همون کاری که مامان کرد. من و خانم جان خیره به در حیاط بودیم که صدای سلام و علیک و تعارف مامان به گوش

رسید. خانم جان دستی به موهاش که یکورش به هوا رفته بوود کشید و گفت: دروغ نگو این دختره بو برده بود کسی میاد. اون چادر رو بنداز رو شونه ام ننه.

خانم تابنده بود. یکی از همکارای مامان که با دخترش اومده بود. مامان خیلی تعارف کرد اونا رو ببره تو پذیرایی، اما خانم تابنده کنار خانم جان نشست و گفت: همین جا خوبه، می شینم پخلوی خانم بزرگ. به آشپزخونه رفتم تا ...فنجانهای خوشگلمونو بیارم چای که آماده بود. خدا خیر خانم جان رو بده که چایی اش همیشه تیاره مامان دنبالم آمد دسته ای پیش دستی برداشت و گفت: چه خوب شد امروز سر راه شیرینی خریدم. شیرینی ها را توی ظرف پایه دار بچین با خودت بیار. گفت و رفت. دروغ نگم مامان میدونست خانم تابنده میاد. از سر شب فهمیدم حال طبیعی نداره. اما نه حالا مگه خانم تابنده کی بود؟ مافوقش که نبود غریبه هم نبود چه دلیلی برای ساخت و پاخت و کتمان کاری؟ خب پس چرا مامان اینطوری شده بود؟ چرا لباس خوشگل پوشیده و به موهاش گیره زده؟ نمیکرد از کارا! چرا اصرار داشت من مرتب باشم؟ چرا شیرینی خریده بود؟ شاید همه ی اینها تصادفی بوده و من بی جهت به مامان بینوا مشکوکم. با ظرف شیرینی رفتم و کنار خانم جان نشستم. خانم جان چای ریخته بود یکی هم برای من ریخت. فنجانم رو برداشتم فکر کردم احساس خوبی داشتم فکر کردم آدم مهمی شدم. چای تو لیوان گرچه دلچسب تره اما فنجانم ژست خاص خودشو داره و به آدم اگه شده برای یک لحظه بها میده. به ظرطی که اونو درست بدست بگیری و درست به لب ببری. مامان ذوق کرده بود و با خانم تابنده دل و قلوبه میگرفت. تعجب کردم! چرا خانم تابنده؟ اونم اون وقت شب البته اون زیا خونمون تلفن میزنه اما رفت و آمدش زیاد و بی موقع نبوده تا حالا. خانم جان هم که گویا مثل من کنجکاو بود دلش طاقت نیاورده و رو به خانم تابنده کرد و گفت: چه عجب اینورا؟ خبر داشتیم شام نمیخوردیم. خانم تابنده خنده ای کش دار کرد و گفت: با پونه جان رفته بودیم خرید. از اینجا رد میشدیم گفتم امانتی فرح جون رو بیارم بدم.

پونه دختر فیسوی خانم تابنده تا که دید اسمش بمیان آمد ابروهاشو لنگه به لنگه کرد و چشاشو دوخت به اسمون. مثلاً قیاف اومد. چه ژست زشتی! دستاشو گذاشته بود رو هم و اونارو رو زانوش انگشتاش بلند و کشیده بود. چند تا انگشتر ظریف و نگین دارم تو انگشتاش بود. وقتی که دید من و خانم جان داریم نگاهش میکنیم گره روسری اش را باز کرد تا موهای بورش را هم ببینیم. حتما فکر کرده ما بور ندیده ایم. خواستم بگم معرکه ات رو جای دیگه پهن کن مشدی که واسه نمایش خوب جایی نیومدی. بقول خانم جان قدرتی خدا چپ بگردیم بور راست بگردیم بور. والله دلمونو هم زده. حالا یکی نبود بگه این دختره از دماغ فیل افتاده پایین یا از دل آسمون شیرجه زده و رو زمین خاکی که اینقدر ژست گرفته! شایدم مادرزاد این ریختیه. خانم جان همیشه میگه بعضی ها مادرزاد قیفن. آه این پونه فیسو انقدرها هم ارزش نداره که مخ منو بکار بگیره. رفتم سر وقت مامی جانم که کله ی گنجشک خورده بود و شده بود متکلم وحده و از این شاخ به اون شاخ میجهید نصف شبی. گفت واسه چی قدم رنجه کرده؟ آهان اومده امانتی رو بده. حالا امانتی چه هست؟ انگار فکرم رو خونده باشه دست کرد تو کیفش و گفت: بیا فرح جون اینم روسری ات مامانم که انگار خبر داشت و کیف پولش رو گذاشته بود کنار دیوار دست کرد چهار تا هزار تومنی تا نشده گذاشت کف دستش خانم تابنده خواست ناز بیاره و نگیره مثلاً جلو خانم جان تعارف بازی. اما کی حریف مامان شده که اون دومی اش باشه. تازه همه میدونند که همکارا تو عالم همکاری حساب حسابند و کاکا برادر و تعارف ندارند. گویا خانم تابنده یک روسری واسه خودش خریده و صبح برده بیمارستان که پزش رو به همکاراش بده مامانم یک دل نه صد دل شیفته شده و گفته یکی هم واسه من بگیر داشتم شاخ در می آوردم! مامان من و هوس! اصلاً

این روسری انقدر تاپ نبود که دل مامانو بیره قضیه بودار نبود؟ تازه مامان عادت نداره بارش رو بندازه رو دوش کسی حالا گیریم مامان با بعضی از دوستاش اخلا شده باشه و یک چنین سفارشی داده باشه ضرورت داشت خانم تابنده نصف شبی بکوبه بیاد در خونه که امانتی رو تحویل بده! فردا روز خدا نبود؟ یا اون روسری تحفه گرانبهایی بود که نگهداری اش مشکل باشه! اچاق بود؟ جواهرات بود؟ یک روسری چهار هزار تومنی اگه یک شب خونه خانم تابنده میموند هیچ بلایی سرش نمیومد گفتم که یه بوهای مشکوکی به دماغ میخوره. مامان رشته افکارم را بهم ریخت و گرفت: مهتاب از پونه جان پذیرایی کن. پونه هم که انگار بنده چنین وظیفه ای دارم نگاهم کرد و منتظر موند. خواستم بگم باید دهنش کنم مامان؟ میوه و شیرینی پر و پیمان پیشدستی اش هست. خب برداره بخوره. نمیدونم چرا از این دختره ی فیزی خوشم نیومد. خوشگل بود اما منو نگرفته بود. مثل یک تکه یخ بود و بدل نمیشست. خانم تابنده هم یک بند حرف میزد. خانم جان چهار زانو نشسته بود و یک به یک زیر نظر داشت و بخصوص پونه فیسو رو پونه هم که انگار داره دل میبره با ادا و اصول انگشت لا به لای موهای صاف و گربه ایش میکرد یا با انگشتی اش بازی میکرد. بیشتر وقتش هم به کاویدن آسمون پرستاره میگذاشت. تو آسمون که خبر تازه ای نبود گمون کنم میخواست چشاشو درست بنمایونه. اوف که این خانم تابنده از منم وروروتره! تعجبم از مامان کم حرف که چطور تحملش میکنه. مامان که همیشه پر حرفیهای خانم جان آزارش میده شایدم داره مهمان نوازی میکنه. خانم تابنده از هر دری بی جهت گفت و بوقل خانم جان چینه دونش رو خالی کرد از دکتر کیانی هم زیاد گفت و لبخند به لبای مامان نشوند. خیلی دوست دارم این دکتر کیانی رو بینم. کسی که بتونه لبخند به لبای مامان بیاره باید بهش کاپ طلا داد. حالا بمونه لای نون گرم تا یک روز برم سروقتش. خانم تابنده که دیگه حرفی نداشت عزم رفتن کرد. پونه هم بلند شد با قر و قمیش از خانم جان و با پشت چشم نازک شده از من خداحافظی کرد. اونا که رفتند مامان در رو قفل کرد چراغها رو هم خاموش کرد و رفت تو اتاقش. من و خانم جان روی ایوون نشسته و با نگاه استفهام آمیز مامان رو تعقیب میکردیم. انگار قسم خورده بودیم هیچکدوم حرفی نزنیم. مثل همیشه رختخوابم را کنار خانم جان پهن کردم خانم جان که از وقت خوابش گذشته بود ننه قاسم شد و زود خودشو ولو کرد. منم زیدم زری پتو و خیره سدم به اسمون که بینم چی داشته که دل پونه رو برده! آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم: خانم جان؟ خانم جان همیشه قبل از خواب اشهد میگفت. اشهدش رو که گفت جواب داد: جون دل خانم جان مغز هل خانم جان. نیم چرخ زدم و گفتم: مهمونای امشب مشکوک نبودن؟ خانم جان آهسته گفت: شم منم میگه. بعد قدری چرخید و ادامه داد: صداشو در نیار بو داشته باشه گندش در میاد. آهسته پرسیدم: شما از کجا فهمیدین که بو داره! خانم جان آروم گفت: از سر شب حس کردم مادرت ریگی به کفش داره! دروغ نگم ساخت و پاخت کرده بودند. پرسیدم: آخه چه دلیلی داشت؟

طاقباز شد و گفت: اونشو دیگه نمیدونم هر چی بود بین خودشون بود و خواستند ما نفهمیم. برای یک لحظه از مامان ترسیدم. چشممو بستم و مامانو تو لباس کار آگاهها مجسم کردم. مامان مثل یک دیو شد و شاخ در آورد. پلیس شد و هی سوت کشید و فرمان ایست صادر کرد. مامور سازمان سیا شد و یک سیگار کلفت گذاشت گوشه لبش مامان در قالب همشون وحشتناک بود و من احساس کردم دارم ازش دور میشم. چرخیدم دست به گردن خانم جان انداختم و گفتم: خانم جان قول بدین هیچوقت نمیرین. اگه شما بمیرین منم میمیرم. خانم جان محکم ماچم کرد و گفت: حالا کی خواست بمیره؟ من تا تو رو عروس نکنم فریدم داماد نکنم بچه هتونم نیمنم خیال مردن ندارم. گفتم: شبا که اشهد میگی ترس برم میداره.

خانم جان موهامو نوازش کرد و گفت: تو هم باید بگی اشهد گفتن پیر و جوون نداره میگن مرگ از رگ گردن به آدم نزدیکتره حالا به من چه؟ من یکی که سیب زمینی بی رگم. بعد منو تو بغلش گرفت و فشار داد و گفت: قریون اون برق نکات برم که چه ها میکنه با چشات! خاطرت جمع باشه ننه تا عروست نکنم نیمیرم قول میدم. منم ذوق زده گفتم: منم هیچوقت عروس نمیشم.

خانم جان لپم رو کشید و گفت: خواهیم دید اما از روزیکه دلکت بره.

صبح که مامان میرفت صداشو شنیدم که گفت خانم جان یک غذای خوب درست کنین گفتم خانم اعتمادی بیاد یک دستی به سر و گوش خونه بکشه. خانم جان اعتراض کرد: بیخود گفتمی من از این زنه خوشم نیما. بهت که گفتم دستش چسب داره.

مامان توپید: باز تهمت زدین؟

خانم جان اخم کرد: خودم دیدم کرم دست تو رو انداخت تو ساکش.

مامان که داشت مقنعه اش را مرتب میکرد گفت: چرا نمیزارین به حساب خطای دیدتون شاید کرم مال خودش بوده.

خانم جان آزرده خاطر جواب داد: خطای دید کدومه؟ مستم یا کورم؟ منو میزاری کلفت بیمارستانو میچسبی؟ مامان با لحنی آرومتر گفت: بذارین به حساب نیاز.

خانم جان پرید وسط حرف مامان و گفت: پول گرد بازار دراز. بره بخره از اونم بیشتر کی بخيله؟ آدم که نباید بخاطر نیازش دست بذاره رو مال مردم.

مامان باز صداشو انداخت به سرش: همیشه گفتم بازم میگم هیچ خوشم نیما پشت سر کسی حرفی حدیثی باشه. خانم اعتمادی مستخدم بیمارستانه تا حالا هیچکس ازش شاکی نبوده این شما یید که به همه بدین هستید اصلا کی گفته زاغ سیاه مردمو چوب بز نید؟ دوست دارم وقتی کارگ میاد تو خونه مادرم بشینه یه جا و فقط فرمون بده. سعی کنید شخصیت خودتون رو حفظ کنید در ضمن مردم هم شخصیت دارن حتی اگر کارگر باشه.

خانم جان دهن باز کرد و گفت: آدم با شخصیت دزدی نمیکنه.

مامان با لحنی کوبنده که یعنی دیگه تمومش کنید گفت: فعلا که مجبوریم با خانم اعتمادی بسازیم. بینم میتونین یک مدت دندون رو جگر بذارین تا فائزه خانم از قم برگرده. چاره نیست جز چشم بهم گذاشتن. اینو گفت و از پله ها سرازیر شد چون صدای بوق دکتر کیانی جانش داشت کوچه رو برمیداشت. حالا بینم مامان جرات داره به دکتر خرده بگیره که چه خبره اول صبحی محله رو گذاشتی به سرت! گرچه از مامان بعید نیست اون استاد تند خویی و تغییره. لای چشممو باز کردم و خانم جان رو دیدم که دست به نرده گرفته با قامتی خمیده به رفتن مامان چشم دوخته. لباس رو به پایین انحنای داشت یعنی اینکه کدورت در دلش جوونه زده بود. مامان و خانم جان همیشه با هم بحث میکردند و مامان با داد و قال خانم جان را سر جا نشونده پیروز از نزاع بیرون می آمد. خانم جان لب میگزید و کوتاه می آمد و پشت سر به دایی فرید یا خاله فروزان میگفت بخواین با فبرج یکی به دو کنین میکندتون شیش تا. بهش بگین چشم و غائله رو ختم کنین.

بارها خواستم بگم مامان جان انقدر دله خانم جانو نشکن. بقول معروف تا توانی دلی بدست آور دل شکستن هنر نیباشد. اما نگفتم چون اگه به مامانم ایراد بگیرم میشم مثل خود مامان. انقدر شعور دارم که حرمت مادرم رو نگه دارم و روی حرفش حرف نزنم. گو اینکه مامان هیچوقت خودشو بمن نزدیک نکرده و بین ما جز چند جمله حرفی رد و بدل نمیشه. فائزه خانم کارگز خونوادگی مونه که خیلی پاک و با ایمانه و هیچ چشم داشتی به زندگی دیگران

ندار همیشه می‌گه دو قدم بیشتر تا گور نیست باید نون حلال خورد. زمستان گذشته تنها پسرش مریض شد اونم دست بدامن حضرت معصومه شد و عهد کرد اگه پسرش رو شفا بدن سه ماه تابستانو تو قم بمونه و هر روز بره پابوس پسره خوب شد و اونم الوعهده وفا. مامان هم از خانم اعتمادی خواسته هر 10 روز یک مرتبه برای نظافت به خونمون باید که از قرار از امتحانات پنهانی خانم جان سر بلند بیرون نیومده. اما مامان بالاجبار نمره ی قبولی اش رو صادر کرد و از خانم جان خواست سکوت کنه.

خانم اعتمادی سر ساعت مقرر اومد. اول نشست سر سفره و دلی از عزا در آورد بعد هم سلانه سلانه شروع بکار کرد. خانم جان ملافه ها رو باز کرد و ریخت توی حمام که خانم اعتمادی گفت مگه ماشین لباسشویی تون خرابه؟ خانم جان گفت با دست سفیدتر میشه. خانم اعتمادی گفت: چه حرفها! زور دست من بیشتره یا زور برق؟ تو بیمارستان هم ملافه ها رو میریزیم تو ماشین.

خانم جان جارو دستش داد که گفت: اون دفعه پیش که جارو برقی تون خوب کار میکرد. خانم جان گفت: جارو دستی لای پرزها رو وا میکنه به فرش جلا میده. خانم اعتمادی گفت: این مرتبه چیه راسته جارو میکشم تا لای پرزا خوب واشه من پشتم درد میکنه خانم جان نمیتونم خم بمونم.

خانم جان هی لب گزید هی حرص خورد اما دم نزد. با خودم فکر کردم این خانم اعتمادی هم خوب اول تابستونی آبش رو به جوب کرده. رفتم تو نخش دیدم حق با خانم جانیه هر اتاقی که میخواد بدون اجازه میره و میاد. حتی سر یخچالم رفت که مثلا آب برداره. بیچاره خانم جان مثل کودکی نو پا که دنبال مامانش هی راه بره پشت سر خانم اعتمادی به هر بهانه راه میرفت. میفهمیدم که خانم اعتمادی هم داره حرص میخوره نوش جانش. شب غسل زنگ زد و گفت: فردا نمیتونه بیاد کلاس. گفتم چرا؟ منی کرد بعد دستش رو گرفت جلو گوشی و از توی مشتش گفت امر خیره خواستگار دارم.

من بجاش جیغ کشیدم که فکر کنم آقای افقی هم فهمید عروسیه و رفت واسه خودش کت و شلوار سفارش بده. داد زدم: جدی میگی؟ جای خانم جان خالی که بگه حالا مگه قراره واسه تو خواستگار بیاد؟ غسل خنده ای کرد و گفت: یواشتر چه خبرته؟ صدامو آوردم پایین و پرسیدم: حالا عروسی کی هست؟ غسل یواشتر از من گفت: شلوغش نکن فردا که رفتند بهت زنگ میزنم. و من نشستم به ساعت شماری تا فردا شب.

سعی کردم چند دقیقه بعد از باز شدن در موسسه اونجا حاضر باشم. قلبم اقدر تند و با شتاب میزد که فکر کردم از تو چشم میزنه بیرون. ایندفعه میخواستم پامو از گلیم هفتاد و هفت جد و جده ام بندازم اونورتر ای خدا کمکم کن لو نرم که خیلی خیط میشه. میخواستم یک گام که نه چند پله به حریم زندگی استاد نزدیکتر بشم. پیچ پله رو گرفتم و آهسته رفتم بالا. هیچ صدایی از جایی بگوش نمیرسید. کفش نرم پام کرده بودم که کمترین سر و صدایی نکنه مثل دزدا دستم رو گرفتم به نرده و سرکی کشیدم. در خونه ی استاد رو تونستم ببینم. سفید بود و یکدست. بدون هیچ شیشه یا پنجره ای و من خوشحال شدم که کسی نمیتونه از پشت شیشه منو ببینه. خونه ی استاد تو سکوت مطلق فرو رفته بود انگار مگی خواب بود استاد هم داشت حاضر میشد باید میجنبیدم. پشت در روی زمین یک زیر پای شکلاتی انداخته بودند و کنارش یک جفت دمپایی بود و یک جفت کفش مشکی تمیز و واکس خورده. چه کفشهای ظریف و خوشگلی! اول دستم را روی قلبم گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم بعد آب دهانم را قورت دادم و بعد در کیفم را باز کردم و شیشه ی کوچولوی آبی رو که همراه آورده بودم بیرون آوردم درش رو باز کردم و با یک جست چهار پله ی باقیمانده رو طی کردم و کنار کفشهای واکس خورده استاد زانو زدم و آب شیشه رو سرازیرشون کردم داخل

هر دو کفش پر از آب شد و من نفهمیدم چطور راه رفته را برگشتم. یک آن بخودم آمدم که با قلبی کوبان و دهانی خشک سرجام نشسته بودم. تمام تنم خیس عرق بود و رضایت از چشمام میجوشید. یک شکلات از تو کیفم بیرون آوردم و گذاشتم توی دهنم که مثل چوب خشک شده بود. استاد ارژنگ با قدری تاخیر پا به کلاس گذاشت بک نگاه گذرا به کفشاش کردم قهوه ای بودند پس حتما تاخیرش به جهت تعویض لباس بوده کت و شلوارش هم قهوه ای بود. قیافه استاد تو هم بود خیلی هم زیاد. ترش تلخ و گس. بدون اینکه بمن نگاه کنه یا به شخص دیگه ای صاف رفت پای تابلو و شروع کرد به تدریس و ترسیم. صدش لرزشی نامحسوس داشت حالا گریه اش نگیره یک وقت! با کی قهره حالا که یاد داره؟ با من؟ از کجا معلوم؟ اصلا استاد به هیچکس محل نمیگذاره. اینقدر گسه که هیچ کس شهامت نکرد پیرسه حال و احوالتون چطوره؟ توب دهنم نتیجه گرفتم اگه بیان واسه استاد تحقیق و ازم پرسن بنظر تو که شاگرد استادی ما زن این بابا ارژنگ بشم یا نه؟ بدون تعمق و تامل و تفکر میگم نه میخواین روزگارتون سیاه بشه؟ شبانه روز باید نازسو بکشید و منت کشی کنین. نگفتین بالای چشمتم ابرو که سرخ میشه کیش از کیشمیش نشده باد میکنه و میره تو بغل گرله ای نر تر از خودش. اه مردم انقدر زن صفت؟ جنبه شوخی موخی هم که نداره و بازیگوش نیست. منم محلش ندادم و هر چی واسه بقیه حرف زد و معلومات پاشی کرد من یکوری شدم رو به دیوار و دستم رو زدم زیر جونه ام و اسه خودم روی کاغذ نقش زدم. انقدر باهام قهر بود که یک قدم پا پیش نگذاشت بیاد بینم دارم چه غلطی میکنم ای به درک!

به خونه که رسیدم پریدم به تلفن باز عسل از تو مشتت گفت اخر شب زنگ بز. الان بابام هست حتما باباش شبکاره اما نه شاید منظورش این بوده که وقتی همه خوابیدن بی جهت از این اتاق به اون اتاق رفتم تا مامان و خانم جان بخوابند بعد یواش رفتم توی اتاقم و شماره ی خونه عسل رو گرفتم انگار منتظر بود زنگ نخورده کوشی را برداشت آروم پرسیدم بابات خوابیده؟ جواب داد آره همه خوابیدن. هیجان زده گفتم: خب ولشون کن از خواستگارا بگو پسندیدیشون؟ خنده ای ملوس کرد منم گفتم: اگه واسه دوما هم همینطوری خندیدی منتظر باش که از فردا دم در خونتون خیمه میزنه.

با غمزه جواب داد: در هر صورت جواب من منفیه.

یخم و رفت پرسیدم: آخه چرا؟ کچل بود؟ چاق بود؟

جدی تر شد و گفت: موضوع این حرفها نیست میدونی موقعیتها مون جور نبود.

نسنجیده و بدون تفکر پرسیدم: گدا بودند؟ قدیمی بودند؟ بگو دیگه جون بسر شدم.

گفت: تو به فاز نبودیم.

بی حوصله گفتم: فارسی حرف بز منم بفهمم. اصلا بذار من سوال کنم اول بگو پسره خوشگل بود؟

قدری فکر کرد و گفت: خیلی خوش تیپ بود شکلش هم بد نبود روی هم رفته خوب بود.

پرسیدم: خوب شغلش چی؟

جواب داد: دندونپزشک بود.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: اینکه محشره دختر! یک دندونپزشک جوون و خوشتیپ.

خیلی خونسرد گفتم: خب واسه همین که محشره میگم نه.

منم گفتم: خب حتما دیوونه شدی.

عسل مثل دنیا دیده ها و عقلا گفت: اتفاقا چون عاقلم مبخوام بگم نه.

متعجب پرسیدم: آخه به چه دلیل؟

نفسی تازه کرد و گفت: نمیخوام فکر کنند ار هول حلیم چهار دست و پا رفتم تو دیگ مهتاب آدم واسه ازدواج باید همه ی ابعاد رو در نظر بگیره باید همه ی جوانب رو بسنجه.

گفتم: منکه متوجه منظورت نمیشم.

عسل گفت: بنظر من ازدواج فقط به به و چه چه نیست.

مثل بچه ها گفتم: از به به و چه چه که باید شروع بشه بعدشم خدا کریمه.

عسل مکثی کرد و گفت: بهتره تو کلاس راجع به این موضوع حرف بزیم. خیلی چیزهارو پای تلفن نمیشه گفت.

باز یختم و رفتم و بسرودی ازش خداحافظی کردم.

جلسه ی بعد ضمن تمرین نقاشی عسل آهسته از وضع زندگی شون برام گفت و توضیح داد که خانه شان بزرگ و قدیمی و به عبارتی کلنگی است. پدرش وضع مالی نسبتا خوبی داره اما دل به تک تک خشت و آجر خونشون داده چرا که اونجا زادگاهش بوده و حالا هم به هیچ وجه حاضر به تعویض با تعمیرش نیست. عسل گفت بابام میگه صفا توی همین خونه های قدیمیه.

در ضمن اثاثیه شون هم فرسوده و قدری کهنه اس که باز پدرش حاضر نیست عوض شون کنه. چون عقیده داره اجناس قدیمی بهتر از بنجل های امروزی کار می کنند. عسل گفت فردای همون روز خانواده ی دکتر زنگ زدند که اونم ردشون کرده چرا که اونا رو متمدن تر و امروزی تر از خودشون دیده و متعجبیه که چرا انگشت روی وی گذاشتند! اونا حتی آدرس خونه زندگی و مطب پسره رو هم داده بودند که اگه خانواده عسل اینا خواستند تحقیق کنند من گفتم که زیبایی خاص و ملاحظت تو دل دکتر رو برده و صد البته وقار و متانت و نجابت. گفتم که هر کسی یک معیار واسه خودش داره که حتما تو با معیارهای دکتره جور بودی. عسل هم گفت از لج بابام هیچ خواستگاری رو راه نمی دم. بابام با این که پیر نیست اما افکارش قدیمیه منم گفتم با این حساب با خودت داری لج میکنی چون آینده توه که تباه میشه. حالا هم بهتره آدرس مطب پسره رو به من بدی شاید یه روزی دندون درد گرفتیم و نیازی به پارتی داشتیم. ضمن این که کنجکاو هم شدم این پسره ببینم. عسل گفت: ما جواب دادیم رفت پی کارش دیگه تو چرا می خوای بری فضولی؟

گفتم: توچه کار داری؟ بابا دوست دارم یه دندون پزشک آشنا داشته باشم. عسل خنده ای کرد و گفت: کدوم آشنایی؟ اتفاقا اگه از طرف من آشنایی بدی که پسره یه دندون هم تو دهنتم نمی گذاره. بعد هم کنار دفترچه ام اسم و آدرس دکتر رو نوشت و گفت: رفتی پیشش بگو یک دست دندون مصنوعی خوشگل برات بسازه. از اسم و فامیل پسره خوشم آمد. دکتر سپهر حاتم. گفتم: هر کس بگه عسل عاقله، خودش دیوونه اس.

دیشب دایی فرید از ترکیه برگشت. عصر خاله فروزان با سروش و صبا اومده بودند. شام نمودند. مامان که هیچ اصرار نداره کسی رو نگه داره اما من خیلی جز جز کردم، خانم جانم تعارف کرد اما خاله فروزان گفت واسه شام دلمه ی لفل پختم گذاشتم کنار. حیفه که بمونه و بیات بشه. گرایلی هوس دلمه کرده بود منم واسش پختم. ای بابا زنا کار دیگه ای ندارند؟ همه از یک کنار شکم شوهراشونو گرفتند تو مشت شون! این مردا هم که میدون رو باز می بینند هی ویار می کنند. اون از دایی خودم، اینم از جناب گرایلی. خوبه که مامان جانم کله و از شانه خلاص. درست گفتم؟ انگار آره. نه بابا منم دارم آدم می شم. می تونم چار جا دهنم رو وا کنم. تو فکرم اگه جناب استاد باشی هوس

چیزی کرد کیه بیره تو آشپزخانه سینه چاک بده؟ واسه همبن دلش نازکه؟ جدی چی می خوره؟ چقدر نون و سبزی؟ چقدر نخود و لوییا و ماش و عدس؟ آقای گرایلی بوق زد، خاله فروزان پرید. عاشقانه یا می ترسه ازش؟ نه بابا، آقای گرایلی مرد ترسناکی نیست. چرا خاله بترسه؟ اونم امشب دلمه به باره. از صبح نشسته واسه شکم مردش آشغال پا شغال کرده تو شکم فلغلا، بعدشم فلغلا رو میکنه تو شکم شوهرش. پس آقای گرایلی هم فردا میشه دالمه؟ دلمه آدم ناشتیم تا حالا؟ آگه بنا به این چیزا باشه که همه ما آدم دلمه ایم چون همیشه داریم تو شکم مونو پر می کنیم. حالا بعد از این همه زحمت دلمه پزونی خاله بینوا حق نداره بیاد ددر؟ اصلا وظیفه آقای گرایلیه چنین زن خانه دار و شوهرپروری رو بیره بگردونه. اونم خاله فروزانم که تا نزدیک اومدن شوهرش میشه می پره جلو آینه و ماتیک میزنه. می خواد شیر برنج نباشه حتما. شایدم شوهرش بهش گفته من که میام دستت تو خون بود پیر ماتیکه رو بزن که من از زن بی حال بدم میاد. اون روزی که اومد خواستگاری، بی حالیشو ندید؟ خب حتما پشتش به لوازم آرایشی گرم بوده. پس واسه همینکه لوازم آرایشی می فروشه؟ خانم جان گفته که اون اولاً آقای گرایلی لوازم خرازی می فروخته، بعد تغییر شغل داده و حالا لوازم آرایشی می فروشه. خب خاله جانم می بینه ماتیکای مفت از در و دیوار براس می ریزه هی می ماله. خاله فروزان رو مجسم کردم که داره لای کوهی از ماتیک غلت می زنه. خدایا از سر تقصیراتن بگذر. من آگه با خودم این حرفا رو نزنم که دق میکنم. به جان خانم جان منظور بدی ندارم. آقای گرایلی اومد توی حیات که احوال خانم جان رو پیرسه و در لفافه ازش تشکر کنه که دلمه پزون به دخترش یاد داده. نگفت که، اما با احترامی که به خانم جان می گذاره آدم می فهمه که از زن و مادرزن رضایت داره. عینکش رو تو دستش گرفته بود تاب می داد تا دل خاله فروزان بره. رضایت از زن زندگی از چشاش می ریخت. خودش همیشه می گه از زندگیم راضی ام. صبا یه چشممه، سروش یه چشمم. پس خاله فروزان چی؟ از چسم عزیزترم داریم؟ ای بابا دیدی سر خاله بدبختم کلاه رفت؟ حیفا از اون همه دلمه! هر چقدر اصرار کردم صبا شب بمونه، قبول نکرد. گفت ساعت دوازده قراره کیوان زنگ بزنه. ای بابا همه ی خدا شوهری اند. اینم از صبا. حال یکی نیست بگه چرا این کیوان همیشه نصف شب زنگ می زنه؟ خاله فروزان خواست بساط قلیانش رو جمع کنه که خانم جان نگذاشت و گفت: برو ننه، برو به شوهرت برس. آقای گرایلی رو پان، معطل شون نکن. آقای گرایلی کیف کرد. خاله فروزان صورت خانم جانو بوسید و گفت: کور شم خانم جان. اینم زحمت شما. بعدشم دوید دنبال شوهرش. بچه ها هم مثل بره دنبال ننه بابا دوان شدند. دلم ضعف کرد که بابا داشته باشم که مامانم ذوق کنه از اومدنش، که منم مثل بره دنبالشون بدم، که بابام بگه دخترم چشممه، که مامانم به عشق شوهر غذای گرم بذاره تو سفره و بگه اینو بابات هوس کرده، که... آهی کشیدم، در رو بستم رفتم که قلیان بوگندو رو جمع کنم. کیف و دودش از خاله جانم، چیه کردن آب بویی بویی اش از من. ای خدا قسمت مام از روزگار اینه؟ خاله فروزان همیشه با خانم جان قلیان می کشه و در جواب مامان که سرزنشش می منه، می گه دودی که نیستم واسه دل خانم جان می کشم که پا داشته باشه. بعدشم آدامس میندازه تو دهنش که بوشو گم و گور کنه. با این حس نوعدوستی فردا هزار فرقه نشه خاله ما! مامان داشت پیش دستی های میوه جمع می کرد، خانم جانم شیلنگ به دست گرفته بود گلها رو آب می داد و کیف می کرد که آخر شب چقدر فشار آب خوبه که دایی فرید خسته و خاک آلود کلید به در انداخت. روح در کالبد خانم جان دمیده شد. دایی فرید با همون قیافه ی ژولیده خانم جونو گرفت تو بغلش و بوسید. بعدشم سراغ مامانو گرفت و پرسید: پس کو آجی؟ گفتم: الانه رفت تو آشپزخونه. دایی دو تا پله رو یکی کرد و رفت بالا، بعدشم زد به حمام تا غبار راهو بریزه تو چاه. جلو تلویزیون نشسته بودم و داشتم سریال نگاه می کردم، خانم جانم کنار دیوار روی سچاده اش بود و داشت

تسبیح می گردوند، مامانم توی مبل فرو رفته بود و چشاشو دوخته بود به یک مجله و داشت یک مقاله پزشکی رو مطالعه می کرد. حتما دکتر کیانی اونو بهش داده. شایدم ربطی به دکتر نداره و واسه بالا بردن معلوماتش اونو می خونه. مامان زیاد اهل مطالعه نیست. می که چشمش می سوزه. اما امشب کمی سر حاله. خدا رو شکر. دایمی فرید که تازه از گرد راه رسیده بود رفت توی دستشویی، در رو باز گذاشت و شروع کرد به تراشیدن ریشش. خانم جان که سجده ی شکرش رو به جا آورد رو به من کرد و گفت: کوری ننه؟ خب بگو مادرت برات سمعک بگیره. نفهمیدم به خدا چی گفتم. همون طور که چشمم به تلویزیون بود گفتم: چیز زیاد مهمی نگفتند. مامان بدون این که سرش بلند کنه از همون لای مقاله گفت: جای نماز وسط جمع که نیست. برین تو اتاق. خانم جان سرش رو یکوری کرد. من نیم وجبی فهمیدم که خانم جان از تنهایی گریزونه و مامان به این سن نفهمیده و اگر هم فهمیده درک نکرده. دایمی فرید خواست شلوغ کنه در حالی که فرچه اش رو به صورتش می مالید، سرش رو از توی دستشویی در آورد و گفت: راستی آجی بگو امروز کیو دیدم؟ مامان از زیر عینکش نیم نگاهی کرد و گفت: نه علم غیب دارم نه حوصله پیشگویی. دایمی خندید و گفت: گوش شنوا چی داری؟ من ذوق زدم. گفتم: من دارم هم از جانب خودم، هم از جانب مامان، تازه حس کنجکاوای هم دارم، از همونا که مامان نداره. شما چی خانم جان؟ خانم جان که داشت سجاده اش رو تا میزد، گفت: هر چی که تو داشته باشی ننه، منم دارم. فریدم بخواد حرف بزنه من سر تا پام می شم گوش. بعد رو به دایمی کرد و گفت: بگو چی دیدی؟

دایمی که داشت تیغ رو آروم از زیر گلوش رو به بالا می کشید، نجی کرد و گفت: مجانی که نیست. تازه باید صبر کنین کارم تموم شه، بعدشم پیشوی من جامو پهن کنه تا من پیام ارباب وار لم بدم، بعدا از دیده ها و شنیدهام براتون حرف بزنم. انگشتم رو گشیدم روی بینی ام و گفتم: پس فوتی نا. مامان اخم کرد و گفت: مهتاب چقدر بگم تین حرکت زشته؟ و باز سرش رو کرد تو مجله و ندید که دایمی ریش تراشش رو گذاشته توی دستشویی و دو تا شستش رو کرد تو سوراخای گوشش و با صورت نیمه کفی برام زنون ذرازی کرد. خانم جان اما دید و حظ کرد. بعدشم بلند شد و رفت تا رختخواب دایمی رو بیاره که من دلم طاقت نیاورد و رفتم به کمکش. خانم جان موقع کارهای سنگین میرم کمکش و ننه قاسم میشه زود کار رو به من محول می کنه و می گه پیر شی ننه، پیر عاقبت به خیر. منم که کشته مرده ی دعاها ی اونم و امید دارم در آینده به دردم بخوره. دایمی فرید هم با صورت ادوکلن زده و خوشبو توی رخت خوابش بیتوته کرد و به دوبالشش لم داد و از من خواست کنارش بشینم. منم با یک خیز روبروش نشستم. دایمی دستو گرفت توی دستهای خوش ترکیب و سفیدش. این حرکتش یعنی محبت. یعنی که خیلی دوستم داره و من احساس می کنم یکمرد هست که حمایت کنه، که دستم رو توی دستای گرمش بگیره، که نگرانم باشه و من می تونم روش حساب باز کنم. یک حس امنیت بهم دست داد مثل همیشه. پریدم لپهای خوشبو شو ماچ کردم. دایمی ذوق زده گفت: قربون دایمی؟ از ته دل گفتم: هزار بار.

خانم جان اخم کرد: عمرت هزار سال ننه. خدا نکنه قربون دایمی. مامان از زیر مجله هوامونو داشت. احساس کردم از ابراز محبت دایمی نسبت به من خوشش میاد. احساس کردم دوست داره بیاد تو جمع دوستانه ی ما، اما روش نمی شه. آخه خانم جانم طرف دیگه نزدیک دایمی نشسته بود و داشت با لذت به ما نگاه می کرد. می دونستم که منو اندازه ی دایمی فرید دوست داره. گاهی زیر گوشم می گه: حساب تو با بقیه جداست ننه جون. تو قلبمی، فرید نفسمه. تو جونمی، فرید جگرمه. گاهی هم جاهامون عوض میشه و من می شم نفس و دایمی قلب و من جگر دایمی، جون. و من نتیجه می گرفتم که من ودایمی فرید پیش چشم خانم جان یک اندازه عزیزیم. دایمی ناز می کرد و حرف نمی زد و می

گفت خرج داره. خانم جان چیز می زد که لوس نشو مهتابمو اذیت مکن. اما ابروهای دایی پیاپی بالا می رفت که افتادم به جون کمرش و قلقلکش دادم تا بالاخره تسلیم شد و روکرد به مامان و گفت: آجی خونه ی همسایه می دونی مال کیه؟ مامان از زیر عینکش چشاشو آورد بیرون و گفت: کدوم همسایه؟ دایی خنده ای تمسخر آمیزی کرد و گفت: تو این کوچه غیر از خونه ی شما مگه چند تا خونه هست؟

خانم جان رو به مامان گفت: بچه ام راست میگه. قدرتی خدا تو این کوچه دو تاخونه که بیشتر نیست. مامان: می دونم. اما اون که خالیه. تو این سه سالی که ما اومدیم این محل، ندیدیم حتی یک مرتبه درش باز بشه. دایی فربرد یک خیار برداشت با پوست گازش زد بعد دستش رو دراز کرد و به من امر کرد رو خیارش نمک پیاشم. منم که آن شب شده بودم کنیز حلقه به گوشش، اطاعت امر کردم ودایی باز خیارش رو گاز زد و شروع کرد به جویدن در حالی که مثلا مشتاقانه تلویزیون نگاه می کرد. این کارش یعنی جزاندن من و خانم جان کنجکاو. خانم جان بی تاب شده پرسید: حالا چی شده؟ صاحبش و دیدی؟ آهان، آره دیدمش. وباز چشم به تلویزیون دوخت و خیار خورد. شست پاشو کشیدم و گفتم خانم جان اگه دردونه تون دهن باز کرد!

خانم حان گفت: بگو دیگه جون به سرمون کردی. دایی یکوری شد پشت به تلویزیون کرد و گفت: امروز عصر که رفتم خونه از بیرون، دیدم یک مرد مسن وموقر از تو خونه اومد بیرون. من که از تغییر وتحول به هر شکلش استقبال می کنم ویکنواختی زندگی حالمو به هم می زنه ذوق زده دستها را به هم کوبیدم و گفتم: آخ جون! می خوان اثاث بیارن؟

دایی فربرد که همیشه شادی من شادش می کرد نگاهم کرد و گفت: آره اما بعد از یه جراحی مختصر و نقاشی و از این جور کارا. با حالتی جیغ مانند گفتم: می خواستین بگین خونه قدیمه، بهتره بکوبنش از اول بسازند. دایی فربرد لوپم رو کشید و گفت: نظرم رو نپرسید، با این همه چون فضولیهای تو رو منم اثر گذاشته، گفتم. اونم گفت خونه ی محکمیه حیف خرابش کنند. سبکش دست کاری بشه بهتره. قرارم هست سر زمستون اثاث بیارن. بعد رو مامان کرد و گفت: آجی باید کلاس شون بالا باشه. به نظرم آدم حسابی باشند. مامان که چشماشو ریز کرده بود، پرسید: از اسم و رسم شون نپرسیدی؟ دایی یک سیب کوچولو برداشت گازش زد و گفت: نیازی نبود چون اینقدر مودب بود که تا منو دید خودشو معرفی کرد. فامیل شون فخره. خانم جان ذوق کرد واسم فامیل شونم با کلاسه. حالا نپرسیدی از اون روز کجا بودند؟ خونه رو تازه خریدند؟ دایی فربرد یک گاز دیگه به سیبش زد و گفت: خوشبختان بنده به تمام زوایای افکار همه تون آشنا هستم و می دونستم شب مورد استنطاق واقع می شم. اینو هم پرسیدم. آقای فخر گفت: خونه مال خودشون بوده. حالا هم موقت می یان اینجا. گفت یکی دو سال بیشتر اینجا نمی مونیم.

با ناراحتی پرسیدم: آخه چرا؟ دایی فربرد لنج سیبش رو توی بشقابی نهاد و گفت: دیگه روم نشد اینو بیپرسم. بابا من اندازه ی تو فضول نیستم. خانم جان که بلند شده بود و داشت می رفت توی اتاق، گفت: همین یکی دو سالم غنیمته. پشت آدمیزاد به هم گرمه. از این ستون تا اون ستون فرجه.

می دونستم همیشه استاد نیم ساعت زودتر در موسسه رو باز می کنه. تصمیم داشتم حالش رو جا بیارم تا دیگه از هر چی باد وقهره پشیمون بشه. مردم این قدر خاله زنک؟! والله بنده زیاد هم مقصر نیستم. این کرمه اس که به وول وول افتاده وداره خودنمایی می کنه. تصمیم دارم با این نازنین دست و پنجه نرم کنم. گربه رو باید دم حجله کشت. ای وای! مثل این که بازم ربطی نبود. عروسی که نیست. منظورم این بود حالا که قراره تمام این تابستون رو بنده در خدمت استاد باشم، نه، اون در خدمت من باشه، پس همون بهتر که از اول سنگامونو وا بکنیم. آهان این درست شد.

خانم جان از صبح توی آشپزخونه مرغ پاک می کرد. می خواست واسه شام مون سوپ بار بذاره و بره خونه شون. واسه ظهر هم پلو مرغ می پخت. از دیشب بهم قولشو داده بود وامعا و احشا تا صبح زنده و رقصیدند. آخ که دلم مالش رفت از تصور پلو مرغ. پلو مرغای خانم جان خوردن داره. به خصوص اون چسبناکاش که آدم هی می خواد استخوناشو بلیسه و انگشتاشو بمکه. سفارش کردم مرغش یک کمی خوش نمک تر باشه. دست خانم جان به نمک نمی ره مگر این که سفارشش کنیم. من پلو مرغ رو به هر شکل که بپزند دوست دارم. حتی از تلفظ نام این غذا غرق لذت می شم و احساس می کنم از قشر مرفه و متمکن جامعه ام. هر وقت پلو مرغ داریم دایی فرید شازده خانم خطابم می کنه. هی دور و بر خانم جان تاب خوردم و خودم رو به طریقی سرگرم نشون دادم. آخه نقشه داشتیم. یک نقشه ی شوم. فکر کنم دیگه سوسیس دل مگی رو زده باشه. من نباید مثل مامان فرح بی توجه به شکم زیر دستانم باشم. حتما حیوونا هم دلشون تنوع می خواد. مرد بینوا از بس سوسیس خورد. خانم جانم که انگار بو برده باشه اعتراض آمیز گفت: چته امروز تو دست و پام وول می زنی؟

الکی یک لیوان آب سر کشیدم و گفتم: هیچی. همون طور که داشت سنگدون رو می شکافت، گفت: پس برو بشین که سرم گیج رفت. اطاعت کردم و روی یک صندلی نشستیم. خانم جان محتویات سنگدون رو خالی کرد انداخت تو دستشویی و گفت: بیکاری آدمو خل می کنه. حالا تا خل تر از اینی که هستی نشدی بیا این مرغایی رو که تیکه کردم آب بزن. بعد خودش رفت سر وقت مرغ دیگه که کالبد شکافی اش کنه. تا اینجا یک قدم به هدف که مرغا باشند نزدیک تر شده بودم و اونم با جواز. مونده بودم خانم جانو چطوری از معرکه دور کنم که تلفن زنگ زد. قریبون خدا برم که هوای بندهاشو داره. اونم بنده ای چون من که قراره دست نوازشگر به سر حیوان بی زبانی چون مگی بکشه. خاله فروزان بود، با خانم جان کار داشت. خانم جان دستاشو شست رفت خودشو ول کرد روی مبل راحتی. میدونه خاله فروزان زیاد حرف می زنه. خانم جان می گه قریبون فروزانم برم که اگه نبود من دق می کردم از بی همزبونی. گمون کنم منم به خاله فروزان رفتم که اینقدر ور می زنم. خانم جان می گه وای ننه تو بیشتر. فروزان به گرد تو هم نمی رسه. خانم جان که رفت پای تلفن من ننه قاسم شدم و یک کله برداشتم و کردممش تو پلاستیک واز زیر لباسم زیر بغلم قايم کردم تو این فکر بودم مگی کله ی مرغ دوست داره یا نه که خانم جان برگشت. دست پاچه شدم و دستم رو به تنه ام چسبوندم که کله هه نیفته یک یه وقتو پرسیدم چی شد؟

خانم جان جواب داد: براشون مهمون اومد.

با کنجکاوی پرسیدم: کی؟

خانم جان اومد کنارم و ایساده با یک حس جراح مابانه چاقو رو برداشت و گفت: خانم باجی. عمه بزرگ آقای گرایلی.

واسه این که خش خش پلاستیک درنیاد با صدای بلند پرسیدم: این وقت روز؟

خانم جان گفت: حکما اومده واسه ناهار. حالا تو چرا جیغ می کنی؟ اگه تو تازگی کر شدی من نشدم. بعدشم نگاهی

به حرکاتم کرد و گفت: این چه طرز مرغ شستنه؟ چرا دستاتو از هم باز نمی کنی؟ چرا چسبوندیشون به خودت؟

شیر آب رو بستم و گفتم زیر بغلم می خاره من می رم بخارونمش زود میام. و به دو زدم بیرون. خانم جان که داشت

با حیرت نگاهم می کرد، گفت: راست گفتند دختر یکی یه دونه یا خل می شه یا دیوونه.

کله مرغ را گذاشتم تو کیفم و نفس راحتی کشیدم. بعد فکر کردم یک سوسیس هم بردارم. به دردم می خوره. کار

هم که از محکم کاری عیب نمی کنه اومدن تو حال که صدای خانم جان درآمد: مهتاب یکی از مرغا کله نداره. با

لحنی دلسوزانه جواب دادم: آخی!

غرید: بگو چکارش کردی؟

رفتم تو آشپزخونه و تکیه دادم به چارچوب و گفتم: تازگی خام خوار شدم.

خانم جان که هی داشت مرغارو زیرورو می کرد گفت: اذیت مکن ننه بده می خوام واسه سوپ شب.

شانه بالا دادم و گفتم: وا؟ مگه دست منه؟ کله به چه دردم می خوره؟

خانم جان مرغارو رو پس و پیش کرد و گفت: خودم بریدمش. همین جا بود. دست تو نیست پس دست کیه؟ دیدم

چرا دروغ بگم؟ به قول فائزه خانم دو قدم بیشتر تا گور نیست. رفتم سرخیچال یک سیب گلشاهی برداشتم گازش

زدم، آباشو پروندم و گفتم: جوش نزنین خانم جان، دادمش آقا جمال، اونم به لقمه اش کرد. خانم جان با عصبانیت

گفت: آقا جمال بی جا کرد با تو. همه اش تقصیر تو و اون دایی ته که این نره خرو پررو کردین از رو دیوار جم نمی

خوره و یه بند بو می کشه. اون مادرت شب تا صبح جون بکنه... بغلش کردم ماچش کردم و گفتم: حرص نخورین

خانم جان. خیرات موسی خان. حالا اون یک کله تو سوپ نباشه. بال و گردن که هست. خانم جان که داشت مرغارو

می شست گفت: حیفا از بال نیست بره تو سوپ؟ خندیدم و گفتم: حیفا شما بید که واسه یک کله فزرتی دارید

جوش می زنید. ول کنید دیگه گفتم که خیرات موسی خان. خانم جان آروم گرفت و دیگه حرفی نزد.

بعدازظهر نیم ساعت زودتر از وقت کلاسی از تاکسی پیاده شدم و مثل دزدا و جانیا از پله ها رفتم بالا. مگی هم که

انگار بدعادت شده و می دونه من که گذاری براش خوراکی می برم زودی از پله ها سرازیر شد و جلوتر از من به

طرف کلاس رفت. خیلی باهوشه. می دونه کجا بهش خوراکی می دم. احساس می کنم با بوی تنم آشنا شده. شایدم

با بوی کیفم. داره کم کم ازش خوشم میاد. دست استاد دردکنه با این گربه تربیت کردنش. از بس انگشتم رو

گذاشتم رو بینی ام که یعنی هیس، دیگه کمتر میومیو می کنه. با هم رفتیم تو کلاس و من در کلاس رو بستم و

نشستم کنار دیوار. چهار تا شیشه ی کوچیک از تو کیفم درآوردم. شیشه ها رو قبلا پر کرده بودم. توشون رنگ

روغنی بود. هر کدوم حاوی یک رنگ. چهارتا نعلبکی هم درآوردم. از هر رنگ توی یک نعلبکی ریختم. مگی که

حوصله اش سر رفته بود ملتسمانه میومیو می کرد و هی به کیفم ورمی رفت. واسه این که خفه اش کنم اول سوسیس

رو درآوردم بهش دادم. خفقان گرفت و نشست به خوردن. منم در حالی که نوازشش می کردم تا خوب خر بشه

آروم آروم یک پاشو بلند کردم گذاشتم تو یک نعلبکی رنگ و نگه داشتم تا رنگا خوب به رنگ پوستش بره. مگی

این قدر غرق لذت ناشی از خوردن بود که نفهمید من با چهار دست و پاش چه کار کردم. سوسیس که تمام شد به

میومیو افتاد. سوسیس کوچیک بود و سیر نشده بود. تازه کیفم بوی جدیدی می داد و اونم دلش مثل من تنوع می

خواست. منم کله ی مرغ رو درآوردم و دور کلاس راه افتادم و بیشتر دور و بر میز استاد می رفتم و باز برمی گشتم.

مگی هم دنبالم میومیوکنان می اومد. نقش دست و پاها هر کدوم به یک رنگ روی کف پوش شیری رنگ می افتاد و

من تو دلم می خندیدم. عجب طرحی به هم زدم من. اگه یک روز طراح نشدم! اصلا استاد بی سلیقه گی کرد که کف

پوش شیری وارفته و ساده رو واسه کلاس انتخاب کرد. اونم کلاس نقاشی. کلاس نقاشی یعنی جایی که روح رو

بنوازه.

یعنی جایی مملو از طرح و رنگ که شادی آفرین باشه و زندگی بخش. باشه که استاد به سلیقه ام آفرین هم بگه.

نقش پای مگی که کمرنگ شد در کلاس رو باز کردم و چون کسی تو راهرو نبود کله رو پرت کردم بیرون. مگی به

دو زد بیرون. من هم. و سراسیمه از پله ها سرازیر شدم. راس ساعت شش بی خیال و خونسرد از پله ها بالارفتم.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. توی راهرو به استاد ارژنگ برخوردم. داشت به کلاس می رفت. خدا رو شکر که منو

دید و نمی تونه به من یکی مشکوک بشه. با خودم فکر کردم نمی پوسه این استاد از بالا میاد پایین، از پایین میره بالا؟ خب کلاش رو به جای دیگه دایر می کرد اقلا یک باد به کله اش بخوره چشمش به دو تا همسایه و مغازه بیفته دلش واشه. نکنه خسیس باشه و نخواستہ اجاره مکان یا پول ایاب ذهاب بده. حالا خسیس هم که باشه چه دخلی به من؟ خرج منو که قرار نیست بده. شکر خدا مامان هرچی که هست خسیس نیست و برام خوب خرج می کنه. همیشه می گه نمی خوام بچه ام دلش عقده کنه.

استاد ارژنگ تا من دید ایستاد. منم که برق شیطنت و شادی از چشم ساطع بود و یقینا استاد رو تحت الشعاع قرار داده بود، شاد و سردماغ سلام کردم. لبخند ملایمی به روم زد و گفت: مثل همیشه با نشاط و سر حال. خندیدم و گفتم: و سردماغ. بیشتر خندید و گفت: چون شما، ندیده بودم.

نه بابا، امروز حالش خوبه. حتما تو دلش باهام آشتیه. رگ خوابش دستم اومد. از این به بعد باید یک کمی کم محلی اش کنم. حالا بره تو کلاس باز بد اخلاق نشه به وقت؟ حیف حال خوبش نیست؟ دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. آب رفته که به جوب بر نمی گشت. درست گفتم؟ نگاهش کردم، دیدم چشای خوش رنگش رو دوخته تو چشم. خجالت کشیدم و نگاهم رو سردادم روی ریشای مرتب و نرمش و گفتم: پس فردا نرین سراغ پسر خاله تون که این چه هنرجوی شری بود واسم فرستادی؟

حالا اگه من دست از سر این پسر خاله ی بینوا برداشتم! همون طور که میخ چشم بود جواب داد: از همون روز اول خودمو برای مقابله با چنین شخصیت شرور و پرانرژی ای آماده کرده بودم.

نفهمیدم چرا این استاد این قدر تو چشم میخ می شه! نمی فهمه من خجالت می کشم؟ متعجب پرسیدم: اینقدر پیشونی ام سفیده؟

اخم کرد و گفت: به خودتون توهین نکنید.

پرسیدم: پس واسه چی خودتونو آماده کرده بودین؟

آروم، انگار که بخواد رازی رو در میون بگذاره، گفت: پس فکرمی کنید چرا روز اول از هنرجو هام تست گرفتم؟ شما با اون تست نشون دادید که دختر پرتحرک، بانشاط و تا حدی شیطان هستید. یادم از تست روان شناسی آمد و گفتم: جدی استاد؟ یعنی این تست این قدر کاردرسته؟ می شه به منم آموزش بدید؟ آخه من خیلی کنجکاوم.

دوست دارم برم تو دیگران و نقب شون بزنم. دلم می خواد مثل شما مردم ارزایی کنم.

لباش به خنده باز شد و گفت: در مورد شما، همین یک مورد رو کم داریم. قسم می خورم اگه شده سرم رو به باد بدم این یک مورد رو بهتون آموزش ندم.

خودمو ول کردم. آهی کشیدم و گفتم: به نظر من این خساسته.

گامی به طرف کلاس برداشت و گفت: نه، این رعایته.

دنبالش راه افتادم و گفتم: حالا خیلی هم قاطع حرف نزنین، شاید یک روز یادم دادین.

ایستاد نگاهی نثار سراپایم کرد و گفت: تا اون روز.

دست به دستگیره بردم در رو باز کردم بعد مثل آدم رفتن کنار و گفتم: به قولی، شاید وقتی دیگر.

لبخند کمرنگی زد. با دستم تعارفش کردم و گفتم: بفرماید.

چه عجب نمردیدم و داریم آدم می شیم. داره کم کم از خودم خوشم میاد. به قول خانم جان احترام چیز خوبییه. قلبم تاپ تاپ می زد. مثل یک توپ کوچیک که بزینش به زمین، هی بره هوا شده بود. شاد و بی قرار و قدری مضطرب

واسه برهم زدن حال استاد خوش اخلاقم که می خواست دست رفاقت به طرفم دراز کنه. استاد پا به کلاس گذاشت. کلاس خلوت بود. تعداد زیادی از بچه ها نیامده بودند. یوسف که شنیدم بیمارستانه. مثل این که جراحی کرده. کجاشو، نمیدونم. مریضی نداشت که. سر و مر و گنده بود. حتما رفته دماغشو عمل کنه. دماغش استخون اضافی داشت اما خیلی بزرگ نبود. حالاشاید بیماری خاصی داشته. درد یا عیب نهفته یا، یهوایی. جلسه قبل بچه ها پرسیدند، اما استاد نم پس نداد. حتما یه رازه. بچه استادرازی داری دارم من! یادم باشه رمز و راز زندگی مو باهانش درمیون بذارم. سرش بره زبونش نمیره انگار. حالا شایدم بی خبره و نمی دونه یوسف کجاشو عمل کرده. شایدم موضوع ماخوذ به حیاییه. یعنی که به ما ربطی نداره.

استاد در بدو ورود به کلاس لحظه ای ایستاد و صاف میخ شد تو چشم. انگار دنبال چیزی بگرده. سایه ی کمرنگی از کدورت تو چشاش نشست. منم که هنرپیشه ی خوبی هستم هاج و واج به کف پوش، بچه ها و به استاد نگاه کردم، یعنی که مثلا چرا اینجا این ریختی شده؟ استاد دستش رو به طرف صندلی ام نشانه گرفت و گفت: بفرماید. بچه ها که دیدند استاد عکس العمل به خصوصی نشان نداد شروع کردند به شلوغ کردن. هرکسی یک حرفی زد. مثلا: استاد چه طرح بانمکی! کار کیه؟ و...

استاد اخم کرد و گفت: دوست ندارم در این مورد به خصوص حرفی زده بشه. خاطی یک روزی از این کاراش خجالت می کشه.

خاطی؟ یعنی من؟ اگه منم که خجالت نمی کشم. تازه خبر نداره که لذت هم می برم. عسل زیر لبی گفت: چرا این کارا رو می کنی؟ هیس محکمی گفتم و دهنش رو بستم. استاد رفت کنار بومش و مشغول آموزش شد. ضمن آموزش وعده داد که جلسه دیگه ما رو به دیدن گالری اش ببره. همون گالری من کذایی. کلاس که تمام شد وسایلم رو جمع کردم و دوشادوش عسل به راه افتادم که استاد آمرانه خواست لحظه ای بمونم. قلبم دوباره شد همون توپه. الهی قربون قلب برم که تیزتری و دلسوزتری عضوه. تاپی به تویی نخورده عکس العمل نشون می ده و می گه دارمت داداش. اما این مغز دوراندیش تا پات گیره شروع می کنه به سرزنش. قلب عزیزم واسه صاحبش نگران شد و ورجه ورجه آغاز کرد. همه رفتند. انگار مغزم رفت و منو با قلبم تنها گذاشت. حس کردم تو کله ام خالی شده. کله ام شده بود عین بادکنک. گنده و سبک. یکی نیست بگه دختر تو که اینقدر زود احساساتی می شی و به هم می ریزی مرض داری اینقدر آتیش می سوزونی؟ سگته ی زودرس نکنم یک وقت. باز دلم خوشه که خیلی زود حالم میاد سرجاش. عسل هم با چشم و ابرویی که در حال رفتن آمد نشان داد که دستش توی کاسه مغزم رفته و باهانش بیعت کرده. محلش ندادم. یکوری شدم. استاد هم یکوری به پنجره تکیه داده بود. آرنجش رو لب پنجره گذاشته بود و با شستش چانه ی ریش داریش رو لمس می کرد. غرق در تفکر و اندیشه بود. این بابا انگار با مغزش دوست تره. برعکس من که کاری به کار مغزم ندارم و هی می فرستمش مرخصی. نگاه کردم دیدم استاد خیلی تو فکره. حدس زدم وایساده به داوری بین جدال مغزش و قلبش. قلبش ذوق کرده بود که عجب هنرجوی باحال و مبتکری داری صاحب، و چه تفریحی می کنیم ما! مغزش هم که معلومه اخم کرده بود و فرمان تادیب صادر می کرد. ای بابا مغزا همه مثل همنده. فقط بار دانش شون کم یا زیادتره اما در نهایت حرف همه تو یک خطه. منطق. استاد بینوا هم مونده بود کدومشون رو محاکمه کنه. تصمیم گرفتم حرف نزدم. و نزدم. استاد هم. حوصله ام سررفت اما مبارزه کردم. نخیر، این استاد لجبازتر از منه، حاضر که نیست چشم از بیرون بگیره، لب از لب وانمی کنه. حالا چه کارکنم من بی طاقت؟ از این پا به اون پا شدم اما بی فایده بود و استاد ثابت و صامت ایستاده

انگشت بر چانه اش می کشید. ته گلوم رو صاف کردم بازم بی فایده بود. انگار استاد هم نقطه ضعفم رو پیدا کرده و فهمیده از قهر بدم میاد و سکوت بی قرام می کنه. حالا یعنی می خواد حال گیری کنه؟ دلم طاقت نیارود دل به دریا زدم و پرسیدم: شما ماشین دارین استاد؟

گردنشو چرخوند، محزون نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

شانه بالا انداختم و گفتم: اگه تاریک شد منو برسونید. البته جسارت! می بینم شما نمی خواید بگید من چرا اینجا ایستادم، می ترسم دیرم بشه.

چرخید به پنجره تکیه داد، دست به سینه شد و گفت: حالا گیریم هوا تاریک بشه، هستنند دوستانی که نگران تون بشند و بیان دنبال تون.

اوه! پس حسودم هست! حتما فکر کرده دایی فرید نامزدمه یا یکی از جوونای فامیل که خاطرمو می خواد. چرا فکر نکرده برادرمه؟ من که گفتم این بابا خاله زنکه. اگه نه مرد رو چه به این فضولیا؟ یکی نبود بگه به تو چه ارژنگ خان؟ مگه تو وکیل وصی هنرجوهاتی؟ اونم خارج از وقت کلاس! ازش بدم آمد. نفسی حاکی از بی حوصلگی بیرون داده و گفتم: اون شب دیدمتون پشت پنجره که زاغ سیامو چوب می زدین. اون آقام دایی ام بود. غریبه نبود. شما هنوز متوجه نشدین که من دختر بدی نیستم؟

استاد قیافه گرفته بود اما ته چشاش می خندید و کیف می کرد از صداقت و روراستی ام. شاید حماقتم. یک قدم جلو آمد، کمی فکر کرد باز جلو آمد. حالا چرا مکث کرد؟ حتما خواسته سبک سنگین کنه ببینه صلاح هست بیاد جلوتر؟ و آمد. خیلی هم آمد. اونم دم غروب! استاد لب باز کرد و گفت: منظورت چیه از این کارا دختر خوب؟ و سرش را جلوتر آورد و آهسته گفت: هان؟ منم که از کمی فاصله وحشت کرده بودم دهان باز کردم و با تته پته گفتم: وای استاد از تون می ترسم. بعدشم زدم از کلاس بیرون و به دو از پله ها سرازیر شدم. حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم. هوا گرگ و میش بود. ای خدا حالا چه کارکنم؟ همین چند شب پیش که خاله فروزان داشت با خانم جان قلیان می کشید از ناامنی گفت و پشت سرهم سفارش کرد شب تنها بیرون نرم و سوار ماشین شخصی نشم. از چند تا جنایت هم حرف زد. سفارشات خاله فروزان توی گوشم سوت می کشید. قلبم که از ترس داشت می لرزید و خودشو یک لاهایی قایم کرده بود. نفسم بند اومده بود. آخه قلبم سر پستش نبود. فکر کردم الان همه ی آدم رباها دارند برام دندون تیزمی کنند. کنار خیابون ایستادم. یه نگاه اینور، یه نگاه اونور. نخیر از تاکسی خبری نبود. اگر هم بود پر مسافر بود و قیژی از کنارم رد می شد. انگار ترس از چهره ام هویدا بود. یک موتوری بدجنس کجکی ویراژ داد و خواست بترسوندم که ترسوند. یک کمی رفت باز دور زد و برگشت به طرفم در حالی که با خنده می گفت: لولو نخوردت موشی.

دیگه دلی نداشتم که از حلقم بزنه بیرون. موتویه رفت و دیگه برنگشت. یک نفسی هم کشیدم اما هنوز هم می ترسیدم. خوش به حال عسل که الانه چایی شم خورده و لم داده پای تلویزیون و من خاک بر سر از اینحا مونده و از اونجا رونده. درست گفتم؟ به درک که درسته یا غلط. الان وقت این حرفاس؟ خدا لعنتت کنه استاد. وای انگار موشو آتیش زدند! استاد با ماشینش جلو پام ترمز کرد. رنوداشت. موندم چکارکنم! سوارشم؟ نگه ننه قاسم؟ نه بابا این مثال عمومی نیست، خصوصیه. سوار نشم؟ قهر کنم؟ بی احترامی نیست؟ جدی چه تصمیم سختی! حالا کوش این مغز خرابم که فرمان صادر کنه؟ دیده هیچ وقت کاری باهاش ندارم رفته سی خودش. شایدم این مسئله واسه اونم پیچیده و لاینحله و مستاصلش کرده. حالا بعد عمری هم که دست به دامن مغزم شدم از خجالت تو جمجمه آب شد.

نه بابا بار دانش مغز من از اون کماس. خوب تقصیر خودمه که به کارش نمی گیرم. اونم توی کاسه ی کله تخت گرفته خوابیده. استاد بوق زد. یک قدم رفتم جلو. در رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید بنده در خدمتم. خوشم اومد. اما سوار نشدم. فقط گفتم: من... من...

به طرفم خم شد و گفت: تمنا می کنم بفرمایید. مگه خودتون امر نکردید برسونمتون؟

خجالت کشیدم و از آن جایی که زیاد ناز نازی نیستم و زودی رام می شم سوار شدم. استاد لبخند زد. هم چشاش هم لباش. حالا واسه چی ذوق کرد؟ از این که در خدمت منه؟ منم دست بردم به حربه ی خودش و اخم کردم و یکوری چرخیدم به طرف خیابون. استاد گذاشت دنده یک و پرسید: قهر کردید؟

جواب ندادم. دوباره گفت: من معذرت می خوام. خیلی تند رفتم قصد نداشتم بترسونم تون. اصلا نفهمیدم چرا ترسیدید؟ کار بدی از من سر زد؟

اشکم ریخت. نگاهش کردم و گفتم: استاد ببخشید من خیلی بچه ام.

استاد کنار کشید. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: گریه مهتاب؟

چرا جمله اش فعل نداره؟ این دیگه چه مدلیه؟ کو دوشیزه اش؟ خورد؟ هول شد یا یادش رفت؟ نکنه احساس صمیمیت بهش دست بده؟ به روی خودم نیاوردم. استاد که متوجه شد بازم تند رفته سرش رو چند مرتبه به طرفین تکون داد و گفت: معذرت می خوام.

همون طور که با انگشتم بازی می کردم قطره ی سرگردان بینی ام رو بالا فرستادم و گفتم: حالا دیدید حق با من بود؟ من که گفته بودم خیلی بچه ام!

حتما تو دلش گفته از دماغت معلومه. استاد سرش رو به مقدار کم متمایل کرد و نگاهی اریب بهم انداخت و با تبسمی کج گفت: معذرت می خوام. بعد هم همون طور که با انگشت سبابه روی فرمان اتومبیل ضربی ملایم گرفته بود، گفت: شخصیت پیچیده ای دارید.

خواستم بگم جون بی بی جانته که تو نداری؟ هنوز اعمال عجیب اخیرت رو هضم نکرده بودم که دوشیزه مو خوردی حالا دیگه ضرب گرفتن ات چیه؟ بی بی جانته عروس می شه؟ همون طور سر به زیر گفتم: الانم از این که تو ماشین شمام دارم از ناراحتی جون به سر می شم. لطفا اگه جسارت نیست منو برسونید. تاریک شده دارم می ترسم.

استاد که تازه متوجه موقعیت مون شده بود راه افتاد و تا به مقصد برسیم حرفی نزد. منم هی فخ فخ کردم. خجالت می کشیدم بینی ام رو بگیرم. دستمالم نداشتم. بینی ام هم هوای ددر کرده بود و بی قرار سر می خورد به پایین. سر کوچه مون نگه داشت. چرخید نگاهم کرد. نباید بهش میدون صمیمیت می دادم تند پیاده شدم و بدون نیم نگاهی گفتم: ببخشید. مرسی که منو برسوندین.

استاد خوش صدا با آهنگی گوش نواز گفت: مهتاب.

بازم دوشیزه نداشتم. نخیر این استاد پاشو گذاشته تو دیار یکرنگی ها. روش بدی شما رو هم تو می کنه. اخم کردم و سر به زیر گفتم: بله آقا.

خواستم جلسه رو رسمی جلوه بدم. اونم انگار نه انگار، دوباره گفت: مهتاب بینمت. سرمو بالا گرفتم دیدم یک لبخند قشنگ و رضایت گونه گوشه ی لبش نشسته. بازم سرم رو دزدیدم. اونم گفت: این کارای به خصوص ات گرچه برام جالبه، خواهش می کنم حرمت کلاس رو نگه دار.

اومدم بگم: نه که تو حرمت این لحظات تنهایی رو نگه داشتی. گلی به جمال من که میون جمع کرم می ریزم. تو که اگه رو بیینی... خدایا توبه. تهمت نزده باشم! شاید من اشتباه می کنم و استاد منو چون شاگردی زیردست می بینه و قصد داره همچون کودکی تادبیم کنه. خب مگه نه این که من هنوز به قول همه و خودم بچه تر از سنم هستم؟

چشامو بالا آوردم و گفتم: می تونم برم؟

دستش رو گذاشت رو دنده و گفت: به امان خدا.

..خیار پر یخ.

دایی فرید ابرو بالا داد و گفت: که می میرم براش.

خانم جان هم ابرو بالا داد و گفت: نخوره نظر، شازده پسر.

سفره که انداخته شد در کمال تعجب دیدم از توی فر یک ظرف پیرکس پر دلمه ی مو هم بیرون اومد و نشست بغل دست سکنجبین. اون وقت بود که اخمام باز شد و خنده به لبم اومد. آخه گرسنه ام بود دلم نون و لقمه می خواست. دایی فرید هم کلی ذوق کرد و هی دستای خانم جانو ماچ کرد و گفت: فرید دورت بگرده خانم جان که سرآمد آشپزای جهانی. خانم جان کیف کرد و دیس دلمه رو گذاشت جلو دست تک پسرش. دایی هم نه گذاشت و نه برداشت بشقابش رو پر کرد. مامان یک دونه دلمه گذاشت دهنش و گفت سیره و باز رفت تو کمدمش. دایی یکوری به اتاق نیمه تاریک مامان نگاه می کرد و گفت: آجی چی قایم کرده اون تو؟ مشکوک شده امشب.

خانم جان گفت: از صبح افتاده به جون اتاقش داره در و دیوارش رو می سابه. حالا هم نوبت کمدمشه. دایی گفت: کمدم تکنویه؟ و باز رفت سر وقت دلمه ها. با حیرت از این همه پر خوری دایی پرسیدم: دایی الانه که بترکی بیادها.

خانم جان دستپاچه شد و گفت: زبونتو گاز بگیر. دایی فرید یک دلمه کوچولوی دیگه گذاشت تو دهنش و گفت: دارم ذخیره می کنم دایی جون تو نمی فهمی.

با تعجب گفتم: شکمتون بانکه؟ ذخیره ارزی می کنید؟ جواب داد: ذخیره ی هوسی می کنم. تر رسم از اینه که اگه یک روزی منم مثل فرهاد خل شدم و خواستم دست و پامو بگذارم تو پوست گردو، هوس جا کونده نداشته باشم. آخه اومد و زرم بلد نبود از این غذاها بپزه تکلیف من چیه با این شکمم؟

خانم جان دستپاچه شد و گفت: اگه آشپزی بلد نیست بیخود می کنه شوهر کنه. عروس من باید تمام عیار باشه. هم هنرمند، هم آشپز، هم همه چیز تموم.

ایشی کردم و گفتم: نه که پسر تون همه چیز تمومه؟ خانم جان با حظ نگاهش کرد و گفت: از اونم بیشتر. هر کی قبول نداره نیاد جلو. صدای مامان از توی کمدمش در اومد که: حالا مگه خبریه فرید؟ دایی خنده ی ریزی کرد و گفت: این آجی خودش تو کمده اما گوشاش بیرون جا مونده.

من پریدم وسط و پرسیدم: راستی دایی، آقا فرهاد بله رو گفت؟ دایی فرید گفت: دو تا دونه دلمه دادینچقدر ازم حرف می کشین. مگه من چقدر انرژی دارم؟

مامان که دید حرف دومادی شده کارش رو رها کرد و اومد تو هال و ذوق زده گفت: کی بادید دهنمونو شیرین کنیم؟

دایی پرسید: واسه من یا واسه فرهاد؟

من دستامو بهم مالیدم و گفتم: چه فرقی داره؟ دومادی باشه... مامان حرفم رو قیچی کرد و گفت: ما به آقا فرهاد چه کار داریم؟ مبارکش باشه. ما شیرینی دومادی تو رو می خوایم. بعد رو به خانم جان کرد و گفت: مگه نه خانم جان؟

خانم جان دستی دور دهانش کشید و گفت: من که از خدامه ننه. مامان هیجانزده گفت: پس از همین فردا چادر به سر کنید بیفتید دنبال عروس.

دایی رو به من کرد و چندین بار پیاپی ابروهایش را بالا داد. یعنی آخ جون. گفتم: دایی جون پس قدقد؟ دایی فرید از سفره فاصله گرفت تکیه به دیوار داده پاها را دراز کرد دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: الهی شکر این شکم فندقی امشب هم سیر شد. با یک خیز کنارش نشستم سنگینی ام را روی پاهایش انداختم و گفتم: فوتی نا. دایی با دست موهای بلندم را کنار زد و گفت: قربون دایی؟ جواب ادم: قدقد؟ ابرو بالا داد و گفت: نه. مامان هول کرد و گفت: باز لوس شدی؟ دیگه داری پیر می شی. ببین فرهادم داره سروسامون می گیره. به پشتیبانی از دایی گفتم: مگه دایی حسوده؟ مامان اخم کرد و گفت: این حسودی نیست. الگو برداری از یک کار خوبه. پیشرفته. حسودی اگه باعث پیشرفت بشه خوبم هست.

دایی دستاشو روی شکم قلاب کرد و گفت: تو صادر شد. خانم جان که با حظ به پسرش نگاه می کرد، پرسید: بستونم برات؟ دایی که انگار تو باغ نیست پرسید: چی خانم جان؟ من و خانم جان یک صدا گفتیم: زن. باز دایی لوس شد و نهج کرد. محکم روی رانش کوبیدم و پرسیدم: آخه چرا؟ دایی خندید و گفت: من هنوز بچه ام دلم قاقا می خواد. خانم جان غلیظ و کشدار گفت: می ستونم برات. انگار این بحث برای مامان خیلی جذاب بود چون از سفره یادش شده بود. پرسید: دختر خوب نشونت بدم بزرگ می شی فرید؟ بعد هم رو به خانم جان کرد و پرسید: شما دختر خوب سراغ ندارین؟ خانم جان لبه ی سفره رو تا داد و گفت: نه والله.

مامان دلسوز مابانه گردنش رو یکوری کرد و گفت: همین دیگه. فرید اگه یه مادر زبر و زرنگ داشت الانه بابا هم شده بود. دایی فرید خودش رو به موش مردگی زد و گفت: بی بی از بی کنفی زنده اس آجی. بعد رو به من کرد و گفت: ربطی بود؟ حندیدم و گفتم: به هیچ وجه. مامان بدون توجه به جفنگبات من و دایی رو به خانم جان کرد و گفت: راستش مدتی می خوام راجع به فرید باهاتون حرف بزنم اما موقعیت جور نشده بود. من براش یک دختر خوب در نظر گرفتم از هر نظر ایده آل. خانم جان ذوق زده خودش را جلوتر کشید و گفت: من که از خدامه ننه. دایی به شوخی گفت: حالا کی هست این دختر سفیدبخت؟

مامان جواب داد: تو اونو نمی شناسی اما راستش اون تو رو دیده. فرستادمش مغازه ات. ازت خریدم کرده. ابروهای دایی باز بالا پایین رفت و به من گفت: تو مغازه دل می بریم خبر نداریم! آجی می گفتمی تیپ می زدیم.

خانم جان سر و گردنش را قردار تکان داد و گفت: تیپ خدایی هستی قند عسل. چند مرتبه محکم به پشت دایی کوبیدم و گفتم: شما که بچه بودین دلتون قاقا می خواست. دایی خودش را مچاله کرد تا از ضربه های من در امان باشد و گفت: از همین قاقاها می خواستم دیگه. بعد همانطور آخ آخ گویان رو به مامان کرد و پرسید: حالا عروس خانم این بنده ی حقیر رو پسندیدند؟ خانم جان دستپاچه رو به من گفت: مکن.

مامان چشم و ابرو آمد و گفت: چرا نپسندده؟ چی کم داری؟ خاطر جمع بود که آدرس دادم.

این مرتبه دایی محکم به پشتم کوبید. خانم جان موهای بور و سفیدش را لای گوش داد، خودش را قدری جلوتر کشید و گفت: حالا کی هست این دختر دم بریده که جلو جلو آمده خواستگاری!

مامان اخم کرد که: این چه حرفیه خانم جان؟ دختره خیلی هم نجیبه. من گفتم اول اون فرید رو ببینه اگه پسندید بعد ما پا پیش بذاریم. آدم که نباید بی جهت مزاحم مردم بشه.

خانم جان قهرگونه گردنش را یکوری کرد و گفت: اوامد و ما نخواستیم بعد چی؟

دایی به شوخی گفت: ما به هفت خونه اونورتر بخندیم که نپسندیم از همین الانه پسندیدیم. بعد رو به من گفت: دختره این همه راه رو کوییده اومده به دیدار ما، چرا دلش رو بشکونیم. الهی دستمان می شکست لزش پول نمی گرفتیم. راستی آجی ما از عروس خانم پول هم گرفتیم؟

بعد نگاهی به من کرد و گفت: چه حرفیه؟ مگه می شه ما از مشتری پول نگیریم؟ منظورم اینه آجی خریدم کرده؟ مامان تحکم آمیز گفت: لودگی نکن. دختره از خانواده ی محترمی. این وصله هام بهش نمی چسبه.

خانم جان ابروهای باریکش رو بالا داد و گفت: حالا می گی این خانواده ی محترم کی ان که دخترشون جلو جلو می ره به دید زدن پسر مردم؟

مامان توپید: من اجازه نمی دم پشت سر دوستان این طوری حرف بزنی. دختره خیلی هم با شخصیته. شمام دیدنش. پونه رو می گم دختر خانم تابنده.

اوفی کشدار از میان لبای من بیرون اومد که مامان غرید: چته تو؟ خانم جان طاقت نیاورد و گفت: پس چی اوف. حالا مگه قحطی دختر اومده بود. اونم سلیقه ی تو داری ننه! مامان با ناراحتی پرسید: چش بود؟

خانم جان یکوری شد و گفت: چش نبود؟ دختره هنوز نه به باره نه به داره واسه ما قیافه گرفته بود. از همین الان می گفت دنبال نیا که... و حرفش را خورد.

مامان با لحنی کوبنده گفت: مودب باشید خانم جان. خانم جان گفت: مودب بودم که بقیه اش رو نگفتم. بعد انگار که دوزاری اش جا افتاده باشه ادامه داد: بگو چیه اون شب ساخت و پاخت کرده بودین دختره رو نشون من بدین! حیرون مونده بودم از اون شب که این چه فیلمی بود از فرح.

مامان با تغییر گفت: بد کردم واسه داداشم دل سوزوندم؟ حالا نپسندیدین یه چیزی، دیگه چرا ایراد می گیرین؟ منم ساخت و پاخت نکرده بودم فقط خواستم دختر مردم سر زبونا نیفته.

خانم جان گفت: سر زبونا کدومه؟ همه دخترا خواستگار دارن. قرار نیست که بیفتن تو دهن. ای یه رسمه. از قدیم بوده همیشه هم هست. مامان که اخم کرده بود گفت: حالا مگه نظر شما تمام و کماله؟ فربدم باید نظر بده. از اون گذشته قیافه ی ظاهری که ملاک نیست. آدم باید خانواده و نجابت طرف رو هم مد نظر داشته باشه.

خانم جان که یکوری نشسته بود گفت: دختری رو که جلو جلو بره به تور کردن شوهر من یکی نجیب نمی دونم. دختر باید بشینه تو خونه اش شوهر بیاد برش داره ببره. مامان بلند شد و گفت: بهتره طرز فکر تونو مطابق روز تغییر بدین خانم جان. گذشت اون زمونی که دختر رو از تو صندوق خونهن می کشیدند بیرون. به طرز فکر شما باشه باید برین از تو دهات واسه پسر تون زن بگیرین. کو اینکه دهاتیم حالا از شما روشن فکر ترند. گفت و رفت. قهر کرد.

رفت تو اتاقش و در رو محکم بست. دایی فرید ریز خندید. خانم جان که لبای باریکش پایین افتاده بود رو به من گفت: اون شب گفتم ریگی به کفش مادرت. من بچه مو نشناسم؟ دایی فرید با حزنی ساختگی گفت: پس من ترشیدم خانم جان؟ خانم جان که داشت سفره را جمع می کرد، گفت: از لج این پونه یک دختر برات بستونم پنجه ی آفتاب. بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت: از همین الانه منو تحویل نمی گرفت وای به روزی که بچه مو ازم بستونه.

رفتم تو آشپز خونه و ظرفها رو شستم، وقتی که برگشتم دایی رخت خوابارو پهن کرده بود. خانم جان خوابیده بود و خروپف می کرد. دایی اما دراز کشیده ساعد به پیشانی داشت. توی جام دراز کشیدم یکوری دستم رو ستون سر کردم و گفتم: مامان به همتون ریخت دایی؟ سرش رو چرخوند و گفت: تو اومدی؟ خندیدم و یواش گفتم: از همین

حالا؟ بابا حق با خانم جانه این پونه رو منم نپسندیدم. دایی به مزاح گفت: دل آجی رو بشکونم؟ گفتم: دایی جدی باشین.

جابه جا شد لحافش رو دور خودش پیچید و گفت: جدی کی زن خواست؟

من که یخم وا رفته بود پرسیدم: آخه چرا؟

دست انداخت زیر دستم که ستون سرم کرده بودم و گفتم: چون که.

سرم افتاد رو بالش. دردم گرفت. بلند شدم، نشستم و گفتم: دایی فیلم بازی نکنین که مثلا بی خیالین. بیاین جدی باشین. دایی پشتش رو به من کرد و گفت: شب بخیر پیشو. شانه اش رو گرفتم چرخوندم و گفتم: روی خوب تونو از من بکنید دایی. حق با مامانه وقتشه. حالا پونه نه، یکی هزار بار بهتر از اون.

دایی لای چشاش رو باز کرد و گفت: از پونه بهتر که خدا خلق نکرده. اما تو دعا کن خدا خانم جانو برام نگه داره زن می خوام چه کار؟ چی کم دارم تو زندگی؟

گفتم: یک زن خوشگل و تو دل برو.

به طعنه گفت: پونه؟ وای دلم قیلی ویلی رفت. مردم از خوشی. گفتم: دایی لوس نشین.

دایی خودش رو توی لحاف نازکش مچاله کرد و گفت: لوس خودتی که نصف شبی مزاحم خواب سازده ی خانم جانت شدی. و باز پشتش رو به من کرد. یعنی که بگیر بخواب.

دراز کشیدم و گفتم: حالا غروسی آقا فرهاد کی هست؟

جوابم رو نداد. مشتت به پشتش کوبیدم و گفتم: با شما بودم. جواب داد: آخر تابستون.

با ناراحتی پرسیدم: حالا چرا اینقدر دیر؟

چرخید و گفت: عروس تویی دست پاچه؟

خنده ای کردم و گفتم: خدا نکنه. من هنوز بچه ام.

دایی انگار که جان گرفته باشه بلند شد نشست در حالی که لحافش مثل چادر روی سرش بود و گفت: مثل من. منم که از سر شب همینو می گم. بعد نوک شستش رو به دهن برد و مکید. خندیدم. پشتم رو به دایی کردم و گفتم: شب بخیر نی نی کوچولو.

صبح باز صدای خشک مامان تو گوشم نشست که با حالتی قهر گونه با خانم جان حرف می زد و می گفت: امروز گفتم خانم اعتمادی بیاد. بگید همه ی پرده ها رو باز کنه بندازه تو ماشین، شیشه ها رو هم تمیز کنه.

خانم جان گفت: چرا همین دیشب نگفتی؟ می خواستم واسه ظهر آبگوشت بذارم. نخود و لوبیاشم نم کردم. دایی فربد سرش رو از روی بالش برداشت و گفت: آبگوشت تو گرما خانم جان؟ دلت خوشه؟

مامان بدون توجه به دایی گفت: دیشب خواستم بگم، اما مگه شما برام اعصاب گذاشتین؟ حالام دیر نشده آبگوشت رو بذارین واسه فردا. خانم جان گفت: من که عصر میرم، مهتابم که تنهایی نمی تونه آبگوشت بخوره. آبگوشت دور همش خوبه. مامان بی حوصله جواب داد: نخود و لوبیاها رو بریزین دور. چقدر بحث می کنین دم صبحی! در ضمن از خانم اعتمادی کار دیگه ای نخواین. همون شیشه ها و پرده ها تمیز بشه کافیه.

خانم جان با طعنه گفت: چشم. و صورتش رو یکوری کرد. و من متعجب از اینکه چقدر این مادر و دختر با هم بحث می کنند! خانم جان دلش طاقت نیاورد و پرسید: حالا ذچه خبره به پرده شوری افتادی؟ برا عید دادیم تمیزشون

کردند. مامان که داشت کفشهاشو می پوشید، گفت: دیروز با فروزان تلفنی صحبت می کردم، گفت: همین روزا کیوان میاد ایران.

خانم جان ذوق کرد، خندید و گفت: وا؟ به سلامتی ایشالله.

دایی فرید سرش رو از زوی بالش برداشت و گفت: حالا بعد این همه صغری کبری می گین تکلیف ناهار چی شد یا خودم نظر بدم؟

منم با چشم بسته گفتم: شما بفرمایید شازده پسر.

دایی با یک غلت خودش را به من رساند گونه ام را بوسید و خندان گفت: نخوره نظر.

خانم اعتمادی ساعت نه آمد. گفت تو ترافیک گیر کرده. صبحانه اش رو که خورد رفت روی نردبان و پرده ی تو هال

رو باز کرد و انداخت تو ماشین. بعدشم شیشه اش رو پاک کرد و رفت سروقت اتاق پذیرایی. تازه رفته بود روی

نردبان و داشت پرده اش رو باز می کرد که زنگ زدند. رفتم دم در که دیدم یک پسر ده دوازده ساله پشت

دره. سلام کرد و پرسید: ننه م هست؟ متعجب پرسیدم: ننه ات؟ گفت: کبری خانم. کبری اعتمادی. گفتم: آره. سرش رو

کرد تو و داد زد: ننه، ننه بیا ممدو اینا اومدن. ممدو با زنش و بچه هاش.

اخم کردم و گفتم: داد نزن. صبر کن برم مادر تو صدا کنم. خانم اعتمادی پرید رو ایوون. پسر ده هم زد تو حیاط و

شروع کرد با لهجه ی محلی با ننه جاننش به حرف زدن، در حالی که از شدت هیجان خوش خبری رانش رو می

خاروند. خانم اعتمادی هم چادر به سر کرد و به خانم جان گفت: خانم جان برام از ده مهمون رسیده باهاس

برم. ببخشین کارم نصفه موند.

خانم جان هول کرد و گفت: اقلا اون پرده رو باز کن بعد برو. می خوام آویزون بندازیش به امان خدا؟

خانم اعتمادی که از پله ها سرازیر شده بود گفت: به ناهار نمی رسم. جلوشان آبرو دارم. بمونه پس فردا میام. گفت و

رفت. باز لبان خانم جان افتاد پایین. هر وقت غصه دار می شد لباس این ریختی می شد. دلم براش سوخت. گفتم: الانه

خودم بازش می کنم خانم جان غصه نخورین. اخم خانم جان باز شد و گفت: می گه پس فردا، انگار می شه اون پرده تا

پس فردا آویزون بمونه.

گفتم: فکر کرده بیل به کمرمون خورده. گفتم و رفتم روی نردبان. خانم جان هی سفارش کرد که مراقب باشیم و من

گفتم: چشم. پرده رو باز کردم و دادم خانم جان بیره بندازه تو ماشین. خودم هم دستمال برداشتم و با شیشه پاک

کن افتادم به جان شیشه. تا حالا از این کارا نکرده بودم برام جذاب بود. هی مایع به شیشه می پاشیدم هی دستمال می

کشیدم. مایع بوی شکلات می داد و من خوشم می آمد. یک مرتبه یک ماشین غریبه پیچید تو کوچه. وا؟ مهمون داریم؟

کیه اون؟ آخه غیر از ما کسی تو این کوچه ساکن نیست. کوچه ما دو تا خونه بیشتر نداره. یکی ما، یکی هم اون قدیمیه

که دایی گفت مال کیه؟ آهان مال آقای فخر. همون پیرمرده متشخصه. ماشینه هیوندای نقره ای تمیزی بود که زیر

پنجره ی ما ننگه داشت. کنجکاو بودم بینم کی ازش پیاده می شه؟ خودم رو هم مثلا قایم کرده بودم. دیدم یک

جوانک خوشگل و خوش تیپ و خوش پوش ازش پیاده شد عینک آفتابی قهوه ایش رو برداشت سرش رو بالا

گرفت و ساختمون قدیمی خوب واری کرد. منم اونو واری کردم. پیراهن و شلوارش شیری بود. موهاشم رنگ شن

صحرايي بود، رنگ خاک بارون خورده. یه چیزی تو این مایه ها. رنگ موهاش نظرم رو جلب کرده بود. این رنگ مو

رو کمتر کسی داره و من محو رنگ موهاش بودم. چه سر خوش فرمی و چه موهای خوش حالتی داشت! نزدیک بود از

پنجره بیفتم پایین. مرد به این جذبه ندیده بودم. عینکش رو به دستش گرفته بود. مثل آقایس گرایلی. بعد عینکش رو

گذاشت تو جیبش و رفت به طرف خونه قدیمی. یک کلید از جیب شلوارش در آورد و رفت تو. ای وای این بود آقای فخر؟ مگه دایی نگفت که صاحبش پیر بود؟ نکنه دزد باشه؟ برم تو کوچه جیغ بزنم؟ اما نه، دزد که کلید نداره. تازه این آقاهه خیلی باشخصیت بود. قیافه اش به دزدا نمی خورد. گیریم که دزد باشه، تو این خونه خالی از سکنه که چیزی نیست. حتما پسر صاحب خونه اس یا یکی از اقوام نزدیک. دلم قیلی ویلی رفت که قراره با ما همسایه بشند. شاید مهندس باشه. مهندس جراحی. حتما رفته دید بزنه ببینه از کجا باید شروع کنه. دیگه مگه دست و دلم به کار می رفت؟ صدای خانم جان آمد که گفت: تو چرا ماتت برده؟ زود باش ظهر شد.

چرخیدم، دیدم خانم جان با شربت به لیمو پای نردبان ایستاده. اومدم پایین و گفتم: خانم جان آقای مهندس اومده. خانم جان لیوان رو به دستم داد، خودش روی مبل نشست و گفت: کدوم مهندس؟

گفتم: مهندس جراحی. واسه همین خونه هه دیگه، که دایی گفت قراره مرمتش کنند. خانم جان دست بالا برد و گفت: الهی شکر. والله دلم سیاه شده بود از بس این خونه تاریک بود مثل گور.

شربت رو تا نصفه سر کشیدم و گفتم: وای خانم جان اگه می دیدینش! چه تیبی داشت!

خانم جان اخم کرد: رفتی به کار یا چشم چرونی ور پریده؟

پریدم بالای نردبان و گفتم: هر عضوی به وظیفه ی خودش عمل می کنه.

خانم جان بلند شد و گفت: غلط می کنه. چشماتم بنداز به کار. خندیدم گفتم: به کاره دیگه. خانم جان که داشت می رفت بیرون، گفت: به کار شیشه، نه دیدزنی. نگاه بنداز لک به شیشه نمونه. گفتم: چشم، اما عمل نکردم. دستم به شیشه بود و چشمم تو ساختمون دنبال مهندس می گشت. یهو یک سفیدی دیدم که از تو یکی از اتاقها رد شد و دیگه ندیدمش. قد بلندی کردم و چون چیزی عایدم نشد به سیر و سیاحت میان پنجره های دیگه پرداختم و در همان حال هم با دستمال به دل و جگر شیشه ور می رفتم که یهو نفهمیدم چطور شد که سرنگون شدم. دادم به آسمون رسید و خوردم زمین. خانم جان هول کرد و هی زد تو سرش. سرم گرفته بود گوشه ی میز سنگی و پر خون شده بود. یک پا لای نردبون گیر کرده بود و پای دیگه ام بین مبل و عسلی. خانم جان کنارم نشست بود و می گفت: خب بلند شو ببینم چه خاکی باید تو گورم بکنم؟ داد زدم: پام خانم جان، پام. و هی داد زدم و گریه کردم. خانم جان چادر به سر کرد و گفت: از بس که سر به هوایی دختر! هی گفتم مواظب خودت باش. حالا کجا برم؟ تیلیفونم که خرابه. و زد از اتاق بیرون. جیغ کشیدم خانم جان کجا میرین؟ این فرش پر خون شده و باز گریه کردم. خانم جان برگشت و گفت: برم سر کوچه یک تاکسی بگیرم بیام. به دقه آروم بگیر. اینقده جیغ نزن دست و پامو گم می کنم. خانم جان رفت و من گریه کنان مامان مامان می کردم. می ترسیدم تکون بخورم. صورتم رو روی فرش گذاشته بودم و گریه می کردم. فرش از خون سرم خیس و لزوج شده بود. یک مرتبه صدای خانم جان رو شنیدم که با یکی حرف می زد. گریه کنان پرسیدم: خانم جان تاکسی گرفتین؟ خانم جان داشت می گفت: ببخشین که مزاحم شدم. الهی عوضش رو از خدا بستونی نه. ساکت شدم و گوش تیز کردم. ساکت ساکت که نه، یک ناله ی ریز و ممتد هنوز تو گلوم بود. از گوشه ی چشم یک جفت پای مردونه رو دیدم که کنار سرم ایستاد. سفید شلوارش خیلی زود توجهم رو جلب کرد. برق از سرم پرید. پاچه سفیده نشست نگاه می به سرم کرد و گفت: چه خونریزی ام داره خانم بزرگ!

خانم جان با غصه گفت: الهی دستم بشکنه از بچه کار نکشم. مهندس بود که گفت: خدا نکنه خانم بزرگ پیشامده دیگه. حالام طوری نشده الانه می رسونیمش بیمارستان.

من همون طور ناله می کردم که مهندس گفت: ببینم دختر خانم کجات درد می کنه؟ با گریه گفتم: کجام درد نداره؟ پرسید: ببینم می تونی تکون بخوری؟ امتحان نکرده گریه کنان گفتم: نه همه جام شکسته. مکثی کرد و گفت: بسیار خب. خانم بزرگ لطفا یک دستمال تمیز بدید سرش رو ببندم تا جلو خونریزی گرفته بشه. خانم جان رفت سراغ کمد یک ملافه بیرون آورد و داد دست مهندس. مهندس اونو پاره کرد و محکم سرم رو بست. من همون طور ناله می کردم. مهندس گاه نگاهم می کرد و آهسته می گفت: آروم باش دختر خوب. بعد گفت: می تونی بلندشی دختر خانم؟ امتحان نکرده جیغ کشیدم و گفتم: نخیر نخیر نمی تونم. انگار همه ی استخونام شکسته. مهندس رو به خانم جان گفت: باید برسونیمش بیمارستان.

خانم جان با شتاب یک روسری روی سرم انداخت با عجله زیر گلویم گره زد و میان آخ و اوخهای من به کمک مهندس بلندم کرده با هیوندای نقره ای راهی بیمارستان مامان شدیم. مامان که تو اتاق عمل بود اما همکاراش سنگ تموم گذاشتند و خیلی زو سرم رو پانسمان کردند. پام هم که شکسته بود رفت تو گچ و یک آمپول بهم زدند تا دردم آروم بگیره. دلم واسه خودم می سوخت که مثل گوشت قریونی شده بودم. هر کس از راه می رسید یک بلای تازه سرم می آورد. حالا نوبت خانم تابنده بود که اومده بود سرم رو وصل کنه. سعی می کرد مهربون باشه. حوصله اش نداشتم. گفتم: دلم مامانمو می خواد. دستی به سرم کشید و گفت: هر کاری داری به من بگو عزیزم. صورتتم رو به جانبی دیگه چرخوندم که یعنی حوصله ات رو ندارم. خانم تابنده فهمید و دیگه حرف نزد. کارش که تموم شد ملافه رو مرتب کرد و گفت: کاری داشتی زنگ بزنی. سرم که تموم شد مرخصی. من می رم به خانم بزرگ سر بزنی. دست پاچه پرسیدم: خانم جانم کجاس؟ لبخندی زد و گفت: جوش زده بودند دادم فشارشونو بگیرند. یک کمی بالا بود یه آمپول بهشون زدم گفتم استراحت کنند. کاری داشتی زنگ بزنی. گفت و رفت. خواستم بگم بیخودی دور بر خانم جان نپلک که دختر تو نپسندیده.

هنوزم یک کمی درد داشتم. پام تو گچ ناله می کرد. سرم ذوق ذوق می کرد. چشممو بستم و ریز نالیدم. بازم صدای در اتاق آمد. از دست این همکارای مامان! محل ندادم. حوصله ی هیچ بنی احدی رو نداشتم. واسه دل خودم می نالیدم که چطور کنفیکون شدم! یک مرتبه صدایی آرام توی گوشم نشست که گفت: خسته نشدی اینقدر ناله کردی خانم کوچولو؟

چشمامو باز کردم. ای خدا چی دیدم؟ یک جفت چشم درشت و خوشگل. چه رنگی بودند این چشما؟ چه برقی ام می زند! او چه رقصان بودند! به جان خانم جان که این قشنگ ترین چشایی بود که تا به حال می دیدم. یعنی اصلا این رنگ چشم ندیده بودم. رنگ صحرا. رنگی حاصل از ادغام قهوه ای و زرد و عسلی. یک رنگ عجیب! تو عمق چشماش که فرو می رفتی انگار به دل صحرا نگاه می کردی! به جون خانم جانم که همچین رنگ چشایی ندیده بودم. وای خون! روی سینه اش لکه ی بزرگ خون داشت. مهندس بود. دوباره نگاه به موهاش کردم. موهاشو چشماش همرنگ هم بودند و چه رنگ عجیبی و قشنگی! مهندس آروم پرسید: بهتری؟

جواب ندادم. داشتم به لکه ی پیراهنش نگاه می کردم. نگاهم رو دنبال کرد، لکه رو که دید لبخندی زد و چیزی نگفت. چرخید و رفت پشت پنجره و در همون حال گفت: نیم ساعت دیگه مرخصی خانم کوچولو.

زبونم بند اومده بود. مهندس دم دستم بود و من مونده بودم چی باید بگم؟ از آب و هوا پیرسم؟ نه این دیگه خیلی سر راه افتاده اس. هر بینوایی واسه کاستن سنگینی جو دست به دامن آب و هوا می شه. چی بگم؟ خب پشت پنجره استادنش بهترین موقعیته که از آب و هوا حرف بزنی. حالا چه اجبار که حرف

بزنم؟ بهتر بود ادای مریضا رو دربیارم و سکوت کنم و گاه به گاه ناله می کردم. اومد به طرفم و گفت: آگه چیزی لازم داری برم برات بگیرم؟ ابرو هام رفت بالا که یعنی نه. خنده ای قشنگ کرد. زل زد تو چشم و گفت: پس بیرون می شینم کاری داشتی صدام بزن.

دستش به دستگیره بود که صدای خفه ای از تو حلقم دراومد و گفتم: آقای مهندس؟

چرخید متعجب نگاهم کرد و پرسید: با منی؟

جواب دادم: مگه شما مهندس جراحی خونهی آقای فخر نیستین؟

فکری کرد و موزیانه خندید و گفت: شاید.

یادم رفت چی می خواستم بگم. و چون دید حرفی نمی زنم گفتم: امرتون؟

ساده لوحانه جواب دادم: یادم رفت. ملوس خندید و رفت. در رو هم پشت سرش بست و من بینوا توی ابرها

رهانیدم. دقایقی بعد خانم جان آمد. تا رسید خم شد ماچم کرد و گریست. از حالش پرسیدم، گفت خوبه خانم تابنده

خیلی گنده اش کرده و به زور خوابوندتش روی تخت و گفته براش ساندیس بیارند. بعد هم سرش رو یکوری کرد

و گفت: فکر کرده من گاوم! هر دو خندیدیم. خانم جان باز ماچم کرد و قربان صدقه ام رفت. پرسیدم: مامان

نمیاد؟ گفت: نه تو اتاق عمله.

آقای مهندس من و خانم جان رو به خونه رسوند. خانم جان یکریز تشکر می کرد و یا عذر می خواست و دعا به جان

و جوانی اش می فرستاد. او هم جواب هایی کوتاه و فراخور می داد و من هم لالامونی گرفته بودم و از توی آینه زل

زده بودم به یک جفت تیله ی شنی رقصان و بی نهایت جذاب.

خانم جان زود یک دست رخت خواب تمیز توی هال پهن کرد و رفت توی آشپزخونه. منم به غسل زنگ زدم و گفتم

نمی تونم تا مدتها کلاس برم. گفت که به استاد خبر می ده و قول داد بیاد به دیدنم.

این روزا مامان بیشتر بهم توجه می کنه. هی گوشت سیخ می کشه هی جوجه سیخ می کشه و این وسط دایی فرید لپ

و لیس می کنه.

شب صبا اومد دیدنم و از آنجایی که دنبال جای خواب می گرده، موند پیشم و دوتایی تا صبح ور زدیم. اون از کیوان

گفت و من از مهندس و غسل و استاد ارژنگ و گالری من اش. از عرفان و عشق خیالی اش هم گفتم. صبا هم نسبت

دیوونه به عرفان داد و گفت خلا تو خیال عاشق می شن.

صبح خانم جان گفت از فردا می رم تو اتاق خوابم چقدر ور زدین سرم رفت. مامان حرص می خوره که همه تو هال

ولو می شن اما رعایت حال منو می کنه و دم نمی زنه. یک مرتبه به خانم جان گفتم: مهتاب مریضه می خواد جلو

تلویزیون باشه، شما چرا نمی رین تو اتاق؟ خانم جان گفت: من نفسم به نفس مهتاب بنده و دهان مامانو بست.

آقای گرایلی تنها اومد دیدنم و برام آناناس آورد. می دونه خیلی دوستش دارم برام ولخرجی می کنه. از بچگی جای

پدر نگاهش کردم. اونم زیاد بهم محبت داره. دایی فرید مرتب برام نون خامه ای می خره و دوتایی مسابقه خوردن

می داریم.

عصر خانم جان رفت حمام و به دایی فرید گفت: نری مغازه تا من از حمام پیام نکنه یکی بیاد. دایی فرید گفت: کی رو

داریم بیاد؟ همه اومدن. خانم جان گفت: عمهی مهتاب زنگ زده قراره بیاد. دایی فرید به مسخره گفت: دوشیزه

بالن؟ خانم جان دعوا کرد: بی صدا لوده.

عمه گیتا عروسی نکرده. حالا هم از وقتش گذشته. نه اینکه زشت بوده باشه. زیادی سخت گیر بوده. نه در مورد شوهر، که در همه ی موارد. هم بد دله، هم وسواسی، هم ایراد گیر.

گفتم خانم جان خب نرین حمام، عمه بیاد ببینه نیستین ناراحت می شه.

خانم جان گفت: زودی میام ننه. خیلی عرق کردم نکنه عمه ات بخواد ماچم کنه. می دونی که چقدر بد دله. دوست دارم خوشبو باشم. تیپ اشند گوا اینکه تاریخ مصرف دختره گذشته.

اخم کردم و گفتم: دایی رگ غیرتم نزدنه بالا. می دونستم دایی شوخی می کنه.

خانم جان رفت حمام، دایی فربدم جلو کولر لمید به کارتون نگاه کردن. پلنگ صورتی داشت. کارتون مورد علاقه ی دایی. گفتم: دایی ننه قاسم شدین؟

دایی بدون اینکه نگاهم کنه و هم چنان که محو کارتون می نمود گفت: پدر محترم آقا قاسم.

خندیدم و گفتم: دلم جای تازه دم می خواد.

بازم دایی بدون چشم گرفتن از تلویزیون جواب داد: منم.

گفتم: سنگ پای قزوین؟

دایی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دیر رسیدی. خانم جان با خودش برد تو حموم.

همیشه یک جفنگی داشت تحویلیم بده. با هزار معرکه بلندش کردم فرستادم دنبال چای. صدای دایی از توی آشپزخونه آمد که غرغر می کرد: ای بابا این چای ام که تیار نیست. داشت کتری رو آب می کرد که زنگ زدند. دایی پرید وسط هال و گفت: دیدی عمه گیتا اومد چای ام حاضر نیست. و رفت جلو آینه و دستی به موهاش کشید. شلواری پاش بود با یکی از پیراهنهایی که از ترکیه واسه خودش آورده بود. قیافه اش تو خونه ای و دلچسب بود. دایی نگاهی بهم کرد و گفت: چطورم؟ خندیدم و جواب دادم: دایی جون عمه گیتا خیال عروسی نداره. بیخودی دست و پا نزنین. شما رو هم که هزار بار دیده. برید در باز کنید پوسید از گرما. دایی خنده ای کرد و گفت: پسرها همیشه دوست دارند جلو دخترها تسپ باشند گوا اینکه تاریخ مصرف دختره گذشته.

اخم کردم و گرفتم: دایی رگ غیرتم نزنه بالا. می دانستم دایی شوخی می کنه.

دایی به عمه گیتا احترام می گذاشت. به قول مامان، لودگی می کرد. دایی به دو رفت تو حیاط و دقیقه ای دیگر همراه عسل برگشت. عسل از جلو و دایی از دنبال. هر دو دستپاچه و رنگ باخته. خوشم آمد که سوژه ای جدید افتاده به دستم. عسل با یک جعبه شکلات کنارم نشست. سر به زیر و خجل می نمود. فکر می کرد مزاحم شده. دایی افتاد به پذیرایی. بعدشم لباس پوشید و زد به چاک. موقع رفتن گفت: مهتاب چای دم کردم خانم جان که اومد بگو بریزه. عسل نیم خیز شد و گفت: خودم می ریزم. دایی که داشت نگاهش می کرد، گفت: می بخشید که نمودم. عسل سرش رو گرفت بالا و گفت: راحت باشین. دایی هنوزم داشت عسل رو نگاه می کرد. تا منو دید دست تکون داد و گفت: بای. گفتم: دایی جون پس عمه گیتا چی؟

داشت می رفت. بدون اینکه برگرده جواب داد: سپردمش به خدا.

خانم جان زودتر از همیشه آمد. سفید که بود حالا صورتی شده بود. جای موسی خان خالی که دلش ضعف بره واسه زن خوشگلش. الحق که چه خانم جانی دارم من! خانم جان روبروی عسل بیتوته کرد و چشم ازش نگرفت. عسل زرد شد، قرمز شد، ارغوانی شد آخرش هم طاقت نیاورد و رفت. خانم جان عسل رو برد عمه گیتا رو آورد. به عبارتی با یک تیر دو نشان زد، هم عسل رو بدرقه کرد هم به پیشواز عمه گیتا رفت. ندیدم عمه گیتا خانم جانو ماچ کرده یا نه. اگر

هم کرده تو حیاط بوده. حتما کرده، چون منو هم کرد. مثل همیشه مرتب بود. بوی عطرش همه جارو برداشت و من کیف کردم. یاد خودکار استاد ارژنگ کردم. احساس کردم دلم یک کمی بفهمی نفهمی واسه استاد نازکدلم تنگ شده. عمه گیتا الم رو پرسید و منو از صحرای خیال بیرون کشوند. عمه گیتا خیلی قشنگ حرف می زنه. فامیل پدری ام امروزی تر از فامیل مادری ام هستند. به قول خانم جان فاز بالا و کلاس بالا هستند. آدم بهشون افتخار می کنهن. شاید واسه همینه که مامان فرح بعد از فوت شوهرش پاشو از زندگی اونا کشیده بیرون. شاید دیده تو جمع اونا کم میاره و مامان اینو دوست نداره. خانم جان عمه گیتا رو واسه شام نگه داشت. پلومرغ درست کرده بود با آش کوفته قلقلی. دایی فریدم که اومد پیتزا گرفته بود. مثلا عمه گیتا رو تحویل گرفته بود. دایی فرید و عمه گیتا خیلی با هم حرف می زدند و هر دو طور خاصی به هم احترام می گذارند. دایی فرید گاهی می گه عمه گیتا دوشسه. آخر شب دایی رفت که عمه گیتا رو برسونه. دلم ضعف می رفت که با خانم جان تنها بمونم و حرف بزوم. احساس می کردم خانم جان عل رو پسندیده واسه دایی. خاک تو سر من که عقلم نرسیده بود این دو جوونو تا به حال دست به دست هم بدم. خیلی بهم می اومدن. انگار عروس و دوامدم همدیگه رو پسندیده بودند. رنگ عسل رفته بود و گیج ویجی می زد. مثل همیشه راحت نبود و قاطی پاطی حرف می زد. خب این واسه یک دختر نجیب طبیعیه اما دایی چرا خودش رو باخته بود؟ موقع پذیرایی فهمیدم که حال طبیعیه نداره. شبم که اومد خونه طور خاصی شنگول بود. خانم جانم که با حظ به عسل نگاه می کرد. به قول معروف نه چنگ زدیم نه چونه عروس اومد به خونه. ربطی بود؟ انگار یک کمی بود. شایدم نبود. حالا ولش، باید برم تو نخ سور و ساط عروسی. مامان داشت ظرفها رو می شست. خانم جانم لک و لک کنون مشغول جمع و جور بود. طفلک فرصت نشده بود ولو بشه. می ترسید یکی بیاد واسه دیدن. حالا دیر وقت بود اما مامان مرتب گوشزد می کرد آدم مریض دار باید شبانه روز آماده باشه. ای عجب که حق با مامان بود! زنگ زدند. خانم جان که خسته بود اخم کرد که: دیگه کیه این وقت شب؟! مامان هم تعجب کرده بود. داشت دستاشو خشک می کرد که پرسید: فرید کلید نبرده؟ خانم دجان جواب داد: چرا ننه اون که دسته کلیدش رو از خودش جدا نمی کنه. مامان گوشی آیفون برداشت و پرسید: کیه؟

کی بود که لبخند به لب مامان نشوند؟ اوه چشم و دل خانم جان روشن! خانم تابنده بود با پونه جاننش. با یک جعبه ی بزرگ شیرینیو یک دسته گل بزرگ. فکر کنم نصف حقوق این ماهش رو به ظاهر واسه خاطر من و در باطن برای یک امر حیاتی تر خرج کرده بود. خانم جان اخم کرد و غرید: ای وقت شب آدم می ره عیادت مریض؟

مامان نفهمید. دویده بود جلونمی دونم این خانم تابنده چطوری قاپ دل مامانو دزدیده! خانم جان چادرش رو دورش گرفت و کنار رخت خواب من نشست. خانم تابنده با سروصدا وارد حال شد. پونه هم دنبالش. خانم تابنده خودشو انداخت تو بغل خانم جان و هی ماچش کرد. انگار که صدساله رفیقند. فکر کردم چه خوب شد خانم جان رفت حمام. حالا دیگه شامپو و صابون حلال شد. پونه به روی خانم جان خندید اما برای من یک کمی فیس داشت. خانم جان بعدا گفت چون دیده تو خیلی ازش خوشگل تری حسودیش شده. پرسیدم خانم جان این غیبت نبود؟ خانم جان گفت: نخیر این یک حدس بود و زود ساکت شد. فهمید حق با منه. بعدشم طاقت نیاورد و گفت: خدایا توبه چه کار کنم ستاره اش منو نگرفته.

هنوز خانم تابنده جابه جا نشده بود که مامان زد تو آشپزخونه. مامان تق و توق می کرد که صدای در حیاط اومد و بعدشم ماشین. آخ جون دایی فریدم برگشت. عجب شبی است امشب واسه من! دارم می ترکم از سوژه. خانم جان نگاهی به جانب حیاط انداخت و رو به من گفت: دایی ات اومد.

حالا کی با پونه بود که رنگ گذاشت و رنگ برداشت؟ خانم تابنده هول کرد و بدون دلیل خندید. چراغ بیرون خاموش بود و دایبی کفشهای اضافه رو ندید. همونطور که کفشهاشو می کند گفت: پیشو پیشو بیداری؟ بعدشم وارد حال شد در حالی که داشت می گفت خب اینم از عمه گیت... که حرف تو دهنش ماسید. خانم تابنده و پونه جلو پاش بلند شدند. دایبی که شستش خبردار شده بود این دختر همون نشون کرده ی مامانه با خوشرویی خوش و بش کرد بعدشم نشست کنار من و دست منو گرفت تو دستاش و هی با انگشتم بازی کرد و هی موامی بلندم رو نوازش کرد و هی حرف زد. از کار و کاسی گفت، از ترکیه گفت، از من تعریف کرد و گفت که قلبشم و ... پونه زیر چشمی نگاهش می کرد خانم تابنده واضحانم جان اخم کرده بود و هی به ساعت نگاه می کرد. تو این مدت لبای خانم جان از هم باز نشد که نشد. مامان هی می گذاشت و برمی داشت و هی تعارف پونه می کرد. پونه هم نقد کرد به جیش انداخت که مورد پسند واقع شده.

موقع خداحافظی با تک تک مون خداحافظی کرد بعدشم روشو سنگ پا کرد و گفت خداحافظ آقا فرید. این که به نظر من یعنی چراغ سبز!

مهمونا که رفتند مامان تند جمع و جور کرد و بدون حرف و حدیثی رفت تو اتاقش. خانم جان باد داشت. زودی رفت تو اتاق من که بخوابه. گفتم: خانم جان نمایین پیش من؟ خانم جان گفت: نه ننه ای دختره امشب خلق من تنگ کرده. مادرتو می گم با این قرار مداراش. انگار نه انگار که منم آدمم. حرف من دو پول سیاه هم برایش نمی ارزه. لقمه رو آورده دم دهن ای پسره که دلش رو آب کنه.

دایبی فرید گت: خانم جان مگه دل من سر راه افتاده که به این آسونیا آب بشه! کم زن و دختر جوون میاد دم مغازه ام؟ پس باید تا به حال حرمسرا می داشتم.

خانم جان که داشت می رفت تو اتاق گفت: یک پسر دارم دوست دارم عروسم چسب دلم باشه، همین. ای پونه منو نگرفته حالا خود دانید. به قول گفتنی مار از پونه بدش میاد جلو خونه اش سبز می شه. گفت و رفت. دایبی فرید رخت خوابش رو برد روی ایوون و من تنها موندم. بلند شدم رفتم روی ایوون و حکم کردم که دایبی رخت خواب منو هم بیره روی ایوون. دلم هوای خوب و تازه می خواست. دایبی بلند شد و گفت: ای به چشم. خندیدم و گفتم: قربون دایبی. ذوق کرده گفت: میری؟ نگاهش کردم، دیدم خیلی ماه و دوست داشتنیه! جواب دادم: چرا که نه معلومه که میرم. اونم از ته دل گفت: خدا نکنه.

خودم رو زدم به خواب اما زیر چشمی مراقب دایبی بودم. می خواستم بدونم این تحولات بعد از ظهری چه اثری روی روح و روانش گذاشته؟ دیدم خیره به آسمون پرستاره اس. ساعدش رو روی پیشانی گذاشته بود و دل آسمون می کاوید. آروم گفتم: دایبی جون؟ بدون پلک زدنی گفت: هوم؟ یک کمی چرخیدم و گفتم: هنوز بزرگ نشدین؟ تقریباً جدی جواب داد: نشنیدی خانم جان چی گفت؟

با سماجت پرسیدم: خود شما چی می گین؟

چرخید نوک دماغم رو فشار داد و گفت: من که می گم شب بخیر پیشی ملوس.

پرسیدم: حق با خانم جان بود یا مامان؟ منظورم پونه اس.

صاف خوابید و چشم دوخت به آسمون و گفت: هر بچه ی خوبی حق رو به مادرش میده.

با بدجنسی گفتم: حتی اگه این مادر دوست منو نپسندیده باشه.

چرخید دستش رو ستون سر کرد و گفت: منظورت چیه؟

با بدجنسی گفتم: منظورم عسله.

دایی خنده ای کرد و گفت: عسل که عسله دیگه نپسندیدن نداره. کی بوده تا حالا عسل دوست نداشته باشه؟
بعدشم طاقباز شد و چشم دوخت به ستاره ها و یک آه ملایم کشید.

گفتم: نکنه نشسته تو دلتون؟

دایی به شوخی گفت: نه، ایستاده. حالا سهم تو رو خوردم حسود خانم؟

ذوق زده پرسیدم: دایی دل باخته شدین؟ الهی فداتون بشم. به جون خانم جان همون عصری که دستپاچه شدین فهمیدم. عسلم حال طبیعی نداشت.

دایی جدی شد و گفت: میخوای شایعه درست کنی؟ بابا می بینم ناخوش احوالی سربه سرت میذارم.

گفتم: من دایی مو می شناس. دایی، جون من عسل چطور بود؟

چرخید و با شوخ طبعی جواب داد: همه می دونن که عسل ماده ای بسیار شیرین. آخ که چقدر دلم کره و عسل می

خواد بعد دور دهانش رو لیسید و گفت: به به. با سماجت گفتم: دایی، جون من راستش رو بگین دوستم چطور بود؟

جواب داد: دوست توئه به من چه؟ وادارم نکن پشت سر دختر مردم حرف بزنم. تو هم بگیر بخواب نصف شبی

گوشمو نجو. اندازه کافی خانم تابنده جویده اش.

باز گفتم: دایی، جون من.

جدی شد. ساعد به پیشانی گذاشت چشاشو بست و گفت: شب بخیر پیشی اک من.

اخم کردم و گفتم: فکر کردین من بچه ام و نمی فهمم؟ دارین طفره میرین. اما من می دونم دلتون رفته پیش عسل

و برنمی گرده. پشتم رو کردم و مثلا خوابیدم. اما هر مرتبه که غلت زدم و زیر چشمی پاییدمش، از پر پر چشاش

فهمیدم که بیداره و ذهنش مشغول.

صبح مامان رفت بیمارستان و خانم جان به آرزوش رسید و آبگوشتش رو گذاشت بار. احساس کردم این مرتبه

خودش هوس کرده. کاراش رو که ردیف کرد با یک ظرف هندوانه ی سرخ و شکری اومد کنارم نشست و گفت: بیا

ننه یک گل بذار دهنه گلوت چسبیده به هم.

به دایی گفته بودم رختخوابم رو جمع کنه. حالم بهتر بود. روی مبل لم می دادم. خانم جان بساط سبزی خوردنش را

آورد کنارم پهن کرد و نشست پاک کردن. منم هندوانه می خوردم که خانم جان پرسید: ننه به چیزی پرسم ناراحت

نمی شی؟

خودم زدم به نفهمی و گفتم چی؟ می دونستم می خواد از عسل پرسه. همین دیروز فهمیدم که عروسش رو

پسندیده. خانم جان که داشت سبزی پاک می کرد می پرسید و من تا تونستم جوشش دادم و از عسل تعریف کردم.

دروغ هم نگفتم. عسل تعریفی هم بود. سبزی ها که تموم شد من و خانم جان، دایی و عسل رو دست به دست هم

داده بودیم و به ریش خانم تابنده و پونه می خندیدیم.

بعداز ظهر استاد ارژنگ با یک دسته گل قرمز که لای زورق پیچیده شده بود آمد به دیدنم. از خودم خوشم اومده.

این روزا کیا بیایی دارم. شدم کانون توجه و بذل محبت. خانم جان در رو باز کرد و با ادب و تواضع ازش پذیرایی

کرد و رفت تو اتاق دیگه. استاد روبروم نشسته بود. یک کمی هم صورتی شده بود. اولش که سرخ تر بود اما کم کم

به حال طبیعی درآمد و گفت: این روزا جاتون تو کلاس خیلی خالیه.

با بدجنسی جواب دادم: می دونم. نگاهم کرد و حرفی نزد. حتما تو دلش گفته از خود متشکر! باز گفت: حیفه که از کلاس عقب بمونید شما استعداد خوبی دارید.

گفتم: عقب نمی مونم چون بیکار نمی شینم. من هر دقیقه که وقت کنم یک طرح و نقشه واسه خودم می زنم. زل زد تو چشم و گفت: روی کاغذ یا توی سرتون؟

خندیدم و گفتم: نقاشی هم شفاهی میشه؟ جواب داد: تخیل دست رد به سینه ی هیچ پدیده ای نمی زنه. تنها هنری که وسعت زیادی داره. مثل اقیانوس بیکرانه و مثل آسمون لایتناهی.

چشامو گرد کردم و گفتم: چه هنرمندانه و ادیبانه حرف می زنی استاد! راستی شما هم شعر می گید؟

گفت: نمی گم اما روخوانی می کنم و گاه سنجیده به کارش می گیرم. خندیدم و گفتم: راست می گن که هنرمندان احساسات لطیف و عواطف ریقی دارند.

اه چی گفت؟ نفهمیدم به قول استاد سنجیده بود یا نه! و اصلا جمله ی درستی بود؟ خواستم شلوغ کنم ، ادامه دادم: و قلب رئوفی. فهمید سرهم بندی می کنم ، نگاهم کرد و گفت: شما هنوز برای مباحثه خیلی جوانید مهتاب! اما دوست دارم بدونید هنرمند کسیه که بتونه احساسات درونی اش رو به طریقی بیان کنه. اصولا هنر یعنی بیان احساسات درونی به هر شکل و طریقه. یک هنرمند می تونه احساسش رو از طریق موسیقی ، نقاشی ، شعر ، رقص و یا به طرق دیگه به مخاطب منتقل کنه.

چشامو گرد کردم و گفتم: رقص استاد؟ اینم هنره؟

گفت: بله.

به مسخره گفتم: اما خانم جان می گه رقص شلنگ تخته انداختن دخترای سبکسره.

استاد سرش رو چند مرتبه به طرفین تکان داد و گفت: اوه نه نه ، به رقص اهانت نکنید. البته شلنگ تخته انداختن های امروز هنر رقص را زیر سوال برده و من حق رو به خانم جان تو می دم. اما نباید رقص هنری رو با این حرکات جلف امروزی در یک ردیف قرار بدیم. رقص یعنی بیان احساسات به وسیله ی حرکات موزون. که این در ردیف پنجم هنری واقع شده. بعد هم هنرها رو به این ترتیب برام باز کرد و گفت که موسیقی هنر اوله و بیان احساساته به وسیله ی صدا ، نقاشی دومیه و بیان احساساته به وسیله ی تصویر ، مجسمه سازی هنر سوم ، معماری هنر چهارم ، و رقص عزیزش که این همه برایش به منبر رفت هنر پنجمه. پرسیدم پس شعر و شاعری چی استاد؟ ذوق کرد که بجشش توجهم رو جلب کرده. گفت: اون توی بخش ادبیاته که هنر ششمه و هفتمی هم سینماست که همه می دونند. این همه با حرارت حرف زد و چیز یادم داد باز بی گذار به آب زدم و پرسیدم: استاد شما هم رقص می کنید؟ که قرمز شد ، لبو شد. خاک تو سر من بی حیا. به من چه! خودش از وقتی اومده انگشت گذاشته رو رقاصی و نخ می ده. نمی دونه من دهنم چاک و بست نداره؟ خوبه که روان شناسی رنگی ام کرده.

سرفه کرد و گفت: عرض کردم که رقص یک هنره نه فقط یک واژه که به بازی گرفته بشه.

گفتم: استاد منظورم همون هنری اش بود شما بلدید؟

اخم کرد و گفت: نخیر. من دورادور با همه هنرها آشنایی دارم اما تبحر ندارم.

مطمئن شدم این کلمه برایش نا آشنا نیست و تا حدودی هم بلده. استاد که دید من در افکار خودم غوطه ور هستم ترسید و گفت: اجازه میدید مهتاب؟

نخیر، دیگه دوشیزه اش رو خورده و یک قورت آبم روش. شب مامان کشیک بود. بازم اضافه کاری! فکر کردم حق داره. این روزا خرجش زیادتر شده. هم بیشتر از قبل مهمون داریم، حتی اگه نباشیم مامان مدام زیر بغلش پره، هم گوشت و مرغیه که میره به شکم من. به قول خانم جان جیران سوسیسی کالباسا. من و خانم جان از شب کاری مامان استقبال می کردیم و

دوتایی نشستیم به دوره کردن دایی تا دوماش کنیم. هر دو انگشت گذاشته بودیم روی عسل. دایی اولش لودگی می کرد اما بعد با ترشروی دست رد به سینه زد و رفت گرفت خوابید. صبح دایی خوش اخلاق بود. رفت شیر گرفت و خوش خبر بر گشت که: کارگران خونه قدیمی شروع به کار کردند. شیر رو گذاشت و خبرشو داد و رفت و نفهمید که دل منو انداخت به قیلی ویلی. این چند روز فرصت نکردم به مهندس جانم فکر کنم. حالا حتما داره به کارگرا دستور میده. از این به بعد هر روز میاد واسه سرکشی. یک آن آرزو کردم کارگرش بوم و مدام باهام حرف می زد و دستور می داد. اه! چه فایده ای؟ ای خدا راسته که گفتند آب در خانه و ما تشنه لبان و مهندس تو کوچه و ما... نه بابا این که ربطی نیست. من که دور جهان نمی گردم. خل شدم. دلم غش رفت که مهندس جانمو دید بزنم. عصامو برداشتم که مثلا می خوام تو اتاق راه برم. هی رفتم تو پذیرایی، هی برگشتم. خانم جان گفت: چه عجب! داشت گردگیری می کرد و می نالید که امان از تابستون و گرد و خاکش. دیدم سرش گرمه، از پنجره ی پذیرایی یک کله شنیدم بیرون. مهندس نبود. هیونداشم نبود. یک پژوی سیاه زیر دیوارمون بود که تا حالا ندیده بودم. یک مرتبه یک مرد مسن و با شخصیت رو دیدم که از ساختمون در اومد، رفت از تو پژو یک پوشه برداشت و باز رفت تو. این بود آقای فخر؟ اما این که پیر نبود. پس چرا دایی گفت پیرمرد؟ شاید فخر نبوده، شاید هست و دایی در مقایسه با خودش گفته پیرمرد. نزدیک ظهر تلفن زنگ زد. استاد ارژنگ بود. نه بابا، اینم تنش می خاره و دوست داره من گاهی سیخش بزنم. شاید مهربونه، که البته هست. شایدم احساس مسئولیت می کنه. می خواست بدونه صلاح هست و مادر، منظورش مامان فرح بود، اجازه می دن بیاد خونه تدریس خصوصی؟ گفتم لازم نیست، اما اصرار کرد و گفت من به شما مدیونم. شما باید دوره تون رو کامل طی کنید. فهمیدم وجدان داره و مال حلال خوره. خوشم آمد و اجازه دادم بیاد. می دونستم مامان مخالفتی نداره. چرا باید داشته باشه؟ بده نه چنگ بز نه نه چونه استاد بیاد به خونه؟ ربط داشت یا نداشت به خودم که چسبید. استاد عصر دفتر دستک به زیر بغل اومد چه زود؟ فکر نمی کردم این قدر موضوع جدی باشه! قرار خاصی با هم نگذاشته بودیم. خیلی مهبیای پذیرایی نبودم. یک پیراهن نخی آزاد تنم بود که نو و مرتب بود و بهم میومد. موهام هم دورم ولو بود که با یک تل چرمی داده بودم بره عقب. قیافه ام ساده و بچه گانه اما راحت بود. رفتم جلو به استقبال، با همون عصای زیر بغلم. استاد به محض دیدنم روی ایوون خشک شد. چش شد؟ دیدم باز صورتی شده. ای وای از دست این استاد! خوبه که کسی حرفی نزده. اصلا غیر از من کس دیگه ای این دور و برها نیست که خجالت بکشه. گفتم: استاد؟ جواب نداد. بلندتر گفتم استاد ارژنگ؟ انگار آب پاشیدن روش، تکونی خورد و اومد جلو.

پرسیدم:

_ طوریتون شد؟ آهی کشید و گفت: نه نه، شما بفرمایید.

استاد دنبال من به اتاق پذیرایی آمد و پشت میز ناهار خوری نشست بساطش را ولو کرد. نفهمیدم چش بود! یا قلم از دستش می افتاد یا کتاب، یا این که حرفاشو پس و پیش می گفت. منم دو تا دستامو زده

بودم زیر چونه ام و زل زده بودم بهش. منتظر مونده بودم تا حالش جا بیاد و مثل تو کلاس بشه. اما نشد که نشد. آخر استاد بساطش رو جمع کرد و گفت: مهتاب؟

چشامو گرد و گشاد کردم یعنی که بگو. اما حرفی نزد. استاد یک دور شمسی قمری دور تا دور صورتم سیاحت کرد، یک نفس کشید و بعد گفت: راستش... راستش...

باز داشت تو حلقش دنبال جمله می گشت. منم لج کرده بودم و لالمونی گرفته بودم و همون طور مثل بچه ها دستام زیر چونه ام بود. استاد سرش رو انداخت پایین، مکثی کرد، باز سرش رو گرفت بالا نگاهم کرد و گفت: می خواستم بگم این موهای حالت دار بلوطی ات، این تل پهن چرمی زرد، این چهره ی شاد و بشاش... بعد زل زد تو چشم و ادامه داد: قیافه ات جون می ده واسه نقاشی. می خوام اگه اجازه بدی... مهتاب مدلم میشی؟

دستامو بهم زدم و گفتم: آخ جون! منظورتون اینه که ازم تابلو بکشین. کی؟ استاد که از شادی من شاد شده بود لبخندی زد و گفت: اگه اشکالی نداره همین الان.

ذوق زده گفتم: من که از خدایه. استاد هم هیجان زده دست به کار شد. یک ورق کاغذ بزرگ روی میز گذاشت صندلی اش را مرتب کرد، یک مبل رو کشوند وسط اتاق و در همان حال با حرارت حرف می زد که: لباست با اون تل زرد خیلی هماهنگه. می دونی چهره ات یک حالت خاص داره. یک معصومیت همراه با یک نشاط دخترانه. اصولا رنگ به نقاشی حال و هوای خاصی می بخشه و اونو جان دار می کنه. از این شاخه می پرید روی اون شاخه و از رنگ و فرم و استیل صورت می گفت. منم مات و مبهوت خیره خیره نگاهش می کردم.

پرسیدم استاد منو روی کاغذ می کشید؟ رنگ هم می زنی؟

جواب داد: فعلا روی کاغذ پیاده ات می کنم بعد توی خونه روی بوم و با رنگ روغن تکمیلش می کنم. بعد با حرارت گفت: مهتاب من امروز خیلی هیجان زده ام. تو مدل مناسبی هستی. بعد هم ازم خواست روی مبل بنشینم و دستها و سرم رو به دلخواه خودش میزون کرد. به طور نامحسوسی دستاش می لرزید و نا خواسته مرا هم به وجد می آورد.

ژستم که تکمیل شد دیگه تکون نخوردم. رفتم تو بحر استاد که هر لحظه بیشتر توی حال و هوای نقاشی فرو می رفت. و چه مهربان و معصوم بود حین کار! یک نگاه دقیق به من می کرد و یک نگاه روی کاغذ و دستاش گاه با سرعت و گاه آرام خطوطی ترسیم می نمود. اینقدر ازش خوشم اومد که میخواستم جیغ بکشم. تمام وجودش شده بود احساس و نا خود آگاه احساس پاکش رو به من هم منتقل می کرد. دیدم می تونم استادم رو دوست داشته باشم و براش دل بسوزونم. می تونم کمتر آزارش بدم و باهاش مهربون تر باشم. به نظرم استاد مهربان ترین مرد عالم آمد. با تمام وجودم چشم شدم و استادم را کاویدم. چه ابروهای پیوندی قشنگی داره و چه پوست صاف و روشنی!

دریغ از یک خال یا لکه. شاید بدین خاطره که گوشت نمی خوره. شنیدم گوشت زیاد معده را سنگین و کبد را ناخوش می کنه. تصمیم گرفتم کمتر گوشت بخورم. نگاهم رو میخ کردم روی ریشهای مرتبش. چه چانه ی گرد و خوش تراشی. به قول دایی یک لقمه، اما لقمه ی مردونه و بزرگ. شاید به همین خاطره که ریش استاد این قدر خوش فرمه. و چه نگاه معصومی! توی دلم نتیجه گرفتم این هم تاثیر نخوردن گوشته. گوشت خواری طبیعت رو وحشی می کنه. به جان خانم جان شب حاضری می خورم. داشتم خسته می شدم و همه جام به خارش افتاده بود، سرفه داشتم. گفتم استاد؟ جواب نداد. بلندتر گفتم استاد؟ دست از کار کشید و گفت: جانم. خجالت کشیدم. دیگه داشت شورشو در می آورد. اخم کردم و گفتم: سرفه دارم، می تونم بکنم؟ تبسم کم حال کرد و گفت: دعئا که نداری سرفه داری، پس بکن اما سعی کن تکون نخوری.

من سرفه کردم و استاد دست به کار شد. پشتم درد گرفته بود، گرم شده بود و از کناره ی صورتم عرق جاری شده بود. طاقت نیاوردم و گفتم: من گرممه. ترسیدم بگم استاد اونم بگه جان. استاد نفهمید. تو عالم خودش سیاحت می کرد.

شکوه آمیز گفتم: من گرممه استاد عرق کردم. دست از کار کشید و گفت: باید چه کار کنم؟ بادت بز نم؟ جواب دادم: نه لطفا کولر رو از توی آشپزخونه بز نید. آخه خانم جان خوابه. رفت و زود برگشت. منم نه قاسم شدم و یک کش و قوس حسابی به خودم دادم. استاد که برگشت فهمید وول زد دوباره میزونم کرد و رفت سر کارش. نمی دونم چرا همه جام با هم می خرید! نمی تونستم تکون بخورم. هنوز نجنبیده بودم استاد هشدار میداد تکون نخور. حوصله ام سر رفت. داشت خوابم می گرفت. خمیازه هم داشتم. غرغر کردم: بهتره از این به بعد به جای کلمه مدل از مجسمه استفاده کنین. اگه از اول می گفتین ازت میخوام مجسمه ام باشی، قبول نمی کردم. استاد جوابم را نمی داد و این بیشتر عصبی ام میکرد. سکوت سنگین آزارم میداد. باز گلی به جمال هر هر کولر. این خانم جان چقدر خوابید! یک مرتبه بی طاقت شدم و گفتم استاد میخوام جیغ بکشم. قلمش رو گذاشت و متحیر نگاهم کرد. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. یک مرتبه احساس کردم سرم بدجوری می خاره. گفتم ببخشید استاد سرم می خاره. استاد نفس بلندی کشید و تکیه داد و گفت: بخارون و من سرم رو خاروندم و صاف نشستم. استاد خیره به من و من به اون. گفتم خوب؟ استاد حرفی نزد و همان طور با لبخندی محو نگاهم می کرد. گفتم: ادامه بدید. بساطش رو جمع کرد و گفت: من تعطیل کردم راحت باش. بلند شد که بره. منم به تبعیت بلند شدم و گفتم: کلاس رو هم تعطیل می کنید؟ چند قدم جلوتر آمد چشاشو دوخت تو چشم و گفت: امروز حالم خوش نیست تدریس باشه واسه جلسه ی بعد. چند قدم رفت و برگشت و گفت: ببخشین مهتاب.

گفتم: شما ببخشین که بی قراری کردم. یکوری تبسم کرد و گفت: اگه نمی کردی جای سوال داشت. نه بابا این مهندس آب شده رفته تو زمین. چرا نمیداد سرکشی؟ کنترل از راه دوره؟ بارها خواستم از پشت پنجره به کارگرا بگم یه وقت کار رو خراب نکنید بهتره برید دنبال مهندس تون بیاد ناظر کارتون باشه. اما خودمو نگه داشتم. از خانم جان پرسیدم چرا مهندس نمیداد سرکشی؟ اونم جواب داد: حالا مگه قراره بیاد تو رو خبر کنه؟ یه دقه میاد و میره.

خبر نداره من دقیقه به دقیقه پشت پنجره دارم کشیک می دم. اون آقا با شخصیتیه که پژوی سیاه داره هر روز چند مرتبه میاد و میره. اما از مهندس خبری نیست و من دارم پرپر می زنم از بی قراری. شب خاله فروزان زنگ زد و گفت کیوان اومده. مامانم واسه جمعه ناهار دعوت شون کرد. خوشحال شدم که یه تحولی تو زندگی یک نواختم ایجاد شده. این مرتبه استاد صبح ساعت ده اومد واسه تدریس. پشت پنجره کشیک مهندس رو می کشیدم که دیدم رنواش رو کنار دیوارمون پارک کرد. نیم ساعت قبل زنگ زد خبر داد که میاد. خانم جان ذوق کرد و گفت چه بهتر! عصر فرح خونه اس ممکنه یه سیخی بهش بز نه. دخترمو میشناسم زیاد که خوشرو نیست جوون مردم تو ذوقش می خوره.

قربون خانم جان یرم که هنوز حال و هوای جوونی داره و جوونا رو درک می کنه. خانم جان میوه و شیرینی روی میز چید و گفت ننه من نیام جلو. فردا مهمان داریم هزار تا کار ریخته سرم. خودت خوب از معلمت پذیرایی کن.

گفتم چشم و رفتم که حاضر بشم. یک بلوز نارنجی تند پوشیدم با دامن نخی قهوه ای بلند که پایینش خط خط حاشیه نارنجی داشت. این روزا نمی تونم شلوار پام کنم و دلم واسه اش ضعف میره. موهامو با کش پهن نارنجی پشت سرم بستم که دیگه عرق نکنم. بعدشم رفتم پشت پنجره به کشیک بی ثمرم. ای بابا کو ای مهندس؟ دود شد رفت به هوا؟ آخ که اگه بیاد! حالا بر فرض که بیاد چه کار می تونم بکنم؟ مگه میاد پیش من؟ فعلا که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. به به! چه ضرب المثل وزین و متینی! چه عجب! از خودم خوشم اومد. دیگه دارم یاد می گیرم که کجاها چی بگم! رنوی استاد رشته افکارم رو گسیخت. زودی رفتم کنار که دیده نشم. استاد دست برد صندلی عقب و یک بسته روزنامه پیچ رو با احتیاط برداشت و در ماشین رو قفل کرد. چی برام آورده؟ از کنجکاوای داشتم پرپر می زدم. دستم رو گذاشتم روی دکمه ی آیفون و تق اونو زدم. استاد با بسته اش پا به حیاط گذاشت و از پله ها اومد بالا. راه بلد شده. دیگه سرخ و صورتی نمیشه. احساس راحتی می کنه و گامهای محکم تری برمی داره. رفتم جلو. به روم خندی. فراخ و وسیع. بعد روبروم ایستاد و گفت: هر روز دل نشین تر از روز پیش!

کی؟ من؟ مگه به آدما هم میگن دل نشین؟ نشینیده بودم! روم نشد پپرسم.

ترسیدم معنی اش بد باشه و استاد رو پررو تر کنه. این استاد از من می ترسه و من از اون. دوتایی مون یه وقتایی یه حرفایی می زنی. من که بی غرض، اما اونو نمی دونم. از جلو در رفتم کنار. استاد وارد حال شد. چشم من بسته بود. استاد فهمید و گفت: دیشب تا صبح روش کار کردم.

با هم رفتیم تو پذیرایی. بی تاب بودم بینم اون تو چیه که خواب از چشمان عسلی استادم ربوده! استاد دست برد روزنامه را باز کرد و بوم بزرگی که تصویر من روش نقش بسته بود رو، روی مبل نهاد و با چشمانی شاد و سرحال به من خیره شد. گفت فکر نمی کردم بتونم تمومش کنم.

این مهندس اینقدر افکار منو درگیر خودش کرده که پاک فراموش کرده بودم جلسه ی قبل مدل استاد شده بودم. نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم. این من بودم؟ اصلا انگار رفتم نشستم تو دل بوم! با همون لباس و همون طرح و رنگش.

چه حافظه ای داره استاد! حتی خال کنار ابروم رو فراموش نکرده بود. اول که مات مونده بودم، بعد انگار تازه

دوزاری ام جا بیفته جیغ خفیفی کشیدم، گفتم: وای استاد ممنون! خیلی محشره! چه کار کردید با من؟

استاد سری تکون داد و گفت: تو چه کردی با من؟

حیرت زده پرسیدم: منظورتون چیه؟

دست پاچه شد و گفت: آخه دیشب تا صبح نخوابیدم.

دلم سوخت و گفتم: آخی! حالا خوابتون میاد؟

استاد که خیره به تابلو بود گفت: چه ارزشی داره خواب، که نفس.

یعنی چه خواب که نفس؟! من که نفهمیدم. نه بابا این استادم مثل من بی ربط حرف می زنه. جای دایی خالی. استاد ننه قاسم شده بود و هی یک نگاه به من و یکی به تابلو می انداخت. دیدم دارم وعذب می شم، رفتم پشت میز نشستم و گفتم: بهتر نیست شروع کنیم؟

استاد گفت: اوه بله بله. یهو رفت تو د معلمی اش و جدی شد و برام یه عالمه حرف زد. از رنگها گفت و از تاثیراتشون. می گفت رنگ توی نقاشی و جان دادن به تصویر تاثیر زیادی داره. از رنگهای تیره و روشن و سرد و گرم حرف زد و خواص و تاثیر گذاری هر کدوم. مثلا گفت سه رنگ زرد و قرمز و آبی سه رنگ اصلی هستند. قرمز و

زرد در ردیف رنگهای گرم اند که در فضا تحرک و پویایی ایجاد می کنند اما آبی رنگ سردیه که در فضا سکون و آرامش ایجاد می کنه. بعد کاغذ رو با رنگ زرد پر کرد و گفت رنگ زرد رنگ ترشیه. نفهمیدم منظورش چیه! فکر کردم منظورش ترشی لپته اس. گفتم: استاد ترشی که زرد نیست سبزه. تبسمی کرد و گفت: از همین سادگی ات خوشم میاد مهتاب. خوش به حالت که اینقدر کودکانه حرف می زنی. منظورم از ترشی حالتیه که از یک رنگ به انسان دست می ده. وقتی یک نقاش دست رو رنگ زرد میذاره دهنش آب می افته. به همین خاطر به رنگ زرد رنگ ترش اطلاق می شه. زرد رنگ طینت انسانهای پرحرارتیه. انسانهایی که دوست دارند بدون تفکر ببرند و بدوزند و بپوشند. انسانهایی که هم می خندند و هم می خندانند. درست مثل تو مهتاب. من از همون روز اول از روی تست روان شناسی پی به این اخلاق تو بردم. اگه یادت باشه تو از رنگ زرد به حد نهایت استفاده کرده بودی. ذوق کردم و گفتم: بازم بگین. درس امروز برام خیلی جالبه. استاد کاغذی ساده برداشت و گفت: حالا بهتره از فضاها و سطوح حرف بزنیم. خوشم نیومد که تا می فهمه از تست روان شناسی اش خوشم میاد زودی حرفش رو قیچی می کنه و از یک مقوله ی دیکه حرف می زنه. خوب شد نون و آبم دست استاد نبود. بقیه درس برام جذاب نبود. همه حواسم به رنگها بود و تست روان شناسی. استاد که فهمید خسته شدم، بساطش رو جمع کرده عزم رفتن نمودو دیدم بوم رو برداشت که ببره، پرسیدم: اونو نمی دیدن به من؟ یک نگاه عمیق تو چشم انداخت و گفت: پس پایین تابلو رو نخوندی! نگاه کردم، دیدم ریز نوشته تقدیم به مهتاب مهتاب. خنده ای کردم و گفتم: اما اسم فامیلی من شریفانه نه مهتاب. جواب داد: این نام فامیلی ات نیست، برو روش فکر کن. خودت می فهمی منظورم چیه! گفتم: اگه مال منه پس کجا می برینش؟

گفت: می برم قابش کنم. جلسه ی دیگه برات میارم. دنبالش تا تو حیاط رفتم. بدش نیومد. در ضمن مراقبم هم بود که از پله نیفتم. نزدیک در که رسیدیم برگشت زیر نور آفتاب به موهام نگاه کرد، بعد به چشم و آهسته گفت: رنگ نارنجی خیلی بهت میاد مهتاب، محشر شدی. گفت و جیم شد از خجالت. منم خجالت کشیدم. یادم باشه جلسه دیگه یک درس عبرت بهش بدم که پاشو از گلیمش دراز تر نکنه. تازگی خیلی باهاش مهربون بودم.

18

مامان و خانم جان از صبح توی آشپزخونه بودند. خانم جان قیمه پخت با فسنجون. دایی فرید ایراد گرفت که فسنجون خورش زمستونه، اما خانم جان گفت خورش مجلسیه. زمستون و تابستون نداره. مامانم تو فر رو پر مرغ زعفرونی کرد. مثلا جوجه کباب. ترش شونم کرد. دهنم آب افتاده بود. یاد حرف استاد افتارم که گفت زرد ترشه. جوجه ها هم زرد بودند. مامان نگذاشت جوجه ها برشته بشن، گفت خوردنش مشکل می شه. دایی می گفت بی خیال آجی، لطف جوجه به گاز زدن. اما مامان زیر بار نرفت و گفت: مگه حیوونیم بیفتیم به جون غذا؟ غذا خوردن آداب داره.

خاله فروزان با آقای گرایلی و سروش نزدیک ظهر آمدند. صبا و کیوان رفته بودن به گشت که دیرتر آمدند. صبا که از خوشی می خواست قالب تهی کنه. کیوان هم خوشبختی از نگاهش و شادی از وجناتش می جوشید. هر دو عاشقانه به هم محبت می کردند. چسبیده بودند بیخ دل هم. می رفتی کارد برداری خیار تو پوست بگیري صبا غش و ریشه می رفت، می رفتی چایی ات را بخوری صبا ریشه می رفت. این همه خنده کجا بود نفهمیدم! خانم جان گفت از

ذوقشه. بعدشم بلند شد براشون اسپند دود کرد. هوس کردم عروس بشم. بعد به فکر خودم خندیدم. زیر گوش دایی گفتم: دایی جون هوس نکردین دوماه شین؟ به طعنه گفت: اگه پونه جانمه که صد البته.

کیوان از سال گذشته که دیده بودمش، قشنگ تر شده بود حق با خانم جانم. مردا هر چقدر پا به سن بذارن جذاب تر می شن. خاله فروزان چپ می رفت راست می رفت خوراکی جلو کیوان می گذاشت. آقای گرایلی هم یک گوشه نشسته بود کیف می کرد و با ژستی دلپذیر پیپ می کشید... مامانم خوش اخلاق بود و کیوان رو گرفته بود به حرف. کیوان روان شناسی می خونه. داره دکتراشو می گیره. این وسط مامان از تحصیلات کیوان مفتخره و هی از چند و چون دانشگاه اونجا سوال می کنه. یکی نیست بگه بعد از این می خوامی بری اونجا ادامه تحصیل؟ چه حوصله ای داره مامان! حرف دیگه ای نیست بزنه؟ همه اش از کار می گه و درس! حرفاشم خسته کننده اس. کاشکی تابلو نقاشی ام بود یک کمی پز می دادم. واسه دایی تعریف کردم، ندیده کیف کرد. قول دادم اگه نقاش ماهری بشم یک تابلو ازش بکشم به شرطی که خودشو نخارونه. اونم گفت از کم اش توبه.

کیوان کم غذا خورد. جوجه خورد اما برنج و فسنجون نه. یخ خانم جان وا رفت. کیوان توضیح داد که می ترسه چاق بشه و تو این مدت خودشو عادت داده به غذاهای گوشتی و کبابی.

آخی!! به جاش آقای گرایلی به عالمه قیمه و فسنجون خورد و تعریف کرد. حال من و دایی ام که معلومه. یکی عقده ای و یکی شکمو. بعد از نهار واسه صبا و کیوان تو پذیرایی رخت خواب پهن کردند که بخوابند. اونام اطاعت کردند و در رو بستند. به جاش من مردم از خجالت. من یکی اگه سرم بره با شوهرم نمی رم تو اتاق دیگه واسه خواب. آدم نمی میره اگه یک روز تو خونه ی دیگران نخوابه. خواب ظهر که واجب نیست. رفتم نشستم کنار سروش که داشت با دایی شطرنج بازی می کرد. چه قیافه ی ادیب مابانه ای داره این سروش. آدم رو به احترام وامی داره. من اسمش رو گذاشتم آقای شخصیت. اگه پس فردا این سروش واسه خوش کسی نشد.

نمی دونم چرا این استاد اینقدر دلسوز من شده! حالا این نقاشی خیلی مهمه؟ چرا استاد فکر می کنه به من بدهکاره؟ باز زنگ زد که بعدازظهر میاد. خواستم بگم کار و زندگی نداری استاد جان؟ باز فکر کردم این بنده ی خدا می خواد ادای دین بکنه کن نباید تو ذوقش بزنم، اما قولم به خودم چی؟ نباید بهش عمل می کردم؟ از طرفی دلم برای استاد حلال خورم می سوزه، از طرفی نباید در باغ سبز رو باز می کردم. منظورم خوش اخلاقیمه. دو جلسه ی قبل یک جوری نگاهم می کرد. بلند شدم رفتم از تو فریزر یک مرغ درسته درآوردم. بعدشم به خانم جان گفتم: شام امشب با من. خانم جان با تعجب پرسید: ماه از کدوم طرف دراومده؟

مثل از خود راضیا گفتم: از توی صورت بنده.

خانم جان ابروهای نخعی و باریکش رو تو هم کرد و گفت: باز دو روز لی لی به لالات گذاشتند لوس شدی؟

با ناز و ادا جواب دادم: خانم جان بذارین دو روز هم ما لوس بشیم.

خانم جان که چشمش به مرغ تو دستم بود پرسید: کی تا حالا آشپز شدی؟

گفتم: می خوام تمرین کنم. حوصله ام سر رفته.

خانم جان که داشت پاچه ی شلوار دایی فربد رو زیگزاگ می زد از زیر عینک مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت.

کتاب آشپزی رو برداشتم و دست به کار شدم و طبق دستور مرغ رو گذاشتم تو جوجه گردون.

خانم جان پرسید: زود نیست از حالا؟

گفتم: می خوام به دل پیزه. شب دوباره گرمش می کنم. بعدشم پامو کردم تو پلاستیک و زدم به حمام. سر پست دیده بانی ام بودم. دلم داره واسه دیدن مهندس پر می کشه. اونم که شده جی و من بسم الله. نیست اصلا. حالا داره باورم میشه که اون اصلا مهندس نبوده، دزد بوده. گرما بیداد می کرد. دلم برای کارگرا می سوخت. دوست داشتم یک پارچ شربت خنک درست کنم بدم بهشون. دیشب که خواسته ام مطرح کردم خانم جان گفت: تو لازم نیست واسه اونا دلسوزی کنی. کارگرا که خرج و مخارج مارو ندارند از من و تو هم بیشتر دلشون برا شکمشون می سوزه. بری دور و برشون خودتو می خورند.

دایی گفت: خانم جان آدم خوب و بد همه جا هست. گاهی همین کارگرا از ما مومن تر و انسان ترند. خانم جان اخم کرد و گفت: مومنم که باشند زن خوشگل و امروزی ندیده اند. شماها مو می بینید و من پیچش مو. به دایی گفتم: دایی ربطی بود؟ دایی ابرو بالا داد و گفت: حرف خانم جان که بی ربط نمی شه، اما در حد فهم من و تو نبود.

چشمم توی ساختمون رو می کاوید که نروی استاد پیچید تو کوچه. خواب نداره ای استاد؟ خانم جان خوابه. برم در رو زودتر باز کنم تا زنگ نزنه. دکمه ی آیفون رو زدم و پشت در حال منتظر شدم. چشمم توی آینه به خودم افتاد. یک بلوز قهوه ای تنم بود که روی سینه اش نقش یک گربه ی لوس و ملوس داشت. دامنم ریزش دار بود با مخلوطی از رنگهای زرد و قهوه ای و سفید. موهامم که هنوز نم داشت دورم ریخته بودم تا خشک بشه. محو تماشای خودم بودم و ندیدم استاد هم اومده پشت در حال وایساده به تماشای من. تا دیدمش در رو باز کردم و گفتم: سلام استاد چرا نمایین تو؟

استاد که میخ شده بود زمزمه کرد:

آن که رخسار تو رو رنگ گل و نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسکين داد؟

استاد بیت دوم رو به حالت سوالی ادا کرد و من ندانستم حالت طبیعی این بیت سوالی بود یا استاد دستی در حالت شعر برده.

رفتم کنار و گفتم: استاد گرمه بفرمایین تو. استاد قاب بزرگ را به طرفم گرفت و گفت: تقدیم به مهتاب مهتابم از دلی موج و خروشیده.

خندیدم و گفتم: اندازه سواد من حرف بزنی استاد. استاد قاب را کنار دیوار اتاق پذیرایی نهاد و گفت: هر جا دوست داشتی نصبش کن. بعد هم نشست روی صندلی و گفت: وقتی می بینم توی دنیای خودنی احساس راحتی می کنم. گفتم: استاد من نفهمیدم منظورتون چی بود. دل موج چیه؟ جدی نفهمیدم.

استاد خنده ای کوتاه کرد و گفت: بزرگ که شدی می فهمی. حالا فقط حفظش کن.

با خودم گفتم شب از دایی فرید می پرسم. اما بعد فکر کردم شاید استاد ناراحت بشه. تازه اگه معنی بدی بده دیگه باهات راحت نیستم، اگه هم معنی خوبی بده خب حتما وقتش نیست که بفهمم. خودش گفت وقتی بزرگ شدی می فهمی. من هنوز نفهمیده بودم مهتاب مهتاب چه معنی میده که دل موج هم بهش اضافه شد.

دست و دلم به کار نمی رفت دوست داشتم بنشینم و به تصویرم زل بزنم. اما استاد برخلاف من آماده ی تدریس بود. خیلی زود رفت توی جلد معلمی اش و جدی شد. منم به تبعیت شدم هوش و گوش. استاد خیلی حرف زد. خسته که شد ازش خواستم میوه بخوره و برای این که راحت تر باشه سرم رو انداختم پایین که مثلا دارم تمرین می کنم. غرق

در کارم بودم که احساس کردم استاد با خیار نیمه پوست گرفته اش خشک شده. زیر چشمی نگاهش کردم دیدم باز میخ شده روی من و انگارتوی اتاق نیست. نمی دونم گاه گذاری کجا می رفت! بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و در فر رو باز کردم و مرغ بریون شده رو که الحق خوش آب رنگ هم شده بود گذاشتم توی یک دیس و دورش رو هم با جعفری تزیین کردم بردم توی پذیرایی. باید حال استاد گیاهخوارم رو می گرفتم. استاد که داشت به خیارش نمک می زد با دیدن من که با اون عصای زیربغل دیس مرغ رو براش می بردم بلند شد به طرفم آمد دیس رو گرفت گذاشت روی میز، بعد گفت: ناهار نخوردی؟

گفتم: این عصرونه ست استاد. استاد رفت روی یک مبل، پشتش رو به میز غذاخوری کرد و نشست. صدا زد: استاد بفرمایید برای شما آوردم.

ناراحت شد و گفت: من عادت به عصرونه ندارم.

اصرار کردم: فقط یک تیکه استاد، جهت همراهی. خودم پختم.

گفت: نوش جونت.

با سماجت گفتم: عصرونه دور همش می چسبه. بیاین یک گاز به روش بزین، ببین چقدر خوشمزه اس! خوب زده بودم تو خال! بلند شد. قرمز شده بود. به طرف میز آمد بساطش رو جمع کرد و گفت: من باید برم خودت بخور.

سرم رو انداختم پایین با حزنی ساختگی گفتم: اما من به خاطر شما رفتم تو آشپزخونه.

روشو اون طرف کرد و گفت: من مرغ نمی خورم. بعد برگشت نگاهم کرد و گفت: مهتاب تو چی می دونی از من؟

منظورت چیه از این کارا؟

با قیافه ای حق به جانب گفتم: منظور بدی ندارم. فقط دوست دارم ازتون پذیرایی کنم.

رد پای کدورت تو نگاهش موج می زد، گفت: خدا کنه منظورت فقط همینباشه که می گی. اعمال به خصوص ات شبیه به هم هستند. گاهی فکرمی کنم منظور خاصی داری.

با تعجب گفتم: نه استاد من قصد خاصی ندارم.

گفت: کاش اینطور بود. بعد دستاشو گذاشت روی میز به طرفم خم شد توی چشم خیره شد و ادامه داد: تو دختر

ساده، ولی آتشپاره ای هستی. تو منو ناراحت می کنی. همیشه، در همه حال. حتی در نهایت سادگی ات، حتی وقتی آرومی.

با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم. هر دو مدتی خیره به هم موندیم. آخرش استاد بدون خداحافظی و با ناراحتی ترکم کرد.

مرغ بریون گرچه استاد عزیزم رو ناراحت، اما دیگر اعضای خانواده را بسیار شاد کرد. اشتهای همه باز شده بود حتی مامان. مامان که با اتیکت می خورد اما من و دایی دستها را شسته مثل دزدان دریایی به جان مرغ افتادیم. قیافه ی من با اون پای دراز شده کنار سفره از همه دیدنی تر بود. خانم جان که بال مرغ رو به دستش گرفته بود نگاهی به من و دایی کرد و گفت: خاک عالم مثل قحطی زده نمی دونم عسل چرا حالی از من نمی پرسه! دلم براش تنگ شده. بلند شدم شماره ی خونه شون را گرفتم خودش گوشی را برداشت. خیل ذوق کردم ناز و ملوس می خندیدو یم گفت چه خوب کردی زنگ زدی. از صبح دلم هواتو کرده .

گفتم: بی معرفت رفتی که دیگه بیای دیدنم .

سکوت کرد. گفتم: بلند شو الان بیا.

طفره رفت و گفت خوب که شدی توی کلاس می بینمت. براش گفتم که استاد میاد خونه واسه تدریس. باورش نشد و گفت: خدا شانس بده. دستی دستی کلاس خصوصی دایر کردی. بعدشم گفت: یوسف برگشته کلاس و مدام حال رو ازش می پرسه و یا سراغم رو از استاد می گیره. عسل هم نفهمیده بود بیماری اش چی بود. اما گفت موقع راه رفتن دستش گوشه ی شکمشه. حتما جای بخیه هاشه. فهمیدم بیماری خجالت اوری نداشته. یادم باشه از استاد پیرسم کجاشو عمل کرده. اما بعد پشیمون شدم شاید درست نباشه که من بدونم. ای خدا نادونی چقدر بده! اگر چه خانم جان می گه نادونها راحت تر زندگی می کنند. خانم جان می گه یک دهاتی با اون بیلش از زندگی اش بهره ی بهتری می بره تا اون دانشمند که یک مو هم به سرش نمانده. اما مامانم معتقده ادمای تن پرور که به فکر راحتی جسم شونند این زندگی را می پسندند.

گوشی را که گذاشتم خانم جان پرسید: حالش چطور بود؟ فهمیدم گوش می کشیده. نه بابا این عسلم دل خانم جانمو برده خبر نداره. خانم جانم فضول نبود. گفتم: بی معرفت هر چقدر اصرارش کردم بیاد بینمش. قبول نکرد. خانم جان لبخندی از سر رضایت زد یک لنگه از ابروی باریکش را بالا داد و گفت: این دختر همونیه که دوست دارم بستونم برا شاه پسر.

با تعجب پرسیدم: شما هنوز دست بردار نیستید.

گفت: نه چرا دست بردارم؟ ادم که دست را از چیز خوب بر نمی داره. عسل هم خانمه هم متین. هم خوشگل هم ملوس. هم طراز ما هم که هستند کم جکعیت هم هستند درست مثل خود ما. تازه تک دختر هم هست که این خودش یک حسنه. فریدم می شه یک دونه داماد و روسر شون جا داره. از هم مهمتر اینه که موقره. دختر وزین نباید زیادی دور پسر دارها تا ب بخوره. عسا همونیه که من می خوام نه اون دختری که مادرت نشون کرده. اون جور دخترا بعد از دو روز به اردنگی به مادر شوهر می زند بعدشم شوهره رو قورت می ده.

گفتم: وا خانم جان مگه وحشی اند؟

بلند شد بادمجان هایی را که پوست گرفته بود جمع کرد و گفت: حتما باید ناخن پنجولت کنند. خب اینم یک مدل دیگه. مادر و دختر دارن پرپر می زند پسر مو بستونند متانت بو نکردند.

گفتم: اما خانم جان دایی که گفت نمی خواد دوماد بشه.

همون طور که باسینی به طرف اشپزخانه می رفت برگشت و گفت: غلط کرد. دلش از همون شب پیش عسله. اما چرا می گه نه نفهمیدم.

پرسیدم از کجا فهمیدین دلش پیش عسله؟

لبخندی زد و گفت: ادم بی دل خواب نداره. ندیدی دایی ات شبا تا دیر وقت بیداره و زل می زنه یک جا؟ من که هر وقت چشم وا کردم دیدم تو فکره. قبلا این ریختی نبود تازه کم حرف ترم شده. تا تو سیخش نزنن چیزی نمی گه. پام دیگه خوب شده. از هفته ی دیگه می تونم برم سر کلاسم. الهی شکر دلم پر می کشه واسه بیرون رفتن. اونم با پای خودم. احساس می کنم دلم واسه همه تنگ شده. حتی استاد. این استادم چشم شد. دیگه از اون روز نیومد سراغم. جدی جدی اینقدر از گوشت بدش میاد؟ حتما ترسیده این مرتبه براشم گوساله کباب کنم. عسل می گه تو کلاس خوش اخلاقه. می گه تو نباشی استاد حال عادی داره. عسل هم معتقده استاد از من می ترسه. می ترسه دست به کاری بزنم کارستون و یا حرفی بزنم حرفستون. این جمله آخری از کله ی خراب خودم در اومد. حرفستون دیگه

چیه؟ به عسل گفتم که استاد ازم یک تابلو کشیده کنجکاو شده بود. ازش خواستم بیاد خونمون تا نشونش بدم گفت: اصرار نکن مهتاب جان من خجالت می کشم و از این حرفها.

دلم پوسیده البته دایی گاهی منو با ماشین برده بیرون و گردونده که این منو کفایت نمی کنه. اما بازم دستش درد نکنه که اگه من خانم جان و دایی فرید نداشتم هفت تا کفنم پو سونده بودم از دق مرگی. فردا خونه خاله فروزان دعوتیم. اخ جون.

دایی صبح ساعت 8 من و خانم جان رو گذاشت خونه ی خاله فروزان که کمک کنیم. مامان موند خونه. گفت خونه رو مرتب کنم خودم میام. آقای گرایلی در رو برامون باز کرد. حمام کرده و مرتب بود. ریشش رو هم تراشیده بود. داشت گلها رو اب می داد. مثل همیشه خوش برخورد بود. آقای گرایلی هم منو خیلی دوست داره هم خانم جانو. کی خانم جان رو دوست نداره؟ خاله فروزان شاد و سر حال دوید به استقبال. اخه خانم جان کم میره خونه شون. واسه همین خیلی محترمه. از توی هال بوی پیاز داغ می اومد. دلم ضعف کرد مه یک ساندویچ درست کنم بخورم. خاله فروزان که می دونه من نون پیاز داغ دوست دارم یک ساندویچ باریک پیچید داد به دستم. آقای گرایلی همیشه مسخره ام می کنه و خرجت زیاده. یا می گه بمون یک ساندویچ مهمون ما باش. خانم جان چادرش رو در آورد رفت تو اشپزخانه. قیمة های خانم جان محشره. واسه همین خاله فروزان مسئولیت قیمة رو سپرد به خانم جان و خودش نشست به رولت پیچیدن. رولت های گوشت خاله فروزان خیلی عالی میشه. هم خوش عطر و طعمه هم خیلی نرم و لطیف. منم که عرضه ی اشپزی ندارم مسئولیت ظرفشویی رو به گردن گرفتم. صبا خانم خواب تشریف داشتند. خانم جان پرسید: کیوانم خوابه ننه؟ خاله فروزان گفت: اره خانم جان. خانم جان با تعجب گفت: اون که سحرخیز بود! خاله فروزان در مقام دفاع گفت: دیشب عروسی بودند ساعت سه برگشتند خونه.

تاب خود ظهر ظرف شستم. خاله فروزان و خانم جان با دست و دلبازی ظرف چرب کردند و ریختند توی ظرفشویی. دستام پیر شده بود بادم کرده بود. حالا ظهر مادر کیوان صدام می کنه ننه مهتاب. چی ننه مهتاب؟ یعنی مامان فرح. که اونم سی سال خدا ننه نمی شه. بفهمه خودش رو حلق اویز می کنه. نزدیک ظهر آقای گرایلی با یک بغل خرید برگشت. بستنی و شیرینی و شکلات و انواع اب میوه های فانتزی و رنگ به رنگ. چقدر این مرد ولخرج! واسه همین خاله فروزان هلاکشه؟ اون از جیب مایه میذاره خاله فروزان از وجودش. این زن وشوهر رابطه ی خوبی با هم دارند اگه من جای مامانم بودم به خاله فروزان حسودی می کردم. راستی من حسودم؟ خاک به سرم. ادم به خواهرش حسودی می کنه؟ داشتم اب میوه ها رو تو یخچال جا میدادم که آقای گرایلی وایساد توی چهارچوب در و گفت: فروز جان اگه کاری نداری من برم دنبال سروش.

سروش رفته بود استخر. آقای گرایلی رفت. خاله فروزان در قابلمه برداشت و گفت: خانم جان سوپ جو را خاموش کنم؟ خانم جان که داشت سیر و پوست می گرفت گفت: اگه مروارید جوشش که خاموشش کن. از توی پله ها صدای پا اومد نگاه کردم دیدم کیوان داره از طبقه بالا داره میاد پایین. حمام کرده و مرتب بود. قیراق و سر دماغ بود. منم تا لنگ ظهر بخوابم و دیگران حلوا حلوا م کنند قیراق می شوم این دیگه حسودی نبود. اشاره بود. شایدم مزاح. خدا می دونه چقدر از کیوان و صبا خوشم میاد کیوان پا به اشپزخانه گذاشت. اول خانم جان را بوسید و بعد شم از پشت یک بوسه گذاشت روی سر خاله فروزان که رفته بود تو یخچال و داشت ظرف دسر را جابه جا می کرد. به من که ننه کوکب باشی هم که هنوز دستام تو کف بود یک خسته نباشی گفت و رفت طرف سماور که چای بریزه. صبا هم چند دقیقه دیگه امد. ارایش می ملایم داشت. موهاشم نرم و رها. پس مونده ی ارایشگر. اما خوشگل و ناز و ملوس

صبا هم من و خانم جان را بوسید و نشست پشت میز تا کیوان برایش چای بریزد. زودی ظرفشویی را تمییز کردم. رفتم کنار خانم جان روی زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار و پاهام رو دراز کردم. دوست نداشتم جلوی کیوان کار کنم. اونم ظرفشوری. حالا تزئین دسر و سالاد بود یه چیزی. که اونم عرضه و مرضه اش نیست. خانم جان اشاره کرد که پاهام را جمع کنم. محل ندادم خاله فروزان خم شد یک چایی جلوم گذاشت. کیف کردم و تشکر هم نکردم مگه من که کوه ظرف را شستم تشکر کرد؟ حالا چرا مامان خانم نیامد؟ خونه تکونی می کنه؟ دلش نمی سوزه واسه خواهرش؟ من خرم دل بسوزه؟ آقای گرایلی و سروش اومدن. سروش که سفید بود سفید تر و خوشگل تر شده بود. اب استخر تمام میکروبهای زیر پوستی اش رو شسته بود. موهاش سیخ شده بود. چشاشم قرمز بود. خانم جان گفت: قربون قدت برم عینک نداشتی؟

سروش جواب داد: دوست ندارم زیر اب عینک بزنم.

خانم جان گفت: نه ننه بزن. اینا تو اب وایتکس می ریزند واسه چشات ضرر داره.

سروش گفت: نه خانم جان کلر می زنند اما چشم و رفت توی حیاط تا حوله و مایوش را پهن کنه. آقای گرایلی نشست کنار من. ضربه ای به پشتم زد و گفت: خسته نباشی خانم خانما.

چه عجب یکی هم ما را دید! آقای گرایلی رو کرد به خاله فروزان و گفت: از دختر ما پذیرایی کردی؟

به جای خاله خودم جواب دادم: اره اول صبح یک ساندویچ زدم تو رگ گفت: واسه همون یک ساندویچ پر ملات اینقدر ازت کار کشیدد؟ بعد بلند شد یک بستنی حصیری از توی فریزر در آورد داد دستم و گفت: فعلا اینو بزن که اگه من نباشم خاله ات تو رو می کشه.

خاله فروزان دست پاچه شد و گفت: بستنی را گذاشته بودم واسه بعد از غذا.

آقای گرایلی گفت: دو تا بستنی باهم دعواشون نمی شه. منظورش این بود اشکالی نداره من دوتا بستنی با هم بخورم. دایی فربد که من معتقدم مادر زنش خیلی دوستش داره چون همیشه سر خوراکی حاضر می شه مثل جن نارد شد و بستنی را از دتم گرفت. سلام کرد و نشست به گاز زدن. نفهمیدم کی در را برایش باز کرده؟ اخه صدای زنگ نیومد حتما سروش که توی حیاط بوده. مامان از همه دیر تر اومد. به قدر نا محسوسی دستی به صورتش برده بود. خوشگل تر شده بود. خاله فروزان هم که کاراش رو براه شد رفت سر و صورتی صفا بده. پر رنگ تر از مامان. اخه شوهر داره و مجازه. همه چیز مرتب بود که آقای توتونچی پدر کیوان با خانواده ی جمع و جورش از راه رسیدند. آقای توتونچی دو تا پسر داره یکی کیوان و یکی کیومرث که هنوز مجرده. سال سوم دانشگاه. خیلی هم خجالتی و کم حرف. دو تا هم دختر داره که هر دو ازدواج کردند. هر کدام به یک شهر. خاله فروزان که انگار یک فکرای تو سرش داره منو مامور پذیرایی کرده. چپ میره راست میره دم کیومرث را به قول خانم جان می ذاره تو بشقاب. هی میگه مهتاب جان ببین کیو مرث خان میوه خوردند؟ مهتاب جان کیومرث خان چای دارند؟

یک مرتبه خواستم بگم به من چه؟ مگه من دده ی کیومرث خانم؟ رفتم چسبیدم به خانم جانم که از همه جای دنیا امن تره. مامانم مخ کیومرث خان رو گرفته به کار و داره از درس و دانشگاهش می پرسه. ای بابا چه حوصله ای داره این مامان که تو مخ اش فقط کتاب و درس. از کله ی مامانم خوشم نیامد به جاش از کله خودم خوشم میاد که شهر فرنگه. دوست داشتم با خودم به ریش کیومرث خجالتی و درس خون بخندم اما حیا کردم. اخه کیوان را دوست دارم و باید به خانواده اش احترام بذارم. صبا هم مثل عروسک لم داده یک گوشه که جلوش بگذارند و بردارند. یا خاله فروزان خدمتش رو می کنه یا کیوان.

گاهی هم مادر شوهرش میوه پوست کنده به دستش می ده . به حق چیزهای ندیده . مهمون به صاحبخانه میوه می ده !توی اسپزخانه خاله را گیر اوردم و گفتم :خاله زشته اینقدر جلوی صبا دولا راست می شین .مگه صبا غریبه اس ؟ انگشتش را گذاشت روی بینی اش وگفت : هیس .می خوام چشم مادر شوهرش عادت کنه . تازه کیوان هم باید یاد بگیره که خدمت زنش را بکنه .می خوام فکر کنند صبا توی خونه پدرش دست به سیاه و سفید نمی زده . که فردا هر کاری کرد به چشم شون بیاد .

اه از سیاست خاله بدم اومد .ادم که نباید سر دامادش کلاه بذاره .قربون راستی و خلی خودم برم که با همه مثل کف دستم .درست گفتم ؟ ربطی بود ؟ خواستم بگم ممنون خاله که چشم کیوان را عادت دادین که من کلفت شمایم . خاله که سیاستمداره چرا جلو کیوان اسکاچ را از دستم نگرفت ؟ چرا تا نشستم مثل کارگرا جلوم چایی گذاشت .چرا میوه نداشت یا بستنی یا اب میوه ؟ یک قدم از خاله دور شدم .منظورم روحه . من همان خانم جان ساده ی خودم را می پسندم که تاتاپ می زنه به شکمش . رفتم نشستم کنار خانم جان که زیر گوشم گفت : گمونم فروزان یه خوابهایی برات دیده پرسیدم :یعنی چه خوابی ؟ آهسته گفت :کیومرث را برات نخ کشیده .
متعجب پرسیدم :نخ ؟؟؟

گفت :اره ننه .این خصلت فروزانه که چند نفررو کنار هم ردیف می کنه بعد یکی رو از توشون انتخاب میکنه ببین چه دستی به پرو بالش می کشه !!!!

جواب دادم :صد سال که من زن کیومرث بشم اونم با سیاست خاله .
خانم جان به نشان تایید سری تکان داد و گفت :اصلا تو وقت شوهرت نیست ننه . ای فروزان دست پاچه اس . قدرتی خدا تو هنوز دست چپ و راستت رو نمی فهمی .نمی دونم چرا این فروزان دوست داره همه رو زود شوهر بده . نمی فعمه حالا دوره اش فرق کرده .

ای قربون خانم جانم برم که از هر نظر از دخترش فهمیده تر و با حال تره .
صبح یک دفعه به کله خانم جان زد بره خونه شون .از خواب که بلند شدم دیدم داره ساکش را می بنده .هول کردم .گفتم :کجا خانم جان ؟زیپ ساکش کشید و گفت :برم از خونه یک خبر بگیرم .دیشب تا صبح خواب پریشون دیدم . گفتم نرین خانم جان .

نگاهی بهم کرد و گفت :ننه یک ماهی از خونه خبر ندارم .برم یک دستی یه سر و گوشش بکشم باز میام .نالیدم :اما من تنهام .اهی کشید و گفت :قدرتی خدا که تو مادرزاد تنهایی قربون قدن .باید عادت کرده باشی .شکر خدا حالت خوب شده دیگه من بمونم چه کار ؟

خانم جان آژانس گرفت و رفت و من موندم تنها .دوست داشتم گریه کنم دلم می خواست بترکه .این یک ماه عادت کرده بودم دورم شلوغ و پر رفت و امد باشه .بلند شدم به عسل زنگ زدم و ازش خواهش کردم بیاد خونه مون .اومد ناز کنه که من ناله سر دادم تاشب تنهام و اگه نیاد دق می کنم .دلش سوخت و قبول کرد .حق با خانم جانم تنهایی برای خدا خوبه .بلند شدم لباس عوض کردم یک خربزه هم قاچ کردم گذاشتم روی میز .عسل امد که انگار فرشته امد پر در اوردم و از ذوق محکم بوسیدمش نگاهی کرد و گفت :چقدر بدون مانتو و روسری خوشگلی .خندیدم و گفتم :اگه من خوشگلم تو محشری !خنده ای کرد و گفت :مثل خانم بزرگا داریم تعارف تیکه پاره می کنیم .
بردمش تو پذیرایی .اونم صاف رفت طرف تابلو در حالی که از ته دل و کشار می گفت :وای !!یک نگاه دقیق به تابلو کرد یکی هم به من و گفت :فکر نمی کردم کار استاد اینقدر محشر باشه .مهتاب استاد چه کرده با تو !خندیدم و

گفتم: منم عین حرف تو را زدم اما استاد گفت: تو چه کردی با من. عسل دستم را گرفت و گفت: یا ناغلا پس دل استاد رو بردی. رفتم روی مبل نشستم و گفتم: نه بابا کی رو من حساب می کنه؟ من از بچه هام بچه ترم. به قوا دایی فرید یه دیوونه ی بامزه.

عسل از شنیدن نام دایی فرید سرخ شد. اما من به روی خودم نیاوردم و گفتم بشین خربزه بخور خیلی شیرینه. روی مبل نشست و گفت: گلوم درد می کنه خربزه برام خوب نیست. گفتم: چای می خوری؟ گفت: اره بد نیست.

بلند شدم رفتم اشپزخانه تا کنتری را بذازم رو گز. اما قوطی کبریت خالی بود. توی کابینت ها رو گشتم. ولی انگار نداشتیم. شایدم خانم جان یک جایی قایم کرده که خودشم خبر نداره. هر وقت چیزی رو پیدا نمی کنه می گه نه از قایمی گمه. رفتم توی اتاقم البوم رو اوردم دادم به عسل و گفتم: تا تو اینا رو نگاه کنی من برگشتم. عسل که داشت البوم رو می گرفت. پرسید کجا؟ گفتم تا همین سر کوچه میرم کبریت بخرم. عسل دست پاچه شد و گفت: نه نمی خوام چای نمی خورم گفتم: اما من که باید نهار بخورم.

عسل تسلیم شد و شروع کرد به ورق زدن البوم. ماتتو پوشیدم و رفتم مغازه ی آقای افقی. آقای افقی مشتری نداشت شروع کرد به خوش و بش کردن و گفت: کم پیدایی! برایش تو ضیح دادم که یک ماهی خونه نشین بودم. برام غصه خورد بلند شد یک کانادا باز کرد یک نی هم گذاشت توش و داد به دستم. خواستم تعارف کنم که خندید و گفت: خنکه تو گرما می چسبه. ادم دست پیرمردا رو رد نمی کنه.

گرفتم دیدم به قول صبا تگریه. دلم حال اومد خجالت هم می کشیدم آقای افقی فهمید بلند شد رفت بیرون و سرش رو گرم کرد. چی تو زا رو گذاشت یک طرف. شل دوغ را گذاشت طرف دیگه. منم به خاطر این که پیرمرد زیاد تو گرما معطل نمونه پشتم رو کردم و شروع کردم با حرص به مک زدن. هوش و حواسم به عسل هم بود که نشسته در انتظار یک فنجان چای و من تو کوچه به شکم چرونی!! اگه مامان سر برسه گیسامو لاخ لاخ می کنه. الهی بمیرم که اینقدر بد اقبالم. همان طور که تند تند کاناداها رو می مکیدم صدایی مردانه توی گوشم نشست که گفت: به گلوت نگیره خانم کوچولو. برگشتم دیدم مهندس با همون پیراهن شلوار شیری ایستاده در حالی که ارنجش رو روی جعبه های نوشابه تکیه داده و لبخند استهزا امیزی هم روی لبش نشسته. شیشه از دستم افتاد شکست. بقیه کاناداها پاشید به لباس من و پاچه های شلوار مهندس. خم شد شیشه ها رو جمع کرد گذاشت کنار دیوار. بعد بلند شد صاف ایستاد و گفت: حالا مگه مجبور بودی دختر جون؟

دذوست داشتم از خجالت بمیرم. خانم جان راست می گه که واسه دختر بده تو کوچه خیابون چیزی بخوره. حالا کو آقای افقی؟ با چشم بیرون دنبالش می گشتم. مهندس به تبعیت از من نگاهی به بیرون کرد و گفت: منتظر کسی هستی؟ و باز به چشمان نگران من نگاه کرد و گفت: بهت نمیاد بی زبون باشی. بعد پاهاشو کج کرد و گفت: ببین شلوارم رو هم لک کردی. تو هم کار دادی دستم. هی لباس شوری. بعد انگار تازه یادش افتاده باشه پرسید: راستی پات خوب شد خانم کوچولو؟ عصباین شدم و با غیض گفتم: اینقدر به من نگو خانم کوچولو. ابروهاشو بالا داد چشای شنی اش رو رقصوند و با لبخند گفت: اخه ندیدم مامانا تو خیابون نوشابه سر بکشند.

با غیظ بیشتری گفتم: اما من مامان نیستم.

خواست حرفی بزنه که آقای افقی آمد. یک لامپ دستش بود گفت: ببخشید خانم شریفان رفته بودم همین الکترونیکه یک لامپ بخرم. لامپ مغازه دیشب سوخت. بعد رو به مهندس کرد و گفت: امری داشتید؟ مهندس خیلی سیور گفت: بیست و پنج تا بستنی لیوانی بدید لطفا.

سرم می خواست شاخ در بیاره. این همه بستنی رو می خواد کجاش جا کنه؟ آقای افقی بستنی ها رو با قاشق توی پلاستیک کرد و داد به دستش. مهندس گرفت و رفت. نگاه کردم دیدم پیچید توی کوچه ی ما. پرسیدم این کیا آقای افقی گفت: ندیدمش تا حالا، اما حتم دارم بستنی ها رو واسه کارگرای اون خونه قدیمی برد.

خاک تو سر من که اینقدر بی عقم و فکر کردم می خواد همه رو خودش بخوره. خدایا من کی آدم می شم؟ از آقای افقی بابت شکستن شیشه عذرخواهی کردم، کبریتم رو برداشتم و رفتم. مهندس نبود. هیونداشم نبود. اما پژو مشکیه بود. دیگه داره از مهندس بیشتر خوشم میاد چون احساس می کنم دست و دلباز و کارگرنوازه.

خدا مرگم بده که عسل رو این همه تنها گذاشتم. زنگ زد، عسل دکمه ی آیفون را زد و اومد جلو در هال. کفشامو که درمی آوردم، با من و من گفت: مهتاب یه زنگ به دایی ات بزن. حیرت زده گفتم: به دایی ام؟

قرمز شده بود، گفت: تو نبودی تلفن زنگ زد. ببخش که گوشی رو برداشتم فکر کردم مامانته ترسیدم نگرانت بشه. ذوق کردم که دایی و عسل با هم حرف زدند. حتما الانه دل دایی قیلی ویلیه. خندیدم و گفتم: دایی تعجب نکرد؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: چرا. اول فکر کرد اشتباهه. اما من گفتم درست گرفتید دایی فرید.

با تعجب پرسیدم: دایی فرید؟ گفت: دستپاچه شده بودم از قول تو دایی خطابش کردم. گفتم: خب؟

گفت: هیچی اونم با تعجب گفت: مهتاب تویی؟ منم گفتم: نه عسلم. آخه من صداشو می شناختم.

لپش رو کشیدم و گفتم: ای موذی چطوری شناختی؟

خندید و گفت: دیگه.

هیجان زده گفتم: خب بعد؟

ملوس خندید و گفت: هیچی دوتایی مون هول کرده بودیم. احوال پرسیدیم بعد دایی ات گفت که تو بهش زنگ بزنی.

الهی قربون خدا برم که وقتی بخواد یه کاری بکنه اول زمینه رو مهیا می کنه.

امروز خانم جان رفت که کبریت گم و گور بشه که من آبروم جلو مهندس جانم بره که دایی و عسل یک قدم به هم نزدیک تر بشند. من که از همین الان حاضرم قسم بخورم خدا در صفحه ی روزگار نام عسل و دایی فرید رو کنار هم نوشته. اینقدرام خر نیستم که نفهمم دلک عسل رفته پیش دلک دایی جانم.

عسل که رفت به دایی فرید زنگ زد. اصلا هم از عسل حرفی نزد. انگار نه انگار. دوست داشتم دایی رو بچزوم.

به تلافی اون شب که لبای خانم جان انداخت پایین. همون شب که من و خانم جان هی از عسل گفتیم و اون عصبانی شد و گفت خیال دوماه شدن نداره. دوست نداشت قطع کنه. هی این پا و اون پا می کرد. منم گفتم دایی جون کاری ندارین؟ یخ دایی وا رفت، دل منم خنک شد.

خانم جان رفت که بیاد. مامانم دیگه کشیک نداره. حوصله ام سر رفته. یک هفته می شد که از صبح تا شب تنهام. تو این یک هفته دو مرتبه رفتم کلاس نقاشی. هم من خشک و رسمی شدم هم استاد جدی و بداخلاقه. نه با من که با همه. عسل می گه تا تو نبودی استاد بهتر از این با همه تا می کرد. البته چشمان عسلی استاد عزیزم هنوز هم اگه فرصت دست بده میخ می شه. دیگه داره یه بوهای می ره تو دماغم. بوی عاشقی. اگه حدسم درست باشه، که می ترسم. خدا نکنه استاد گلوش پیش من گیر کرده باشه. مگه منم آدمم که دل کسی رو ببرم؟ البته من که تو باغ نبودم، عسل منو برد تو باغ و هی اشاره کرد که تو سرت پایین بود استاد آه کشید، یا این که استاد دزدکی نکات می کرد و از این قبیل حرفهای بودار و من تصمیم گرفتم آسته پیام تا استاد شاخم نزنه. گاهی یوسف پارازیت می ده که

زیاد تحویلش نمی گیرم. دیگه حوصله ی کلاس نقاشی رو هم ندارم. آدم جایی که احساس کنه زیر ذره بین، راحت نیست. بهتره خط در میون غیبت کنم. این هم برای خودم بهتره هم برای استاد.

روزا داره کوتاه می شه و من احساس می کنم عصرا دلم می گیره. نشسته بودم روی پله های ایوون و داشتم ناخنامو می گرفتم که یهو دیدم در باز شد و خانم جان اومد تو. از جا جستم و مثل برق رفتم تو بغل خانم جان. خانم جان که از این استقبال گرم من ذوق زده شده بود هی خودش رو عقب می کشید و می گفت: امکان ننه. بذار نفسم بیاد سر جاش. چادرش رو از سرش کشیدم و نشوندمش لب باغچه، ساک دستی اش رو گرفتم و روبروش سر پا روی زمین نشستم و از خوشحالی هی خندیدم. خانمجان که داشت موهاشو با دست مرتب می کرد گفت: هر کی بگه مهتاب عاقله، خودش دیوونه ی. دستاشو ماچ کردم و هزار بار قربونش رفتم و گفتم خانم جان دورتون بگردم که این دم غروبی دلمو واگردین.

پرسید: مگه مادرت خونه نیست؟ جواب دادم: حالا انگار باشه، چه فرقی داره؟ اما نیست رفته با خانم تابنده ملافه ای بخره. خانم جان روشو اون طرف کرد و گفت: اوف. کی تا حالا فرح دست و پا چلفتی شده و واسه خرید دنباله لازم داره؟

در مقام دفاع از مامان گفتم: مامان که خرید نداشت، خانم تابنده زنگ زد گفت می خواد ملافه بخره، خواست مامان باهانش بره. خانم جان گفت: مادرتم دست برداره اون بر نمی داره. بعد بلند شد به طرف پله ها رفت و گفت: بیا ننه بریم یک چای بهم بده بعد با هم بنشینیم ببینیم کسی نیست بفرستیم پونه بستونه و خیال همه راحت بشه. خانم تابنده تا دخترش رو شوهر نده دست بردار نیست.

دنبال خانم جان راه افتادم و گفتم: قحطی شوهر که نیومده اونا دایی می خوان. برگشت، با تغییر گفت: بیخود. حتی اگه مرده باشم روحم به عذابه.

گفتم: خانم جان اونقدرام بد نیست. دستش رو به نرده گفت و آخ آخ گویان بالا رفت و گفت: تیکه ی ماه هم که باشه من نخواستم. بعد هم از درد کمر نالید و گفت که توی این یک هفته خیلی کار کرده و حالا کمر درد داره. اجازه ندادم خانم جان کار کنه. برایش یک پتو و یک بالش آوردم و گفتم خانم جان جلو تلویزیون لم بدید شام امشب با من.

خانم جانم ننه قاسم شد و زودی ولو شد و گفت: پیر شی ننه.

منم رفتم یک تابه ی بزرگ پر املت درست کردم و تا تونستم بهش فلفل زدم. دایی که اومد دماغش رو کوفته ای کرده بود، رفت توی آشپزخونه و با لذت املتها رو بو کشیده به به و چه چه کرد. خانم جان از توی هال کیف می کرد که پسرش سرخوشه. دایی رفت حمام، مامان نمازش رو که خوند، یک چایی بردم واسه خانم جان و کنارش نشستم. مامان نمازش رو که خوند میوه ظرف کرد و اومد روی یک مبل نشست. دایی با حوله پالتویی اش رفت تو آشپزخونه و یک چای بزرگ واسه خودش ریخت و کنار دست مامان نشست و گفت: آجی هفته ی دیگه جمعه شب کشیک نداری؟ مامان که چشمش به تلویزیون بود، جواب داد: چرا.

دایی پاهای مرطوبش رو روی میز دراز کرد یک قند بزرگ گذاشت گوشه ی دهانش و به عمد با سر و صدا چای اش رو سر کشید و قندش رو جوید. مامان اخم کرد و یکوری نگاهش کرد و گفت: باز تو لوس شدی؟ دایی به من نگاه می کرد و می خندید. مامان پرسید: حالا چکار به کشیک من داشتی؟ دایی گفت: فرهاد کارت دعوت فرستاده.

من جیغ کشیدم: عروسیه؟ آخ جون! خانم جان خندید. ذوق کرد که من خوشحال شدم. مامان بدون اعتنا گفت: من که نمی توئم پیام اما برایش سید گل می فرستم. دایی رو به خانم جان پرسید: شما چی؟ شما کشیک مشیک نداری که. منظورش این بود که شرکت می کنه یا نه. خانم جان گفت: ننه عروسی جای شما جووناس. دستش درد نکنه عزت گذاشته دعوت کرده. تو برو با مهتاب. هیجان زده پرسیدم: مگه منم دعوتتم؟ دایی گفت: ناقلا پس بیخودی گفتی آخ جون عروسی؟ گفتم: عروسی آخ جون داره دیگه.

یک مرتبه تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم. عسل بود. با خوشحالی از این سوژه گفتم: تویی عسل جان؟ عسل می خواست بدونه فردا میرم کلاس یا نه؟

گفتم بستگی به حال و روزم داره و خیلی زود از هم خداحافظی کردیم. آخه خانم جان سلام رسوند و عسل رم کرد و گفت کار داره. گوشی رو که گذاشتم، دیدم دایی رفته تو اتاق. دایی جدی شد و دیگه سر حال نبود. خانم جان استفهام آمیز به من نگاه می کرد و من شانه بالا می دادم.

امروز تو کلاس یک لحظه دستک روسری عسل کنار رفت و من دیدم یک گردنبند خوشگل تو گردنش. یک اف انگلیسی نقره ای که به زنجیر کشیده شده بود. ظریف اما براق و درخشنده. گفتم: چه گردنبند ملوسی! خندید اما حرفی نزد. پرسیدم حالا اون اف یعنی فریبا یا فریبرز؟ فرشید یا فرشاد؟ فروزان یا فرامرز؟ فرید یا فرید؟ این همه صغری و کبری رو کنار هم چیدم که برسم به اسم دایی خودم. عسل که داشت طرحی رو رنگ می زد لبخند ملایمی زد و گفت: فاطمه. به مسخره گفتم: اسم بی بی جانت؟ سرش رو بالا گرفت و گفت: نه اسم خودمه. گفتم: تو هم دو اسمی هستی؟ تو شناسنامه ات فاطمه اس؟ گفت: نه شناسنامه ام عسله. و چون دید چشم داره گرد می شه توضیح داد که ده سال پیش به بیماری سختی مبتلا می شه و مادر بزرگش شفای اونو از فاطمه زهرا می گیره و نذر می کنه که همیشه فاطمه صداش کنه حتی اگه تمام دنیا اونو عسل بنامند. این گردنبند رو هم به گردنش می کنه که عسل همیشه یادش بمونه فاطمه زهرا دست به سرش کشیدند. بعد هم گفت من به یاد مادر بزرگ مرحومم توی قلبم خودم رو فاطمه می دونم.

و من به ریش خودم خندیدم که فکر می کردم او به یاد دایی من اف به گردنش انداخته.

شب که می خواستم بخوابم تو این فکر بودم مگه مادر بزرگ عسل چند کلاس سواد داشته که سر از حروف انگلیسی در بیاره؟ من نگاه به خانم جان خودم می کردم فکر می کردم همه ی مادر بزرگها کم سوادند. دلم طاقت نیاورد، روز بعد زنگ زد و بعد از کلی وراجی حرف رو کشوندم به مادر بزرگ عسل. عسل برام گفت که مادر بزرگش دبیر زبان انگلیسی بوده و من سرم شاخ درآورد و گفتم پس حتما پدر بزرگت هم دکتری جراحی چیزی بوده! گفت نه پدر بزرگم خواربار فروشی داشته و تحصیلاتش هم در حد ابتدایی بوده.

پیش خودم فکر کردم دنیا هم عجب بازیهای داره! یکی مثل پدر بزرگ عسل با اون کم سوادی اش میره خانم دبیر رو می گیره، یکی هم مثل موسی خان، پدر بزرگ بنده که رئیس یکی از ادارات بوده و سرش توی کتاب و قلم، میره خانم جان کم سواد بنده رو می گیره. بهتر نبود جای این دو عوض می شد و موسی خان می رفت مادر بزرگ عسل رو می گرفت؟ بعد دلم نیامد که خانم جان مادر بزرگ عسل می بود و افکارم رو از تو کله ام کیش کردم.

شب جمعه دایی برام یک بلوز و دامن بلند نارنجی آورد و گفت: واسه عروسی فرهاده. دوست دارم محشر بشی. گفتم دایی چرا این همه برام لباس میارین؟ پولاتون تموم می شه. خندید و گفت: دایی جون من آگه واسه تو پولامو خرج نکنم واسه کی بکنم؟

بوسیدمش و گفتم: واسه اون که هم خوشگله هم شیرینه.

منظورم عسل بود. دایی به روی خودش نیاورد و گفت: تویی دیگه دایی فدات شه. بلند شو پیوش ببینم بهت میاد. و الحق که می اومد. تو آینه به خودم نگاه کردم. یاد حرف استاد افتادم که گفت: رنگ نارنجی خیلی بهت میاد مهتاب. محشر شدی. صدات تو گوشم زنگ می زد. تنم لرزید. دوست نداشتم یکی روی منظور خاص نگام کنه. زود رفتم پیش دایی که سوت کشدار و ممتد دایی بلند شد. دایی بلند شد هی دورم چرخید و فدام شد. خانم جان ابرو بالا می داد و با ریتمی به خصوص سر می جنباند و گاه خطاب به دایی می گفت: خدا نکنه، رگل و با سلیقه ای بود که در بدو ورود نگاه هر بیننده ای رو جذب می کرد. به کارتش نگاه کرد دیدم نوشته شده: دو کبوتر سفید بال. زیر آن هم ریز و شکسته نوشته بود: عرفان. با خودم فکر کردم این عرفان کیه که این قدر با احساس و با سلیقه اس! سبد گلش با آن که خیلی بزرگ نبود اما به حد نهایت زیبا و چشمگیر بود. نگاهی به سبز گل مامان که فکر می کردم خیلی خوشگله، انداختم، که دیدم سبد گل آقا عرفان به تنهایی تمامی اهدایی رو به قول خاله فروزان می خره و آزاد می کنه. نمی دونم نام عرفان چرا داره سر راه می فته و تازگی هها زیاد به گوشم می خوره! پریروز هم که رفته بودم نون بگیرم تو نونوایی یک مردی پسر کوچکش رو به این نام صدا کرد. اسم اونم عرفان بود. عرفان مد شده؟ یائم باشه آگه یک روزی مادر شدم و پسر داشتم اسمش رو عرفان بگذارم. خیلی زود از فکر احمقانه ام خجالت کشیدم. برگشتم دیدم دایی از توی حیاط می آمد. چند مرد جوون در حال رفت و آمد بودن. همه رو واری کردم بینم عرفان کدومشونه. یکی بهروز بود و یکی افشین، یکی سعید و یکی رضا، یکی دیگه هنم حامد. پس کوش این عرفان با سلیقه؟ مهمانها یکی پس از دیگری آمدند. دایی هم آمد. رفته بود توی حیاط برای کمک. عصبانی شدم که چرا دایی فرید تنهام گذاشته. داشت حوصله ام سر می رفت. کسی رو هم نمی شناختم. امدایی فرید با شوخی و خنده از دلم در آورد. نگاهش کردم و دیدم مثل ماه می درخشه. کت و شلوار خوشگلی پوشیده بود. کروات هم داشت. گفتم: جای خانم جان خالی که وان یکاد بهتون فوت کنه. دایی کیف کرد و پرسید: پس می پسندنم؟ قند عسل خونه نمی مونه؟ جواب دام: این قند عسل شوهر عسل، بیست سال دیگه هم لب باز کنه خونه نمی مونه. و دایی کیف کرد.

هنوز بستنی مون رو تموم نکرده بودیم که دیدیم مبارک بادا می زند. عروس و دوماد با لهله وارد شدند و پشت سرشون منشی استاد، خانم ناخن پلنگی، متعجب از دایی پرسیدم اون کیه؟ دایی گفت خواهر عروسه. خدایا توبه که فکر کردم منشی استاد با آقا فرهاد سر و سری داره. به من چه؟ تقصیر خودش بود که گفت به خاطر گل روی آقا فرهاد. می خواست بگه ما قراره با هم قوم و خویش بشیم، واسه همینه که تحویلش می گیرم.

اون شب خانم منشی خودشو هلاک کرد. حق هم داشت. یک مزاحم رو دک کرده بود پرونده اش اومده بود رو. خواستم بگم خاک بر سرت کنند که ولی نعمتت، استاد ارژنگ رو دعوت نکردی. خجالت نکشیدی تو عالم همکاری؟

افکارم رو با دایی در میون گذاشتم که دایی خندید و گفت: من که همیشه می گم تو یک دیوونه ای با مزه ای. آخه دختر دیوونه نیازی نیست که خانم منشی استاد تو رو دعوت کنه. این وظیفه فرهاده که حتماً کرده. از اون گذشته اون خودیه و نیازی به دعوت نداره. تازه یادم افتاد که استاد ارژنگ و آقا فرهاد با هم پسر خاله هستند. گفتم: با این

حساب خاکی که به سر منشی ریختم، تو سر خودم. که دایی با لذت نگاهم کرد و گفت: گل به سرت باشه جوجو. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: پس کوشی استاد؟ دایی که موضوع چندان برایش حائز اهمیت نبود شانه بالا داد و گفت: حتماً تو حموم گیر کرده. میادش.

والحق که قربون دهن دایی. ساعتی بعد استاد ارژنگ آمد. صورتی و گل انداخته. انگار تا همین دقایق پیش توی حمام نشسته به کیسه کشی. دایی با آرنج به پهلو زد و گفت: عرض نکردم؟

استاد تا ما رو دید لیخندی زد و به طرف مون اومد. با دایی دست داد و سرش رو متواضعانه به طرف من خم کرده جویای حالم شد. خواستم بگم می مردی استاد جان آگه دو قران خرج عروسی پسر خاله ات می کردی و یک شاخه گل دستت می گرفتی. من که همون روزای اول گفتم استادم مردی ممسکه بدم آمد. آخه اون که خرج و مخارجی نداره. نه زن و نه بچه داره نه گوشت و مرغ می خره. دو کیلو سبزی و هویج مگه چند در میاد؟ نکنه همه ی در آمدش رو می کنه تو حلق مگی؟ استاد کنار دست دایی نشست و هر دو به گفتگو پرداختند.

حوصله ام داشت سر می رفت. چرا بز نو بکوب نبود؟ می خواستند توی کارت بنویسند مجلس گفت و شنود نه عروسی. خب می نوشتند مجلس گفت و شنود. آخه همه دو به دو با هم حرف می زدند. پس کوش اون سعید و بهروز و رضا که هی سیمها رو از این اتاق به اون اتاق می کشوندند؟ کاش نمی اومدم. بعد فکر کردم حالا بز بکوب نیست شهر فرنگ که هست و من می تونم مخ خودم جفنگ ببافم و شب واسه خانم جان تعریف کنم. یک مرتبه دیدم عاقد اومد و با راهنمایی همون افشین و رضا و سعید به اتاق عقد رفت. من هم که از کنجاوی داشتم هلاک می شدم بلند شدم به اتاق رفتم. از دایی خواستم همراهی ام کنه. قبول نکرد و گفت و پیش جناب ارژنگ می مونه. مثل حاج خانم خای فضول لا به لای زنان آرایش کرده که توی اتاق کوچیک عقد همدیگه رو هل می دادند خودم رو پای سفره رسوندم. یکی نبود بگه تو سر پیازی یا ته پیازی؟ به تو چه که عمه خانم چی داد و خاله خانم چی داد؟ اینقدر فشارم دادند و کنارم گوشم کل کشیدند که دیدم الانه که پرده ی گوشم رو برای یک فضولی به باد بدم. سرک کشیدم دیدم عروس و داماد تنگا دل هم نشستند و قرآن بزرگی روی پاشون باز گذاشتند و دریغ از قرائت! از لا به لای ذیوار گوشتی خودم رو به حال رسوندم. هیچ زنی توی حال نبود. مردان به طور پراکنده روی صندلیها نشسته و دو به دو در حال گفتگو بودند. نتیجه گرفتم خداوند فضول تر از زنان نبافرید. حتی اون سعید و رضا و حامد هم که جوانان سرخوش احوالی بودند رفته بودند روی ایوون تکیه به نرده داده با هم صحبت می کردند. سلانه سلانه به طرف دایی رفتم که توی عمق یک مسئله رفته بود و داشت با حرارت انو برای استاد توضیح می داد. درحالی که استاد ملایم و زیر چشمی هوای مرا داشت.

نمی دونم چرا استاد برای شام نموند! دعوت نبود؟ مگه می شه؟ خوب بنده خدا دیده بمونه چیکار؟ دو تا بادمجون آب پز نکرده بودند که اون بخوره. روی میز غذاهای گوشتی بیداد می کرد. کی به رولت و ژینگو و جوجه نگاه می کرد در جایی که سه تا بره درسته روی میز بود! بره ها نشسته بودند در حتلی که جعفری به دهان داشتند. یکی از اونا روسری داشت یکی شون هم موهای بلند کاموایی داشت، وسطی هم کلاه به سرش بود. به دایی گفتم اون وسطی مرد دو زنه است که بی حجاب سوگولی شه. دایی نوک دماغم رو فشار داد و خندید. برخلاف تصور من دایی مثل دیگران به غذا حمله ور نشد و خیلی شیک و با اتیکت غذا خورد. من هم به تبعیت برای خودم کشیدم. اما جای استاد جان خالی که دیگران چه کردند با آن بره های بینوا. همون بهتر که استاد جیم شد و ندید اگر نه که باید پا برهنه سر به بیابون می گذاشت. مخصوصاً وقتی بینواها اسکلتهای ریقماشوشون روی میز مونده بود و کسی نگاهشون نمی

کرد. یاد حرف خانم جان افتادم که می‌گه گوشت گفته کو زشت تا من خوشگلش کنم. روی هم رفته شب خوبی بود. توی ماشین به دایی گفتم: دایی خوش گذشت؟ دایی که داشت رانندگی می کرد یکوری نگاهم کرد و گفت: پیش تو باشم حتی تو جهنم، خوش می گذره. گفتم: ای دایی بینوای من!

پرسید: چرا بینوا؟

چواب دادم: از بی همدمی دل به من خوش کردین.

دایی حرفی نزد اما مگه من دست بر می داشتم؟ باز گفتم: کی باشه این مجلس از دایی خودم باشه. باز حرفی نزد. گفتم: جای عسل خالی بود. دایی مهر سکوت به لب زده بود گفتم: راستی دایی گفته بودم دل عسل رو در بست بردین؟ دایی کنجکاو شده بود یک نگاه گذرا به من کرد و گفت: خب؟ گفتم: چند روز پیش یک اف تو گردنش دیدم. متعجب پرسید: چی دیدی؟ گفتم: اول اسم شما. خب این چه معنی میده؟ بعد یکوری شدم روی پای دایی کوبیدم و گفتم: دایی دل من و خانم جانو آب کردین. بله رو بگین دیگه. دایی حرفی نزد. محکم روی پایش کوبیدم و گفتم: دایی جون با شما بودم. و چون دیدم حرفی نمی زنه، پرسیدم: عسل رو نپسندیدین؟ دایی فرید کنار پارک کرد و خیلی جدی گفت: عسل دختر خیلی خوبییه و من اگه خیال دومادی داشتم بدون غیر از عسل کس دیگه ای رو انتخاب نی کردم. پرسیدم: پس مبارکه.

گفت: گوش نکردی. گفتم اگه خیال دومادی داشتم. یخم وارفت و گفتم: آخه وقتشه. جون مهتاب امشب که آقا فرهاد رو دیدین هوس تون نشد؟ دایی آه ملایمی کشید و گفت: قبلاً هم بهت گفتم خدا خانم جانو از بزرگی کم نکنه. گفتم: چه ربطی داره؟ خیره به کف آسفالت گفت: حتماً داره.

اون قدر بی تابی کردم و ابراز نفهمی نمودم تا دایی گفت: دوست نداره با داماد شدنش خانم جان رو به حال خودش رها کنه و تنهاش بذاره.

گفتم: تنها نذارین. عروستون رو بیارین پیش خانم چان و سه تایی زندگی کنین. دایی سری تکون داد و گفت: دیگه اون دوره گذشته دایی جون که آدم از زنش بخواد با مادرش تو یه خونه زندگی کنه. کدوم دختریه که استقلال نخواد؟ کدوم دختریه که بخواد با مادر شوهر زندگی کنه؟ و من هیچ وقت مادرم رو نمی گذارم زنم رو بردارم، از طرفی به دختر مردم حق میدم که نخواد با مادر من زیر یه سقف زندگی کنه. من دوست ندارم حرمت ها شکسته بشه و... پس تن به ازدواج نمی دم و با مادرم که نوکرش هم هستم زندگی می کنم.

گفتم: این یعنی فداکاری؟ یعنی از خود گذشتگی؟ تبسمی کرد و گفت: اسم خاصی نداره. من فقط به وظیفه ام عمل می کنم.

گفتم: من قبول ندارم. خدا دوست نداره مردی به خاطر مادرش تا آخر عمر مجرد بمونه. شما می تونین دو تا خونه نزدیک هم بگیرین.

گفت: نه دایی جون من این طوری راحت ترم. تو که می دونی خانم جان حتی از این تو اتاق تنها بمونه می ترسه، چه برسه به این که تو یه خونه تنها باشه.

دیدم راست می گه. اما این دلیل قانع کننده ای نبود. دایی ماشین رو روشن کرد. یعنی که به بحث خاتمه بده. آروم گرفتم، اما بعد دلم طاقت نیاورد. گفتم: دایی جون اون اف اول اسم شما نبود. اول اسم خودش بود. فاطمه. اما اینو هم می دونم که عسل هم شما رو پسندیده، چون... دایی اجازه نداد حرف بزنم، فقط گفت: خوشحالم، چون دوست نداشتم عسل رو از اوون دختری سبکسری که دست به کارای عبث می زنند. خب، خب! شکر خدا اگر بعد صدو بیست سال

چشم از جهان فرو بستم جام معلوم و مشخصه و فرشته ها حیرون و سرگردون نیستند که من بینوا رو کجا جا بکن. یک قطعه از باغ بهشت رو به نام خودم سند زدم و آروم گرفتم. خانم جان همیشه میگه هر کی توی دنیا بتونه دو تا نامحرم رو به هم محرم کنه یک در از باغ بهشت به روش وا میشه. منم با دستای خودم غسل رو به دایی فرید جانم رسوندم و چون آدم قانعی هستم پیش خودم حساب کردم یک در منو کفایت می کنه و من می تونم از همونیک در برم تو. حالا دیگه خاطر جمع شد که تو بهشت جام رزرو شده اس، پس پیش به سوی سرخوشی.

مدتی بود احساس می کردم که دایی کم حوصله اس. گرچه دایی خودش رو از تک و تا نینداخته بود و هی سر به سر من می گذاشت اما من اینقدرام کودن نیستم که فرق بین فیلم و واقعیت رو نفهمم. خانم جانم این وسط هی پونه دود می کرد و می گفت داییت با قبل توفیر کرده یا می گفت نمی دونم بچم چشه مثل اون وقتا سرخوش احوال نیست و... شستم خبردار شد قضیه از کجا آب می خوره. یک روز سر صحبت رو با غسل باز کردم وبی جهت از مادر شوهر و اقوام شوهر بد گفتم. غسل حیرت کرده بود، پرسید: مگه تجربشون کردی؟

گفتم: نیازی به تجربه نیست. خلق خدا می دونند که توی دنیا عروسی نیست که مادر شوهر رو بخواد. عروس و مادر شوهر مثل کارد و خیار می موندند. من یکی اگه ازدواج کنم شوهرم رو برمیدارم و می زنم به چاک. بعدشم آهی بلند کشیدم و گفتم: کاش میشد خدا مردا رو از زیر بوته به عمل می آورد که بدون کس و کار باشند. بعد برای اینکه موضوع زیاد بو دار نباشه گفتم: اما خانم جان میگه کله داری، کله داری. ولی من می گم خانم جان اگه مهتابه که کله رو از تو کله جدا می کنه می زنه زیر بغلشو و دیرو که رفتی.

عسل خندید و گفت: تا کی؟

جواب دادم: تا قیام قیامت. تا روزی که زند هستم.

سرش رو تکون داد و گفت: اما من فکر می کنم حق با خانم جانته. ماردبزرگ من هم می گفت هر کی گوش رو بخواد گوشواره رو هم می خواد. منظورش این بود که اقوام عروس و دوماذ عزیز هستند. من برخلاف تو دوست دارم شوهرم پر قوم و خویش باشه. دوست دارم هر روز برم، پیام، رفت و آمد کنم. به نظر من مادر و خواهر شوهر هم قابل احترام هستند. کافیه از روز اول خوب نگاشون کنیم. تو هم اشتباه می کنی که از حالا می خوای از در دشمنی وارد بشی. اینطوری فقط زندگی رو به کام خودت و شوهرت تلخ می کنی. فکرش رو بکن اگه شوهرت از روز اول محبت های اقوامت رو نادیده بگیره بخواد بی جهت باهاشون بد اخلاقی کنه یا تو رو ازشون جدا کنه، خوبه؟ فکری کردم و گفتم: شاید حق با تو باشه اما من یکی به هیچ وجه حاضر نیستم با مادر شوهر یا پدر شوهر یک جا زندگی کنم.

عسل گفت: حالا خبریه؟

گفتم: نه گپ می زنیم.

خندید و گفت: پس اینقدر نگو من. تو چه می دونی سرنوشت برات چی رقم زده. همیشه همه چیز دست خودمون نیست.

پرسیدم: یعنی تو حضری با اقبال بد، کنر بیای؟

فکری کرد و گفت: اگه این که تو می گی اقبال باشه و من دخلی درش نداشته باشم، پس چاره ای نیست و می شه از بعد دیگه بهش نگاه کرد، می شه اونو قشنگ دید و یا تا حدی تغییرش داد. به قول مادر بزرگم از محبت خاها گل می شود. به نظر من این مسائل اونقدرام حائز اهمیت نیست که بخوایم زندگی رو به کام خودمون و اطرافیان مون

تلخ کنیم. می شه با وقایع زندگی کنار اومد، می شه با مشکلات به نحو مطلوب دست و پنجه نرم کرد، بدون جار و جنجال و از روی تدبیر.

بی گذار زدم به آب و گفتم: عسل زن دایی فرادم می شی؟

عسل سرخ شد سرش رو به زیر انداخت و گفت: تو از این همه حرف و حدیث منظور خاصی داشتی؟ صادقانه گفتم: آره آخه دایی من نمی خواد به خاطر خانم جان ازدواج کنه. می گه هر دختری طالب استقلاله و من نمی خوام بین مادرم و همسرم آینده ام قرار بگیرم. دایی می گه من وظیفه دارم تا آخر عمر مادرم رو حمایت کنم اما مجبور نیستم دختری رو پابند و اسیر خودم یا مادرم بکنم.

عسل هنوز رمز بود. حرفی نزد.

گفتم: عسل جوابمو نمی دی؟

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره، گفت: خواستگاری هم رسم و رسوم خودش رو داره. و من فهمیدم که اجازه داد به خواستگاری اش برویم و رفتیم.

از حال خوش دایی هر چه بگم کم گفتم. خانم جانم دست می از دایی فرید نداشت. طی مراسمی ساده هر دو نامزد شدند و قرار شد سال بعد جشن عروسی مفصلی برگزار کنند.

پاییز عزیز و زیبا از راه رسیده و من موندم با این شور جوونی چه کنم؟ مدام بالا و پایین می پرم و حرص خانم جونو در میارم. چشاشو گرد می کنه و می گه: دختر اینقدر مچه. یعنی که جست و خیز نکن. پاییز امسال خانم جان بیشتر

خونه ماست و من ننه قاسم. اول اینکه آقا فرید بیشتر وقت شریفشون رو با عسل خانم می گذرونند و خانم جان طاقت تنهایی نداره، دوم اینکه نمی دونم چرا مامان تو خونه بند نمی شه و مدام بیمارستانه و من بیشتر تنهام و دستم به دامن خانم جان. یک روز از خانم جان پرسیدم: خانم جان خرج و مخارج بالا رفته؟ خانم جان متعجب پرسید: چطور ننه؟ گفتم: مامان خیلی زیاد تر کار میکنه. خانم جان آهی کشید و گفت: مگه مادرت نم پس می ده ننه؟ فروزان میگه

واسه روحیه اش کار خوبه، به اعمالش نیچی. گفتم ننه من مادرم دلم طاقت نداره بینم بچه ام از جوشن مایه میذاره. اما خاله ات می گه: مگه بچه اس؟ بعد صداشو پایین تر آورد و گفت: شایدم داره فکر فردای تو رو می کنه. آخه فروزان یکی دو بار خواسته برات خواستگار بفرسته که مادرت توپیده مهتاب بچه اس. حالا گمون کنم دو زاریش جایه که امروز بچه ای فردا که بزرگ می شی. حتماً می خواد پس انداز کنه.

من که هنوز تو فکر خواستگارا بودم، گفتم: کی بوده حالا؟

خانم جان که داشت به پوست می گرفت و دونه هاشو تمیز کرده توی یه نعلبکی می

ریخت، پرسید: کی؟ گفتم: خواستگا را؟ خانم جان نگاهی به قامتم که یکجوری روی زمین دراز کشیده بودم و یک پامو

هی بالا و پایین می بردم، انداخت و گفت: یکی که بیاد اون لنگاتو جمع کنه. تو هر روز خدا و رجه و رجه داری دنبال خواستگار می گردی؟

طاقباز شدم و گفتم: خواستم بگم که کیومرث نباشه که من جواب بده نیستم.

خانم جان گفت: مردم تو کله اشون عقل دارن ننه، نه گج. کسی دنبال دردرس نمی گرده.

با حزن ساختگی گفتم: طبق فتوای شما بنده باید بترشم.

گفت: ننه تو هم یه روز بزرگ می شی. قرار نیست همیشه بچه بمونی. به خاله اتم گفتم: هنوز خیلی زوده. مهتاب

سواى صبايه. تو هنوز باید به فکر درس و مشق ات باشی.

روی شکم خوابیدم و جفت پاهامو با هم بالا و پایین می دادم. خانم جان زیر چشمی نگاهی بهم کرد و مثلاً خواست از دلم در بیاره، گفت: تازه آدم وقتی نگاه به عسل می کنه از صبايم نا امید می شه. به فروزان گفتم: اینم دختر تو بزرگ کردی؟ قدرتی خدا میدون ببینه از لوسی کم مایه نداره. دختره تا ببینه ناز کش داره یک چشمش رو حالا باز می کنه یکی رو فردا. حالا نوه مه خیلی خاطرشو می خوام، اما حرف حق رو نباید کتمون کرد. عسل ماشاالله تو جونش به پارچه خانمه. می دونی که چقدر فرید خاطرشو می خواد که به حق این وقت عزیز خدا مهربونترشون کنه. هر چقدر بیشتر فرید نازشو می کشه عسل افتاده تر می شه و بیشتر خدمت شوهرشو می کنه. زن نباید از ش سو استفاده کنه و شوهرشو از محبت کردن پشیمون کنه. نمی دونی ننه وقتی میاد خونه ما چطوری خودشو جا می کنه و چه احترامی به من میذاره. مگه میذاره من دست به کار بزنم؟ فریدم می دوه دنبالشو کارا رو از دستش می گیره و من حظ می کنم. از دست پنجه اش برات نگفتم که محشریه! من که همیشه مادرشو سر نماز دعا می کنم که همچین دختری تربیت کرد. دیگه از جانب فرید نگرانی ندارم. خلاصه ننه یک مادر باید بشینه خونه و دخترش رو خوب تربیت کنه و راه و چاه زندگی رو یادش بده بعد بدش دست شوهر. آدم که نباید دخترش رو رو هوا ول کنه تا خودا ناراحتی گفتم؛ منظور تون مامان من دیگه؟

گفت: ننه قربون قدت. مگه تو رو هوایی؟ خدا اون روز رو نیاره. از قدیم گفتم، حساب مامان تو با بقیه سواس. اما همین قدر میدونم که مهیای شوهر نیستی. عروسی به سن و سال نیست، به درک و فهمه. تو هنوز باید به فکر درس و مشق ات باشی.

و هستم. آخه امسال سال آخرمه و سال دیگه اگه توی دانشگاه برام جایی تدارک ببینند که باید برم دانشگاه و گرنه هم که حتما یک خاکی هست که تو سرم بریزم.

دیگه داره از دست پاییز هم حوصله ام سر میره. یکی نیست بهش بگه مگه خورشید رو قورت دادی؟ هر روز خدا ابری و گرفته. دیگه دلم داره سیاه میشه. دایی فریدم خیلی کم میاد خونمون. گاهی احساس پشیمونی میکنم که عسل رو براش جور کردم. بعضی از مردم جنبه ندارند و تا دستشون به یک چیزی میرسه از خود بی خود میشن. یک روز این موضوع رو با خانم جان در میون گذاشتم و آخرش گفتم شازدتون از هول حلیم کله پا نشه تو دیگ! خانم جان که داشت به یکی از رو بالشا دکمه جفتی میدوخت از بالای عینک اخم الود و سرزنش بار نگاهم کرد. منم سر به زیر انداختم. نمیدونم جمله ام ربطی نبود یا بی ادبی بود. ای خدا مردم از خنگی خودم، کی میفهمم کدوم حرفا خوبه کدومشون بد؟ خانم جان همیشه میگه مردم تو کلشون عقل دارند نه گج، این شامل من نمیشه؟ من شامل مردم نیستم؟ خوب حتما نیستم که هیچ کدام آدم حسابم نمیکند و همه مثل بچه ها باهم رفتار میکنند. دایی فرید که همیشه میگه جوجو یا پیشو. عسل که همیشه بهم ایراد میگیره و از انجام بعضی از کارها منع میکنه. صبا هر وقت دستش برسه میپرسه تو کی قراره آدم بشی؟ خانم جان که همیشه میگه بشین، مکن، خجالت داره، قباحه داره. خوب مگه به آدم بزرگ و عاقل این حرفا رو میزنن؟ مامان هم میگه دختره گنده. اما با چه لحنی؟ تازه اونم منظورش به هیکلمه نه عقلم. استادم که تو حرفش بهم گفت بزرگ بشی میفهمی فعلا حفظش کن. مهندس که بهم گفت خانوم کوچولو.

پس حتما همه درست فهمیدن و من یک ایرادی دارم. وای گفتم مهندس؟ چی شد یادم از مهندس جانم افتاد؟ من که دیگه هیچ خبری از ش ندارم. مهندس دود شده رفته هوا. منم تصمیم دارم بفرستمش به دست فراموشی. خونه ی آقای فخر داره تموم میشه. دارند نقشیش میکنند. فکر کنم همین روزا اسباب بیارن. گمون کنم آقای فخر صاحب همون

پژو مشکیه باشه. خیلی زیاد میاد و میره و واسه خورش دل میسوزونه. یک پیر مرد با شخصیت دیگه هم هست که نمیدونم کیه، اون گاه گذاری با عصا میاد. هوا سرد شده میترسه بچاد. جمعه دلگیری بود. امسال هوا سرد و بی خسیته. نمیدونم چرا از برف و بارون خبری نیست. خانم جان میگه آسمون دواختند. مامان فرح از این طرز حرف زدن بدش میاد و گرد و درشت خانم جانو نگاه میکنه. گاهی به خاله فروزان میگه خوبه که ما کس و کار زیادی نداریم و اهل رفت و آمد نیستیم، اگر نه با این طرز حرف زدن خانم جان باید از خجالت میمردیم و زنده میشویم. اما خانم جان اورتش رو یکوری میکنه و میگه: اونقدر اعظم میرسه کجا چه جوری حرف بزوم.

از صبح دلم مثل آسمون بی خاصیت گرفته بود. مامان خانم اول صبح شال و کلاه کردند و زدند به چاک. خانم جان پرسیدند: تو که امروز کشیک نداشتی. مامان داشت توی کیفش را واری میگرد، گفت: امروز دکتر کیانی همکارا رو واسه ناهار دعوت کده.

خواستم بپرسم مگه عروسی قنبره؟ این اصطلاح رو هم از خانم جان یاد گرفتم که هر جا چراغ زیادی روشن باشه یا بریز و بپاش خوراکی باشه خانم جان به کارش میگیره. اما چیزی نگفتم. گفتن همانا و چشم غره رفتن مامان همان. خانم جان پرسید: برا عصر که میای؟ مامان که داشت زیپ چکمه هاشو بالا میکشید گفت: گفتم ناهار دعوت دارم نه شام. گفت و رفت و نشنید که خانم جان گفت: یک کلام بگو بله اینقدرم غضب مکن. بعد رو به من کرد و پرسید: خانم جانت بمیره، اینم از جمعه ات. بعد دست رو به زمین گرفت و به سختی بلند شد و گفت: امان از این کمر درد! بگو چی دوست داری برات بار بذارم؟ آهی کشیدم و گفتم هرچی. سرش رو به طرفم چرخوند و گفت: هر چی چیه ننه؟ از مرغ و چرخ و بوقلمون هرچی میخوای بگو. میخوام واسه شیکم امروز جشن راه بندازم. بگو هر چی دوست داری برات درست کنم. بعد آهی کشید و ادامه داد: امان از بی همدمی. نمیدونم منظورش خودش بوده یا من؟ کتابمو آوردم تو پذیرایی ولو کردم اما کو حال و حوصله؟ نیم ساعت بعد خانم جان با یک سینی چای و یک بشقاب کیک که عسل پخته بود برامون آورده بود، آمد کنارم نشست. همون طور دراز کشیده یک تکه ی بزرگ کیک به دهان گذاشتم. خانم جان گفت: تو بیل به کمرت خورده ننه؟ تو که دست منو از پشت بستنی و همیشه خدا ولویی. باز چشم مادرتو دور دیدی؟ پاهامو روی هوا بردم و دوچرخه زدم و گفتم: اینم تفریح من خانم جان. خانم جان سری تکان داد و لب فرو بست، انگار یادش آمد حق بهم بده. پرسیدم حالا ناهار چی شد؟ خانم جان تبسمی کرد و گفت: چلو کباب دورت بگردم با تخم دو زرده که زرده هاشو بندازی رو پلوت، با سماق و دوغ. خوبه؟ بلند شدم نشستم و گفتم: آخ جون! عروسی قنبره؟ خانم جان خندهای کرد و گفت: قنبر و فک و فامیلاش.

خانم جان رفت توی آشپزخونه و من افتادم روی کتابام که دیدم از توی کوچه سرو صدا میاد. دعوا شد؟ آخ جون، یک تنوع! بلند شدم و سرک کشیدم که دیدم بله که آخ جون! پس چی که آخ جون! آقای فخر اینا داشتند اسباب میآوردند. سه کامیون توی کوچه پشت هم ایستاده بودند و کارگرها با سرو صدا داشتند اثاث حمل میکردند، اووه! این همه اثاث! آقای فخر با اون پیر مرده داشتند نظارت میکردند. دیدم به خانم جان خوش خبری بدم که ذوق کرد و سماور رو آب کرد و گفت: خوش اومدن ننه، صفا آوردند. بعد هم سینی پر از لیوان کرد و گفت: تو این هوا هیچی بهتر از چایی داغ نمیچسبه. گفتم: خانم جان شما که اجازه نمیدادین واسه کارگرها چیزی ببریم. خانم جان گفت: اینا وضعشون فرق میکنه، اونا دایم بودند و تعدادشون زیاد بود و ما حریر شکمهاشون نمیشدیم. تازه وسایلم داشتند اما اینا ندارند. باز میبرند، هم گشنه میشن هم تشنه، تازه تو که لازم نیست ببری خودم میبرم. به شوخی

گفتم: نخورنتون. سرش رو تکون داد و گفت: از دهان افتادم ننه. مامان اول غروب آمد. خسته اما شاداب بود. من پای تلویزیون بودم، خانم جان هم داشت قرآن میخوند. مامان لباسشو در آورد و دوش گرفت بعد یک پلاستیک پسته آورد داد به دست من و نشست کنارم. پستهها آک نبود. خواستم بپرسم الباقی شما و دکتر کیانیه؟ اما نگفتم. دلم گرفته بود. گرچه خانم جان گفته بود مادرتم حق داره و نیاز به تفریح داره. مگه من نداشتم؟ خانم جان گفت: تو هم خدایی داری. همیشه همینو میگفت. حالا چرا زمستون اینقدر خسیس شده؟ چرا برف نیاورده با خودش؟ فقط سوز و سرمای بی خاصیت. اونم به قول خانم جان سرمای استخون سوز. خانم جان تو خونه آش کرسی داره، میگه کرسی استخونهای آدم رو و میکنه. اما ما نداریم. ما شوفاز داریم، هوای خون گرمه اما منم مثل خانم جان کرسی دوست دارم. یا حداقل بخاری. دوست دارم از بیرون که میام با یک پتو و بالش کنار بخاری بخوابم. دوست دارم به آتیشش زل بزنم و گرما رو با تموم وجود احساس کنم. خانم جانم شوفاز دوست نداره و میگه زندگیه قدیمیا به صفای دیگهای داشت. زهره که از مدرسه آمدم، خانم جانو ندیدم. هوای بیرون فوقالعاده سرد اما توی خونه گرم بود. صاف رفتم توی آشپزخونه تا بینم سور و ساط شکم جور هست یا نه؟ دلم سوپ میخواست از سرمای زیاد احساس میکردم دل و رودهام یخ زده. دبیر دینی مون میگفت: برف تو راه، این سوز از روی برف بلند شده، هر جا بوده برف اومده و امروز فردام اینجام میاد. من ذوق کردم و دعا کردم حق با دبیرمون باشه. یک قابلمه بزرگ روی گاز بود که بخار مطبوع از لای درش بیرون میزد. درش رو برداشتم، الهی قربون دست و پنجه ی خانم جانم برم. آش ماش پخته بود. چه آش غلیظ و خوشبویی! حالا خودش کجا رفته؟ صداش کردم اما جوابی نیامد. لباسمو عوض کردم و چند ملاقه آش کشیدم. نشستم روبروی تلویزیون. دیدم خانم جان با چادر رنگی آمد. پس جای دوری نرفته بوده. یک سینی خالی دستش بود. از راه نرسیده قر زد: باز گربه ی دوپا چشم منو دور دیده؟ منظورش من بودم. سلامش کردم و گفتم: برسه به روح موسی خان، خیلی بهم چسبید خانم جان. خانم جان آروم گرفت و گفت: نوش جونت ننه، بعد سینی رو گذاشت رو تلویزیون و نشست. پرسیدم: کجا بودین؟ چرا سینی تون خالیه؟ تبسمی کرد و گفت: رفته بودم برا خونه ی آقای فخر آش ببرم. متعجب پرسیدم: محتاجند؟ اخم کرد: نه ننه، این چه حرفیه؟ اینو بهش میگن کاسه همسایگی. میخواستم باب دوستی رو وا کنم. همون طور که قاشق قاشق آش میخوردم، پرسیدم: وا شد؟ خانم جان گفت: قدم اولش رو برداشتم. به گمونم آدمای خوبی باشند. بشقاب خالی رو گذاشتم روی میز و ولو شدم و گفتم: آخیش! چقدر چسبید. خانم جان گفت: تعارفم کردند یه دقه رفتم تو. بعد لبخندی زد و گفت: منم واسه همین رفته بودم. میخواستم بدونم اسم شون چیه، رسمشون چیه؟

دستم روی شکم بود، پرسیدم: خوب کی بودند؟ گفت: اول از زندگی شون برات بگم. چه خونه ی بزرگی! یک عالمه اتاق داشتند که در همشون بسته بود. یک راه پلی مریچی هم بود که میرفت به بالا. گمونم بالا هم خیلی اتاق داشته باشند. وسایلاشونم همه گرون قیمت بود. دیده میشد آدمهای اصیلی هستند. خیلی هم ادب دونند. ازشون خوشم اومد. با این همه آدمهای افتادهای اند. از خانمه که خیلی خوشم اومد، خیلی خوش برو رو بود. مسن بود، گمون کنم همسن و سال خودم باشد. گفت از دار دنیا یه پسر داره و یه عروس. گمون کنم تک زا بوده، خلاصه تو این خونه به این بزرگی چهار نفر زندگی میکنن. گفت: عروسش شوهرش را برده دکتر. خیلی هم تشکر کرد و گفت عجب آش به جایی! آخه شوهرش سرما خورده بود.

و واقعاً که آش به جایی بود، مامان هم سرما خورده و مریض احوال به خونه اومد و تا دو روز خوابید و هی آش خورد و شلغم بخورد داد.

انگار خانم همسایه دل خانم جنو برده، بعد از زهر روز پنج شنبه حلوا درست کرده بود، خیرات موسی خان. یک بشقاب بزرگ ظرف کرد و داشت میبرد برای آقای فخر اینا که تلفن زنگ زد. خاله فروزان بود. خانم جان نشست، گوشی رو از دستم گرفت دستشو گذشت جلو دهنی و گفت: ننه، خاله ات خیلی حرف میزنه حلوا یخ میکنه بیا اونو خونه ی خانم فخر.

بلند شدم مانتو روسری پوشیدم، بشقاب به دستم گرفتم و رفتم. یک پیرمرد درو باز کرد. همون آقای عصایی. خیلی مودب بود. لباس تو خونهای نداشت. یک شلوار سیاه پاش بود با یک پیراهن آبی و یک جلیقه روش. شسته رفته و مراتب بود، خوشم اومد. حالا شاید بخوان برن جایی یا از جایی اومدند. خودمو معرفی کردم و بشقاب رو بطرفش گرفتم، اونو نگرفت سرش را به طرف هال خم کرد و گفت: ماهرخ جان، ماهرخ خانوم بیا دم در. دقایق بعد یک خانم مسن، بزرگ اما خوش هیكل و برازنده جلو در ظاهر شد. آقای فخر عذر خواست و رفت داخل. خانم فخر موهای رنگ زده، کوتاه و مرتبی داشت. لباساش هم خارجی و گرون بود و خیلی برازنده ی قامتش اما معلوم بود که تو خونهای هستند. چشاشو ریز کرد، سر تا پامو نگاه کرد بعد لبخند زنان گفت: بله؟ دست پاچه شده بودم. هیبتش منو گرفته بود. سلام کردم و گفتم از خونه رو به رویی اومدم و با انگشت خون مون رو نشون دادم بعد بشقاب رو به طرفش گرفتم و گفتم: اینو خانم جان دادند، قابل شما رو نداره. ای وای گند زدم، مگه پول بود یا کادو؟ نمیدونم حرفم به جا بود یا نه! خانم فخر بشقاب رو با خوشحالی گرفت تشکر کرد و گفت: خانم جان خیلی به ما لطف دارند دخترم. لازمه یک روز واسه تشکر خدمت برسم. بهشون سلام منو برسون.

چرا تعارف نکرد برم تو؟ حالا من که نمیرفتم. اما اون باید یک چیزی میگفت. ازش بدم اومد. به خانم جان گفتم یک گوشه ادب دانیاش لنگ میزنه. خانم جان گفت: خوب تو هم قد او که نیستی میرفتی چی کار؟ گفتم: من نمیرفتم اما اون باید تعارف میکرد. خانم جان که داشت تابه ی حلوا را میشت گفت: حتما چون شوهرش خونه بوده ساله ندیده، اون روز که به من تعارف کرد خونه تنها بود. گفتم: نخیر، اون روز یه تعارف خوش و خالی کرد دیده شما ننه قسم شودین، ترسید، منم مثل شما باشم، اما من نمیرفتم. بهم بر خورده بود. توی این دنیای به این بزرگی هیچ کس نبود که تحویل بگیره گرچه همه بهم محبت و توجه میکردند که این قبیل حرکات همیشه دل چسبم نیست. دوست دارم یکی پیدا بشه که بهم احترام بزاره و تحویل بگیره، یکی پیدا بشه که جلو پام بلند شه، یا منو فقط منو جایی دعوت کنه و... به دلم آمده بود. حلوا نخورده رفتم توی اتاقم، دوست داشتم با دنیا قهر کنم و کردم. باد کردم رفتم توی اتاقم و در رو بستم. جای مامان خالی که کیف کنه از در بسته. شامم نخوردم و گفتم اشتها ندارم. هر چی خانم جان صدام زد و خواست نازم رو بکشه محل ندادم و گفتم حوصله ندارم. خانم جان رخت خوابش رو مثل شبهای دیگه کنار شوفاژ پهن کرد و گرفت خوابید. چشمم داشت گرم میشد که با صدای وحشتناک رعد و برق از جا جستم. من از بچگی از رعد و برق میترسیدم، هنوزم میترسم. اینو دیگه هم خلق خدا میدونند. کوچکتز که بودم گریه هم میکردم اما حالا قلبم گرپ گرپ میکنه و رنگم میپره. نفهمیدم این رعد و برق چه وقته؟ پس کو برفی که دبیر دینی مون وعده داد؟ خوب آگه اون سرش از هواشناسی میشد که دبیر جغرافیا میشد. حالا خوب که بیدار باشه و از خجالت این پیشگویی نا به جا خیس آب و عرق بشه. باز یک رعد و برق وحشتناک دیگه اومد که نفهمیدم این صدا کجای دل آسمون قایم شده بود! به آسمون حق دادم دلش از اول پاییز گرفته بود و نمیبارید. حالا عقده تر کونده، دل منم از ترس میخواست بترکه. خانم جان چشاشو باز کرد و دید که من وششتم کردم. لحافش رو باز کرد خودش رو عقب کشید و گفت: بیا ننه، بیا پیش خودم. منم ننه قاسم جستم زیر لحاف خانم جان و دست به گردنش انداختم و تند تند

نفس میکشیدم. خانم جان موهامو نوازش کرد و محکم ماچم کرد و گفت: الهی دورت بگردم که قلبت مثل قلب گنجشک. تو بغلش کز کرده بودم و میترسیدم، زیر لب گفت: اینا رحمته، نعمته، شکر داره ترس نداره. بعدشم همان طور که موهامو نوازش میکرد زیر گوشم ترانه‌های محلی خوند تا خوابم ببره و من به یک حس امنیت تو بغل خانم جان به خواب رفتم. ای خدا خانم جان رو برای من نگه دار که اگه خانم جان نباشه من میمیرم.

این دبیر دینی ما به درد رمالی و فالگیری نمیخوره، پیش بینیش به درد خاله جانش میخورده. فکر کنم دیگه از خجالتش تو مدرسه آفتابی نشه. نمیدونم به قول خانم جان این همه قرمب و سرمب بی خاصیت کجا بود. خانم جان که چشمش به آفتاب افتاد شال و کلاه کرد و عزم رفتن نمود. باز اخمام رفت تو هم: خانم جان درین میرین؟

خانم جان که داشت دور جوراباش کش مینداخت گفت: ننه امروز آفتاب شده برم یه دستی به سر و گوش خونه بکشم پس فردا عیده و من همه کارام مونده. گفتم: اووه! کو تا عید؟ هنوز سی چهل روز داریم به عید. خانم جان گفت: تا من به خودم بجنبم عیدم اومده. امروز میخوام صندوق خونه رو بریزم بیرون، شبم بگم فرید سمپاشیش کنه، دایی ات میگفت تو صندوق خونه سوسک دیده، محل نکنی آنی بچه میکنه. ذوق زده گفتم: پس شب بر میگردین؟ از سر رضایت نگاهم کرد و گفت: اره ننه جون مگه من غیر از اینجا کجا را دارم؟ دایی ات دیگه یک شب بدون نومزدش بند نمیشه، منم دل به شماها خوش کردم.

نگاهش کردم و گفتم: یعنی پشیمونین؟ به پای دیگرش کش انداخت و پرسید: از چی؟ جواب دادم: از این که دایی نامزد کرده. خانم جان دست توی ساکش کرده و کیف کوچک پولش رو برداشت، واریسی کرد و گفت: روزی هزار بار... خدارو شکر می کنم که دایی ات راضیه. آخه من و تو بودیم که به زور دستشو بند کردیم، چی بهتر از روسفیدی و سربلندی؟ یک مادر جز خوشی بچه اش چی می خواد؟ بعد دست به آسمان برد و گفت: خدایا به داده هات شکر به نداده هات صبر.

با کنجکاوای پرسیدم: چی خواستین که خدا نداده؟ جواب داد: الحمدالله که همه چی داده. از سهم هم بیشتر. یه بار که عادت کنی بگی هیچ وقت ناشکری دور زبونت نمی گرده. بالاخره آدمیزاتد شاید خواسته ای داشته باشه که بهش نرسیه. پس باید عادت کنه از خدا صبر بخواد و ناسپاسی نکنه.

گفتم: خانم جان؟

گفت: کوفته قلقلی خانم جان. بلند شو لباس پیوش با هم بریم خونه ما، باز شب با هم برمی گردیم. ذوق زده بلند شدم و گفتم: ای به چشم.

خانم جان که داشت از اتاق بیرون می رفت، زیر لب گفت: تویم منو بدجوری به خودت عادت دادی ننه. دیگه یه روزم سخته برام ازت دور باشم.

جمعه بود و من می توانستم خانم جان رو همراهی کنم، ضمن اینکه آبی به دستش بدهم. چه خوب شد که رفتم. صندوق خونه ی خانم جان بدجوری نیاز به نظافت داشت. خانم جان گفت: از بس یه پام خونه ی شماس و یه پام خونه ی خودم دیگه دارم از زندگی خودم غافل می شم. گفتم: خانم جان چرا نمی گین فائزه خانم بیان کمکتون؟

گفت: می گم برا خونه تکونی بیاد. بعضی کارا رو نمی شه داد کارگر. اینا کار خودمه.

گفتم: و من. مگه نه؟ خانم جان بادی به غبغب انداخت و گفت: نخیر تو ورودستی. ولت کنم به حال خودت نمی فهمی چی رو کجا بگذاری.

خانم جان دستور داد و من اجرا کردم. البته خودش هم پا به پای من کار کرد. عصر که شد توی اتاق خانم جان نشستم به چای خوردن و خستگی در کردن. خستگی خانم جان که در رفت، بلند شد رفت کنار صندوق کلون دار قدیمی اش نشست و گفت: بیا ننه دستی هم تو این برگردونیم.

خسته بودم گفتم: حالا چه عجله ای خانم جان؟ بمونه واسه بعد.

گفت: نه ننه چی رو بمونه؟ می خوام یه چیزایی رو دم دست بزارم که وقتی فائزه خانم میاد واسه نظافت، بدم بهش ببره. بعد هم به منبر رفت که آدمیزاد باید دست بده داشته باشه و به زیر دستاش کمک کنه. خانم جان هی کله اش رو می کرد تو صندوق و چیزی رو جا به جا میکرد یا بیرون می آورد بازش می کرد و با حسرت نگاهش کرده یک خاطره از توش می کشید بیرون و برام تعریف می کرد. کنار خودش یک بقیچه پهن کرده بود و هر چیزی رو که صلاح می دونست توی بقیچه می گذاشت تا بعد بده با فائزه خانم. بعضی چیزها رو هم از دلش نمی اومد رد کنه دوباره تا می زد و مرتب توی صندوق می چید و می گفت: اینو موسی خان برام گرفته، یا موسی خان اینو خیلی دوست داشت، یا می گفت: اینو گذاشتم واسه شب عروسی صبا که بدم بدوزند، اینو می خوام عیدی بدم به عسل و ... بعد دستش رفت روی یک جانماز ترمه ای خیلی قدیمی. بازش کرد نشانم داد و گفت: این خیلی قیمت داره ننه. این مال مادر خدا رحمتی ام بوده. نگاه کن گوشش هم سوراخ شده، با این همه خیلی قیمت داره. بعد پهنش کرد تا دوباره مرتبش کنه که توجه من به یه انگشتر جلب شد. یک انگشتر طلایی که از زیر تسبیح برق می زد. دست بردم انگشتر رو برداشتم و گفتم: این انگشتره خانم جان؟ خانم جان نگاهی به دستم کرد و گفت: نه ساعته. فکر کردم داره طعنه می زنه، گفتم: خانم جان لوس نشین. گفت: چرا لوس ننه؟ گفتم: که ساعته. بعد دست دراز کرد انگشتر را از دستم گرفت در پوشی که روی صفحه ی ساعت رو پوشونده بود و جای نگین روی انگشتر قرار داشت رو نشونم داد. خیلی قشنگ بود! با تعجب به انگشتر ساعتی نگاه کردم و گفتم: وای! چقد قشنگه!

خانم جان گفت: چون که می دونستم قشنگه تا حالا قایمش کرده بودم.

پرسیدم: از کجا؟ آهی کشید و گفت: اینو موسی خان تو حجله دستم کرد. می گفت از کربلا آورده، قبل از دومادی اش، برا هر کی که خانمش بشه. همونطور که انگشتر رو می چرخوندم و نگاهش می کردم، پرسیدم: پس چرا تا حالا دستتون نکرده بودین؟ آهی سنگین کشید و گفت: آخه نمی خواستم تو دست و پا بیفته چون خیلی برام عزیزه. بدون تفکر گفتم: چون یادگاری حجلتون بوده؟ ازش خاطره دارین؟

خانم جان توپید: حیا کن دختر.

خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم در حالی که نفهمیده بودم چرا باید حیا کنم؟ مگه حرف بدی زده بودم؟ دیدم خانم جان از توی هر تکه ای که از صندوق می کشه بیرون یک خاطره داره فکر کردم از حجله اش هم خاطره داره. این یعنی حرف بد؟ ای خدا اگه به من یه جو عقل داده بودی ان روزا به دردم می خورد. شب که برگشتیم به خونه، موقع خواب گفتم: خانم جان! خانم جان دعای زیر لیبش رو دور اتاق فوت کرد و گفت: آی جون دل، آی مغز هل. گفتم: ببخشید اگه حرفم بی ادبی بود. متعجبانه پرسید: کدوم حرفت ننه؟

یکجوری شدم و گفتم: که گفتین حیا کنم، واسه خاطر حجله تون. خانم جان فکری کرد و گفت: بی ادبی نبود که ننه. اما یک وقتیایی دخترا باید قباحث کنند. یک حرفایی به دخترا نیومده. آدم هر جایی و پیش هر کی نباید هر حرفی رو بزنه.

جست زدم پریدم تو بغلش، محکم ماچش کردم و گفتم: اما شما هر جا و هر کی نیستین، شما خانم جان گل ما هستین. پس ام زد و گفت: باز که تو وحشی شدی ننه. خدا به جون شوهرت رحم کنه. دستم رو گذاشتم زیر سرم و گفتم: خانم جان این حرفتون قباحت نداشت؟ لپم را کشید و گفت: چرا انگار. بعد دوباره ماچم کرد و گفت: تویم از حرفای خودم واسم گل بگیر. مگه تو بچه ی خودم نباشی. خنده ای بلند کردم، یک پامو بردم بالا و گفتم: پس از ماست که بر ماست. خانم جان پامو گرفت زیر لحاف و گفت: تو چرا یهو لنگت میره رو هوا؟ نمی دونم چرا قرار نداری تو؟ چرخیدم رفتم تو بغلش و گفتم: خانم جان!

جواب داد: آی دلربا، خانم طلا.

گفتم: من از اون انگشتره خوشم اومده. با تغییری ساختگی گفت: بیخود. فشارش دادم و گفتم: روزی روزگاری اگه دلتونو زد بدینش به من. خانم جان گفت: پس بشین به همون هوا. چون چیزی از موسی خان نیست که دلم رو بزنه. گفتم: حیفه اون انگشتر به اون قشنگی نیست رفته تو صندوق؟ اگه من دستم کنم هم روح موسی خان شاد می شه هم شما که من جگر و نفس تونم حظ می کنین. خانم جان زد پشت دستم و گفت: بگیر بخواب پرچونه که تا خود صبحم ور بزنی من او ره به توی شلخته نمی دم.

اما مگه من دست بر می داشتم؟ اونقدر کنار گوشش ور زدم و عز و جز کردم تا خماری خواب آلود گفت: بگیر بخواب می گم بعد من سر من بدنش به تو.

بدم اومد. همیشه حرف مردن ناراحت می کنه. گفتم: خدا نکنه. شما که نباشین دنیا هم نباشه. بعد هم پشتم رو کردم و خوابیدم. این یعنی قهر.

این دبیر دینی ما اونقدر پیش خدا دعا کرد، برف البته با یک هفته تاخیر نه تنها شهر رو که روی دبیر دینی مون رو سفید کردو دل بنده و خاله فروزان رو شاد. خاله فروزان که روحی نسبتا بچه گانه داره به میمنت بارش برف همه ی ما جمعه نهار به آش رشته دعوت کرد. اسمش آش رشته بود اما کنارش پلو قیمه و مرغ هم گذاشته بود. یک دیس هم دلمه ی کلم پخته بود. چه دلمه هایی! هر کدومش اندازه یک مشت مردونه. خانم جان از شب قبل رفته بود واسه کمک و من تو اتاقم تنها خوابیدم. اما اصلا نترسیدم. اصولا من دختر خیلی ترسویی نیستم. فقط از رعد و برق و تاریکی و جن می ترسم. اما یه جورایی به بودن با خانم جان عادت کردم و نبودنش آزارم میدده. دوست داشتم منم با خانم جان برم. اما دیدم مامان تنها می مونه گناه داره. فردا ظهر که اون سفره ی رنگین رو دیدم تو دلم ذوق کردم که نرفتم. انگار می رفتم و خاله فروزان کوه ظرف هارو می داد من بشورم. خاله جان زیاد با کسی تعارف نداره. دلم خنک شد که ظرفهارو صبا شسته. حالا دیگه کیوانی به جا مکان نبود که سیاست به خرج بدهند و ناز بکشند و ناز بخزند. اما بعد نهار دلم طاقت نیاورد که مفت خوری کرده باشم به جبران مافات تمام ظرفهارو دست تنها شستم. غسل خیلی می خواست کمکم کنه اما خانم جان و خاله فروزان هلش دادند نشوندنش بیخ دل دایی فرید. قربون دایی جانم برم که از آب گل آلود ماهی نمی گیره. درست گفتم؟ ربطی بود؟ انگار نه. منظورم اینه که دایی اهل سواستفاده نیست و تا جواز صادر شد نرفت ور دل غسل. هر دوشون حساب دستشونه و مراعات جمع رو می کنند. خاله فروزان که فکر کرد غسل مثل صبا می مونه خواست دایی و غسل رو بخوابونه اما غسل لب گزید و گفت: اصلا اهل خواب بعد از ظهر نیست. دایی هم که دید خاله دستش رو گرفته و می کشه تو اتاق خواب، عصبانی شد و یک داد ملایم سر خاله فروزان کشید و گفت: آجی چه معنا داره؟

خاله فروزان حیا کرد و دمش رو گذاشت روی کولش. گاهی از خاله فروزان لجم می گیره که می خواد مرد و زن رو به هم برسونه. بهش جایزه می دن؟ خواستم بگم خاله جان اگه دنبال سند بهشتی، برو حرامها رو به هم برسون و حلال شون کن. رسوندن دو تا حلال به هم که هنر نیست، تازه به قول خانم جان قباحت هم داره اونم توی جمع. آقای گرایلی انگشتش رو کرده بود تو گودی پیمیش و هی توتونشو فشار می داد و زیر چشمی هوای خانمش رو داشت. دید که دایی فرید دعواش کرد. حتما دلش سوخته. من که ظرفها رو شسته بودم کنار دست دایی فرید نشستم. دست دایی مثل همیشه رفت رو موهام و به هم شون ریخت. یک بازی دایی خواهرزادگی که من بهش معتاد بودم. ای خدا چقدر دایی فرید رو ماه آفریدی! علس هم اومد کنارم نشست. بلند شدم جامو دادم به عسل. یعنی عسل بین من و دایی بود که دایی بلند شد نشست بین من و عسل و یک دستش رو انداخت دور شونه ی عسل، یکی رو هم کرد لای موهای گربه ای من. خدا جون دایی فرید عزیزم هم ماهه هم عاقله هم حواسش جمع و من ممنونم که اونو دارم و خوشحالم که زنش دادم. اونم یک زن ماه و مامانی. خانم جان چشم از عسل و دایی نمی گیره و با لذت نگاهشون می کنه. آقای گرایلی ه صبا گفت جای بیاره. بعد از چای و میوه خاله فروزان گفت: بریم برف بازی؟ مامان فرح اخم کرد و گفت: بچ شدی؟ آقای گرایلی در مقام دفاع گفت: چه اشکال داره؟ دلش سوخت دید همه به نوعی زنش رو دعوا می کنند. سروش پرید رفت تو اتاقش تا مجهز بشه. من و عسل و دایی هم شال و کلاه کردیم و زدیم تو حیاط. مامان یک مجله برداشت نشست کنار شویمینه. خانم جان رفت تو اتاق صبا دراز بکشه، صبا هم به اصرار من و دایی فرید لباس پوشید. می گفت خوابش گرفته. دایی فرید پیرزن خطابش کرد و اونم به غیرت اومد. آقای گرایلی نیامد و جلو تلویزیون نشست به پیپ کشیدن. برف هنوز هم می بارید و هوا ملایم بود. تا نزدیک غروب حیاط رو روی سرمون گذاشتیم و یک آدم برفی بزرگ و چاقالو درست کردیم با دماغ تریچه ای. خاله فروزان هویج نداشت دایی فرید یک تریچه ی کج گذاشت و گفت: دماغش نقلی باشه بهتره.

گفتم: دایی جون چرا دماغش کجه؟

دایی نگاهی به دماغ یکوری آدم برفی انداخت و گفت: بوکسور بوده.

هوا داشت سرد می شد که آقای گرایلی صدامون کرد و گفت: بازی بسه بیابین براتون نسکافه درست کردم. گاهی فکر می کنم این آقای گرایلی تو ژست و دک و پوز کم نیاره. به قول دایی فرید چه بهتر، مگه به ما بد می گذره؟ آخر شب اونقدر خسته بودم که نمی تونستم چهار تا پله رو بالا برم. نفهمیدم کی و چطوری لباسمو عوض کردم و زدم زیر لحاف. اتاقم گرم و رختخوابم نرم و شکمم پر از دلمه های خوشمزه ی خاله فروزان بود. آخه ظهر دلمه نخورده بودم. به قول دایی فرید آدم عاقل پلو رو نمی زاره بچه حموم رو بخوره. اما شب که پلو زیاد نیامده بود همه طالب دلمه شدند. صبح زود صدای خانم جان توی گوشم نشست که آهسته برای نماز بیدارم می کرد. اما کو گوش شنوا؟ اینقد خسته بودم که حسه بلند شدن از رختخواب گرمم رو نداشتم. خانم جان تکونم داد و هی گفت: ننه نمازت نپره. بلند شدم نشست. اما چشم هنوزم بسته بود. خانم جان خاطرش جمع شد و رفت که وضو بگیره. منم دوباره زدم زیر لحاف، خوابم برد و تا خود ظهر هیچی نفهمیدم.

هوا گرگ و میش بود و دل من کمی گرفته بود. اصولا غروب غم انگیزه و آدم دوست داره بدون دلیل گریه کنه. مامان با خاله فروزان رفتند خرید. خاله فروزان در فکر تدارک جهیزیه ی صباست و گه گذاری مامانو می کشونه خیابون. امروز عصر هم با هم رفتند رو تختی ببینند. خانم جان پتوی مامانو پهن کرده وسط هال و داشت ملافه اش رو می دوخت. منم از همون بچگی تا یکی می خواست ملافه بدوزه دوست داشتم برم وسط پتو یا لحاف خیمه بزنم و

مشق بنویسم یا نقاشی کنم. مامان همیشه دعوام می کرد اما خانم جان هیچی نمی گفت و آزادم می گذاشت. امشب که دلم گرفته بود حوصله ی خیمه زدن هم نداشتم. جلوی تلویزیون نشسته بودم و کارتون نگاه می کردم. خانم جان که نخ سوزنش تموم شده بود ازم خواست اونو براش نخ کنم. رفتم کنارش نشستم و اطاعت امر می کردم که دلسوزانه به چهره مکدرم نگاه کرد و گفت: اگه دو تا کوک بزنی دو تا خاصیت داره. بی حوصله نگاهش کردم. ادامه داد: یکی اینکه سرت گرم می شه، دیگه اینکه کمک به من پیرزن کردی، دیگه اینکه پس فردا تو کار خونه لنگ نمی مونی و کوک زدن به ملافه رو یاد گرفتی و یه خدا بیاموزی هم به روح من می فرستی.

داشتم ته نخ رو گریه می زدم که گفتم: تا این جا گهار تا خاصیت. با این همه نه می خوام کار یاد بگیرم چون بنده وقت عروسی ام نیست و کو تا اون موقع، نه می خوام شما توی دنیا نباشین که من براتون خدا بیاموزی بفرستم. چون شما که نباشین بنده هم مرخصم. گفتم و بی جهت اشک ریختم. همیشه فکر نبودن خانم جان غم به دلم می آورد، چه برسه که اون روز بغض هم توی گلویم بازی می کرد و دنبال بهانه بود تا رها بشه. خانم جان خودشو جلو کشید و منو گرفت تو بغلش و هی موهامو نوازش کرد و هی ماچم کرد و گفت: خانم جاننت نینه چشمای خوشگلته بیاره. چته تو امروز؟

توی سینه اش فرو رفتم. نمی دونم چم بود! دوست نداشتم به نبودن خانم جان فکر کنم. خانم جان بلند شد از توی فریزر ظرف نون خامه ای رو بیرون آورد و گفت: الانه یک چایی هم دم می کنم دوتایی با این شیرینی خامه ای ها واسه دل خودمون جشن می گیریم. بعد هم نشست از روی حوصله کوک زدن به ملافه بهم یاد داد و اونقدر از قدیم الایام گفت و گفت تا به خیال خودش سرم رو گرم کنه. آخر سر هم گفت: اگه تو خونه یک کمی خم و راست بشی و مسئولیت به گردن بگیری هم سرت گرم می شه و فکرت هزار راه نمی ره هم کم دستت به کار می چسبه و فردای روز به دردت می خوره. حالا هم بلند شو دو تا چایی خوش رنگ و رو بریز بیار که یخ این نون خامه ایها هم باز شده و وقت خوردنش. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و دو تا لیوان چایی ریختم که الحق خوش رنگ و معطر بود. تو این هوای سرد می چسبید. یک آن دلم به حال مامان سوخت. نمی دونم چرا خاله فروزان توی اون سرما مامان رو کشونده خیابون. قحطی رو تختی اومده یا کیوان پشت در منتظر مونده! به نظرم خاله فروزان زن عجولیه و تا تصمیم می گیره باید زود عملی اش کنه. خانم جان هم حرفم رو تایید کرد و گفت: او از اولش همینجور بود و تا به خواسته اش می رسید دست بر نمی داشت. گفتم: خانم جان مامانم که حرف حرف خودش.

خانم جان سوزنش رو کرد تو کمر دوک سفید و گفت: مادرت حکم می کنه یک کلام، حرفی هم توش نیست. از اول بچگی همینطور بود اما فروزان قدرت نداشت حکم کنه با نق زدن و جر زدن جگرت رو می خورد تا به خواسته اش برسه.

گفتم: پس بیچاره آقای گرایلی. تبسمی کرد و گفت: زن و شوهر حرف هم می فهمند و خودشون یه جوری با هم کنار میان. خدا نکنه بیچاره. حالا بلند شو ای پتو ره تا بزنی از ای وسط جمش کن الانه یکی میاد. پرسیدم کی میاد: ما که کسی رو نداریم. خانم جان انگشتانه اش رو توی قوطی جا داد و گفت: خدا نکنه بی کس و کار باشیم. هیشکی هم نیاد دایی ات قراره غسل رو بیاره. شایدم فروزان یه توک پا اومد تو. البته اگه رو تختی خریده باشه میاره که نشونمون بده. بلند شدم پتو رو تا زدم و بردم تو اتاق مامان که زنگ زدند. خانم جان سر بلند کرد: به دلم برات شده بود یکی میاد. ببین کیه نه. گفتم: حتما دایی فریده که سر خوردن نون خامه ای رسیده. خانم جان گفت: هنوز که سر شبه، دایی ات مغازه اس. آیفون رو برداشتم و گفتم: کیه؟ صدای ناآشنایی شاد و سر حال

گفت: خانم بزرگ تشریف دارند؟ استفهام آمیز نگاهی به خانم جان کردم و پرسیدم: شما؟ جواب داد: آگه ممکنه درو باز کنید. فخر هستم. دستمو گرفتم جلو گوشی و به خانم جان گفتم: خانم فخره. خانم جان هول کرد و در حالی که داشت به سختی از جا بلند می شد گفت: خب باز کن ننه. بگو بفرمایید تو. دکمه رو زدم و گفتم: بفرمایید. خانم جان دور خودش می گشت و روی میز رو مرتب می کرد یا دست به موهاش می کشید. به رسم مهمون نوازی رفتم جلو در و چراغ ایوونو روشن کردم. سوز سردی به صورتم خورد و هوشیارم کرد. خانم فخر یا همون ماهرخ جان آهسته از پله ها بالا می آمد. با دیدن من گل از گلش شکفت و به پهنای صورت خندید و گفت: سلام به روی مثل ماهت مهتاب خانم. تعجب کردم! اسم منو از کجا می دونست؟ خنده ای بلند کردم و گفتم: بفرمایید و از جلو در کنار رفتم. هنوز نیامده منو گرفت تو بغلش و هی بوسید و هی نگاهم کرد و گفت: هزار ماشالله. منم متعجب! از کی تا حالا ما پسر خاله شدیم؟ خانم جان شتابان اومد جلو و گفت: بفرمایین، بفرمایین، خیلی خیلی خوش اومدین. خانم فخر بشقاب و کاسمون رو آورده بود. توی کاسه هم پر از شکلات بود. اونا رو داد به دست من و رفت تا خانم جان رو هم ببوسه. بعد هم بدون تعارف جلو جلو رفت تو، روی مبل بزرگه نشست. خانم جان تعارف کرد بره تو پذیرایی که گفت: نه همین جا خوبه بعد هم به نگاه به سینی جای و ظرف نون خامه ای

کرد و گفت: انگار به موقع اومدم. بعدش هم خندید و گفت: اخی ما پیر زنا نون خامه ای دوست داریم مگه نه خانم بزرگ؟ گفت و خندید. خانم جان که انگار به قول خودش وزیر اعظم اومده شاد سر دماغ اومد رو به روش نشست و گفت: خیلی صفا آوردین. مهتاب جان یک چای برا خانم فخر بریز که به قول خودشون سر قسمت رسیدند. خواستم بگم مگه ما داریم چیزی قسمت می کنیم؟ جای مامان خالی که تو لب بره و اخم کنه. رفتم توی فنجان خوشگلامون چایی ریختم و با نون خامه ای گذاشتم جلو خانم فخر. خانم فخر هم بدون تعارف دو تا نون خامه ای بزرگ خورد و گفت و خندید. زن خونگرم و سر حالی بود. غم از دلم بیرون رفته و با نشاط شده بودم. یکی خانم جان می گفت، یکی خانم فخر می گفت و هر دو می خندیدند و منم محو تماشای این دو پیر زن سر دماغ که خیلی زود با هم جوش خورده بودند. خانم جان بابت شکلاتها تشکر کرد و تعارف کرد که نیازی نبود ظرف رو پر کنند. خانم فخر گفت: چیز قابل داری نیست که. این شکلاتها تو ایران نیست. اینا خیلی خوشمزه و کمیابه. نوه ام برام از المان میفرسته. راست می گفت من تا به حال چنین شکلاتهایی ندیده بودم. قیافه اش که خیلی هوس انگیز بود. دوست داشتم زودتر یکیشون رو بخورم. انگار خانم فخر از نگاهم که به ظرف شکلات دوخته شده بود فهمید دلم قیلی ویلی رفته. بلند شد کاسه رو برداشت و تعارف من و خانم جان کرد اما خودش بر نداشت و گفت دو تا نون خامه ای براش کافی بوده. خانم جان حس کنجکاویش اش گل کرد و پرسید: نوه تون تو المان درس می خونند؟

خانم فخر جواب داد: نه جونم. اون رفته موندگار. خیلی ساله که رفته. دبیرستان که بود فرستادیمش. بعد خنده ای کرد و گفت: بچه ام خیلی هم اهل درس نبود. رفت چسبید به کار و گفت می خواد پولدار شه و شد. دوباره خندید و روی مبل جا به جا شد و با لحنی حاکی از اسودگی گفت: حالا دیگه جا افتاده. خانم جان گفت چرا موندگار؟ خانم فخر پا روی پا گردوند و گفت: بیاد چه کار کنه؟ واسه خودش تو المان کسی شده. بچه ام داره پول پارو می کنه. یه وقتایی عروسم ازش می خواست بیاد ایران، اما اون می گفت: گروه خونی من به ایران نمی خوره. خانم جان تعجب کرده بود و نفهمید منظور خانم فخر چیه! اما چیزی پرسید. دوست نداشت جلو خانم فخر کم بیاره. خانم فخر حین صحبت چشم از من بر نمی داشت. آخر سر دلش طاقت نیاورد و گفت: آگه من یه دختر مثل تو داشتم. بعد رو به خانم

جان گفت: نوه ی ملوسی دارین خدا واستون ببخشه. خانم جان دلسوزانه پرسید: دختر ندارین؟ خانم فخر اهی کشید و گفت: همیشه دلم یه دختر می خواست اما خدا نه به خودم داد نه به پسر. صدای زنگ رشته ی کلام رو قطع کرد. عسل بود که زودتر از دایی اومده بود. من ذوق کردم. عجب بعد از ظهر دلنشینی و من بی جهت سر شب ماتم گرفته بودم. خانم فخر به عسل هم خیلی زیاد نگاه کرد و گفت: خانم بزرگ انگار دور و بر شما زشت نیست. خانم جان هم کیف کرد و گفت چشاتون خوشگله که همه رو خوشگل می بینه. اون شب خاله فروزان رو تختی مورد نظر رو خرید اما دست خالی به خونه اش بر گشت. مامان گفت رو تختی خیلی قشنگی بود اما رنگش مورد چسند واقع نشده. خاله فروزان لیمویی می خواسته که فروشنده بیعانه گرفته تا براشون سفارش بده. مامان هم شاد و سر دماغ بود هی از رو تختی تعریف می کرد. انگار حرف عروسی و جهیزیه خود به خود شادی او ره. دایی هم شب با پیتزا اومد خونه و ما رو مهمون کرد. خانم جان یه برش بیشتر نخورد و گفت با معده اش سازگار نیست.

نشسته بودم سر درسام و داشتم ادبیات می خوندم که تلفن زنگ زد. خانم فخر بود. ازم خواهش کرد یک توک پا برم خونشون. تعجب کردم! حتما خانم جان شماره ی خونه رو بهشون داده. به قول خودش برا روز مبادا. خانم جان از این کارهای به ظاهر عجیب زیاد می کنه. به قول مامان فرح خانم جان همسایه بازه و همیشه میگه دوستی کنیم برا روز مبادا. یا میگه محبت کنیم بمونه لای نون گرم. حالا هم خونه نبود تا با خودم بیرمش خونه ی آقای فخر. البته خانم فخر گفت با خود تو کار دارم. حالا یعنی چه کار داره؟ بلند شدم پالتو پوشیدم و رفتم لباس عوض نکردم. لباسم مرتب بود. موهامم جمع نکردم. وقتی دورم می ریختم احساس گرما می کردم. کارگوشون در رو برام باز کرد. یک زن مسن و لاغر اندام. پالتو رو از دستم گرفت بعد راهنماییم کرد تو حال. وقتی پالتو به دستش می دادم، حس دوشسی بهم دست داد. جای دایی خالی که دستم بندازه و شازده خانم خطابم کنه. ای وای! چه خونه ای! بزرگ و پر هیبت! قدری قدیمی اما شیک و با شکوه. چه مبلمان و دم دستگاهی! لوازم شون همه بزرگ و با شکوه بود! حاج و واج به دیوارهای چوبکاری و لوازم گرون قیمت نگاه می کردم که صدای اشنای خانم فخر توی گوشم نشست: خوش اومدی دخترم. برگشتم، دیدم روی پلکان مار پیچ طبقه بالا ایستاده. دستش به نرده بود. یک بلوز دامن کشمیر و خوشگل به تن داشت، موهاش مثل دفعات قبل که دیده بودمش مرتب و تقریباً درست کرده بود. صورتش هم از ارایش کامل زنانه بر خوردار بود. بوی عطرش فضا رو پر کرده و ادم رو سر مست می کرد. همیشه همین بو را می داد و من کیف می کردم. ماهرخ جان دمپایی به پا نداشت. مثل دفعه ی قبل کفش نرم و راحتی به پا داشت. از اون خارجیها که توی ژورنالها دیدم. ارام و با شخصیت سرازیر شد و به طرفم آمد. سلام کردم. خندید و جوابم رو داد بعدش بغلم کرد و مهربانانه بوسید. نه یک مرتبه که چندین مرتبه. ومن خجالت کشیدم از اینهمه محبت. بعد هم با صدای بلند صدا زد: پوران، پوران جان بیا ماه شب چارده رو ببین. زنی جوانتر و ظریف نقش تر از توی یک اتاق بیرون آمد. قد و بالاش متوسط و متمایل به ریزه میزه گی بود. موهاش کوتاه بود ولی مرتب و رنگ شده. یک رنگ قشنگ، بین سبز و بلوطی. چهره اش اروم و به دور از هر گونه نگرانی و تشویش بود. با مهربانی صورتم رو بوسید و خوش آمد گفت. دیگه داشتم از خجالت می مردم. این حرکات یعنی چه؟ این دو زن با من چه کار داشتند؟ ماهرخ جان گفت: مهتاب جان، پوران جان عروسم هستند. من هم که جو حسابی گرفته بودم و فکر کردم اینا شاهزادهان، مثل دوشسها زانو خم کردم و گفتم: از ملاقاتتون خوشوقتم. ماهرخ جان دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت: الهی نازی. فهمید تحت تاثیر محیط قرار گرفتم. پوران جان تعارف کرد و گفت بنشینم و گفت بهتره راحت باشم. کار گرشون برام شکلات داغ آورد. پوران جان هم یک ظرف کیک گذاشت رو میز و نشست جلوم. ماهرخ جان روی صندلی راک نشست و اروم

اروم صندلی اش رو جنبوند. سرم رو انداخته بودم زیر و داشتم می مردم. ای خدا کاش نمی اومدم. نه، این بی ادبی بود. خاک تو سر من که از خدا خواستم یکی باشه که خودم رو تنها دعوت کنه. حالا خوب شد؟ خدا می دونست تو عرضه ی جمع کردن خودت رو نداری گذاشته بودت زیر بال و پر دیگران. حالا از خجالت اب شو برو زیر زمین. بابا این قبیل بر خوردهای اجتماعی سن و سال و موقعیت خودش رو می طلبه. همونی که من ندارم و از درک و فهمش عاجزم. ای خدا یعنی تو به همه ی خواسته های بنده هات این قدر زود پاسخ می دی؟ حالا که اینطوره ازت می خوام... ازت می خوام... رشته ی افکار درب و داغونم رو ماهرخ جان پاره کرد و گفت: شکلاتت سرد نشه عزیزم. و چون احساس کرد خجالت می کشم خودش فنجونش رو بر داشت و شروع کرد به نوشیدن و گفت: شکلات انرژی زاس و مناسب سن و سال تو عزیزکم.

من هم به تبعیت شروع کردم به نوشیدن و کیف کردن. خواستم پیرسم اینا هم براتون از المان میاد؟ اما خجالت کشیدم. نباید مثل دهاتیا رفتار می کردم. اروم اروم شکلاتم رو می نوشیدم که ماهرخ جان ادامه داد: حتما تعجب کردی چرا ازت دعوت کردم بیایی. آخه ما که هم سن و سال تو نیستیم.

سر به زیر انداخته ام را رو قدری بالا گرفتم و نگاهش کردم. ماهرخ جان ادامه داد: حقیقتش یک تابلو بود که من و پوران جان می خواستیم به دیوار نصبش کنیم اما به توافق نمی رسیدیم. گفتیم از تو که جوانتری کمک بگیریم. هول کردم و گفتم: چرا من؟ مگه من کی هستم؟ پوران جان تبسمی کرد و گفت: سلیقه ی جوانترها بیشتر مد روزه. ما که دختر جوون نداریم. یعنی اصلا دختر نداریم که از نظریاتش استفاده کنیم. بهتر دیدیم مزاحم وقت تو بشیم. در ضمن این بهانه ای باشه واسه گشودن باب دوستی.

خواستم بگم دوستی با من؟ چه نیازی؟ مگه من هم قد و قواره ی شمام؟ اما نگفتم. فقط به نشان خجالت سر به زیر انداختم و گفتم: اما من زیاد با سلیقه نیستم. یعنی اونقدر بزرگ نیستم که بخوام تو این قبیل کار ها دخالت کنم. ماهرخ جان بلند شد و گفت: نیامدی که تعارف کنی. ما دلمون خواسته ازت کمک بگیریم. حالا هم هر چی که تو بگی چش بسته قبول می کنیم. بعد رفت و از توی یکی از اتاق ها یک تابلوی بزرگ آورد گفت: ببین خوشت میاد؟ تصویر آقای فخر بزرگ بود که نقاشی شده بود. همون آقای عصایی. خیلی خوب به تصویر کشیده شده بود. با خودش مو نمی زد. ذوق کردم و گفتم: این که آقای فخر بزرگ هستند. ماهرخ جان تبسمی کرد و گفت: درسته عزیزم.

پرسیدم کار استاد ارژنگ نیست؟ حالا انگار تو این شهر به این بزرگی فقط استاد ارژنگ که نقاشی می کشه. ماهرخ جان لباشو به هم چفت کرده چشاشو تنگ کرد و پرسید: ارژنگ؟ نه. این نقاشی رو نوه ام از المان فرستاده. بعد اهی کشید و گفت: اون خیلی زیاد به من و پدر بزرگش علاقه داره. عکس پدر بزرگش رو داده به یکی از دوستان هنر مندش و ازش خواسته اونو ترسیم کنه. بعد با لذت نگاهی به تصویر فخر بزرگ کرد و گفت: این کمال هنرمندیه یک فرده که بتونه از روی یک عکس کوچولو چنین تابلویی ترسیم کنه مگه نه عزیزم؟ منتظر جوابم نشد و ادامه داد: خانم بزرگ می گفتند که تو هم نقاش قابلی هستی.

دست پاچه گفتم: قابل؟ نه ابد. من فقط یک دوره ی تابستونه کلاس رفتم. همین.

پوران جان گفت: پیش همین استاد ارژنگ که گفتی؟

جواب دادم: بله درسته. ماهرخ جان گفت: واسه همین ازت خواستم بیایی تا این تابلو رو بهت نشون بدم و نظرت رو جويا بشم. به نظر خود ما که این خیلی محشره اما نظر تو بیشتر شرطه. هر چی نباشه تو بهتر و بیشتر از ما سرت در

میاد. ما روی کار رو می بینیم و تو ریزه کاریهارو می بینی و میتونی اشکالات و ایرادات کار رو به ما گوشزد کنی. حالا بگو عزیزم این کار به نظر تو چطوره؟

منم که باورم شده بود منظور اینا فقط همینه، نزدیک تر رفتم و مثل ادم بزرگا به تابلو خیره شدم. ایراد خاصی به چشم نخورد و اگر داشت من هنوز اونقدر خیره نبودم که بفهمم. در مجموع کار خوبی بود. گوشه ی سمت چپ کار هم نام هائکه با حروف انگلیسی به چشم می خورد و یک خط که شاید نقش امضاء رو ایفا می کرد. نفهمیدم هائکه اسم زنه یا مرد! خجالت کشیدم پیرسم. سرم رو بالا گرفتم و دیدم پوران جان و ماهرخ جان هر دو با لبخند و شاید لذت به من چشم دوختند. فقط می تونم بگم خیلی قشنگه. اما اگه دوست دارید یک روز از استادم بخوام بیاد... ماهرخ جان میان حرفم دوید: نه عزیز دلم نیازی نیست. ما که به نقاش این کار دسترسی نداریم. همون عیوب احتمالی رو ندونیم بهتره. لا اقل دلخوش می کنیم که تابلوی محشری به دیوار نصب کردیم. حالا بگو بینم این تابلو کجا نصب بشه بهتره. چشمم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و گفتم: البته هر طوری که خودتون صلاح بدونید اما من فکر می کنم این روی شیبی دیوار شومینه نصب بشه بهتره. ماهرخ جان ذوق کرد و گفت: اتفاقا نظر من همین بود. خوشحالم که سلیقه ام زیاد هم قدیمی نبوده. بعد هم تابلو رو به کمک پوران جان روی دیوار که از قبل میخ هم داشت نصب کردند و من ابله اون روز نفهمیدم که این تابلو از اول هم همون جا بوده. غروب بود که خانم جان خسته و هلاک از راه رسید. خانه تکانی خانم جان سه روز طول کشید. خانم جان خسته اما راضی از راه رسید و زود ولو شد و گفت: قربون قدت برم یک چایی بده دستم که هلاکم از خستگی. اگه مادرت امشب کشیک نداشت نمی اومدم. تو خیابون نزدیک بود بیفتم. یک دختره قد و بالای تو که خدا عمرش رو زیاد کنه دستم رو گرفت و منو آورد تا دم در. بعد هم دراز کشید. جای ریختم کنارش نشستم. گفتم: لباساتونو عوض نمی کنید؟ جواب داد: نفسم جا بیاد بعد. منم دو تا بالش اوردم، یکی رو دادم خانم جان یکی دیگه هم واسه خودم. خیالم راحت بود که نه مامان می اومد نه دایی فرید. از ظهر غذا داشتیم با خانم جان می خوردیم. دیگه کاری نداشتیم جز دراز کشیدن و تلوزیون نگاه کردن. خانم جان یکجوری نگاهم کرد و گفت: ننه قاسم! درس و مشق و کار زندگی نداری تو؟ رفتم تو بغلش و گفتم: اولاً که ندارم، دوما داشته باشم هم فدای سر خانم جانم. خانم جان گفت: ننه به درست بچسب. من نمی دونم تو چه جور نمره میاری؟ تو که همش پای تیلویزیونی.

گفتم: اه خانم جان حال گیری نکنید دم غروبی. دو هفته دیگه عیده. درس و مشق کیلو چنده؟ خانم جان نوازشم کرد و گفت: به قیمت عمرت که به باد ندی. ننه تو باید پس فردا واسه خودت کسی بشی. نگاه کن بین مادرت تحصیلات داره، بابای خدا بیامرزتم تحصیل کرده بود، خوبشای بابات همه برا خودشون کسی ان. زشته تو کم بیاری جلو شون. توی بغلش مچاله شدم و گفتم: حالا.

خانم جان بلند شد نشست و گفت: کوفته قلقلیه حالا. بلند شو بشین که تا من ولویم تو ولوتری. دختره ی تنبل. در حین چای خوردن، خانم جان از لذت خانه تکانی گفت و اینکه تمیزی از بهشت اومده و تعریف کرد که چه ها کردند. مرتب کارهای انجام شده بر می شمرد و توضیح میداد شیشه ها و پرده ها شسته و تمیز شده ان، راه پله های پشت بام تمیز شده و برق میزنه، زیرزمین مثل عروس شده و... و با تکرار شون کیف می کرد. بعد هم گفت زیر بال فائزه خانم رو واسه شب عیدی پر کرده اینشا الله که خدا قبول کنه. یک مرتبه یادم از صندوق لباسا افتاد و گفتم: خانم جان!

خانم جان که خستگی اش رفته و سر خوش احوال شده بود جواب داد: چون دل خانم جان، مغز هل خانم جان. لوس شدم و گفتم: شما که رفتین سر صندوق تون، خوب بود اون انگشتر ساعتی رو هم می اوردین من تو عیدی دستم کنم پز بدم. خانم جان پشت دستم زد و گفت: بی جا می کنی با مال مردم پز بدی. اخم کردم و گفتم: مردم کیه؟ شما خانم جان ماه منین.

رخ در هم کشید و گفت: خودتی. گفتم چی؟ ماه؟ جواب داد: نخیر خر. باز جست زدم تو بغلش و گفتم الهی هزار بار بمیرم که بخوام شما رو واسه خاطر یک انگشتر رام کنم. معلومه که ساده منم. خانم جان سرم رو نوازش کرد و گفت: با همین زبون گوشتی برو برو تو دل خلق خدا خب؟

خوشم اومد و چون دیدم خانم جان خوش اخلاقه تصمیم گرفتم دست به حربه ی خاله فروزان بزنم و اون قدر عز و جز کردم که آخر شب خانم جان قول داد فقط برای تعطیلات عید اونو بده دستم کنم. اما به شرطی که مثل جان شیرین ازش محافظت کنم. چون حاضر نبود تا زنده اس هیچ کدوم از یادگارهای موسی خان رو از دست بده. ومن قول دادم. بعدش هم به خانم جان گفتم: شیوه ی خاله فروزان هم بد شیوه ای نیست و ادم رو به مقصود می رسونه. خانم جان هم خندید و گفت: تو بیشتر به خاله ات شبا هت داری تا به مادرت. و من ذوق کردم و گفتم: چه بهتر! اقل خاطر جمععه که خاله فروزان علی بی غمه. مثل مامان خوبه قفل غم؟ خانم جان گفت: همچی.

نمی دونم چرا این ماهرخ جان دوست داره با ما پسر خاله بشه. بعد از ظهر باز زنگ زدند. مامان داشت گرد گیری می کرد در رو باز کرد و با چهره ای بی تفاوت دکمه ی ایفون رو زد و گفت: بفرمایید. خانم جان پرسید کی بود؟ مامان فرح که داشت می رفت رو ایوون به پیشواز، جواب داد گفت فخره.

من و خانم جان به هم نگاهی کردیم و شانه بالا دادیم. ماهرخ جان بود با یک ظرف پیرکس نسبتا کوچیک. ذوق زده اروم به خانم جان گفتم: خوراکی آورده. خانم جان لبخندی زد و گفت: نگفتم باب دوستی رو باید باز کرد؟ مامان رفته بود جلو به خوش و بش. خانم جان یقه ی بلوزش رو صاف کرد و گفت: همسایه های خوبی ان. انسانند. خندیدم و گفتم: چون خوراکی میارن؟ خانم جان که بلند شده بود و می خواست بره جلو تر، جواب داد: چون با معرفتن و محبت رو با محبت جواب میدن.

ماهرخ جان جلوتر از مامان اومد تو، مامان هم با اون لبخند کیمیاش پشت سرش. ادم حظ می کنه وقتی به قیافه ی ادمای مرتب و با شخصیت نگاه می کنه. این ماهرخ جان با اون سن و سالش اینقدر شیک و با سلیقه لباس می پوشه که دست صد تا جوون مد روزی رو از پشت می بنده. هر چقدر از قشنگی رو سری اش بگم کم گفتم. مانند اش تقریبا بلند بود جوراب هم به پا نداشت. امروز هوا یک کمی گرمتر شده و به قول خانم جان زهر هوا شکسته اونم ننه قاسم پای بی جوراب زده بیرون. باز ماهرخ جان و خانم جان رفتند تو بغل هم. منم به تبعیت رفتم جلو. وای که این ماهرخ جان ادمو خفه نکنه خوبه. همچی محکم بغلم می گیره که نگو. هی ماچم می کنه هی نگام می کنه هی می گه ماشالله به این همه خوشگلی! دیگه کم کم داره باورم می شه که خوشگلم. اما خانم جان می گه بیخود دلت رو صابونی نکن اون تعارف می کنه. ماهرخ جان برامون کروکت آورده بود. من که نمی دونستم کروکت چیه! خودش گفت واسه جناب فخر کروکت پخته بودم گفتم یک کمی هم بیارم واسه مهتاب جون. خانم جان که لب از لب وانکرد. ترسید نتونه تلفظش کنه آبروریزی بشه. همه مون طوری وانمود کردیم که انگار عادت داریم بیشتر وقتها شام کروکت بخوریم. از شکل کروکت ها خوشم اومد. شکل هویج بود. ته اش هم جعفری فرو کرده بودند. مامان ظرف گرفت تشکر کرد و داد به دست من که ببرم تو آشپزخونه، اول ظرف پیرکس رو بردم نزدیک دماغم و بوش

کردم. گرمای مطبوعی به بینی ام خورد، بوی خوبی هم می داد. ذوق کردم و لبخند زدم، بعد هم تلفن رو برداشتم و از عسل پرسیدم که چطوری باید قهوه دم کنم. آخه اونا با شکلات داغ از من پذیرایی کرده بودند مگه ما دهاتی هستیم که همه اش بهشون چایی بدیم؟ شکر خدا قهوه داشتیم اما کلاس استفاده اش رو نه. بیسکویت هم داشتیم. در جعبه رو باز کردم و بیسکویتها رو با سلیقه توی یک ظرف خوشگل چیدم و با فنجانهای قهوه گذاشتم تو سینی و بردم. از چشای مامان خوندم که از قهوه ی ابتکارم کیف کرده، یک تبسم شیرین نثارم کرد. ماهرخ جان با تحسین نگاهم می کرد. فنجونش برداشت و تشکر کرد. سینی رو جلو خانم جان گرفتم، با حیرت توی فنجون نگاه کرد و با تردید برداشت اما حرفی نزد. خوشم میاد که همه جلو ماهرخ جان غلاف کردند که خراب کاری نشه. دست از پا خطا نمی کنند. خوبه آدم هیبت داشته باشه ها! دم برق همه رو می گیره. مامان منم با این همه باورش، سعی می کنه با نزاکت باشه و بی گذار به آب نزنه. اصلا وقار از هیکل ماهرخ جان می ریزه و با همهی صمیمیتی که سعی می کنه نشون بده آدم رو میخکوب می کنه. آدم دوست داره ازش حساب ببره. جناب فخر هم همینطوره. قد بلند و خوش تیپه. ابروهاشم تو هم و گره خورده اس. مثل جناب سرهنگها. آدم تا ببیندش، میخ می شه. اما پسر و عروس شون ملایم تر به نظر میان. قهوه ی خوبی از کار درآمده ود. اینو مامان بعدا بهم گفت و ازم تشکر کرد که شیک پذیرایی کردم و گفت داره بهم امیدوار می شه و مطمئنه که اگه بخوام می تونم خانم و با شخصیت باشم. خانم جان هم خوشحال شد که بیسکویت تو خونه داشتیم و گفت کار شیرینی رو کرده، اما به قهوه ایراد گرفت و گفت دور از جون مگه مجلس عزا بود که قهوه آوردی؟ مامان گفت قهوه مخصوص عزا نیست خانم جان. پذیرایی با قهوه کلاس داره، منم تایید کردم و گفتم تو فیلمای خارجی جلوه مهموناشون قهوه میذارن؟ خانم جانم گفت: وا؟ و تسلیم شد. ماهرخ جان که رفت، مامانم رفت بیمارستان و من و خانم جان تنها شدیم. ساعتی بعد زنگ زدند. ذوق کرده پریدم جلو. آقای گرایلی خاله فروزان گذاشت و خودش رفت. خاله گفت گرایلی شام هتل دعوت داشته گفتم منو بذاره اینجا، بعد بیاد دنبالم. صبا طبق معمول رفته بود تو بغل مادرشوهرش. سروش هم رفته بود خونه ی عموش که با پسرعموش درس بخوندند. خاله هم که طاقت تنهایی نداشته زده به خیابون. منم خوشحال که کروکت ماهرخ جان به کار آمد. خانم جان هم اشکنه ی کشک پخته بود که با پیاز بخوریم. سفره انداختیم و با خاله جان صفا کردیم. کروکتها خیلی نرم و خوشمزه بودند. خاله فروزان گفت قبلا از این غذا خورده اما اسمش رو نمی دونسته. بعد از شام خانم جان تو فکر بود که چه جوری از خجالت ماهرخ جان دربیاد و توی ظرفش چی بکنه بهتره. اولش می خواست آش رشته بپزه، اما من گفتم خانم جان این غذا قدیمیه. خاله فروزان هم تایید کرد و گفت: آش رشته چیه دم می کنند. یک غذای امروزی بپزین بذاری توش. خانم جان بینوا هول کرده بود. گفت: مگه من سرم از غذاهای امروزی درمیاد؟ و دست به دامن خاله فروزان شد. خاله هم خودش رو کنار کشید و گفت والله منم از این غذاهای قردار بلد نیستم. دست آخر تصمیم گرفتیم دست به دامن عسل بشیم که از هنر کم نداره.

دایی فرید خوشحال بود که عسل هنرمند و خانه داره و می تونه آبرومونو بخره. عسل رو آورده بود خونه ما و از دلش نمی اومد بره مغازه. عسل هم پیشبند بسته بود و مثل یک عروسک می خرامید. خانم جان رفته بود حمام. مامان بیمارستان بود. من رو صندلی نشسته بودم و به عسل و دایی نگاه می کردم. دایی مثل پروانه گرد شمع وجود عسل می گشت و کمکش می کرد. گاهی هم چنان عاشقانه نگاهش می کرد که دل لیلی زیر خروارها خاک آب می شد. و من باز هوسم شد عروس بشم و شوهرم مجنون وار دورم بگرده. اینقدر محو حرکات این زوج عاشق بودم که نفهمیدم عسل چه کار کرد! فقط دیدم عسل کارد برداشته داره یک غذای خوشگل رو برش می زنه. بعد هم لوزها رو

با دقت توی پیرکس روی هم چید و تزیینشون کرد. بلند شدم رفتم جلو، لوزهای خوشگل و خوشرنگی مثل لوز کوکو که سه طبقه بود. طبقه رویی ماکارونی، طبقه وسطی خاگینه، طبقه زیری گوشت چرخ کرده. هر سه طبقه در هم ادغام شده با یک قطر مناسب. عطر سیرش هم که آدم رو مست می کرد. خانم جان که تازه از حمام درآمده بود، از توی حال گفت: ای بوی خوب از چیه؟ من که هوش از سرم رفت. دایی فرید ذوق زده یک تکه لوز توی بشقاب گذاشت و برد برای خانم جان. عسل متبسم نگاهم کرد و گفت: خوب شد؟ من که محو حرکات دست و صورت عسل بودم جواب دادم خوش به حالت عسل که اینقدر عرضه داری. دایی که برگشته بود گفت، خوش به حال من که زن به این ماهی نصیب شده.

من که از بی عرضه گی خودم دلم گرفته بود بلند شدم ظرف پیرکس رو به دست گرفتم تا ببرم. خان جان گفته بود تا گرمه ببرم که از دهن نیفته. اینقدر از خودم دلم گرفته بود که فراموش کردم اسم غذا رو از عسل پیرسم. ماهرخ جان اینقدر ذوق زد که من پیش خودم فکر کردم بینواها شام نداشتند. شاید اونم مثل خانم جان از باز شدن باب دوستی خوشش اومده. تعارفم کرد برم تو، اما من قبول نکردم. به قول خانم جان مگه چادرم سر راه افتاده؟ حالا مگه من چادری ام؟ باز گندزدم؟ نه بابا این اصطلاحه. ماهرخ جان گفت: به خانم جان بگو فردا پیش از ظهر به سری بهشون می زنم.

خواستم پیرسم کار و زندگی نداری ماهرخ جان؟ اما نگفتم. توی دلم بهش حق دادم شیفته ی خانم جان بشه. آخه هرکس یک ساعت کنار خانم جان بشینه شیفته اش می شه. موسی خان بینوا حق داشت همیشه و همه وقت دنبالش راه می رفت. از بس که خانم جان خوشمزه اس. مامانم از غذای عسل خوشش اومد و گفت عجب عطر و طعمی داره. شب موقع خواب خانم جان گفت: خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ایس پونه نیفتاد تو دامن دایی ات. خنده ام گرفته بود. دایی رو توی دامن کلوش مجسم کردم که پونه رو روی پاهاش نشونده. بعدشم با دامن تنگ چسبان، بعدشم ماکسی چین دار. خانم جان نگاهم کرد و گفت: دیوونه شدی با خودت می خندی؟ افکارم رو براش بازگو کردم. اخم کرد و گفت: حیا نداری تو دختر؟ آدم پای مرد دامن می کنه؟

رفتم تو بغلش و گفتم: ببخشین دست خودم نبود دست شیطون بود. خانم جان گفت: تو چرا هر وقتی می خوای ماست مالی کنی میری تو بغل آدم؟ ماچش کردم و گفتم: بغل شما، نه بغل آدم. شمام که فرشته این. لبخند زد و گفت: درسامو از برم.

پرسیدم: حالا چطور یاد پونه کردین؟ جواب داد: فکر می کردم اگه حرف مادرت سبزمی شد و پونه زن دایی ات بود، نصف پول بچه ام می رفت به پیتزایی و ساندویچی. پونه کجا آشپزی بلد بود؟ گفتم: خانم جان از کجا معلوم؟ گفت: از قیافه اش ننه. باز ماچش کردم و گفتم: خانم جان این غیبت نیست؟ نیشگونم گرفت و گفت: نخیر حدسه. گفتم: اگه اشتباه بود چی؟ لحافم رو کشیدم رو و گفتم: تو هم گاه وقتا خوب می زنی تو دهن آدم. خواستم بگم از عسل راضی ام.

نفس بلندی کشیدم و گفتم: منم مثل پونه ام خانم جان. به قول خودتون، ببخشین ها، کور خودم، بینای مردم. خانم جان ننه قاسم شد و گفت: اگه عمرم به دنیا بود ای تابستونی نمی گذارم دنبال هیچ کلاسی بری. وامیسی بردست خودم به آشپزی. اگر منو قبول نداری برو کلاس. با بدجنسی گفتم: گفتین که کلاس نرم. گفت: کلاس آشپزی فرق داره. امسالم بیخود رفتی نقاشی.

یهویی یاد استاد ارژنگ افتادم و احساس کردم دلم برایش تنگ شده. الان حتما مگی رو گرفته تو بغلش خوابیده. خودش گفت تنهام و کسی رو ندارم. مگی هم که از لوسی کم نداره.

قربونت برم خداجون که داری آرزو هامو برآورده می کنی. تو که تا اینجاشو رفتی، پس قربونت برم بقیه شم سپردم به خودت. کاری کن مامان رضایت بده. حالا خجالت نکشم؟ اگه مامان رضایت داد برم؟ آخه امروز ماهرخ جان اومده بود از من و مامان دعوت کنه واسه تعطیلات عید بریم ویلاشون. نزدیک بود از تعجب بشه روی سرم درخت سبز بشه. من که تا حالا به مسافرت نرفتم، می خواستم پر دربیارم. حالا مگه مامان میاد؟ غرورش اجازه نمی ده.

خانم جانم تشکر کرد و چون دید حریف زبون ماهرخ جان نمی شه معلق نگهش داشت تا با مامان فرح صحبت کنه. بعد که ماهرخ جان رفت، گفت: زشته ننه، چادرمون که سر راه نیفتاده. یخم وارفت. گفتم: خانم جان من دوست دارم دریا رو ببینم. مامان که هیچ وقت منو جایی نبرده. خانم جان آهی کشید و گفت: امید به خدا شوهر که کردی برو دور دنیا رو بگرد. با ناامیدی گفتم: حالا کو تا شوهر؟ بعدشم قهر کردم و رفتم تو اتاق. بعد پیش خودم فکر کردم گیریم مامان یا خانم جان موافقت کنند، زشت نیست ننه قاسم بشیم؟ حالا مگه خانواده ی آقای فخر اینقدر بی کس و کارند که بند کنند به ما؟ اینقدر با هم جفت و جور شدیم؟ حالا این کارشون چه معنی می ده؟ حدسم درست بود. مامان موافقت نکرد و گفت: اونقدرام بدبخت نشدیم که دیگران ما رو ببرند به گردش. اما مگه ماهرخ جان ول کن بود؟ هی می گفت دست رد به دوستی مون می زنین؟ می خواین پامونو از این خونه ببرین؟ ما دوست داریم زیاد با شما مراوده داشته باشیم واز این حرفها، تا بالاخره مامان فرح تو رودرواسی موند. البته این وسط دایی هم بیکار نبود و به خاطر دل من هی به منبر می رفت تا مامان رو قانع کنه و گفت: به عنوان میهمان دارند شما رو می برند. خانم جان هم که احساس کردم دو هواپه شده گوشه کنار سنگ منو به سینه می زد و گفت که ای بچه هم تفریح می خواد و تو که از موقع اون خدا بیامرز پاتو از شهر بیرون نداشتی. حالا یک فرصتی دست داده. مامان توپید: هیچ وقت نخواستم سربارکسی بشم. بعد هم بغض کرد و گفت: بهروز که رفت دل و دماغ منم با خودش برد. شما که می دونین چرا از همه گریزونم. دوست ندارم به عنوان زن بیوه توی اجتماع ظاهر بشم. البته محیط کاری حسابش فرق می کنه. خانم جان آهی کشید و گفت: می دونم ننه. منم که بهت خرده نگرفتم. اما حالا قضیه ی ای بچه فرق می کنه. ای بچه دلش مرده. نگاه نکن ورجه ورجه داره. ورجه ورجه اشم از هوای بچه گیاه. از قدیم گفتن بچه با روده اش بازی می کنه. مامان با دستمال دماغش رو گرفت و گفت می دونم.

منم که پشت در اتاقم گوش می کشیدم اشکم سرازیر شد. نفهمیدم دارم برای یتیمی خودم گریه می کنم یا دل شکستگی مامان فرح یا مهر و محبت خانم جان! عاقبت اینقدر خانم جان گفت و گفت و سنگ مظلومی منو به سینه زد که مامان موافقت کرد من و خانم جان با هم بریم به شرط این که به اون کاری نداشته باشیم و اجازه بدیم توی این ایام خودش رو توی کار غرق کنه. بعدشم گفت: اتفاقا توی این ایام همه تمایل دارند از تعطیلات استفاده کنند و این بهترین موقعیته واسه من که اضافه کاری کنم.

خانم جان به خاطر من تن به این سفر می داد و من با تشویش دست و پنجه نرم می کردم.

امروز آخرین روز مدرسه بود و منم که توی دلم مملو از آخ جون. خداحافظی با دفتر و کیف و کتاب، عشق تعطیلات، و شور مسافرت سراسر وجودم رو لبریز از هیجان کرده بود و توی پوستم نمی گنجیدم. از ته دل دوستانم رو بوسیدم و آرزو کردم به همه شون خوش بگذره. نمی دونم این خصلت منه یا همه آدمها! که وقتی غم و ناراحتی داریم خوشی دیگران به چشم مون میاد و حسرت می خوریم که چرا ما بی بهره ایم و غمهامون پیش چشم مون مثل

کوه عظیم می شه. اما وقتی سرخوش احوالیم خیالی نداریم و دوست داریم همه خوب و خوش باشند. وقتی دست و بالمون خالیه یک ریال خرج کردن دیگران به چشم مون میاد اما وقتی کیف مون پر پوله، دنیا رو هم بریزند و پاشند خیالی نداریم. نمی دونم، من که این طوری هستم و امیدوارم این اسمش حسودی نباشه. نمی دونستم روی زمینم یا روی آسمون. بین راه مدرسه تا خونه از ته دل آرزو می کردم خداوند متعال که قادر مطلقه برای همه ی مردم وسیله ی سفر مهیا کنه تا کسی حسرت به دل نباشه. گفتم خدا جون خوشگلم که دنیا رو زیبا و وسیع آفریدی چی می شه بندگانت بتونند از مواهب طبیعی برخوردار باشند و زیباییها و قدرت تو رو در آفرینش ببینند. به دستگاه پر قدرت تو که برنمی خوره بندگانت بتونند کوههای رفیع رو دریاها ی بیکران رو، جنگلهای سرسبز و خلاصه همه جای دنیا رو ببینند و قدرت تو رو ستایش کنند. من که گاهی اینقدر احساس بیچارگی می کنم که دوست دارم یک سفر حتی اگه شده به صحرا داشته باشم. آره خدای خوبم، به نظر من حتی صحرا هم دیدن داره. و من آرزو دارم یک روز عمرم رو تنهای تنها توی صحرای سوزان سپری کنم و واسه دل خودم بگردم. نمی دونم این آرزوها محاله یا نه! نمی دونم خداجون خوبم آیا من چیز زیادی از تومی خوام یا نه. می دونم که تو اونقدر بخشنده و بزرگی که دنیا با این عظمتش واسه تومثل دونه ی خشخاشه. خانم جان گفته. خانم جان می گه یک روزی یک مردی به خدا گفت: چی می شد اینورم یک کوه طلا بود، اون ورم یک کوه نقره. خدا به حرفش گوش کرد و آرزوش برآورده شد. اون مرد که از شوق زبونش بند اومده بود گفت: خدایا کور بشه هر کس که از تو کم چیزی خواست. بینوا همون جا کور شد. خانم جان گفت: منظور از این حکایت اینه که : حتی اون کوه طلا و نقره بی مقدارترین چیزیه که از خدا بخوای. پس خداجون من چیز زیادی از تو نمی خوام و فکر می کنم مسافرت امسال حق طبیعی منه که با لطف تو نصیبم می شه. اینقدر سرمست و شاد بودم که از اطرافم غافل شده بودم و نفهمیدم چی شد که یک مرتبه صدای تیز خودم توی گوشم نشست و خودم هم وسط خیابون نشستم! نشستم که، به قول خانم جان که می گه چرا نه تو همیشه ولویی، ولو شدم. به خودم که اومدم، دیدم کتابهام هر کدوم یک گوشه پرت شدند و خودم نشسته دارم گریه می کنم. اما هیچ جام درد نمی کرد. فقط ترسیده بودم. آخه خیلی توی حال خودم بودم. گویا یک موتوری بهم زده بود. مردم دورم رو گرفته بودند و هر کس چیزی می گفت. پیرزنی هم نفرین به جون موتوری بی وجدان می فرستاد. از سیاهی که دورم رو گرفته بود وحشت کردم. صدای گریه ام بیشتر شده بود که صدای زیبا و گوش نوازی توی گوشم نشست که به نام صدام زد. ای خدا استاد عزیزم کجا بود که جمعیت رو شکافت و کنارم زانو زد و با مهربانی گفت: مهتاب، مهتابم. اینقدر احوال بد نبود که میم آخر مهتاب رو نشنوم. این میم آخر چه معنی می داد؟ مهتابم؟ یعنی من مال اونم؟ کی گفته حالا؟ چشمم گرد شد و قلبم با تاپ و توپ اظهار شنوایی و ادراک کرد. استاد سرش رو بالا گرفت و به مردم گفت: من از اقوام شون هستم. خودم کمک شون می کنم. لطفا پراکنده شید. از لطف همتون ممنون. مردم با تانی در حالی که هر کس زیر لبش چیزی می گفت پراکنده شدند و من ماندم و استاد، و مونده بودم استاد چه کاره مونه! هر چه نباشه دروغ به قول خانم جان شاه عبدالعظیمی اش، جادو کرد و دورم رو خلوت نمود. استاد با نگرانی پرسید: طوریت که نشده نه؟ درد نداری؟

یک نچ لوس و بچه گانه از میان لبام زد بیرون، مثل نی نی های لوس. استاد دفتر و کتابهام رو جمع کرد، بعد کمکم کرد بلند شم و منو برد توی ماشینش که کنار خیابون پارک کرده بود در رو برام باز کرد، من نشستم و استاد در رو بست. جای دایی خالی که بگه شازده خانم و خانم جان که بگه ننه قاسم. استاد خودش هم نشست و یک دستمال کاغذی داد دستم. وارد شده بود که اشک و فین با هم تبانی می کنند. بعدشم یکوری شد و زل زد به من. مثل این که

خیلی الکی خورده بودم زمین. چون نه درد داشتم و نه استاد خیلی نگران بود. صورتم رو که تمیز کردم، برگشتم نگاهش کردم. هر دو با هم خندیدیم. من که به بچه گی خودم، اما نمی دونم اون به چی خندید! اینقدر نگاه استاد پیش نظرم مهربون و دوست داشتنی بود که حد نداشت. پی بردم دیدن چهره ی دوست یا آشنا میان جمعی غریبه و یا به هنگام گرفتاری چقدر می تونه باعث آسودگی خیال بشه. و اون روز استاد مثل ملکی بود که از بهشت نازل شده تا زیر بالم رو بگیره. حرف دلم رو به زبون آوردم و گفتم: استاد شما امروز ملکی بودین که خدا از بهشت واسه من فرستاده بود.

استاد ارژنگ تبسم کرد اما حرفی نزد. پرسیدم: شما امروز این جا چه کار می کردین؟ سرش رو تکون داد و گفت: همه روز!

ای خدا از دست این استاد! چرا به سوالاتم اینجوری جواب می ده؟ همه روزم شد جواب؟ گفتم: من که هیچوقت شما رو نمی فهمم.

استاد آهی کشید و گفت: همه ی حرفها گفتنی نیست. چه بسا زمان، حلال مشکلات باشه. خدایا قسم می خورم اگه یک روز من آدم بشم یقینا استاد هم می شه. دیگه ترسیدم چون و چرا یا ابراز نفهمی کنم. استاد گفت همه ی حرفها گفتنی نیست. یعنی من سوال بدی کرده بودم؟ یا سوالی کرده بودم که جوابش بد بود؟ شاید استاد اینقدر منو بچه می بینه که مدام موکولم می کنه به وقتی که بزرگ شدم. خودش گفت زمان حلال مشکلاته. حالا مگه چه مشکلی پیش آمده؟ گیریم من بزرگ بشم کو استاد اون موقع؟ مگه قراره ما همیشه ور دل هم باشیم؟ نه بابا خوشحالم که من تنها کم ندارم، ای خدای خوشگلم. هستنند بندگان دیگرت که یک پای عقل شون بلنگه. البته به زعم بنده. دیدم اگه تا خود شب هم بشینم استاد خیال حرکت نداره و مثل اون روزا که معلم سرخونه ام شده بود یه جورایی شده. گفتم: استاد می خوام برم خونه. باید تعارف کنم یا می تونم مزاحمتون بشم؟ البته ببخشین.

استاد دست به سویچش برد و گفت: تعارف؟ حتی اگه تصمیم قاطع داشته باشی که بقیه راه رو خودت بری من اجازه نمی دم.

با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: از مادر زاده نشد بچه ای که روی حرف استادش حرف بزنه. استاد خندید و گفت:

- بنده امروز در بستم در خدمت شما هستم. اجازه می دی یک نوشیدنی مهمونت کنم تا حالت جا بیاد. چشمو گرد کردم و گفتم:

- ای خدا مرگم بده استاد دیگه چی؟ اگه یکی ما رو ببینه چی؟

استاد لبخندی زد گذاشت دنده یک و به راه افتاد. البته لاک پشت وار. دستش رفت رو نوار کاست و دادش تو. موزیک بود نه رقص و آواز و من خوشم آمد که استادم دارای فهم و شعوره و موقعیتها رو می شناسه. چه جای نی ناش نی ناش بود؟ نفهمیدم چرا استاد اون روز یک طور دیگه ای رانندگی می کرد؟ یکورکی نشسته بود و هی زیر چشمی منو می پایید. خواستم بگم استاد جان جلوتو پیا که دیگه حال تصادف نداریم. اما نگفتم. به جاش از خجالت کتابمو گرفتم تو بغلم و سرم رو انداختم پایین. استاد دوزاری اش جا افتاد و صاف تر نشست اما هنوز چشماش صاف نشده بود. دیدم جو کوچیک داخل ماشین خیلی سنگینه و داره آزارم می ده بی گذار زدم به آب و یهویی گفتم:

- واسه تعطیلات چه برنامه ای داری؟

استاد آه کوچولی کشید و گفت:

- مثل هر سال.

خواستم سر از زندگی اش در بیارم، گفتم:

- هر سال چی؟

با اندوه گفت:

- هر سال هیچ.

منم بدون توجه به تنهایی استاد گفتم:

- مام هر سال هیچ بودیم اما امسال می خوایم بریم دریا.

مثل بچه ها ذوق داشتم. استاد لبخندی زد و ابرهاشو داد بالا و گفت:

- چه خوب! کجا؟

جواب دادم: گفتم که دریا.

کج خندید و گفت:

- متوجه شدم. منظورم اینه کدوم شهر؟

شانه بالا دادم و گفتم:

- نمی دونم. قراره بریم ویلای یکی از دوستانمون. دعوت شدیم. مهمونیم.

استاد از جوابهای پشت هم و بچه گانه ام مسرور شد و با تبسمی ملایم سر تکان داد و گفت:

- خوبه، خوبه.

بعد یهوئی گفت: می تونم پیرسم دوستانون کی اند؟

نگاهش کردم و گفتم:

- تازه با هم دوست شدیم. همسایه ایم.

پس از لختی گفت:

- پس امسال دور و برت شلوغه.

گفتم: ای.

منی دانم چه سوالی استاد رو قلقلک می داد. من و منی کرد اما چیزی نپرسید. سر کوچه که رسیدیم خیلی سریع در

رو باز کردم و گفتم:

- مرسی استاد، کمک امروزتون رو هیچ وقت از یاد نمی برم.

استاد گفت: و خواهش می کنم خودم رو.

دیگه دوست داشتم جیغ بکشم. نفهمیدم منظورش چیه!

گفتم: گاهی کلماتتون قصاره.

استاد فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت. در حالی که پیاده می شدم، گفتم:

- بازم ممنون. خداحافظ.

سرش رو تکون داد و گفت:

- سپردمت به خدا مهتاب.

مامان در برابر این همه ذوق بچه گانه ی من سکوت کرده و تسلیم شده بود. آروم میومد، آرومتر می رفت. اما من و خانم جان واسه خودمون برو بیا داشتیم. من که از یک هفته جلوتر چمدونم رو گذاشته بودم وسط اتاقم و هر دفعه یک چیزی توش می گذاشتم. می ترسیدم چیزی رو فراموش کنم. این اولین تجربه ی سفری ام بود و دوست نداشتم چیزی از قلم بیفته. انگشتر ساعتی رو هم کرده بودم دستم. خانم جان هی می گفت اینو که تو خونه دستتو نمی کنند آب بیینه خراب می شه. و من می خندیدم و می گفتم:

- سفارش کردم چشاشو ببنده که آب نیه.

هر وقت می رفتم وضو بگیرم خانم جان صداشو می انداخت سرش که ننه انگشتر رو در بیار خیس نشه.

منم می گفتم ای به چشم.

و مونده بودم چه خاطره ایه تو این انگشتره که اینقدر عزیزه. هر چی که بود مربوط می شد به حجله ی خانم جان و من باید حیا می کردم. دیشب ماهرخ جان تلفن زد و گفت: تصمیم گرفتند دو سه روزی زودتر حرکت کنند و از من خواست زودتر لوازم من رو جمع کنیم.

نمی دونست ما یک هفته اس که آماده ایم. من و خانم جان مسافرت ندیده تا صبح خواب نداشتم. ماهرخ جان گفته بود فردا صبح حرکت می کنیم. ماما اون شب تا نیمه های شب بیدار بود و به طریقی سرش رو تو اتاق من گرم می کرد.

می خواست بیشتر پیش من باشه. صبح زود هم ما رو بوسید و رفت بیمارستان. خانم جان گفت:

- بچه ام رفت که موقع خداحافظی پیش من نباشه. دلش طاقت نداره از تو دور بشه.

بعدشم گفت: دیدی چشاش نم داشت؟

گفتم: آره دیدم.

دلم واسه ماما می سوزه که احساساتش رو کنترل می کنه. این خیلی بده. من اگه بخوام از بچه ام یا عزیزم جدا بشم زار زار می کنم و غم رو بیرون می ریزم. اون روز هم تو بغل ماما گریه کردم اما ماما زود منو از خودش جدا کرد و گفت:

- دختر گنده که گریه نمی کنه.

بعدشم ماچم کرد و زود رفت بیرون. بعد باز یهو برگشت و به خانم جان گفت:

- خانم جان مثل چشم تون از مهتاب مراقبت کنین.

خانم جان که لباش رفته بود پایین سرش رو تکون داد اما حرفی نزد. بغض داشت، ترسید بترکه. ماما که رفت دلم گرفت. این بی معرفتی نبود که من تنها می رفتم پی خوشی؟ ماما این همه سال به پای من سوخت و ساخت، حالا من تنهای تنها برم بگردم؟ چرا قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم؟ رفتم تو اتاقم به گریه کردن که خانم جان پشت سرم آمد و نشست به ناز و نوازش و دلداری ام داد و گفت:

- حالا بعد این همه سال می خواهی بری سفر، زهرش مکن.

نگاهش کردم، دیدم چشاش غم داره. خانم جان هم مثل من واسه دخترش غصه می خورد اما چاره ای نداشت. همیشه می گفت:

- ننه ای وَر صورتتم بزنم درد داره، او وَر صورتتم بزنم درد داره.

منظورش من و ماما فرح بودیم که نمی دانست جانب کدوم من رو بگیره.

من و خانم جان توی ماشین جناب فخر بزرگ نشستیم. پوران جان و شوهرش هم توی ماشین خودشون پشت سر ما می اومدند. و من در حیرت که چقدر پوران جان و شوهرش از جناب فخر و ماهرخ جان و حساب می برند. به قول خانم جان چه آبی به جوب کرده بود فخر بزرگ. تمام مدت رانندگی ابروهاش تو هم بود. فکر کنم خلقتش همینه. چون نه قهری بود و نه دعوایی. خیلی هم به دیگران احترام می گذاشت البته گره ابروهاش و اخمش هم چاشنی رفتارش بود. یواش زیر گوش خانم جان گفتم:

- کاش نمی اومدیم. دلم داره می گیره.

خانم جان دستم رو گرفت و گفت:

- چرانه؟

اشاره به جناب فخر کردم که خانم جان خندید و گفت:

- استیل صورتش همینه.

گفتم: این یعنی هیبت؟

خندید و گفت: آره خودش. بعضیا مادرزادی جوری اند، بعضی ها هم عادت دارند جلو برق بقیه رو بگیرند.

ماهرخ جون که جلو نشسته بود مرتب برمی گشت و با خانم جان یا من صحبت می کرد تا مثلا بهمون خوش بگذره.

تا به ویلا که توی مثل قو قرار داشت برسیم ماشین پوران جان اینا از ما جلو نیفتاد. جلو در ویلا هم هیچ کس از جاش

تکون نخورد. جناب فخر چند بار پیاپی بوق زد تا در باز شد. یک مرد باریک و بلند در رو باز کرد بعدشم دستش رو

گذاشت رو سینه اش و یک تعظیم کوچولو کرد. مام با ماشین رفتیم تو باغ. باغ که نه، به قول خانم جان باغچه. یک

چیزی از حیاط بزرگتر، از باغ کوچکتر. دو تا ماشین پشت هم پارک کردند و ما به تبعیت از جناب فخر پیاده شدیم.

کمرم خشک شده بود. جناب فخر اصلا توی راه نگه نداشت. فکر نکرده بود کاری داشته باشیم؟ باید می ترکیدیم.

حالا من جوون بودم، خانم جان و ماهرخ جان که سن و سالی دارند و کم طاقت ترند. خودش هم. خب حتما کاری

نداشته، به خانمش هم از اول جوونی یاد داده توی راه سفر کارو باری نداشته باشد. خداوند هم که یار بی کسونه، یار

خانم جان من هم بوده. منم که قوه ی جوونی دارم و می تونم خودم رو کنترل کنم. الهی بمیرم، تا در ویلا باز شد

خانم جان هراسون دنبال دستشویی می گشت که کنیز خانوم زن همون آقا باریک بلنده نشونش داد. دلم برای خانم

جانم سوخت که مجبور بوده به خاطر من تن به این سفر بده. خانم جان عزت نفس داره. دیشب دیدم که یک سکه

ی طلا گذاشت توی کیفش و گفت:

- می خوام سر سال تحویل بدمش به پوران جان.

گفتم: مگه عروسیه خانم جان؟

گفت: نه نه، مگه آدما به هم عیدی نمی دن؟ خب مام نباید پیش خودمون بذاریم و مفت خوری کنیم. ای یعنی

جواب محبت رو با محبت دادن.

من از این همه دوراندیشی خانم جان خوشم آمد و فهمیدم چرا خانم جان همیشه توی صندوقش یک چیزهایی قايم

می کنه و می گه یک روز به کارم میاد. حتما این سکه رو هم از توی صندوقش درآورده چون ندیدم بره خیابون. دو

روز پیش گفت یه سر می رم خونه. خب حتما رفته سکه بیاره. از ویلای جناب فخر خوشم آمد. ساده، بزرگ و راحت

بود. خیلی هم تمیز بود. کنیز خانوم و شوهرش تند و تند می رفتند و می آمدند. چمدونا رو جابه جا می کردند، چای

می آوردند و... جناب فخر با اون قد بلندش وسط هال ایستاده بود انگشتش رو کرده بود توی جیب جلیقه اش و با

اخم ابرو همه جا را زیر نظر داشت. ماهرخ جان هم از راه نرسیده نشست روی یک مبل و از منم خواست بنشینم تا کنیز خانوم چای بیاره. پوران جان رفت طبقه ی بالا که لباسش رو عوض کنه. جناب فخر خشک و جدی صدا زد و گفت:

- جمشاد، جمشاد.

نمی دونستم منظورش از جمشاد کیه؟ اصلا مگه جمشاد هم اسمه؟ جمشید داشتیم اما جمشاد؟ که دیدم شوهر پوران جان از روی ایوون اومد و گفت: بله پدر جان. جناب فخر سویچش رو داد به دست پسرش و گفت:

- بده حبیب تمیزش کند.

جمشاد خان سویچ رو گرفت و رفت. جناب فخر هم رو به ماهرخ جان کرد و گفت:

- میرم بالا دوش بگیرم، بگو کنیز چای منو بیاره بالا. و از پله های مارپیچ بالا رفت. نگاه کردم دیدم طبقه ی بالا دور تا دورش اتاق بود که در همه شونو بسته بودند. همه ی درها سفید براق بودند. کف پوش ویلا چوبی بود و وقتی روش راه می رفتیم کف کفشامون صدا می کرد و من خوشم می اومد. دوست داشتم همه برن و من تنهایی واسه خودم هی قدم بزدم و ادای خانم معلمها رو در بیارم و کف کفشام صدا کنه. ماهرخ جان می گفت:

- چرا نمی شینی مهتاب جون.

نمی دونست با یک خل اومده سفر. آخه من بی جهت ملایم قدم می زدم تا کفشام صدا بده. به قول خانم جان ماله کشی رو خوب بلد بودم. گفتم:

- کمرم خشک شده می خوام یک کمی قدم بزدم.

خدا خیرش بده که نگفت خب برو بیرون قدم بزنی که یک هوایی هم بخوری. از روشنی و دلبازی ویلا خیلی خوشم اومده بود. که اونم به خاطر پنجره های زیادش بود. پنجره ها و در ورودی تا کف زمین کشیده شده بود و دل آدم روشن می شد. هوا هم نیمه ابری بود و نسیم ملایمی می وزید که به مقدار کمی سوز داشت. با این همه پنجره ها رو باز گذاشته بودند. اما شومینه هم روشن بود و حبیب مرتب توش هیضم می انداخت. صدای جرق جرق آتیش مستم کرده بود و دوست داشتم تا شب واسه دل خودم کنار آتیش بشینم و فکر کنم. از مبلاشونم خوشم اومد. هم خیلی بزرگ و هم خیلی نرم بودند و آدم دوست داشت توش فرو بره. اگه کسی دور و برم نبود یک ساعتی روشون نشستنا و رجه رجه می کردم و لبخند به لب خانم جان می نشاندم. خانم جان گرچه گاهی منعم می کنه اما می فهمم که با کارای من تفریح می کنه. شومینه و مبلای برم شون زیر پلکان مارپیچ قرار داشت با یک تلوزیون بزرگ. می شه گفت نشیمنی دنج. روبروی پلکانی که می رفت طبقه ی بالا آشپزخونه قرار داشت که خیلی بزرگ و روشن بود. از آشپزخونه می رفتند به حیاط پشتی. از در آشپزخونه که می آمدی بیرون سمت چپ کنار دیوار میز ناهار خوری رو گذاشته بودند. یک دست مبل استیل هم اون طرف نزدیک پنجره ی رو به ایوون بود. لابد جهت پذیرایی از میهمانان احتمالی. من محو زوایای ویلا و ماهرخ جان محو من. همون طور که داشتم دور تا دور ویلا رو دید می زدم چشمم به ماهرخ جان افتاد که با لبخندی شیرین محو من شده. منم بهش خندیدم و خجالت کشیدم. حتما توی دلش داره بهم می گه ندید بدید. ماهرخ جان گفت:

- خوشت میاد؟ احساس راحتی می کنی؟

گفتم: جای خیلی خوبیه! خیلی هم قشنگه!

ماهرخ جان گفت:

- منم با تو موافقم.

بعد هم فنجان چای اش رو برداشت و گفت:

- چای ات رو که خوردی می گم کنیز اتاق تونو نشون بده.

خانم جان هم که آسودگی از چشماش می ریخت از راهرویی باریک بیرون آمد. آبی به دست و صورتش زده بود و

متبسم بود. ماهرخ جان نیم خیز شد و گفت:

- خوش اومدین خانم بزرگ بفرمایید.

خانم جان خودش رو روی مبل ول کرد و گفت:

- باعث زحمت.

کنیز خانم ما رو به طبقه ی بالا هدایت کرد. خانم جان رو برد تو یک اتاق، من رو هم تو یک اتاق دیگه. اتاقمون هم

دیوار به دیوار بود. خواستم بگم من و خانم جان تو یک اتاق می خوابیم که دیدم هر اتاق یک تخت بیشتر نداره.

نگفتم که دردرس درست نکرده باشم. اما به خانم جان گفتم که شب یواشکی میام پیش تون. خانم جان هم آسوده

شد و لبخند زد.

از پنجره ی اتاق می شد دریا رو دید. من و خانم جان محو تماشای دریای آبی شده بودیم. هر دومون دریا رو تو

تلوزیون دیده بودیم. البته خانم جان به چند شهر ایران سفر کرده که دریا نداشته. همون جا کنار تختم زانو زدم

پیشانی به خاک مالیدم و قربون خدا رفتم که اینقدر بزرگه و خوش سلیقه. دست خودم نیست. همیشه یک نعمت و یا

شادی به خصوص اینقدر از خود بی خودم می کنه که همون لحظه هر جا که باشم باید روی زمین زانو بزنم و سجده

ی شکر به جا بیارم. خانم جان همیشه می گه وضو بگیر دو رکعت نماز بخون. اما من همیشه نمازای اضافه رو

موکول می کنم به بعد. حتی نمازای قضا شده رو. دلم ضعف رفت که هوا گرم می بود و من تن به آب می زدم. خانم

جان ذوق زده نگاهم کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم که همیشه حواست به خدایه و واسه چیزایی که بهت می ده شکرش می کنی. مبدا یک وقت

خوشی بزنه زیر دلت و خدا رو از یاد ببری.

سرم رو گرفتم بالا و به زبان خودم قربون صدقه ی خدا شدم. صبا همیشه بهم ایراد می گیره و می گه تو دیوونه ای.

مگه آدم با خدای به این بزرگی اینجوری حرف می زنه؟ اما من می گم حکایت من حکایت موسی و شبانه و من

همون شبان هستم. خانم جان گفت:

- بیشتر از ای خودتو واسه خدا لوس مکن، بلند شو چمدونامونو خالی کنیم.

داشتیم لباسامونو عوض می کردیم که صدای خشک جناب فخر توی سالن پیچید:

- کنیز خانوم مهمونامونو صدا بزن وقت ناهاره.

این لحن یعنی آب دست تونه بذارین زمین و بیاین. به خانم جان گفتم:

- خانم جان من از جناب فخر می ترسم.

خانم جان خنده ای کرد و گفت:

- نه ننه ای چه حرفیه؟

سر میز غذا سکوت نسبی برقرار بود. ماهرخ جان اما خیلی به ما محبت کرد و تعارفمون نمود. پوران جان هم. جمشاد خان هم کاری به کار کسی نداشت و سرش به کار خودش گرم بود. نگاهش مهربان و آرام بود و رفتارش بی نهایت احترام آمیز. جناب فخر بالای میز نشسته بود و با ابروان گره خورده اش زهره ی من بینوا رو آب می کرد. روبروش هم ماهرخ جان نشسته بود و هر دو، دیگران را زیر نظر داشتند که کم و کسری و یا قصوری نباشه. غذا خوردن از یادم رفته بود. نمی دونستم قاشق مال کدوم دسته و چنگال جاش کجاست؟ دلم به حال خانم جان سوخت که عادت نداشت پشت میز بشینه. حالا دیگه نمی تونه ول بشه و بزنه به شکم دم کرده اش. الهی بمیرم که به خاطر من تن به چه کارهایی می ده و سر پیری مجبوره مثل سران مملکتی رفتار کنه. میز غذا خوری شون منو یاد اجلاسیه های مهم انداخت. غذاهاشون هم چندین مدل بود و چه با سلیقه! فکر نمی کردم این کنیز خانوم آشپز قابلی باشه! یادم باشه بگم عسل بیاد یک دوره ی کوتاه مدت پیشش بیینه و کاستیهاشو جبران کنه.

حبیب کمر به خدمت بسته بود. لیوانها از نوشیدنی پر می کرد ظروف کثیف رو برمی داشت و جاش ظرفی دیگه می گذاشت، خلال دندون کنار دستمون می گذاشت و... من که غذا زهرم شد. آدم دوست نداره موقع خوردن کسی متوجه اش باشه. دیگه واقعا حس شاهزادگی بهم دست داد و خدا رو هزار بار شکر کردم که از طبقه ی متوسط جامعه ام و می توانم واسه خودم راحت باشم. نمی دانم چرا خانواده ی فخر این همه کبکبه و دبدبه دارند؟ کی بودند و هستند که اینقدر آداب دانند؟ بعدا خانم جان گفت:

- نه ننه طوری نیستند تو از بس دو قدم اونور تر نرفتی و جایی ندیدی یه چشمت میاد. بعدشم خندید و گفت:
- ما دیگه خیلی ولویم.

ماهرخ جان نگاهم کرد و گفت:

- چرا با غذات بازی می کنی مهتاب جون؟

خواستم بگم اگه شماها برین تو اتاقاتون و من و خانم جان رو به حال خودمون بگذارین می دونم با غذاها چه کار باید بکنم. ای خفه شدم از این همه تشریفات. دلم خونه مون رو می خواست و خانم جانم رو با اشکنه هایش و کوفته هایش.

جواب دادم: اشتها ندارم.

ماهرخ جان گفت:

- خسته ی راهی عزیز دلم. یک دوش بگیری و استراحت کنی حالت جا میاید.

خانم جان بینوا هم زیاد غذا نخورد و به دروغ گفت:

- غذاش همینه.

و من توی دلم خندیدم.

بعدازظهر حال و هوای ویلا بهتر بود. جناب فخر کنار شومینه آرام گرفته بود و کتاب می خوند. اخمش رو متوجه سطور کتاب کرده بود. جمشاد خان هم توی باغ رفت و آمد می کرد. اونم قد و بالای متناسبی داشت. می شه گفت خوش قامت بود. جمشاد خان موهای پر و سر خوش ترکیبی داشت. موهایش جو گندمی بود. تارهای خرمایی و سفید و لابه لای موهای سرش بیانگر پختگی حاصل از سنوات عمر بود. با آرامش به خصوصی که از رفتارش مشهود بود میل به مشورت رو در آدمی برمی انگیخت. به نظر تکیه گاهی صبور و خونسرد بود. آدم دوست داشت باهاش مشورت کنه. طور خاصی به دیگران نگاه می کرد. انگار می خواست همه رو به بردباری دعوت کنه. جمشاد خان هم

پس از لختی یک فنجون چای و یک کتاب برداشت و نشست یک گوشه رو مبل. پوران جان بی خود رفت و آمد می کرد. نفهمیدم چه کاری از سر می زنه. اما ماهرخ جان خیلی صمیمی بود و هوای من و خانم جان رو داشت. با این همه نفهمیدم توی زندگی خصوصی شون حرف حرف ماهرخ جان و جناب فخره. ماهرخ جان یک کلام بود البته با لبخند، نه مثل مامان یا جناب فخر با اخم. پوران جان و جمشاد خان دربست در اختیار اونا بودند و روی حرف شون حرفی نمی زدند.

سر میز شام حال و روز همه بهتر بود. به مقدار کم احساس صمیمیت بیشتری می کردیم. جناب فخر هم ملایم تر بود و گاه به حبیب اشاره می کرد هوای خانم جان رو داشته باش. خستگی اش رو گرفته بود خوش اخلاق تر به نظر می رسید. خواستم به ماهرخ جان بگم تو که می بینی شوهرت که خسته بشه اخلاقت عوض میشه چرا می گذاری رانندگی کنه با این سن و سال؟ بعد دیدم بیچاره ها به خاطر ما ماشین آوردند. اگر ما نبودیم ممکن بود چهار نفری با یک ماشین بیان و دلم واسه جناب فخر سوخت و توی دلم گفتم:

- به قول خانم جان باعث زحمت.

از کنیز خانم خوشم آمد. زن زبر و زرنگی بود و زود همه جا مرتب می کرد. یک لبخند هم زینت دائمی لباش بود. بیخودی بیخودی لبخند داشت. خلقت چهره اش همین بود. اگر نه آدم که دیوانه نیست بیخودی بخنده.

حتماً اونم توی کله اش جفنگ داره که با خودش می خنده، بعد فکر کردم خدا سهم لبخند مامان فرح رو داده به کنیز خانم. حالا دیگه اگه بهم موضوع انشا بدن من قاطعانه می نویسم ثروت چیز خوبییه و از علم هم کارایی بهتری داره. معلمها هم زرنگند و می دونند کی این موضوع رو پیش بکشند. بچه ی کوچیک که هنوز سرد و گرم روزگار رو نچشیده و هی به روش بالا می کنند که درس و مشق خوبه، سواد خوبه، به این باور می رسه که علم چیز خوبی است. شاید هم به رودرواسی پدر و مادر و معلم و... می گه علم خوبه. حالا بریم از آدمای بزرگ پرسیم. اگه یک نفر به قول خانم جان واسه دوا گفت علم؟ خانم جان به هر چیزی که به مقدار خیلی کم لازمش باشه می گه واسه دوا. خلاصه همه متفق القول می گن ثروت. چرا که فهمیدند زندگی بالا و پایین داره که یک فرمول نمی تونه مشکلات زندگی رو حل کنه. اما همون پول کثیف که معروفه به چرک کف دست یک تنه به جنگ همه ی مشکلات میره. و من به این نتیجه رسیدم که تمول چیز خوبییه. اما نه اونقدر که آنکارادت کنه. همین که رفاه نسبی برقرار باشه و آدم دغدغه ای بابت آینده نداشته باشه و بتونه نوکری، کلفتی، وردستی چیزی استخدام کنه خوبه. خوردیم و روی میلمان لمیدیم و کنیز خانم و حبیب میز غذا رو جمع کردند و من توی دلم کیف کردم که نیازی نیست ظرف بشورم. جناب فخر که سر خوش احوال بود پیش رو روشن کرد و کتابش رو گرفت به دستش. گاهی هم نیم نگاهی به تلویزیون می انداخت. ماهرخ جان هم ظرف آجیل رو گذاشته بود روی میز و داشت برای همه توی آجیل خوریها پر می کرد که جناب فخر گفت: ماهرخ جان یادت میاد پریشب بهت گفتم بعداً جوابت رو می دم؟

ماهرخ جان متفکر به گذشته بر گشت و گفت: پریشب؟

جناب فخر که خم ابروهاش کمی باز شده بود، گفت: راجع به ان موضوع که می گفتم... ماهرخ جان که یادش آمده بود، گفت: درسته یادم اومد.

جناب فخر گفت: باید طوری جوابت رو می دادم که زیاد هم بهت بر نخوره اما نمی دونستم چی باید بگم. حالا گوش کن، ببین جوابت تو این شعر هست یا نه؟ بعد کتابش رو قدری بالا تر و نزدیک چشاش آورد و خوند:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
 ماهرخ جان قدری فکر کرد و گفت: من تسلیمم.

جناب فخر پیروزمندانه گفت: حالا قانع شدی خانم؟

ماهرخ جان لبخندی زد و گفت: چی باید بگم وقتی حق با شماست.

جناب فخر سرش رو تکون داد و با لبخندی کمرنگ به مطالعه ی اشعارش پرداخت. خواستم داد بزنم کو اون هائکه که از این لبخند خوشگل و کیمیات یک طرح ماندگار رسم کنه؟ حالا نفهمیدم بحث شون سر چی بوده؟ حتماً ماهرخ جان بد گویی کسی رو می کرده که شوهرش با این شعر ادبش کرد و گفت برو فکر خودت رو بردار. بدم اومد اگه ماهرخ جان چنین آدمی باشه. بعد فکر کردم به من چه ربطی داره؟ مگه من فضول مردم؟

آخر شب همه به هم شب به خیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمونو درارو بستیم. ویلا که ساکت شد یواشکی در اتاقم رو باز کردم و یه سرک کشیدم و چون دیدم به غیر از آباژوری بزرگ توی هال پایین هیچ چراغی روشن نیست پتو و بالشم زدم زیر بغلم و رفتم تو اتاق خانم جان. خانم جان که هنوز بیدار بود ذوق کرده بلند شد نشست و گفت: و همم برداشته بود نکنه خوابت بیره و نیایی. چرا این قدر دیر آمدی؟

گفتم: صبر کردم که همه بخوابند. بعد از اون هم چرا نیام خانم جان؟ من که می دونم نفس شما هستم.

خانم جان اخم کرد و گفت: خبه خبه تو هم ننه قاسم نشو. خنده ای کردم و پتوم رو روی زمین کنار تخت خانم جان پهن کردم. خانم جان هم اومد کنارم و تخت موند بدون مشتری. منم کز کردم تو بغل خانم جان و خیلی زود خوابم برد.

فکر کنم امروز خدا از من خیلی راضی باشه آخه من امروز نمازم رو به موقع خوندم. هیجان جا به جایی، خواب از سرم پرونده بود و خیلی زودتر از خانم جان بیدار شدم. نمی دونستم اذان گفتند یا نه. اونقدر صبر کردم تا خانم جان بیدار شد و نشست. همون طور دراز کشیده گفتم: سلام خانم جان. خانم جان برگشت نگاهم کرد و گفت: سلام به روی ماهت ننه تو کی بیدار شدی؟

جواب دادم: وقت کردین یک کمی بخوابین خانم جان.

خانم جان متعجب نگاهم کرد و من خندیدم. هم به حرف خودم هم به قیافه ی خانم جان. به موهاش که همیشه یکوری می ره به هوا و اونم تا یکی میاد دستش به موهاش که صافشون کنه. ای خدا اگه یک روز خانم جان نیاز به قربونی داشت من اولین داوطلبم. خدایا هیچ وقت هیچ وقت منو از خانم جان جدا نکن. آخه خانم جان نفس منه. قلبم هست، جگرم هم هست. اصلاً خانم جان رو حمه، جونمه، وجودمه. اما مغزم نیست. آخه من مغز ندارم و اصلاً هم ناراحت نیستم. کی بوده تا حالا به کسی که دوستش داره بگه تو مخ منی، یا تو مغز منی. همه می گن جگر می، نفس می قلبی. پس اینا همه خانم جان منه.

من و خانم جان خیلی زود رفتیم پایین و تو هال نشستیم به تلویزیون نگاه کردن. صداشم کم کردیم که مزاحم دیگران نباشیم. کنیز خانم توی آشپزخونه بود و داشت صبحانه تدارک می دید. حبیب هم در رفت و آمد بود و نون گرم و شیر تازه می آورد: بعدشم کف هال رو طی کشید و رفت. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه دست به سینه تکیه به

دیوار دادم و گفتم: کمک نمی خواین کنیز خانم؟ کنیز خانم از سر مهر نگاهم کرد و گفت: شما میهمانی و عزیزی برو بشین.

گفتم: نه، دوست دارم کمکتون کنم. بگید چی کار کنم.

بعد توی دلم گفتم: به قول خانم جان به حق حرفهای نشنیده. من کی تا حالا کمک کسی می کردم؟ اما شوق مسافرت کن فیکونم کرده بود. دیدم کنیز خانم تعارف می کنه شیشه ی مربا رو از دستش گرفتم و گفتم: بدین من اینارو ظرف می کنم. ساعتی بعد جناب فخر از دور با عصاش پدیدار شد. رفته بود پیاده روی. سر حال و قیراق بود. کم کم ماهرخ جان و پوران جان هم یکی یکی تمیز و مرتب از پلکان سرازیر شدند. ماهرخ جان که انگار می خواست بره عروسی. آرایشش کامل بود. لباساشم مثل همیشه شیک بود. پوران جان هم مرتب اما قدری ساده تر بود. جمشاد خان هم اصلاح کرده و حمام کرده بود. مثل همیشه موقر و وزین. صبحانه رو توی فضای گرمتر و صمیمی تری صرف کردیم. دیگه داشتم با این جمع آداب دان مانوس می شدم. حبیب بدون سفارش هوامو داشت. حتماً خوشش آمده دیده دور و بر زنش پلکیدم و باهاش دوست شدم. آقایان هم بیشتر از روز قبل احساس راحتی می کردند. جناب فخر گاه با دقت نگاهم می کرد و گاه دخترم خطابم می نمود. هنوز هم توسط حبیب هوای خانم جان رو داشت. بد جنسی ام گل کرد و پیش خودم گفتم نکنه میانه ی ماهرخ جان و خانم جان به هم بخوره. حسودی اش نشه ماهرخ جان؟ اما بعد دیدم بر حسب ظاهر ماهرخ جان کجا و خانم جان ساده و بی آرایش من کجا؟ جناب فخر داره رسم میهمان نوازی رو به جا میاره و قصد و غرضی نداره. چرا ما ایرانی جماعت تا مردی به زنی یا دختری توجه نشون می ده و محبت می کنه زود به منظور برمی داریم؟ این

متأسفانه برداشت بد ما از ماجرا می باشد؟ یا ما انسانها کم جنبه هستیم؟ بنا به بد گمانی باشه شب باید کنیز خانم هم پیره به حبیب که چرا هوای مهتاب رو داشتی؟ دیوانه نشم با این افکار؟ گاهی از دست خودم به تنگ میام. بعضی وقتا که توی تاکسی می نشینم با خودم می گم بزنم پس گردن آقاهه ای که رو صندلی جلو نشسته و پشت به من داره؟ بزنم بینم چی می شه؟ و باز زود حواس خودم رو می دم به اطراف که افکار شیطانی رو از کله ام بیرون بفرستم. یا سر کلاس ریاضی، وقتی دبیرمون غرق یک فرمول شده و داره با حرارت یک مسئله رو توضیح می ده و با غیظ گچ رو به تخته می کشه و پر رنگ و خوشگل معادله ها رو ردیف می کنه با خودم می گم جیغ بکشم بینم چی میشه! خلم؟ یگ دفعه به عسل گفتم که چطور فکر می کنم. متعجب نگاهم کرد و گفت: جدی که نمی گی و چون دید من جدی هستم سرش رو تکون داد و گفت: الهی برات بمیرم.

من که نفهمیدم چرا باید بمیره. چون من با مخ خودم صفا می کنم. خانم جان بیشتر از روز قبل چیزی خورد. توی دلم گفتم الان ماهرخ جان می گه شما که ادعا داشتین غذاتون کمه! اما مگه همه ی مردم مثل من بیکارند که دنبال جفنگ بگردند؟ کنیز خانم با یک قوری بزرگ و بالا بلند چینی دور طلایی دوره راه افتاد تا فنجونامونو از شیر گرم پر کنه. بوی شیر گرم محلی مستم کرده بود. مدتها بود شیر گرم نخورده بودم. مگر زمانی که گلو درد داشتم. مامان فرح همیشه شیر رو سرد می نوشید من هم عادت کرده بودم. خانم جان هم که اصلاً شیر دوست نداره. اما اون روز خورد. آخه جناب فخر ازش خواست. و گفت شیر محلی خوردن داره و برای سلامتی مفیده. بعد هم اظهار تعجب کرد که مگه می شه خانمی به این سن و سال دست رد به نعمات خدادادی بزنه؟ و گفت: ما وظیفه داریم از نعمات خداوندی استفاده کرده شکر گزار باشیم. دلم واسه خانم جان سوخت اگه جناب فخر محترمانه سرزنش کرده باشه. حالا منظور جناب فخر رو از بیان اون اشعار فهمیدم. این هم نوعی تادیب محترمانه اس. در قالب جملاتی زیبا و یا

اشعاری وزین دیگران رو متوجه خطا یا اشتباهشون کردن یا سر جا نشوندن. این هم خوب حربه ایه که انسان دیگران رو محترمانه واداره ازش اطاعت کنند. خانم جانی که عمری شیر نخورده اون روز فنجان شیرش رو تا ته خورد و دم نزد. هنوز سر می صبحانه نشسته بودیم که دیدیم در می زند. حبیب برای باز کردن در باغ رفت. ماهرخ جان متعجب به جناب فخر نگاهی کرد پرسید: منتظر کسی هستید؟

جناب فخر بلند شد عصاشو برداشت به طرف ایوان رفت و گفت: نه.

جمشاد خان هم فنجان چای اش رو روی میز گذاشت و گفت: حتماً با حبیب کار دارند.

حبیب که رفته بود با دایی فرید برگشت و من و خانم جان متعجب از جا برخاسته به طرف ایوان رفتیم. دایی خسته و خواب آلوده بود اما لبخند به لب داشت. خانم جان که رنگش پریده بود جلو رفت و پرسید: چیزی شده؟ دایی فرید، خانم جان رو بوسید بعد جلوتر آمده با جناب فخر و جمشاد خان دست داد و رسم ادب رو به جا آورد و بعد رو به خانم جان کرد و گفت: اومدم با خودم ببرمتون اصفهان.

خانم جان که هول کرده بود پرسید: چرا مگه چی شده؟

دایی خندید و گفت: مگه باید چیزی بشه؟ من و غسل داریم می ریم اصفهان... خانم جان میان حرفش پرید و گفت: حرفش نبود که. بگو جون به سر شدم.

دایی گفت: چیزی نیست. راستش خواهر آقای گرایلی یه مقدار ناخوش احواله... خانم جان زد به صورتش و گفت: حکماً مرده.

دایی دستش رو انداخت دور شانه ی خانم جان و گفت: نه خانم جان این چه حرفیه؟

خانم جان گفت: رنگم مکنین. می دونم مرده. فروزان گفته بود مریضه. الهی بمیرم مادر. عجب زن نازنینی بود!

نخیر، خانم جان، اون بینوا رو دستی دستی توی گور خوابوند. که البته حق هم داشت. من با اشاره ی چشم و ابرو از دایی پرسیدم خانم جان راست می گه؟ و دایی تایید کرد. دلم گرفت که این اول سال نویی بناست بریم عزاداری. چشمام به اشک نشست. خانم جان پرسید: کو فروزان حالا؟

دایی گفت: دیروز غروب حرکت کردند. من و غسل هم صبح خیلی زود حرکت کردیم. حالا بهتره حاضر شید. و رو به جناب فخر کرد و گفت: می بخشید اول صبح حامل خبر بد بودم. بنده بی تقصیرم.

جناب فخر که ابروهاش رفته بود تو هم، به نشان ادب سر تکون داد و گفت:

تمنا می کنم. اگر کمکی از دست ما برمیاد دریغ نداریم.

دایی تشکر کرد. خانم جان که داشت ریز گریه می کرد به طرف پلکان رفت تا حاضر بشه. دایی به من که هاج و واج بودم اشاره کرد به کمکش برم. منم دنبال خانم جان رفتم و با بغض شروع کردم به جمع آوری. دیگه از این بدتر می شه. ای خدا می خوام غر بزخم خواهش می کنم گوش نکن و از دست من نرنج. اینم از شانس من. حق با خانم جانیه که می گه اگه ما کنار دریا هم بریم باید یک آفتابه به آب هم با خودمون ببریم. منظورش از کم شانسی مونه. حالا نمی شد خواهر شوهر خاله فروزان بعد از سیزده بمیره؟ خدایا جای کسی رو تنگ کرده بود؟ تو دنیای به این بزرگی دو هفته دیگه براش جا نبود؟ دوست داشتم گریه کنم. کی دوست داره ایام عیدش رو با تعذیه بگذرونه؟ به خداوندی خدا هیچ کس. خدایا چی می شد این دو هفته مرگ و میر تعطیل می شد؟ بخشید که خیلی فضول شدم. دلم گرفته و دوست دارم خون گریه کنم. نه برای خواهر شوهر خاله فروزان، چون هر کس به قول خانم جان یک پیمانیه عمری داره، بلکه برای اقبال بی ریخت خودم. حالا چی می شد دایی فرید آدرس ویلا رو نمی گرفت؟ یعنی مراسم سوگواری

بدون ما بر گزار نمی شد؟ انگار به دایی الهام شده بود که گفت آدر بدید تا ما بهتون دسترسی داشته باشیم. با دلی محزون و چشمی نمدار دنبال خانم جان راه افتادم. ماهرخ جان دست پاچه شد جلو دوید و گفت: تو دیگه کجا؟ خانم جان ایستاد و نفسی تازه کرد و گفت: قسمت نبود از این بیشتر مزاحم تون باشیم.

ماهرخ جان گفت: این چه فرمایشیه خانم بزرگ؟ اتفاقیه که افتاده کاریش هم نمی شه کرد. ما دوست داشتیم تا آخر تعطیلات در خدمت تون باشیم. حالا قسمت نبود اما با اجازه تون مهتاب رو نگه می دارم پیش خودم.

خانم جان مخالفت کرد و گفت فرح مهتاب رو دست من سپرده و... ماهرخ جان پرید وسط و گفت: شما هم بسپاریدش به من ببینید مثل چشمم ازش مواظبت می کنم یا نه؟ مگه من میذارم دختر جوون سر سال نو بره مجلس عزا... و از این قبیل حرفها و توی دل خانم جان رو خالی کرد که خویبت نداره و...

خانم جان که پاش شل شده بود نگاهی به من و دایی انداخت. دایی شانه بالا داد و گفت: بنده هیچ کاره ام خود دانید. جناب فخر جلو آمد و گفت: خانم بزرگ اگر اجازه بدن افتخار میزبانی دختر گلم رو داشته باشیم. گفت و دهان همه رو بست. حتی خود من که مونده بودم چه کنم. هم بدون خانم جان خجالت می کشیدم که بمونم، هم دوست نداشتم برم تعزیه و مرده کشی.

حییب چمدان خانم جان رو برد تا دم ماشین، کنیز خانم هم که جلو در آشپزخونه گوش می کشید آمد و چمدون منو از دستم گرفت و برد بالا. دیگه مطمئن شدم قاپ دل کنیز خانم رو دزدیدم. حالا پسر نداشته باشه تو این هری وری بیاد خواستگاری که ما عزاداریم. تازه من وقت عروسیم نیست. با ماهرخ جان رفتیم پای ماشین برای بدرقه. عسل توی ماشین بود. سیاه پوشیده بود عینک سیاه هم داشت. دلم سوخت که مجبوره اولین عید دوره ی نامزدی اش با سوگواری سر کنه. دیدم دوست ندارم عروس بشم. آدم که عروس بشه دگیر و پا بند خیلی از مسائل هم می شه که نا خواسته مجبوره بهشون تن بده. پس درود بر خودم که مجردم و از قیود آزاد.

دایی نا خواسته روزمون رو خراب کرد و خانم جان رو برداشت با خودش برد. منم شدم موش مردنی و یک گوشه کز کردم. یک عالمه گریه داشتم اما روشو نداشتم. جناب فخر یک کمی با عصاش قدم زد و هی نگاهم کرد و باز قدم زد. جمشاد خان رفت تو باغ تا به درختها سر بزنه. پوران جان رفت تو آشپزخونه تا به کنیز دستور ناهار بده. ماهرخ جان اومد کنارم نشست، دستم رو گرفت تو دستای بزرگ اما نرم و خوشگلش که با انگشترهای گرون قیمت و نگین دار جلوه ی زیبایی داشت و آدم رو یاد تازه عروسها می انداخت و گفت: غریبی نکن عزیزکم. بعد موهامو صاف و صوف کرد و گفت: من جداً متاسفم.

حرفی نداشتم که بزخم فقط لبخندی دردآلود نثارش کردم. ماهرخ جان که فکر کرد برای خواهرشوهر خاله ناراحتم، پرسید: جوون بودند؟

سرم رو بردم بالا و گفتم: نه خیلی. ماهرخ جان باز موهامو نوازش کرد و گفت: اما تو جوونی و حیفه که روزهای عمرت رو بی جهت به دست غم بدی. خداوند همه ی رفتگان رو بیامرزه. عمر آدمیزاد که سر برسه از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. بلند شو برو یک دوش بگیر می خوام با هم بریم قدم بزیم. دوست ندارم صورت خوشگلت رو غمگین ببینم. بخند، بذار دنیا به روت بخنده. بعد چانه ام رو گرفت تو دستش، سرم رو برد بالا نگاه تو چشمام کرد و گفت: اگه بدونی خنده ات چقدر ملوسه تمام عمرت می خندی.

ماهرخ جان اون روز دقیقه ای منو تنها نگذاشت. تا ظهر با هم توی باغچه گردش کردیم. باغچه ی با صفایی داشتند. اون عقبا پر از درخت نارنج و لیمو بود.

جلو ایوون رو هم گل کاشته بودند. ماهرخ جان گلها رو نشونم داد و سلیقه ی حبیب رو در کار باغبانی ستود و گفت حبیب برای این باغچه از جونش مایه می گذاره. پشت ساختمون ویلا رو هم سبزی کاشته بودند. جای خانم جان خالی که بگه هوش از سر آدم میره. خانم جان سبزی خونگی رو خیلی دوست داره و می گه تو من تومن با سبزی بازار توفیر می کنه.

کنیز خانم برای ناهار مرغابی توی فر گذاشته بود. ترش و خوشمزه بود. دهنم آب افتاد و یاد استاد ارژنگ کردم با اون جلسه ی رنگ شناسی اش. یک آن دلم براش سوخت که گفت واسه تعطیلات هیچ برنامه ای نداره. حتماً مگی رو گرفته تو بغلش و پشت پنجره ایستاده. اون بینوا که از منم تنها تره. من که تنها نیستم. یک پدر ندارم و یک خواهر و برادر. خانم جان حق داره که می گه به هر پایه هستین شکر خدا رو بکنین. مرغابی خوش رنگ و رو توی دیس به پشت خوابیده بود و دل آدم رو می برد. برنج هم بود. یک خورش هم بود که من نمی دونستم چیه. روم نشد پیرسم. بعد انگار جمشاد خان افکارم رو خونده باشه به حبیب گفت: کنیز خانم تره فرنگی رو خیلی خوب درست می کنه. توی دلم گفتم یادم باشه دستور پختش رو ازش بگیرم بدم خانم جان و خاله فروزان اینا. خودمم شاید یک روزی به کارم بیاد. به قول آقای گرایلی هیچ وقت کار از محکم کاری عیب نمی کنه. ماهرخ جان هم به اصرار مرغابی به خوردم می داد. بیشتر خورشها جناب فخر و جمشاد خان خوردند. منم از هر دو غذا خوردم. چاق نشم یک وقت؟ بعد دایی فرید بهم می گه گربه ی خپل. دلم بازم خورش می خواست که مقدور نبود. اول اینکه جمشاد خان به کس دیگه ای مجال نمی داد و هی می کشید، دوم این که دستم به بشقاب خورش نمی رسید و خجالت کشیدم هی دولا بشم، بعد از اون اینقدر توی بشقابم گوشت مرغابی بود که دیگه جایی برای خورش پیدا نمی شد. به همون مرغابی ها اکتفا کردم که بد هم نبود. ماهرخ جان گفت:

یک کوچولو استراحت کنیم بعد بریم لب آب قدم بزنیم.

ای که دلم پر می کشی خوردیم. همه در حال استراحت و رسیدگی به کارهای شخصی شون بودند. من و خانم جان هم رومون نشده بود بریم بیرون. برق شادی از چشمام پرید بیرون و ذوق زده گفتم: من از همین الان اعلام آمادگی می کنم. ماهرخ جان خنده ای کرد و گفت: جوان و پر انرژی. اما من مثل تو پط انرژی نیستم. مطمئنم اجازه میدی به کوچولو استراحت کنم نه؟ بعد از این حرف خودش رو به چرت کوتاهش رسوند اما خیلی زود لباس راحتی به تن از اتاقش بیرون اومد. منم بلوز شلوار پوشیده بودم. هر دو با هم کنار آب رفتیم. به ساحل که رسیدیم رفتم تو جلد خودم و ورجه و ورجه آغاز کردم. دیگه انگار ماهرخ جان رو از یاد برده بودم. پاچه های شلوارم رو بالا دادم و رفتم تو آب. آب سرد بود اما من از شادی بیش از حد گر گرفته بودم. خم شدم و آب رو با دست به جلو پروندم و از ته دل آخ جون گفتم و فریاد کشیدم: خدا جونم قربونت برم که اینقدر بزرگ و ماهی. خدا جون دورت بگردم. فدات بشم. نوکرت باشم. چاکر و مخلصت باشم. چاکر و مخلصت باشم. بعد دست به کمر صاف ایستادم و دریا رو تا ته ته کاویدم. هر قسمت آب یک رنگ بود و من مفتونان همه زیبایی. دریا آرام بود و آسمون صاف و آبی. همون طور که به بیکران آبی چشم داشتم گفتم: خانم جان! آی خانم جان! حتما خدا خودش خیلی خوشگله که اینقدر طبیعت رو خوشگل آفرید. مگه نه؟ جوابی نشنیدم برگشتم که بینم چرا خانم جان جوابم رو نمیده که دیدم ماهرخ جان با خنده ایشیرین چشم به من دوخته و من تازه یادم افتاد که خانم جان نیست. و خجالت کشیدم از حرکاتی که ازم سر زده. آهی کشیدم و گفتم "ببخشید یک لحظه از خود بیخود شدم. ماهرخ جان لطیف خندید و گفت: تو دختر شیرینی هستی. خوش به حال خانم بزرگ که نوه ای مثل تو داره. بعد آهی کشید و گفت: همیشه دلم به دختر می

خواست مثل تو اما خدا بهم نداد. دروغ نگفته باشم اول پسر می خواستم بعد دختر. اما خدا فقط به من یک اولاد داد. بعد نگاهم کرد و خندید. گفتم: مثل مامان فرح که یک اولاد بیشتر نداره؟ ماهرخ جان روی سنگ بزرگی که شبیه صخره بود نشست دست من رو هم گرفت تا کنارش بشینم و گفت: هر کس از زندگی یک قسمتی داره. بعد از چند و چون زندگی من پرسید. می خ. است بدون چسب به سر پدرم اومده و من کی اونو از دست دادم. و سوالات ریز و درشتی از یان قبیل. منم همه رو صاف گذاشتم کف دستش و از خودم و خانوادم براش گفتم. از خوبی دایی فرید و عسل، از کلاش نقاشی و استاد ارژنگ. حتی از تنهایی استاد و تنها دلخ. شی اش که مگیه. از صبا و کیوان و این که به نظرم اونا ملوسترین عروس دوماه دنیان. ماهرخ جان دستم رو گرفته بود تو دستش و نرم و اهسته اونو نوازش میکرد. حرفام که تموم شد گفت: اینقدر شیرین سخنی که تا شب هم برام حرف بزنی سیر نمی شم. بعد مکثی کرد و گفت: اینم از سادگی و صفای روح نشات می گیره.

نگاهش کردم دیدم داره با لذت نگاهم می کنه. منم که حرف تو دلم بند نمی شه، گفتم: خیلی ماهین ماهرخ جان. گفتم اما خودم از حرفم خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم.

ماهرخ جان لپم رو کشید و گفت: الهی نازی. بعد دستش رو گذاشت روی انگشترم و گفت: چه انگشتر قشنگی دستت کردی! قدیمی؟

نگاهی به انگشترم کردم و یاد خانم جانم افتادم که گفته بود مثل جان شیرین ازش مراقبت کنم. و من ابله با دیدن دریا چنان مست و خراب شدم که قول و قرارم از یادم رفت و دستامو تو آب فرو کردم. نگاه کردم انگشترم نم داشت. اهی کشیدم و اونو بیرون مکشیدم درش رو باز کردم تا هوا بخوره و رطوبتش خشک بشه. ماهرخ جان انگشتر رو از دستم کشید بیرون و خوب زیر و بالا شو نگاه کرد و گفت: این که ساعته! اوای! تا حالا انگشتر به این قشنگی ندیده بودم. و من براش تعریف کردم که مال خانم جان و دست من امانت. بعد هم غصه خوردم که نکنه خرابش کرده باشم. ماهرخ جان گفت: اینشا... که خراب نمیشه. بعد اونو گرفت کنار گوشش و گفت: تا الان که داره کار می کنه. اینا قدیمی و به این زودی خراب نمیشه.

گفتم بهتر نیست درش باز بشه تا صفحه اش زودتر خشک بشه؟

ماهرخ جان حرفم رو تایید کرد و گفت: اره ضرر نداره.

منم در انگشتر رو نبستم و همون طور رو به افتاب نگهش داشتم. من و ماهرخ جان از هر دری گفتیم و من فهمیدم که جناب فخرزمان جوونی اش باری خودش کیا بیایی داشته. اما هیچ وقت از انسانیت دور نبوده و همین تا حالا پابرجا نگهش داشته. مرور خاطرات گذشته ماهرخ جان رو متحول کرد. اهی کشید و بلند شد رفت لب آب و اجازه داد امواج نرم تا روی مچش بالا بیاد. باد موهای مرتبش رو به ابزی گرفته بود. موهای بلند من رو هم. باد اروم اروم شدت میگرفت و من داشتم کیف می کردم. هوش کردم برم پاهامو بکنم تو آب. انگشتر رو کنار صخره رو به افتاب گذاشتم و رفتم کنار ماهرخ جان. ماهرخ جان برگشت نگاهم کرد و گفت: تو منو یاد جوونی خودم میندازی. منم به سن و سال تو که بودم دختر با نشاطی بودم. بعد ایه کشید و گفت: با دین وت یاد گذشته ام پیش چشمم جون می گیره. همین بازی گوشیم جناب فخر رو شیفته کرده بود. متعجب پرسیدم: شمام عاشق بودین.

خندید و گفت: فکر کردی از روز اول پیر بودیم؟ به ما نمیاد عاشقی؟

گفتم: اختیار در این منظورم این نبود. اخیه می دونین مامان بابای منم عاشق بودند.

ماهرخ جان خندید و گفت: چه خوب! بعد نفس بلندی کشید و گفت: عشق یک موهبت الهیه و خیلی شیرینه.

گفتم: کاش همه مثل شما فکر می کردند.

ماهرخ جان که به انتهای دریا چشم دوخته بود گفت: کاش این واژه به بازی گرفته نشه و کاش جوونا حد خودشون رو بشناسند. عشق وقتی قابل تقدیره که ازش سواستفاده نشه.

باورم نمی شد که ماهرخ جان هم مثل من جست و خیز کرده باشه. بهش گفتم، عمیق نگاهم کرد و گفت: درست مثل تو بودم. وقتی که با دیدن دریا از خود بیخود شدی و جست و خیز کردی منو یاد خودم انداختی. پرسیدم: شما هم با دیدن دریا اینکارارو می کردین؟ دستش رو انداخت دور شونه ام، منو گرفت تو بغلش و گفت: من با دیدن هر چیز جالب و تازه از خود بیخود می شدم و می پریدم هوا.

من دیگه خجالت نکشیدم و فهمیدم ماهرخ جان منو درک میکنه و توی دلش بهم نمی خنده.

خانواده ی فخری خیلی زود شام میخوردند و من از این شیوه خوشم امد. کنیز خانم سوپ پخته بود با مرغ سوخاری. اما مرغ جناب فخر زعفرانی و گخته بود. ماهرخ جان گفت: ادویه ی زیاد و چربی جناب فخر رو اذیت می کنه. پوران جان اصرار داشت مرغ زیاد بخورم. می گفت تو جوونی و باید انرژی داشته باشی. و عقیده داشت جوونا تندی رو دوست دارن. حق ه مداشت. من غذای خیلی تند دوست داشتم اما خجالت می کشیدم پر خوری کنم. به یک رون و قدری سیب زمینی اکتفا کردم. جناب فخر که دورادور باهام مهربون بود با همون جدیت خاص گفت: اینجا جای تعارف نیست دخترم. بهتره خوب غذا بخوری. حبیب هم به اشاره ی جمشاد خام برام دوباره دوغ ریخت و من از اون دوغ غلیظ کیف کردم. بعد از شام رفتم توی آشپزخانه و از کنیز خواستم اجاهز بده من ظرفهارو اب بکشم. پوران جان دستم رو کشید و گفت: کنیز خانم به کارش وارده و اگه کمکی لازم باشه خودم هستم. اما من گفتم دوست دارم یک کاری کرده باشم. من از ظرف شستن بدم میاد اما اب کشیدنش رو دوست دارم چون اب سرد دلم رو حال میاره. پوران جان نگاهم کرد بعد لبخند زد و گفت: اگه خودت می خوای من حرفی ندارم.

کنیز خانم کیف کرد و باهام بیشتر مهربون شد. بعد هم همه دور شومینه نشستیم به چای خوردن. دوست داشتم پشت هم چای بخورم. پوران جان چای خوشرنگی رو توی سرویسهای خیلی شیک چینی ریخته بود و با سینی دور می گردوند. ادم حتی اگه میل به چای نمی داشت و سوسه میشد یکی برداره. بهنظر من چای نوشیدن توی جمع یک حس صمیمیت به آدم میده. من هیچ وقت دوست نداشتم چایی ام رو تنها بخورم. تنها چای نوشیدن ادم رو یاد کارگرا میندازه که می خوان خستگی در کنند. اما نوشیدن چای در چنین جمع با کلاسی یک حس خوب بهم داد. فکر کردم رفتم تی پارتی. درست گفتم؟ خب آره. تی پارتی یعنی همین دیگه.

هوای ویلا سرد شده بود. بیرون هم باد تندی می وزید. پوران جان که داشت یک تکه ترمه رو سرمه دوزی می کرد. گفت: انگار هوا می خواد بهم بریزه. جمشید خان مجله ای به دست گرفت و گفت: لطف هوای شمال به همین به هم ریختگی شه. منم گفتم: با شومینه اش اونم هیز می اش. جناب فخر که داشت پک به پیش می زد حرفم رو با حرکت سر تایید کرد. یکمی از گره ابروانش را باز کرده بود. حین پک زدن یک تبسم کمرنگ هم نثارم کرد. خجالت کشیده بودم که خودمو قاطی ادم بزرگا کرده بودم. جدا من اون جا چه نقشی داشتم؟ چقدر بد شد که خانم جان رفت! من هم زبون کی بودم؟ هرکدام به نحوی می خواستند طرف صحبتم قرار بدن که این از لطفشون نشات می گرفت اما خودم می فهمیدم که وصله ای ناهمگونم. کاش یک دختر جوون داشتند یا یک زن جوون. از حق نگذیریم ماهرخ جان خیلی مراقبم بود اما این کفایت نمی کرد و من مثل جوجه ی بی مادر سرگردون بودم و زیر هر بال و پری می رفتم قرار

نمی گرفتم. سرم رو به دیدن تلویزیون گرم کردم و فکر کردم الان خانم جان داره چه کار می کنه. و افسوس خوردم که رفته. جناب فخر باز هم کتاب شعرش رو دست گرفته بود و گاه به گاه سرش رو بالا می گرفت و ابیاتی رو برای دیگران می خوند و یک به یک به هم نثار شاعر می نمود. شاید هم نثار شیوه خواندن خودش. ماهرخ جان هم که انگار خلقیاتش مثل مننه هی کانال ها رو عوض می کرد. و دنبال سریال می گشت. فکر کردم چه دنیای آرومی دارند این سالمندان. خوشم نیومد که من این قدر زود تنها باشم. تصمیم گرفتم اگه یک روز ازدواج کردم زیاد بچه بیارم و بذارم مدام از سرو کولم بالا برن تا من تنها نباشم. اما بعد فکر کردم اگه دورم بچه زیاد باشه از شوهر خودم غافل نمی شم؟ بعد هم خجالت کشیدم.

همش تقصر ماهرخ جان که عشق و عاشقی رو تایید کرد و ذهن من منحرف شد.

همه رفتند تو اتاقشون که بخوابند. من هم دیدن جای خالی خانم جان ناراحت می کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. کاش دایی فرید ادرس ویلا رو نداشت و خانم جان رو با خودش نمی برد. نبودن خانم جان به مجلس عزا هیچ خدشه ای وارد نمی کرد. اما بعد دیدم که خانم جان به خاطر آقای گرایی رفته. خانم جان به دامادش خیلی احترام می گذاشت. پس من حق نداشتم زیاد هم غر غر کنم باید سعی می کردم این چند روزه رو به خوبی و خوشی بگذروم. هوای بیرون طوفانی شده بود و من داشتم می ترسیدم. کو خانم جان عزیز تر از جانم که برم تو بغلش؟ ناگهان یادم از انگشتر خانم جان افتاد. دستم رو بالا گرفتم و دیدم انگشتم خالیه. بلند شدم نشستم از ته دل نالیدم. ای خدا انگشتر رو چه کردم؟ انقدر فکر کردم تا بالاخره یادم افتاد اونو کنار صخره رو به افتاب قرار دادم که زودتر خشک بشه. حالا اگه باد اونو با خودش بیره چی؟ اگه اب دریا بالا بیاد و اونو ببلعه چی؟ چی دارم به خانم جان بگم؟ خاک بر سر من بی عرضه که نتونستم از امانتی خوب نگهداری کنم. خانم جان منو می شناخت که اونو به دستم نمی داد. به قول خاله فروزان خدا خر رو می شناخت که شاخ بهش نداد. ربطی بود؟ جای دایی خالی که قضاوت کنه؟ ای خدا توی این تنهایی همه فک و فامیلام جلو نظرم هستند و من دلتنگ همشونم. حالا چه خاکی تو سر بی عرضه گی ام بکنم؟ بلند شدم و دور اتاق راه افتادم. باید صبر می کردم تا سپیده بزنه و من برم سراغ صخره. اما طوفان بیرون نوید مد می داد. نمی دونم اصلاً وقت مد بود یا نه. و این که اصلاً مد موقع خاصی داره یا نه. اصلاً به بالا اومدن آب دریا جزر می گفتند یا مد؟ کو دبیر علوممون که ازش پیرسم؟ نه همون مد درسته. حالا مگه قراره نمره بگیرم؟ منظورم اینه که انگشتر رو آب نبره. پنجره رو باز کردم باد با شدت هر چه تمام تر صورتم رو شلاق زد. سر و صدای باد که لای درختان بهار نارنج می پیچید بر وحشتم افزود. پنجره رو زود بستم. خدایا تو که می دونی اون انگشتر چقدر برای خانم جان عزیزه پس کمک کن به من دل شیر عطا فرما. طول و عرض اتاق رومی پیمودم و انگشتمو لای هم می کردم طی یک تصمیم ناگهانی از اتاق زدم بیرون. باید می رفتم بیرون و پیداش می کردم. همه درها بسته بود. مثل شب پیش آباژور پایین روشن بود و نور ملایمی همه جا پخش شده بود. آتش شومینه هم قشنگی خاصی به حال طبقه ی پایین داده بودو اثر وحشتناک طوفان بیرون رو خنثی می نمود و نوید امنیت و گرما می داد. اما توی دل من مثل بیرون ویلا غوغا بود. خاک عالم بر سر من که نخوام با مال دیگران پز بدم. اینم اخرو عاقبت قرض گرفتن. اونم وقتی که احتیاجی نیست. اهسته از پله ها سرازیر شدم. با خودم فکر می کردم زکین به آسمون نیاد اگه من برم تا لب آب و برگردم. یک آن توی دلم از وحشت خالی شد و راه رفترو برگشتم. بالی پله ها صبر کردم و گوش کشیدم. صدایی نمی اومد. انگار طوفان هم اروم گرفته بود. دلم رو دادم به خدا و گفتم: خدا جونم غلط کردم

دیگه دنبال قر نمی کردم بیا امشب رو کمک کن منم قول میدم به هر چیزی که خود دارم اکتفا کنم دستم رو به طرف بالا گرفتم و گفتم خدا جون دست منو بگیر تا با هم بریم بیرون. تو که باهام باشی از هیچ چیز نمی ترسم. با همین دست دراز شده به طرف بالا به راه افتادم فکر می کردم دستم تو دست خداست دلم محکمتر شده بود. لای در رو باز کردم. باد می وزید اما سر و صدا نداشت بیرون باغ با فاصله چند چراغ کم نور روشن بود. چشمم تو آسمون دنبال خدا بود دستم هم لب ساحل مثل گور بود. سیاه و تاریک و از اون بدتر آب دریا بود! امواج سیاه و سهمگین روی هم می جوشید و می خروشید و به جلو می اومد. اما من مرتب خدا رو صدا می کردم که رهام نکنه یه وقت. و همین یاد خدا دلم رو قرص کرده بود. رفتم را رسیدم کنار صخره یک آن چشمم به امواج خروشان افتاد که زیر دست باد سهمگین به جلو هدایت می شدند. قیامت در نظرم مجسم شد. ترسیدم دلم ریخت پایین. همون جا سرم رو به طرف آسمون سیاه تر از دریا گرفتم و گفتم: خدا جون توبه می کنم و قول می دم دختر خوبی باشم و هیچ وقت گناه نکنم. کمکم کن بنده ی خوبی باشم. آخه من از قیامت می ترسم. قول می دم نمازای صبحم رو هم بخونم. و اجازه ندم قضا بشن. دستمو ول نکنی ها. بعد نشستم و زیر صخره دست کشیدم. دستم لای ماسه ها دنبال انگشتر می گشت و چشمم هنوز تو آسمون دنبال خدا بود. انگار می خواستم مراقب باشم خدا تنهام نگذاره. یک دستم هم هنوز بالا تو دست خدا بود زیر لب گفتم: خدا جون پیشم هستی؟ می دونم که داری از اون بالا نگاهم می کنی می دونم که صدام رو می شنوی. می دونم که این بنده ی حقیر سرا پا تقصیر رو تنها نمی گذاری. خدای خوشگلم حالا که گوش ات با منه پس انگشتر کو؟ نشونم بدش اب بردش؟ خدا جون الانه کهه زهره ام اب بشه تو که حال سگی منو بهتر از خودم می فهمی. می بینی که دارم سکنه می کنم به دادم برس خدای خوبم. تو که بنده هاتو دوست داری نداری؟ تو منو دوست داری نداری؟ تو که دوست نداری من خجالت زده ی خانم جان باشم نه؟ تو خودت گفتی از اموال دیگران خوب نگه داری کنیم پس کمکم کن. هر لحظه فکر می کردم دریا به من نزدیکتر می شه و آب می خواد منو با خودش ببره. گریه ام گرفته بود. دلم می خواست بمیرم. آه از نهادم کنده شد و صدامو انداختم به سرم: پس کو این انگشتر ای خدا؟

انگار دل خدا به حالم سوخت. حس کردم یکی انگشتر رو گذاشت تو دستم. بلند شدم چشممو گشاد کردم تا بهتر بینمش خودش بود. گریه ام گرفت. گریه ی شادی. سر به آسمون بردم بگم ممنونم خداجون که رعد و برق جانانه سینه آسمون رو شکافت و صدای مهییش سینه من رو. قلبم هزار تکه شد. فکر کردم آسمون مثل ظرف کریستال که بشکنه هزار هزار تکه شد و ریخت پایین. سر بلند کردم ببینم سر جاشه هنوز؟ لای برق آسمانی چهره ی خواهر شوهر خاله فروزان رو دیدم و از ترس جیغ کشیدم. انگار یکی اون بالا شلنگ گرفته باشه دستش بارون سیل آسا ناگهان باریدن گرفت و من نفهمیدم چطور زمین و آسمون کنفیکون شد. جیغ کشیدم و دویدم همون طور مامان فرح رو صدا میزدم. موهای بلندم به سرم چسبیده بود لباس خوابم هم. می لرزیدم نمی دونم از سرما یا ترس. فکر می کردم خواهر شوهر خاله فروزان داره دنبال من می کنه. همون طور که از ته حلقم جیغ می کشیدم و می دویدم به یه چیزی برخوردارم که نمی دونم چی بود. فقط می دونم منو محکم نگه داشت. با تمام قوا جیغ می کشیدم. دستی شونه هامو گرفته بود و آرامم تکونم می داد چشمامو باز کردم و یک جفت چشم براق رو تو دل تاریکی دیدم فکر کردم جن دیدم دستامو گذاشتم کنار گوشم و با تمام قوا جیغ کشیدم. جنه دستش رو آرام روی لبام گذاشت و گفت: هیس نترس من با تو کاری ندارم. لبام روی دستای جنه بسته بود. و من از ته گلو داد می زدم. و سعی می کردم

خودمو رها کنم اما اون منو محکم گرفته بود. انگار خیلی قوی بود و این بیشتر منو می ترسوند. با تمام وجود می لرزیدم. ترس و سرما دست به دست هم دادند. رعشه تمام تنم رو فرا گرفته بود. جنه موهای خیسم رو از توی صورتم کنار زد و گفت: آروم باش دختر جون اروم بارون سیل آسا اون رو هم خیس کرده بود. هر دو اب چکان بودیم من هنوز می ترسیدم تلاش کردم از میان دستان نیرومندش بیرون بزنم. اما اون سفت منو نگه داشته بود مثل بیری وحشی خم شدم گازش گرفتم و خودم رو بیرون کشیدم و باز جیغ کشیدم و فرار کردم. توی ویلا آب از آب تکون نخورده بود. خیلی سریع از پله ها بالا رفتم در اتاق رو محکم بستم و همون پای در با قلبی لرزان و کوبان نشستم زار زدم و قسم خوردن هیچ وقت تو تاریکی بیرون نرم.

با همون لباس خیس پشت در چمباتمه زده خوابم برده بود. صبح با صدای ماهرخ جان که آروم به در می زد بیدار شدم. در رو باز کردم. ماهرخ جان نگران خودش رو داخل اتاق انداخت و منو گرفت تو بغلش و گفت: چت شده عزیزکم؟ تو چرا انقدر قرمز شدی؟ بدنم گرم بود. موهام تقریبا خشک شده بود اما زیرش نم داشت لباسم هم خشک شده بود با تمام وجود می لرزیدم. ماهرخ جان من رو روی تخت برد خوابوند پتو رو روم کشید و گفت: چت شده؟

بغض کردم با صدای مرتعش برایش تعریف کردم که دیشب توی بارون رفته بودم دنبال انگشتر خانم جان. ماهرخ جان که نگران نگاهم می کرد سرزنشم کرد و گفت: بهتر نبود منو بیدار می کردی؟ بعد دلسوزانه موهامو کنار زد و گفت: آخی خیلی ترسیدی؟

افتاده ام. اگه من خانواده ای درست و حسابی داشتم که مجبور به رفت و آمد بودیم این طور با یک مجلس ساده ی شام خودباخته نمی شدم و می تونستم گلیمم رو از آب در بیارم. اگه من شوهر و بچه داشته باشم هر شب می برمشون مهمونی یا خودم مهمونی می دم تا بچه هام یاد بگیرن کجا چه رفتاری داشته باشند. حالا چه وقت این حرفها؟ به قول جناب فخر و اون شاعر، تو برو خود را باش. یعنی فکر الانت رو بکن که خربزه آبه. کو تا وقت شوهر و بچه؟ ربطی بود؟ انگار نه. شایان دستمال کاغذی برداشت نیم خیز شد و میز رو تمیز کرد اما جناب فخر گفت: - این وظیفه حبیبه.

بعد سرش رو به طرف آشپزخانه گرفت و گفت:

- حبیب، حبیب بیا این میز رو تمیز کن.

شایان اطاعت کرده نشست. شهروز هم خنده اش خشکید و با غذایش بازی می کرد. سوگند جون که می خواست شلوغ کنه شروع کرد به تعریف کردن یک لطیفه ی بی مزه و بی جهت خندید. خودش تنها. هر آن اشکم در می اومد. دیدم دیگه نمی تونم سر میز بمونم سرم رو بالا گرفتم و دیدم شایان داره نگران نگاهم می کنه. با صدایی لرزان گفتم:

- معذرت می خوام.

لبام هم می لرزید. یک با اجازه گفتم و بلند شدم و به دو به طرف پلکان رفتم. تا نیمه های شب هم روی تخت افتاده های های گریه می کردم.

صبح هم مثل نوعروسا تو اتاقم موندم و سر میز صبحانه حاضر نشدم. ماهرخ جان اومد دنبالم که تمارض کردم و گفتم سرم خیلی درد می کنه. باور کرد و رفت. چشمم پف کرده بود. آخه تمام شب نتونستم بخوابم. فکر می کردم

سرم خالی شده. انگار موریانه رفته بود توش و مغزم رو خورده بود. کاسه ی سرم خالی بود و توش هوا رفت و آمد می کرد بعد به افکار واهی خودم خندیدم. مگه مخ من چوبی بود که خوراک موریانه بشه. خب حتما چوبیه که به کارم نمیاد.

بلند شدم رفتم جلو آینه و موهامو برس کشیدم. بعد هم پشت چشامو فشار دادم بلکه پف اش بخوابه. ساعتی بعد ماهرخ جان به در اتاقم زد و آمد تو. دراز کشیده بودم، بلند شدم و نشستم. پرسید:

- بهتری؟

گفتم: سرم هنوز زق زق می کنه.

خم شد گونه ام رو بوسید و گفت:

- می خوایم با پوران جان و سوگند جون بریم خرید. می آیی؟

سرم رو بردم بالا یعنی که نه. ماهرخ جان چهره در هم کشید و گفت:

- امشب سال تحویل می شه دوست ندارم بی حال ببینمت.

گفتم: اگه اجازه بدین یک کمی احتیاج به استراحت دارم.

گفت: هر طور راحتی. اما قول بده بعدازظهر قبراق و سرحال باشی.

دستش رو لای موهام کرد و به همشان ریخت و رفت. یاد دایی فرید افتادم که همیشه موهامو به هم می ریخت. باز یاد خانواده دلم رو ریش کرد و هواشونو کردم. آهی کشیدم، بلند شدم رفتم پشت پنجره و چشم به دریای آبی و موج دوختم. هوا آفتابی بود اما باد نسبتا تندی می وزید و درختها رو تکون می داد.

پنجره رو باز گذاختم تا باد خنک به داخل اتاق هم جریان پیدا کنه. باد پرده ی تور رو به بازی گرفت. دقایقی بعد زنها گفتان و خندان سوار ماشین شدند و از ویلا بیرون رفتند. صدای سوگند جون از همه بلندتر بود. خنده ام گرفته بود سوگند جون روی روسری اش کلاه حصیری گذاشته بود. عینک آفتابی هم داشت. هر سه با ماشین جناب فخر بیرون رفتند. طولی نکشید که جمشاد خان و سیروس خان هم سوار ماشین جمشاد خان شده از جهت دیگر ویلا رفتند. باد هم چنان می وزید و هوهو می کرد. حوصله ام سر رفت. حتما شهروز و شایان هم با هم رفتند بیرون. به قول خانم جان علی مونده بود و حوضش. بهتر دیدم فکر خودم رو بردارم و برم لب آب. بلوز قهوه ای گربه دارم رو با دامنش که مخلوطی از رنگ های زرد و سفید و قهوی ایه پوشیدم. همون که اون روز پوشیده بودم و استاد تا منو دید یک بیت شعر نثارم کرد. موهایم رو هم باز گذاختم، یک شال هم روی سرم انداختم. خاطرتم جمع بود کسی آن حوالی نیست. ویلای آقای فخر تقریبا خارج از محدوده بود و هیچ ویلای دیگری اطرافش به چشم نمی خورد.

من هم از همین خلوتی اش خوشم می اومد. یک جفت صندل قهوه ای هم پام کردم و زدم بیرون. هیچ کس توی ویلا نبود. از کنار باغچه که عبور می کردم چشمم به یک مارمولک سبز افتاد که تند از کنار پام رد شد و رفت لای سبزه ها. جیغی کشیدم. تا به حال مارمولک سبز رنگ ندیده بودم. عجیب تر این که پشتش خال خالی بود. زود رد شد و من ندیدم اون حالا چی بود. ای بهتر! نه که خیلی هم خوشم میاد! با حالتی اشمناز گونه چهره در هم کشیدم و از سمت راست ویلا حرکت کردم و به پیش رفتم. باد می وزید اما سرد نبود. باد موها و پایین دامنم رو به بازی گرفته بود و من کیف می کردم. جای مامان فرح خالی. دلم برایش سوخت که چون شوهر نداره حاضر نیست توی محافل زیاد حاضر بشه. انگار حق با خانم جانیه که می گه مرد تکیه گاه زنه، مثل دیوار. حالا مامان دیوار نداره بهش تکیه کنه واسه همین تو خودشه.

ای خدا لطفا هیچ زنی رو زود بی شوهر نکن. یاد صبا هم کردم که داره برای فوت عمه اش گریه می کنه اما کیوان نیست تو بغل بگیرتش و آرومش کنه. از این تصور خوشم آمد و هوس کردم شوهر داشته باشم که هر وقت گریه کردم نازم رو بکشه. آقای گرایلی رو هم پیش خودم مجسم کردم که با عینک و لباس سیاه سر خاک وایساده. دست به سینه با ته ریش. خانم جان رو هم دیدم که رو خاکا نشسته و داره ریز ریز گریه می کنه، بعد با انگشتش یک کمی حلوا برمی داره فاتحه می خونه، بعد حلوا رو میذاره دهنش.

نشستم رو زمین و با یک چوب نمدار شروع کردم به نقاشی. اول آقای گرایلی رو کشیدم با عینک، بعد مامان جون خوشگل و همیشه غمگینم رو کشیدم با مقنعه و روپوش بیمارستان. دایی فرید رو هم با عسل کشیدم که دستاشون تو دست هم بود. خانم جان رو هم کشیدم با قلیانش. بعد دورتر ایستادم و به نقاشی ها نگاه کردم و با خودم خندیدم. مگه می شه رو ماسه نقاشی کرد؟ قول می دم حتی اگه خود استاد هم بود از این بهتر نمی تونست بکشه. مثل نقاشی هایی که بچه ها واسه برنامه کودک می فرستند شده بود. اون کلاس اولیاشون. فکر کردم نیان دنبالم واسه مسابقات جهانی!! بعد چوبم رو انداختم و رفتم تو آب. نه که شنا کنم، پاهامو تا بالاتر از مچ کردم تو آب. آب سرد بود و من کیف کردم. اینقدر خوشم اومد که شروع کردم به ورجه ورجه و شلپ شلپ کردن.

دامنم رو هم یک کمی داده بودم بالا و هی بالا پایین می پریدم و با خودم می خندیدم. جای خانم جان خالی که بگه دختر اینقدر مجه. کاش خانم جان خوشگلم بود و اینجا کنار آب می نشست و باد می رفت لای موهای خوشگلش و یکوری می دادشون بالا و خانم جان هی صاف شون می کرد. جسور شدم و یک کمی رفتم جلوتر و باز پریدم و با خودم خندیدم. پایین دامنم رو ول کرده بودم. اونم خیس شده بود و چسبیده بود به پاهام. پاهام یخ کرده بودند. یهو یکی گفت:

- سرما نخوری دختر.

ترسیدم. دستم رو گذاختم رو قلبم، برگشتم، مهندس بود. تنها.

گفتم: وای منو ترسوندین.

خنده ای کرد و گفت:

- از یه جن از این بیشتر انتظاری نیست.

خجالت کشیدم. گفتم:

- من که نگفته بودم از اون جن زشتا و ترسناکا.

شایان سرش رو تگون می داد و در حالی که یک خنده ی آروم و ملوس لباش رو یکوری کرده بود گفت:

- اِ جن خوشگلم داریم؟

خجالت کشیدم و چون نمی دونستم چی باید بگم واسه شلوغ کاری نگاهی به پشت سرش کردم و گفتم:

- پس کو آقا شهروز؟

متعجب نگاهم کرد و با بدجنسی گفت:

- کارش داشتی؟

دست پاچه شدم. انگار بد حرفی زده بودم. حالا این مهندس می گه این دختره همش دنبال مردا می گرده. یا دنبال

داداش آلمانی ام می گرده یا دنبال شهروز، با زبون بی زبونی هم که به من گفت خوشگله. این یعنی متلک مودبانه؟

اه بدم اومد که چنین دختری باشم. شرم کردم. گفتم:

- نه نه، چه کاری؟
ابروهاشو بالا داد و گفت:
- خب؟
- گوشه ی دامنم رو که از فشار هیجان داشتم می چلوندم رها کردم، موهامو از تو صورتم کنار زدم و گفتم:
- دیدم تنها هستین.
خنده ای کرد و گفت: دلت سوخت؟
شانه بالا دادم و گفتم:
- چرا باید دلم بسوزه؟
نگاهی به پاهای تو آبم کرد و گفت:
- آب سرد نیست؟
منم به پاهام نگاه کردم دیدم دارم از هیجان انگشتمو فرو می کنم تو ماسه ها. شکل پاهام با نمک شده بود. اونم داشت پاهامو نگاه می کرد. فکر کنم فهمید که به اعصابم مسلط نیستم. خندیدم و گفتم:
- چرا هست، اما من نمی فهمم. گرمه.
پرسید: تب داری؟
تعجب کردم و گفتم:
- هر کس گرمش باشه یعنی تب داره؟
به موهای پریشونم که زیر دست باد شلاق وار به صورتم می خورد نگاه کرد و گفت:
- تو این هوا گرما یا دلیل بیماریه یا هیجان بیش از اندازه.
یک موج بزرگ آمد رو پام، منم اونو شلپ پروندم به یک طرف و همون طور که داشتم به پاهام توی آب نگاه می کردم، گفتم:
- چه دلیلی داره هیجان داشته باشم؟ اتفاق خاصی نیفتاده.
دست به سینه شد و گفت:
- پس حدسم درسته بیماری. به همین دلیل هم صبح سر میز صبحانه حاضر نشدی.
بدجنس شدم و گفتم:
- دنبال می گشتین؟
ابروهاشو بالا داد و گفت:
- نه، چون اتاقت رو بلد بودم.
گفتم: پس نگران شدین.
سرش رو به مقدار کم طرف شانه خم کرد و گفت:
- شاید. آخه دیشب حال مساعدی نداشتی. صدای گریه ات خیلی بلند بود.
سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- جدا؟ پس آبروم پیش همه رفت.

گفت: نه. چون همه تا پاسی از شب دور شومینه نشسته بودند و مشاعره می کردند. آخه جناب فخر عاشق مشاعره اس. من از همه زودتر اومدم بالا.

جیغی ملایم کشیدم و گفتم:

– مشاعره؟ وای می میرم براش.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

– جدا؟ پس اهل شعر و شاعری هم هستی! می شه گفت یه هنرمند تمام عیار.

بعد در حالی که به چهره اش حالتی تمسخر آلود می داد اشاره به نقاشی هام کرد و خندید.

گفتم: اهل مشاعره نیستم اما خوشم میاد ناظر مشاعره دیگران باشم.

و با اشاره به نقاشی هام گفتم:

– شما بهترش رو بلدین؟ اونم با این مواد اولیه!

یک گام به طرف نقاشی ها برداشت و ایستاد خوب نگاهشون کرد و گفت:

– تا به حال امتحان نکردم. بدم نمیاد یک روز امتحان کنم.

پریدم به یک شاخه ی دیگه و گفتم:

– پس شما اهل هیچ فرقه ای نیستین. منظورم اینه که با دنیای هنر بیگانه این.

پرسید: از کجا اینقدر مطمئنی؟

گفتم: از نقاشی که سرتون درنمیاد، به مشاعره هم که پشت می کنین. اگر نه چرا دیشب تو جمع مشاعره کنندگان نموندین؟

نگاهم کرد و گفت: منم زیاد حالم خوب نبود.

با زرنگی گفتم:

– واسه این که من خجالت کشیدم؟ جدا که حرکتیم بچه گانه بود نه؟

شایان خندید و گفت:

– می خوای بگی خودت نیستی خانوم کوچولو؟

گفتم: شما هنوز هم اصرار دارین منو خانوم کوچولو صدا بزنین؟

نگاهی به بلوزم کرد و گفت:

– کوچولویی دیگه. درست مثل اون گربه. راستی گربه ی روی بلوزت خیلی قشنگه.

غیظ کردم و گفتم:

– من بچه نیستم که با تعریف کردن از کفش و لباسم شادم کنین. در ضمن اگه مثل دایی ام باهاتون صمیمی بودم می گفتم بزنی قدش داداش.

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

– چی چی رو داداش؟

سرم رو انداختم پایین و دسته ی باریک مو رو که به لپم چسبیده بود کنار زدم و گفتم:

– آخه شما هم مثل من از این شاخ به اون شاخ می پرین.

خنده ای خیلی خیلی خوشگل کرد. از اونا که چالش می رفت تو. و گفت:

- می خوام از خودت تعریف کنم؟
 خجالت کشیدم و چرخیدم و رو به دریا نمودم و گفتم:
- لازم نکرده. اصلا چه جای تعریف؟
 دلم داشت ضعف می رفت که ازم تعریف کنه، اما واسه خودم حیا کردم و آرزومو تو قبرستان سینه چالش کردم.
 شایان هم به تبعیت رو به دریا نمود.
 پرسیدم: شما عادت دارین مهموناتونو تنها بذارین؟
 گردنش رو چرخوند نگاهم کرد و گفت:
 - منظورت شهروزه؟
 گفتم: اگه تعبیر دیگه ای نکنید آره.
 دست به سینه شد و گفت:
 - ما کسی رو زنجیر نمی کنیم. شهر روز صبح بعد از صرف صبحانه رفت بیرون تا یکی از دوستاشو ببینه، باید پاهاشو می بستم؟
 بعد مکثی کرد و ادامه داد:
 - حالا اگه کارش داشتی واسه نهار میاد.
 دست پاچه گفتم: چه کار می تونم داشته باشم؟
 شایان گفت: من نمی دونم. دیدم از وقتی منو دیدی سراغ اونو می گیری، گفتم سر میز غذا ملاقاتش خواهی کرد.
 بعد به طعنه ادامه داد:
 - البته اگه سر میز غذا حاضر باشی.
 نگاهش کردم. گفتم:
 - کنایه می زنین؟
 همون طور دست به سینه چرخید و گفت:
 - خواستم بدونی که جناب فخر دوست نداره کسی سر میز غذا غیبت کنه. تحت هر شرایطی که باشه.
 صاف تو چشاش زل زدم و با ناراحتی گفتم:
 - پس من کار بدی کردم؟ من با قوانین جناب فخر آشنایی نداشتم.
 شایان که داشت متبسم نگاهم می کرد گفت:
 - البته جناب فخر اونقدر بزرگووار هستند که این حرکت شما رو ندید بگیرند و این قهر کودکانه رو ببخشند.
 عصبانی شدم و با تغییر گفتم:
 - اما من قهر نکردم. من احتیاج داشتم با خودم خلوت کنم.
 شایان که شاید می خواست منو بخندونه اشاره ای به نقشهای روی ماسه نمود و گفت:
 - و تکالیف مهدتون رو تمرین کنید.
 داد زدم: من بچه نیستم جناب مهندس، در ضمن شما هم فکر نکنین خیلی آقا هستین. شما هنوز پسرین.

چه حرف احمقانه ای! یکی نبود بگه پس فکر کردی دختره؟ خنده ای بلند کرد که دل من رفت تو آسمون. چقدر بامزه می خندید. سرش رو گرفت بالا دهانش رو باز کرد و قاه قاه نمود. انگار بخواد با دهانش به آسمون شلیک کنه. و من از خنده اش خنده ام گرفته بود اما خودم نگه داشتم. شایان گفت:

- البته که پسر م.

بعد تو چشم دقیق شد و گفت:

- بگو بینم دیگه در مورد من چی فکر کردی؟ اگه اشتباه نکنم تو کله ات خیلی خبراس. خواستم بگم: آی گفتی!!

اونم فهمید درست حدس زده. چون لبخند ملایم رو دید و خودش هم تبسم کرد و گفت:

- لبخندت بیانگر اینه که واسه خودت دنیایی داری. این خصلت بعضی از دختر خانماس. منظورم اون شیطوناشه. در ضمن از این که مهندس خطابم کنی خوشم میاد. حالا قرار نیست من در آینده مهندس باشم اما این لقب رو از شما می پذیرم.

فضول شدم و پرسیدم:

- شما در آینده چه کاره می شید؟

چشاشو یک کمی تنگ کرد و باز ملایم و یکوری خندید و گفت:

- اول تو بگو بینم اون شب توی بارون بیرون ویلا چه می کردی؟ مثل بچه ها یکوری شدم و گفتم:

- این به خودم مربوطه.

اونم یکوری شد و رو به دریا کرد و گفت:

- یک رازه؟

گفتم: شاید.

گفت: باشه. دیگه فضولی نمی کنم.

گفتم: یعنی منم فضولی کردم؟ اگه اینطور فکر کردین ببخشین.

نرم و مهربان نگاهم کرد و باز لبخندی یکوری زد. ای خدا چقدر لبخند یکوری اش بانمکه! نتونستم عقیده ام رو براز نکنم. گفتم:

- هیچ وقت خودتون وقتی لبخند می زنین تو آینه نگاه کردین؟

یهویی برگشت و با تعجب گفت:

- چی گفتی؟

گفتم: به نظر من همین امروز برین تو آینه لبخند بزنین.

لبخندش فراخ تر شد و پرسید:

- آخه چرا؟

شانه بالا دادم و گفتم:

- طور خاصی می شین.

با بدجنسی گفت:

- امیدوارم منظورت این باشه که خوشگل یا بانمک می شم و نه مضحک.
گفتم: حالا امتحانش کنین.

گفت: پس حدسم درسته. خوشم بیاد. واسه خودت دنیای جالبی داری. اگه اشتباه نکنم هیچ وقت احساس تنهایی و یا کسالت نمی کنی. با افکار درگیری. درسته؟
جواب دادم:

- البته بیشتر وقتا طرف مقابل رو در جریان افکارم قرار می دم و از نظر خودم هم این کار خوبییه. حداقلش اینه که با خودم غیبت نمی کنم. اما خوب می دونم این کار مورد پسند همه نیست.
دیدم شایان متعجب نگاهم می کنه، ادامه دادم:

- مثلاً یک روز به استاد نقاشی ام گفتم صدای خیلی قشنگه. خب دست خودم نبود باید عقیده ام را بیان می کردم، اما بعد احساس کردم نباید از صدای استادم توی جمع تعریف می کردم، آخه استادم خیلی قرمز شد و خجالت کشید. بچه های کلاس هم از این کار من تعجب کرده بودند.
بعد به طرف شایان چرخیدم و گفتم:

- به نظر شما کار بدی کردم؟ خاله فروزانم می گه آدم باید همیشه زبونش رو یک دور تو دهنش بچرخونه بعد حرف بزنه، اما من طاقتم نمیاد. حرف رو زبونم بند نمی شه که من بچرخونمش.

شایان همین طور دست به سینه بهم زل زده بود در حالی که یک لبخند ملایم رو لباش و یک لبخند فراخ و عمیق تو چشاش نشستنه بود. نگاهش طور خاصی بود.
گفتم: مسخره ام نه؟ دارین تفریح می کنین؟
لبخندش فراخ تر شد و گفت: ابد.

پرسیدم: پس چرا این طوری نگام می کنین؟
مقابلم ایستاد، پشت به دریا داد و گفت:

- دارم از رو راستی ات و صداقت لذت می برم. کمتر کسی رو دیدم که اینطور صادقانه حرف بزنه. مگر بچه ها.
واسه همینه که همه بچه ها رو دوست دارند.
خجالت کشیدم و فکر کنم قرمز شدم. به انتهای دریا خیره شدم و گفتم:

- اون عقب با این جلو رنگ آبش فرق می کنه.
خواستم موضوع صحبت رو عوض کنم که موفق هم شدم. شایان هم چرخید رو به جانب دریا کرد و گفت:

- فکر می کردم با خانمها رفتی بیرون.
گفتم: من هیچ وقت طبیعت به این خوشگلی رو نمی گذارم وقتی تو کوچه و بازار هدر بدم به خصوص وقتی قصد خرید ندارم.
سوتی ملایم کشید و گفت:

- احسنت! پس واقعا اهل ذوقی.
بعد دوباره اشاره به نقاشی هایم کرد و گفت:

- یقین دارم دستت به قلم می چسبه.
جوابی ندادم. چرخید و گفت:

- اینا که زیاد گویا نیستند می تونم کارت رو روی کاغذ ببینم؟

جواب دادم:

- من فقط برای دل خودم نقاشی می کشم.

گفت: پس خواهش منو رد می کنی.

شانه بالا دادم و گفتم:

- منظورم اینه که حسش باید بیاد.

با تمسخر گفت: پس الان اومده؟

و باز شلیک کرد. یعنی خندید و نقاشی ام رو به باد تمسخر گرفت. حق هم داشت. اینقدر مامان فرح با اون مقنعه

اش خنده دار بود که خودم هم خنده ام گرفته بود. حرفی نزدم. همون طور که به نقاشی ها نگاه می کرد با نوک پا

اشاره به خانم جان کرد و گفت:

- این حاج خانم منو یاد خانم بزرگ انداخت. راستی حالشون چطوره؟

گفتم: من چه خبر دارم؟ من که اینجام.

همون طور که رو به دریا داشت گفت:

- مادر بزرگ خوبی داری. البته فکر می کنم مادر بزرگا همه خوب باشند.

گفتم: من واسه خانم جان می میرم.

چرخید و گفت: خدا نکنه.

بعد به قول خانم جان ماست مالی کرد و گفت:

- الهی هر دو زنده باشین.

دیدم صاف ایستاده و داره بر و بر منو نگاه می کنه. حتما می خواسته ارزیابی ام کنه بینه ارزش دعا کردن رو داشتم،

یا همون بمیرم بهتره. احساس ناراحتی کردم، مثل دیوونه ها پریدم به هوا و گفتم:

- من دیگه باید برم.

شایان نگاهی به قامت که بی جهت نیم متر رفته بود رو هوا کرد و گفت:

- باشه می ریم.

گفتم: من که نگفتم با شما.

متحیر نگاهم کرد و گفت:

- مقصدمون یکیه.

گفتم: اما من دوست ندارم با شما باشم.

بعد دست پاچه شدم و ماله برداشتم که:

- منظورم اینه که...

سرش رو تکون داد و گفت:

- بله متوجه هستم.

انگار دو زاری اش جا افتاد، گردنش رو قدری خم کرد و گفت:

- با اجازه.

و رفت و من موندم و دنیایی شور و شوق. مهندس از پشت سر هم محشر بود. هم خوش تیپ بود هم با شخصیت راه می رفت و من دلشاد از این که تونستم پامو از چاردیواری خونه بذارم بیرون و زیباییها رو ببینم. مگه نگفتند خدا دوست داره بریم تو طبیعت و زیباییها رو ببینیم و پی به قدرتش ببریم. خب، اینم یک مدل زیباییه که دیدنش به تمام دنیا می ارزه. ای خدا قربونت برم چه تعطیلات خوبی دارم. من و مهندس خوشگل و نازم اینقدر نزدیک به هم؟ اگه پیش از این فکرش رو هم می کردم از خوشحالی سکنه کرده بودم. نیم ساعت بعد به طرف ویلا حرکت کردم. توی هال هیچ کس نبود پاور چین پاورچین به اتاق رفتم و در و بستم. از توی اتاق صدای حرف می امد گرچه مفهوم نبود. فهمیدم همه برگشتند. جلو اینه رفتم تا موهای پریشونم برس بکشم.

چشم برق می زد و حاکی از نشاط درون بود. لبام هم بی جهت می خندید. احساس خوبی داشتم. کم کم داشتم با خانواده ی فخر مانوس می شدم. حتی با جناب فخر. با ان ابروان در همش. می دونستم که بد اخلاق و بد خواه نیستو به قول خانم جان استیل صورتش همین بود. به عبارتی جبروت داشت و این بر شخصیتش می افزود. روی تختم ولو شدم، چشم به سقف اتاق دوختم و منتظر موندم تا وقت ناهار صدام کنند. خیلی تند و باشتاب سر میز حاضر شدم. ماهرخ جان از همون پایین همه رو صدا زد. سر میز احساس کردم شایان با نگاه ازم تشکر می کند. شایدم این یک خیال بود و من داشتم بهش دل خوش می کردم. من سرمست از نگاه زیبا و گیرای شایان، چنگال و قاشقم رو برداشتم تا شادی زایدالوصفم رو مخفی کنم. سوکند جون بیشتر از همه حرف می زد و از وسایل چوبی که خریده بود می گفت. پوران جان مثله همیشه اروم و مهربان نظاره گر بود. جناب فخر اما قدری اخم کرده بود. انگار میز غذا پر حرفی رو جایز نمی دونست. از یک لحظه سکوتی که برقرار شد شایان استفاده نمود و گفت: راستی جمشاد، امروز اجازه دارم و من متعجب که چرا شایان پدرشو به اسم کوچیک صدا می زنه! پ

اینقد غرق کنکاوی بودم که نفهمیدم اجازه ی چی رو گرفتم. فقط دیدم که جمشاد خان گفت:

البته. شهروز مهمان توه. مردم از فضولی و کنجکاوی. شایان می خواست چه جوری از شهروز مهمان نوازی کنه؟ کجا می خواست ببرتش که نیاز به اجازه داشت؟ در ضمن داشتم از حسودی می مردم. پس من چی؟ کی از من مهمان نوازی کنه؟؟ من مهمان کی بودم؟ خب معلومه ماهرخ جان. اون بنده خدا که از مهمان نوازی کم نمی گذاشت. اما این کفایت نمی کرد و من دوست داشتم هر جا که شایان می ره برم. ای خدا جای خانم جان خالی که ببینه من چه قدر بی حیا شدم.

چرا شایان اینقد زود منو جذب خودش می کنه؟ این حال و احوالات چه معنی ای میده؟ یعنی من دارم غلط زیادی می کنم؟ حالا من چه کنم یا این دل واموندم که سرش نمی شه این غلط واسه من زوده. من هنوز خیلی بچم و خودم هم نمی فهمم.

تمام بعد از ظهر تنها موندم و بغ کردم. نمی دونم شایان، شهروز و کجا برد. رفتم فضولی کنم ببینم چرا پسری پدرشو به اسم کوچیک صدا می زنه اصل قضیه از دستم در رفت. سوگند جون و پوران جون در حال تهیه و تدارک سفره ی هفت سین بودند. یکی توی گلدون می چید، یکی تنگ خوشگل ماهی رو می آورد، اون یکی سین ها رو جور می کرد و ماهرخ جان هم الکی می امد و می رفت. منم دنبال ماهرخ جان. اقایون هم زده بودند بیرون. یک ساعت به

تحویل همه برگشتند. بساط شام رو که سبزی پلو با ماهی بود خیلی زود جمع کردند و دور هفت سین جمع شدند. راستی رشته پلو هم بود و ماهرخ جان اصرار داشت همه از ان بخورند به خصوص اقایون که رشته ی کار از

دستشون در نره. منم که رشته پلو زیاد دوست داشتم و خانم جان زیاد درست می کرد اما مامان فرح بدش میاد و می گه اینا چیه لابه لابه لای پلو می کنین. مثله طناب رخت می مونه.

جناب فخر همیشه زیر یک کتاب زیر بغلش داره با فران اومد نشست کنار شومینه و بازش کرد. جمشاد خان هم با پیش کنار سیروس خان جای گرفت. سیروس خان که از کنیز خانم خواسته بود قهوه دم کنه لم داد و فنجان قهوه اش به لب برد. سوگند جون هم روی مبل کنار شوهرش نشست اما قهوه بر نداشت گفت شب خوابش نمی بره. همه مرتب و نونواز بودند. من هم که محیط روم تاثیر گذاشته بود رفتم یه دست لباس خوشگل پوشیدم. یک بلوز قرمز گلی که روش طرح یه گربه داشت. گربه ای سفید، قد بلند و کشیده. گربه هم مودب نشسته بود. دایمی فرید اسمش رو گذاشته بود گربه اشرافی متشخص. بلوزای گربه دارم رو دایم برام خریده بود و می گفت اینا عکسه خودته. یک شلوار سفید هم پام کردم. به تبعیت از ماهرخ جان کفش راحتی سفید رو فرشی هم که دایم از ترکیه برام خریده بود و خیلی هم نرم بود به پام کردم. موهام رو هم با یه کش قرمز دم اسبی کرده بودم. همه رو مبل نشسته بودیم. آخر از همه شایان از پله ها پایین امد. همون پیرهن و شلواری رو که من خونی کرده بودم پوشیده بود. و من یاد اولین روز دیدارمون افتادم. همون طور که از پله ها سرزیر می شد داشت استیناشو می داد بالا. می خواستم پیرسم جای گازم خوب شده یا نه؟ میانه پله ها که رسید چشمش به من افتاد که در تیررس نگاهش قرار داشتم. مکشی کرد و باز به راه افتاد و کنار شهروز جای گرفت. بعدشم یه نگاه به گربه ی روی بلوزم کرد، بعدشم به خودم. حتما می خواست ببینه حق با داییه یا نه؟ اما نه، اون از کجا بدونه که به من نسبت پیشی می ده؟! فکر کردم این شایان چقدر نرم از پله ها پایین می یومد! حظ کردم. من که می گم راه رفتنش بیانگر شخصیتشه. حالا مثل من خوبه که خودم رو ول می کنم؟ یادم باشه یک وقت که تنها شدم تمرین کنم بینم می تونم مثله شایان از پله ها بیام پایین یا نه! مثل همیشه دو رو برای من بودند. حالا من کمتر ناراحت می شدم. شهروز که پسر ساده و بی الیشی بود و توجهی به من نمی کرد. به قول خاله فروزان توی باغ نبود. البته من هم تا به حال توی باغ نبودم. اما مثله اینکه تازگیها زیر سرم بلند شده و دارم وارد باغ می شم احساس می کنم هر بار دیدن با دیدن شایان گر می گیرم و احساس خوبی بهم دست می ده. حس قشنگیه اما من از خودم خجالت می کشم. تا به حال با این حس اشنا نبودم شاید الانم نباشم.

نوروز در فضایی گرم و دوستانه از راه رسید و سال تحویل شد. همه ای ظریف برپا شد و همه با مسرت نوروزو به هم تبریک گفتند. ماهرخ جان بلند شد و صورت همه رو یک به یک بوسید به جز سیروس خان رو، با اون فقط دست داد. گونه شهروز رو هم بوسید و گفت تو مثل شایان هستی. شهروز مقاومت نکرد. خجالت هم نکشید. سوگند جون هم بلند شد صورت همه رو بوسید و با مردا از یک کنار دست داد. حتی جمشید خان رو و من نزدیک بود شاخ دربیارم. جای خانم جان خالی که دنبال حیا بگرده. اما هیچ کس عجب نکرد. انگار بوسیدن ش. هر جلوی دیگران امری طبیعی بود. چون سوگند جون هم شوهرشو بوسید که من از این حرکتش رو به حساب بی قیدی اش گذاشتم. اما از پوران جان انتظار نداشتم. جناب فخر قدانش را باز کرد و دوره افتاد به عیدی دادن. اسکناس های درشت و نو تانخورده دلم رو اب کرد و منتظر نشستم تا نوبتم برسه. جناب فخر نوبت که به من رسید خم شد و گفت: عیدت مبارک دخترم. به احترامش بلند شدم و دوش وار خودم را خم کردم و متقابلا عید راتبریک گفتم. این حرکت لبخندی بر لب جناب فخر نشانده و گفت: امیدوارم همیشه با ما باشی. ماهرخ جان ذوق کرد و گفت: منم همینو می گم. جناب فخر نگاهی به ماهرخ جان کرد و چیزی نگفت. فهمیدم منظور این زن و شوهر چی بود! فقط دیدم شایان

سر به زیر انداخت. پیش خودم فکر کردم جناب فخر برای سال ها بعد هم مرا دعوت کرده که به ویلاشون برم. شاید هم منظورش این است که وقتی رفتیم خونمون، دوست داریم باز هم بیایی و با ما باشی.

بعد از تحویل سال جناب فخر و سیروس خان به مشاعره پرداختند. با این همه جناب فخر پیروز شد و من از این مسابقه کیف کردم. شهروز در تمام مدت دستاشو تو هم قلاب کرده بود و خودش رو روی زانو هاش انداخته بود و گوش می کرد. اما شایان خیلی راحت لمیده دستاشو از هم باز کرده بود و طرفینش بالای مبل نهاده بود و با لبخندی ملایم چشم به جناب فخر و سیروس داشت. این نحوه ی نشستنش فراخی سینه اش را بیشتر می نمود و من دلم می خواست دیوار داشته باشم. البته فقط برای تکیه، نه بی حیایی. یک حس امنیت بهم دست می داد و باز دلم برای مادرم می سوخت. الهی بمیرم براش که تا حالا نفهمیدم چه می کشه. جمشاد خان هم خیلی راحت کنج یک مبل لمیده یکتوری پیپ می کشید و من پی بردم عاشق این ژستش شدم. با خودم فکر کردم اگه الان بابا بهروز زنده بود سن و سال جمشاد خان رو داشتو حتم داشتم که مثله جمشاد خان موقر و خوش تیپ بود و من به داشتن چنین پدری افتخار می کردم. اگه بابا بهروز زنده بود شاید الان پیپ می کشد در غیر این صورت من ازش خواهش می کردم که بکشه. درسته که از یگار بدم میاد ولی بودی پیپ متفاوت با سیگاره. بوی شکلات می ده و از همه مهم تر ژست دلپذیرشه که من یکی رو مفتون می کنه. حتما جمشاد خان پیپ پیپ کشی رو از جناب فخر آموخته. یکی دو سال دیگه هم شایان پیپ می گیره دستش. اونور در حالی که لم داده پک به یه پیپ می زنه مجسم کردم. دیدم الانه که از حال برم. از بس که بهش میومد. ساعتی بعد شایان بلند شد و رو به جناب فخر کرده و گفت: پدر اجازه میدید؟ جناب فخر نگاهش کرد و گفت: خسته شدی؟ شایان گفت: در جوار شما که هیچ وقت خسته نمی شم اما دوست ندارم پیاده روی ام را از دست بدهم.

سوگند جون گفت: تو هنوز هم عادت به پیاده روی داری؟

شایان چوخید و گفت: حتی الامکان، به خصوص تو این هوا. بعد سرش را مقداری خم کرد و گفت: با اجازه همه. شاین که رفت احساس کردم دوباره دارد خوابم می گیرد اما روم نشو که بگم. نمی دونم شایان با این حرکتش خواب رو به یادم آورد یا نبودنش جمع رو در نظرم کسالت اور می نمود. یکی دو خمیازه کوچولو در نطفه خفه کردم تا جناب فخر هم بلند شد و گفت: برای امشب کافیه.

همه بلند شدند و من هم ننه قاسم. اما خودمو کنترل کردم و آخرین نفری بودم که از پله ها بالا رفتم. راهرو و تاریک بود و هیچ کس برای روشن کردن چراغ اقدام نکرد. همه راه را بلد بودند یکی یکی رفتند توی اتاقشان و در ها رو بستند و من هم اتاقم سرد شده بود. پرده ی تور هم چنان بالا و پایین می رفت. رفتم اونو بستم. دست بردم شوفاژ گرمای ملایمی داشت. لباس خوابم رو پوشیدم و رو تختی ام را پس زدم که ای دل غافل همون مارمولک سبزه رو دیدم که به دیوار اتقم چسبیده بود. دوباره یه جیغ کوچولو از دهنم زد بیرون مه خیلی زود جلوی دهنم رو گرفتم. ای خدا این دیگه اینجا چی کار می کنه؟ مهمان ناخونده! کنار تختم نشستم و با چهره در هم کشیده به مارمولک زل زدم. نخیر! خیال نداشت از جاش تکون بخوره. خوب و با دقت نگاهش کردم. سیبزه خیلی خوش رنگی بود که در تیره ی پشتش یک ردیف نگین داشت اما برق می زد. حتما باباش مارمولک بوده و مامانش کرم شب تاب. دو رگس که اینقدر خوشگلگه. حالا زشت و خوشگل مایه ترس من که بود. همون جا کنار تختم نشستم و چشم ازش نگرفتم. از کجا اومده نفهمیدم. حالا چه جور می بخوابم؟ کجا بخوابم؟ هر جا برم اونم میاد. مگه ترسیده؟ کاش شهامت داشتم با لنگه کفشم بکشمش. از فکری که به سرم زد مورمور شدم و لرزیدم. من حتی سوسک رو نمی کشم چه برسه به این

حیوون چاقوالو.الحق که چقدر چاق بود. جای استاد ارژنگ خالی که دلش به رحم بیاد. راستی اگه استاد بود باهانش چی کار می کرد؟ نازش می کرد و پیشه خودش می خوابوندش؟ یا نون جلوی دهنش ریز ریز می کرد؟ راستی غذای مارمولک چیه؟ یقین دارم نون نیست. ای که الهی مرگ بخوره. به من چه که چی مرگش می کنه. خوابم گرفته حالا کجا رو دارم کپمو بذارم؟ خمیازه هم پشت سر هم به صف توی دهنم حلقه بودند هی می خواستند بزنند بیرون. برم در اتاق کی رو بزنم؟ معلومه که هیچ کس. من حق نداشتم نصفه شبی مزاحمه مردم باشم. تازه جناب فخر ازم خوشش میاد کافیه این حرکت بچگانه رو ازم ببینه و باز برام اخم کنه. ای خدا خاک تو سر اقبالم کنن. یک ذره دلخوشی کردم امروز باید از دماغم بکشی بیرون؟ خطا کردم که داری تنبیهم می کنی؟ اهان می خوای جهنمو یادم بندازی که دیگه از شایان خوشم نیاد. چشم خدا جون از فردا اصلا بهش نیم نگاهی هم نخواهم انداخت به شرط اینکه این مارمولک مثله بچه ی ادم بره بیرون. اما مارمولک شجاع همچنان روی دیوار اتاقم نشسته بود و جا خوش کرده بود. منم که دیگه طاقتم طاق شده بود تصمیم گرفتم برم تو اتاق بغلیم که خالیه. کی به کی بود؟ به قول خانم جان به کیه تاریکیه. یواشک می رفتم توش می خوابیدم و صبح زود می زدم به چاک. لای در اتاقم رو هم وا می داشتم تا مامولکه بره بیرون. با این افکار بلند شدم و قدم به راهرو گذاشتم. راهرو در سکوت سنگینی فرو رفته بود. بدون کمترین صدایی به اتاق بغلی رفتم تا مارمولک هم کيفشو بکنه. چراغ اتاق را روشن کردم و خوب زیر بالاش و پتو رو واری کردم چون هیچ جنبنده ای غصبش نکرده بود زیر پتو خیلی زود به خواب رفتم. داشتم تو خواب عسل و دایی رو می دیدم که دارن با هم قایق سواری می کنن. باد پیچیده بود لای موهای صاف عسل و دایی با خنده های بلند قایق موتوری رو هدایت می کرد. من کنارشون نبودم اما میدیدمشون. مثله یه فیلم سینمایی. عسل قهقهه ای می زد دایی هم ناگهان قایق واژگون شد. من جیغ کشیدم و دایی و عسل راصدا می کردم. دایی خیلی زود اومد روی اب، نگاهی به دور و بر کرد و بعد هم شیرجه زد و عسل رو با خودش آورد بیرون. خیالم راحت شد. شناکان عسل رو به ساحل رسوند و درازش کرد. بعد هم خودش رو انداخت رو شیکم عسل. عسل هم هر چی اب خورده بود بالا آورد. دایی دستی به موهای خیس خودش کشید و بعد زیپ کاپشنش رو کشید پایین. صدای خش خش زیپ طوری تو گوشم پیچید انگار که همین بغل گوشم یکی زپشو کشید پایین. چشممو وا کردم و دیدم که مرد چاشونه بالا سرم ایستاده و دستش به زپشه. ای خدا یعنی می خواد لخت بشه؟ ترسیدم و جیغ کشیدم و اونم با دستش جلوی دهنم رو گرفت. هیس، چرا شلوغ می کنی؟ چشمم گرد شده بود و قلبم تو سینم نبود و دنبال راه فرار می گشتم. مرد جون گفت: اگه قول بدی سر و صدا راه نندازی کاری به کارت ندارم. با چشم و ابرو قول دادم. دستش را شل کرد و منم تا خواستم زیر قولم بزنم و جیغ بکشم دوباره دهنم را محکم گرفت و گفت: ای شیطون، بد قولم که هستی. خواستم دستش را گاز بگیرم که مشتش را مچاله کرد و گفت: مثله تو زیاد به تورم خورده ناقلا. یک ان با بد جنسی سوراخ های بینی ام را گرفت و در حالی که چشاش بهم می خندید. نفسم می خواست بند بیاد خیلی قوی بود. با حرکات چشم و ابرو التماس کردم ولم کند. خنده ای کرد و گفت: شیطونی نمی کنی؟ ابرو هامو دادم بالا. گفت: اگه بخوای نارو بزنی، منم می زنم ها. منم سرم رو تکون دادم، یعنی چشم. دستش رو ول کرد و شروع کرد به راه رفتن توی اتاق و در همون حال کاپشنش رو که نصفه ول کرده بوده در آورد. ترسیدم که لخت نشه یه وقت! زیر پتو مچاله شدم و با صدایی لرزان پرسیدم: می خواین جی کار کنین؟ برگشت و گفت: لباسمو در بیارم. اجازه هست؟

بود استفهام آمیز نگاهم کرد نمی دونستم چه تو ضیحی بدهم چشم به اشک نشسته بود که شروین کارخراب تر کرد و آمد پشت سرم ایستاد وبا شوخ طبعی گفت: سلام داداشی خودم واسه خودت مردی شدی!

برگشتم دیدم دکمه های پیراهنش باز شده زیرپوش هم نداده بیشتر خجالت کشیدم دوباره به شایان نگاه کردم دیدم یک رگ برجسته توی پیشانیسه یک رگ تقریبا عمودی رمیدم وبه اتاق خودم پناه بردم اما شنیدم که شروین به شایان گفت: سلیقه ماهرخ جان حرف نداده مگه نه؟

در رو بستم وهمون جا پشت در آروم زار زدم شایان در اتاقش رو محکم بست واز پله ها سرازیر شد شروین هم در اتاقش رو بست و شروع کرد به خواندن آوازی به زبان بیگانه.

نمی دونم چقدر گریه کردم انگار دریا رو پشت چشم جا داده بودند اشک شور همچنان می جوشید و تمامی نداشت با صدای ماهرخ جان که همه رو برای صرف صبحانه دعوت نمود به خودم آمدم بلند شدم ورفتم جلوی آینه از دیدن خودم وحشت کردم صورتم به لبو گفته بود زکیدماغم هم به کوفته چشم به تربچ موهام به شیوید. دست پاچه زدم زیر دوش بعد هم تند وسریع لباس پوشیدم ودرحالی که مدام چشممو فشار میدادم نمی خواستم با غیبتم سر میز شک دیگران رو برانگیزم دیگه هم جای تمارض نبود مگه پیرزنم که مدام مریض بشم؟ تازه مهندس جانم هم گفته بود جناب فخر از غیبت سر میز غذا بدشون میاد یاد مهندس جانم چنگ به دلم انداخت ای خدا چطور سر میز صبحانه با هاش رو برو بشم؟ حتما فکرش هزار راه رفته ومنو از اون دخترا فرض کرده کور از اونجا رد میشد چنین قضاوتی می کرد اون که با چشای خودش ما رو در اون حالت دید ای خدا تو که می دونی من بی گناهم پس آبرومو بخر کجاست این مارمولک بد قدم که اگه ببینمش با لنگ کفش له اش می کنم واقعا" می ردم همه تقصیرهامتوجه اون بود اما بدجنس سرجاش نبود لباس مرتبی تنم کردم موهای خپسم رو با کش رنگ لباسم بستم ورفتم بیرون همه سرمیز نشسته بودنشروین شاد وسرحال بود وداشت توی آشپزخانه سر به سر کنیز خانم می گذاشت شایان سر جای همیشگی اش نشسته بود وداشت فنجان چایی اش را با طمانینه هم می زد ماهرخ جان با دیدن من از جا بلند شد و گفت صبح بخیر عزیزم بیا بیا تا تو رو با شروینم آشنا کنممنی دونم چرا این بچه ها با قلب پیر ما اینطور می کنند قلب من وجناب فخر طاقت هیجان نداده حق بده که از اتاقت بیای بیرون وببینی شاخ شمشادات روی مبل نشسته داره تلویزیون نگاه میکنه بعد نگاهی به شایان کرد وگفت هردو بی خبر وزودتر از موعد اومدند اوه شایانم تو چرا اینطور شدی؟ ومنتظر جواب نشد یعنی شروین مجال نداد وبا سر وصدا پا توی هال گذاشت وبا دیدن من گل از گلش شکفت ماهرخ جان گفت شروین جان اینم مهتاب که اینقدر ازش تعریف کردم بگو حق با منه.

شروین که انگار تازه منو دیده جلو آمد و یک دور حول ام چرخید سوتی کشید وگفت: همیشه سلیقتونو ستودم ماهرخ جان وباز سوت کشید. جناب فخر آمرانه وبا لحنی درشت گفت: شروین مودب باش

شروین به خود آمد و گفت چشم پدرجان بعد با صدای بلند خندید صاف ایستاد و گفت شروین مفتخرم واز آشنایی با شما دوشیزه زیبا مسرورم و دستش رو به طرفم دراز کرد ناخودآگاه یاد دکمه های باز پیراهنش افتاده رو بر گرفتم و چهره در هم کشیدم چشمم به شایان افتاد که داشت ما رو نگاه می کرد وبا دیدن من به هم زدن فنجاناش مشغول شد حتما تو دلش گفته معرف حضور هستند ماهرخ جان. شما زحمت نکشین که تا صبح عشق وکیف شون کوک بوده شروین نگاهی به دست معلقش کرد و بعد اونو بالا گرفت نگاهی به پشت و روش نموده شانه بالا داد و دستاشو توی جیبش فرو برد بعد هم همون طور که نگاهم می کرد رفت پشت میز نشست شایان هنوز اخم داشت نمی دونستم کار بدی کردم با شروین دست ندادم خیط نشد؟توی خانواده ما دست دادن مرسوم نبود البته خیلی هم

سخت گیری نمی شد یعنی تا حالا موردی پیش نیامده بود که من بدونم کدومش بهتره؟ دادن یا ندادن؟ ماهرخ جان دستم رو گرفت و منو برد درست رو برویشروین نشوند حالا شروین وشایان کنارهم مقابل من نشستند بودن شهروز بود که جاشو عوض کرده بودداشت با پشت قاشق به تخم مرغ عسلی اش می زد جناب فخر هم داشت با قاشق نبات چایی اش رو حل می کرد من که هنوز از شایان خجالت می کشیدم نتونستم چیزی بخورم اون هم چیزی نخورد فقط یک فنجان چای و دیگه هیچ من هم اما شروین از همه چیز خورد تخم مرغ عسلی نان سوخاری با کره و عسل نان تازه ی لواشی با پنیر وگردو بعد هم به حبیب گفت براش آب پرتقال بگیره آب پرتقالش رو که خورد لباش رو به هم چفت کرد صدایی از اون بیرون داد که نشان از لذت نوشیدن اب پرتقال داشت و طعم ملس اونو گویا بود بعد دستی دور دهانش کشید وگفت: خب خب، امروز برنامتون چیه؟ و منتظر جواب نشد و گفت بریم قایق سواری؟ شهروز ذوق زده گفت: من که حاضرم. شروین رو به شایان کرد وگفت: تو چی داداشی؟ شایان که داشت بلند می شد گفت من حالم زیاد خوش نیست شما برید گفت و رفت بالا پوران جان نگران نگاهش کرد بعد هم دنبالش رفت سو گند جون گفت البته که منم میام و خندید شروین نگاهش کرد وگفت از شما هم میپرسیدم زن دایی جون جونیه. البته که بدون شما خوش نمی گذره بعد رو به ماهرخ کرد وگفت: شما چی ماهرخ جان؟ لطفاً نگید نه و حالگیری نکنید ماهرخ جان گفت معلومه هر جا تو خوش باشی منم خوشم بعد دستی دور گردن من انداخت و گفت: من ومهتاب جون هم می آیم مگه نه عزیزکم؟

من که هنوز با افکارم درگیر بودم سرم رو بالا بردم و مژه زدم تمام حواسم پیش شایان بود پسر سرحالی که به خاطر سوئی تعبیری سر در لاک فرو بره بود حتما از دیدن من مضمئز میشه و دوست نداره شکلم رو ببینه ای خدا حق هم داره فکر می کنه من دختر بدی هستم که نیمه شب یواشکی با پای خودم به اتاق... ای خدا حال خودم هم به هم می خوره چه برسه به شایان حالا چطوری ثابت کنم که از هر گناهی بری هستم؟ مگه باور می کنه؟ اونم با اون ریخت وقیافه؟ من با لباش خواب شب شروین هم تقریباً لخت ای خدا حالا کجا برم از خجالت دردم به کی بگم؟ نفهمیدم چه گفته وشنیده شد یک آن به خودم آمدم که ماهرخ جان تکونم داد وگفت بلند شو حاضر شو دیر میشه ها. بلند شدم رفتم بالا در اتاق شایان بسته بود از توش صدای شجریان می آمد دلم گرفت دوست داشتم برم به حال خودم زار بزنم خدایا چطور به تهمت ناروا گرفتار شدم! اما کسی که به من تهمت نزده خب ذهنیت شایان نسبت به من تهمتیه این هم یک جورشه خانم جان همیشه می گ تو دربند در نشین به تهمت ناروا گرفتار میشی هر چقدر فکر کردم یادم نیامد کی وكجا توی دربند در نشستم رفتم توی اتاقم و یک بلوز نارنجی با یک شلوار جین سفید پوشیدم موهام هم دم اسبی کرده بودم هنوز هم بغض داشتم و هر چقدر گریه کرده بودم بسم نبود توی راهرو ماهرخ جان رو دیدم ایستاد نگاهم کرد و گفت چیزی شده عزیزکم؟

سرم رو بالا دادم یعنی که نه اگر حرف می زدم اشکم سرازیر می شد ماهرخ جان چانه ام رو گرفت بالا توی چشمم زل زد وگفت: اما چشات حرف دیگه ای دارند امروز با بقیه روزا فرق میکنند.

حرفی نزدم و سرم رو انداختم پایین ماهرخ جان گفت: ناراحتی؟ باز هم سرم رو دادم بالا ماهرخ جان گفت: دلتنگی؟ به! دست روی خوب نکته ای گذاشت بهترین بهانه برای گریه های احتمالی ام سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشکم بریزه ماهرخ جان مرا در آغوش گرفت وگفت: الهی نازی.

در این هنگام در اتاق شروین باز شد و من ناخود آگاه کمی عقب رفتم شروین گامی به جلو نهاد وگفت: چه خلوت قشنگی! بعد نگاهم کرد و گفت: انگار این رنگ خیلی به گربه ملوس ما میاد مگه نه ماهرخ جان؟

پوران جان در اتاق شایان رو باز کرده بیرون آمد و زود در رو بست شروین به مادرش رو نمود و گفت: شمام می آید پوران جان؟

پوران جان گفت: نه می خوام به کنیز خانوم کمک کنم شروین شانه بالا داد و گفت: جمشاد چی؟

پوران جان گفت جمشاد هم رفته با حبیب دستی به درختها بکشند بعد گامی جلوتر نهاد و گفت این برنامه ها مال شما جووناس برید خوش باشید ماهرخ جان خندهای کرد و گفت والبته من که هر روز جوون ترم از دیروز بعد خنده ای کرد و گفت: مگه نه مهتاب جون؟

من هم خندیدم نمی باید با غم و غصه اونا رو ناراحت می کردم غم مال خودم بود جایز نبود بیشتر از این اونا رو متوجه خودم می کردم شهروز و شروین جلو ماشین نشستند من و ماهرخ جان و سوگند هم عقب پس از طی مسافتی به محل قایق سواری رسیدیم یک قایق بزرگ کرایه کردند که گنجایش هممون رو داشته باشه مرد قایقران اول آروم میرفت و بعد یواش یواش سرعتش رو زیاد کرد ماهرخ جان ترسیده بود اما سعی می کرد پرستیژش رو حفظ کنه سوگند جون جیغ می کشید خیلی بلند و کر کننده من اما کیف می کردم خوب شد عینکم همراهم بود باد به قدری تند بود که قادر نبودم چشامو باز نگه دارم شروین که باد موهای صافش رو به هم می ریخت کنار من نشسته بود از شادی یک دستی بشکن می زد و یوهو یوهو می کرد من هم خودم رو عقب می کشیدم و چسبیده بودم به ماهرخ که سمت دیگخ من نشسته بود و من رو محکم تو بغلش گرفته بود غصه هام از یادم رفت احساس نشاط می کردم کاش شایان هم آمده بود و در این لذت شریک بود قایقران ما رو کنار ساحل پیاده کرد شروین حسابی سر حال آمده بود، گفت: این خیلی کم بود. بعد یک چیزی در گوش شهروز گفت شهروز هم سرش رو تکون داد شروین دقیقه ای این پا اون پا کرد و بعد گفت من که یک دور دیگه می خوام برم این دور کم حال کردم بعد هم یک قایق کوچولو تر کرایه کرد و گفت: برو می خوام تند بریم لطفاً فقط جوونا با من بیان. ماهرخ جان هلم داد و گفت: برو مهتاب جون شروین قایق سوار قهاریه و من مثل عروسک کوچکی به طرف قایق راه افتادم نشستم و منتظر شهروز شدم شروین که داشت قایق رو روشن می کرد گفت: تو نمای شهروز؟ شهروز هم که قول همکاری داده بود گفت: نه. شروین هم از خدا خواسته قایق رو راه انداخت دست پاچه شدم و گفتم: می خوام پیاده بشم شروین یکجوری خندید و گفت: تو چرا رم می کنی دختر؟ مگه می خوام بخورمت؟ بعد بلندتر خندید و گفت: چرا اینقدر از من می ترسی تو هنوز یک جوجه ای و صدای یک حیوون وحشی در آورد و سرش رو به طرف من خم کرد و خندید خودم رو عقب کشیدم و خنده ی شروین رو در آوردم پرسیدم: پی قایقران کو؟ گفت: در خدمتم قربان باز هم خندید و گفت: نترس. من تو مسابقه ی قایقرانی همیشه نفر اولم تازه مزه قایقرانی به اینه که خودت هدایتش کنی. اول آروم براند و من کیف می کردم قدری از دریا فاصله گرفتیم شروین یکجوری نگاهم کرد و گفت: تند بریم خوشگله؟

خجالتکشیدم رومو کردم اون طرفخندید و گفت: کنف می کنی؟ پس محکم بشین که رفتیم. قایق مثل جت از روی آب کنده شد قلب من هم از توی سینه جیغی کشیدم و لبه قایق رو محکم چسبیدم قایق روی هوا می پرید و باز می نشست اصلا انگار روی آب نبود همه جاش رو هوا بود و گاهی تلاپ به سطح آب می خورد و می رفت هوا قلب من مثل توپ فوتبال از توی سینه می رفت تو حلقم باز می رفت تو سینه ام با تمام قوا جیغ می کشیدم اما شروین قاه قاه می خندید و فریاد می زد نترس خوشگل خانم من اینجام اینقدر از ساحل فاصله گرفتیم که من ترسیدم به شوروی برسیم

داد می زدم واز شروین خواهش می کردم سرعتش رو کم کنه اما شروین دیوانه وار می راند سرم گیج می رفت فریاد زدم تو یک احمقی شروین نگاهم کرد و خندید باد به حدی شدت داشت که من و شروین به زور چشمونو باز نگه داشته بودیم موهای سر شروین زیر دست باد پریشون شده بود تو به دیوونه ای شروین باز هم خندید و گفت هیجاناش به همین دیوونه بازیشه بعد قایق رو یکوری کرد از ته گلوب با تمام قوا جیغ می کشیدم شروین هی قایق صاف می کرد هی کجش می کرد حرف حالیش نمی شد با تمام وجودم از ته حلقم جیغ می کشیدم و خدا رو به کمک می طلبیدم شروین باورش نمی شد من واقعاگ می ترسم از سرعتش کم کرد من همچنان گریه می کردم شروین قایق رو نگه داشت آمد کنارم نشست و گفت گریه می کنی ملوسک؟ بعد هم قصد داشت به من نزدیک شود من هم مثل ببری وحشی پریدم دستش رو گاز گرفتم با تمام قوا هم شروین خودش رو عقب کشید و گفت گریه وحشی. اما مگه من قانع می شدم؟ دستهامو مشت کردم و کوبیدم به سینه اش چندین بار هم دیوونه شده بودم شروین بلند بلند می خندید وهی سرش عقب می برد و می خواست دستامو بگیره که من گازش می گرفتم خوب که کتکش زدم صاف نشستم و با چشمی اشکبار گفتم منو برسون خونه.

داشت نگاهم می کرد گفت: ای به چشم و خیلی آروم قایق رو هدایت کرد تا به ساحل برسیم ماهرخ جان و سوگند رفته بودند روی صندلی زیر یک چتر نشسته بودند شروین پیاده شد دستش رو دراز کرد تا کمکم کنه دستامو بردم پشتم و اخم کردم خواستم خودم تنها پیاده بشم که قایق یکوری شد و من باز جیغ کشیدم شروین دست پاچه بازومو گرفت و گفتک چقدر کله شقی تو!

پام که به خشکی رسید خودم رو با غیظ از دستش رها کردم و گفتم خیلی دیوونه ای.

شروین خندید ماهرخ جان سفارش نوشیدنی داد اما من نتونستم بخورم حالم از تصور خوردن هر چیزی به هم می خورد سرم گیج می رفت ماهرخ جان نگاهم کرد و گفت: چرا رنگت پریده؟

می خواستم به حال خودم گریه کنم شروین نگاهم کرد و گفت: یک کمی ترسیده مثل اینکه من کمی تند رفتم. ماهرخ جان گفت: خیلی از ساحل فاصله گرفتی حق داره که بترسه کار بدی کردی شروین بعد بلند شد و گفت بهتره بریم مهتاب جون باید استراحت کنه. حرکت ماشین سر دوارم رو دوارتر کرد سرم رو به پشتی صندلی نهادم و چشممو بستم ماهرخ جان با نگرانی نگاهم می کرد و گاه به پیشانی ام دست می زد یا دستم رو توی دستش می مالید اما سوگند مدام حرف می زد و می خندید دوست داشتیم با دو تا دستام خفه اش کنم زن هم اینقدر بی خیال و خوشگذرون؟ شهر روز هم اصلا به هیچ کدوم از ما نگاه نکرد تا پی به حال زار من بیره صاف و شوق ورق نشسته بود و گاه جواب مامانش رو می داد و گاه با شروین حرف می زد شروین که گویا از توی آینه هومو داشت گفت بریم ویلا یک شربت آبلیمو بخوری خوب میشی.

با کمک ماهرخ جان از ماشین پیاده شدم سرم گیج م رفت شایان سر میز غذا خوری داشت با جناب فخر تخته نرد بازی می کرد هر دو با دیدن ما نگران از جا برخاستند ماهرخ جان منو به طرف مبل راحتی کنار شومینه هدایت کرد شومینه خاموش بود ماهرخ جان گفت همین جا بشین تا برم برات یک شربت آبلیمو بیارم شروین بالای سرم ایستاده بود و نگاه می کرد ناراحت به نظر می رسید از دستش عصبانی بودم اون بود که منو به این حال و روز انداخت سرم رو به پشتی مبل فشار دادم چشممو بستم و با دست پیشانی ام رو مالوندم صدای هم زدن شربت باعث شد که چشممو باز کنم شروین روبروم نشسته بود دستاشو قلاب کرده داشت نگاهم می کرد ماهرخ جان شربت رو به حلقم ریخت باز چشممو بستم و توی دلم نالیدمدقیقه ای نگذشت که درونم انقلاب به پا شد ضربان قلبم شدت گرفت و گر

گرفتم احساس کردم الان دل وروده ام بالا میاید دویدم و خودم رو به دستشویی رسوندم شکم خالی بود آب با فشار از تو حلقم بیرون زد احساس ضعف می کردم تمام تنم می لرزید چشمم سیاهی می رفت ماهرخ جان پشت در دستشویی ایستاده بود و صدام میزد بلند شدم دستم رو به دیوار گرفتم و صاف ایستادم توی آینه به خودم نگاه کردم دلم به حال خودم سوخت به صورتم آب زدم خنکای آب زیر پوستم دوید و هوشیارم کرد آهسته دست به دربردم و در را باز کردم ماهرخ جان جلو دوید و زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد تا از پله ها بالا بروم سر پله ها شایان رو دیدم که روی یک میبل نشسته و داره با نگرانی نگاهم می کنه خجالت کشیدم غصه هم خوردم که اون شکلی شدم یعنی زشت و نزار سر به زیر انداخته از پله ها بالا رفتم اما شروین رو ندیدم.

تا غروب خوابیدم دم دمای غروب ماهرخ جان با ضربه ای ملایم که به در زد بیدارم کرد و گفت: می تونم پیام تو؟ بلند شدم نشستم حالم جا آمده بود و خیلی احساس گرسنگی می کردم ماهرخ جان برام چای و کیک آورده بود با میوه بعد هم کنارم نشست و تا مطمئن نشد همه رو نخوردم از اتاق بیرون نرفت سر میز شام هم مراقبم بود که به اندازه غذا بخورم من سوپ خوردم با یک دونه کتلت خالی شروین و شهروز مدام با هم حرف میزدند و شروین با حرارت دستاشو بالا و پایین می برد شروین پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود که ناگهان شهروز نگاهش روی دست شروین ثابت موند شروین نگاه شهروز رو دنبال کرد و رسید به گاز من بعد خندید.

شهروز دست شروین رو گرفت و نگاهی به جای دندونا انداخت و آهسته پرسید تو قایق گازت گرفته؟ شروین انگشت روی بینی نهاد اما شایان فهمید و برگشت به دست شروین نگاه کرد بقیه متوجه نشدند جمشاد خان و سیروس خان چنان با حرارت از سیاست می گفتند که توجه بزرگترها به اونا جلب شده بود جناب فخر هم گاه نظریه ای می داد بعد از بر چیده شدن بساط شام توی نشیمن نشستیم شروین که یک فنجان قهوه دستش گرفته بود در حالی که کنارم می نشست گفت: بابت صبح معذرت می خوام.

نگاه کردم دیدم نگاهش مهربونه اما من اخم کردم نباید بهش رو می دادم پسر جسوری به نظر می رسید شایان داشت شروین رو غضبناک نگاه می کرد حتما تو دلش گفته می خوامی خرس کنی که باز شب بیاد؟ از این که شایان پیش خودش چنین تصوراتی داشته باشه چندشم شد و لرز به جونم افتاد ناراحت شدم اخم کردم شروین برام سیب پوست گرفت قاچ کرد و جلوم روی میز گذاشت اما من نخوردمشایان چشم از تلویزیون نمی گرفت اما من می فهمیدم که هیچی از برنامه ها نمی فهمه سوگند جان که تازه رسیده بود نشست و گفت شایان فیلمش چیه؟ شایان زیر لبی گفت نمی دونم. سوگند جون کنترل رو از دستش گرفت و گفت: اوا مگه تو نگاه نمی کردی؟ و چون جوابی نشنید کانالش رو عوض کرد پوران جان مشغول سرمه دوزی بود. جمشاد خان و سیروس خان هنوز سر میز مشغول بحث بودند ماهرخ جان نمی دونم کجا رفته بود شروین هم که انگار قسم خورده بود جبران مکافات کنه باز یک خیار پوست گرفت گذاشت رو میز و چون دید من بهش توجه نمی کنم یواش گفت: پیشت.

نگاه کردم دیدم با من اشاره به میوه های پوست گرفته کرد یعنی بخورم منم رومو اون طرف کردم و محلش ندادم حوصله ام از دستش سر رفت بلند شدم عذر خواستم و رفتم بالا نو اتاقم اما خوابم نمی برد تمام اون روز خوابیده بودم و کاملاً هوشیار بودم همون طور روی تختم نشستم و با خودم هزار فکر کردم هنوز هم عذاب وجدان داشتم و طاقتم موندن زیر نگاه سرزنش بار شایان رو نداشتم نمی دونستم چطوری توجیه اش کنم! اواخر شب بود که سر و صداها خوابید و درها یک به یک بسته شد دیگه جدا" حوصله ام سر رفته بود بلند شدم و قدری قدم زدم گرم

شده بود پنجره اتاقم رو باز کردم نسیم ملایمی می وزید و پرده رو تکون می داد صورتم روبه رو نسیم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و بوی دریا رو به سینه فرستادم بعد پنجره رو بستم و دوباره قدم زدم احساس تشنگی کردم کنتلتش به قول خانم جان خوش نمک بود جناب فخر هم به کنیز خانم ایراد گرفته بود او هم عذر خواست و خجالت کشید آهسته در اتاقم رو باز کردم با پای برهنه از پله ها سرازیر شدم نمی باید مزاحم خواب دیگران می شدم رفتم توی آشپزخانه و لیوان آب برداشتم و لاجرم سر کشیدم چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و دستم رو به نرده گرفتم که برم بالا دیدم زیر پله ها نور دیگری افتاده خم شدم تلویزیون روشن بود شایان هم توی مبلی فرو شده در حال تماشای فیلم سینمایی بود طی یک تصمیم انی به طرفش رفتم انگار نه انگار که من مقابلش ایستادم همون طور لمیده موند سرفه ای کوچولو کردم تکون نخورد فقط گفت: کاری داشتی؟ حتی برنگشت نگاهم کنه گفتم می تونم بشینم؟ همون طور که به چشم تلویزیون داشت پرسید: لازمه؟

گفتم: اجازه هست؟

آهسته گفتم: من خوشم نیامد نیمه شب با یک دختر تنها بمونم. متلکش رو گفت و دلش خنک شد. بغض کردم لب مبل نشستم و گفتم: من هم دختری نیستم که نیمه شب با... دیگه نتونستم ادامه بدم. گریه ام گرفت. اشکم آروم آروم سرازیر شد و من هق هقم رو توی گلو خفه کردم. نگاهم کرد و باز چشمش رو به تلویزیون انداخت. سرم رو بالا گرفتم دیدم با سماجت چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته. گفتم: راجع به اون شب می خواستم بگم که من... من، نگذاشت ادامه بدم و گفت: چرا فکر می کنی باید به من جواب پس بدی؟ زندگی هر کس و رفتار و حالاتش به خودش مربوطه.

صدامو بلنتر کردم و با استیصال گفتم: آخه من اون دختری نیستم که... انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: هوش. منظورش این بود که صدامو بیارم پایین.

آهسته تر گفتم: می خوام ذهن شما رو از افکار احتمالی بد پاک کنم.

شایان با خونسردی گفت: به من هیچ مربوط نمی شه. هر کس زندگی خودش رو داره. خسته و عصبی بلند شدم و گفتم: معلومه که به شما مربوط نیست. اما از اون جایی که من دختر پاکی هستم خواستم بدونید من خبر نداشتم که آقای شروین قراره بیان ایران. من هیچی از ایشون نمی دونستم و خیلی اتفاقی سر از اتاق شون در آوردم. در واقع رفته بودم اون جا بخوابم. آخه تو اتاقم یه، یه مارمولک بود و من می ترسیدم بخوابم. نیمه شب هم آقای شروین اومدند که تو اتاق شون استراحت کنند. خب این حق شونه مگه نه؟ من هم بیدار شدم و بقیه اش خودتون دیدید. می خواهید باور کنید می خواهید نکنید.

گفتم و راحت شدم. دیگه موندن جایز نبود. از شایان لجم گرفته بود که مثل یخ باهام رفتار کرد. دوست داشتم به روم بخنده و بگه که می دونستم تو دختر پاکی هستی. از افکار بچه گانه ی خودم و موهوماتی که توی کله ام نقش می بست هم لجم گرفت. از این که با بیچارگی سعی در تبرئه کردن خودم داشتم هم لجم گرفت. بغضم رو رها کردم و از پله ها بالا رفتم.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. حالم خیلی خوب بود. اصلا احساس کسالت نمی کردم. احساس سبکباری می کردم. دیگه برام مهم نبود که شایان حرفم رو باور کرده یا نه. من حرفامو زده بودم. دوش گرفتم. بلوز نارنجی و شلوار سفید رو هم پوشیدم و رفتم بیرون. هیچ کس نبود. همه خواب بودند. توی هال نشستم و مجله ای رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. کنیز خانم برام چای آورد و رفت. دقایقی بعد شایان از پیاده روی برگشت.

قبراق به نظر می رسید. بلند شدم بلند با لیبی پر خنده بهش سلام کردم. ایستاد نگاهم کرد بعد جواب سلامم رو داد. من هم که دیدم تعارف به نشستتم نمی کنه، گفتم: می تونم بشینم؟

خیلی خونسرد جواب داد: مختارید. و رفت بالا. یخم و رفت که هنوزم باهام سرسنگینه. بعد شروین آمد پایین. دوش گرفته و اصلاح کرده بود. با دیدن من روی مبل، روی آخرین پله ایستاد لبخندی زد و گفت: سحر خیزم که هستی!

جوابش رو ندادم. رفت برای خودش چای ریخت و آمد کنارم نشست. مجله رو از زیر دستم کشید و شروع کرد به الکی ورق زدن. بعد پرسید اهل مطالعه هم هستی؟

شانه بالا دادم و بین زمین و آسمون رهاس کردم. لباسو به هم فشار داده ابروهاشو تو هم کرد، بعد مجله رو روی میز پرت کرد و گفت: این که علمیه به درد نمی خوره من فقط داستانی عشقی می خونم. و چون دید من جوابش ندادم، خندید و گفت: داستانهای مهیج هم دوست دارم.

بازم حرفی نزدم. یکجوری شد نگاه توی چشمش کرد و گفت: قهری؟ بابا من که معذرت خواستم. چه کار کنم که ببخشی؟

از گوشه ی چشمش شایان رو دیدم که رفت توی آشپزخونه، یک چای ریخت و با خودش برد بالا. شروین نگاهم رو دنبال کرد و دید که شایان رفت بالا. شانه ای بالا داد و گفت: چشمه داداشی ما؟ تو می دونی؟

با عصبانیت گفتم: به من چه؟ من از کجا بدونم؟

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: بیا با هم آشتی کنیم.

خودمو عقب کشیدم و با غیظ گفتم: این چه برخوردیه؟

روی مبل لمید قاه قاه خندید و گفت: معذرت می خوام. هنوز به جو اینجا عادت نکردم. نمی دنم چرا فراموش می کنم کجا هستم!

ازش فاصله گرفتم و روی یک مبل دیگه نشستم. اخمامم کردم تو هم. شروین که دید من اخم کردم بلند شد رفت روی ایوون به ورزش کردن. کم کم همه دور میز صبحانه جمع شدند. دوست داشتم شایان بهم توجه کنه و نشون

بده که حرفای دیشبم رو باور کرده. شایان اخم نداشت اما نیم نگاهی هم بهم نکرد. خیلی زود از سر میز برخاست و با شهروز رفت بیرون. ماهرخ جان گفت همه جمع و جور کنیم که بناست به پیک نیک بریم. سوگند جون دستاشو به

هم کوبید و گفت: آخ جون. جناب فخر، شایان و شهروز رو هم صدا زد که زودتر حاضر باشند. جیب با موتور جلو راه افتاد تا یک جای خلوت رو نشون بده و خودش برگرده. به یک محوطه ی پر درخت که بی شباهت به جنگل نبود

رسیدیم. البته خیلی دور بود و قریب یک ساعت و نیم توی راه بودیم و قدری خسته شده بودیم. هوا هم گرم بود.

بساط منقل و ماهی کبابی و جوجه کباب به پا شد. جمشاد خان و سیروس خان به بازی شطرنج پرداختند. جناب فخر عصاشو برداشت و رفت کمی قدم بزنه. شایان و شهروز هم مشغول بازی تخته نرد شدند. شروین هم بی جهت دور و

بر من می پلکید. منم مونده بودم معطل. آخه ماهرخ جون هم با پوران جان و سوگند جون عزم پیاده روی کرد و با صدای بلند اعلام کرد غذای ظهر با آقایون. از منم دعوت نکرد باهاشون برم. مونده بودم سرم رو چه جویری گرم

کنم. دلم خانم جانم رو می خواست با دایی فریدم. حق با خانم جانه که همیشه می گه جگر جگره، دگر دگر. اگه

خانم جان بود تحت هیچ شرایطی منو تنها ول نمی کرد. حالا چرا ماهرخ جان محلم نگذاشت؟ واسه این که قوم و خویشش نبودم، رگ و پی اش نبودم که دلش به تنهایی ام بسوزه. بله انگار ربطی بود. توی افکار پوسیده ی خودم

دست و پا می زدم که شروین با دو لیوان چای آمد کنارم نشست. یکی اش رو جلو من گذاشت و گفت: در بیابان لنگه کفش هم نعمتی است.

پرسیدم: منظور تون این چاییه؟ یا من؟

گفت: آآ؟ از قالب شما و تو بیا بیرون که احساس بیگانگی می کنم. بعد خندید و گفت: نه به اون روز که دیوونه و احمق خطاب می کردی و زیر مشت و لگد داغونم کردی نه حالا که با حیا حجاب شدی! کدوم رو باور کنم؟
شانه بالا دادم و گفتم: اون فرق می کرد.

لیوان چای رو به دستم داد، یک قند گذاشت دهنم و غافلگیرم کرد و گفت: نوش جونت.
از این همه راحتی اش حیرت کردم. نگاهش کردم. به روم خندید. آفتاب از لا به لای برگ درختان افتاده بود روی صورتش. موهای صافش هم تو صورتش ول شده بود و زیر دست ملایم باد تکون می خورد. صورتش هم صاف و سفید بود. چشماش عسلی و ابروهاش مثل موهای سرش قهوه ای تیره بود. ریش و سیل نداشت. چشای عسلی اش می رقصید و سرشار از نشاط جوونی بود. قد و بالاش هم مثل شایان بلند و پهن بود. هر دوشون از لحاظ قد و قامت به ماهرخ جان رفته بودند. بلند بالا و شانه پهن. مردانه و پرهیبت و قوی بنیه. شایان سیل داشت. یک سیل پر و خوش فرم. و من از همون بچه گی می مردم واسه سیل. موهای سرش هم صاف و تکه تکه بود که خیلی مرتب روی هم قرار می گرفت. اما موهای شروین خیلی نرم تر بود و زود می ریخت پایین. و با هر حرکت سر، توی صورتش می ریخت و با نمکش می کرد. موهای سر شروین قهوه ای تیره اما موهای شایان مثل رنگ چشاش خاص بود. رنگ صحرا، رنگ خاک بارون خورده و عسل که تو هم ادغام بشن. من که همچین رنگ مویی و رنگ چشایی ندیده بودم! چای ام رو سرکشیدم. شروین لیوانم رو گرفت و گفت: دیگه نیستم که به مهتاب من اهانت کنی!
حالا من نمی دونم چرا مهتاب همه شدم؟! تا دیروز که مهتاب استاد بودم، از امروز هم مهتاب شروین! چرا همه نسبت به من احساس مالکیت می کنند؟ اینقدر بچه ام یا اینقدر سر راه افتاده ام؟!
شروین ادامه داد: منظور من از لنگه کفش این چایی بود که باید اینجا با عطر عالی بنوشم. بعد دستش رو تا زیر چونه ام آورد اما زود پس اش کشید و گفت: شما تاج سر ما هستین نه لنگ کفش پیشی ملوس. بعد لیوانم رو برد لب آب، شست و آورد. خجالت کشیدم که خدمتم رو بکنه اما به روی خودم نیاوردم. شروین بلند شد یک توپ از عقب ماشین آورد و گفت: اگه رم نمی کنی پاس پاس.

گفتم: پاس پاس؟

توپ رو به زمین زد، باز گرفت و گفت: همون والیبال بچه گی. میای؟

دیدم از تنها موندن و علافی که بهتره. تازه لچ شایان هم در میومد. حتما غیرتیه که اون شب غضب کرده بود. تا اون باشه اینقدر کم محلی ام نکنه. فهمید دلم واسه یک ذره توجهش ضعف می کنه؟ بلند شدم و گفتم: بدم نیامد.
شروین توپ رو به طرفم انداخت. اول توپ از دستم درمی رفت و مجبور بودم دنبال توپ بدوم و خنده ی شروین رو دربیارم اما بعد دستم گرم شد. حین بازی هوای شایان رو هم داشتم، اما اون انگارانه انگار. منم بیشتر جیغ می کشیدم و ابراز شادمانی می کردم که مثلا جلب توجه کنم. شروین که دید بازی ام بهتر شده هی جاشو عوض می کرد و حرص منو درمی آورد. اما خودش ماهرانه توپ رو می گرفت. نفهمیدم چطور پاس دادم که توپ از دستم در رفت و محکم به سر شهروز خورد. شهروز خم شد و سرش رو توی مشتش گرفت. نگران و دست پاچه به طرفش رفتم کنارش زانو زدم. شهروز داشت سرش رو می مالوند. شایان خنده اش گرفته بود و شانه ی شهروز رو گرفته تکون

می داد و می گفت: چت شد؟ بعد هم نگاهی به من کرد که دلم می خواست همون جا جلو پاش غش کنم. دوست نداشتم باهام قهر باشه. نفهمیدم نگاهش حکایت از چی داشت! خم شدم و گفتم: طوری شدین؟ خیلی درد گرفت؟ دیدم شهروز جوابم رو نمی ده و همونطور که سرش پایین بود اونو می مالوند. دلم برایش سوخت و چشمم به اشک نشست. مُردم از خجالت. شروین هم بالای سر شهروز ایستاده بود و با نوک پنجه به کمر شهروز می زد و سر به سرش می گذاشت. نمی دونم آقایون کجا رفته بودند! باز گفتم: آقا شهروز؟ شهروز سرش رو بالا گرفت. دیدم صورتش قرمز شده اما می خندید. چالای لپش گود شده بود. دلم ضعف رفت که گورگوری گورگوری اش کنم و از دلش دربیارم. خندیدم. گریه هم می کردم. نمی دونم چه مرگم بود. عجب اشک شلخته ای دارم من! شایان نگاهم کرد و باز متوجه شهروز شد و شونه هاشو مالش داد و گفت: بلند شو، بلند شو یک آب به صورتت بز. هر دو به طرف آب رفتند. من هم که از کم محلی شایان دلم به درد آمده بود نشستم به زار زدن. شروین نشست کنارم و گفت: تو دیگه چت شد؟ اون دردش میاد گریه اشو تو می کنی؟ دستش رو جلو آورد تا نوازشم کنه، غضبناک گفتم: نکن.

خودش رو پس کشید. دقایقی بعد آقایون با یک بغل چوب از پشت درختها ظاهر شدند. خانم ها هم ساعتی بعد رسیدند. من که دیگه دل و دماغ بازی نداشتم به یک درخت تکیه داده به مردان که در حال سیخ کشیدن مرغ و ماهی بودند نگاه می کردم. شروین و شایان و شهروز هم کمک می کردند. غذا خیلی زود حاضر شد. بلند شدم توی پهن کردن سفره کمک کردم. ماهرخ جان خوشش آمد و می خندید. سر سفره هم شروین کنار من نشست. خیلی هم نزدیک. من سعی می کردم خودم رو کنارتر بکشم که او هم همین سعی رو داشت و باز همون آش و همون کاسه برقرار بود. می خواستم جوجه بخورم اما شروین اصرار داشت بیشتر ماهی بخورم. می گفت آدم که میاد شمال باید فقط ماهی بخوره. ماهی کبابی واقعا خوشمزه بود، اما من جوجه کباب بیشتر دوست داشتم. توی دلم جای دایی فرید رو خالی کردم که جوجه ی منقلی رو بیشتر از فری دوست داره. ماهیا خوش نمک بود، ترش هم بود و من مثل بچه ها انگشتمو می مکیدم. سوگند جون قهقهه می زد و من داشتم با تعجب نگاهش می کردم که نفهمیدم کجای ماهی رو گذاشتم دهنم و قورت دادم که ناگهان یک استخون به گلوم گرفت و به سرفه افتادم. استخون تیز بد جایی گیر کرده بود. نفسم بالا نمی اومد. قلبم یهو ریخت پایین و بعد تند تند زد. همه دست پاچه شده بودند. شروین به پشتم می زد که فایده نداشت. خیلی ترسیده بودم. بلند شدم به طرف نهر آب دویدم. فکر کردم الان می میرم. چشم به اشک نشسته بود. ای خدا اگه به غریبی می مردم چی؟ سرم رو بالا گرفتم تا بینم ملک الموت از کجای آسمون میادا! یک مرتبه شایان رو دیدم که نگران روبروم ایستاده شونه هامو گرفته محکم تکون می ده و می گه انگشت بنداز بالا بیاری. اما من که ترسیده بودم مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم. سرم دادکشید: می گم انگشت بنداز بالا بیاری.

ترسیده بودم. اشکم سرازیر شده بود و نفس نفس می زدم. شایان یک مرتبه چانه ام رو گرفت و انگشتش رو تا ته کرد توی گلوم. زور به دلم آمد و همون جا نشستم به بالا آوردن. شایان هم خم شد و هی به پشتم زد و گفت: آفرین دختر خوب زور بزنی همه اش بیاد بیرون. من هم بدون اراده هر چه که خورده بودم برگردوندم، اونم با چه فشاری! فکر می کردم الان معده ام می ره تو چشم و روده هام از توی مغز سرم می زنه بیرون! بعدا از صداهایی که از تو حلقم زده بود بیرون خجالت کشیدم. اما اون موقع هیچ نمی فهمیدم و داشتم جون می کندم. شایان پشت سرم خم شده بود و گاهی آروم به پشتم می زد. ضعف کرده بودم. شنیدم که شایان گفت: برید کنار بذارین راحت باشه.

اجازه نداد کسی به طرفم بیاد. می دونست از این که بالا آوردم خجالت خواهم کشید. بعد کنارم نشست، با یک دستمال کاغذی دور دهانم رو پاک کرد، مهربون نگاهم کرد و گفت: راحت شدی؟ می دونستم سرخ شدم. از بس که زور زده بودم. اما ناراحت نشدم. همیشه وقتی قرمز می شدم خوشگل تر می شدم. اشکم سرازیر بود. سرم رو گذاشتم زانوهام و هق هق کردم. نمی دونستم از این که زنده موندم خوشحالم، یا از این که به غریبی داشتم می مردم ناراحتم، یا از توجه و محبت شایان ذوق کردم. شایان گفت: تو که همه اش گریه می کنی. بلند شو یک مشت آب به صورتت بزن.

اما من دوست داشتم تا خود شب بشینم و زار بزنم و اونم نازم رو بکشه. گفت: با تو هستم. مهتاب! از این که اسمم رو با اون لحن دلسوزمابانه به زبون آورده بود می خواستم ضعف کنم. سرم رو بالا گرفتم و چشمای اشکبارم رو بهش دوختم. داشت بهم لبخند شیرینی می زد گفت: خدا رو شکر. می خواستم جلو پاش خودمو قربونی کنم. می خواستم تا ابد براش زار بزنم و بگم تو رو به جان هر کس که دوست داری به من کم محلی نکن. احساس کردم تا به حال اینقدر محتاج محبت و توجه یک مرد نبودم. محبت و توجه اش طور خاصی دلچسب بود و مدلش با محبت دایی فرید فرق می کرد. و من احساس کردم هر دو مدلش رو دوست دارم. شایان که دید مات نگاهش می کنم گفت: مهتاب؟ بلند شو دیگه، چرا مات برده؟ بلند شدم صورتم رو شستم در حالی که شایان یک تکه سنگ بزرگ روی استفراغهام می گذاشت خجالت کشیدم. صاف ایستادم و گفتم: ببخشید.

اونم ایستاد و با مهربانی گفت: این چه حرفیه؟ خوشحالم که خطر رفع شد. شروین که عقب تر ایستاده بود جلو آمد یک دستمال به دستم داد و گفت: خوب شدی؟ شایان سرش داد زد: آخرش تو این دختر رو می کشی. و من کیف کردم که نگرانم شده. اون شب تا صبح خواب به چشمم نیومد از بس که کیف کردم که شایان باهام مهربون بوده. اما از فردا صبح باز همون آش و همون کاسه برقرار بود. شایان دوباره موضعش رو حفظ کرد. البته اخم نداشت، قهر هم نبود اما بی اعتنایی می کرد. انگار که من وجود ندارم.

سر میز ناهار جمشاد خان به ماهرخ جان گفت: راستی ماهرخ جان آقای سیگاری می خواد ویلاشو بفروشه. شما نمی خریدش؟ ماهرخ جان چشاشو تنگ کرد و گفت: چرا؟ جمشاد خان جرعه ای آب نوشید و گفت: می خوان برن خارج پیش بچه ها. شروین گفت: خب برن. چه دلیلی داره ویلاشونو بفروشند؟ مگه قرار نیست برگردند؟

جمشاد خان گفت: فعلا که خیال برگشتن ندارن. گمون کنم می خوان پولشونو اون جا به کار بندازن. همین ویلا رو می شه اون جا خرید و ازش استفاده کرد. بعد دوباره رو به ماهرخ جان کرد و گفت: می خواین بخرین؟ ماهرخ جان فکری کرد و گفت: نه، ویلا نمی خوام. یه مقدار سهام خریدم. راستش خیلی پول تو دست و بالم نیست. سیروس خان در گوش سوگند جون چیزی گفت و لبخند به لب همسرش نشاند و گفت: اگه شما نخواستین، من اونو بخرم هدیه کنم به سوگند عزیزم. آخه چند روز دیگه تولدشه.

دل سوگند جون نخ نشد و قمیچی خندید. و نشون داد که کیف کرده. جناب فخر دور دهانش رو با دستمال پاک کرد و گفت: خیلی هم خوشحال می شیم.

یعنی که اجازه داد. بعد از ناهار سوگند جون و پوران جان با همسرانشان شال و کلاه کردند که ویلا رو ببینند. ماهرخ جان هم منو کنار خودش نشوند. تقریباً عصر بود و خواب دیگه مزه نمی داد. اون روز همه دیر از خواب برخاسته و دیرتر صبحانه و ناهار خورده بودند. پیک نیک روز گذشته همه رو خسته کرده بود. شروین هم روبروی من و ماهرخ نشست به فوتبال نگاه کردن. شایان و شهروز رفتند لب آب و دل منم پر کشید با شایان رفت. ماهرخ جان یک خیار پوست گرفت نمک زد و در همون حال گفت: شروین اگه اونا ویلا رو نپسندیدند بیا تو برش دار. شروین بدون اعتنا و بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بگیره گفت: می خوام چه کار؟ من که اونجا ویلا دارم. تازه همون هم زیاد مورد استفاده ام نیست.

ماهرخ جان گفت: چرا؟ بده هر وقت بخوای بری مسافرت خاطر جمع باشه جا و مکان داری؟ شروین به جلو خم شد سنگینی اش رو روی زانوانش انداخت و گفت: فدای این همه دوراندیشی ات بشم ماهرخ جان، من هر وقت که اراده کنم برم سفر، زنگ می زنم بهترین هتل ها رو برام مهیا می کنند. پول خرج می کنم کیف دنیا رو می کنم.

اون روز فهمیدم که شروین خیلی بیشتر از تصورات من پولداره. یک خونه ی دوهزار متری تو آلمان داره، به عبارتی باغ. اونم در بهترین و خوش آب و هواترین قسمت شهر، یک ماشین آخرین مدل، یک ویلا و یک رستوران بزرگ با درآمدی سرشار. طوری از پول خرج کردنش برای ماهرخ جان حرف می زد که انگار پول علف خرسه. و ماهرخ جان حظ می کرد از این همه موفقیت و موقعیت عالی اجتماعی. و فهمیدم که شروین ده سال از شایان بزرگتره. اگر به من کاری نداشت مرد خوب و دوست داشتنی ای به نظر می رسید اما رفتارهای اروپایی و راحتش قدری برام نامانوس بود و معذب می کرد. شروین مثل شایان بزرگ و پهن اما قدری فربه تر بود. اما نه اونقدر که زشت باشه. خیلی بی خیال روی مبلمان ولو می شد طوری که گاه جناب فخر خرده می گرفت و می گفت: تو بلد نیستی قشنگ تر شروین لبخند گشادی می زد و قدری خودش رو جمع می کرد اما چیزی گذشت خود به خود پاهاش از هم باز می شد می لمید. روی هم رفته یک اسودگی خیال و بی قیدی خاص در رفتارش مهبود. با این همه من فاصله ام رو حفظ می کردم وسیعی می کردم تنها در کنارش نمونم. ویلا مورد پسند واقع شد و سوگند جون شادوخندان برگشت در حالی که یکریز از ویلای اهدایی شوهرش حرف می زد و این که سال بعد خانواده ی فخر رو دعوت کرده از خجالت شان در خواهد آمد. شایان و شهروز هم از پیاده روی برگشتند. باران گرفته بود سوگند جون با شوهرش رفت بالا که یک چرت کوچولو بزنه. جمشاد خان هم رفت دوش بگیره. پوران جان رفت که فکر شام برداره. ماهرخ جان هم کنار جناب فخر نشست به نجوا کردن. من هم که دیدم شایان دلش رو داده به تلویزیون بلند شدم رفتم بیرون روی ایوون ایستادم. به عمد می خواستم خیس بشم تا دل شایان برام بسوزه و نگرانم بشه. فهمیده بودم هروقت بلایی سرم بیاد نگرانم می شه. یک مرتبه شروین اومد رو ایوون که سرش داد زدم و اونم رفت تو. منم چشم به اسمون ابری دوختم و از خدا خواستم مهرم رو به دل شایان بندازه. گفتم: خداجون تو خوب می دونی که من اهل این حرفها نبودم و نیستم. من تا به حال به هیچ مرد و پسری توجه نکردم حتی فکر کردن بهشون حالم رو بهم می زدی به خنده می انداخت. اما شایان فرق می کنه. خداجون تو خوب واقفی که از همون روزاولی که دیدمش دلم رفت و دیگه تو سینه ام برنگشت. چی می شه که اسم من و شایان رو تو دفتر سرنوشت نار هم نوشته باشی؟ ای خدا التماس می کنم وقتی که وقتش شد و بزرگتر شدم شایان رو بفرست به خواستگاریم. فعلاً مهرم رو بنداز تو دلش بعد کارا خودش راست و ریس می شه و البته به دست توانای تو. تصمیم داشتم دست به حربه ی خاله فروزان بزنم و عزوجز کنم تا

خدا به حرفم گوش کنه. یک مرتبه شهروز در ایوون رو باز کرد و گفت: مهتاب خانم! برگشتم. گفت جناب فخر می گن سرما می خورین تشریف بیارین تو. هم خجالت کشیدم که چون بچه ای راه و چاه چگونه زیستن رو بهم نشون بدن، هم خوشم اومد که مورد توجه و دلسوزی جناب فخر قرار واقع شده باشم. گو این که من منتظر دلسوزی و توجه شاین بودم. برگشتم توی هال و روی مبلی نشستم. جناب فخر که داشت نگاهم می کرد، گفت: مریض می شی دخترم بهتره مراقب خودت باشی. سرم رو پایین انداختم و گفتم: چشم. معذرت می خوام. جناب فخر سرش رو تکون داد. ماهرخ جان نبود. شایان هم در بست رفته بود توی تلویزیون. اونم که فوتبال داشت. نمی دونم چیه این فوبال که اینقدر جوونا رو میخ می کنه! حالا کاری نداریم که فهمیده بودم شایان به عمد به من کم توجهی میکنه. اگر نه فوتبا چیزی نداشت که به عده مرد گنده هیرون دنبال توپ می دوند. خسته نمی شن؟ اینم شد زندگی که عاقبت یک توپ فسقلی مهم باشه؟ سر شام چند تا عطسه پی در پی زدم. جناب فخر با شماتت نگاهم کرد اما حرفی نزد. خجالت کشیدم اگر کار دست خودم داده باشم. مثل بچه ها رفتار کرده بودم. توجه شاین که جلب نشد خودم فح فح می شدم. شام که تموم شد، سوگند جون به جناب فخر گفتم: اجازه می دین فردا از حضورتون مرخص شیم؟ البته با پوران جان و جمشاد خان. جناب فخر استفهام امیز نگاهش کرد. سوگند جون گفتم: خواهرم اینا هم اومدن ویلاشون. صبح زنگ زد دعوتمون کرد. ویلاشون زیاد از اینجا دور نیست. از شاهم دعوت کرد. جناب فخر که پی برد تعارف شاه عبدالعظیمی می کنه سرش را به نشانه تشکر پایین آورده تشکر کرد. سوگند جون گفتم: می خوام خبر ویلامون رو هم به خواهرم بدم. فهمیدم می خواد بره پزش رو بده. جمشاد خان گفت: نه، شما اگه تمایل دارین برید پوران هم دوست داره می تونه بیاد من پیش پدر جان هستم. جناب فخر گفتم: از نظر من مانعی نداره. بعد رو به سوگند جون کرد و گفت: به شرط این که زود بر گردید شما میهمان ما هستید. با این همه جمشاد خان نرفت و من خوشم امد که چادرش سر راه نیفتاده. پوران جان رفت. خیلی هم به خودش ور رفته بود و من هیرون مونده بودم رفتند عروسی قنبر؟ رفتم سر کمده، لباس خوابم رو برداشتم. می خواستم. می خواستم پیوشمش که اهسته در زدند. در رو باز کردم. شروین بود. برام اب پر تقال آورده بود. لبخند به لب داشت. در رو اروم هل داد و گفت: اجازه هست؟ در رو چفت کردم و گفتم: نه. با یک فشار حساب شده در رو باز کرد اومد تو و گفت: خیلی مهمون نوازی! بعد در رو بست وسط اتاق ایستاد نگاهی به دور و بر کرد بعد هم به من و لباس خوابی که تو دست داشتی. گفتم: مزاحم خوابت شدم؟ ببخشین. اب پر تقال گذاشت روی اینه و رفت روی مبل کنار تخت نشست و گفت: برات اب پر تقال اوردم. کنفش کردم و گفتم: خودم دیدم. بدون توجه به لحن سرد من گفتم: ماهرخ جان داد. ترسید سرما خورده باشی. بخورش. رومو اون طرف کردم و گفتم: بعدا. دستش رو به کناره ی مبل کشید و گفتم: بهتر. نگاهش کردم و گفتم: چرا بهتر؟ پاهاشو دراز روی هم گردوند و گفت: چون ماهرخ جان گفت اون دختر کله شقیه ممکنه با تو سر لج داشته باشه و اب پر تقال رو نخوره. گفت تا نخوردی از اتاقت بیرون نرم. می دونستم داستان سرایی می کنه به این بهانه می خواد بیشتر بمونه. دست به کمر زدم و گفتم: همه ی اینا رو ماهرخ جان گفت؟ سرش رو یکوری تکون داده ابروهاشو حالت داد و گفت: ماهرخ جان ومن با هم. گفتم: پس بشین تا صبح به انتظار لیوان. لم دادو گفتم: حالا چرا بشینم؟ شایدم خوابیدم. بعد لبخند معنی داری زد و گفت: به جبران این که تو بی اجازه وارد اتاق من شدی. دستامو به کمرم زدم و گفتم: خیلی بانمکی! می دونستی اقا شروین؟ سرش رو روی مبل گذاشت. قهقهه زد. منم لج کردم و رفتم پشت پنجره. شروین گفت: می گم چقدر بد است که این اتاق دیوار دارد اگر نداشت بهتر می شد. برگشتم، شروین به دیوار مابین اتاق من و خودش اشاره کرد و گفت: با این کار هم اتاقمون بزرگتر و دلبا تر می شه هم... با غیظ گفتم: بی

حیا! بازم قهقهه زد. انگار دوست داشت حرصم رو در این مورد به خصوص در بیاره. پشتم رو کردم اما دیدم خیال رفتن نداره، گفتم: من خوابم میاد. شروین گفت: منم. برگشتم گفتم: می تونی بری تو اتاق. شروین گفت: می تونم اینجا کمی استراحت کنم. اجازه می دی؟ عصبانی شدم و گفتم: شروین؟! بلند شد به طرفم آمد و گفت: جانم منو صدا کردی؟ خنده ام گرفته بود اما باید عصبانیت رو حفظ می کردم. دستم رو به طرف در نشانه گرفتم و گفتم: بیرون. نگاهی به انگشتم کرد و گفت: چشم ولی صبح. لبامو به هم چفت کردم و گفتم: همین الان، اگر نه جیغ می کشم. همانطور که می خندید دستاشو به نشانه تسلیم بالا آورد و به طرف در رفت، دستش رو که به دستگیره گرفت برگشت و گفت: مهتاب؟ خشمگین نگاهش کردم، گفت: خواهش می کنم بذار کمی بیشتر بمانم؟ تقریباً داد زدم: برو بیرون. انگشتم رو گذاشت رو بینی و گفت: هیس. بعد رفت بیرون و در رو بست اما لحظه ای بعد باز شد و گفت: اب پر تقالت رو بخور لطفا شب بخیر. اون رفت و من نشستم روی تخت و برای دل خودم خندیدم. از شروین دورادور خوشم می اومد. صبح که از خواب بلند شدم به تقلید از شروین ده دقیقه نرمش کردم بعد هم دوش گرفتم. مونده بودم چی بپوشم! اول یک بلوز و دامن پوشیدم خودم توی اینه و رانداز کردم که دیدم چنگی به دلم نمی زنه. رفتم سر کمند و یک بلوز و در اتردم و پوشیدم. بلوز و شلوار رو بیشتر دوست داشتم. هم راحت تر بود هم دخترانه تر بود. نمی دونستم چی پام کنم که با لباسم همامنگی داشته باشه. دست زیر تخت بردم و چمدونم رو کشیدم بیرون. کفشها و دمپایی هام تو چمدونم بود. ناگهان با دیدن مارمولک ننگین دار به چمدون و درست نزدیک دستم جیغی نا خواسته از گلویم زد بیرون. این بینوا از اون شب تا حالا با من بوده؟ اونم زیر تختم؟ ای خدا من رو بگو چقدر خاطر جمع روی تختم می خوابیدم! فکر کنم رنگم از ترس پریده بود، چون دستام یخ کرده بود و قلبم گرپ گرپ می زد. یک مرتبه در اتاقم باز شد و ماهرخ جان و پشت سرش شروین اومدند داخل و دقیقه ای دیگه هم شایان و شهر روز. من که کناری کز کرده بودم با دیدن شایان جانی گرفته با سرافرازی مارمولک رو به ماهرخ جون نشون دادم و گفتم: همین که اون شب تو اتاقم بود فکر کردم برای ماهرخ جان هم تعریف کردم. البته روی سخن من بیشتر شایان بود که پی به صحت گفته هام ببره. شروین که فقط یک شلوار سیاه پاش بود و دیگه هیچ، خم شد دمپایی اش رو در آورد و محکم زد روی سر مارمولک بینوا و اوف غلیظ من رو در آورد. من خودم رو جمع کرده بودم و با اشمناز به این حرکت شروین چشم دوخته بودم. ماهرخ جان نوازشم کرد و گفت: حقش بود. به هیچ کجای دنیا هم بر نمی خوره یک مارمولک ازش کم بشه. بعد هم خندید و به شروین گفت: ضربه ی خوبی بود. شروین که نشسته بود مارمولک رو از دم گرفت بلندش کرد جلو چشمای من نگه داشتو گفت: بین چقدر مامانیه! من جیغ کشیدم. شروین با بدجنسی مارمولک رو جلو تر آورد و یک صدای ترسناک از دهنش بیرون داد و من دوباره جیغ کشیدم و صورتم رو لای دستام مخفی کردم. شایان سرش فریاد زد: بس کن شروین بچه شدی؟ ماهرخ جان دستی به سرم برد و گفت: مارمولک مرده که ترس نداره. شروین باهات شوخی کرد. بعد به شروین گفت: برو بندازش بیرون. شروین مارمولک رو از پنجره اتاقم به بیرون پرتاب کرد بعد به طرفم آمده سرپا کنارم نشست و گفت: از امشب راحت راحت بگیر بخواب. خوب؟ می دونم چرا اینقدر به طرفم خم شده بود. منم دوباره صورتم رو لای دستام مخفی کردم و جیغ کشیدم و گفتم: برین عقب. ماهرخ جان منو تو بغلش گرفت و گفت: دیگه چرا می ترسی؟ مارمولک که انداخت بیرون. از لای انگشتم گفتم: از مردایی که پیرهن ندارند هم، می ترسم. ماهرخ جان سرم رو توی سینه اش فشرد، نوازش کرد و گفت: الهی نازی. سرم رو بالا گرفته گفتم: از دایی فریدم هم هر وقت بدون پیرهن راه بره می ترسم و می رم تو اتاقم. بعد نگاه شرمگینم رو بهش دوختم و گفتم: ببخشین. ماهرخ جان دوباره منو محکم گرفت و

گفت: آخی! و دوباره موهامو نوازش کرد و در همون حال گفت: کدوم شب تو اتاقت مارمولک دیدی؟ چرا به من نگفتی؟ چشم ندارم رو بهش دوختم و گفتم: گفته بودم، نگفتم؟ بعد هم یک نگاه به شایان کردم بینم هنوزم اونجا هست یا نه؟ و چون دیدم تو چهارچوب در ایستاده خوشحال شدم. ماهرخ جان شانه بالا دادو گفت: من که چیزی یادم نیامد. شروین ایستاده دستاشو به کمرش گرفته بود. نگاهش نکردم اما شنیدم که می گفت: ای ای! خوشحال بودم که خداوند بزرگ مرا مبرا کرد. خواستم بگویم مهندس جان بیا کنار که چهار چوب در ادم رو به تهمت ناروا گرفتار می کنه. سوگند جون شوهر و خواهر شوهر رو برداشت و زد به چاک. رفت تا هم پز بده هم یکی دو روزی دور اقوام خودش خوش بگرده و از فامیل شوهر فاصله بگیره. گرچه همه کمر به خدمتش بسته بودند با این همه اقوام شوهر جایگاهشون عوض نمی شه و زود دل ادم رو می زنند. اما نه، من اگه زن شایان جانم بشم هیچ وقت ماهرخ جون دلم رو نمی زنه. حتی جناب فخر رو و جمشاد خان رو هم دوست خواهم داشت. فقط پوران جان ممکنه کسلم کنه اونم نه به این خاطر که مادر شوهره فقط به این دلیل که صدا از سنگ در بیاد از اون در نیامد و من از ادمهای ساکت و صامت زود خسته می شم. ای خدا میاد اون روزی که همین پوران جان صامت بشه مادر شوهر من؟ جای خاله فروزان خالی که بگه خدا از دهنش بشنوه. هر وقت یکی ارزویی می کنه خاله فروزان این حرف رو تحویلش می ده. خاک عالم هم تو سر من بی حیا بکنند که هنوز نه به داره نه به بارحرف از مادر شوهر می زنم. عجب وقیح من!! رفتن سوگند جون همانا و دل درد گرفتن کنیز خانم همان. بیچاره کف آشپزخونه مچاله شده بود شکمش رو می مالوند. رنگ به رو نداشت جناب فخر فرستاد دنبال حبیب. حبیب نگران آمد زنش رو انداخت روی کولش و با خودش برد. ماهرخ جان هم که همون اول صبحی با جمشاد خان رفته بود بازار. رفته بود ملافه ای بخره. روز قبل گفته بود ملافه لازم دارم اونم زیاد. جمشاد خان هم وعده داد اونو بیره بازار که طاقه ای خرید کنند. چیزی نگذشت که حبیب تلفن زد و گفت کنیز خانم رو بردند اتاق عمل. همه براش غصه خوردیم. فکر کردم از بس که این زن زحمت ما رو کشید مریض شد. اما جناب فخر گفت: پانادیس داشته. گفت: دیدم که پهلوشو گرفته بود تو مشتت. بعد هم رو به شروین کرد و گفت: شروین پسر من می رم بیرون قدم بزنم، تو هم یک زنگ به جمشاد بزن بگو واسه ناهار یک چیزی بگیره. نسنجیده گفتم: نه چرا از بیرون؟ خودمون یک چیزی درست می کنیم. جنابفخر خوشش آمده متعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه تو آشپزی هم بلدی؟

هول کرده بودم. نمی دونستم چی باید جواب بدم. سرم رو انداختم پایین. جنتب فخر که داشت بلند می شد، گفت:

- از اون خانم بزرگ با اون دست و پنجه این نوه هم بعید نیست. باشه دخترم برو هر چی دوست داری و بلدی

درست کن.

عصاشو برداشت و با طمانینه رفت بیرون. و من بغض کردم. ای خدا چه خاکی این دور و برها پیدا می شه من بریزم توی سرم؟ به قول اون خروسه، نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود. جناب فخر رفت، منم نشستم به گریه. شروین که دنبال جناب فخر تا دم در رفته بود برگشت و گفت:

- تو چرا داری گریه می کنی؟

رومو اون طرف کردم و جوابش را ندادم. بعد ترسیدم بخواد بیاد بغلم کنه و نازم رو بکشه. آخه هیچ کس توی هال نبود. نگاهش کردم و گفتم:

- به خاطر قولی که به جناب فخر دادم.

شروین کنارم نشست و گفت:

– همین؟

می خواست دوباره به سمت من که روی مبل نشسته بودم بیاد که وحشیانه از جا جستم و گفتم:

– تو این ویلای به این بزرگی جای دیگه ای نیست؟

بعد خودم جامو عوض کردم. همزمان شایان و شهروز از پله ها پایین آمدند. لجم می گرفت که اینقدر دم به دم هم

داده بودند. بلندتر گریه کردم. شهروز خنده ای کرد و گفت:

– باز چی شده؟

از بس که زر می زرم اونم به صدا دراومد. شروین گفت:

– یک قولی داده زیرش مونده.

بعد هم بلند بلند خندید و گفت:

– بابا این که غصه نداره همین الان می پریم می رم غذا از بیرون می گیرم الکی می گذاریم رو گاز. ظهر هم می گیم

تو پختی.

اشک آلود نگاهش کردم و گفتم:

– مگه بچه اس که سرش رو کلاه بذاریم؟ تازه الان که غذا نیست.

شروین گفت:

– چرا همه ی رستورانها از دیشب یه چیزی دارند.

گریه ام شدیدتر شد و گفتم:

– دیگه بدتر. نمی خوام نمی خوام.

شایان که انگار من نیستم رفت تو آشپزخونه و گفت:

– بچه ها بیاین تا پدر جان نیومده خودمون یه چیزی دست و پا کنیم.

شهروز گفت:

– من یه کارایی بلدم.

گفت و رفت تو آشپزخونه. شروین نگاهم کرد و گفت:

– دیگه گریه نکن. درست می شه. بلند شو. حیف اون صورت خوشگل نیست اول صبحی!

اگه یک دقیقه دیگه می موندم کار به جاهای باریک می کشید. حیا که نداشت. بلند شدم رفتم توی دستشویی و

صورتم رو شستم. بعد هم رفتم تو آشپزخونه. دیدم سر شایان تو یخچاله. داشت دنبال چیزی می گشت. بعد هیرون

دست به کمر ایستاد و به شهروز گفت:

– چی درست کنیم؟

شهروز شانه بالا داد و گفت من نمی دونم.

شایان پرسید: تو چی بلدی درست کنی؟

شهروز گفت:

– املت، نیمرو... همین.

شایان گفت:

- خسته نباشی. تو که گفתי به کارایی بلدی.

شهر روز گفت:

- سیب زمینی و پیازم بلام سرخ کنم.

شایان تمسخر آلود گفت:

-!! خسته نباشی.

بعد نیم نگاهی به من کرد. حتما خواسته پیرسه تو چه خاکی بلدی تو سرت کنی؟ اما نپرسید. منم حرفی نزد.

شروین آمد رفت سر یخچال یک نوشابه ی قوطی ای برداشت فس اش رو در آورد و گشاد رو صندلی ولو شد به سر

کشیدن. بعد هم قوطی رو محکم کوبید روی میز و گفت:

- قورمه سبزی چطوره؟

شایان نگاهی به شهر روز کرد و گفت:

- هان؟

شهر روز گفت:

- بد نیست همه هم دوست دارند.

شایان یک سبب به دست شهر روز داد و گفت:

- پیر برو از همین پشت یک کم سبزی جمع کن.

منظورش همون حیاط پشتی بود.

شهر روز گفت:

- چی جمع کنم؟

شایان گفت:

- چه می دونم از همه چیز.

شهر روز به دو رفت. گفتم:

- من بلام برنج خیس کنم.

شایان گفت:

- خوبه.

اما نگاهم نکرد. توی فریزر دنبال گوشت بود. دو بسته ی بزرگ گوشت بیرون آورد و انداخت توی کاسه ی آب.

من هم یک ظرف بزرگ برداشتم و برنجهارو شستم. دیده بودم خانم جان چطوری برنج خیس می کنه. فکر کردم

گاهی فضولی خوبه. کاش بیشتر از اینا تو آشپزخونه فضولی می کردم. به کارم می اومد. شهر روز با سبزی پر سبزی

آمد. اونارو هم گرفتم شستم. نیازی به پاک کردن نداشت. خانم جان همیشه می گفت سبزی خونه پاک کردن نمی

خواد. راست می گفت. سبزی ها نازک و لطیف بودند. شایان بدون اینکه شخص خاصی رو مورد مخاطب قرار بده

پرسید:

- اول گوشت رو می پزند یا اول لوبیا رو؟

هیچ کس حرفی نزد. شهر روز گفت:

- شروین باید بدونه که رستوران داره.

شروین خونسردانه خودش رو روی صندلی ول کرد و گفت:

- تو رستوران بنده قیمة قرمه سبزی نمی پزند داداش. ما خرچنگ و قورباغه به خورد مردم می دیم. دلم بهم خورد و چهره در هم کشیدم. شروین که چشم ازم نمی گرفت، گفت:

- یک روز با خودم می برمت تا بخوری و کیف کنی.

شهرز گفت:

- منو می بری؟

فکر کرده بود شروین با اونه. شروین هم به طعنه گفت:

- آره تو رو.

شهرز گفت:

- اما من از این جور غذاها نمی خورم.

ابروهای شروین بالا رفت. دلم می خواست بخندم. شهرز که خیلی ساده بود پرسید:

- غذای ایرونی ندارین؟

شروین گفت:

- نه که نداریم. تازه اگر هم داشته باشیم بنده صاحب رستورانم نه آشپزباشی کوچولو. تو پس تو کتابا دنبال چی می گردی؟

منظورش این بود اینقدر مطالعه می کنی چرا چیزی حالت نیست؟ شایان که لوبیایا رو شسته بود گفت:

- حالا هر دو رو با هم می ریزیم.

زودی گفتم:

- منم فکر کنم این طوری بهتر باشه.

شایان گوشت ها و لوبیایا رو ریخت تو قابلمه و مثل حوض پر آبش کرد. من هم چاقو برداشتم تا سبزیها رو خرد کنم. شهرز برای خودش چای ریخت و کنار شروین نشست. شروین به پشتش زد و گفت:

- خسته نباشی پهلوان.

شایان بالای سرم ایستاد. می ترسید دستم رو با چاقو ببرم. می دید ناشیانه رفتار می کنم. مدام می گفت:

- مراقب باش دستت نبره.

منم محظوظ از این توجه دست و پامو گم کرده بودم. شایان دست دراز کرد و گفت:

- این چه طرز چاقو دست گرفتنه؟ بده من.

لجم گرفت که مسخره ام می کنه. سرم رو بالا گرفتم و با تغییر گفتم:

- از پس اش برمیام.

انگار بخواد تلافی بکنه، سرد نگاهم کرد و گفت:

- پس مراقب باش.

ای خدا اگه نگرانم و دلش به حالم می سوزه پس این سردی و بی توجهی چیه؟ اگه من براش مهم نیستم و دوستم نداره، چرا نگرانم مدام منو می پاد؟ نفهمیدم. هر طوری بود سبزیها رو خرد کردم و سینی رو دادم به دست شایان و گفتم:

- بفرمایید. دیدین خیلی هم دست و پا چلفتی نیستم.

شایان سینی رو از دستم گرفت و چیزی نگفت بعد هم اونا رو ریخت توی خورشها.

دست پاچه گفتم نریزین .برگشت نگاهم کرد .گفتم :فکر کنم اونا رو باید سرخ کنیم .

دیده بودم خانم جان سبزی رو سرخ می کنه .شایان گفت : چرا زودتر نگفتی ؟

با سرافرازی گفتم :شما که از من نپرسیدین .

با بی تفاوتی گفت : اشکالی نداره .بر فرض می شه آش .

شروین خودش را روی صندلی عقب تر کشید و گفت : یقینا همین طوره .تا اون لوبیا های سفت بپزه سبزیها وا رفتند .

انگار حق با شروین بود .اما دیگه دیر شده بود نمی تونستیم که سبزیها برداریم .دوست نداشتم غذا بدمزه و خراب بشه .ابروم جلو جناب فخر می رفت .یهویی گفتم :بیاین خورش رو بریزیم تو صافی ،سبزیهاشو جدا کنیم .

شایان یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و من خجالت کشیدم و گفتم :حرف بی ربطی زدم نه ؟شروین خنده ای کرد و گفت :آی آی آی از دست تو .

شروین گفت : من پیازش رو سرخ کنم ؟

شایان گفت :مگه پیاز می خواد ؟

شهریز گفت :حتما می خواد .اصلا غذا بدون پیاز داغ نداریم .

باز من کودکانه جواب دادم : چرا نیمرو .پلو ...

شروین خودش رو روی میز انداخت .دستاشو گذاشت رو میز و چانه اش روی دستاش و با اشتیاق گفت : خب خب ..

شده بودم مسخره جمعشون .اخمامو تو هم کردم و گفتم : شماها برید بیرون خودم بدم پیاز سرخ کنم .

شروین گفت : داری بیرون مون می کنی ؟

با تغییر گفتم :توی جمع نمی تونم کار کنم .می خوام تنها باشم .

شروین تمسخر الود نگاهم کرد و گفت : د؟

بعد هم با شهریز بلند شدند رفتند .شایان اخر از همه رفت اما هی توی اشپز خانه سرک می کشید و باز می رفت .گاز رو که خاموش کردم .برگشتم و شروین رو دیدم که پشت سرم ایستاده .خودم را عقب کشیدم .با محبت نگاهم کرد و گفت : کدبانوی قابلی می شی .البته نیازی هم نیست . یک زن ملوس و مامانی خوب نیست بوی چربی بگیره . سعی نکن خودت رو در گیز کار خونه بکنی .حیف از این دستای خوشگل نیست بخواد این قبیل کارها رو انجام بده ؟خوشم اومد .کاش همه ی مردای دنیا چنین عقیده ای داشته باشند . در قابلمه رو بر داشتم و همه ی پیازها رو با یک عالمه روغن ریختم توش . بعدشم یک پیش دستی میوه برای خودم جور کردم و بدون توجه به شروین که تکیه به کابینت داده نگاهم می کرد رفتم تو هال نشستم . قربون خدا برم که تا موقع آب کش کردن برنج ماهرخ جان امد .چون این یکی کار را اصلا بلد نبودم . خورش بی مزه ای بود . ما فراموش کرده بودیم توش ترشی بریزم در واقع روح هیچ کدوممون خبر نداشت . من هیچ وقت فکر نکرده بودم چرا قرمه سبزی ترشه ! اما پر گوشت بود این یک کمی بهش مزه می داد . غذای خوبی نشد اما جناب فخر همت مون رو ستود . ماهرخ جان هم بابت زحماتی که کشیده بودیم . تشکر کرد که به نظر من از صد تا چوب هم بدتر بود . دلم از بی عرضه گی ام یک عالمه غصه

داشت . روم نشد قهر کنم و یا گریه . زود بلند شدم به اشپزخانه پناه بردم . گفتم من ظرفها رو می شورم می خواستم جبران اشپزی ام رو کرده باشم . شروین هم گفت : منم اب می کشم . اسکاچ رو دادم دستش و گفتم : پس بهتره من اب بکشم . اونم خندید و گفت : گفتم که حیف از این دستاس و شروع به کار نمود . شایان هم با شهروز رفت بالا . ماهرخ جان هم از خدا خواسته ما رو تنها گذاشت و رفت . شروین تمام مدت دستش به اسکاچ و چشمش به من بود . گفتم : حواست به ظرف شستن باشه چیزی نشکنی . خنده ای کرد و گفت : فدای یک تار موی پیشی ملوسی .

گفتم : چپیز تازه ای توی صورتتم در اومده ؟

همون طور که ته یک بشقاب رو بی جهت اسکاچ می کشید گفت : نه می خوام بینم پروار شدی ؟

منم شیر اب رو بستم و با غیظ از اشپزخانه زدم بیرون . فکر کردم تنهایی ظرفها رو بشوره جونش بالا بیاد . بعد از ظهر دوست شایان ماشینش رو آورد و داد . همون هیوندای خوشگل رو . شایان مدام با شهروز می رفتند بیرون و من از حسودی می خواستم دق کنم .

فصل 46

بعداز ظهر ماهرخ جان مانتویی ساده پوشید چند قوطی اناناس از توی یخچال بیرون آورد و گفت : کی منو میرسونه بیمارستان ؟

جناب فخر پرسید : می ری دیدن کنیز خانوم ؟

ماهرخ جان گفت : اره . بعد رو به من کرد و گفت : تو هم با من می یای مهتاب جون ؟

واسه اینکه خودم را گم کنم بلند شدم و گفتم : بله میام . شروین هم زود بلند شد و گفت : ماهرخ جان من می رسو نم تون . و رو به جمشاد خان کرد و گفت : چمشاد سوییچ تونو بدید .

من و ماهرخ جان با هم رفتیم عیادت کنیز خانم . کنیز خانم گفت که فردا صبح مرخص می شه و با اجازه ی خانم می ره خونه ی خواهرش تا اونازش پرستاری کنند . ماهرخ جان گفت : چاره چیه مجبورم اجازه بدم . اما این درست نبود تو این ایام کازه و کوزه ی ما رو به هم بریزی .

کنیز خانم شرمنده شد و گوشه ی ملافه اش رو تو مشتش تابوند و گفت : من چه تقصیری دارم خانم جان ؟ بیماری که خبر نمی کنه .

دلم برای کنیز خانم سوخت . رنگش خیلی سفید شده بود انگار خونش را کشیده بودند . ماهرخ جان زیاد هم باهاش مهربون نبود . اناناس ها را گذاشت روی میز و گفت : اینها رو بخور بخیه هات زودتر جوش بخوره برگردی سر زندگی ات . بعد نفسی کشید و گفت : گو اینکه بدرد ما نخواهی خورد ما چند روز دیگر بر می گردیم .

کنیز خانم بازم گفت : شرمنده ام خانم جان .

جلو رفتم دستش را گرفتم و با مهربانی نگاهش کردم . اونم پیام محبت امیزم رو دریافت کرد و به روم یک تبسم بی حال کرد . شروین با ما نیامد . توی ماشین نشسته بود و نوار گوش می داد . در راه برگشتن ماهرخ جان گفت : شروین جلوی بازار ماهی فروشها نکه دار . می خوام واسه شام شب ماهی بگیرم . مهمون داریم .

ای خدا بازم مهمون ؟ دیگه کی قراره بیاد ؟ کم ویلا شلوغه ؟ حالا تو یاین هری وری با نبودن کنیز خانم مهمون بازیشون دیگه چی بود ؟ یک نبود بگه به تو چه کار ؟ مردم اختیار زندگی شون رو هم ندارند ؟ نمی دونم چرا

شروین اندازه ی من کنجکاو نبود که پیرسه مهمونمون کیه ؟ شایدم می دونست و اصلاا برایش مهم نبود . شروین مقابل بازار ننگه داشت و ماهرخ جان پیاده شد و در را محکم بست و گفت : به امان خدا تو مهتاب جون رو ببر ویلا . ترسیدم دست به دستگیره بردم و گفتم : منم باهاتون میام . ماهرخ جان مانع شد و گفت : نه اینجا خیلی شلوغ 9ه شروین تو رو خیلی زود می رسونه خونهد . بعد لپم رو کشید و گفت : تا تو به دستی به سرو گوش خودت بدی منم اومدم . دوست دارم جلوی مهمونام مثل همیشه خوشگل باشی .

این حرفش بیشتر کنجکاو کرده بود که بدونم کی قراره بیاد !خواستگار نباشه یک وقت که اصلاا حوصله ندارم . شروین گفت : ماهرخ جان می مونم تا برگردین . ماهرخ جان گفت : نه دیر می شه .می خوام صبر کنم تا ماهی ها رو تمیز کنند . کنیز دست ما رو به چوب بسته . از این جا تا ویلا ده دقیقه بیشترز راه نیست . پیاده میام و بعد هم خندید و گفت :برام لازمه . شروین هم فرمان ماشین رو چرخوند و با فشاری که به گاز داد صدای موتور را در آورد و اونو یهو مثل قایق از جا کند . قلب منو هم . سرعت شروین زیاد بود . انگار جونم را از انگشتای پام رو می کشید نند بیرون . با عصبانیت گفتم : چه خبر شده ؟

نگاهم کرد . خنده ای بلند تمود و گفت : می خوام بدزدمت . براش شکلک در اوردم . یعنی که یخ کنی . اما انگار راست می گفت . دیدم خیابونا ناشناس شدند . مثل اینکه از شهر خارج شدیم . گفتم : اللانه جیغ می کشم . شروین قهقه زد و گفت : از همین دست و پا زدنا و لگد زدنیاات خوشم میاد دیگه . جیغ بزنی ببینم . گفتم منو برسون ویلا . من می خوام برگردم . شروین که لبخند از روی لبش پاک نمی شد . گفت : ای به چشم ! من و تو باهم می ریم ویلا . اما اول یک گشتی بزنیم بعد .

دست به دستگیره بردم و گفتم : الان در رو باز می کنم می پرم بیرون . شروین داخل یم فرعی خاکی پیچید و گفت : ترس کوچولو . من چه کار می تونم با تو داشته باشم ؟ بریم لب اب یک کمی قدم بزنیم بعد می برمت . تو ویلا همه اش ادمه . ادم نمی تونه دو تا کلمه با پیشی ملوسش حرف بزنه .

دست به دستگیره بردم و بازش کردم . غضبناک نگاهم کرد و گفت : احمق نشی ها . دیدم ترسیده خوشم اومد و خودم رو به طرف بیرون خم کردم . شروین دست پاچه شد و دستم رو کشید طرف خودش و گفت :دیوونه بازی در نیار . گفتم که جای بد نمی برمت . منم با غیظ خودم رو طرف در کشیدم . محکم دستم رو کشید که فکر کردم الان کنده می شه . محکم روی تر مز کوبید . سرعت بالا بود و با این ترمز ناگهانی سر هردوی ما به شیشه اصابت کرد . جیغ کشیدم و اشکم رو رها نمودم . بعد هم جست زدم و دست شروین رو گاز گرفتم دردش گرفت . بازوم رو رها کرد . خشمگین نگاهم کرد کرد و گفت : تو تو یک گربه ی وحشی دیوونه ای پرو بیرون برون هر جا که دوست داری .

منم پریدم بیرون و تا می تونستم کنار ساحل و رفتم . اول می دویدم اما بعد که نفسم گرفته بود از سرعتم کم کردم . پشت سرم هم نگاه نکردم . اما می فهمیدم که شروین که نمی خواست بهم گزند ی برسونه . من مهمانشون بودم . از اون گذشته اونا خانواده ی شریفی بودند و شروین اونقدر تربیت شده بود که بدونه چه رفتاری باید داشته باشه .اون فقط یک کمی راحت بود و البته همین منو می ترسوند . می ترسیدم از این راحتی اش به طرزی ناشایست اونم از نظر من استفاده کنه . هر چقدر می تونستم رفتم . اونم خیلی اروم پشت سرم م یاومد . نمی دونستم اونجا کجاست . خیلی خلوت بود . در واقع هیچ کس نبود . هوا هم ابری شده بود و باد می وزید و نوید یک شب طوفانی رو می داد . امواج دریا متلاطم شده روی هم می غلتید ند . دوست داشتم واسه دل خودم تک و تنها یک گوشه بنشینم و بازی

امواج رو خشم در یا رو ناظر باشم . هر لحظه امواج بلند تر شده و به سمت ساحل هجوم می آورند . ای خدا که اگر شروین نبود من چه عشقی می کردم با دریا و با خلوت خودم ! برگشتم و با استیصال گفتم : تو تا کی می خواهی دنیای من بیای ؟

سرش رو کجکی خم کرد و گفت : تا خود صبح .

در مانده رو به دریا نگاه کردم و اجازه دادم باد به صورتم شلاق بزنه . پوستم نرم و لطیف شده بود و من احساس می کردم خیس شده و کیف می کردم . اما بودن ددر کنار شروین عذابم مبداد . شروین که دید که من همچنان رو به دریا دارم پیاده شد و کنارم ایستاد . دست به سینه شد و گه کرد . این یعنی بیرون دان تمام احساسات و هیجانات درون . ربع ساعت هر دو رو به دریا داشتیم بدون هیچ حرف و و حدیثی . من که لج کرده بودم و زبونم رو توی دهانم حبس کرده بودم . تازه من که کاری با او نداشتم . چی باید می گفتم ؟ آخر سر شروین گفت نمی خواهی حرفی بزنی ؟

من که زبونم حبس شده بود همچنان ایستاده بودم و به امواج چشم دوختم . شروین نیم چرخ زد . عمیق نگاهم کرد . از گوشه ی چشم هواشو داشتم گفت : نه که فکر کنی دختر خوشگل کم نیستم نه ، اما بین همهی اونایی که دیدم تو یک چیز دیگه ای هستی . خوشگل تر جذاب تر و ورپریده تر از تو دور برم زیاد بودند . اینا رو می گم که بدونی من ادم تشنه لبی نیستم که به اب گوارا دست پیدا کرده . و می تونم اونقدر خوددار باشم که دست به کار ناشایست نزنم . اینا واسه این می گم که بیخود و بی جهت رم نکنی .

من حرفی نمی زدم و همچنان با سماجت چشم به امواج خروشان داشتم . شروین که لحظه ای چشم ازم نمی گرفت همون طور دست به سینه یک دور حول ام چرخید بعد روبروم ایستاد با نگاهش رخسارم رو کاوید و گفت : به جورایی داره ازت خوشم میاد .

بدون این که نگاهش کنم با تغییر گفتم : بیخود .

خندید و گفت : چرا اجازه نمی دی کسی بهت نزدیک بشه ؟ مگه مردا لولو خور خوره ان ؟ یا شایدم من یکی لولوام ؟ بینم نکنه ..نچ بهت نمیاذ هنوز بچه تر از این حرفایی .

داشتم از کنجکاوی می ترکیدم . چی می خواست بگه که حرفش رو خورد . اما نپرسیدم رو بهش می دادم تا خود کردستان می تاخت . چی گفتم !

شروین یک گام به طرفم برداشت . منم لج کردم و چرخیدم . پشتم رو دادم به دریا . شروین هم روبروم ایستاد و گفت : من اگه میلم بکشه . که داره می کشه . تا اونور دنیام که بری دنبالت میام پس سعی نکن از دستم فرار کنی . بعد زل زد تو چشمم و حریصانه اونا رو کاوید .

با عصبانیت گفتم : دنبال چیزی می گردین ؟

تبسمی کرد و جواب داد یک جو احساس . سر سوزنی نیاز .

نفهمیدم منظورش از نیاز چیه ! پرسیدم : نیاز به چی ؟

لبخند کجی زد و گفت : به یک همدل .

با غیظ گفتم : بی حیا .

غش کرد . اون می خندید و من حیرت کرده بودم که کجای حرفم خنده دار بود ! خوب که خندید و چشاش به اب افتاد گفت : شرمنده که تو دست و بالم نیست . تو هم اگه داری می تونی قورتش بدی . چون که دست و پا گیره .

حرفاش در نظرم بی سرو ته بود چشامو به سمت دیگه دوختم باد شدت داشت و انتهای روسری ام رو به بازی گرفته بود . دستشو جلو آورد اونا رو گرفت و گفت : این چیه سرت کردی ؟
نگاهش کردم و گفتم : مسخره !! بعد هم انتهای روسری ام رو از دستش کشیدم بیرون و تند و با شتاب راه افتادم . اونم با گامهای بلند دوشادوشم راه افتاد و گفت : اتفاقا می خواستم بهت پیشنهاد بدم با هم قدم بزیم .

لج کردم و ایستادم و چشم به امواج خروشان دوختم . حول یک چرخ زد و گفت : تا حالا کسی بهت گفته چقدر شیرینی !

جوابش رو ندادم . کنار م ایستاد و به تبعیت از من چشم به دریا دوخت و گفت : منظورم یک مرده .

بازم جوابش رو ندادم . ادامه داد : می خوام بدونم مرد دیگه ای هم هست که هوا خواست باشه ؟

گفتم : به شما ربطی نداره . نگاهش کردم و

ابرو هاش رو برد بالا و گفت : پس کشته مرده زیاد داری . خب اینم طبیعیه . حالا بیا و این چند روزه رو با ما بساز .

بذار با یک خاطره ی خوب از اینجا بریم .

کلافه ام کرده بود نسنجیده گفتم : اگه همین الان منو به ویلا نرسونی خودمو تو دریا غرق می کنم .

چشاش گشاد شد . خنده ای کرد و گفت : چی از این بهتر ؟ می میرم براش .

پرسیدم : واسه چی ؟ غرق شدن من ؟

گفت : واسه ارتیست بازی . واسه هیجان .

گفتم : تا حالا کسی بهتون گفته که خیلی بی نمک هستین ؟

گشادتر ایستاد و گفت : نه شما اولیش هستین خانوم خانما .

سرم رو به طرف شانهِ ی چپم چرخوندم که مثلا نگاهش نکنم . شروین نفس بلندی کشید و گفت : با همهی بد

اخلاقی هات دوست دارم مهتاب من باشی . ممکنه ؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم : این یعنی چی ؟

ابرو هاشو داد بالا و گفت : جدا نفهمیدی یا ...

گفتم : نخیر نفهمیدم . دوست دارم بدونم این مهتاب من چه معنی می ده که همه می گن !

یک گام برداشت و روبروم ایستاد زل زد تو چشام و گفت : پس کسای دیگه ای هم بودند که دوست داشته باشن تو

مهتابشون باشی . یعنی من اولین نفر نیستم .

بعد سینه ستبرش با یک نفس بلند بالا و پایین رفت و پرسید : تو چی جواب دادی ؟ با بقیه هم مثل من تندی کردی

؟

فقط نگاهش کردم . از اون نگاههایی که طرف مقابل رو سوراخ می کنه . نگاه عقابی . شروین هم نگاهم می کرد .

نگاه او پرسشگر بود . بعد از لحظه ای گفت : مهتاب من . یعنی که مال خود من باشی . یعنی که با من بیای بریم

المان .

این اولین تجربه یمن در زندگی بود . جا خورده بودم خیلی هم ترسیدم . دستامو کنار گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم .

شروین متعجب نگاهم می کرد . یک لبخند هم گوشه ی لبش نشسته بود . خیلی جذاب شده بود اما من رو برگفته

همچنان جیغ می کشیدم . شروین که هنوز لبخند به لب داشت گفت : این جیغ ات یعنی ترس . جیغ بزن تا ترست

بیرون بریزه . بعد هم خونسردانه پشت به من کرد و اجازه داد من جیغ بکشم جیغم که تمام شد همون جا پشت سر شروین نشستم به گریه کردن . سرم رو گذاشتم روی زانو هامو و های های واسه دل خودم واسه تنهایی ام و این که در این لحظه ی بحرانی خانم جانم نبود تا برم تو بغلش . گریه کردم شروین نه مانع شد و نه عکس العملی خاصی نشان داد . گریه هام هم مثل جیغم تموم شد و دیگه نمی دونستم چه کار باید بکنم ! صاف نشستم و به شروین که پشت به من داشت خیره شدم . خوش قد و بالا بود و استوار دست به سینه داده . گشاد ایستاده بود و چشم از امواج خروشان بر نمی گرفت . باد موهای صافش رو به هم می ریخت . مردی جوان و تنومند با بلوزی نرم و گرم به رنگ قرمز و شلواز سفید . پوستی شفاف و مویی نرم و پریشان و چشمان عسلی و رقصان که حکایت از شور زندگی داشت . چه جذبه ای داشت ! جای ایستاد ارژنگ خالی که دست به قلم برده و از اون نقشی موندگار به جا بذاره . دلم ضعف می رفت اگر توی سینه ام پیداش می شد . اما دل من رفته بود در پی شایان و هنوز بر نگشته بود و چنین خیالی هم نداشت . شروین که دیدد سکوت کردم بدون این که بر گرده گفت : من منتظره جوابت هستم و چون جوابی نشنید چرخید لحظه ی همون طور دست به سینه نگاهم کرد . بعد سر پا مقابلم نشست به صورتی که اشک روش ماسیده بود نگاهی کرد دستش رو بالا آورد و خواست با نوک انگشت اشک ماسیده ام رو پاک کنه اما انگشتش رو هوا موند . خنده ای کرد و دستش رو انداخت و گفت : هان مهتاب ؟ جوابم رو نمی دیدی ؟ با من میای بریم ؟ بین من این همه راه رو فقط به خاطر دیدن تو اومدم .

و چون دید گرد و درشت نگاهش می کنم و اروم تر ادامه داد : تو واسه اینجا حیفی مهتاب . بیا با من تا نیا رو نشونت بدم . تو اول راه پر پیچ و خم زندگی هستی دستت رو بده به من تا تو رو با خودم ببرم دور دنیا . حیف نیست مثل یک مروارید توی صدف زندگی محبوس باشی ؟ تو باید همه جا رو ببینی و باید از مواهب زندگی بهره ببری . می دونم که هنوز راه درازی در پیش رو داری اما من می خوام توی این راه دراز همراه تو باشم دوست دارم ما بقی زندگی ام رو با تو قسمت کنم . من خوشی زیاد کردم اما فکر می کنم بودن با تو سوای اون همه خوشی که کردم خیل ی هم پول دارم می خوام توی خوشی های زندگیتم تو رو هم سهیم کنم . تو یک گل شادابی که نیاز به آب و هوای مناسب داری . بعد سرش قدری خم کرد . ادامه داد : مهتاب تو این جا می خشکی . این جا یک زندگی عادی مثل بقیه ی مردم در انتظارته . اما من دوست دارم این گل شاداب رو از توی گلستان زندگی بچینم و از ان خودم کنم و می خوام اونو با خودم ببرم و توی باغ بهشت جا بدم . جایی که خودم زندگی می کنم تا همیشه کنارم باشی . بعد دست زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالاتر گرفت و گفت مهتاب ! عزیزم با من میای ؟

من که مات زده به چشم بهش داشتم و به حرفاش گوش می کردم . یک ترس برم داست . یاد نصیحت های خانم جان افتادم که همیشه توی دلم رو از دست پسرهای خیابونی که زیر گوش دخترا نخواستن عاشقانه سر مس دن تا از راه به درشون کنند خالی می کرد و حشت وجودم رو فرا گرفت بلند شدم امرانه و خشمگین گفتم : منو به ویلا می رسونی یا خودم برم ؟

همون طور که سرپا نشسته بود سرش رو به جانب من بالا گرفته نگاهم می کرد . جوابم رو نداد لج کردم و گفتم : باشه خودم می رم فکر کردی چلاقم ؟ و به راه افتادم راه رو که بلد نبودم . سر به خود م یرفتم شروین هم با ماشین دنبالم 344-248 شده بود توی قلبم . گفتم :

- اون روز فرق می کرد . در ضمن من اگه عرضه ی کار کردن داشتم به اون وضع دچار نمی شدم ، دیشب هم نمی زدم پارچ رو بشکنم . کارای من آخر و عاقبت نداره .

انگار از حالت نگاهم بی برد دلم نخ نخ شده و خواست یادآوری کنه پامو از گلیمم درازتر نکنم، موزیانه خندید و گفت:

- منم اون روز تعجب کردم که چرا خانم بزرگ یه دختر بچه رو فرستادند رو نردبون؟

آمدم غیظ کنم که دستاشو آورد بالا، یک گام عقب تر رفت و بالحنی دلنشین گفت:

- من معذرت می خوام.

بعد برگشت سر جاش و گفت:

- حالا جدا نگفتی تو خونه چطوری سرت رو گرم می کنی؟

خودمو بی خیال روی صندلی ول کردم و گفتم:

- با سشوار.

باز شلیکی خندید و من کیف کردم. منم خندیدم و ادامه دادم:

- اگه حالش باشه یک دستی تو کتابا می برم منظورم درسه. اگر نه که بیشتر تلوزیون نگاه می کنم و...

پرید وسط حرفم و پرسید:

- کلاس چندمی؟

ذوق زدم، بادی به غبغب انداختم و گفتم:

- امسال دیپلم رو می گیرم.

حالا انگار قرار بود برم کره ی مریخ. شایان سرش رو چند بار تکون داد و گفت:

- پس قراره واسه خودت خانوم بشی! خوبه خوبه! خب چه رشته ای رو دوست داری دنبال کنی؟

استکانم رو توی نعلبکی چرخوندم و گفتم:

- تا ببینیم قسمتمون تو این دنیا چیه؟

شیشه ی مربا و عسل رو گذاشت کنار دستشویی و گفت:

- هر جا هلت بدن میری؟

جواب دادم:

- ما حزب بادیم داداش. ببینیم فردا باد از کدوم جهت میاد!

تکیه داده بود، یک دستش به سینه و با انگشت شست دست دیگه اش داشت چونه اش رو می مالوند، تکرار کرد:

- داداش!

بعد نگاهم می کرد، گفت:

- حالا اگه این باد گردباد بود چی؟

شانه بالا دادم و گفتم:

- ناز شستش، مام باهانش می گردیم. خانم جان می گه هر کسی از این دنیا یه بهره ای داره نه بیشتر نه کمتر. می گه

خودت رو سگ کش هم بکنی بیشتر از سهمت بهت نمی دن. اما مامان فرح می گه خواستن توانسته. می گه آدم

باید توی زندگی یک هدفی رو دنبال کنه و بخواد که به چنگش بیاره.

خوشش آمده بود پرسید:

- خب خودت چی می گی؟

گفتم: معلومه که حرف خانم جان بیشتر به ذائقه ام می چسبه. اما یه وقتایی واسه یه هدفایی با حرفای با مامان فرح موافقم.

توی دلم منظورم شایان بود که می خواستم هر طور شده دلش رو ببرم و به چنگش بیارم. شایان روبه روی من نشست دست به استکانش برد اونو برداشت جلو چشاش نگه داشت و توی دستش استکان رو چرخوند، بعد به من نگاه کرد و گفت:

- منم معتقدم خواستن توانسته در عین حال با سرنوشت و قسمت هم تا اندازه ای موافقم. گاهی وقتا آدم می خواد به یک چیزی دست پیدا کنه اما ناخواسته اینقدر مانع جلو پاش سبز می شه که از رفتن وا می مونه، می بینه که دیگه نمی تونه ادامه بده، می بینه که چاره ای نداره به جز تسلیم شدن. با این همه منکر تلاش هم نیستم و عقیده دارم آدم تا جایی که معقوله باید تلاشش رو بکنه و بخواد که به هدفش دست پیدا کنه. این درست نیست که آدم تمام عمرش بی جهت دست و پا بزنه و هیچ وقت نرسه. عاقلانه هم نیست که بشینه دست روی دست بذاره تا ببینه باد اونو کجا می بره و بعد هم اسمش رو بذاره یا نصیب و یا قسمت.

گفتم: متلک به سر کل من؟

شلیکی خندید و با اشاره به موهای بلندم گفت:

- سر کل؟ پس این موهای قشنگ کلاه گیس بودند من نمی دانستم؟

موهای قشنگ؟! ای خدا شایانه که داره ازم تعریف می کنه؟ کجا برم داد بزمن از خوشی؟ ذوق زده بودم و نمی دونستم چی باید بگم! مثل بچه ها از دهنم پرید و گفتم:

- آره، اگه نمی دونستین بدونین که من کچلم و واسه داداشتون نیاین خواستگاری.

به خدا منظورم توی اون لحظه اصلا شروین نبود. من نمی خواستم اشاره به شروین و خواستگاری اش بکنم. همین طوری یک حرفی نسنجیده از دهنم پرید و خودم از خجالت خیس آب و عرق شدم. شایان که دهنش باز مونده بود خنده روی لبش ماسید و نگاهم کرد. منم دست بردم روی دهنم و گفتم:

- خدا منو مرگ بده.

جای دایی فرید خالی که بگه مهتاب منظوری نداشت اینو گفت که فکر نکنین لاله. بلند شدم و به دو از پله ها رفتم بالا و خودم رو توی اتاق حبس کردم. باید یک شکم سیر گریه می کردم تا آروم می گرفتم. خانم جان یک وقتایی می گه چرا ننه دهن چاکی؟ انگار حق داره.

درسته که صبح زود بیدار شدم که چشم پف پفی نشه اما به جاش اینقدر گریه کردم که جبران شد و پشت چشم یه عالمه باد کرد. انگار زنبور گزیده بودم. دماغم هم قرمز شده بود و گرد. به قول دایی فرید تریچه ای. از همه دیرتر سر میز صبحانه حاضر شدم. پوران جان و شایان مشغول رسیدگی به میهمانان بودند. سوگند جون خودشو انداخته بود روی میز تا ظرف غسل رو برداره. فروغ جان و شبنم هم ساکت و آروم نشسته بودند و هنوز دست به چیزی نزده بودند. شروین با دست یک صندلی رو نشونم داد که مقابل خودش بود. شایان برای همه شیر ریخت بعد کنار شروین نشست در حالی که زیر چشمی همامو داشت تا دید دارم نگاهش می کنم نگاهش رو دزدید. پف چشمو دید. فهمید که گریه کردم. فکر کنم برام غصه خورد. شایدم نه. شروین هم با چشمش تا جایی که می تونست سیاحتم کرد. نه این که دزدکی، خیلی راحت و خونسرد، یک تکه کره روی نونش می مالید بعد هم مربایی اش می کرد در حالی که چشم از من بر نمی داشت اونو می گذاشت گوشه ی لپش و یک قورت هم چایی روش. نمی دونم چه به

سرش آمده بود که ملس و خمار هم بود. چشاش یه حالتی بود. کم خوابیده بود؟ بد خوابیده بود؟ به قول خانم جان سرش گرم بود؟ خانم جان به آدمایی که سکندری می خورند و گیج و ویجی راه می رن می گه سرش گرمه ننه. هر وقت هم پرسیدم یعنی چی؟ می گه یعنی حرارتش رفته بالا. بعد هم شماتتم می کنه که تو چی کار داری به ای کارا؟ آخ الهی شکر که بعد از صبحانه تلفن زنگ زد و همون دوست جون جونی شهروز که روز اولی رفته بود به دست بوسش ازش دعوت کرده بود بره خونه شون. شهروز هم مثل بچه های مودب گوشه رو گرفت روی سینه اش و گفت:

- بابا جان، مهرانه. می خواد ببینه اجازه دارم دو سه روز برم خونه شون؟ آخه مامان و باباش می خوان برن گرگان خونه ی عمه اش، مهران دوست نداره بره.

دوست داشتم داد بزمنم. برو تو رو به دین و آیین برو. اصلا چرا نری؟ بینم می تونی دو سه روزی دست از سر کچل شایان جانم برداری یا نه؟ دم به دمش دادی که چی؟ برو بذار یه هوایی به قامت شایان بخوره. حالا گیریم که رفت، مگه شایان میاد به من برسه؟ با بودن میهمانای تازه وارد و شغل شریفی که تازه بهش نائل شده، خدمتگزاری و پذیرایی، دیگه کی وقت داره به من برسه؟ همون اول صبحی هم که به روم شلیکی خندید و باهام گرم گرفته بود غنیمتی بود که با حرکات بچه گانه ام به بغما رفت. حالا شایان تو دلش می گه بی خودی که بهت نمی گم بچه! شهروز صبحانه اش رو نصفه و نیمه رها کرد و رفت بالا. دقایقی بعد ساک به دست از پله ها سرازیر شد و دستی برای همه تکون داد و به دو زد بیرون و منم توی دلم آخ جون گفتم. ای خدا چی می شد همه یک طوری سر به نیست می شدند. واسه تو که کاری نداره و خیلی راحت می تونی همه رو دک کنی و من بمونم و فقط خانواده ی فخر. یکی نیست بگه مهمون بازیاتون چیه؟ حوصله دارین؟ من از دست سوگندجون و شهروز ناراحت بودم نمی دونستم فروغ جان و شبنم هم اضافه می شنند؟ راستی فروغ جان شوهر نداره؟ اومدن قهر؟ یکی نبود آشتی شون بده این دم عیدی؟ شایدم شوهر نداره. طلاق گرفته؟ مرده؟ دلم سوخت که شبنم بابا نداشته باشه. خب تازه می شه مثل من. حالا فهمیدم چرا فروغ جان ساکنه و کم حرف. چون شوهر نداره. مثل مامان فرح خودم که تا مجبور نشه حرف نمی زنه. سوگند جون که انگار قسم خورده مفت بخوره و بگرده. صاف از سر میز بلند شد رفت تو اتاقش. شبنم بلند شد که میز رو جمع کنه، اما جناب فخر مانع شد و گفت:

- تو بهتره استراحت کنی.

چقدر لی لی به لالاش می گذارند! من مثل همیشه بلند شدم تا کمک کنم. اما جناب فخر مانع نشد. چشمش به کلفتی من عادت کرده. شایان و من با هم میز رو جمع کردیم. بعد هم رفتم پای دستشویی. دوست نداشتم مفت بگردم. حق با لقمان حکیمه. ادب از که آموختی؟ و چون من دیدم مفت خوری سوگند جون کار زشتیه، تصمیم گرفتم تا آخرین روز اقامت کمک کنم. این طوری عزیز هم می شدم. پوران جان وقتی فهمید چای صبح رو من دم کردم یک عالمه ماچم کرد و ازم تشکر کرد. کلفتی. نه، کدبانوگری! احساس می کنم شایان از زنای تنبل بدش میاد چون وقتی بلند می شم میز رو جمع کنم با محبت و تشکر آمیز چیزا رو از دستم می گیره و نگاهم می کنه. کنجکاوم که بود و پرسید تو خونه چه کارا می کنی؟ خوب بود می گفتم می شینم سر تشت رخت می شورم، کشک هم می سابم، ترشی هم می ندازم. اونوقت میومد خواستگاریم؟ می خوام صد سال سیاه نیاد. مردی که زنش رو واسه کلفتی می خواد می خوام نخواد. منم بهتره دست پاچه نشم و بی گذار دلم رو به شایان ندم. حق با خانم جانه که می گه:

- تو وقت شوهرت نیست ننه.

ماهرخ جان سرش شلوغ شده و دیگه کمتر به من توجه می کنه. نه این که سرد شده باشه. بیچاره وقت نداره. به قول خودش کنیز خانوم دستشون رو به چوب بسته. مهمون ناخونده هم که دارند. شایدم خونده. اصلا نفهمید چرا چشای من پف پفی شده و دماغم تریچه ای. دیگه کمتر نگاهم می کنه. برام مهم نیست. من دیگه جا افتادم و فکر می کنم اینجا خونه ی خودمونه. همه یه جور خاصی با هم راحتند. دیگه کسی احساس نمی کنه که میهمانه. خانواده ی فخر هم برای هر تازه واردی همون وعده ی اول خودکشی می کنند. بعدش با هم صمیمی تر برخورد می کنند و هر کس هر چی که بخواد می خوره و هر جا که بخواد میره. دیگه به قول خاله فروزان نمی خواد قیف باشیم. دقایقی بعد سوگند جون کلاه حصیری به سر دست شوهرش رو گرفت و زد بیرون. بدم میاد که یک استکان آب نمی زنه و به قول خانم جان یک کاسه رو جای کوزه نمی گذاره فکر کرده اینجا هتله! فقط میاد و میره و دوش میگیره و می خوره و می خوابه شانسنش گرفته که خودشو دوست دارم اگه نه چه ها که پشت سرش نمی گفتم!

فروغ جان هم توی آشپزخانه دور وبر پوران جان می پلکید و فش فش می کرد نفهمیدم چرا گریه می کنه البته داشت پیاز پوست می گرفت ولی نه اشکش از گریه بود نه پیاز خیلی آروم حرف می زد انگار داشت درد ودل می کرد. یک مرتبه دیدم شایان و شبنم شسته رفته با هم زدند بیرون ای خدا کجا رفتند؟ چرا دو نفری؟ چرا تنها؟ چشم می خواست از حدقه بزنه بیرون حالا کجا رفتند؟ دلم می خواست بترکه چرا هیچ کس جلو دارشون نشد؟ زشت نیست؟ دیدم هیشکی به هیشکی نیست بیاد به من بگه خرت به چند من! بلند شدم مانتو پوشیدم و رفتم کنار آب هیوندای شایان نبود انگار با ماشین رفته بودند منم بی جهت اینقدر نگران بودم شایان در موردم فکرای بد نکنه من که ریگی به کفش نداشتم خودش چی علنی با یک دختر جوون زد بیرون؟

لب ساحل نشستم پاهامو دراز کردم واجازه دادم امواج نرم صبحگاهی خیسشون کنند به درک که شبنم وشایان با هم رفتند بیرون به من چه؟ حتما کلفتی شبنم از من بهتره اصلا خلایق هر چه لایق درست گفتم؟ ربطی بود؟ این مثل رو از خاله فروزان یاد گرفتم می گه این حرف رو زیاد به مادر شوهرش می زده اون اولای عروسی اش با مادر شوهرش زندگی می کرده ومادر شوهرش بهش ایراد می گرفته بعد هم غش غش می خنده و می گه خب خیلی بچه بودم خانوم جان لباشو گاز میگیره و می گه خاک عالم.

یک مرتبه با صدای جناب فخر به خودم آمدم که گفت: تنها نشستی دخترم! برگشتم دیدم با عصاش پشت سرم ایستاده جست زدم. خجالت کشیدم که پاهام تو آب دراز بوده صاف ایستادم و گفتم: ببخشید.

سراپامو و رانداز کرد و گفت: چرا؟

خیلی عمیق آدم رو نگاه می کرد موندم چی بگم! بگم چون پاهام دراز بوده! خب می گه که بوده اینم عذر خواهی داره؟ گفتم این چند روز خیلی بهتونزحمت دادم.

همون طور که سرش رو تکون می داد تبسمی کرد و گفت:

- این چه حرفیه دختر جون؟ همه ی ما تو رو دوست داریم. تو دختر شیرینی هستی.

نزدیک بود بگم نوه تون هم همین عقیده رو داره اما زبونم رو گاز گرفتم. جناب فخر گفت:

- باید ببخشی که سرمون شلوغ شده و کمتر بهت رسیدگی می کنیم.

خجالت کشیدم و گفتم:

- اتفاقا همه چیز عالییه.

سنگینی اش رو روی عصاش انداخت و چشاشو به انتهای دریا دوخت و گفت:

- جای خانم بزرگ خیلی خالیه.

بیا اینم که دلش واسه خانم جان تنگ شده. پس من چی بگم؟ خدا به داد دل من برسه. من که می دونم خانم جان من خیلی دوست داشتنیه. دیدی چطور خودش رو توی دل جناب فخر جا کرد! ماهرخ جان نفهمه! حالا شاید این بینوا

یک تعارف کرد. دوست داشتم سفره ی دلتنگی ام رو پهن کنم. گفتم:

- آره دل من یکی که خیلی براش تنگ شده. کی قراره برگردیم؟

خوبه تو دلش بگه تو دلت واسه خانم جانم تنگ شده ما چرا لگد به تعطیلات مون بزنیم. چه توقع ها!!

نگاهم کرد و با یک تبسم کمرنگ پرسید:

- خسته شدی؟

دست پاچه شدم و گفتم:

- نه نه، خیلی هم بهم خوش می گذره. فقط دلم واسه خانم جانم تنگ شده بود. زحمت هم که دادم دیگه فکر کردم برم بهتره.

خنده ای بی صدا کرد و گفت:

- تو برای ما خیلی عزیز دخترا جان. هیچ وقت فکر نکن که مزاحم هستی. من از تو معذرت می خوام که تنها موندی و ممکنه غریبگی کنی. بنا نبود مهمون دار باشیم. حالا اومدند خوش اومدند. قدم شوم روی چشم. مقصودم

اینه که این برنامه ی تعطیلات ما از پیش تعیین شده نبود. من خیلی هم خوشحالم که فامیل دور هم جمع هستند فقط

نگران تو هستم که تنها موندی. البته شبنم دختر فوق العاده خوبیه. می تونی باهاش طرح دوستی بریزی.

خواستم بگم ای قربونت برم از امروز صبح که شبنم خانم با شایان جانم بیرون رفته دیگه رو زمین هم نمی تونم

بینمش چه برسه به این که باهش دوست هم باشم. کی بوده تو دنیا که با هووش طرح دوستی بریزه؟ اما نگفتم.

سرم پایین انداختم. جناب فخر گفت:

- بهت نمیداد خجالتی باشی. واسه همینم ازت خوشم میاد. شخصیت جالبی داری.

بعد مکثی کرد و دوباره رفت سر وقت شبنم و گفت:

- تو باید جهت دوستی پیشقدم بشی. شبنم یه خورده دیر جوشه.

خواستم بگم نه قربون شکلت. دیر جوشه که هنوز از گرد راه نرسیده با شایان جوش خورد؟ اونم چه جوشی؟ این دو

تا که دست قطبهای مثبت و منفی آهن ربا رو از پشت بستند! جای خانم جان خالی که بگه خاک عالم، دخترای حالا

مثل قدیم نیستند پسرا رو قورت میدن. دامنه ی افکارم رو شروین به هم ریخت. با لبی خندان به ما پیوست و گفت:

- یک دمی غافل شدیم ویلا ز خوبان خالی شد.

جناب فخر نگاهش کرد و گفت:

- روز قشنگیه. حیفه آدم تو ویلا بمونه.

خواستم بگم اتفاقا شبنم جانتون که اینقدر همه هواشو دارین هم همین عقیده رو داشت که زود زد به چاک. اومدین

شبنم رو قرص بچسبین و مهمون داری کنین پسرتون از دست رفت. بدم اومد که شایان اینقدر کم جنبه باشه و نتونه

جلو دیگران خودش و کنترل کنه. احترام بزرگترا و حجب و حیا کجا رفته؟ نه بابا، انگار این چیزا تو این خانواده

امری عادیه. جناب فخر رفت و من رو با شروین تنها گذاشت. شروین هم ننه قاسم دست به سینه شد و با لبخندی فراخ به من نگاه کرد و گفت:

- خب؟

دیدکم زشته که مثل دختر دهاتیا بزمن به چاک. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حق با جناب فخره، روز قشنگیه!

شروین گفت:

- واسه همین حیقم میاد که قدم نزنیم. موافقی؟

منم که بلد نیستم مثل آدم حرف حساب بزمن. میام آباد کنم خراب می شه، گفتم:

- پیش کسوتان جلوتر رفتند.

شروین متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی گفتی؟

گفتم: از ما زرنگ ترا.

چشاشو تنگ کرد و گفت:

- منظورت کیان؟

فهمیدم حرف نامربوطی زدم، گفتم:

- منظورم شخص خاصی نیست. می گم هر کس زرنگ تر بوده صبح زودتر رفته قدماشو زده.

شروین که چیزی از اراجیف من نمی فهمید شانه بالا داد و گفت:

- اما من خوش دارم روزای تعطیل تا نزدیک ظهر بخوابم. اینجا مراعات حال جناب فخر و ماهرخ جان رو می کنم.

دست خودم باشه روزای تعطیل صبحونه و ناهارم یکی می شه. اما گویا تو سحرخیزی.

گفتم: نه چندان. من عشقی ام.

خنده ای کرد و گفت:

- منم عشقی ام. تو همه زمینه ها. اصلا عشق نباشه زندگی معنی نداره.

اخم کردم و سرزنش آلود گفتم:

- لطفا تند نرین.

شروین گفت:

- چشم خانم، چشم.

دلم برایش سوخت که تو ذوقش زدم، خواستم شلوغ کنم، پرسیدم:

- جناب فخر می گن شبنم دختر فوق العاده ایه.

لباشو مکید، سرش رو تکون داد و همون طور که چشم به دور دست داشت گفت:

- خب آره.

کنجکاو شده بودم، پرسیدم:

- از چه نظر؟

سرش رو چند مرتبه به طرفین تکون داد و گفت:

- روی هم رفته دختر خوبیه. از هر نظر. همه ی ما اونو دوست داریم. به خصوص جناب فخر. شبنم از وقتی پدرش رو از دست داد بیشتر مورد حمایت و توجه پدر جان قرار گرفت. البته از اون موقع خیلی ساله می گذره اما شبنم بدجوری ضربه خورد. پدر شبنم موقع مرگش سرش روی زانوی فروغ جان بوده. گویا شبنم هم از لای در اتاق ناظر جون دادن پدرش بوده و این صحنه بدجوری روی روانش تاثیر گذاشته. از اون روز به بعد شبنم سرش رو تو لاک خودش کرد و دیگه اون دختر پرشور و حال گذشته نیست. گو این که با موضوع کنار اومد اما یک غم بزرگ همیشه تو چشاش هست. شایدم یک سردی و بی تفاوتی.

خواستم بگم داداش جونت اونو برده یه جای خلوت که اون غم رو از تو چشاش در بیاره؟ اما خجالت کشیدم. مگه من بابام رو از دست ندادم؟ خب کنار اومدم دیگه. هیچی هم تو چشم نیست. اما بعد فکر کردم موقعیت من و اون با هم متفاوت. من چیز زیادی از پدرم به خاطر ندارم. برای یک لحظه دلم برای شبنم سوخت اما هنوز هم از شایان کینه به دل داشتم. یک کینه ی کوچولو که قلب عاشقم مانع پرورش و رشد آن می شد. صدای شروین منو از صحرای خیالم بیرون کشید که گفت:

- حلال زاده هم بودند. اومدند.

مسیر نگاه کجش را دنبال کردم و هیوندای شایان رو دیدم که مقابل ویلا ننگه داشت. شبنم خانم هم چون ملکه ای نشسته بودند شایان پیاده شد در ویلا رو باز کرد و با ماشینش رفت تو و دل من رو دوباره به درد آورد. دوست نداشتم شبنم رو روی صندلی جلو بینم. بغض کردم. گفتم:

- می خوام تنها باشم.

شروین توی چشم رو کاوید و گفت:

- مطمئنی؟

رومو اون طرف کردم و گفتم:

- هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم.

شروین سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه. هر طور راحتی.

گفت و سلانه سلانه به طرف ویلا به راه افتاد.

ساعتی بعد به سمت ویلا رفتم. هیچ کس توی هال نبود. ماهرخ جان پشت میز آشپزخونه نشسته داشت با کمک فروغ جان سالاد درست می کرد. پوران جان هم پای اجاق گاز ایستاده بود و پشتش به بقیه بود. آروم و بی صدا راه پله ها را گرفتم و به طرف اتاقم به راه افتادم. توی راهرو بالا هم کسی نبود. همه ی درها بسته بود. از اتاق شروین صدای موزیک خارجی به گوش می رسید. دستم به دستگیره ی اتاقم بود که در اتاق شبنم اینا باز شد و شایان از توش بیرون آمد. چشمم گرد و گشاد شد. قلبم خودشو به در و دیوار سینه کوبید، نفسم هم تند شد و پره های دماغم باز شدند. انگار قلبم می خواست از تو سوراخای دماغم دربیاد. همون طور نفسای تند می کشیدم زل زدم به شایان. شایان ایستاده بود نگاهم می کرد. نگاهش با همیشه متفاوت بود. انگار غم توش بود و یا خجالت! آهسته در اتاق رو بست و به طرف اتاق خودش رفت. دلم می خواست بترکه، سرم باد کرده بود. انگار تمام خون تنم رفت توی کله ام. سرم سنگین شده بود.

اونا دوتایی با هم توی اتاق چه کار می کردند؟ خانم جان همیشه می گه آتیش نباید کنار پنبه گذاشت. وقتی می پرسیدم یعنی چی؟ جواب می داد دخترا و پسرا رو می گم ننه. دختر مثل پنبه اس و پسر مثل آتیش. دیگه هم چیزی مپرس، به وقتش خودت می فهمی.

و حالا من فهمیدم. دوست داشتم جیغ بکشم و فروغ جان رو صدا بزنم که چه نشسته ای که دخترت پاشو از گلیم خودش و هفتاد جد و آبادش اونورتر انداخته. ای خدا چرا اینجا کسی به کسی نیست؟ آدم هم اینقدر آزاد و اروپایی منش! حالا دختره باباشو از دست داده و ضربه خورده باید هر کاری که دوست داشت بکنه؟ نه حریمی، نه حفاظتی، نه رعایتی! دیگه دلم داشت از شایان به هم می خورد. از هر چه مرده بدو اومد. همه شون به یک چیز فکر می کنند. اشک از چشم سرازیر شد. رفتم تو اتاق خودم و دمر افتادم روی تخت به زار زدن.

نفهمیدم کی خوابم برد. نیمه شب از صدای باد و طوفان از خواب پریدم. چی شد من اینقدر خوابیدم؟ نیومدند واسه ناهار بیدارم کنند؟ هر چقدر فکر کردم یادم نیامد. صدای هوهوی باد و طوفان شیشه ها رو می لرزوند. ای خدا چقدر هوا طوفانی می شه! حالا تو هم می بینی من از رعد و برق و طوفان می ترسم، می بینی چند شب از خانم جانم جدا شدم، هی طوفان بفرست و اعصاب منو خط بنداز. دیگه اشک نداشتم که از ترس گریه کنم. جیغ هم نداشتم. یعنی رو نداشتم جیغ بکشم. دلم توی سینه می لرزید. سرم رو کردم زیر لحافم و با چشمانی گشاده تند تند نفس می زدم. قلبم مثل قلب گنجشک شده بود. کو خانم جانم که برم تو سینه اش مچاله بشم و اونم محکم نوازشم کنه و بگه تو چرا اینطوری ننه؟ آروم بگیر الان بند میاد قربون قدت. از زیر لحافم صدای قار و قور شکم می اومد. گرسنه ام بود. خیلی هم زیاد. دلم نخ نخ می شد. بارون سیل آسا شروع به باریدن کرد. دل منم قرص تر شد. می دونستم از شدت رعد و برق کاسته خواهد شد. گرسنگی بدجوری آزارم می داد. صدای قار و قور شکم دست رعد و برق بلند شده بود. گوشه ی لحافم رو پس زدم و به ساعت نگاه کردم، دیدم یک ساعت از نیمه شب گذشته. گوش کشیدم همه جا ساکت بود. یقین داشتم همه خوابیدن. رعد و برق تموم شده بود. لحافم رو کنار انداختم و نشستم. انگار یکی بیرون با شیلنگ شیشه ها رو می شست. بلند شدم رفتم پشت پنجره. بیرون اینقدر تاریک بود که ترسیدم. دستامو به هم می فشردم و توی اتاقم راه می رفتم. معده ام مثل لب پیرزنای بی دندان مچاله شده بود. آخه از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم و داشتم ضعف می کردم. تصمیم گرفتم برم سر یخچال و یک چیزی بردارم بخورم. آهسته لای در رو باز کردم. در اتاق شایان نیمه باز بود. یعنی کاملا بسته نبود. چراغش هم روشن بود. حتما منتظر شبنم جونشه. گفته لای درو باز میذارم آبا که از آسیاب افتاد بیا تو. عقم گرفت. آهسته و پاورچین از پله ها پایین رفتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. چراغ رو هم روشن نکردم. نباید توجه کسی جلب می شد. همون نور آباژور همیشه کفایت می کرد. رفتم سر یخچال. واسه شام کباب تابه ای پخته بودند که یک بشقاب هم اضافه آمده بود. حتما سهم من بوده. پس نوش جونم. یک دونه گذاشتم دهنم. سرد شده بود اما خوشمزه بود. طعم سیر می داد. جای خانم جان خالی. یکی دیگه هم برداشتم، بعد هم انگشت چرب و ربی ام رو لیسیدم، دور دهانم رو دست کشیدم و در یخچال رو بستم. خواستم برگردم که توی نور ضعیف سینه به سینه شروین برخوردم. ترسیدم و یک جیغ کوچولو کشیدم که با دستش دهانم رو بست. حال طبیعی نداشتم به نظر می آمد در حالت غیر عادی است. من احساس خطر کردم. از ترس داشتم قالب تهی می کردم، که یهو چراغ آشپزخونه روشن شد. شروین از جا جهید. قیافه اش ترسناک شده بود. منم که داشتم مثل بید می لرزیدم. شایان بود که دست به کلید برق داشت. خشمگین و غضبناک نگاهی به شروین کرد و گفت: معلوم هست اینجا چه خبره؟ صداش خفه و از توی گلو بود. نمی خواست دیگران رو متوجه

کنه. رگ پیشانی اش برجسته شده بود. همون رگ عمودی. شروین گفت: به تو مربوط نیست جوجه خروس غیرتی. این خوشگله نامزدمه. اینو همه می دونند. شایان گفت: اما قبل از اون مهمانه و امانت. اینو یادت باشه. بعد به من که می لرزیدم و بی صدا اشک می ریختم، گفت: برو تو اتاق. دیگه هم لازم نکرده شبگردی کنی.

نفهمیدم چطوری سر از اتاقم در آوردم. وقتی به خودم آمدم که دمر روی تختم افتاده بودم و داشتم های های گریه می کردم. روز بعد واقعا مریض شدم. حالت تهوع داشتم و چشم سیاهی می رفت. شبم آمد توی اتاقم و ازم احوالپرسی کرد. اما من ازش روگردوندم. ازش بدم اومده بود. قیافه اش مظلوم نما و نجیب نما بود. آب نمی دید اگر نه شیرجه ها می زد دیدنی! خودم دیدم شایان از تو اتاقش اومد بیرون. این چه معنی میده؟

پوران جان هم برام کمیوت سرد آورد. اما شیرینی حالم رو به هم می زد. اونا که رفتند تقه ای به در خورد و شروین آمد تو. در رو هم پشت سرش بست. قدری خجالت زده بود. آمد کنار تختم روی مبل نشست. رومو برگردوندم و بی صدا اشک ریختم. دیگه کنارش احیای امنیت نمی کردم. شروین فقط نگاهم می کرد. آخر سر طاقت نیاورد و گفت: اومدم ازت از صمیم قلب معذرت بخوام. من... من دیشب حال مساعدی نداشتم. در واقع دو شبه که حال خوشی ندارم. چطوری بگم که باور کنی؟ به جون ماهرخ جون اگه ادا دربیارم. قسم به کسی که خیلی دوستش دارم... چطوری بگم که خیلی هم بد نباشه! اما این دو شب احساس می کردم بد جوری بهت نیاز دارم، و کار اشتباهی انجام دادم. دیشب هم وقتی صدای در اتاق رو شنیدم و فهمیدم که... معذرت می خوام. دست خودم نبود. من نمی بایست چنین حرکت زشتی می کردم. اصلا این مرام یک جنتلمن نیست. مهتاب اومدم ازت بخوام حرکت زشت دیشبم رو ندید بگیری و فکر نکنی من اونقدر پست و کثیفم. قول می دم دیگه تکرار نشه. حالا که خوب فکر می کنم می بینم با این حرکت نسنجیده که البته عقلانی هم نبود تو رو از خودم دورتر کردم. مهتاب به من فرصت جبران بده. خواهش می کنم بگو که منو بخشیدی. قول می دم دیگه سر راهت سبز نشم و اذیتت نکنم. احساس می کنم اگه فاصله ام رو با تو حفظ کنم تو راحت تری.

خیلی آروم حرف میزد. بعد دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: منو ببخش. گفت و رفت. و من بی صدا اشک ریختم. آسمون هم دلش مثل دل من گرفته بود. اما نمی بارید. تمام شب تا صبح باریده بود و دیگه اشکی نداشت اما من اشتم. نزدیک ظهر ماهرخ جان آمد با سر و صدا بلندم کرد و گفت: پشتت سوراخ نشد اینقدر خوابیدی؟ بلند شو ببینم. از دیروز که اومدی تو اتاق تا حالا یک بند خوابیدی. می دونم می دونم که دلتنگ خانواده ات شدی. عزیز دلم. عمر این سفر کوتاهه و تو باز می ری پیش شون. پس بیا تا قدر یکدیگر بدانیم. بلند شو یک آب به صورتت بزن می خوامیم واسه ناهار بریم پیک نیک. فروغ جان یک جایی رو بلده می خواد ما رو ببره اونجا. بین حیفا از این هوای ابری قشنگ نیست که بمونیم ماتم بگیریم. یک بند حرف می زد و من رو تشویق می کرد. بی حوصله از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. وقتی به خودم آمدم که توی ماشین جناب فخر نشسته بودم.

فروغ جان و پوران جان عقب ماشین جمشاد خان و شروین جلو نشسته بودند. ای خدا دلم به درد آمد. شبم توی هیوندای شایان لمیده بود و متفکر می نمود. به وقت سبقت می دیدم که شایان متکلم وحده شده و شبم فقط گاهی سرش رو تکیه می ده. شروین هم جلو ماشین پدرش خموش بود و چشم به جاده داشت. دلم برایش سوخت. اما برای خودم و آبرویی که نزدیک بود به باد بره بیشتر. فکر کردم این مظلوم نمایی فیلم نباشه! به قول خانم جان که می گفت: مردا فیلموشون زیاده ننه. نباید گول زبون چرب شون رو خورد.

نهمیدم از کجا رفتند و به کجا رسیدند. اصلا حواسم به جاده و راه نبود. توی خودم غرق بودم. ماهرخ جان یکریز حرف میزد. اما روی سخنش با من نبود. جناب فخر گاه به گاه با حرکت سر سخنانش رو تایید می کرد و یا جوابش می داد. اما من گوش نمی دادم. دیگه حوصله ماهرخ جان رو هم نداشتم. ما که رسیدیم همه رسیده و پیاده شده بودند. فروغ جان داشت توضیح می داد و می گفت: اینجا یک منطقه بکره. پشت این کوه دو تا کوه دیگه اس. خیلی قشنگه. من سالها پیش ازشون رفتم بالا. بعد آهی سنگین کشید و گفت: من و حمید. اون موقع شبنم هشت سالش بود. آخرش می رسه به یک آبشار بزرگ و دیدنی. پای کمتر کسی به اونجا رسیده. شروین دستاشو به هم مالید و گفت: آبشاره معطل پای ما مونده مگه نه؟

فروغ جان گفت: الان واسه کوهنوردی دیره. باید اول صبح می اومدیم. امروزم که هوا یه خرده نا مساعده. ناهار بخوریم خوشتون اومد یک وقت دیگه می آییم.

خواستم داد بزنم مگه قراره چند وقت دیگه اینجا باشیم؟ من یکی که دلم خونه مون رو می خواد، خانم جانم رو می خواد، مامانم رو می خواد. اما لب از لب وا نکردم. رفتم به یک درخت تکیه دادم و چشمم رو فرستادم بالای کوه. همه جاش سبز بود و پر از درخت و درختچه. بالاش هم توده های ابر سیاه و کبود. تکه تکه و جا به جا. سرم هنوز یه خرده گیج بود. خاطره ی شب گذشته مثل خار وجودم رو می خلید و آزارم می داد. شایان و شروین خیلی زود فرش پهن کردند و سفره گسترده. ناهار استانبولی بود. تند و پررنگ و خوشمزه. کم کم هوای پاک و باد نسبتا تند بهاری خماری و کسالت رو از سرم پروند. اشتها باز شد و تا تونستم غذا خوردم. ماهرخ جان دو مرتبه بشقابم رو پرکرد منم خوردم. دیگه کاری نداشتم شبنم چه غلطی می کنه و یا شایان و شروین. به هیچ کس کاری نداشتم. شروین هم کنار جمشاد خان نشسته بود و توجهی به من نشان نمی داد. سرش به شبنم گرم بود. شایان هم کم حرف بود و فقط پذیرایی می کرد. به نظرم ناراحت می رسید. شاید هم داره از من خجالت می کشه. واسه اون گندی که حتما می زده و من مچش رو گرفتم. حالا تو فکرة چطوری ماله کشی کنه. سفره که جمع شد ماهرخ جان بلند شد و گفت: پوران جان استانبولی خوبی بود دستت درد نکنه. بعد رو به جمع کرد و گفت: من که خیلی غذا خوردم باید برم راه برم. کی با من میاد؟ خانمها داوطلب شدند و رفتند. کسی به من کاری نگرفت. لابد بهتر دیدند به حال خودم بمونم استراحت کنم. جمشاد خان و سیروس خان دراز کشیدند. جناب فخر هم عصاشو برداشت واسه خودش از یک طرف دیگه رفت. شایان هم یک روزنامه از توی ماشین برداشت رفت یک گوشه دراز کشید روزنامه روهم گذاشت روی صورتش. یعنی که در دنیا رو به روی خودش بستم. نهمیدم چه بلایی به سر شبنم و شروین آمد؟ نمی دونم دو به دو گم و گور شدند یا تنها؟ ای خدا اگه این شبنم مظلوم نما رو یه جا گیر بیارم می گم شایان نم گذاشتی چسبیدی به شروین؟ قربون اشتهای صافت برم. من تعجبم از جناب فخر که معتقد شبنم دختر فوق العاده خوبیه. اینا خوبی رو توی چی می بینند؟ خب حتما دنیاشون با ما متفاوته و این قبیل برخوردارها رو بد نمی دونند. بهش هم می گن آزادی رفتاری. پس بهتره من فضولی نکنم چون پی بردم ما و خانواده ی فخر از لحاظ تیپ و منش اجتماعی با هم متفاوتیم. اونا مرد و زن سرشون نمی شه و به قول خانم جان بز و بزغاله شون یکیه. همه هم با هم دست می دن. شروین هم که دست همه رو از یک کنار می بوسه و کسی مانع نمی شه. حتما خانواده ی فخر این قبیل رفتارها رو نشان تجدد می دونند. قربون خانواده ی خودم برم که برای زن و مرد حد و حریم می شناسند و خیلی زود قاطی نمی شن. حق با خانم جانه که می گه حیا خوب چیزیه اگه آدم بو کنه. دیدم الانه که کله ام منفجر بشه. از بس که افکار مختلف توش تنیده می شد. بلند شدم ایستادم به نماز. چادر که نداشتم، روسری ام کشیدم جلو و با مهر کوچولویی که تو کیفم بود

نماز خوندم. قبله رو بلد بودم. قبل از ناهار دیدم جمشاد خان به کدوم سمت نماز خونده. منم متابعت نمودم. اواسط نماز صدای خش خش روزنامه رو شنیدم. نمازم هم که تموم شد واسه خودم راه افتادم. آروم و بی صدا. نیاز به تنهایی داشتم. من عادت نداشتم این همه دورم شلوغ باشه. و حالا توی این هوای پاک بهاری، کوه تنومند مقابل من به سوی خودش می خواند. رفتم. نمی دونم چقدر! همین قدر می دونم که هر دو کوه کذایی رو بالا رفتم و رسیدم به آبشار. آبشار رو که دیدم شوکه شدم. فکر نمی کردم تنها این همه راه رو اومده باشم. چه آبشار عظیمی! اونقدر قشنگ و با عظمت بود و اون قدر از خود بیخودم کرد که پریدم به هوا و از ته دل قربون خدای خوشگلم شدم که جهان رو اینقدر زیبا آفرید. یوهو یوهو می کردم و دور خودم می گشتم. من از دیروز خودم رو گم کرده و اینک پیدا کرده بودم. توی جلد خودم فرو رفتم و شادی کردم. جست و خیز کردم و داد زدم و خدای خوشگلم رو صدا کردم. می چرخیدم، می جهیدم و لای ابرها خدا رو می جستم. می خواستم ازش بپرسم چرا زیباییها رو توی دل طبیعت مخفی کرده؟ حیف از این همه زیبایی نیست که دست عموم مردم بهش نرسه؟ بعد فکر کردم اگه دست عامه ی مردم به اینجا می رسید که بهش نمی گفتند بکر و دیگه اینقدر زیبا و جذاب نبود. لگدمال شده بود. چرا ما مردم قدر زیباییهای طبیعت رو، قدر پاکی رو و قدر خوبی رو نمی دونیم؟ چرا خودخواهانه همه چیز رو به گند و کثافت می کشیم؟ بعد غم به دلم نشست. یادم از حرکت زشت شروین آمد. من هم همون طبیعت بگری بودم که نزدیک بود زیر دست و پای شروین از خودراضی به لجن کشیده بشم. حالت تهوع پیدا کردم. دنیا پیش چشم سیاه و تار شد، سرم به دوران افتاد و یک گوشه نشستم و آروم اشک ریختم. دلم به درد آمده بود. از اینکه زن موجودی ظریف و ضعیف آفریده شده، از اینکه ترد و شکننده و به حد نهایت حساس آفریده شده، از این که مردان غالباً موجوداتی خودخواه، مغرور، کم تحمل و عاری از احساس هستند، از این که با همه ی این اوصاف اونقدر قوی هستند که به راحتی زن حساس و ظریف رو زیر دست و پای خود نابود می کنند، می شکنند، خرد می کنند و روحش رو می کشند. کاری که شروین می خواست دیشب با من بکنه. و اگر شایان به دادم نمی رسید معلوم نیست چه به سر من که شوکه شده بودم و خودم رو باخته بودم، آمده بود. و شایان، این فرشته ی نجات، معلوم نیست توی اتاق چه بلایی سر شبنم آورده بود. ای خدا کاش کور می شدم و اون صحنه رو نمی دیدم. قلبم از این تصورات به درد آمده بود و خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید. نمی دونم چقدر به اون حال بودم. ناگهان به خودم اومدم که هوا گرگ و میش شده بود. باد تندی می وزید و من لرز به جونم افتاد. نگاه کردم دیدم لباسام خیس شده. اون قدر به آبشار نزدیک شده، اونقدر جست و خیز کرده بودم که نفهمیدم تمام لباسام خیس شده. حتی وقتی یک گوشه کز کرده واسه دل خودم گریه می کردم نفهمیدم. لرزم که گرفت به حال طبیعی خودم برگشتم. سردم بود. هوا هم رو به تاریکی می رفت. دلم داشت می ترکید. جیغ می زدم. اما صدای مهیب آبشار کجا جیغ ظریف من کجا؟ کی بود که بشنوه؟ حتی در چند قدمی ام هم اگر کسی بود نمی شنید. باز خدای خوبم رو صدا کردم. این چه غلطی بود کردم؟ چه کار خبطی بود که ازم سرزد؟ چرا تنها راه افتادم و از جمع فاصله گرفتم؟ همه اش تقصیر شروین بود که روح و روانم رو به هم ریخت. هر چی بد و بیراه سراغ داشتم نثارش کردم. اما چه سود؟ اینا واسه من ماوا نمی شد. نشستم یک گوشه به گریه کردن. گریه کجا بود؟ داشتم دل می ترکوندم. مثل بید هم می لرزیدم. هم از ترس هم از سرما. لباس خیسیم به تنم چسبیده بود. موهام هم خیس بود. حتی توی کفشام آب رفته بود. باد هم هر آن با شدت بیشتری می وزید و ذرات آب به هر سو می پراکند. درختچه ها زیر دست شلاق گون باد سر فرود می آوردند و ترسم رو بیشتر می کردند. انگار طوفان توی راه بود. ای خدا! تاریکی و باد و طوفان و من تنها، وامونده از راه. حالا چه باید می کردم؟ مرگ رو

جلو چشم می دیدم. خودم رو طعمه ی کرکس و عقاب دیدم. چشامو بستمو از ته دل جیغ کشیدم و خدا و خانم جان و مامان فرح رو صدا زدم. از تاریکی که همه جا رو فرامی گرفت وحشت کرده بودم و شهامت نداشتم چشامو باز کنم. اینقدر زار زدم که دیگه صدایی از حلقوم در نمی آمد. انگار گلوم زخمی شده بود. می سوخت. دیگه نای زار زدن هم نداشتم. احساس کردم از حال رفتم. احساس سیکی کردم. فکر کردم روحم داره از کالبدم بیرون می ره. خودم رو روی ابرا دیدم و یک حس رخوت قشنگ بهم دست داد. خودم رو ول کردم روی زمین. دلم می خواست تا ابد بخوابم. تسلیم همین حس قشنگ شدم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

چرا نمی گذاشتند بخوابم؟ کی بود که به صورتم ضربه می زد؟ ای خدا دردم می اومد. صورتم می سوخت. تنم یخ کرده بود اما این دستها گرم بودند. از آن کی بودند که اینقدر بی رحمانه سیلی به صورتم می زد. صدای دندونام توی گوشم می پیچید. چه صدای خوفناکی! صدای ناله ام از ته حلقم توی گوشم می پیچید. مثل زوزه ی گرگ بود و یا یک خرس زخمی. وحشت کرده بودم. احساس کردم توی یک دالون سیاه و تاریک رها شدم تک و تنها. هر چقدر می رفتم و هر جا که می رفتم سیاهی قیر بود و صدای هوهوی باد. نه این صدای ناله ی خودم بود. پاهام دیگه توان کشیدنم رو نداشت. خسته بودم خسته. دستام یخ کرده بود. اونا رو زیر بغلم بردم تا گرم شون کنم. اما اونجا هم خیس بود و سرد. سر بلند کردم تا خدا رو صدا بزنم اما بالای سرم هم سیاهی بود. من کجا بودم؟ چه به سرم آمده بود؟ اصلا من کی هستم؟ کجا هستم؟ مرده ام؟ اینجا همون گوره؟ همون گور سرد و سیاه؟ یک ضربه ی کاری دیگه به گوشم نواخته شد. دردم گرفت. سوختم. تمام وجودم سوخت. از ته دل نالیدم. یکی اسمم رو صدا زد. نکیره یا منکر؟ چقدر مهربون صدام می کنه! دوباره توی گوشم نواختند. خواستم چشامو باز کنم اما قادر نبودم. انگار دو تا کوه سنگی روی چشم گذاشته بودند. اما من می خواستم ببینم. خانه ی قبرم رو می خواستم ببینم. گرچه سیاه و دهشتناک. لرز به جونم افتاده بود. دندونام همچنان به هم ساییده می شد. چقدر سرد بود! هر آن یخ می زدم. از ته دل نالیدم. یکی با مهربانی ازم خواست چشامو باز کنم. اما من قادر نبودم. سرم فریاد کشید و محکم تر توی گوشم نواخت. ناله ام شدیدتر شد. بلندم کردند. منو کجا می خوان ببرند؟ بهشت یا جهنم؟ ای خدا مثل یک پر کاه بالا رفتم. یکی منو توی بغلش گرفت و با خودش برد. دوباره خیس شدم. انگار یکی شیلنگ روم گرفته و می خواد از این خیس ترم کنه. نه، دیگه کافیه. از همه جام آب می چکه. یخ کردم. ببینید دارم می لرزم. داشتم ملتسانه تقاضا می کردم دیگه خیسم نکنند. می نالیدم و می گفتم که سردمه. آب بند اومد. یکی با من شروع کرد به حرف زدن. حرفاش سرتاسر از گرمی زندگی بود طوری که احساس کردم دوباره زندگی در من از سر گرفته شده است و بهم امید می داد. چی می گفت، نمی دونم. هر چی که بود بهم آرامش میداد. خوشم آمد. مثل لالایی بود. شاید هم نبود. فقط می دونم که خوش آهنگ بود و به من حس امنیت دست داد. خوابم می آمد. باید می خوابیدم. کاشکی دوباره به گونه ام نزنند و بگذارند بخوابم.

فکر کردم توی بهشتم. صدای پرندگان گوناگون گوشم رو نوازش می داد. نسیم نسبتا سردی هم پوست صورتم رو. دوباره لرز وجودم رو فراگرفت. بازم دندونام به هم خورد. چشم باز کردم. هوا تاریک و روشن بود و یک جفت چشم براق زل زده بود توی صورتم. وحشت تمام وجودم رو پر کرده بود. ای خدای من کجا بودم؟ این چشمهای صحرايي براق متعلق به شایانه؟ مثل این چشم دیگه هیچ کجا ندیدم و نخواهم دید. من و شایان؟ کجا بودیم ما؟ من که مُردم، شایان هم مرده؟ خداوندا باورم نمی شه من و شایان اینقدر نزدیک به هم باشیم! چشم می خواست از

حدقه بیرون بزنه. شایان محکم نگهم داشته بود. نگاه نگرانش بهم دوخت و گفت: بیدار شدی مهتاب؟ خوبی عزیزم؟

بعد هم زیر گوشم نجوا کرد: نترس خانوم، نترس. من پیش ات هستم.

به سمت او برگشتم و جیغ کشیدم و گریستم. او هم آنقدر صبر کرد تا من کاملا گریه کردم. اونقدر گریه کردم که پیراهنش خیس شد. گریه ام که تمام شد منو از خودش جدا کرد چشای صحرائی اش رو بهم دوخت اشک هایم را پاک کردم او گفت: نترس. من تمام شب پیش تو بودم. دیگه داره صبح می شه. نگاه کن چیزی به روشن شدن هوا نمونده. من که زبونم بند اومده بود نگاهی به اطراف کردم بدون هیچ پرسشی. اما نگاهم استفهام آمیز بود و شایان چون پدری صبور به حرف آمد و گفت: تو دیروز اینجا گم شدی. یک آن متوجه شدیم نیستی. من و شروین دنبالت می گشتیم. خیلی صدات زدیم آخر سر هم هر کدوم از یک راه رفتیم تا تو رو پیدا کنیم. هوا کاملا تاریک شده بود که من تو رو اینجا پیدا کردم. مهتاب تو از حال رفته بودی. بعد دوباره نوازشم کرد و گفت: این چه کاری بود با خودت کردی؟ چرا سر به خود راه افتادی؟ چرا تنها؟ عزیز من تو کی می خواهی دست از این همه بچه گی برداری؟ هان؟

اما من قادر به تکلم نبودم. همون طور مات نگاهش می کردم. شایان که دید هنوز می لرزم دستای سردم رو تو دستش گرفت و مالش داد تا خون رو به گردش بندازه. یواش یواش گرمای مطبوعی زیر پوستم دویید. ای خدا اون تمام شب توی تاریکی نشسته و مواظب من بوده است تا میادا من تب کنم. مطمئنا اگر اون نبود من مرده بودم. چشم باز کردم و به چشای خوشگلش زل زدم. زبونم که بند اومده بود می خواستم با نگاهم ازش تشکر کنم. اونم داشت نگاهم می کرد. نمی دونم چشم چه حالتی داشت که حالت نگاه اون رو هم عوض کرد. مثل اون روز صبح توی آشپزخونه یک نیرویی از توی چشاش کشیده شد رفت تو چشای من. یک چیزی مثل جادو. قلبم به تپش افتاد، قلب او هم. من صدای تپش قلبش رو به وضوح می شنیدم. یک آن نگاهمان با هم تلاقی کرد، بعد یکهو من رو از خودش جدا کرد، رخ برگرفت و زیر لب به شیطان لعنت فرستاد و آهی کشید، من هم. او که رو برگردونده بود اما من با سماجت نگاهش می کردم. احساس می کردم با نگاهش تمام دنیا رو به من داده اند. یک عشق پاک و ناگسستنی رو. انگار روح مون به هم پیوند خورد. یک حس قشنگ بهم دست داد. دیگه کینه ای ازش به دل نداشتم. دوست داشتم تا ابدیت به همون حال بمونیم. من و اون. اما نموندیم. اون خیلی سریع کنار رفت، بلند شد و رفت اون طرف تر ایستاد. پیریشان می نمود. هنوز نگاهش می کردم. پیراهن نازکش زیر دست باد می لرزید. پلیورش را تن من کرده بود. همون پلیور یشمی رو. دلم می خواست بترکه از این همه فداکاری. شایان برگشت دوباره نگاهم کرد، بعد رفت کنار آب، نشست وضو گرفت. یک سنگ هم برداشت اونو شست و ایستاد به نماز. دو بار نماز خوند. دو تا دو رکعتی. سلام که داد سرش رو به سمت آسمون بالا برد و یک عالمه با خدا حرف زد. بعدش هم سجده کرد. خیلی هم طولانی. راز و نیازش که تموم شد بلند شد اومد کنارم زانو زد، باد موهاشو به هم ریخته بود. چهره اش آرام شده بود. لباس متبسم بود. انگار نماز آرومش کرده بود. دستی به گونه ام کشید و گفت: تنت گرم شده خدا رو شکر. خطر رفع شده. می تونی از جات بلند شی؟ باید زودتر برگردیم. من فقط نگاهش می کردم و حرفی نمی زدم. شایان دیگه تو چشام نگاه نکرد. نگاهش رو می دزدید. با کمک شایان بلند شدم و با کمک او راه سرازیری رو پیمودم تا پایین کوه. انگار لال شده بودم. مثل یک عروسک کوچکی دنبال شایان می رفتم و هر کتری ازم می خواست انجام می دادم. هر جا که اون اشاره می کرد پامو می گذاشتم و به هر شاخه ای

که می گفت دست می انداختم . هوا روشن شده بود و آفتاب همه جا پهن شده بود . بقیه رفته بودند . فقط هیوندای شایان بود . شایان نگاهی به دور اطراف کرد و گفت: بهتره زودتر بریم یقین دارم دیشب تا صبح از نگرانی هیچ کدوم شون نخوابیدند.

خودش هم نخوابیده بود . ژولیده شده بود . با این همه جذاب بود . دوست داشتم به پاش بیفتم و براش زار بزنم . ازش تشکر کنم یا ازش معذرت بخوام . مهم نبود چی بگم . نیاز داشتم باهاش حرف بزنم اما نمی دونم چرا زبونم به فرمانم نبود و به کامم چسبیده بود . هر دو توی ماشین نشستیم تا به ویلا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم . اما شایان مدام بر می گشت و نگاهم می کرد و گاه می پرسید بهتری ؟ و من با حرکت سر جوابش رو می دادم . جلوی در ویلا شایان توقف کرد و بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت : بیا هر دو امروز رو از یاد ببریم .

فهمیدم منظورش چیه . دگرگون شدن حال هر دو مون ، که برای هیچ کدوم مون پوشیده نبود . بعد ادامه داد : امروز روزی بود سوای روزهای دیگه به هر حال من دیگه به اون فکر نمی کنم . اما از یاد نبریم که خدا عمر دوباره به تو داد . اینه که مهمه . من و تو باید خدا رو شکر کنیم .

سرم رو پایین انداخته بودم ، به زحمت گفتم : اول لطف خدا بعد هم شما .

یکوری نگاهم کرد و گفت : این وظیفه یه مرده که از نامزد برادرش حمایت کنه مگه نه ؟

نفهمیدم منظورش چیه ؟ می خواست مهر تایید بزنه یا می خواست مطمئن بشه که حرف اون شب شروین صحت داشته یا نه ؟ و آیا من موافقت رو اعلام کرده ام ؟ من هم که انگار دنیا رو روی سرم کوبیده بودند جوابی ندادم و فقط مات و متحیر نگاهش کردم . شایان هم داشت نگاهم می کرد . اشک تو چشم جمع شد . سرم رو چند مرتبه به طرفین تکون دادم و به زحمت گفتم : اما...اما...من فقط...یعنی اون...ما...

دیگه نتونستم ادامهبدم . نمی دونستم چی باید بگم . شایان نفس بلندی کشید و گفت : بسیار خب ، نمی خواد خودت رو اذیت کنی . بعد چند بوق ممتد زد و پیاده شد . با بوق شایان اهالی ویلا ریختند بیرون .

تمام اون روز توی اتاقم موندم . بهت زده روی تختم نشسته بودم و به یک جا خیره می شدم . اصلا حال طبیعی نداشتم . حوادث گذشته و صحنه گذاشتن شایان بر نامزدی من و شروین پاک مبهوتم نموده بود . چرا بی جهت این موضوع اینقدر بزرگ شد ؟ کدوم نامزدی ؟ اصلا مگه من اینقدر سر به خود بودم که واسه خودم نامزد تعیین کنم ؟ این یک تقاضا بود از جانب شروین ، بدون جواب مساعدی از طرف من . آیا نظر ماهرخ جان و دیگران مهم نبود ؟ آیا اونا در جریان بودند ؟ نظر مامان فرح من شرط نبود ؟ جواب من چه بود ؟ مطمئن بودم که جوابم منفیه . شروین پسر فوق العاده ای بود ، شاید از خیلی لحاظ . اما این دلیل موافقت من نمی شد . من هنوز هم توی حال و هوای شایان بودم و آن واقعه ! اون گرما ، اون نگاه ، اون کشش بین دو نگاه ، اینها رو نمی تونستم نادیده بگیرم . احساس می کردم با تمام وجودم دلباخته ی شایان شدم . شایان چی ؟ اونم منو می خواست ؟ نه . خودش گفت این یک امر طبیعی . منظورش این بود که من زیاد هم جدی اش نگیرم . می دونست اونقدر بچه هستم که مرورش کنم . شایان منو یه بچه فرض می کنه . یک دختر بچه دوست داشتنی و بازیگوش که مدام گریه می کنه . بارها مسخره ام کرده . اون هیچ وقت مثل یک خانم با من رفتار نکرده . خب من خانم نیستم . یک دختر پر شر و شورم که خیلی زودتر از موعد هوای یار به سرش زده . مطمئنم اگه به شایان بگم دل به تو دادم دستش رو بذاره روی شکمش و قاه قاه بخنده . بعد هم یک لیسک بده به دستم و بگه بشین جلو تلویزیون الان کارتون داره . اما نه ، اون من رو بچه نمی بینه . اون گفت نامزد برادرم . این یعنی که قبول داره می تونم بزرگ باشم . اما نه ، چون شروین گفت ما با هم

نامزدیم ، شایان هم پذیرفت . حتما توی دلش گفته تو دوست داری عروسک بازی کنی ، بکن . حالا چرا شروین اون شب من رو نامزد خودش اعلام کرد ؟ من که هنوز جوابی بهش نداده بودم . ای خدا سرم داره می ترکه . این چه افکار شومیه که مثل کرم توی سرم وول می خوره و مغزم رو ریش ریش می کنه ؟ چشم بستم . سرم داغ بود . تب داشتم . تقه ای به در خورد شبنم بود . اومده بود عیادتم . حوصله اش رو نداشتم . چشم رو به سقف دوختم و لام تا کام حرفی نزدم . اونم دقیقه ای نشست و رفت .

صدای ماهرخ جان رو هم می شنیدم . چشممو بسته بودم تا کسی رو نبینم . فروغ جان هم انگار بود . بعد صدای یک مرد رو شنیدم . شروین بود ، شاید هم شایان . دیگه چیزی نفهمیدم .

اتاق تاریک و ساکت بود . چرا همه جا تاریکه ؟ جلو چشم سیاهی ها نقش عوض کردند و می رقصیدند . چرا برق روشن نیست ؟ مگه نمی دونند من از تاریکی می ترسم ؟ بلند شدم تا کلید رو بزنم . دستم رو لب تخت گرفتم و کورمال کورمال به طرف دیوار رفتم . کلید برق به همون دیوار کذاپی بود . همون دیوار مشترک . سرم گیج می رفت یک دستم رو به دیوار گرفتم و دست دیگه ام رو روی دیوار می کشیدم تا کلید رو پیدا کنم . صدای حرف به گوشم می خورد . پشت دیوار بود . گوش چسبوندم . صدای شایان بود که با شروین بحث می کرد . شروین عصبانی بود ، گفت : به تو هیچ ربطی نداره .

شایان هم گنگ و خفه داد زد : تو یک خوک کثیفی . شروین از سر غیظ خندید و گفت : آره شناسختی ؟ حالا برو بیرون . صدای باز شدن در آمد و باز در محکم بسته شد و صدای پایی که زود قطع شد . بعد هم در اتاق روبرو باز و بسته شد . چشم سیاهی می رفت . کلید برق رو پیدا نکردم خورم رو به تختم رسوندم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم . با صدای ماهرخ جان از خواب بیدار شدم . دست روی پیشانی ام گذاشت و گفت : دیگه تب نداری . بلند شو ببینم عزیزکم ، بلند شو که نصفه جونم کردی . بلند شدم نشستم و به روش لبخند زدم . ماهرخ جان دستم رو گرفت و گفت بیا بریم پایین که از دیروز تا حالا انگار یه چیزی گم کرده دارم . بغد لپم رو فشار داد و گفت : بدجوری ما رو به خودت عادت دادی شیطان . جای خالیت همه رو آزار میده . الان که می خواستیم صبحانه بخوریم جناب فخر گفت پیام ببینم اگه بهتری بمرمت پایین . بعد خنده ای کرد و گفت : انگار بدون تو لقمه از گلوش پایین نمیره . ماهرخ جان تند و تند حرف میزد و در همون حال لحافم رو کشید دستم گرفت بلندم کرد و گفت : دیگه نمی گذارم لحظه ای ازم دور باشی . همه اش تقصیر منه که این چند روزه تو رو به حال خودت رها کردم . وای اگه کنیز مریض نبود و من بیکار بودم . آه ... واسه این تعطیلاتم چی فکر می کردم ، چی شد ؟ عزیزکم باید منو ببخشی . من تصمیم داشتم تو رو به خیلی جاهای دیدنی ببرم که فرصت نشد . قبول کن جمع و جور کردن این عده زمان رو از دست در میاره . من این مسافرت رو قبول ندارم . بعد هم منو بغل کرد و گفت : اگه بدونی چه حالی شدم وقتی که هوا تاریک شده بود و تو نبودی . دوست داشتم بمیرم . به جان شروینم راست می گم . مرگ برام شیرین تر از موندن بود . آدم وقتی بیینه کاری از دستش ساخته نیست به مردن فکر می کنه و خیال می کنه تنها راه نجات مرگه . اما بعد میبینه که اشتباه کرده و خداوند راههای زیادی رو پیش پای آدما باز گذاشته . فقط باید خودمون رو نیازیم و حوصله کنیم و از خودش کمک بخواهیم . اون شب که اومدیم ویلا تا خود سحر پای سجاده نشستم و برات دعا کردم . بعد خندید و گفت : به یاد ندارم توی عمرم اینقدر نماز خونده باشم .

سرم رو پایین انداختم و گفتم : من جونم رو مدیون آقا شایان هستم .

ماهرخ جان گونه ام رو گرفت فشرد و گفت : الهی نازی . اون که کاری نکرده . کاری که شایان کرده یک وظیفه ی انسانیه . من فقط نگران این بودم که شایانم شرمنده و دست خالی برگرده . نمی دونی چه هولی کرده بود . البته همه ما ترسیده بودیم . دلم می خواست بودی و جناب فخر رو می دیدی که چه دعوایی با همه مون کرد . گفت ما حق نداشتیم تو رو تنها بذاریم و بریم پیاده روی . ای وای عزیز کم منو ببخش .

من هنوز منگ بودم و نمی دونستم چی باید بگم ! ترس و وحشت اون شب ، و جرقه ای که بین من و شایان زده شده بود به حد نهایت از خود بیخودم کرده بود . مات زده به ماهرخ جان نگه می کردم . ماهرخ جان دست توی چمدونم کرد یک بلوز و شلوار بیرون کشید و گفت : بیا اینا رو بپوش و زودتر بیا پایین . همه منتظرت هستند .

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و چطور سر میز صبحانه حاضر شدم . مثل آدمایی که توی خواب راه میرن ، بودم . اصلا نفهمیدم چه چیزهایی گفته و شنیده شد . چشمم به جای خالی شایان بود و لقمه از گلویم پایی نمی رفت . شروین مثل همیشه مقابلم بود و چشمم از منم نمی گرفت . جناب فخر هم . از حال و روز دیگران چیزی نفهمیدم .

برای ناهار هم از شایان خبری نبود . دوست داشتم از ماهرخ جان سراغش را بگیرم اما روم نمی شد . شبم هم مات زده بود و مدام پای تلویزیون می نشست . من هم . شایان هم دود شده بود رفته بود هوا .

اونقدر مات و مبهوت بودم که نفهمیدم کی و چطوری به خونمون برگشتم . یک آن به خودم آمدم که دیدم تو بغل خانم جانم گریه می کنم . ماهرخ جان من رو به دست خانم جان سپرد و براش مختصرا توضیح داد که کسالت داشتم و این ، قدری افسرده ام کرده . بعد هم با دنیایی پوزش و طلب بخشش گذشت و رفت . خانم جان هم بعد رفتن ماهرخ جان زد به صورتش و نشست کنارم و گفت : چی به روزت آوردند ننه ؟ من هم فقط گریه می کردم . بعد هم گرفتم خوابیدم . شب که بیدار شدم مامان فرح جانم هم آمده بود و با نگرانی داشت با قاشق محتویات کاسه سوپ رو زیر و رو می کرد تا به حلقم بریزه . پریدم بغلش و ماچش کردم . احساس امنیت می کردم . خونه ی ساده و قشنگمون ، روی باز مامان فرح ، آغوش گرم خانم جان ، اون سوپ گرم و خوشمزه که دست پخت خانم جان بود و من بهش عادت داشتم ، ... همه و همه حالم رو جا آورد و سر درد دلم باز شد و نشستم از سیر تا پیاز مسافرتم رو براشون تعریف کردم . البته دست به سانسورم هم بد نبود . جاهایی رو که نباید ، نگفتم . فقط گفتم نصف روزی توی کوه گم شدم که اونم تقصیر خودم بود و همین باعث شده بترسم و افسرده ام کرده . نگفتم شب تا صبح تو بغل شایان بودم . می دونستم مامانم خودش رو دار می زنه . نگفتم نگفتم اون نیمه شب تو آشپزخونه شروین نزدیک بود ... می دونستم مامان همون جا خودش رو با من می کسه . نگفتم شروینم ازم خاستگاری کرده ، می دونستم مامان پای ماهرخ جان رو از خونه مون می بره . نگفتم دل به شایان بستم می دونستم مامان شبانه زنده به گورم می کنه .

اینا حرفای دل خودم بود که همون جا توی شمال تو سینه ام دفن شون کردم .

به جاش تا تونستم از محبت و پذیرایی خانواده ی فخر تعریف کردم و لبخند به لب مامان جانم و خانم جانم نشاندم . خانم جان دست به آسمون برد و گفت : الهی صد هزار بار شکر که راضی از سفر برگشتی و سلامت. خوب شد با ما نیامدی ننه . دل ما که خون شد . بد عیدی داشتیم بد .

مامان لب گزید و گفت : دیگه حرفش رو نزنید خانم جان .

خانم جان لب فرو بست . منم که حوصله نداشتم حرف مرگ و میر بیاد از خدا خواستم . اون شب هم تا صبح خانم جان رو سفت گرفتم تو بغلم و هی بوییدم و بوسیدم . بوس که نه ماچ . عقده های تلمبار شده . خانم جان که نفسش

گرفته بود خودش رو عقب می کشید و می گفت: ا؟ مکن ننه . باز که تو برگشتی ! چند شبی بود که خواب راحت داشتیم . دروغ می گفت . می دونستم .

روز بعد دایی فرید و عسل به دیدنم آمدند. دلم براشون پر می کشید . دوست داشتم سینه ی دایی رو سوراخ کنم و خودمو فرو کنم توش . آخ که چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده بود . روزهایی که دایی مال خود خودم بود . حالا دیگه کمتر به ما سر میزد و البته من بهش حق می دادم . با این همه می خواستمش . شب هم با خانم جان رفتیم خونه ی خاله فروزان که من به آقای گرایلی تسلیت بگم . مامان کشیک داشت . ما شب موندیم و من و صبا تا صبح ور زدیم . اینقدر از شایان تعریف کردم که صبا مشکوک شد و گفت : نکنه دلت رفته . ترسیدم که بند آب داده باشم با تغییر گفتم : یعنی چه ؟ آدم جرات نداشته باشه از خوبیهای یک نفر تعریف کنه ؟ من از شخصیتش تعریف می کنم . نه تنها اون که شروین و جناب فخر ، حتی جمشاد خان آدمای با شخصیتی هستند . صبا هم باور کرد و دیگه حرفی نزد و من زبونم رو یواشکی گاز گرفتم که زیادی نجنبه .

این روزا مامان زیاد از دکتر کیانی حرفی می زنه. نمی دونم چه خبر شده ! خانم جان میگه این ایام همه رفته بودند مرخصی ، مادرت و دکتر کیانی جور همه رو کشیدند و شبانه روزی کار کردند . و من نتیجه گرفتم برخورد زیاد اون رو به هم نزدیک تر کرده . یک لحظه بدجنس شدم و دعا کردم دکتر کیانی زنش رو طلاق بده و بیاد مامان فرح رو بگیره . اما بعد از خودم و خدای خودم خجالت کشیدم و یک نیشگون ریز ریز از خودم گرفتم که مثلا تنبیه شده باشم . خدایا من کی آدم می شم و مثل آدم فکر می کنم و حرف می زنم ؟

دو سه روزیه که دلم خیلی هوای شایان رو کرده . مامان و خانم جان دیشب رفتند خونه ی جناب فخر واسه تشکر و عذر زحمات من . مامان اجازه نداد من باهاشون برم . ماهرخ جان خیلی سراغم رو گرفته اما مامان به روی خودش نیاورده . خانم جان برام تعریف کرد و دل من آب شد که اونجا می بودم . خانم جان گفت : مرداشون جلو نیومدند . خانم جان همه اش از خوبیهای این خانواده می گفت و مامان تایید می کرد و دل من آب می شد .

دیگه شایان رو ندیدم . شروین هم رفته بود آلمان . ماهرخ جان گاه به ما سر می زد اما کلمه ای حرف از شایان و یا شروین به زبون نمی آورد . یک مرتبه خانم جان پرسید : آقا زاده تون رفتند آلمان ؟

منم گوشامو تیز کردم . ماهرخ جان گفت : بله خانم بزرگ ، جفت شون رفتند و ما رو تنها گذاشتند . خانم جان از سر کنجکاوی پرسید : چطور ؟

اونم دوست داشتاز شایان بدونه . ماهرخ جان گفت : شروین که این چندوز پیش ما مهمان بود و باید می رفت. شایان هم رفته که جمع و جور کنه امید خدا تابستون بیاد. آخه درسش تموم شده. خانم جان گفت: چی میخوندن به سلامتی؟

ماهرخ جان مفتخر جواب داد: داروسازی. جناب فخر خیلی دوست داشتند پسرا درس بخوندن. متأسفانه شروین اهل درس نبود. البته کار و بارش سکه اس و تو آلمان دو و دستگاهی به هم زده و همین هم خیلی خوبه. شروین یکی از ایرانی های موفقه تو آلمان و ما بهش افتخار میکنیم. به شایان هم همینطور. جناب فخر معتقدند. شایان آرزوشو برآورده کرده و خیلی بهش مباهات میکنند اما من معتدقم انسان میتونه تو هر زمینه ای موفق باشه. درس تنها ملاک موفقیت نیست. من شروینم رو خیلی زیاد دوست دارم.

خانم جان با تبسمی شیرین گفت: اولاد عزیزه. هر جا که باشه و هر کاری که بکنه واسه پدر و مادرش شیرینه. خدا هر دوشنو براتون نگه داره.

ماهرخ جان منو به طرف خودش کشید فشارم داد و گفت، مهتاب جون هم برای ما خیلی عزیزه. اصلاً انگار بچه‌ی خودمونه. باور کنید راست میگم. من جناب فخر بیش از اندازه به این دختر دل بستیم.

خانم جان کیف کرد و خندید. من هنوز دنبال صحبتاشون دنبال حرفی از شایان بودم. اما اونا مسیر حرفاشون رو تغییر دادند. خبر از دل وامونده‌ی من نداشتند. ای خدا شایان جانم دکتر بود و من بهش میگفتم مهندس؟ هیات که چه برازنده هاش بود این مقام و من حق دادم به جناب فخر که به اون مباحث کنه و مباحث کردنی هم بود. دیگه دست و دلم به درس رفت. لای تمام صفحات کتاب چهره‌ی شایان رو می‌دیدم. اون چشای صحرایی رقصشون رو، اون کشش و نیروی جادویی که منو به طرف خودش میکشید رو. حتی ضربان قلبش رو با تمام وجود حس می‌کردم و صداش هنوز توی گوشم بود. ای خدا چی میشد همون جا زمان متوقف می‌شد!!! ای خدا دردم رو به کی باید می‌گفتم؟ روانم بهم ریخته بود. نمیدونم چی به سرم اومده بود! فکر شایان لحظهای رهام نمیکرد. کم حرف شده بودم. بیشتر وقتها مات زده بودم و حرص خانم جان رو در می‌آوردم.

سال تحصیلی به آخر رسید. همه به جنب و جوش افتاده بودند. جشن عروسی عسل و دایی فرید نزدیک بود. اما من خیلی حوصله نداشتم. دوست داشتم منو به حال خودم رها کنند تا با خودم و افکارم خلوت کنم. با این که دایی فرید رو دیوانه وار دوست داشتم و برای چنین روزی حاضر بودم جون بدم اما نمیدونم چرا حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداشتم. خاله فروزان اصرار دشت بیاد دنبالم و من رو با صبا پیش خیاط ببره اما من قبول نکردم. به دایی گفته بودم برام یک دست لباس حضری بیاره. از لباس دوختن بدم میومد. یک حس زنانه بهم دست می‌داد. خاله فروزان داشت خود کشی می‌کرد. هم برای خودش، هم برای صبا به بهترین خیاط سفارش لباس داده بود. قرار بود کیوان هم بیاد. صبا سر از پانمیشناخت و من حسودی‌ام می‌کرد.

صدای تند موزیک کرکننده بود. دور و برم شلوغ بود. همه هلله می‌کردند و نقل می‌پاشیدند. دایی فرید شلوغ کرده بود. عسل هم. صبا کل می‌کشید خاله فروزان بلندتر. مامان لبخندی فراخ داشت و با چشم اشکی دست میزد. خانم جان نقل و سکه میپاشید. وای که چقدر این عسل خوشگل و دوست داشتنی بود! ودایی ماهر از اون. خنده از روی لبای دایی دور نمی‌شد. آقا فرهاد هم با خانمش اومده بود و داشت دست می‌زد. کت و شلوارش خیلی خوش دوخت و شیک بود. خانمش هم آرایش غلیظی داشت و زیاد به خودش ور رفته بود. آقا فرهاد دست خانمش رو گرفته بود و جم نمیخورد. به جاش دختر برادر آقای گرایلی جبران دیگر رو کرد و من موند بودم حیرون که چرا اینقدر ورجه ورجه میکنه. دخترک خوشگل که مثل صبا نامزد هم داشت یک لباس ملوس داشت که به حد کافی تنگ بود و اندامش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود، آستینهای لباسش هم نیمه بود و دستای خوشگل و سفیدش که با ساعتی طلائی و دستبندی نقره ای قشنگ می‌نمود هم بیرون بود حرصم گرفته بود میخواستم برم بهش بگم یکم آرومتر. اما بعد دیم مگه من دیوم نه مگه من رضا خانم که تف و لعنت نثار خودم کنم. به من چه! به قول خانم جان هر کی رو تو گور خودش می‌خوابوند. بهتره برم فکری برای خودم بردارم. به حیا حجاب مردم کاری نداشته باشم. به قول جناب فخر، تو برو خود را باش! یاد شروین افتادم که یک شوخی قشنگ کرد و مرا قلقلک داد. از خودم خوشم اومد که مثل اونا نپریدم وسط منم بلند نشدم. من اصلاً اهل رقص نیستم. از این اداها خوشم نیامد. یک

روز خانم جان گفته بود رقص رو اولین بار شیطون یاد آدمیزاد داد و من ترسیدم که برقصم. بعداً خانم جان گفت: حالا من یک چیز می‌گفتم، نه که تو دیگه نرقصی ننه، تو جوونی.

اما من زیر بار نرفتم و حالا هم بلد نیستم. از بیکاری واسه خودم رژه می‌رفتم. تا اقللاً لباس خوشگل رو همه ببینند. قریون دایی جونم برم که اینقدر با سلیقه اس! یک بلوز و دامن بلند و لطیف برام آورده بود که رنگش مشکی بود و مملو بود از گل‌های نرگس. خاله فروزان که لباسم رو دید ماچم کرد و گفت: قربونت برم که تو اگه حتی با پیژامه هم راه بری خوشگلی، چه برسه به این لباسای مامانی. خانم جان هم هر وقت بیکار بود یک لنگه ابروشو برام بالا می‌انداخت یعنی که محشری و من کیف می‌کردم. مامان و دایی فرید هم که لذت از چشاشون میریخت و می‌فهمیدم که دارند بهم افتخار میکنند. انگار دارم بزرگ میشم و داخل آدمیزاد! گاهی میرفتم جلوی آینه به خودم نگاه می‌کردم و یک لبخند رضایت گوشه ی لبم می‌نشاندم و باز رژه می‌رفتم. خداحونم این نشان کبر نیست، و تو خوب میدونی که من دختر متکبری نیستم، فقط میخوام بگم از لباسم خوشم اومده همین.

خاله فروزان به دایی سکه داد به عسل یک گردنبند مروارید درشت و بلند. خیلی خوشگل بود و منم هوس کردم یکی عین اون رو داشته باشم. صبا هم یک النگو دست عسل کرد. کیوان براش خریده بود. خوشم میاد که کیوام مرد فهمیده‌ایه. دایی فرید هم یک سرویس خوشگل و گرون قیمت به سر و گردن و دست عسل کرد که چشم همه خیره شد. خانم جان به هر دوشون سکه داد اما مامان فرح گل کاشت. مامان یک بلیط رفت و برگشت واسه ماه عسل شون داد که برن مالزی. هتل هم رزرو کرده بود. آب به سر دایی فرید خشک شده بود. از شدت هیجان قرمز شده بود. فکر کنم خاله فروزان حسودی‌اش شد. شاید نه. میخواستم بگم خاله جان اون روزی که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت بود؟ درست گفتم؟ انگار آره. خاله خانم جان همیشه می‌گفت فروزان اهل درس و مشق نبود. اینقدر تجدیدی می‌آورد که عروسش کردم. اونم آروم گرفت و من فهمیدم بچه ام شوهر میخواسته. اما فرح از اول سرش به کتاب بود. خب مامان جان بنده زحمت کشیده درس خونده، دستش رو کرده تو جیب خودش واسه همین روزا دیگه و من فهمیدم بیخود نگفتند شاهنامه آخرش خوش است. نه دیگه این یکی انگار بی ربط نبود. باید از دایی پیرسم. امام مگه دستم به دایی میرسه! اون قاقا رو لولو برد. حالا فهمیدم چرا مامانی مدتی خودکشی می‌کرد و خودشو توی کار غرق کرده بود. نگو فکر این روزا رو میکرده که دست و بالش باز باشه. خانم جان فکر کرده بود مامان فکر جهیزینه منه، که اشتباه می‌کرده. نه بابا، کی مارو داخل آدم حساب می‌کنه؟ اصلاً مگه من وقت شوهرمه؟ حالا شاید از امشب فکر مامان فرح نسبت به من عوض بشه. طور دیگه ای نگاهم می‌کنه. انگار تازه داره کفم میکنه. یاد شایان به دلم چنگ انداخت. بغض گلومو گرفت. دوست داشتم اونو هم دعوت می‌کردند. ساعتی بعد ماهرخ جان و پروان جان با یک سبد گل خیلی بزرگ و خوشگل از راه رسیدند و مامان فرح و خانم جان به جنب و جوش انداختند. خانم جان کلی ذوق کرد و نشست به معرفی فامیل. همه اش هم کله گنده ها رو معرفی می‌کرد و از کیبایشون می‌گفت و دار و ندارشون. از کادویی ها هم گفت. وقتی ماهرخ جان فهمید مامان چی کادو داد، ابروهاشو داد بالا، یعنی که احسنت! منم کنار دست ماهرخ جان نشسته بودم. ماهرخ جان اصرار می‌کرد مجلس دایی جانمو گرم کنم. اما من گفتم گر چه زیاد و رجه و رجه میکنم اما اهل رقص نیستم و از اطوار بدم میاد. ماهرخ جان لپم کشید و گفتت: الهی نازی!

خاله فروزان با اشاره‌ی چشم و ابرو از جا بلندم کرد و گفت: سر میزها رو شیرینی پر کنم. دیس بزرگ شیرینی رو برداشتم و با انبر مخصوص و دوره راه افتادم. ماموریت جالبی بود. با مجوز میتونستم شکموهارو بشناسم. اینقدر

شیرینی‌ها لطیف و خوشمزه بود ه اغلب میزها خالی بودند و کار من مشکل. چون باید با انبر دونه دونه شیرینی‌ها رو برداشته توی دیس بچینم. آرزو کردم ای کاش برای یک لحظه همه مجسمه میشدند و میتونستم شیرینی‌ها رو مشتی با دست بردارم و بریزم توی دیس. دیس شیرینی نصفه شده بود و عرق من در آمده بود که ناگهان ار گوشه‌ی چشم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. سر برداشتم و جلو در چشمم به استاد ارژنگ افتاد. خوشگل و نظیف با یک کت و شلوار سبز تیره در حالی که سبد گل خوشگلی رو به دست گرفته بود ایستاده بود و به من خیره شده بود. دیس شیرینی رو همون جا گذاختم و به استقبالش رفتم. استاد خشک شده بود. با خوشحالی زاید الوصفی بهش سلام کردم. ای خدا چقدر دلم براش تنگ شده بود. بعد از تعطیلات عید اصلاً یادش نکرده بودم. افمارم اینقدر درگیر بود که توی کله ام جایی برای استاد نمانده بود. سبد گلش به چشم آشنا بود. عین این سبد رو قبلاً هم دیده بودم. کجا؟ آهان تو عروسه آقا فرهاد. چه شباهت سلیقه ای. استاد مثل همیشه میخ من بود. سبد گل رو از دستش گرفتم و گفتم استاد خوابین؟

یکه ای خورد و به خود آمد و پرحرارت گفت: مهتاب!! مهتاب!! شکر خدا صدای موزیک اونقدر بلند بود که کسی پی به لحن استاد نبره. خندیدم و گفتم: خودم هستم استاد. سلام.

سراپامو ورناداز کرد و گفت: مثل همیشه محشر!

خجالت کشیدم و گفتم: خش اومدین. اصلاً انتظار دیدنتون رو نداشتم.

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت: پس نوک سوزنی هم به یاد من نبود. باید حدس میزد. دست پاچه گفتم: نه منظورم اینه که فکر نمیکردم عسل شما رو هم دعوت کرده باشه. وای استاد خوش اومدین.

استاد دهانش را باز کرد که حرفی بزنه اما آقا فرهاد امان نداده به استقبالش شتافت دستش رو فشرد و اونو با خودش برد. من هم سبد گل استاد رو کنار سفره نهادم. در هموم حین چشمم به کارت خوشگلی افتاد که کنار یک گل جا خوش کرده بود. روی کارت چنین نوشته بود: با آرزوی موفقیت برای دو قمری عاشق. زیرش هم نوشته بود ع ارژنگ. و من فهمیدم عین اول اسم استاده. کنجکاو ای ام گل کرد. یعنی اسم استاد چی میتونه باش؟ عبدالله؟ عارف؟ عزیز آقا؟ عماد؟ عین الله؟ علی؟ علا؟ عطا؟

از عماد و علی بیشتر از همه خوشم اومد و بقیه رو خط زدم. سبد گل رو توی سفره گذاختم و به دایی فرید نشونش دادم تا در فرصتی مناسب از استاد تشکر کنه.

استاد رفته بود کنار نوعروس آقا فرهاد نشسته بود. آقا فرهاد هم رفته بود براش بستنی بیاره. منم رفتم طرف دیگه ی استاد نشستم. استاد که شادی و نشاط خاصی از چشای عسلی اش می تراوید نگاهم کرد و گفت: خوشحالم که همیشه توی مجالس عروسی موفق به دیدن هم میشیم. خب بگو بینم واسه کنکور چه کردی؟ شانه بالا دادم و گفتم: توی این دنیای به این بزرگی به جایی هم واسه من در نظر گرفته شده. باید بینم چه قبایی به قامت بریده شده. هر چه باداباد.

استاد حیرت زده نگاهم کرد و پرسید: پس تو هیچ تلاشی برای به چنگ آوردن موفقیت نکردی!

گفتم: من که کله ام پره استاد و نیازی به تلاش بیشتر ندارم.

لبخندی زد و گفت: هیچ وقت زندگی رو جدی نگرفتی مهتاب.

موهامو دادم عقب و گفتم: وای استاد چقدر خوشحالم که اومدین.

نمیدونین چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

خوشش اومد. پرسید: اینو جدی می گی؟

گفتم شما که خوب میدونین من اهل تعارف و دروغ نیستم. من هر چی تو دلم باشه سر زبونم هم هست.

استاد سری تکون داد و گفت: باور می کنم. شاید هیچ کس اندازه ی من روی تو شناخت نداشته باشه.

با بدجنسی پرسیدم: پس چرا فکر کردین که تعارف می کنم؟

تبسمی ملایم کرد و گفت: شبهه ای ظریف باعث شد چند لحظه خطا فکر کنم. و فقط به این دلیل که گاه آدمها به

جملاتشون رنگ و لعاب می دن و با تعارفات زیبا به حرفاشون جلوه ای دیگه می بخشند. جلوه ای خوشایند گوش

مخاطب. که این شامل حال تو همیشه و من موافقم. خوشحالم که در شناختم در مورد تو خطا نکردم. اما اهی شبهه

پیش میاد و دل آدمی رو ناصاف می کنه.

گفتم: وای استاد ادبی حرف نزنین. من که بلد نیستم جوابتون رو بدم.

گفت: تو اونقدر بدون آرایش و ساده هستی که خود به خود آدم رو مجذوب خودت می کنی! این که زندگی ات و

اطرافیان تو به بازی می گیری تو رو از دیگران متمایز کرده. من مثل تو ندیده بودم.

خندیدم و گفتم: حالا که دیدین استاد. چطورم؟

با نگاهش رفت تو عمق چشم و گفت: محشر! تو طور خاصی آدمها رو سرگرم می کنی و من همیشه می موندم در

برابر تو چه عکس العملی نشون بدم. می دونی مهتاب؟ تو آدمایی رو که زندگی یکنواختی دارن، از کسالت بیرون

میاری و به فکر وامیداری. با این که بیشتر اوقات از دستت عصبانی بودم اما نمیدونم چرا نمیتونستم باهات برخورد

کنم! شاید بدین خاطر که میدونستم تو دارای روح پاکی هستی و نیتی جز شیطانی نداری. از روزی که تو پا به کلاسم

گذاشتی حال و هوای کلاسم تغییر کرد و مه فهمیدم که تو استاد نقشه کشی هستی، بعد با لبخندی عمیق ادامه داد:

تو شیطان رو هم درس میدی. مهتاب اون روز که توی کفشام آب ریختی دلم میخواست دستت رو بگیرم و از کلاس

پرتت کنم بیرون باور کن خیلی خودداری کردم اما شب که فکر کردم دیدم نه تنها از دستت عصبانی نیستم که داره

یه جورایی هم ازت خوشم میاد باور کن شبها اونقدر به تو کارات فکر می کردم که نمی فهمیدم کی صبح شد!

گفتم وای استاد از خجالت آب شدم هیچ فکر نمی کردم دست کارام براتون رو بشه من ازتون معذرت می خوام نه

به خدا اون روز ونه هیچ روز دیگه مقصدم بی احترامی به شما نبود و نمی خواستم موجبات آزار و اذیت شما رو فراهم

کنم من فقط دوست دارم سر به سر اطرافیانم بذارم و رنگ محیطم رو عوض کنم.

لبخندی زد و گفت: نیازی به توضیح نیست من خیلی پیش تر از اینا با روح تو آشنا شدم.

آقا فرهاد سرش رو خم کرد و گفت: ما رو هم دریابین پسر خاله البته اگه دل وقلوه هاتون تموم شد.

خجالت کشیدم که دیگران فکر کرده باشند من استاد دل وقلوه رد و بدل می کردیم بلند شدم و رفتم توی

آشپزخانه و یک بستنی برای خودم گرفتم و رفتم کنار دست ماهرخ جان نشستم.

ماهرخ جان روی صندلی جا به جا شد و به روم خندید بستنی ام رو تعارفش کردم گفت یکی خورده و دیگه میل نداره

بعد پرسید: اون آقا کی بودند؟

قاشق بستنی ام رو که توی دهنم کرده بودند مک زدم و پرسیدم کدوم آقا؟ با سر اشاره به استاد ارژنگ کرد. جواب

دادم استاد ارژنگ استاد نقاشی ام براتون که گفته بودم.

متعجب نگاهش رو به سمت استاد سوق داد و گفت: چقدر جوون و برازنده ان! من تصور دیگه ای ازشون داشتم.

خنده ای کردم و گفتم: شما هم مثل من فکر می کردین یک پیرمرد پیریشان مو و کوتاه قامت باید استاد نقاشی باشه؟

ماهرخ جان گفت: اصولاً همه ما چنین تصویری از هنرمندان داریم. نمی دونم چرا عموم مردم چنین تصور اشتباهی دارند بعد دوباره پرسید شما با استاد نسبت فامیلی دارید؟

گفتم نه ایشون علاوه بر این که ستاد من و غسل بودند پسر خاله ی دوست و همکار ودایی فربدم هم هستند. ماهرخ جان سری تکون داد و نمی دونم چرا نمی خواست چشم از استاد بگیره و تا آخر شب هراز گاه اونو می پایید. خانم جان از سر این میز به اون سر میز می رفت و میهمان نوازی می کرد و خنده به لب من نشونده بود ناگهان دیدم انگار زیر مامان فتر سبز شده باشه از جا جهید و به طرف در ورودی رفت به جانب در نگاه کردم مردی متشخص و با وقار توجهم رو جلب کرد که جلو در ایستاده بود ماهرخ جان هم که تو کنجکاوی از من کم نیمااره پرسید این آقا کی هستند؟ شانه بالا دادم و گفتم: نمی شناسم حتماً از همکاری مامانه

دکتر کیانی بود که چنین مامان جانم رو منقلب کرده بود یک مرد جوان هم پشت سرش ایستاده بود و یک سبد خیلی بزرگ رو به سختی توی بغلش نگه داشته بود که با یک اشاره دکتر اونو برد کنار سفره نهاد و رفت مامان دکتر کیانی رو پیش دایی فرید و غسل برد و معرفی اش کرد و بعد هم برد یک جای خوب نشوندش و تا آخر مجلس کمر به خدمت و احترامش بست.

استاد برای شام نمود و من می دونستم چرا چشم به گریز پیش از شام استاد عادت کرده بود دیدم که داره از دایی فرید و غسل خداحافظی می کنه رفتم کنارش ایستادم و گوش به تعارفات شون سپردم بعد استاد رفت تا از مامان خداحافظی کنه بعد هم رفت سر وقت خانم جان.

خانم جان خیلی تعارف کرد و اسه شام نگهش داره اما استاد تشکر کرد من هم تا دم در بدرقه اش کردم خوشش اومده بود ازم تشکر کرد و گفت: مهتاب به خودم نوید می دم باز هم تو رو چنین جایی ملاقات کنم و امیدوارم این مرتبه دیدارمون غیر مترقبه نباشه.

گفتم یعنی چی استاد؟

نگاهش بی قرار بود، من و منی کرد و گفت: یک... یک دیدار از پیش تعیین شده که من استاد تو نباش. گفت و از در زد بیرون و در رو پشت سر خودش بست. نفهمیدم منظورش چی بود؟ مگه میشه که استاد من نباشه؟ این استاد همیشه با جملات ثقیل و نامفهومش منو متعجبی میکنه.

آخرای شب دستای غسل رو تو دستای دایی خوشگلم نهادند و اشک غسل و اطرافیان رو در آوردند. اشک من رو هم. خانم جان پیاشنی دایی فرید رو بوسید، سرش رو هم. برای آرزوی خوشبختی کرد. صورت غسل رو هم بوسید و گفت: تو رو به فربدم، فربدم رو به تو، هردوتون رو به خدا میسپرم. چشمش نم اشک داشت. دلم تو سینه بالا پایین می رفت. از ته دل آرزو کردم غسل و دایی در کنار هم خوشبخت باشند و غسل عروس خوبی برای خانم جانم باشه و هیچ وقت، هیچ وقت میانه شون شکراب نشه که اگر چنین میشد دم برای دایی خوشگلم می ترکید. چون میدونستم هر دوشون رو دوست داره و نمیدونه طرف کی رو بگیره. آخر مجلس پوران جان صمن تشکر از مامان و خانم جان خداحافظی کرد و گفت: تا چند روزه عازم اتریشم.

تعجب کرده بودم! میره اتریش چه کار؟ حالا با کی میره؟ با شایان؟ خدا نکنه. حالا چه فرقی داشت؟ مگه من بعد از اون روز جادویی موفق به دیدار شایان شده بودم؟ همون روز که احساس کردم نگاهم به نگاهش، روحم به روحش،

وجودم به وجودش گره خورد. از همون روز دود شد و رفت به هوا. انگار ازم خجالت کشید و خودش رو مخفی نمود. در صورتی که ندونست چه آتیشی به جون من انداخت.

عروس و داماد رو روانه ی خونه ی خانم جان که حالا به جهیزیه عسل حال و هوای دیگه ای داشت و خیلی خوشگل تر شده بود، کردند. خانم جان هم میومد خانه ی ما. مامان گفته بود خانم جان حالا حالاها قید خونه زندگی تون رو بزید تا عسل و فربرد راحت باشند و من حظ کردم که مامان اینقدر باشعور و فهمیده اس.

ازش خوشم نمی اومد. به خصوص از اون روز که دیدم شتابان از تو اتاقش بیرون اومد. شایان رو بخشیده بودم اما شبنم رو نه. به نظر من این وظیفه دختره که واسه خودش حریم قایل باشه و به دیگران اجازه نده پا به حریمش بگذارند. حساب مردها از زنها از اول خلقت جدا بوده. مردها کم طاقت و از خودراضی هستند و دوست دارند به هر چیزی که اراده کردند دست بندازند. و این زنه که باید حد و مرزش رو تعیین کنه. خب شایدم شبنم هم همین کار رو کرده. من که ندیدم اون جا چه اتفاقی افتاده. شاید اونا فقط با هم حرف زدند و من بی جهت دارم گناهشونو می شورم. ای خدا فردا نرم جهنم؟ اصلا به من چه؟ دسته گل رو تو هال بردم و به ماهرخ جون نشون دادم. شبنم خم شده بود و داشت صورت ماهرخ جون رو می بوسید. بعد هم نشست. ماهرخ جون ازش بابت گل تشکر کرد و گفت: مهتاب جون لطفا یک گلدون از تو اون بوفه بردار و گلا رو بذار توشون.

منم اطاعت کردم و یک گلدون کریستال گرون قیمت رو پر آب کردم و گلها رو با دقت و وسواس توش جا دادم و گلدون و گذاشتم روی یک میز دیگه که کنار ماهرخ جون بود. ماهرخ جان از شبنم پرسید: شربت رقیق می خوری؟ چرا رقیق؟ مال من که خوب غلیظ بود و شیرین.

شبنم گفت: نه. بعد رو کرد به من و گفت: یک لیوان آب سرد لطفا.

منم که احساس نوکری بهم دست داده بود اطاعت کردم و براش یک لیوان آب بردم. دوست داشتم از دستش عصبانی باشم که بهم دستور داده بود اما نمی دونم توی چشای غمگینش چی بود که بخشیدمش.

شبنم داشت آب می خورد که ماهرخ جان پرسید: فروغ جان نمی یاد؟

شبنم لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: چرا شب میاد. من زودتر اومدم چون با شایان کار داشتم. نیست خونه؟ ماهرخ جان بدون اینکه جا بخوره گفت: چرا تو اتاقشه.

ای خدا از اون موقع شایان جانم خونه بود و من دنبالش می گشتم؟

شبنم بلند شد به طرف پله ها بالا رفت و گفت: فروغ جان که اومد منو صدا بزنین.

سرم به دوران افتاد. کجا رفت این دختر بی حیا؟ رفت تا شب تو اتاق شایان چه خاکی تو سرش بریزه؟ ای خدا چرا کسی جلودارش نشد؟ چرا کسی ایراد نگرفت؟ چرا اینا با دستای خودشون پنبه رو می ندازن جلو آتیش؟ دوست دارم داد بزوم، فغان کنم که قباحتم خوب چیزیه. من ساده و ابله رو بگو که توی دلم شبنم و بخشیده بودم.

شبنم رفت و ماهرخ جان خیلی خونسرد و بی خیال به بالمش تکیه داد و گفت: مهتاب جون چرا میوه نمی خوری؟ می خواستم بگم کوفت بخورم، همون شربتیه هم که دادین زهرم شد. دیگه مگه چیزی از گلوم پایین می رفت؟ از خونسردی و بی قیدی ماهرخ جان هم جیزم گرفته بود. نمی دونم چرا اینا اینقدر اروپایی فکر می کنند؟ البته من از همون روز ها اول فهمیدم خانواده فخریه خرده با ما فرق می کنند. تو خانواده فخر حجاب اصلا جایی نداره. نه اینکه بدحجاب باشند، یه جورایی راحتند. زن و مرد برایشون فرق نداره. توی فامیل ما پیرزنها چادر دارند، زن های هم سن

و سال مامان و خاله فروزان هم روسری سرشون می کنند، اینجا زن و مرد با هم دست می دن. اما ما این رسم رو نداریم. خب، از حق نگذیریم دیدم که نماز می خونند. پس خدا و پیغمبر حالیشونه. اگه حالیشونه چرا جلو شبنم رو نمی گیرند و به شایان یاد ندانند نباید بره توی اتاق با یه دختر؟ خب شاید مدلشون اینه که امروزی رفتار می کنند. حالا اگه دختر و پسر جوون آزادانه توی اتاق هم رفت و آمد کنند و تنها بموندن یعنی متجددند؟ اینه تجدد؟ اه اینه که من از هر چی آدم متجدده حالم به هم می خوره. قربون خودم برم که تا شایان و می بینم رنگ می گزارم و رنگ بر می دارم و سرم می افته پایین. قربون خودم برم که تا شروین رو می دیدم رم می کردم. تازه من فکر می کردم شورش رو در میارم و زیادی جلو خودم و ول کردم. این شبنم که پیاده تاخته به ناکجا آباد، درست گفتم؟ به درک. سرم باد کرده و هر آن می رو هوا. بلند شدم و عزم رفتن کردم. ماهرخ جان با تعجب پرسید؟ کجا؟ گفتم: سرم یه خورده گیج می ره. باید بم خونه. گفت: تو خونه که تنهایی. بمون.

خواستم بگم تنها بمونم بهتر از اینه که ناظر خلوت دیگران باشم و خون بخورم. اما نگفتم چون گلوم باد کرده بود و هر آن منفجر می شدم از غضب. با اعصابی متشنج از ماهرخ جان خداحافظی نمودم و رفتم و تا مامان بیاد به دل ساده خودم که بی جهت اسیر شده بود لعنت فرستادم و ازش خواهش کردم برگرده سر جاش. به حد نهایت از شایان بدم اومده بود و تصمیم داشتم دیگه بهش فکر نکنم. حتی تصمیم گرفتم پا به خونه شون نذارم. آهان این درسته! نباید دور و برشون آفتابی می شدم. خب من بدون دلیل که دور و برشون نرفته بودم. ماهرخ جان هم اگه با رفتن پوران جان تنها مونده به من ربطی نداره. مگه من هم سن و سال و هم صحبت اونم؟ مگه آدم که تنها شد باید دست به دامن دیگران بشه که برن دور و برش و از تنهایی درش بیارن؟ خیلی هم خدا رو شکر کنه که شوهر داره و بچه هاش دورش هستنند. پس اون پیرزنای افتاده حال که صبح تا شب یکی نیست در رو به روشون باز کنه چی بگن؟ باید هوار هوار راه بیندازن و شهر رو خبر کنند؟ ماهرخ جان هم دو روزی صبر کنه عروسش بر می گرده. اصلا اینطوری بهتره. بعد از این قدر عروسش رو بیشتر می دونه. دلم برای پوران جان سوخته که عمری با مادر شوهر و پدر شوهر زندگی کرده و نتونسته با شوهرش خلوت کنه. اما بعد فکر کردم به من چه؟ حالا پسرش داره جبران مافات می مامانش رو می کنه و با دخترای فامیل خلوت می کنه. شروینم که نیازی به خلوت نداره. رفته یک جایی که هر وقت اراده کرد و خواست دخترا رو ببوسه کسی بد ندونه و جلودارش نشه. خودش گفت: ما که آزادیم. اخ که الان حالم به هم می خوره. رفتم وضو گرفتم و دو رکعت نماز خوندم و از خدای خوشگلم تشکر کردم که منو توی خانواده ای مسلمان، مقید و با ایمان قرار داد. قربون دین اسلام هم شدم که مردم رو از کارهای زشت منع کرده و راه گناه رو از صواب جدا کرده. از خدا خواستم همیشه مراقبم باشه و اجازه نده پامو از گلیم جوونی ام اونورتر بذارم. خواستم که همیشه حمایت کنه و دلم رو از زنجیر اسارت شایان بیرون بیاره و اونو برگردونه توی سینه خودم. گفتم خداجون انگار جوونی کردم و بی هت دلباخته شدم. انگار شایان لقمه من نیست و به درد من نمی خوره. من نمی خوام زن مردی بشم که هم پای شیطان گام بر می داره و سر کلاس اون درس خونده. نه اینکه منظورم فقط شایان باشه خداجون، هیچ جوونی رو با این صفات سر راه من قرار نده. من می خوام در آینده ای دور زن کسی بشم که گذشته اش پاک پاک باشه و هیچ ریگی به کفش نداشته باشه. پس خودم رو به تو می سپارم و می خوام که حامی ام باشی. مثل همیشه. بعد هم سجده کردم و خدای خویم رو شکر کردم.

صبح مامان بیمارستان نداشت. رفت خیابون و یک عالمه بستنی خرید با شکلات. آخه پس فردا خانم جان خوشگلم میاد. مامان گفت میوه و شیرینی هم فردا میخره. چند تا هم مرغ خریده بود که با هم پاکشون کردیم و گذاشتیم تو فریزر. ناهار دم پخت گوجه خوردیم. من پختم. مامان دستور پختش رو داد و من درست کردم. داره کم کم از آشپزی خوشم میاد. یک عالمه پیاز داغ درست کردم گوجه ها رو هم توش تف دادم با زردچوبه. فضای خونه از بوی پیاز داغ انباشته شده بود و من کیف می کردم. گفتم: مامان توی همه غذاها باید پیاز داغ ریخت؟

مامان جواب داد: تو اغلبشون. به خصوص خورشها.

گفتم: حالا اینکه خورش نیست.

گفت: تو بعضی پلوها هم می ریزند. به خصوص پلوهای مخلوط مثل پلو عدس و پلو ماش. آشپزی سلیقه ای و اختیاریه اجبار که نیست. می شه توش دست کاری کرد.

گفتم: مامان جون کاش می شد اجازه میدادین من آشپزی کنم.

مامان نگاهم کرد و گفت: حالا تو بیشتر باید به فکر تحصیل باشی نه آشپزی. خانم جان که اومد می گم یه چیزایی یادت بده. به دردت می خوره. اما تو هم باید قول بدی کفگیر ملاقه رو جایگزین کتابات نکنی. از یک ماه دیگه باید به طور جدی درس خوندن رو شروع کنی.

با این که دوست نداشتم اما قول دادم. تنبلی تابستون زیر پوستم دویده و نفله ام کرده بود و تمایلی به درس خوندن نداشتم. اما به خاطر دل مامان جان همیشه فعال و نگرانم باید به قولم عمل می کردم.

مامان ناهارش رو زود خورد و رفت بیمارستان. عصر غسل زنگ زد و گفت: مهتاب داشتی چیکار می کردی؟

گفتم: کمیسیون داشتم که تو مزاحم شدی.

تعجب کرد و گفت: چی داشتی؟

خندیدم گفتم: مثل همیشه نشسته بودم به شکار پشه. من بینوا چه کار خاصی دارم انجام بدم؟

عسل که معلوم بود هیجان زده اس و می خواست حرف خودش و بزنه و حوصله اراجیف من رو نداشت گفت: بیام

دنبالت با هم بریم یه جایی؟

کنجکاو شده بودم، پرسیدم: مثلا کجا؟

گفت: تو راه بهت می گم.

گفتم: خب می خوام بدونم چه لباسی باید بپوشم؟

عسل گفت: نیازی به قر و فر نیست. یک مانتوی ساده بپوش. می خوام بریم دکتر.

ترسیدم و گفتم: طوری شده؟ دایی چیزیشه؟

بی حوصله گفت: نه بابا. هیچ کس مریض نیست. راستش... بابا میام توی راه برات می گم.

گفتم: اگه نگی منم نمیام. اصلا زنگ می زنی منم از دایی می پرسم.

دست پاچه شد و گفت: زنگ نزن. نمی خوام فرید بفهمه.

بدجنس شدم و گفتم: ای بدجنس! مخفی کاریه؟ دایی منو زنگ می کنی؟ می خوام بری پیش رمال یا...

گفت: نه بابا. این چرت و پرتا چیه ردیف می کن؟ بابا می خوام برم آزمایش بدم. نمی خوام فرید بویی ببره. نه فرید،

نه هیچ کس دیگه. تا مطمئن نشدم نمی خوام کسی بویی ببره. بینم می تونی زبونت رو حبس کنی یا نه.

ذوق زده گفتم: حامله ای؟

عسل آروم گرفت و گفت: مشکوکم. راستش چند روزیه یه جورایی ام. از یه چیزایی به طور غیر عادی بدم میاد و از یه چیزایی وشم میاد.

پریدم هوا و گفتم: آخ جون عسل. فدات شم.

گفت: هیس، بیخودی شلوغش نکن. قول بده تا میام دنبالت زنگ نزدی به فرید بگی. می خوام اگه مطمئن شدم خودم اولین کسی باشم که بهش می گم.

قول دادم و گوشی رو قطع کردم. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم. عسل دیر کرد و من بی طاقت شده بودم شماره مغازه دایی رو گرفتم. دایی فرید خودش گوشی رو برداشت. اما من قول داده بودم و حق نداشتم اونو زیر پام بذارم.

دایی فرید گفت: چیزی شده؟ گفتم: نه خواستم قربون دایی برم و قربون زن دایی و قربون...

دایی فرید گفت: دیگه کی؟

گفتم: نمی دونم، موندم قربون کی برم که وابسته به دایی باشه اما مثل اینکه نداریم.

دایی گفت: تو می خواهی چیزی بگی مگه نه؟

گفتم: من؟ نه، چی دارم بگم؟ حوصله ام سر رفته بود خل شدم.

دایی خندید و گفت: اون که چیز تازه ای نیست. خلی تو رو می گم.

خنده ای کردم و گفتم: می دونم. لطف دارین.

صدای زنگ اومد و من قطع کردم. عسل آژانس گرفته بود. توی راه ازش پرسیدم: دایی بو نبرده؟

عسل گفت: فرید خیلی ساده اس. به تنها چیزی که فکر نمی کنه همینه. فقط چند روزه نگرانم شده و فکر می کنه من

مریضم. اصرار داره برم دکتر. می گه رنگت پریده اس، بی حوصله شدی و از این حرفا. اما اصلا از حاملگی یک زن

چیزی نمی دونه. بعد برگشت نگاهم کرد و گفت: فرید خیلی خوبه. خیلی مهربونه. هیچ فکر نمی کردم تو زندگی ام

اینقدر شانس بیارم. مهتاب خیلی خوشحالم که با تو دوست شدم. من فرید رو از تو دارم.

دستش رو گرفتم فشار دادم و گفتم: قابلی نداره.

عسل دستم رو نوازش کرد و گفت: برات دعا می کنم تو هم مثل من خوشبخت بشی و یکی مثل فرید نصیب بشه.

به روش لبخند زدم و گفتم: ممنون، لازم نکرده. من هنوز دلم قاقا می خواد.

عسل خندید و هیچ نگفت و من به یاد دایی افتادم که دلش قاقا می خواست. راسته که بچه حلال زاده به دایی اش می

ره؟

توی سالن آزمایشگاه نشسته بودیم. عسل مضطرب بود. دست منو تو دست سردش گرفته بود. من هم دستش رو

می مالش منو یاد اون روز یخی انداخت و دلم ضعف رد. نمی دونم چرا با اینهمه چشای

خوشگل و رقصان شایان لحظه ای از جلو نظرم دور نمی شد. سعی کردم به عسل و کوچولویی که در راه داشت فکر

کنم و به دایی که اگه می فهمید چه ها که می کرد؟ خانم منشی اسم عسل رو خوند و ازش خواست بره تو اتاق دیگه.

عسل دست سردش رو از تو دستم کشید بیرون، نگاهم کرد و رفت. رنگش پریده بود و من نمی دونم چرا دلم

برایش سوخت. با این که می دونستم بیماری خاصی نداره اما براش دعا کردم. اضطراب عسل به من هم سرایت

کرد. ضربان قلبم شدت گرفته بود و بند کیف چرم عسل رو توی دستم مچاله می کردم. ناگهان در یکی از اتاقها باز

شد وای خدا! ای خدا! شایان و شبنم از توش اومدن بیرون. چشای شبنم گریه ای بود. شایان هم جدی بود. چرا شبنم

گریه کرده بود؟ اومده بودن آزمایش چی بدن؟ چشم تار تار شده بود. از اینهمه تصورات موهومی که توی کله ام

نقش می بست حالم به هم می خورد. شایان و شبلم که متوجه اطرافشون نبودن به طرف خانم منشی رفتند. شایان آهسته چیزی گفت، خانم منشی هم سرش رو تکون داد. بعد برگه ای رو به دست شایان داد، شایان اونو گرفت گذاشت تو جیبش و به شبلم گفت: بریم.

مثل مردی که نوعروسش رو در پناه بگیره و مراقبت کنه با شبلم رفتار می کرد. دلم نزدیک بود از حلقم بزنه بیرون. حالت تهوع داشتم. دستم رو جلو دهنم گرفتم و به طرف دستشویی دویدم. پلو های نازنین پیاز داغی توی شکمم بند نشد. دست و دهنم و شستم و از دستشویی بیرون آمدم. عسل روی صندلی نشسته بود. نگران من بود. به طرفم آمد و گفت: چت شد؟ گفتم: از بس هیجان داشتم حالم بهم خورد. عسل خنده ای کرد و گفت: دیوونه! خبرش رو شنیدی اینه حالت، خودش رو ببینی چکار می کنی؟

گفتم: می میرم. عسل دستم و گرفت و گفت: خدا نکنه. بیا بریم که باید برای فرید شیرینی بگیرم. جیغ کشیدم و گفتم: است می گی؟

عسل سرش رو تکون داد و گفت: آره دختر عمه. با هم از آزمایشگاه بیرون رفتیم. باد به کله ام خورد و احساس کردم حالم بهتر شده. رفتم تو جلد خودم و با فضولی پرسیدم: عسل از کجا همیدی که حامله ای؟

عسل گفت: خب آزمایش دادم جواش هم مثبت بود. گفتم: از کجا فهمیدی که باید آزمایش بدی؟

سرش رو تکون داد و گفت: گفتم که یه جورایی بودم. حالت تهوع داشتم، سرگیجه داشتم... میان حرفش پریدم و گفتم: اما اینا دلیل محکمی نیستند. بنا به این علامتها باشه من صد دفعه تا حالا حامله شدم. عسل ایستاد و نگاهم کرد و گفت: جدا نمی دونی؟

ساده لوحانه نگاهش کردم و گفتم: از کجا باید بدونم؟ من که شوهر ندارم. خنده ای کرد و گفت: می دونم خیلی ساده ای اما فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی. حالا من بهت می کم اما قول بده دیگه هیچ جا در موردش حرف نزن.

ذوق زده گفتم: باشه قول می دم. ببخش اصرار کردم اما فکر می کنم لازمه که بدونم. عسل تبسمی کرد و گفت: راستش ... علاوه بر سرگیجه و حالت تهوع و خماری و یک سری حالتهای غیر عادی چیز مسی شه، ماهیانه آدم قطع می شه یا نامنظم می شه.

خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام اما مرسی که گفتی، حالا یه سوال. عسل بی حوصله گفت: تو هم وقت گیر آوردی؟

چشام رو بالا آوردم و گفتم: این دیگه بی حیایی نیست کنجکاویه. گردنش رو کج کرد و گفت: بفرمایید.

پرسیدم: از چه چیزایی به طور غیر عادی بدت میاد؟

گفت: از بوی حموم، از بوی برنج نم کرده، از بوی نون داغ، از بوی چای تازه دم. حیرت کرده بودم! گفتم: اینا که گفتی بوهاشون محشره.

شانه بالا داد و گفت: دیگه. بعد هم گفت: دست خود آدم که نیست. البته اینو هم بدون این حالات در مورد همه یکسان نیست و متفاوته.

پرسیدم: از چه چیزایی به طور غیر عادی خوشت میاد؟

خندید و گفت: از بوی فرید.

تعجب کردم و گفتم: چی گفتی؟

عسل باز هم خندید و گفت: جدی می گم. به نظرم فرید بوی گل می ده. دلم می خواد صبح تا شب کنارم بمونه و منم اونو بو کنم. البته چیزی به روش نیاوردم چون مطمئن نبودم.

گفتم: خدا شانس بده. خانم جان می گه با این که موسی خان رو خیلی دوست داشته به وقت حاملگی ازش بیزار بوده و دوری می کرده. می گه اتاق خوابش هم جدا می کرده و زیر در و با چادر شب می پوشونده. خانم جان می گه بیچاره موسی خان تند تند خودش رو می شسته اما باز اون دماغش رو می گرفته و می گفته حالم از بوت بهم می خوره به خصوص سر دایی فرید که تو دماغش گل یاس می گذاشته را می رفته.

عسل خندید و گفت: پس همونه که به نظر من فرید بوی گل می ده. اون بوهای یاس که خانم جان به مشام می کشیده رفته تو وجود فرید.

گفتم: بیخود دلت رو صابون نزن. چرا از اون روز بوی گل نمی داد؟ چرا تا می فهمیم؟

عسل ابرویی بالا داد و گفت: زن حامله شامه تیزی داره و بوهای ناب و نادر رو تشخیص می ده. می دونی فکر می کنم حجاب از روی دماغ برداشته شده.

الهی بمیرم که عمر خوشی کوتاهه. اون از بستنی هایی که تو فریزر چیوندیم، اون از جشنی که دایی فرید واسه دل خودش گرفته بود و عسل گفت اونو سر دست بلند کرده و دور اتاق رقصیده، همه اش یک آن دود شد رفت هوا. همون روزی که فرار بود هواپیمای خانم جان به زمین بشینه عسل که رفته حمام سروصورتش رو واسه دل مادر شوهر صفا بده تو حمام می خوره زمین و بچه اش سقط میشه. باز جای شکرش باقیه که دایی فرید خونه بوده و اونو زود رسونده بیمارستان. دایی از تو بیمارستان به آقای گرایلی زنگ زد و گفت منتظر ما نباشین. خاله فروزان گوشی رو گرفت و جويا شد، بعدشم زد به لپش. خاله فروزان گفت دایی فرید گریه کرده و گفته آجی بچه ام سقط شد. مامان خیلی غصه خورد. زود زنگ زد سفارش عسل رو به همکاراش کرد. حالا کار خدا رو ببین که شیفت خانم تابنده بوده. گفتم مامان خانم تابنده عسل رو چیز خور نکنه؟ مامان اخم کرد و گفت: دیوونه شدی؟ پونه عروس شد.

توی دلم هزار بار خدا رو شکر کردم و گفتم خدا جون همه ی دخترای شوهری رو زود به سرانجام برسون تا آروم بگیرند. مثل خاله فروزان من که خانم جان گفت آروم گرفت. و مثل پونه که تورش رو برداشته بود و دوره راه افتاده بود. الهی بمیرم که بار سنگین گناهانم رو سنگین می کنم. یکی نیست بگه به تو چه کار؟

خانم جان از راه نرسیده رفت خونه خودش که از عسل مراقبت کنه. دایی فرید هم کمتر مغازه می رفت و بیشتر کنار عسل می موند تا هم کمک حال خانم جان باشه و هم عسل رو دلداری بده. منم یک روز رفتم خونشون، اما دلم گرفت و زود برگشتم. دایی نمی خندید و همش حواسش پیش عسل بود. عسل هم ماتم گرفته بود و بغ داشت. دیدم هوا پسه، زدم به چاک. تو خونه هم قرار نداشتم. تنهایی و افکار گوناگون به مغزم فشار می آورد. شبنم و شایان یک لحظه از جلوی چشمم دور نمی شدند. حمایت مردونه ی شایان، چشای اشکی و قرمز شبنم، اون برکه ی آزمایش، همه به حد نهایت تهوع برانگیز بود / گاهی شیطان می گفت برم همه چیز رو به ماهرخ جان بگم. گاهی فکر می کردم توی یک نامه تمام چیزهایی که دیده بودم بنویسم و از زیر در بدم بره تو و رسواشون کنم. باز با خودم می گفتم به تو چکار؟ مگه تو وکیل وصی مردمی؟ خودشون کردند که لعنت بر خودشون باد. بچه بودند؟ خام بودند؟

بزرگتر بالا سرشون نبود؟ آخر و عاقبت اروپایی زندگی کردن و آزادی همینه دیگه. و باز هم دلم از حلقم می زد بیرون. من روی شایان تصورات دیگه ای داشتم که همه نقش بر آب شده بود. با خودم می گفتم: راسته که آدم نباید به ظاهر آدمآ قضاوت کنه. فساد می تونه هر جایی رسوخ بکنه. مختص قشر و طبقه ی خاصی نیست. انتهای راهی که از آزادی سوء استفاده بشه، همانا تباهی است. خل شده بودم و واسه خودم جفنگ می بافتم. خدا رو صد هزار بار شکر که خاله فروزان زنگ زد و گفت: حاضر باش می آییم دنبالت.

پرسیدم: کجا؟

خاله فروزان که ذوق داشت گفت: قراره گرایلی واسه شام یه چیزی بگیره همه بریم خونه خانم جان. گرایلی می گه نباید تنهاشون بذاریم که فکر و خیال کنند. بریم سرشون رو بند کنیم.

خواستم بگم این آقای گرایلی کار دیگه ای جز سربند کنی نداره؟ اما بعد دیدم بیچاره داره محبت می کنه. خوب بود به هیچ کس محل نمی داد و در جیبش رو محکم می بست؟ مامان هم قرار شد خودش از بیمارستان بره خونه ی خانم جان. آقای گرایلی چلو کباب گرفته بود و من دلی از عزا در آوردم. سر شام اونقدر بلند بلند می خندیدم که یک دونه برنج پرید تو گلوم و نزدیک بود خفه بشم. آقای گرایلی گفت: انگشت بنداز بالا بیاری.

سرفه ام بند اومد اما دلم خون شد. یاد شایان و انگشتی که به گلوم انداخت، یاد نگاه نگرانش و محبتی که از چشاش می جوشید به دلم چنگ انداخت و اشتها سوخت. خانم جان زیر لبی گفت: از بس که خندیدی چشمت زدند. حال عسل خوب شد و مامان خانم جان را برگردوند. خانم جان می خواست نیاد. می گفت ننه خونه زندگیمه همیشه که همش سربار تو باشم.

اما مامان گفت: این چه حرفیه؟ خونه ی خودتونه. مهتابم تنهاست. شما پیشش باشین من خاطر جمع تره. فهمیدم مامان میخواد عزت خانم جان حفظ بشه. خاله فروزان به خانم جان گفته بود گاهی برین که عسل بد هادت نشه و خونه تون رو تصاحب نکنه.

خانم جان هم جواب داده بود فدرتی خدا که عسل همچی دهتری نیست. بعد هم واسه من تعریف کرد و گفت: دروغ گفتم ننه؟ به نظر نمی رسه عسل...

پریدم وسط حرفش و گفتم: عسل دختر با شعوریه و خیلی هم جنبه داره.

خانم جان گفت منم همینا رو می گم اما فروزان میگه به هر حای شما مادرشوهرش هستین.

گفتم بهتره زیاد به حرفای خاله فروزان گوش ندین. خاله فروزان طور دیگه ای فک می کنه. تازه چه نیازی که برین خونه خودتون. از امروز فک کنین خونه ی شما همین جاس که البته هم هست.

خانم جان سرش رو تکون داد و گفت: مادرتم همینو میگه. میگه بهتره با ما زندگی کنین.

می گه از اون روز حواستون پیش فرید بود، حالا چی؟

گفتم آخ جون و پریدم تو بغل خانم جان.

خانم جان یک دستمال به دستم داد و گفت قربون قدت برم تا من ای سبزیاره پاک می کنم تو هم گردگیری کن. دیدم دستمالش خوبه، قبول کردم. دستمالی که خیلی کهنه باشه و موقع گردگیری پرز بده اعصابم رو خرد می کنه. اما انگار این دفعه دستمالش نرم بود و پرز نداشت. خانم جان که می دونست به این مسئله حساسم گفت: چادر

سفیده ی مادرته که بریدمش دستمالش کردم. کهنه شده بود. حالا شب یکی دیگه براش می دوزم. صبح که تو خواب بودی بریدمش.

دستمال رو برداشتم و مشغول گردگیری شدم و در همون حال گفتم: پس من چی خانم جان؟ چادر نماز منم کهنه شده.

خانم جان گفت رو چشم واسه تو هم یکی می دوزم.

ذوق زدم. قربون خانم جان برم که هرکاری از دستش بریاد برای من انجام میده. از سوریه هم برام یه عالمه سوغاتی آورده بود. یک روتختی خوشگل هم آورده بود که داد به مامان فرح و گفت: می دونم مهتاب وقت عروسی اش نیست اما خوشم اومد اینو براش خریدم. دیدم خیلی خوشگله حیقم اومد نگیرم. گفتم از تو خونه در نمیره، قایمش کن، به وقتش.

مامان خوشش آمد و یک نگاه خریدارانه روم پاشید. خجالت کشیدم و خودم رو زدم به نفهمی.

داشتم پشت پنجره ی اتاق پذیرایی رو دستمال می کشیدم که دیدم ماشین جمشاد خان نگه داشت و پوران جان از توش پیاده شد. چمدون نداشت، رفتارشون هم عادی بود. سبزی و میوه خریده بودند. پوران جای کی برگشته؟ چه بی سرو صدا! به روی خودم نیاوردم، به خانم جان هم نگفتم. دوست نداشتم بره دیدنش و باز باب مراوده گشوده بشه.

دیروز دایی فرید اومد دنبال خانم جان و اونو به زور با خودش برد. گفت چه معنی میده که از خونه ی خودتون فرار می کنین؟ خواست من رو هم ببره اما مامان اجازه نداد. به جاش گذاشت یک شب برم خونه خاله فروزان.

من و صبا تا ساعت ده خوابیدیم. خاله فروزان برامون کولر رو هم زده بود اتاق خنک شده بود، طوری که دلمون نمی خواست از رختخواب جدانشیم. وقتی که بلند شدم دیدم خاله فروزان داره بادمجون سرخ می کنه. عرق از کناره های صورتش جاری بود. گفتم: خاله تو این گرما دارین بادمجون سرخ می کنین؟

خاله دستش رو بالا برد با ساعدش عرقش رو زدود بعد چنگال دسته بلندش رو تو کمر یک بادمجون تپل که از کنار ترکیده بود و داشت توش روغن قلپ قلپ می زد، کرد، اونو برداشت گذاشت تو قابلمه و گفت گرایلی گوشت و بادمجون خیلی دوس داره. شب و روزم بخوره سیر نمی شه.

گفتم: کو سروش؟

خاله گفت: رفته کلاس زبان. صبح با گرایلی رفت.

نخیر این گرایلی قرار نیست از دهن خاله جان بنده بیفته. رفتم واسه خودم و صبا که پشت سر من بیدار شده بود جای ریختم. خاله فروزان گفت: خاله نون تازه لای سفره اس. خودم صبح رفتم گرفتم.

ای که دلم از این همه خانه داری الانه از تو حلقم در میاد. گرچه نونش نرم بود و چسبید. بعد از صبحانه عزم رفتن کردم. خاله اصرار کرد نگهم داره قبول نکردم. دیگه طاقت نداشتم ناظر گوشت و بادمجون خوردن آقای گرایلی باشم. با اینکه دوستش داشتم اما رفتار خاله حالم رو بهم میزد.

به خونه که برگشتم مامان رو دیدم داره با تلفن صحبت می کنه. رفتم توی اتاقم تا لباس راحتی بپوشم. مامان گفت: والله چه عرض کنم؟ البته باعث افتخاره که قدم رو چشم ما بذارین ولی... نه اختیار دارین منزل خودتونه، ولی ازتون خواهش می کنم از این مقوله حرفی نزنین... بله من منتظر تونم. بعد گوشتی رو گذاشت و به فکر فرو رفت. خواستم بپرسم مامان جان منتظر کی هستین؟ قراره برامون مهمون بیاد؟

دیدم دوباره گوشی رو برداشت شماره گیری کرد و به عسل گفت گوشی رو بده به خانم جان. سعی می کرد آهسته صحبت کنه. کنجکاو شده بودم. شکر خدا که در اتاقم رو کامل نبسته بودم. گوشامو تیز کردم دیدم داره میگه خیلی اصرار کرد... کی حریف زبونش میشه؟... شما که خودتون بهتر می دونید... خب من نمی خوام عرووش کنم... شما دیگه چرا این حرف رو می زنین؟... گفتم مهتاب من خیلی بیجه اس اما اون گفت ما خودمون خوب می شناسیمش و همین جوری میخوایمش...

نمی دونم چه بلایی به سر قلبم اومد. فقط فهمیدم تو سینه ام نیست. هر چی هم که خون تو بدنم بود یهو ریخت تو سرو صورتم و داغ شدم. دست و پام هم که مثل همیشه یخ کردند. مامان چی می گفت؟ من؟ خواستگار؟ یعنی کی؟ این اولین تجربه ی خواستگار داشتنم بود و مورمورم شد. نمی فهمیدم خوشم آمده یا نه! می فهمیدم که هیجان دارم و منقلب شدم. یک حس تازه به درونم نفوذ کرد. این که دارم مطرح می شم. این که مامانم رو به فکر و مشورت وادارم. این که مورد پسند دیگران واقع شده باشم و دیگه مثل بچه ها بهم نگاه نکنند. حس شیرینی بود که زیر پوستم دوید و گرم کرد. گو این که من آمادگی پذیرش هیچ خواستگاری رو نداشتم اما خوشم آمد که اونو تجربه کنم. باید صبر میکردم ببینم مامان چی میگه. مامان هنوز داشت با خانم جان آهسته حرف میزد. قلب منم برگشته بود تو سینه ام و از ترسی آمیخته به هیجان تاپ تاپ می کرد. گوش تیز کردم. شنیدم که گفت: حالا شما بیاین خونه، من که نمی خوام جواب مساعد بدم اما دیدم همسایه ان نمی شه راهشون نداد. خیلی خواهش کردند روم نشد بگم نه. بهشون گفتم شما بعنوان دوست و همسایه می تونید تشریف بیارید و لا غیر.

لا غیر؟ خواستگارا عرب بودن؟ نه بابا، مامان گفت دوست و همسایه. ای خدا کدوم همسایه؟ خانوادهی فخر؟ مگه ما همسایه ی دیگه ای هم داریم؟ نکنه منظور مامان آقای افقی اینا باشه؟ اون نباشه که حوصله ی تیله بازس با پسرش رو ندارم. آخه پشت لبای پسر آقای افقی تازه سبز شده. یک خط باریک. عروسی که بچه بازی نیست! حالا جدی جدی منظور مامان خانواده ی فخر نبود؟ یعنی قراره واسه کی بیان خواستگاری من؟ شایان؟ اونم بعد از گندی که بالا زده؟ ای خدا فقط کافیه من شایان رو با دسته گل ببینم که اومده اینجا، همچین زیپ دهنم رو بکشم که آقای افقی هم بفهمه شبنم آبستنه. خب چرا نرفت همون شبنم رو بگیره؟ شبنم که دختر بدی نیست. فقط یه خورده غم زده اس. خب عقدش که کنند خنده رو می شه. منم آبروریزی می کردم، چشم گریه ای بود و غم داشتم. من از شایان متنفرم به کی بگم؟ خداجونم گفتم که من و شایان رو به هم برسون اما نه اینجوری. حالا که داره پدر می شه. حالا شاید هم که شایان نباشه. پس کیه؟ شروین که رفته خارج. اما نه، مگه نه این که تو ویلا ازم خواستگاری کرد؟ پس چرا رفت؟ شایدم می خوان بیان منو براش عقد کنند بفرستند آلمان پیش شروین. اصلا از این جشن عروسیای بدون داماد خوشم نیاید. از اون مدلائی که اخیرا مد شده کنار عروس رو صندلی داماد قاب عکسش رو می ذارن. اه بدم میاد من دوس دارم داماد کنارم بشینه عسل دهنم کنه و تور رو صورتم رو بالا بزنه. من واسه خودم آرزوها دارم. حالا نکنه واسطه شده باشن واسه یکی از پسرای فامیلشون؟ شهروز نباشه که دوسش ندارم. اون خیلی بیجه اس. شلم که حرف می زنه. دنیا به آخر می رسه تا بگه واسه ظهر چی بپزم. اون اصلا نمی فهمه زن چه معنی میده. به قول خانم جان رب و روب حالیش نبود. بچه درس خون! عروسی چه می دونه چیه؟ شهروز نیست پس کیه؟ دلم داشت آب میشد. مامان گوشی رو گذاشته بود و من متفکر مانتو به دست به دیوار تکیه داده بودم و ندیدم که مامان اومده تو اتاقم و داره نگاهم می کنه. مامان گفت: تو چرا ماتت برده؟

به خودم آمدم و گفتم: من خواستگار دارم مامان؟ بعد هم گریه ام گرفت و رفتم تو بغل مامن فرح. ترسیده بودم. مامان منو محکم تو بغلش گرفت و نوازشم کرد. همین طور دل دل می زد و می گفتم: من می ترسم. مامان منو فشار می داد. قلبش تند تند می زد. دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم تا شب که خانم جان بیاد. انگار از هم خجالت می کشیدیم.

دل تو دلم نبود تا خانم جان برگرد. روم نمی شد از مامان راجع به خواستگارا سوال کنم. مامانم که یک فقل بزرگ به دهنش زده بود. دیگه دستش به کار نمی رفت. ناهار کوکو کدو داشتیم. خیلی خوشمزه بود اما مامان کم خورد و منم از بی اشتهايي و کم حرفی مامان اشتها سوخت. کوکوها موند. مامان رفت تو اتاقش و در رو بست. داشتم از کنجکاوی پر پر می زدم. ای خدا کاشکی روم می شد با مامان حرف بزنم. حالا تا شب چکار کنم؟ اینقدر به ساعت دیواری زل زدم و روی تخت غلت زدم و بالش رو فشردم تا عصر شد و دایی فرید خانم جان رو آورد. تو حیاط بودم و داشتم باغچه رو آب می دادم که خانم جان کلید انداخت به در. دایی فرید هم پشت سرش ایستاده بود. خانم جان رو که دیدم دویدم تو بغلش. دایی فرید که پشت سر خانم جان ایستاده بود لپم رو کشید و یک چشمک برام زد و یک سوت ریتم دار هم. فهمیدم منظور داره. خجالت کشیدم و گفتم: دایی!

دایی فرید ابروهاشو بالا داد و گفت: من حرفی زدم؟ بعد سرش رو به طرف پله ها گرفت و گفت: آجی، اینم خانم جان! نتونستی ببینی یه روزم با ما باشه؟ و منتظر نشد که مامان بیاد. می خواست در رو ببندد که باز لای اونو باز کرد، سرش رو آورد تو و گفت: مهتاب!

نگاهش کردم و گفتم: بله؟ ابروهاشو چند بار بالا پایین داد و گفت: نی ناش نی ناش. و با سر اشاره ای به خونه ی آقای فخر کرد و زود درو بست.

ای الهی قربون دایی جانم برم که اقلا با یه اشاره خیالم رو راحت کردو مطمئن شدم که خانواده ی فخر قراره بیان خواستگاری. حالا برای کی؟ بماند. شیلنگ رو رها کردم و مثل یک جوجه دنبال خانم جان رفتم بالا. مامان داشت حیاط خلوت رو می شست اصلا نفهمیده بود خانم جان اومده. شیر آب رو بست گفت: شما کی اومدین خانم جان؟ خانم جان گفت: الانه با فرید آمدم. بعد رو به من کرد و در حالی که نمی تونست شادی اش رو مخفی کنه گفت: یک لیوان آب بده عروس خانم.

من سرخ شدم. مامان توپید: عروس خانم چیه؟ مهتاب باید درس بخونه بیخودی بزرگش نکنین. بعد هم با تاکید گفت: مهتاب خیلی بچه اس اینو همه میدونن.

خانم جان گفت: همه هم اینو می دونن که دختر خوشگل رو نمی دارن تو خونه بمونه. ماهرخ جان هم زن زرنگیه، دیده دیر بجنه دختر خوشگل ما رو دست بردند. اینه که گفته ما همین جویری می خوایم. صبر می کنند تا بزرگ بشه.

مامان شماتت بار گفت: خانم جان!!!

خانم جان گفت: دختر تا خونه باباشه بچه اس. همچین که شوهرش دادند دست و پاشو جمع می کنه و مهیای زندگی می شه. خود من مگه چند سالم بود عروس شدم؟

مامان فرح گفت: اون موقع فرق می کرد. حالا دخترها باید درس بخونند و شاغل بشن. بعد از اون مگه خود شما همیشه نمی گفتین مهتاب وقت شوهرش نیست!

خانم جان لیوان آتش رو سر کشید و گفت: الانم میگم به شرط اینکه خواستگار دیگه ای داشته باشه. اما حساب خانواده ی فخر با بقیه فرق می کنه. به جون خود مهتاب که من از همون روز اول که پسره رو دیدم تو دلم آرزو کردم شوهر مهتاب باشه. از ماهرخ جان و پوران جان هم خیلی خوشم میاد. اینا همه شون خوبند. از هر لحاظ که بگی. خودتم اینا رو خوب می دونی و لازم نیست من بگم.

مامان به فکر فرو رفت و گفت: خود منم تو همین فکرم. فقط کاش چند سال دیگه پا پیش می گذاشتند. زبونم بند اومده بود. نمی دونستم چی باید بگم. گر چه جای حرف زدن من نبود. چون اصلا طرف صحبت قرار نگرفته بودم. فقط دوست داشتم بدونم داماد کی هست؟ شروین یا شایان؟

خان جان پرسید: حالا کی قراره بیان؟

مامان گفت: فردا شب.

یک مرتبه از دهانم پرید: من نمی خوام عروسی کنم.

انگار مامان تازه منو دیده باشه بهم نگاه کرد و گفت: منم نمی خوام دخترم.

خانم جان بلند شد چادرش رو از دورش باز کرد و گفت: هر چی خدا بخواد. باید ببینیم قسمتت کیه ننه. بعد در حالی که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت: مهر ای پسره که بدجوری به دل من رفته.

مامان خیره به یک نقطه بود و نفهمید خانم جان چی می گه و من مونده بودم منظور خانم جان کیه؟ خانم جان که

شروین رو ندیده بود. اون فقط شایان رو دیده بود. پس خواستگار من شایانه!!

از صبح من و مامان فرح شدیم کارگر بی جیره مواجب. اتاق پذیرایی و هال و حیاط رو برق انداختیم. خانم جان هم

آشپزی می کرد و گاهی هم بهمون شربت می داد. برای ناهار پلومرغ درست کرد. گفت نباید غذای بودار درست

کنیم. زشته که تو خونه مون بوی غذای مونده باشه. نزدیک ظهر هم مامان رفت خیابون و کلی خرید کرد. خاله

فروزان که فهمیده بود تلفن زده به خانم جان گفته بود که مهتاب رو بفرستین حموم کیسه کشی. بگین صورتش رو

سفیداب بزنه تا پوستش تازه و شاداب بشه. بگین تو یک ظرف آب چند قطره عطر بریزه و موقع آبکشی بریزه رو

موهاش تا بو به به خورد موهاشو وقتی راه می ره موهاش بوی خوب کنه. یادش نره به ناخنش لاک بزنه و ...

اما من به توصیه های خاله جان عمل نکردم. مگه عروسک بودم؟ مگه اونا منو تا حالا ندیده بودند؟ اونا همین طوری

منو خواسته بودند و نیازی به رنگ و لعاب نبود. مامان هم ناراحت شد و گفت: ما جنس وازد نداریم که بخواهیم

تبلیغش کنیم. همینی که هست. تازه جواب من یکی که از همین الان منفیه.

لبای خانم جان پایین افتاد. مثل اینکه شایان بدجوری دل خانم جان رو برده بود.

همون بلوز و دامن نارنجی رو که برای عروسی آقاهراد پوشیده بودم تنم کردم. چون خوشگل بود و هم تا حدی

ساده. یک جفت دمپایی خوشگل هم که خانم جان برام از سوریه آورده بود پام کردم موهام رو هم ریختم دورم فقط

یک دم اسبی باریک و لاغر پشت سرم روی بقیه ی موهام درست کردم و با یک گل کوچولوی نارنجی و سفید

تزیینش نمودم و السلام. مامان هم یک دامن بلند مشکی پاش کرد با یک بلوز شیری. هم ساده بود هم خوشگل. بلوز

مامان رو هم خانم جان از سوریه آورده بود. خانم جان هم حمام کرد و به خودش رسید. کلی ذوق کرده بود و همه

اش می خندید و با کیف و لذت به قد و بالای من نگاه می کرد. سر ساعت هفت زنگ خونه مون به صدا در آمد. صدای

قلبم توی گوشم پیچید و تمام جوارحم رو لرزوند. کرخ شده بودم و مثل یک بید، ریز می لرزیدم. بغضی نرم توی گلو

بازی می کرد. یک قطره آب هم توی دهانم نبود که قورتش بدم و به اعصابم مسلط بشم. مامان دکمه ی آیفون رو زد و رفت جلو ایوون.

خانم جان هم چادر گل آبی خوشگلش رو به سر کشید و دنبال لنگه ی دمپایی اش که زیر مبل رفته بود برگشت. من هم به آشپزخونه پناه بردم. صدای سلام و علیک و تعارفات معمول مثل همهمه ی پرندگان مهاجر توی گوشم صدا می کرد. سرم داغ شده بود و هر آن مغزم توی کاسه ی سر می جوشید و غلیان می کرد. کنار سماور ایستاده بودم و دستای سردم رو تو هم می فشردم. خدایا چه کار می کردم؟ من چطور می توانستم شایانم رو جواب کنم؟ تو خودت می دونی که من با تمام وجودم شایان رو دوست داشتم و هنوز هم دارم و می دونی که به حد نهایت ازش متنفرم. کاش شایان همون مردی بود که پیش از این فکر می کردم. کاش هیچ وقت شبنم رو ندیده بودم و الان می تونستم با طیب خاطر و با دلی مالمال از امید و آرزو دست به دست شایان عزیزم بدم و مابقی زندگی ام رو باهاش قسمت کنم. خدایا این منتها آرزوی من بود و تو خوب می دونی. صدای مامان رو شنیدم که با رنگی پریده وارد آشپزخونه شده بود و گفت: مهتاب؟

سربرگردوندم و با دین مامان اشکم روانه شد. مامان لب گزید و گفت: الان چه وقت این کاراس؟ بعد به طرف فریزر رفت و بستنی هایی رو که از قبل آماده کرده بود توی ظرف جا کرد، سینی رو به دستم داد و گفت: سعی کن خوش برخورد باشی، مثل همیشه بخند. اونا مهمون رو فرش مون هستند.

تک سرفه ای کردم تا ته گلوم صاف بشه و با دستانی لرزان و پاهایی مرتعش به طرف اتاق پذیرایی به راه افتادم. چشم سیاهی می رفت و قلبم گرپ گرپ می زد. مامان نیومد. همون جا موند. صدای خانم جان رو می شنیدم که داشت می گفت: صفا آوردین. بعد هم صدای خودم رو شنیدم که توی گوشم پیچید: سَس سلام!!

بوی عطر و ادوکلن و بوی عطر سبد گل بزرگی که کنار اتاق قرار داشت، بوی عطر و گلاب بستنی ها و دیدن قیافه هایی آشنا که به حد نهایت شبک و مرتب بودند و بالای اتاق کنار هم نشسته بودند درونم رو بهم ریخت. چشم سیاهی رفت. سینی توی دستم لرزید دستم رو بالاتر گرفتم که نگهش دارم اما سرم دوار بود. انگار اتاق دور سرم چرخید. چهره ها بزرگ شدند، کشیده شدند، چشمها از حدقه درآمده، سرها از بدنها جدا شده به طرفم هجوم آوردند. جلوتر از همه چهره ی شروین بود که به روم مستانه می خندید بعد هم ماهرخ جان بود که انگار با انگشت نشانم می داد و می خندید. توی گوشم پر از صدا شد. درهم و برهم. نمی فهمیدم چی می گن؟ انگار کندوی زنبوری رو توی مغزم خالی کرده بودند. انگار توی مغزم پر از مورچه شده بود که همه با هم زیر پوست سرم راه می

رفتند. منقلب شدم. شروین جلو دوید سینی رو از دستم گرفت و روی میز نهاد. من هم دستامو گذاشتم کنار گوشم و با تمام قوا جیغ کشیدم. خانم جان به صورتش زد. مامان جلو دوید زیر بغلم رو گرفت و برد روی یک مبل تو حال نشوند. کولر رو روی دور تند گذاشتند. زنها دورم جمع شدند. یکی بادم می زد، یکی آب قند به دهانم می ریخت. صدای جناب فخر رو شنیدم که گفت: دورش رو خلوت کنید. ماهرخ جان کنارم نشسته بود و با یک بادبزنی خوشگل بادم می زد. بعد هم موهامو از تو صورتم کنار زد و گفت: چیزی نیست عزیزم. همه چیز درست می شه. بعد رو به پوران جان کرد و گفت: فقط یه خرده ترسیده. شما برین تو اتاق. من الان مهتاب خوشگلم رو با خودم میارم. بعد گونه ام بوسید و گفت: عزیزم، می دونم که جا خوردی. همه اش تقصیر ما بود که یهو پا پیش گذاشتیم. من قبلا باید تو رو آماده می کردم. بعد اشاره ای به شروین که گوشه ای ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد، نمود و گفت: ببین عزیزکم، شروینم این همه راه فقط برای خاطر تو اومده ایران. ببین چقدر دوستت داره. باور کن شروین هر چند سال

یک مرتبه هم پا تو ایران نمی گذاشت حالا تو با دلش چه کار کردی که هنوز نرفته برگشته. بلندشو، بیا بریم تو اتاق، تو همه رو نگران کردی.

ماهرخ جان مرتب موهامو کنار می زد و گاه به گاه صورتم رو می بوسید. منم مات و مبهوت به شروین نگاه می کردم. شروین هم چشای درشت عسلی اش به من دوخته بود. پوست سفیدش مهتابی شده بود و نگران به نظر می رسید. خیلی خوشگل شده بود. همه رفته بودند توی اتاق، مامان هم ب اشاره ی ماهرخ جان رفت. ماهرخ جان زیر بغلم رو گرفت و گفت: حالا که احساس می کنی بهتری بلند شو با هم بریم تو اتاق. تو نمی خوای از ما پذیرایی کنی دخترجون؟ اینه رسم مهمون نوازی؟ بلندشو ببینم. رنگ و روت بهتره، خوب نیست بقیه رو منتظر خودمون بگذاریم. نباید شب خوبمون رو خراب کنیم. بلندشو خوشگلکم. ای خدا شنیده بودم خوشگلا ناز دارند اما فکر نمی کردم اینقدر!

گرچه هم ما و هم شروینم خریدار نازت هستیم. ما تو رو رو چشمون می گذاریم و تو خودت خوب می دونی عزیزکم.

گفت و گفت. گووشم داشت سوت می کشید. با کمک ماهرخ جان از جا بلند شدم و به اتاق پذیرایی رفتم. همه از جا بلند شدند. حتی جناب فخر و منجالت کشیدم. جمشادخان هم بود. کراوات زده بود و خیلی خوش تیپ به نظر می رسید. چشمای مامان نگران بود. لبامو به سختی از هم باز کردم و گفتم: معذرت می خوام. نمی دونم چرا اینطوری شد؟!

جناب فخر که داشت می نشست، گفت: این نشون می ده که ما اولیم خواستگاری بودیم که افتخار شرفیابی بهمون داده شده پس باید به خودمون ببالیم.

جمشاد خان گفت: پس مقصر ما هستیم که خیلی زودتر از موعد مزاحم شدیم.

ماهرخ جان که داشت کنار من می نشست گفت: همه اش تقصیر شروینه که دست و پای ما رو گذاشته تو پوست گردو.

مامان خواست پذیرایی رو به گردن گرفت. به من هم بستنی و شیرینی و میوه تعارف کرد اما من هیچ چیز برنداشتم. نمی دونم چرا ارزش خجالت می کشیدم. اونم چشای درشتش رو می دوخت تو چشم. نگاهش هزار حرف داشت که به زبون نمی اومد و من مات زده نگاهش می کردم.

نمی دونم چه گفته و شنیده شد. سرم منگ بود و دست سردم توی دستای ماهرخ جان بود. یک آن به خودم آمدم که همه ایستاده آماده ی رفتن بودند. همه می خندیدند و شاد بودند. خانم جان هم. تا پشت در حال جهت مشایعت رفتم. ماهرخ جان برگشت نگاهم کرد و گفت: ما فردا دوباره برمی گردیم. امروز قبول نبود تو آمادگی نداشتی. سعی کن فردا پذیرای ما باشی عزیزم. باشه؟ بعد لپم فشرد و با مامان و خانم جان روبوسی و خداحافظی کرد.

مامان توی حیاط هم رفت اما منو خانم جان روی ایوون موندیم. مامان که در رو بست برگشت روی اولین مبل توی حال نشست دستای توی موهاش برد و گفت: من با تو چه کار کنم مهتاب؟ مردم از ترس و از خجالت.

خانم جان با لبایی آویزون نگاهم کرد و گفت: تو چرا ای طوری کردی ننه؟ از پشت کوه اومده بودی یا اینا بیگانه بودند؟ سر زده هم نیومده بودند. خوبه که بنده های خدا خبرمون کرده بودند و تو از صبح پریده بودی به در و دیوار خونه. تازه پوران جان می گفت شروین قبلا بهت یک ندا هم داده. ها؟ پس چرا نگفتی؟ سرم رو انداختم پایین و گفتم: نمی دونم چرا ترسیده بودم! ببخشین دست خودم نبود.

خانم جان گفت: حالا مگه اومده بودند همی شبی توره بردارند ببرند؟ حالا کو تا تو رو بدن به دست شروین. بعد نگاهی به مامان کرد و گفت: من فکر می کردم برا اون پسر دیگه شون می خوان بیان. همونی که من و مهتاب رو رسوند بیمارستان تو. اما اینم بد نیست، دلنشینه.

چشام گرد شده بود. از اینکه منو به شروین تحویل بدن وحشت کرده بودم. رو به مامان کردم و پرسیدم: واسه چی فردا دوباره میان؟

مامان گفت: شروین می خواد باهات حرف بزنه. امشب که تو حال خوشی نداشتی.

گفتم: شما که گفتین منو نمی خواین عروس کنین. چی شد؟

مامان گفت: اول اینکه زندگی تو تعلق به خودت داره. در وهله ی اول این تو هستی که باید نظر بدی. از اون گذشته برای ن تحصیلات تو مهمه که شروین گفت: تو آلمان دست تو برای ادامه تحصیل باز تره. بعد رو به خانم جان کرد و گفت: حق با شماست خانم جان. این پسره بدجوری تو دل آدم می شینه. می بینم از هر لحاظ بی عیب و نقصه.

خانم جان گفت: ها نه. دیده شناخته ان، آداب دانند، باشخصیت و با کمالاتن. آدم دیگه چی می خواد؟ همیشه هم برا دختر آدم خواستگار از همه چیز تموم که نمیداد. هر کی یه جای کارش می لنگه. اما اینا جای لنگی ندارند که. چرا دست دست کنم؟ تو هم مهتاب برو خوب فکراتو بکن. روز اول دومی یک کمی جا می خوری، چون هنوز بچه ای، یواش یواش خو می گیری و بهش عادت می کنی. من که فهمیدم چقدر می خوادت ننه. از چشاش فهمیدم. بعد خنده ای کرد و گفت: قدرتی خدا چی چشمایی ام داره. آدم حظ می کنه. خدا برا پدر و مادرش ببخشدش.

خاله فروزان تلفن کرد تا از چند و چون ماجرا پرسش کنه. مامان کخ می دونست خاله فروزانه، به خانم جان گفت شما گوشی رو بردارین و خودش رفت که بخوابه. منم حوصله نداشتم رفتم تو اتاقم و تا نزدیک سحر از این دنده به اون دنده شدم. شایان دوباره توی قاب ذهنم نشست و خاطرات شیرین گذشته پیش چشام جان گرفت و ملموس شد. اون یک جفت چشم صحرايي که می رقصیدند در اون نیمه شب طوفانی، اون نگاه جادویی که در اون روز یخی به دیگانم دوخته شده بود، اون گرمای وجود که زیر پوستم دویده و عمری دوباره بهم بخشیده بود. حتی صدای ضربان قلبش توی گوشم بود هنوز و من با گوش جان اونو می شنیدم و احساس می کردم. اون سجده ی طولانی و راز و نیاز که نشان از ایمانش داشت. اون روز صبح که توی آشپزخونه باهم حرف می زدیم و نگاه سراسر محبتش که تمام وجودم رو گرم می کرد، اون روز که انگشت انداخت تو گلوم و داد زد زور بزنی بالا بیاری و من ترس و نگرانی رو توی نگاهش خوندم، اون رگ برجسته ی پیشانی اش. اون شب تو آشپزخونه من و شروین رو دیدی. ای خدای بزرگ کجا برم فغان کنم؟ تو بگو که من در شناخت شایان خطا کردم یا نه؟ اصلا شایان منو می خواسته یا نه؟ شایان اگر طالب من بود که اجازه نمی داد شروین پا پیش بگذاره. پس یقینا اون به شبنم دل بسته اس. شاید که کار از کار هم گذشته باشه. خودم دیدم. به چشام که نمی تونم شک کنم. مگه نه اینکه اون رو توی آزمایشگاه دیدم. همون جایی که عسل رفته بود تست حاملگی بده. این یعنی چی؟ شبنم که شوهر نداشت. پس چرا با شایان رفته بود تست بده؟ اصلا مگه دخترا هم نیازی به تست دارند؟ خودم توی ویلا دیدم که شایان آهسته از اتاق شبنم بیرون آمد. خودم دیدم که شبنم گفت من می رم تا شب پیش شایان. اینها همه چه معنی دارند؟ جز اینکه شایان عاشق و طالب من نیست؟ اون اگر هم نسبت به من محبتی داره همانا محبت یک هم نوعه و بس. پس چرا من فکر میکردم شایان عاشق من می شه؟ پس چرا اون روز یخی منقلب شده بود؟ خب خودش گفت این یک امر طبیعیه. راست می گفت. همون حکایت پنبه هه اس

دیگه. حالا من با شروین چه کار کنم که فقط قدری دوستش دارم. مثل یک دوست، یا همونع. اما شروین عاشق من

شده. ماهرخ جان گفت طاقت دوری ات رو نداشته. خب این کافیه؟ عشق یک طرفه؟ یک قلب عاشق می تونه مجذوب بشه؟ عشق یک طرفه مثل خلاف جریان باد راه رفتن نیست؟ چه حاصلی به جز خستگی و واماندگی؟ آیا من می تونم بعد از بستن پیمان عاشق شروین بشم؟ اون هم زمانی که دلی توی سینه ندارم. دلی که از دست رفته بازگشت هم داره؟ راستی من هنوز هم دل در گرو شایان دارم؟ من که از شایان متنفر بودم. خب هنوز هم هستم. مردی که دست به عملی نسنجیده و ناشایست بزنه... ای لعنت بر شیطون که لحظه ای منو رها کنه. نکنه من دارم به شایان تهمت می زنم. نه، تهمت کجا بود؟ شاید اگه اون روز اونا رو تو آزمایشگاه نمی دیدم به افکارم شک می کردم اما حالا قاطعانه می گم که جای هیچ تردیدی نیست و شایان و شبنم...

وای که الان بالا میارم. دارم از غصه و حسودی می ترکم. این خانم جان هم چه خروپفی می کنه! صبح روز بعد هم مامان بیمارستان نرفت. کاری نداشتیم، خرید هم نداشتیم، اما دست و دل مامان به کار نمی رفت. خانم جان از صبح نشست یک گوشه به قرآن خوندن. خاله فروزان باز زنگ زد تا به مامان صحبت کنه. می دونستم همین الان من و شروین رو دست به دست می ده. می دونستم داره مامان رو ترغیب می کنه. مامان فقط گوش می کرد و گاهی می گفت خودم اینارو می دونم. یا می گفت: تو همینش موندم اگه نه مهتاب رو چه به عروسی. اینقدر از این اتاق به اون اتاق رفتم که دیدم الان سر گیجه می گیرم. خانم جان گفت: یه دقه دراز بکش حالت سر جا باشه باز عصر آشوب نکنی.

از بیکاری رفتم حمام. تشنه بزرگ و گود پرده شوری رو پر آب کف کرد و رفتم توش مچاله نشستم. دوش آب گرم رو هم باز گذاشتم تا حموم خوب بخار کنه. کم کم خوابم گرفت. شل شده بودم. احساس کردم مثل یک پرول شدم. دوست داشتم تا ابد به اون حال بمونم. خانم جان برام شربت عرق بیدمشک آورد و خماری ام رو پروند. شربتش خنک بود. تمامی وجودم یخ کرد. دم به حال اومد و خواب از سرم پرید. شنگول شدم و نشستم به آب بازی. بعد که اومدم بیرون ظهر شده بود. مامان یک نگاه به صورتم انداخت و گفت: چکار کردی پوست انداختی! تو آینه نگاه به خودم کردم. صورتی شده بودم. خانم جان خنده ای کرد و گفت: مثل گل شدی نه. اگه منم که می گم همی شبی تو ره با خودشون می برند.

ترسیدم که جدا نبرند یک وقت! خوشم هم آمد که خوشگل و تو دل برو شده باشم. خانم جان گفت: چی دستات پیر شده نه! مثل رختشورا. مامان گفت: تا عصر خوب می شه. ناهار استانبولی داشتیم. دون و قد کشیده و نارنجی. فلفلش کم بود اما خوشمزه بود. من دو تا بشقاب خوردم. از مامان اجازه گرفتم ته قابلمه رو هم با قاشقم بتراشم. قابلمه رو گذاشته بودم رو پام و با قاشقم افتاده بودم به جونس. خانم جان خنده ای کرد و گفت: الانه ماهرخ جان بیاد، برمی گرده. نه ول کن قابلمه رو سوراخ کردی. یه ریزه آب جوش بریز توش، نم می کشه عصر بتراش.

مامان گفت: سر منم بردی. هر چی از این کارا بدم میاد! ته دیگها حروم شد. بلند شدم سفره رو جمع کردم و رفتم بخوابم تا واسه شب خوشگل تر بشم. من که نمی خواستم جواب مثبت بدم اما دوست داشتم خوشگل و تو دل برو باشم.

ساعت شش بعد از ظهر بود که مهمونا اومدند. خانم جان شربت به لیمو برایشون درست کرده بود. مامان تو لیوانا، نی مدل دار گذاشته بود که خوشگل باشه. همون اول رفتم جلو و سلام کردم. ماهرخ جان و پوران جان منو بغل کردند بوسیدند. جناب فخر با مهربونی نگاهم کرد، به روم لبخند زد و گفت: ما باز هم مزاحم شما شدیم. مونده بودم چی باید بگم که خانم جان به دادم رسید و گفت: مراحمید آقا، خوش اومدین.

جمشادخان گفت: بهتر شدید دخترم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ممنونم، آره.

شروین دسته گل فوق العاده خوشگلی رو تو بغلش گرفته بود، جلوتر آمد اونو به دستم داد و گفت: خوشحالم که خویید.

مامان واسه گل تشکر کرد و همه رو توی اتاق هدایت کرد. من و شروین آخر از همه تقریباً دوشادوش هم پا به اتاق گذاشتیم. بوی ادوکلن گرون قیمت شروین فضا رو پر کرد بود و من داشتم مست و مدهوش می شدم. ماهرخ جان گفت: عروس گلم بیا پیش خودم.

نخیر، اینا نقد کرده بودند انداخته بودند توی جیباشون. هنوز از ما جواب نگرفته حرف از عروسی و آلمان و ادامه تحصیل من می زدند. ماهرخ جان به خانم جان می گفت من و شما باید با هم یک سفر بریم آلمان پیش بچه ها... مات و متحیر همه رو نگاه می کردم. شروین چشم از من نمی گرفت و مشتاقانه نگاهم می کرد. شربت رو که دور گرفتم دیگه اجازه نداد پذیرایی کنم و خودش مثل روز گذشته از جا بلند شد. به مامان می گفت: مامان جان، به خانم جان هم خانم جان. دهن مامان و خانم جان بسته شده بود. خانواده ی فخر مجلس رو به دست گرفته بودند و مامان حیرون بود. بعدا گفت: اینقدر از شروین خوشم اومده بود که نتونستم نه بیارم.

ماهرخ جان از مامان اجازه گرفت تا من و شروین با هم حرف بزنییم. ما توی حال نشوندند و در اتاق پذیرایی رو هم بستند. شروین که هیجان زده بود و شادی از چشاش می جوشید نگاهی بهم کرد و گفت: هیچ فکر نمی کردم چنین روزی رو به چشم ببینم. مقصودم اینه که فکر نمی کردم دختری بتونه منو اسیر زندگی کنه. می دونی... من هیچ وقت حال ازدواج نداشتم. من عادت کردم آزاد زندگی کنم اما نمی دونم چی شد... راستش وقتی ماهرخ جان زنگ زد و گفت یک دختر تو همسایگی شون هست که دلش رو برده و اونو برای من در نظر گرفته توی دلم به حرفش خندیدم. اما از اون جایی که علاقه ی وافری به ماهرخ جان دارم نخواستم روشو زمین بندازم. این بود که گفتم به سفر می رم ایران هم فال، هم تماشا. بعد نفسی تازه کرد و گفت: وعاقبت این شد که می بینی. انگار ماهرخ جان پیروز شد و من خوشحالم که تونستم دل اونو به دست بیارم. امیدوارم موفق شده باشم دل تو رو هم بدست بیارم. البته تو متوجه هستی که این دو در عمل با هم مغایرت دارند. منظورم به دست آوردن دلهاست.

بعد مکثی کرد و گفت: هان مهتاب؟ بگو که از من کدورتی نداری و منو بخشیدی. اوه، بیا فراموش کنیم. تو بگو. تو حرفی نداری؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: نه.

خنده ای کرد روی مبل جا به جا شد و گفت: ما ایرانی ها رسومات جالبی داریم که من باهاشون زیاد آشنایی ندارم. به من دیکته کردند که باید به وقت خواستگاری چنین بود و چنین گفت. سر درنمیارم. خب من از تو خوشم میاد و ازت تقاضای ازدواج می کنم. تو هم که امیدوارم جوابت مثبت باشه هر طور که صلاح باشه جوابم رو می دی. من از این بیا و بروها سر در نمیارم. گو این که برام جالبه. اوه مهتاب نمی دونم چی دارم می گم و چی باید که بگم. من فقط می دونم که تو رو دوست دارم و به خاطر تو اومدم ایران که خودم شخصا ازت جواب بگیرم و بعد هم دستت رو بگیرم با خودم ببرم به همون بهشتی که وعده داده بودم. مهتاب من تو رو خوشبخت می کنم. اینو قول می دم. تو توی زندگی طالب هر چیزی که باشی من دارم. پول، مقام، موقعیت اجتماعی، اعتبار، من همه ی اینها رو یک جا و با هم دارم مضافاً به این که من مردی هستم که می تونه به زنش عشق بورزه و اونو دوست داشته باشه. من یک قلب

عاشق توی سینه دارم که اونو تقدیم به تو می کنم. قبلا هم برات گفته بودم که دختران زیادی سر راهم قرار گرفتند اما من به هیچ کدوم دل نیستم. نه تنها زیبایی ظاهری تو که سادگی، پاکی و رفتار کودکانه ی تو منو شیفته کرده، همین. من وقت زیادی ندارم و ازت می خوام لطفا همین الان جوابم رو بدی. تو به حد کافی منو دیدی و شناخت کافی هم روی خونواده ام داری. از دیشب تا حالا هم فرصت فکر کردن داشتی. پس من همین الان از تو جواب می خوام. من همه اش دو هفته توی ایران هستم و مجبورم خیلی زود برگردم. از اون جا کاراتو درست می کنم و تو خیلی زود شاید حدود یک ماه دیگه می تونی تو آلمان به من ملحق بشی و ما می تونیم زندگی خوبی رو کنار هم داشته باشیم. من حرفی نمی زدم و داشتم با انگشتم بازی می کردم. شروین سرش رو خم کرد و گفت: هان مهتاب؟ جوابم رو نمی دی؟ خواهش می کنم اینقدر قلبم رو نلرزون. سرت رو بالا بگیر و نگاهم کن. بین من نمی تونم شوهر ایده آلی برات باشم؟

نگاهش کردم. اشک تو چشام می لرزید. نمی دونستم چی بگم. فقط با صدایی لرزان گفتم: شما منو غافلگیر کردین. من هنوز خیلی بچه ام و هنوز خودم مهبای ازدواج نمی بینم.

شروین خنده ای کرد و گفت: مثل یک جوجه ای مهتاب. همینکه که منو کشته. بعد آهی کشید و گفت: نمی دونی چه لذتی داره یک جوجه کوچولو رو... مهتاب منو ببخش. من هیجان زده ام. می ترسم یه حرفی بزنم که تو رو برنچونه و یا بترسونه. مهتاب، عزیزم، من و تو توی آلمان زندگی خوبی خواهیم داشت. من تو رو خوشبخت می کنم. من که از تو نمی خوام زن خونه ی من باشی که خودت رو مهبای ازدواج نمی بینی. من می خوام تو زن من باشی، عزیز من باشی و کنار من. من از تو نمی خوام هیچ کاری انجام بدی. دوست داشتی درس بخون، دوست داشتی تمام عمرت گردش و تفریح کن. خانمی کن. من از تو توقع هیچ کاری ندارم. هیچ کاری. تو میشی ملکه ی قصر رویاهای من مهتاب. باور کن توی آلمان یک شاهانه در انتظارته. تو می تونی هر وقت که اراده کردی به ایران برگردی. من نمی گذارم تو دلتنگ خانواده ات باشی. مهتاب لگد به بخت خودت نزن.

تمام مدتی که شروین از خودش می گفت من به شایان فکر می کردم. و نه به این خاطر که خام حرفهای شروین شده باشم و برق ثروتش چشمم رو زده باشه، بلکه فقط به خاطر دهن کجی به شایان که دلم رو تز توی سینه ام ربود، پشتش بهم کرد و با دیگری به عیش نشست و فقط به خاطر یک لجبازی کودکانه، خیلی ناگهانی سرم رو بالا گرفتم و گفتم: باشه زن تو می شم.

قرار بر این شد توی همون دو هفته ای که شروین ایرانه ما رو برای هم عقد کنند و شروین به آلمان برگرده و من متعاقب اون. شروین می گفت آلمان کار داره و نمی تونه بیشتر توی ایران بمونه. نه من و نه هیچ کس دیگه اون روز نفهمیدیم این چه کاری است که شروین اینقدر برایش بی تابی می کرد! مگر نه این که گفته بودند اون صاحب رستورانه؟ این همه تعجیل فقط برای گردوندن یک رستوران بود؟!

پوران جان و ماهرخ جان دست به دست هم داده هر روز منو با خودشون برای خرید می بردند. شروین مثل ریگ پول خرج می کرد و از همه می خواست بهترین جنس رو در اسرع وقت تحویل بدن و من حیرت زده به دستان شروین که درون جیبش فرو می رفت و بسته های درشت اسکناس رو بیرون می کشید و تحویل صاحبان فروشگاهها می داد، نگاه می کردم. همه جا برای ما احترام خاص قائل می شدند و من فهمیدم پول چه قدرتی می تونه داشته باشه! هر روز با بسته های بزرگ کادو شده به خونه مراجعت می کردم. توی اتاقم دیگه جای پا هم نبود. توی هر فروشگاهی که پا می گذاشتیم شروین چند دست لباس و کیف و کفش مناسبش رو برام می خرید. انواع عطر و

ادوکلنهای گرون قیمت و لوازم آرایشی و... گاهی فکر می کردم شهر رو خالی نکرده باشیم و برای عروس و دوامدهای بعد از این هم چیزی مونده باشه. اما بعد به این افکار کودکانه ام می خندیدم. مامان شاد بود و می گفت هیچ وقت فکر نمی کرده چنین شوهر متشخصی نصیبم بشه که هم پولدار باشه و هم دست و دلباز و هم بتونه خیلی راحت توی دل دیگران خودش رو جا کنه. خاله فروزان می گفت شروین خیلی خوش تیپه و بهتره مراقب باشم تا اونو از چنگم درنیارند. می گفت باید رسم شوهرداری رو بهت یاد بدم تا بتونی اونو فقط واسه خودت نگه داری. عسل می گفت از بس که پاک و صافی خدا چنین شوهری نصیبت کرده. صبا هم در یک یک شیشه های عطر باز کرده امتحانشون می کرد و می گفت: خوش به حالت چه همه عطر. تا آخر عمرت هم بزنی تموم نمی شه. یک مرتبه هم ناباورانه گفت: یعنی یک رستوران اینقدر درآمد داره؟ کیوان رو بگو داره خودش رو کچل می کنه. نون تو کار آزاده. مامان هم گفت: از شروین که بگذریم من دوست داشتم دامادم تحصیل کرده می بود اما شروین اینقدر خوب بود که دهن من یکی رو بست. خانم جان گفت: دهن من هم. منم گفتم: خانم جان دهن شما که از همون روز اول بسته بود. شما از روز اول شیفته ی خانواده ی فخر بودین.

خانم جان گفت: خب میوه پای درختش می افته ننه. پدر و مادر که خوب باشند اولادا هم خوب می شن. اینا هم با شعورن، هم امروزی ان، هم استخون دارن، هم مایه دار، هم که همه شون خوشگلند. تو که می دونی من چقدر به شمایل اهمیت می دم. من عقیده دارم عروس و دوما که خوش بر رو باشن، بچه ها شونم خوشگل می شن و غصه برا پدر و مادر درست نمی کنند. حالا دیگه از تو هم خاطر جمع شد ننه.

تا روز مراسم هر روز ناهار خونه ی آقای فخر بودم. شروین می گفت از دیدنت سیر نمی شم. اما من اینقدر پریشان بودم که هنوز نمی دونستم چه احساسی نسبت به شروین دارم! سرم شلوغ بود و فرصت اندیشیدن نداشتم. نمی فهمیدم کی روزم شب می شه، شبها هم اینقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم می برد. ماهرخ جان مدام منو می بوسید و می گفت: تو منو به یکی از بزرگترین آرزوهام که دوما می بود رسوندی و من مدیون تو هستم. جناب فخر هم لبخند رضایت آمیز به لبش بود. جمشاد خان هنوز فاصله اش رو حفظ می کرد. من و اون طور خاصی از هم خجالت می کشیدیم.

نمی دونم شایان کجا رفته بود؟ هیچ روز و هیچ شب موفق به دیدارش نمی شدم. چند مرتبه خواستم سراغش رو از شروین یا ماهرخ جان بگیرم اما روم نشد و زبون به کام گرفتم. آخرش طاقت نیاوردم و شبی که قرار بود فردای اون شب مراسم عقدکنان ما برگزار بشه از ماهرخ جان پرسیدم: مدتی از شایان خبری نیست.

ماهرخ جان که داشت سالاد درست می کرد گفت: رفته مسافرت. یک مسافرت ناگهانی. دو روز قبل از این که شروین بیاد ایران، شایان عزم سفر کرد. گفت یک کاری براش پیش اومده که باید بره. البته نه شایان و نه ما از برنامه ی شروین اطلاع نداشتم. شروین همیشه ما رو غافلگیر می کنه. هیچ وقت اطلاع نمی ده که می خواد بیاد ایران. یک مرتبه می بینی در باز شد و شروین اومد تو. گاهی چند مرتبه تو یک سال میاد گاهی هم چند سال می شه که سراغی از ما نمی گیره. هیچ وقت نمی شه روی رفت و آمدش حساب کرد. شایان رفت و ما هم چون خبر از آمدن شروین نداشتم پی اش نشدیم. بعد هم که خودت شاهد بودی کارها چطور درهم و برهم شد و ما شایان رو پاک از یاد برده بودیم تا این که امروز صبح زنگ زد و من بهش گفتم که خودش رو واسه عقد کنان برسونه. حالا تا فردا هر جا باشه پیداش می شه. یقین دارم که میاد.

و من از ته دل خوشحال شدم. دوست داشتم شایان منو توی لباس عروسی کنار شروین ببینه و دلش اگه یک روز، فقط یک روز برای من تپیده بسوزه. به خصوص که احساس کردم سفر ناگهانی اش در رابطه با گندی بوده که بالا زده. ماهرخ جان گفت: یک سفر ناگهانی. این سفر ناگهانی چی می تونه باشه به جز زیر آب کردن بچه ای که تو شکم شبنم بود؟

به آرایشگر سفارش کردم تا جایی که می تونه روی صورتم کار کنه. گفتم دوست ندارم منو غلیظ آرایش کنین دوست دارم گریمم کنین. می خوام تو دل برو بشم. اونم خندید و گفت: کار سختی نیست چون تو خود به خود هم خواستنی و تو دل برو هستی. و من از تعارفش خوشم اومد. و الحق که پول فراوان شروین کار خودش رو کرد و اونم سنگ تموم گذاشت. جای استاد ارژنگ خالی که بگه مهتاب محشر شدی.

آه از نهادم درآمد که چرا من فراموش کرده بودم استاد رو دعوت کنم. این کمال بی معرفتی بود و دلم سوخت. عسل که همراهم بود و داشت به ناخناش لاک می زد گفت: چت شد؟ گفتم: فراموش کردم از استار ارژنگ دعوت کنم. عسل خندید و گفت: تو فراموش کردی من که نکردم. خودم براش کارت بردم. دیدم تو اینقدر سرت شلوغه که ممکنه خودتم برای عروسی نیایی. راستش بدم نمی اومد واسه خود تو هم من باب یادآوری کارب بفرستم. بعد خندید و گفت: قیافه ات دیدنی بود مهتاب. مثل آدمایی بودی که تو خواب راه میرن. فرید می گفت از ذوقش شوکه شده.

اما من ذوق نمی زدم. من هنوز هم مبهوت بودم و نمی دونستم کاری که کردم درست بوده یا نه؟ آیا این یک لجبازی کودکانه و ابلهانه نبود و من با این کار لگد به بخت خودم نزده بودم؟ آیا این یک تصمیم آبی و عجولانه نبو و بهتر نبود قدری فکر می کردم؟ اما شروین به من فرصت نداد و قدرت تصمیم گیری رو از من سلب نمود. به هر صورت راهی بود که من به میل خودم پا توی اون گذاشته بودم و باید تا انتهای اونو می پیمودم. از روی صندلی بلند شدم در حالی که خودم رو به خدای خوبم سپردم و ازش خواستم منو تا انتهای راه همراهی و یاری کنه و هیچ گاه توی زندگی منو به حال خودم وانگذاره.

شروین اومده بود دنبال، مثل همیشه شیک و با شخصیت بود. چشاش می خندید، لباس هم. دسته گل خوشگلی که تهیه کرده بود توی دستم گذاشت و گفت: ماه تابان من! چقدر خوشحالم من... من خوشبخت ترین مرد عالم هستم. خطبه ی عقد خوانده شد و من با نگرانی با چشم دنبال شایان می گشتم. نفهمیدم عاقد چند مرتبه خطبه رو خوند، فقط دیدم صبا انگشتش رو توی پهلو فرو می کنه و می گه: چقدر ناز داری! بله رو بگو دیگه زشته.

لبانم که انگار به هم قفل شده بود به سختی از هم باز شد. قلبم می کوبید و می گفت هنوز دیر نشده می تونی زیرش بزنی. دل تو با شروین نیست. شروین مرد خوبییه اما مرد رویاهای تو نیست. قلبم می گفت من که هنوز اسیر شایانم تو خود دانی. از من نخواه که عاشقانه برای شروین بتیم. من نیستم. من نیستم. من نیستم. پژواک صداس توی گوشم می پیچید و مغزم رو توی کاسه ی سرم می لرزوند. یک آن شایان رو دیدم که در اتاق عقد رو باز کرد و با قیافه ای مضطرب وارد شده به من زل زد. ای خدا چه شرربار شده بود چشاش! رگ پیشانی اش برجسته بود. پره های بینی اش به طور نامحسوسی می لرزید. یک کت و شلوار قهوه ای اسپورت پوشیده بود. کراوات هم داشت. موهای سرش مثل همیشه تمیز و براق بود. صورتش هم اصلاح کرده بود. سیلاش هم اندازه و مرتب. و اما نگاهش! چه چیزی بود تو چشاش که منو میخکوب خودش کرد؟ نگاه هر دوی ما در هم گره خورد. من و اون مات و مبهوت

به هم چشم دوخته بودیم. قلبم توی سینه فغان کرد، شمامتم کرد که ای کودک ابله! این چه کاری بود کردی؟ تو چه کار کردی با خودت؟ با مردی پیمان می بندی که دل در گرو برادرش داری؟ فکر می کنی راه درستی رو انتخاب کردی؟ تو با شروین خوشبخت خواهی شد چون قادر نخواهی بود شایان رو از یاد ببری. تو یک احمق کوچولویی که هنوز نمی تونی برای زندگی ات تصمیم بگیری. زندگی بازی نیست که تو باهش سر لچ داری. زندگی رو نباید راحت باخت و تو چه راحت داری اونو از کف میدی.

اما دیگه دیر شده بود. قادر نبودم زیر همه چیز بزنم. راه بازگشتی برام نمونه بود. باید تا انتهای راه مقابل پامو می پیمودم. عاقد برای خودش می خوند و از من می پرسید که وکیل عروس خانم؟ و شنیدم که گفت: ماشالله این عروس خانم چه نازی داره خدا به فریاد دل آقای دومااد برسه.

همه خندیدند. انگشت صبا توی پهلوام رفت. ماهرخ جان و مامان با نگرانی نگاهم می کردند. شایان هم نگاه غضبناکش رو از روم بر نمی داشت. باز توی سرم زنبور ول کردند. پرندگان مهاجر زیر گوشم هممه کردند و مورچه ها زیر پوست سرم راه افتادند. دستامو کنار گوشم بردم تا جیغ بکشم و از ته دل به عاقد بگم نه.... شروین که داشت نگاهم می کرد دستامو تو دستش گرفت به لباش برد بوسید. نگاهش کردم. با اشاره ی سر تشویقم کرد که آروم باشم و بله رو بگم. نگاهش آروم کرد. به چشای مامان نگاه کردم که مضطرب می نمود. دلم سوخت و به خاطر دل مامان و آبروی خانوادگی دهان باز کردم و گفتم: بله. شروین که دید هر آن از حال خواهم رفت منو توی بغلش گرفت و زیر گوشم نجوا کرد: تبریک می گم خانم خودم. ولوله به پا شد. خاله فروزان و صبا کل کشیدند، انگشت دختران جوان تو دهنشون رفت و صدای سوت شون مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد. شروین تور رو از روی صورتم بالا زد به چشام نگاه کرد و گفت: بالاخره مال خودم شدی گربه ی وحشی من!

نمی دونم چرا ترسیدم. برگشتم به شایان نگاه کردم. دیدم که رگ پیشانی اش برجسته تر شده، سیلش رو با دندون می گزید. من هم بغض داشتم و نمی دونستم بغضم چیه!

چه غوغایی کرد دایی فرید! چقدر شاد بود و سعی می کرد برای مجلس من سنگ تموم بذاره. شهروز هم با اون عینکش رقص قشنگی کرد! همه شاد بودند به غیر از شایان و من. یک آن شنیدم که پوران جان زیر گوش شروین گفت: نمی دونی شایان چشه؟

سرم درد می کرد و دوست داشتم هر چه زودتر مجلس به انتها برسه. صدای موزیک توی گوشم مثل صدای طبل بود و هر آن مغزم رو سوراخ می کرد. میان شلوغی یک آن چشمم به فروغ جان افتاد که با شبنم از در وارد شدند. شبنم رنگ پریده بود و چشاش گود شده بود. خیلی دیر آمدند و من تعجب کردم این چه وقت آمدنه؟ شایان به طرف شان رفته دست شبنم رو گرفت و کنار پنجره نشوند. بعد هم میز رو برایشون مرتب کرده مانتو شبنم رو گرفت از پشتی صندلی آویزون کرد. حدسیاتم به یقین تبدیل شد و پیش خودم فکر کردم شبنم تازه از رختخواب بیماری برخاسته و به همین علت ناتوان و مریض احوال بود و من می دونستم بیماری شبنم چه بوده. اگر نه چه دلیلی داشت شایان اینقدر دور و بر شبنم تاب بخوره و مراقبتش کنه. شایان کنار فروغ جان نشست، سرش رو کنار گوشش برد و چیزی گفت. فروغ جان هم سرش رو با تاسف تکون داد.

گرم شده بود و لباس عروسی به قامت تنگی می کرد. دلم هوای آزاد می خواست. احساس می کردم وجودم آتیش گرفته و هرمش از زیر منافذ پوستم بیرون می زنه. حالت تهوع داشتم. رو به شروین که داشت زیر گوش سوگند چون چیزی می گفت کردم و گفتم: شروین حالم می خواد بهم بخوره.

شروین نگران شد بلند شد دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم بیرون یک کمی هوا بخوری. شروین منو با خودش توی سالن برد، یک لیوان آب سرد به دستم داده مشغول باد زدنم شد در حالی که می پرسید: بهتر شدی؟ حالا خوبی عزیزم؟

انگار رنگ و روم بهتر شده بود. چون شروین نگاهی به صورتم انداخت و گفت: بهتره بریم تو، نباید دیگران رو نگران کنیم. سعی کن یک امشب رو تحمل کنی. از فردا همه چیز به حال عادی برمی گرده. تو خسته هستی، من می دونم. این چند روزه خیلی بهت فشار اومده. بعد هم دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو با خودش برد. شایان کنار فروغ جان نشسته بود و چشم به در داشت. شروین منو مثل یک عروسک با خودش به هر طرف می برد. از این میز به اون میز. باران تبریک و تشکر باریدن گرفت و من فقط سرم رو تکون می دادم. شروین از جانب من هم تشکر می کرد و گاه به گاه بازو رو می فشرد اما من مثل یک مجسمه فقط دنبالش کشیده می شدم. سر میز فروغ جان که رسیدیم شایان زودتر از بقیه بلند شد ایستاد و به تبعیت فروغ جان و شبنم. فروغ جان لبخند زد صورتم رو بوسید، با شروین هم دست داد. شبنم هم. شایان دستش رو دراز کرد و من دست سردم توی دست گرمش نهادم. گرمای دستش زیر پوستم نفوذ کرد و من به یاد اون روز یخی به حالت خلسه فرو رفتم. چشم روی هم می افتاد که شروین تکونم داد و گفت: مهتاب عزیزم، چت شد؟ سرم روی شانه ی شروین افتاد. شروین دست دور کمرم انداخت معذرت خواهی کرده منو با خودش برد، روی میل نشوند و تا آخر شب اجازه نداد از جام تکون بخورم. خودش هم کنارم موند و دستم رو توی دستاش گرفت.

مجلس به انتها رسیده بود. من و شروین کنار در ایستاده بودیم تا از میهمانانی که مجلس مون رو با قدمشون صفا بخشیده بودند تشکر کنیم. فروغ جان و شبنم هم از جا برخاسته بودند که جناب فخر پیش دوید و گفت: شما کجا؟ شب می موندید.

فروغ جان تشکر کرد و گفت: شبنم حال مساعدی نداره، خونه راحت تره. بعد رو به من و شروین کرد و گفت: خاطره تون خیلی عزیز بود اگر نه اوضاع جسمی و روحی شبنم طوری نبود که بتونه توی جشن شرکت کنه. شروین با احترام زیاد از شبنم تشکر کرد، مشمئز شدم و رو برگردوندم. ای خدا چرا به هر طرف که رو می کنم شایان رو می بینم؟

همه رفتند حتی مامان اینا. می خواستم دنبال مامان بدوم اما نمی دونم چرا به زمین میخ شده بودم. احساس بدی داشتم. حس جدا شدن از خانواده، حس به دیگری تعلق داشتن و دیگر به میل خویش نبودن. احساس می کردم زنجیری نامرئی من رو به شروین متصل کرده و من اینو نمی خواستم. من هنوز طالب آزادی و رهایی بودم و چه نسنجیده از دنیای قشنگ خودم بیرون پریده بودم! ماهرخ جان اینا هم رفتند و من مبهوت توی خودم غرق بودم که ناگاه شروین گفت بیا بریم.

حجله؟ همین امشب؟ همون که خانم جان ازش خاطره داشت؟ همون که گفت باید حیا کنم؟ پس چرا من بهش فکر نکرده بودم؟ چرا کسی من رو با این شب آشنا نکرده بود؟ اصلا ما چنین قراری نداشتیم. ترسیدم. خون به سر و صورتم دوید و گر گرفتم، رمق از دست و پام رفت و اگه تو بغل شروین نبودم یقینا روی زمین ولو شده بودم.

شروین بدون توجه به حال خراب من به طرف آسانسور رفتم من هم چون جوجه ای در چنگ گربه با چشمانی گشاده و قلبی کوبان نگاهش می کردم. جلو در اتاقی شروین یک پاش رو بالا آورده سنگینی منو روش انداخت و با کلیدی در اتاق رو باز کرده دوباره دست زیر پاهایم برده بلندم کرد و منو به اتاق برده در رو بست. بعد منو به خودش فشرد و با لبخندی

فاتحانه نگاهم کرد و گفت: این اولین شب با هم بودن ماست مهتاب. شبی به یاد موندنی. سپس با یک حرکت آرام منو روی زمین گذاشت. نگاهی به اطرافم کردم. اتاقی که در اون قرار داشتم اتاقی بزرگ و خیلی قشنگ بود. اتاقی که می تونست اثری به یاد موندنی در قلب عاشقان تزه به هم رسیده بگذاره. اما قلب کوچک من رو لرزوندد. دیدن تخت دو نفره ای که زیر یک اتاقک توری مثل پشه بند پنهان شده بود کافی بود که چهار ستون بدنم بلرزونه. انگار چشمانم تازه به روی حقایق باز شده بود. حقایقی که من آماده ی پذیرفتنش نبودم. اتاقک توری واون تخت پهن دو نفره زیر هاله ای از نور ملایم قرمز فرو رفته و حالتی زیبا و شاعرانه به خود گرفته بود. تشعشعات قرمزی که قلب عشاق رو به تپش وا می داشت و خون گرم رو به رگهاشون می دووندد. اما این هاله ی قرمز منو ترسوندد و خون رو در رگهام منجمد کرد. خشکم زده بود. مغزم یخ زده بود و پیکرم مثل چوب خشک شده بود. فقط قلبم بود که فغان می کرد و با نارضایتی به در و دیوار سینه می کوبید. قلبم فریاد می زد که: روی من حساب باز نکن. من از اول این راه با تو نبودم و تا آخرش هم نیستم. شروین که مبهوت چهره ی متحیر من بود صورتم رو به جانب خودش چرخوند چشم در چشمم دوخت و گفت: خوشت می یاد عزیزم؟ سپرده بودم بهترین اتاقشون رو در اختیار ما قرار بدن. ساده لوحانه نگاهش کردم و در حالی که لب پایینم لرزشی خفیف داشت گفتم: تو می خوای با من چه کار کنی شروین؟ انگار که سر بچه ای رو شیر به مال خندید و گفت: می خوام دورت بگردم. می خوام فدات بشم. بعد دست برده گره ی کراواتش رو شل کرد و بر هراس من دامن زد. اشکم سرازیر شد. شروین متعجب نگاهم کرد بعد جلوتر آمده سرم رو روی سینه اش گذاشتو در حالی که با سرانگشت گونه ام رو نوازش می داد دلداری ام داد: نترس کوچولوی من. بهت قول می دم خیلی زود به این وضعیت عادت کنی. امشب هم یک شبه مثل شبهای دیگه. اما برای من و تو متفاوت باهمه ی شبهای عمرمونه. امشب شب به هم رسیدن ماست. شب وصل ما و این یک خاطره اس برای همه ی عمرمون. مگه نه؟ بعد سرم رو از روی سینه اش برداشت نگاهی توی چشمانم کرد و گفت: اوهوم؟ چشماش خمار شده بود و من رو می ترسوندد. یاد اون شب توی ویلا افتادم و لرزیدم. سرم رو توی سینه اش مخفی کردم تا نینمش. اون هم منو بیشتر به خودش فشرد و زیر لب زمزمه کرد: پیشی ملوسم! می دونی که امشب از ماه تو آسمون هم ماه تر شدی؟ می دونی که چقدر دوستت دارم؟ ضربات قلبش قدری تندتر شده و بدنش گرم بود. احساس بی پناهی و ناامنی می کردم. مثل پرنده ای کوچولو اسیر شده بودم و راهی برای گریز نمی یافتم. ای خدای خوبم چرا کسی در مورد این شبها من حرف نزده بود؟ چرا من اینقدر ابله هستم که بدون تفکر توی لباس سفید عروسی فرو رفتم و نیندیشیدم عاقبت این راه به اینجا ختم می شه! به تختی که لرزه به تنم می ندازه. و من نمی دونم چطور چنین شبی رو باید به صبح رسوند

هوا روشن شده بود اما من حتی لحظه ای چشم برهم نگذاشته بودم. خیره به سقف مانده در افکار خودم به شبی می اندیشیدم که در نظرم دهشتناکترین شب عمرم محسوب می شد. اون شب هم به انتها رسید و با همه ی عظمتش تونست من رو متحول کنه و از پوسته ی خودم بیرون بندازه. من دگرگون شدم هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی. انگار به دنیایی غریب و ناشناخته سوقم داده بودند. من هیچ چیز نمی دونستم و این کار من و شروین رو

سخت می کرد. شروین مرد صبوری بود و با حوصله سعی می کرد رامم کنه. با کلام محبت آمیزی که زیر گوشم زمره می نمود منو به دنیایی جدید برد. به راهی که باید هم اونو طی می کردیم. من تسلیم شده بودم. دست به دستش داده اون راه صعب العبور رو طی کردم و عاقبت با ناباوری برجها موندم و اون به خوبی خوش فرو رفت و من موندم و دنیایی حسرت و آه. من موندم و همه ی احساسات عالم که در وجودم یکجا رخنه کرده بود. حس متلاشی شدن و دگرگون شدن. تغییر کردن و مبدل شدن زیر و رو شدن. احساس گس از خود گذاشتن و خویش را به مردی به نام شوهر سپردن. حس جدا شدن از دنیای پاک کودکی و پیمودن باقی راه زندگی با یک همراه، یک مرد. مردی که می تونه تکیه گاهی باشه برای همه ی عمر. دست یافتن به تکیه گاهی امن، چشیدن تحمیلی لذتی نامانوس توام با انزجاری که از وجودم نشأت می گرفت. دو احساس متقابل که توی قلبم به نزاع پرداخته بودند و من حیران به شروین که یک وری روی شانه ی راستش چرخیده دست به سینه با لبخندی ملایم به خوابی عمیق فرو رفته بود خیره مونده بودم. شروین مهربان و پرحوصله به نظر می رسید و می تونست شوهر ایده آلی باشه. زمان برای هر آه و حسرتی از دست رفته بودم و شروین به هم پیوند خورده بودیم و من ناگزیر باید قلبم رو می یافتم و تقدیمش می کردم. از خدای خوبم کمک خواستم. خدای بزرگی که دور گردون رو به پا داشت و ما ناگزیر چرخیدن. چه شبهایی که از پی روزها می آمدند چه انسانهایی رو که متحول می کردند. اگه هزار سال دیگه هم درباره ی اون شب از من سؤال کنند من حرفی برای گفتن ندارم جز اینکه: اون شب، عجب شبی بود! اون شب هم با گنگی هرچه تمام تر به صبح رسید. شروین خوش اخلاق تر از همیشه از خواب برخاست. من از حمام بیرون اومدم که شروین رو دیدم جلو آینه ایستاده. حوله ی کوچکی روی دوشش بود و داشت موهاشو برس می کشید. با دیدن من جلو آمده دست دور کمرم انداخت و گفت: سلام به ماه کوچیک خودم. بعد خم شد تا صورتم رو ببوسه که من به نرمی یک خرگوش از توی بغلش بیرون خزیدم. خنده ای کرد و گفت: یک دوش بگیرم بریم پایین واسه صبحانه.

من و شروین تا غروب با هم بودیم و شروین تمام اون روز مثل یک جنتلمن رفتار کرد و من فهمیدم تنها قیافه ی ظاهری و یا پول ملاک خوبی برای انتخاب همسر نیست و انسان باید همه ی جوانب رو در نظر بگیره چه بسا که دو خانواده از لحاظ فرهنگی و ابعاد اجتماعی با هم نامانوس باشند و این خود در آینده باعث بروز مشکلات عدیده خواهد شد. هوا نیمه تاریک بود که من از ماشین شروین پیاده شدم، شروین گفته بود ماهرخ جان برای شام میهمانی کوچکی تدارک دیده. یک میهمانی خداحافظی برای او که فردا عازم آلمان بود. خانم جان توی حال نشسته بود و داشت بادمجون پوست می گرفت. با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت: سلام به روی ماه عروس نقلی. خانم جان دورت بگرده که اینقدر ماه شده بودی ننه.

احساس کردم اندازه ی یک دنیا دلم برآش تنگ شده. انگار هزار سال از خانواده ام دور بودم. خودم رو تو بغل خانم جان انداختم سرم رو به سینه اش فشردم. می خواستم تو وجود خانم جان حل بشم، محو بشم و جزئی از وجودش باشم. خانم جان هم با محبت منو به خودش فشرد و گفت: دیشب تا با دستای خودم برات اسپند دود نکردم آروم نگرفتم. صد هزار ماشاالله به روی ماهت ننه. آدم حظ می کرد بهت نگاه کنه. حق با فروزان بود. همیشه می گفت یک دست تو صورت مهتاب ببرین ببینین چه لعبتیه! خدا رحمت کنه بهروز رو، هرچی خاک اونو عمر تو باشه. صاف نشستم و گفتم: مامان کجاست؟ خانم جان که دستاشو ستون بدن کرده بود تا بلند شه جواب داد: رفته ماشینش رو نشون بده. می گفت از تو موتورش صدا درمیاد. ترسید واسه فردا که میایم فرودگاه، اذیتش کنه. حالا هر جا باشه میاد. خانم جان رفت تو آشپزخونه و دقایقی بعد با یک پیاله ی کوچولو برگشت و گفت: بیا ننه اینو بخور قوه

بگیری. پرسیدم این چیه خانم جان؟ گفت: زرده ی تخمه. تخم مرغ رسمی. صبح مادرتو فرستادم برات خرید، نمک زدم بخور نوش جونت. من هم که نفهمیدم چرا، اما از آنجایی که زرده ی خام رو خیلی دوست داشتم از خدا خواسته بدون چون و چرا اونا رو خوردم. بعد هم بلند شدم تا دوش بگیرم و لباس مناسبی بپوشم. به مقدار نامحسوسی آرایش کرده موهای بلندم رو هم پشت سرم جمع کردم. داشتم توی آینه خودم رو ورنانداز می کردم که خانم جان از توی هال گفت: ماه که بودی از وقتی دوتا لاک ابروتم و برداشتی که دیگه به ماه باید بگی زکی! یک روز آرزو داشتم مثل صبا ابرو بردارم و حالا نفهمیده بودم کی و چطور ابرومو برداشته بودند. این روزها تمام هوش و حواسم شروین و شایان بود و تصمیمی که می دونستم چندان هم درست نیست.

شروین سر ساعت آمد و ما با هم به خونشون رفتیم. میهمانی کوچکی بود فقط اقوام نزدیکشون حضور داشتند. من و شروین کنار هم روی یک کاناپه نشستیم. جوونای فامیل پذیرایی می کردند. شایان هم. شروین تنگ من نشسته بود و دستش رو دور شونه ام انداخته بود. شاید این نزدیکی بین من و اون الفتی ایجاد می کرد که لازمه ی شروع زندگی بود و شاید یک کشش و یک جاذبه میان ما به وجود می آمد. سعی کردم به خودم تلقین کنم که از کنار شروین موندن کمال رضایت رو دارم. باید به شروین و عشق گرمی که از این به بعد توی دلم پا می گرفت می اندیشیدم و کمتر به شایان توجه می کردم. شایان به گذشته تعلق داشت گرچه زیاد دور نبود اما به اون زمان پیوسته بود و من نباید خودم و افکارم رو درگیر اون می کردم. باید اونو به شبنم می سپردم و افکارم رو در صورتی که راه خطا رفته بودند، به خدا.

بعد از شام همه دور هم نشستند به گپ و گفت. جناب فخر که همیشه جمع خانوادگی شادمانش می کرد و روحش تازه می شد پیشنهاد مشاعره داد. قرار شد نوبتی و یا مسابقه نباشه و هرکسی هر آنچه در چنته داره بیرون بریزه. اول از همه هم جناب فخر شروع کرد. جناب فخر که از همون اول فهمیده بودم علاقه ی خاصی به من پیدا کرده، گرچه رو نمی کرد، با نیم نگاهی به رخسار غمگین من چنین خواند:

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده ی گزند مباد

جمشاد خان که در مشاعره ی رقیب سرسخت جناب فخر به شمار می رفت، چنین خواند:

دیربست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

برادر ماهرخ جان که پیرمردی موقر بود رشته رو به دست گرفت و گفت:

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

عروس برادر ماهرخ جان که زنی میانسال بود گفت:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

شوهر همین خانوم با لبخندی تمسخرآمیز رو به همسرش کرد و گفت:

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت به بار آورد

کاین نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

ماهرخ جان پیشدستی میوه اش رو روی میز نهاد و گفت:

من به گوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که مپرس

شروین مرا تنگ تر به خود فشرد و گفت:

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

جناب فخر دوباره رشته رو در دست گرفت و چنین خواند:

تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر وسلوک

به در صومعه با بریط و پیمانہ روم

یک مرتبه شایان ازجا بلند شد یک نگاه به شروین و من و یک نگاه به دیگران کرد و گفت:

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست یکدم شکنند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته ی چند

خواب در چشم ترم می شکنند

گفت و از پله ها رفت بالا. همه ای ظریف به پا شد و مجلس به هم ریخت. همه نجوا می کردند که شایان چی می خواست بگه؟ من هم از خودم می پرسیدم. مطمئن بودم منظور شایان از مهتاب من نبودم با این همه سر از معنی این ابیات هم درنیاوردم. همه متفق القول بودند که در پس این ابیات منظوری نهفته بود و شایان می خواست چیزی بگه. شروین اما بی تفاوت هم چنان بازوی منو نوازش می کرد و آروم به روم لبخند می زد. جناب فخر به فکر فرو رفته، ابروهاش تو هم رفته بود. پوران جان بلند شد جای بیاره و من همچنان دنبال معنی این ابیات و منظور شایان. اون شب هم تا صبح خواب به چشمم راه نیافت. دم دمای سحر شروین به خواب رفت اما من همچنان به شایان فکر می کردم و منظوری که در پس ابیاتش نهفته بود! به شروین نگاه می کردم که در کنارم آرام به خواب رفته بود و به گنگی ای که سراسر وجودم رو فرا گرفته بود می اندیشیدم! به این که در پی یک تصمیم ناگهانی و سنجدیده می باید زندگی ام رو به زندگی شروین پیوند بزنم و تمام عمر او را در کنار خویش داشته باشم. اما آیا این آمادگی را در خود سراغ داشتم؟! اینکه هر روز صبح با هر چشم گشودنی، مردی را در کنار خودم ببینم.

این یعنی با دنیای کودکی فاصله گرفتن و پا به دنیایی دیگر گذاشتن. آیا زندگی زناشویی به نوعی اسارت نبود؟ ازدواج آدمی رو به بعضی از مسائل مکلف نمی کرد؟ اگر که من آزادم به میل خودم زندگی کنم، پس نمی خوام برم آلمان. اصلا مگه من طاقت دوری از مامان فرح و خانم جان رو دارم؟ دایی فرید عزیزم رو چطور؟ صبا و خاله فروزان رو چی؟ شهر قشنگم رو نبینم؟ خونه ی کوچولوی خوشگل چی؟ من باید از همه ی اینها دور می شدم؟ خاک بر سرم که نیندیشیده تصمیمی آنی گرفتم فقط به این خاطر که دماغ شایان رو به خاک بمالم. حالا دماغ خودم به خاک مالیده شد. خواستگار قحطی بود یا زمان از دست می رفت؟ من با یک لجبازی کودکانه خودم رو از همه ی وابستگی ها و دل بستگی ها جدا کرده بودم. این یعنی لگد زدن به زندگی. چرا مامان جلودارم نشد؟ چرا باهام صحبت نکرد و نگفت مهتاب تو طاقت دوری از همه ی مارو داری یا نه؟ آیا شروین می تونه جای همه کس و همه چیز رو برای تو پر کنه؟ جدا می تونه؟ حتی اگه با تمام وجودم عاشق شروین بودم هم، می دونستم پس از مدتی دلم وطنم رو و شهرم رو می خواست. زندگی توی غربت با اخلاق و روحیه ی من سازگار نیست. می دونم. اگه عاشق شروین نشدم چی؟ من بازنده ام؟ ای خدا چرا این کله ی من هیچ وقت به کارم نیومده؟ چرا همیشه قلبم و احساسم بر من حکمفرمایی می

کنند؟ خدا جونم مگه ما انسانها چقدر فرصت زیستن داریم که با لغزشی و خطایی اونو از کف بدیم؟ حالا شایان یک غلطی کرده، به من چه؟ چه نسبتی با من داشت که خونم رو به جوش آورد؟ حالا من باید چوب حماقتم رو بخورم و دنبال فرصتهای از دست رفته ام بگردم. خدا جونم ازت می خوام کمک کنی در کنار شروین خوشبخت باشم.

صبح که بلند شدم آثار بی خوابی شب گذشته به خوبی توی چهره ام مشهود بود. رنگم پریده بود و پای چشمم حلقه ی سیاهی افتاده بود. من و شروین با ماشین شایان به فرودگاه رفتیم. خدا جونم تو خودت شاهدی که من اگر هم بخوام شایان رو از یاد ببرم موفق نمی شم. چون گریزی نیست و من هر جا که می رم تقریباً اونم هست. توی دلم فکر کردم شاید بهتر باشه که من به آلمان می رم و شایان رو نخواهم دید. شاید اون موقع به کمک خدا بتونم شایان رو و خاطرات تلخ و شیرین با هم بودنمون رو از یاد ببرم. مامان فرح و خانم جان با هم آمدند. دایمی فرید و عسل هم آمدند. خاله فروزان دیرتر از همه رسید. گفت خواب مونده. نفس نفس می زد، از بس که دویده بود. من و شروین توی هیوندای شایان نشسته بودیم، هر دو عقب. دلم توی سینه بی قراری می کرد و من نمی دونستم سبب جدایی از شروینه که به هر حال شوهرم بود و باید بهش دل می بستم یا حضور شایان! توی آینه ی جلو فقط یک جفت چشم درشت صحرائی نقش بسته بود و من زل زده بودم بهشون. چه حکایتی بود این تپله های صحرائی که غمی نهفته داشت گویی. شروین دستش رو دور شونه ام انداخته بود اما منو به خودش نمی فشرد. یک ژست معقول که من می پسندیدم. محبت شروین بیشتر به دلم نشست. احساس کردم همون جنتلمنی که مامان می گه و خودش می خواست که باشه. مشروط بر اینکه لب به چیزی نزنه و عقلش رو موقتا به دست باد نده. برگشتم نگاه به شروین کردم دیدم گردنش کجه و داره منو نگاه می کنه. یک لبخند ملیح هم روی صورت جذابش نشسته بود. چشمم رو به آینه سوق دادم. شایان آروم رانندگی می کرد. گویی وظیفه ای جز این نداره. توجهی به ما نداشت، انگار تو خودش غرق بود. خانواده ی جناب فخر زودتر از ما رسیده بودند.

سیروس خان و سوگند جون هم بودند. اما شهروز نبود. جناب فخر سگرمه هاشو تو هم کرده بود عصا در دست قدم می زد. ماهرخ جان هم چشمش نمدار بود اما پوران جان خیلی راحت اشک می ریخت، بدون هیچ حرفی. دایمی فرید جلو آمد و با شروین و شایان دست داد. شروین، خانم جان رو بغل کرد و محکم بوسید. شونه های خانم جان می لرزید. خانم جان در این مدت کم شیفته ی شروین شده بود. شایان یک گوشه ایستاده بود یک به یک رو زیر نظر داشت و بیشتر متوجه من بود. من مثل یک سنگ سخت شده بودم. شروین دستم رو تو دستش گرفته بود و محکم می فشرد. به دو شبی که با هم گذرانده بودیم فکر می کردم و حس غریبی که نسبت به وی داشتم و به شایان که برخلاف میل انگار توی وجودم ریشه کرده و مثل یک احساس لطیف و شیرین زیر پوستم رسوخ کرده بود. ناگهان ضربان قلبم تند شد. انگشتای دستو پام سرد شدند. فکم شروع به لرزش نمود و سرم به طور نامحسوسی چرخش آغاز کرد و عرق سرد به تنم نشست. حال غریبی داشتم. همه به پا بود. سالن فرودگاه شلوغ بود و دور من و شروین شلوغ تر. هر کس حرفی می زد. صدای زنی که از توی بلندگو شماره پرواز هارو اعلام میکرد پرده ی گوشم رو می لرزوند. سرم به دوران افتاد. قلبم پر حرارت و با شتاب می کوبید. انگار همه توی جمجمه ی من حرف می زدند. صداهاشون توی سرم می پیچید. گنگ و نامفهوم. باید جیغ می کشیدم تا راحت می شدم. دستام رفت کنار گوشم که ناگاه شروین اونا رو توی دستش گرفت و به لبش نزدیک کرد. صاف توی چشمم زل زد و نرم و سبک دستامو بوسید. فهمیده بود می خوام جیغ بکشم و من خودداری کردم. سرم رو بالا گرفتم، شایان رو مقابلم دیدم که پشت سر شروین ایستاده و با نگرانی داره نگاهم می کنه. دلم به درد اومد. قطره ای اشک توی کاسه ی چشمم رقصید اما پایین

نیومد و همونجا خشکید. شروین ناگاه منو در آغوش کشید، فشارم داد، گونه ام رو بوسید، دوباره فشارم داد و من چشمم تو چشم شایان، مثل عروسکی کوچولو میان بازوان شروین داشتم می شکستم. شایان چشم از چشمم نمی گرفت. من هم، شروین منو از خودش جدا کرد نگاهم کرد بعد رها کردم. نفس تند کشید و پشت به همه کرد و رفت. تند و با شتاب. بدون خداحافظی. در آخرین لحظات برگشت یک دست برای همه تکون داد و پیچید و رفت. ناپدید شد. آه از نهاد ماهرخ جان درآمد. گریه ی پوران جان پر صدا شد و رگ پیشانی شایان برجسته. دل من همچنان توی سینه بالا و پایین می رفت. یک آن چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچ چیز نفهمیدم. چشم که باز کردم روی تخت خودم خوابیده بودم. مامان به دستم سرم زده بود. پوران جان و خانم جان کنار تختم نشسته بودند. صدای ماهرخ جان از توی آشپزخونه می آمد که داشت با مامان حرف می زد. خاله فروزان پای تلفن بود و بلند بلند حرف می زد. از پیشانی ام عرق می جوشید. پوران جان با دستمال پاکشون می کرد. خانم جان انگشتمو مالش داد و من دوباره از حال رفتم. هوا تاریک شده بود که چشم گشودم. مامان کنارم نشسته بود. خانم جان هم گوشه ی اتاق مشغول خواندن نماز بود. مامان به روم لبخند زد و گفت: بهتری دخترم؟ برات سوپ بیارم؟ خیلی گرسنه بودم دلم مالش می رفت. گفتم خوبم مامان. خیلی هم گرسنه. خانم جان سلام داد سرش رو به طرفین تکون داده دعاشو فوت کرد و گفت: الهی صد هزار بار شکر. فرح یک زنگ به ماهرخ جان اینا بزن بگو که مهتاب خوبه. خیلی نگران بودند. مامان گفت باشه. رفت و با یک کاسه سوپ که توی سینی گذاشته بود و اونو هم می زد برگشت کنارم نشست و گفت: بلند شو اینو بخور که حسابی ضعف کردی. خانم جان چادرش رو تا نکرده لای سجاده پیچوند و گفت: تو چرا اینطوری شدی ننه؟ چرا تازگی اینقده غش می کنی؟ بعد رو به مامان کرد و گفت: تو فرودگاه می خواستم از خجالت آب بشم. گفتم حالا اینا پیش خودشون می گن این چه عروسیه گیر ما اومده؟ پیش خودشون فکر می کنند دختر ما عیب و علتی داره؟

مامان اخماشو تو هم کرد و گفت: شما که مهتاب رو می شناسین این حرف رو بزنین از اونا چه گله ای؟ خوبه که می بینین این مدت چه فشاری به این بچه اومده. من بهشون گفتم مهتاب بچه اس و آمادگی ازدواج نداره. خودشون گفتند ما همینجوری می خواهیمش. شما هم جوش بیخود نزنین اونا اینقدر فهمیده هستند که فشار عصبی مهتاب رو درک کنند. اصلا تقصیر منه که اجازه دادم بیان خواستگاری. حالا که فکرش رو می کنم می بینم منم بی تقصیر نیستم نباید اجازه می دادم این بچه

هوایی بشه. ازدواج واسه مهتاب زود بود. خانم جان گفت: ننه، این چه حرفیه؟ تو دل بچه رو خالی نکن. کجا شوهر به ای ماهی گیرش میومد؟ مامان فرح سری تکون داد و گفت: من که ناراضی نیستم فقط فکر می کنم واسه مهتاب زود بود. خواستم بگم مامان جان اگه بدونی از پشیمونی دارم می میرم دق می کنی ک ماه تمام با افکارم دست و پنجه نرم کردم و شبها تا صبح توی اتاقم راه رفتم. خواب و خوراکم رو از دست داده و به طرز چشم گیری زرد و ضعیف شده بودم. هر روز به لحظه ای که می باید دل از وطن و عزیزانم می بریدم نزدیک می شدم و دلم از غصه مالش می رفت، درحالی که به هیچ وجه نمی خواستم از همه چیز و همه کس ببرم. طاقت دوری نداشتم. دوری از وطن عزیزم، از خانواده ام، خانم جان مثل ماهم، مامان فرح صبور و همیشه غمگینم که هیچ دلخوشی جز من توی دنیا نداره و با رفتن من تنها تر از قبل می شه، دایی فرید قشنگم که مثل جونم دوشش دارم، خونهی کوچولو و خوشگل مون. ای خدا این همه دل بستگی رو کجا ببرم؟ مگه من طاقت دل کندن از همه ی اینارو دارم؟ خانم جان می گفت: غصه ی مادرتو مخور. من می مونم پیشش. دیگه خیالم از جهت فریدم راحتته. ماهرخ جان دلداری ام می داد و می گفت:

گفتم شروین هر سال تورو بفرسته ایران. حتی اگه خودش نتونست بیاد موظفه که تورو بفرسته. حتی میتونی سالی چند بار بیایی. شروین خیلی پولداره و این خرج و مرجا براش کمترین اهمیتی نداره. مبادا مراعاتش رو بکنی. بعد لپم و می کشید و ادامه می داد: مگر که دل کندن از تو براش سخت باشه که در این صورت من نمی تونم وادارش کنم. پوران جان سفارش می کرد هوای سلامتی خودم رو داشته باشم. هوای شروین رو هم داشته باشم. مامان فرح نصیحتم می کرد دنبال درس و ادامه تحصیل باشم و براش افتخار بیافرینم. دایی فرید سفارش می کرد دنیا رو خوب بگردم. حالا که خدا شوهر پولدار نصیبم کرده قدر بدونم و تنها به المان کفایت نکنم و برم دور دنیارو بگردم. بعد هم می خندید و می گفت: دایی جونو از یاد نبر و براش دعوت نامه بفرست. هرکس حرفی می زد و سفارشی می کرد و من فقط شنونده بودم.

کارها برخلاف تصور من خیلی راحت پیش رفت و ماهرخ جان بلیط المان رو کف دستم گذاشت. بین صحبتها پی بردم که شروین مافوق تصور من پولداره و مثل ریگ پول خرج کرده تا کارم زودتر تموم بشه. اما دایی فرید عقیده داشت نفوذ قوم و خویش شون که توی سفارت باعث شده کارا زودتر ردیف بشه. هیچ کدوم از این مسائل برای من حائز اهمیت نبود و من به هیچ کدومشون نمی بالیدم. من غم خودم رو داشتم. تاریخ پرواز سوم مهر بود. مامان تا بلیط رو دید سفارش کرد به محض رسیدن به المان به فکر ادامه تحصیل باشم و عمرم رو تباہ نکنم. خانم جان با لحنی سرزنش بار گفت: دختره رنگ تو روش نمونده داره از حال می ره تو به فکر درس و مشقی؟ بذار بره پیش شوهرش، یکی دو سال بگرده و صفا کنه آب زیر پوستش بره وقت برا درس هست.

خاله فروزان به مامان سفارش می کرد گوشت سیخ کشیده بدن بخورم، یا جگر و ... مرتب به لاغری ام اشاره می کرد و می گفت دختره گوشت به تنش نمونده. نمی بینین چقدر زرد و زار شده؟ مهتاب اینطوری بود؟ این چه عروسیه؟ داماد نشسته به چه هوا که براش عروس بفرستند!

هرکس دنیارو از دید خودش می دید و من از دید خودم که دوست نداشتم برم ولی راهی غیر از رفتن برام نمونده بود. پای تلفن بارها از شروین خواسته بودم قید آلمان رو بزنه و بیاد ایران. اونم جواب داد ممکن نیست. بالاخره من اشک مامان فرح رو دیدم. دلم می خواست بترکه. نشسته بود داشت چمدون منو می بست و چشاش مثل ابر بهاری می بارید. اونم مانع نمی شد. بی صدا اشک می ریخت. مثل پوران جان. خانم جان که لباس پایین افتاده بود یک گوشه نشسته بود. انگار با دنیا قهر کرده بود. رنگش مثل گچ دیوار شده بود. حال منم تعریفی نداشت. یک گوشه کز کرده بودم و بی صدا اشک می ریختم. انگار در دنیا رو به روم بسته بودند. انگار منو تو یک شیشه باریک فرو کرده بودند و رفته بودند. دستم به هیچ جا بند نبود. هر آن نفسم می گرفت. دیگه اشک هم دردی ازم دوا نمی کرد. گلوم باد کرده بود و راه نفسم تنگ شده بود. قلبم به سختی می زد. یک نگاه به لبهای پایین افتاده خانم جان کردم و ناگهان عقده ترکاندم. ضجه زدم. اونقدر که سبک شدم. مامان فرح سرم رو تو بغلش گرفته بود و تند تند به سرم بوسه می زد. دستاش می لرزید. خانم جان بلند شد از اتاق بیرون رفت. بعد صداشو از تو هال شنیدم که ریز ناله می کرد. ای خدا این چه الفتی است میان ما انسانها که گاه ناگزیریم و باید دل از هم برکنیم! تا صبیده ی صبح من تو بغل مامان فرح موندم و اون منو آروم تکان داد و هی بوسید. کاری که سالها باهام نکرده بود.

شب قبل ماهرخ جان زنگ زده و گفته بود که قرار شده شایان منو با خودش ببره و تحویل شروین بده و برگرده. جناب فخر اجازه نمی دن که یک دختر جوان تک و تنها راهی غربت بشه. اونا بلیط هم تهیه کرده بودند اما نمی دونم چرا من رو در جریان نگذاشته بودند. مدتی بود احساس کرده بودم مطلبی رو از من مخفی می کنند. هر چیزی

بود برای خودشان هم گنگ بود. مدام با هم نجوا می کردند و تا من رو متوجه خودشون می دیدند ساکت می شدند. بارها خواستم در این باب پرسش کنم اما ترسیدم فضولی باشه، پس لب فرو می بستم. وقتی که فهمیدم قراره با شایان به این سفر برم ته دلم لرزید. نمی دونم چرا!! خودم هم حالم رو نمی فهمیدم. خدایا کجا فرار کنم از دست شایان؟ کجا برم که اونو نبینم و قلبم هر دم هزار تکه نشه!

بغض گلمو گرفته بود. نمی دونستم از رفتنم خوشحالم یا نه؟ نمی دونستم تونستم به شروین دل ببندم و اینک دلتنگش هستم یا نه؟ و عاقبت نفهمیدم که از همراهی با شایان چه احساسی دارم!

سوم مهر ماه شد و دوباره همه توی فرودگاه جمع شدند. به هر چشمی که نگاه می کردم اشکی بود. حتی سروش خاله فروزان. حتی دایی فرید عزیزم، گرچه می خندید و شوخی می کرد. من هم دوباره سنگ شدم. چشمه ی اشکم خشکیده بود. انگار خون در عروقم خون زده بود. مثل مجسمه به هر سو که می گفتم می رفتم و هر جا که نشانم می دادند می نشستم. نمی دونم چطوری از خانواده عزیزم جدا شدم. چشم سیاهی می رفت. جناب فخر به شایان گفت هر چه زودتر منو از بقیه جدا کنه و با خودش ببره. قبل از اینکه شماره پروازمون رو اعلام کنند. هیچ کس مانع نشد. شاید دیگه گنجایش نداشتند و می خواستند زودتر قضیه رو فیصله بدن. من هم مثل یک عروسک بدون اراده دنبال شایان می رفتم. اگه من رو به جهنم هم می برد باهاش می رفتم. مغزم کار نمی کرد و فرمان نمی داد. همان فرمانی رو صادر می کرد که شایان تعیین کرده بود.

شکلات رو بخور.

شایان بود که خیلی رسمی دستور صادر کرد. نگاه کردم دیدم دارم با یک شکلات بازی می کنم. کی اونو برداشته بودم؟ نفهمیدم! کنار شایان روی صندلی هواپیما نشسته بودم. کمر بندم بسته بود. کی آمدم؟ چطور از مامان فرحم جدا شدم؟ خانم جانم چی؟ دایی عزیزم؟ شایان رشته ی افکارم رو برید و گفت: دیگه بهتره به هیچ چیز فکر نکنی. بعد شکلات رو از دستم گرفت پوستش رو باز کرد داد به دستم و گفت: این و بخور بعد هم سعی کن بخوابی. فکرت خسته اس.

من هم اطاعت کردم. مگه من از خودم اراده ای هم داشتم؟ مغزم مدت ها بود که یخ زده بود اما قلبم بی تابانه اما خسته از دست روزگار همچنان می تپید.

- مهتاب، مهتاب خانم نمی خوای بیدار شی؟ بلند شو دیگه.

پلکهای سنگینم رو از هم گشودم. زبونم مثل چوب سفت و سخت بود. دهانم خشک بود. احساس ضعف می کردم، معده ام تیر می کشید.

- بلند شو دیگه بلند شو خانم.

شایان بود که کنار تختم نشسته بود. کجا بودم؟ نگاهی به اطراف انداختم. شایان لیوان آب میوه را به دستم داد و گفت: بلند شو اینو بخور. خیلی وقته چیزی نخوردی. چطوری زنده موندی؟ بلند شو دیگه. اونقدرام پهلوان نیستی بتونی دووم بیاری.

بلند شدم نشستم. لیوان رو گرفتم تا ته سر کشیدم. شیرین بود. سرد و خنک هم بود. چشم انگار برق زد. شایان خندید و گفت: چسبید نه؟

پرسیدم: اینجا کجاست؟

جواب داد: بادن بادن.

حیرت زده پرسیدم: بادن بادن؟ مگه ما قرار بود بیایم بادن بادن؟

شایان گفت: شروین خان برنامه های مارو به هم زدند. دستور فرمودند ما توی بادن بادن بمونیم تا خودشون بیان دنبال عروس شون.

گفتم: آخه چرا؟ کی؟ اصلا ما کی اومدیم بادن بادن؟

شایان بلند شد به طرف پنجره رفت پرده رو کنار زد و گفت: چرا شو نمی دونم بهتره وقتی خودش رو دیدی ازش پرسی. در واقع من هیچ آدرس و شماره تلفنی از شروین ندارم. گفت آدرسه عوض شده. ما هم امروز صبح رسیدیم بادن بادن. شما هم تا اینجا رو با پاهای خودتون تشریف آوردین و آگه چیزی رو به خاطر ندارین بنده بی تقصیرم. الان هم چیزی به غروب نمونده و شما تمام امروز خواب بودین. بعد برگشت نگاهم کرد و ادامه داد: درضمن اینجا هم هتل. شما هم توی اتاق خودت هستی و اتاق من هم چسبیده به همین اتاقه. بعد یک گام به طرفم برداشت و گفت: سوال دیگری هم هست؟

پرسیدم: ما تا کی باید منتظر بمونیم؟

شایان شانه بالا انداخت و گفت: والله چه عرض کنم؟ کاش منم می دونستم.

عصبی گفتم: اما قرار ما این نبود.

شایان پشت به من کرد چشم به خیابان دوخت و گفت: می دونم. بعد نفسی تازه کرد و گفت: من می رم تو اتاقم تو هم هر وقت حاضر شدی بیا بریم بیرون شام بخوریم. دستش به دستگیره ی در بود که گفتم: من خیلی زود حاضر می شم چون خیلی گرسنمه.

شایان برگشت تبسمی کرد و گفت: این یک علامت خوبه و من خوشحالم.

شایان برای شام جوجه ی بدون استخوان سفارش داد با سوپ. و من تونستم همه اش رو تا آخر بخورم. شایان هم خیلی خورد. و خیلی هم تند. وقتی دید متعجب نگاهش می کنم خندید و گفت: آخه ظهر ناهار نخوردم.

پرسیدم: چرا؟

دور دهانش رو با دستمال پاک کرد و گفت: منتظر بودم تا تو بیدار بشی، هیچ فکر نمی کردم اینقدر خوش خواب باشی.

گفتم: شاید من تا فردا هم بیدار نمی شدم. شایان خنده ای ظریف کرد و گفت: منم همین فکر و کردم که اومدم سراغت. آخه معده ام داشت سوراخ می شد.

فردا صبح هم دیرتر از خواب بیدار شدم. چقدر می خوایدم! سیر نمی شدم؟ نه. حتما نیاز داشتم. ساعت یازده صبح بیدار شدم. دوش گرفتم، داشتم موهامو با حوله خشک می کردم که ضربه ای به در خورد. شایان بود. زیر بغلش پر از بسته بود با چند تا ساک دستی. همه رو روی میز گذاشت رفت سر یخچال، یک نوشیدنی باز کرد، به من تعارف کرد، نپذیرفتم. اونو توی لیوان ریخت همه رو سر کشید بعد رفت سراغ تلفن. اون سر خط ماهرخ جان بود. شایان بعد از احوال پرسی گفت سفارشتون تمام و کمال انجام شد. حال مهتاب هم خوبه. از دیروز بعدازظهر بهتر شده.

بیایید با خودش صحبت کنید. گوشی را به دستم داد و خودش رفت پشت پنجره ایستاد. ماهرخ جان مدام قربان صدقه ام می رفت. گفت به شایان گفتم برات خرید کنه. این یک هدیه است از طرف من. خوشحال می شم بپذیری عزیزم. برات آرزوی خوشبختی می کنم و ...

گوشی رو که گذاشتم شایان به طرف بسته ها رفت. همه رو باز کرد و روی تخت پهن نمود. چشاش دوباره برق می زد گفت: تا حالا لباس زنونه نخریدم. زیاد وارد نیستم. بیخش اگه سلیقه ام خوب نیست. صبح خواستم بیدارت کنم اما فکر کردم استراحت برات از هر چیزی بهتره. حالا بعد از ظهر بیا ببرمت برای خرید کیف و کفش. لبخندش و محبتش یهو منقلبم کرد. با همین لبخند گرمش سر شبنم رو شیره مالیده؟ برایش کادو هم خریده؟ توی اتاق بین اون دو تا چی گذشته که شبنم کوتاه اومده و عکس العملی از خودش نشون نداده؟ می دونم که شایان اونقدر پرجذبه هست و اونقدر محبتش دلنشینه که به اندک زمان آدم رو مست و مدهوش می کنه، اما آیا اونا راه درستی رو رفته بودند؟ این بیعت با شیطان نبود؟ شاید هم ریگ از اول به کفش شبنم بوده. شایان داشت حرف می زد اما من هیچ یزی نمی فهمیدم. فقط دهانش را می دیدم که باز و بسته می شد و دستاش که بالا و پایین می رفت تا لباسها رو نشونم بده. یک آن دستم رو جلو چشم گرفتم و از سر غیض داد زدم: اینا رو از اینجا ببر بیرون. من به چیزی نیاز ندارم. من هدیه نمی خوام. من ... من ... من ازت

دیگه نتونستم ادامه بدم و های های گریستم. شایان مات و مبهوت نگاهم کرد بعد کنارم نشست و گفت: چیزی شده مهتاب؟

در حالی که گریه می کردم گفتم: از اتاقم برو بیرون. دوست ندارم کنارم باشی. برو بیرون خواهش می کنم. شایان حرفی نزد و از اتاق بیرون رفته در اتاق رو بست.

آنقدر گریه کردم تا سبک شدم. دلم عقده کرده بود. خونمون رو می خواست و پی بهونه بودم شاید. با خودم فکر کردم شایان و اعمال اون به من هیچ ربطی نداره. من حالا همسر شروین بودم و شایان نمی توانست توی زندگی من نقشی داشته باشد. اون حتی اگر تمام دختران شهر را فریب می داد به من مربوط نبود. هوا تاریک شده بود که بلند شدم صورتم رو شستم لباسم رو عوض کردم و به طرف اتاق شایان رفتم. تقه ای به در زدم. دقایقی بعد شایان خودش در رو به روم باز کرد. ابروهاش مثل جناب فخر تو هم بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم: اومدم معذرت بخوام.

ابروهای توی همش جوونیای جناب فخر رو به یادم آورد. سنگین نگاه می کرد.

سرم رو قدری بالا گرفتم و به قیافه جدی اش نگاه می کردم و باز سرم پایین انداختم و گفتم: گرسنه.

شایان تبسمی محو نمود و گفت: بریم پایین.

توی آسانسور هیچ کس نبود و من احساس بدی داشتم. نمی دونم از شایان خجالت می کشیدم یا اینکه می ترسیدم. شایان تکیه داده با سماجت نگاهم می کرد در حالیکه لب پایینش را با خونسردی به دندان گرفته بود. نمی دونستم چه حرکتی انجام بدم. چقدر مثل دخترای خجالتی سرم رو پایین بندازم؟ خواستم نگاهش کنم. از چشای جادویش می ترسیدم چشایی که یک روز منو جادو کرد و قلبم رو مسخر نمود و روز دیگه شبنم رو. خدایا ازت ممنونم که اونروز یخی نجاتم دادی و اجازه ندادی شایان پا فراتر بزاره. منکه مسخ شده بودم و از خودم اراده ای نداشتم. زیر سنگینی نگاهش هر آن خرد می شدم. سرم رو بالا گرفتم و نگاه غضبناکم رو به روش دوختم ولی دیدم از رو نمی ره و همچنان چشم تو چشم دوخته. نمی دونم تو سرش چی می گذشت؟! خجالت کشیدم و سرم رو دوباره پایین انداختم.

شام رو توی هتل خوردیم. دیگه شایان نگاهم نمی کرد و من تونستم خیلی راحت شامم رو بخورم. خیلی گرسنه بودم اما احساس کردم شایان با غذاش بازی می کنه. غدام که تموم شد سرم رو بالا گرفتم و دیدم شایان لیوان نوشابه اش

رو به دست گرفته و چشم به روی نقطه ای روی میز دوخته. بی جهت لیوانش رو آروم آروم تکون می داد اما حواسش سر جاش نبود. گفتم: شما چرا غذاتون رو نمی خوردین؟ نگاهم نکرد همونطور که به نقطه ای روی خیره بود جواب داد: اشتها ندارم. بعد نگاهی به من و بشقابم کرد و گفت: بریم؟ بلند شدم و گفتم: آره بریم.

شایان از جا بلند شد کلید اتاق من و خودش رو که روی میز بود برداشت و هر دو با هم به طرف آسانسور رفتیم. باز هم توی آسانسور کسی نبود اما این مرتبه شایان کمترین توجهی به من نکرد. متفکر به نظر می رسید و من هم از این همه برخورد نزدیک مقلب بودم. به طبقه بالا رسیدیم. جلو در اتاقم ایستادم. شایان با کلیدی که در دست داشت در رو برام باز کرد بعد اونو به دستم داد و گفت: بهتره فراموش نکنی و در رو از خودت قفل کنی. لحنش آروم بود. هم چون لالایی. و من باد اون روزی افتادم که کنار گوشم آهسته نجوا می کرد و آروم می نمود. همون روز یخی. دوباره دلم به درد اومد. چشمم به اشک نشست. شایان در اتاقش رو باز کرده بود برگشت چشمای اشکی ام رو دید و بدون هیچ کلامی توی اتاقش خزید و در رو بست.

با همون لباسا روی تخت افتادم. ذهنم مشوش بود. افکارم به هر سو پر می کشید. به گذشته ی دور، اون زمان که دختر بچه ای شیطان بودم و همه را عاصی می کردم. به زمانی که مامان می خواست توی اتاق حبسم کنه و دایی فرید با یک ترفند منو از چنگش در می آورد و با خودش به پارک می برد و لا به لای بازی به من می فهموند که مامان فرح گناه داره و من نباید اونو اذیت کنم. می گفت یک دختر خوب باید چنین باشه و چنان باشه و ... به شیطنتهای توی مدرسه. اون روزی که موهای بلنده یکی از دختران رو از زیر مقنعه اش کشیده و اشکش رو درآورده بودم. معلم بهداشتمون که از توی حیاط رد می شد جلو آمده دستم رو محکم گرفت کشید و گفت: آی تو، این چه حرکتیه؟ فردا بگو بابات بیاد مدرسه. و من بغض کردم اما خودم رو کنترل کردم. سرم رو بالا گرفتم و با صدایی که می لرزید سرش داد زدم: من بابا ندارم بیاین خودتون تنبیهم کنین.

معلم بهداشت که دهانش باز مونده بود چند ثانیه نگاهم کرد بعد رو به اون دختر کرد و گفت: با هم دوست باشین. زنگ تفریح مال بازیه نه دعوا. به دوران بی خیالی ام فکر کردم اون زمان که شایان و شروین پا به دنیای افکارم نهاده بودند و من دختری بی خیال و آزاد بودم، رها از هر گونه قیودی با افکار خاص خودم. به اون روزها که کلاس استاد ارژنگ رو به طریق خودم به هم می ریختم و ارامش رو از اون سلب می کردم. به استاد عزیزم فکر کردم و اون نگاه سرشار از احساساتش و کلام دلنشینش و صدای گوش نوازش. احساس کردم چقد دلم هواشو کرده و چقد دلم براش تنگ شده. برای مامان عزیزم و اون چهره ی سرد و عاری از احساسش بی نهایت دلتنگ بودم. برای خاله فروزان فضولم که هر روز صبح گوشی تلفن رو به دست می گرفت و گزارش فامیا رو به هر کجا پخش می کرد. برای غسل و دایی فرید عزیزم هم دلتنگ بودم. قلمم فشرده شده بود. ای خدا یعنی من بقیه عمرم رو باید توی المان سر می کردم و فقط با شروین؟ آیا شروین اونقدر ارزش داشت که اونو یک طرف قرار بدم و دیگر عزیزانم و وطنم رو طرف دیگه! من این همه رو گذاشته بودم و فقط شروین رو برگزیده بودم. مگه ارزش دنیا چقدره؟ قیمت این فراق و جدایی همه ی پولهای شروین بود و یا به خاک مالیدن دماغ شایان؟ من همه چیزم رو از دست داده بودم و فقط شروین رو به دست آورده بودم در حالی که انچنان شناختی هم ازش نداشتم. و اطمینان نداشتم ارزشش رو داره یا نه؟! پس کجاست شروین؟ چرا نیومده دنبالم؟ چه گرفتاری داشته که منو سر دوونده؟ یک رستوران که این همه

قایم موشک بازی نداره. سفر من از پیش تعیین شده بود و اون تاریخ حرکت رو می دونست. یعنی نمی تونسته برنامه ی زندگی اش رو با سفر من تنظیم کنه و خودش بیاد پیشواز عروسش؟ سرم دنگ و دنگ می کرد. و هر آن منفجر می شد. مغزم باد کرده و هر آن جمجمه ام رو می ترکوند و از هم می پاشید. خون توی عروقم به جوش اومده بود. ترسیدم اگر بلایی سرم می اومد کی بود که به دادم برسه؟ مامان نبود که نبضم رو بگیره. فشارم رو کنترل کنه، نبود که پلکم رو بکشه پایین، نبود که سرم بهم وصل کنه. تازه قدر مامان رو دونستم و فهمیدم چه پشتوانه ای رو از کف داده، قدم در راه نا شناخته نهاده ام. خانم جان همیشه می گفت: فرح یه پا دکتره، ادم پشتش به کوه بنده. حالا من کی رو دارم که به دادم برسه؟ بلند شدم از اتاقم بیرون رفتم تا از شایان یک قرص بگیرم. سرم گیج می رفت و جلو چشم سیاه بود. دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو به پشت در اتاق شایان رسوندم. تقه به در زدم. جوابی نیومد. دوباره زدم و قدری محکم تر. اما نه تنها سالن، که اتاق شایان هم در سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. من چقدر با افکارم دست و پنجه نرم کرده بودم؟ خدایا سرم دوار بود. حالت تهوعی خفیف داشتم. خدایا چه حالت بدی است این تهوع و سر گیجه و من تازگی چقدر به این حال دچار می شدم! دهانم رو به در چسبوندم و گفتم: اقا شایان؟ اما جوابی نیومد. چه خواب سنگینی داره! محکم تر در زدم و بلند تر صداش کردم. اما جز سکوت جوابی نشنیدم. اهسته به طرف اسانسور رفتم. باید می رفتم پایین و از کسی کمک می گرفتم. اما من که زبان انگلیسی فصیحی نداشتم. می رفتم پایین چه خاکی به سرم می ریختم؟ حرکت ملایم اسانسور سرم رو دوارتر کرد. دستم رو جلو دهنم گرفتم تا برنگردونم. اسانسور توقف کرد و من ازش بیرون اومدم. شایان رو تو لابی دیدم که روی مبل بزرگی نشسته بود دستاشو از هم باز کرده طرفینش روی پشتی مبل تکه داده و چشاش بسته بود. یک مرد درشت اندام خارجی با سیگارش از کنارم رد شد. می خواست بره تو اسانسور. بوی سیگارش حال رو به هم زد. همون جا روی زمین نشستم و عق زدم. اما خدارو شکر که بالا نیاوردم. اگر میاوردم که خودم رو همون جا می کشتم. دستم جلو دهنم بود و مثل بید می لرزیدم. یک مرد المانی کنارم نشست و به المانی چیزی گفت. اما من نمی فهمیدم چی می گه! صداشو بلند کرد تا دیگران رو خبر کنه. کسی هم اون دورو برها نبود. دستش رو روی شونه ام گذاشته بود و تکونم می داد. یک مرتبه صدای گرم و آشنای شایان رو شنیدم که به زبان انگلیسی به اون مرد چیزی گفت. اونم گذاشت و رفت. شایان کنارم نشست و با نگرانی پرسید: مهتاب! تو این جا چه کار می کنی؟ عق نداشتم اما سرم می چرخید و حالم هنوز بد بود. تند و ریز می لرزیدم. اشکم هم سرازیر بود. شایان دستم رو گرفت و بلند کرد و گفت: بلند شو بریم تو اتاق بینم چی شده. انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن به لرز افتادم. شایان نمی دونست با من چه کار کنه! منو با خودش توی اسانسور برد. دستم رو به دیواره ی اسانسور گرفته بودم و دست دیگه ام رو جلو دهانم گذاشته بودم. شایان که ترسیده بود با وسواس نگاهم می کرد. نفهمیدم کی به اتاق رسیدیم و چطوری روی تخت خوابیدم! شایان کنار تخت نشست، نبضم رو گرفت مثل مامان پلکم رو کشید پایین و تو چشمو نگاه کرد بعد دستش رو روی پیشانی ام نهاد. من همون طور می لرزیدم. نمی فهمیدم این لرزش از جریان برقیه که از هر تماس دست شایان بهم وصل می شه یا ضعف حاصل از سر گیجه لرزه به تنم می اندازه؟ شایان بلند شد تای پتو رو باز کرد رومو پوشوند بعد به اتاق خودش رفت و با چند عدد قرص برگشت. کمکم کرد تا بنشینم بالش رو پشتم مرتب کرده لیوان اب رو به دستم داد و قرصها رو هم یکی یکی به خوردم داد. بعد گفت: چشاتو باز نکن. سعی کن اروم باشی و به چیزی فکر نکنی. پس از لختی گفت: حالا بهتره دراز بکشی.

من هم اطاعت کردم و اونم رومو پوشوند. شایان بلند شد، احساس کردم رفت پشت پنجره ایستاد. نمی دونم کی خوابم برد. وقتی که چشم باز کردم هوا روشن شده بود. حالت تهوع نداشتم سرم هم گیج نبود اما سبکی خاصی توی سرم احساس می کردم. سرم رو اهسته چرخوندم و شایان رو دیدم که روی یک مبل نشسته سرش رو به پشتی تکیه داده و چشاشو بسته. یعنی اون تمام شب توی اتاق من بوده؟ چرا نرفته تو اتاقش؟ خاک بر سر من که اینقدر ضعیف و بی بنیه شدم و تقی به توقی نخورده ولو می شم. من که خوابم برده شایان چه کار کرده؟ نشسته زل زده به من؟ گرفته خوابیده؟ خب می خواست بره تو اتاق خودش. ننه قاسم شده؟ مجوز داشته که بمونه پیش من؟ حالا اگه شروین بفهمه که من و داداشش یک شب تا صبح تو یک اتاق خوابیدیم چه کار می کنه؟ غیرتی می شه؟ دعوا می کنه؟ نه بهش نیاد بی جهت گرد و خاک راه بندازه و قیل و قال کنه. اما من وظیفه دارم بهش بگم. اون شوهر منه و حقشه که بدونه که چی به من گذشته. تازه من که مقصر نیستم. مقصر شایانه که به اندک بهانه می ره تو اتاق دخترا. دلم از اینهمه افکار منفی به درد اومد. نیم خیز شدم. شایان از جا جهید. نگاهم کرد تبسمی کم رنگ رو لبش نشست و گفت: بیدار شدی؟ گفتم شما کی خوابیدین؟

نگاهی به بیرون پنجره کرد و گفت: تازه افتاب زده بود دیدم نفسات طبیعی شدند منم خاطر جمع شد و خوابیدم. متعجب نگاهش کردم و گفتم: تا افتاب بزنه شما بیدار بودین؟ بلند شد به طرف حمام رفت تا توی دستشویی اش دست و صورتش رو بشوره و در همون حال گفت: خب اره. دیشب واسه من شب خواب نبود.

ترسیدم. یعنی چی؟ پس شب چی بوده؟ نکنه دست از پا خطا کرده؟ من دیگه به اون اطمینان نداشتم. پرسیدم: تا صبح چه کار می کردین؟ از دستشویی بیرون آمد آب دستاشو تکون داد و گفت: نفسای شمارو می شمردم خانم. نبضت خیلی آروم می زد و من یک لحظه خیلی ترسیدم. خدارو شکر یه مقدار دارو همراهم بود. گفتم: خب شما دکتربین دیگه.

کنار تختم نشست و گفت: نه به اون شکل. ما که نمی تونیم به اون شکل بیماری رو تشخیص بدیم اجازه هم نداریم از پیش خودمون دارو تجویز کنیم. ما فقط خواص داروها رو می دونیم. بعد دستش رو جلوتر آورد پیشانی ام رو لمس کرد و گفت: شکر خدا خیلی بهتری. حالا بهتره آماده شی بریم پایین. من می رم یک دوش بگیرم نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

داشت می رفت که گفتم آقا شایان؟

یک آن از دهنش پرید و گفت: جانم؟

خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشین که دیشب اذیت تون کردم.

نگاهم کرد و گفت: تو کار دیگه ای هم بلدی؟

الهی بمیرم اگه به عمد اذیتش کرده باشم. لرزه به تنم افتاد. خدایا این حس توی وجودم بمیران و کاری کن به شایان به چشم برادر شوهری مهربان نگاه کنم.

شایان بعد از صرف صبحانه گفت: اگه ضعف نداری بریم بیرون یک کمی قدم بزیم. هوای بیرون خوبه. البته یک کمی هم سرده. ولی برات لازمه.

قبول کردم. چون کار خاصی نداشتم که انجام بدم. تا ظهر بی هدف قدم زدیم بدون اینکه حرف خاصی با هم داشته باشیم. شایان که می خواست به طریقی از سنگینی جو کاسته باشه از زمان کودکیش گفت و از دوران تحصیلش و این که با قبول شدنش توی رشته داروسازی چقدر جناب فخر رو خوشحال کرده. بعد هم گفت: بر گردم ایران می خوام داروخونه باز کنم. پدر جان منظورش جناب فخر بود سرمایه اش رو بهم دادن. بعد هم از من پرسش کرد و از خانواده ام، و گفت که از دایی فرید به حد نهایت خوشش اومده.

گفتم: دایی فرید اونقدر خواستنیه که همه دوستش دارند. اونم تایید کرد... نزدیک ظهر شایان گفت: ناهار رو بریم هتل یا یکی از همین رستورانها؟
گفتم: برام فرقی نداره.

شایان نا گهان ایستاد و پرسید مهتاب تو از چیزی ناراحتی؟
دوست داشتم بگم: از با تو بودن و در کنار تو بودن. اینه که زجرم می ده. سرم رو پایین انداختم و گفتم: چرا شروین نمیاد دنبالم؟

شایان با سماجت چشاشو دوخت به چشامو گفت: خیلی دلنگشی؟
جوابش رو ندادم. گفت: خب طبیعیه. حق داری.

گفتم: نه موضوع این نیست. من معلقم. بین زمین و آسمونم و این خیلی بده.
هیچ فکر نمی کردم شروین این چنین ازم استقبال کنه. اون می گفت که دوستم داره.
شایان آهی کشید و گفت: خب البته که دوست داره. تو نباید در این مورد تردید داشته باشی.
گفتم: پس چرا نمیاد دنبالم؟

گفت: بهتره بریم ناهارمون رو بخوریم من بعد از ظهر دوباره پی گیر می شم.
متعجب پرسیدم: دوباره؟

جواب داد: خب آره. من که دست رودست نگذاشتم تا شروین بیاد دنبالت.
نمی دونم چه گرفتاری براش پیش اومده که هیچ خبری ازش نیست! من آدرسی ازش ندارم. حالا بیا بریم تا ببینیم خدا چی می خواد.

بعد از ناهار شایان تلفن رو بر داشت و در حضور من شماره گیری کرد. به هر جا زنگ می زد و شروین رو می جست اما از شروین هیچ خبری نبود. هر دو کلافه بودیم. جناب فخر مرتب با شایان تماس می گرفت و آنها برای دقایق طولانی با هم حرف می زدند. نمی دونم چی می گفتند. شایان به هنگام هر تماس تلفنی از من فاصله می گرفت. عاقبت گفت: حق با پدر جان بهتره با شهریار تماس بگیرم. پدر جان گفتند الان تو آلمان. متعجب پرسیدم: شهریار کیه؟ شایان که داشت شماره ای رو می گرفت: گفت: برادر شهر روز. اون حتما آدرس شروین رو داره.

می دونستم شایان دوست نداره به مکالماتش گوش بدم. بلند شدم رفتم پشت پنجره و به خیابان چشم دوختم. افکارم به هر سو پر می کشید. دلم شور میزد. چه بر سر شروین امده بود؟ نکنه خودش رو مخفی کرده باشه؟ نکنه از ازدواج با من پشیمون شده باشه؟ اما نه، کسی اون رو مجبور نکرده بود. خودش ازم تقاضای ازدواج کرد. خودش مدام دورو برم می پلکید تا دلم رو به دست بیاره. من که خودم رو بهش تحمیل نکرده بودم. چه دلیلی داشت جهت رخ مخفی نمودن؟ پس چرا ما رو سر دوونده؟ چرا از خودش آدرسی به دیگران نداده؟ این چه معنی می داد که من در به در دنبالش بگردم؟ چه دلیلی داشت که خودش نیومد دنبالم؟ خانم جان می گفت: روزی که خدا آدم رو آفرید فکر

کرد اونو از تنهایی در بیاره. بعد حوا رو آفرید. آدم از دور حوا رو دید و دلش اونو خواست. گفت: پروردگارا اون کیه؟ خدا فرمود: اون حواست. بناست مونس تو باشه، یار و همدمت باشه. من اون رو برای تو آفریدم. آدم گفت: من ازش خوشم میاد پروردگارا، بگو بیاد پیشم. خداوند فرمود: برو دنبالش. برو و ازش بخواه که همراه تو باشه و همیشه ازش حمایت کن. خانم جان بعد آب دهانش رو قورت می داد و می گفت: و خدای بزرگ آموخت که این مرده که باید بره پی زن. و زن باید حرمت خودش رو نگه داره. باید بشینه تا بیان ببرنش.

بغض گلوم رو گرفته بود. حالا چرا من باید دنبال شروین باشم؟ مثل یک طفیلی رو دست شایان مونده بودم و اون نمی دونست با من چه کار کنه. یک بار بودم به دوشش. می فهمیدم کنارم احساس ناراحتی می کنه. می فهمیدم میل به گریز داره اما ناچاره. سپرده بودند تمام تلاشش رو به کار بگیره تا من راحت باشم. همه ی هم و غم اش این بود که وسایل آسایش من رو فراهم کنه. می خواست سر گرم کنه تا من دوباره به هم نریزم. می دونست اعصابم به هم ریخته است. مدام به حرفم می گرفت، یا به گشت و گذار دعوت می کرد. سعی می کرد خودش رو بیش از اندازه به من نزدیک نکنه و چشم توی چشم ندوزه و این خیلی سخت بود. هم برای من، هم برای او. با هر محبتش ناخواسته بیشتر به طرفش کشیده می شدم و احساس می کردم زنجیر وابستگی ام بهش، محکم می شه. دوست داشتم شروین زودتر پیدا بشه و من رها بشم. ناگهان با صدای خشمگین شایان به خودم آمدم که گفت: تو یا اشتباه می کنی یا داری سر به سر من می زاری... این ممکن نیست... شهریار خواهش می کنم جدی باش... تو مطمئنی؟

بر گشتم نگاهش کردم دیدم دستاش داره می لرزه. رنگش هم پریده بود. لباس هم بی رنگ تر شده بود. با عجله دست توی جیبش کرد یک خودکار در آورد و گفت: بگو یادداشت می کنم. و با شتاب یک شماره رو روی تکه کاغذی نوشت. بعد هم خدا حافظی کرد. قلبم همچنان می زد و دست و پام می لرزید. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده و من چه عکس العملی باید نشون بدم!

دو قدم به شایان نزدیک شدم. شایان آرنج هایش رو روی میز گذاشته و صورتش رو توی دستاش مخفی نموده بود. می ترسیدم چیزی پیرسم. همون جا ایستادم تا خودش به حرف بیاد. لحظاتی بعد شایان از جا بلند شد گوشی تلفن رو برداشت و رفت توی سالن. من هم رفتم پشت در و گوش کشیدم. شایان قدم می زد. گاه دور می شد و گاه نزدیک. صداش گنگ و نا مفهوم بود. نمی فهمیدم چی می گه. حس کردم داره با جناب فخر صحبت می کنه. مکالمه شون طول کشید و من عصبی شده بودم. ناخن هام کف دستم فرو می کردم و گاه توی دهانم می بردم و می جویدمشون. هیچ چیز دستگیرم نشده بود. چی به سر شروین اومده بود؟ چی به سر من می اومد؟ تکیه به دیوار دادم، چشامو بستم و اشکم رو رها کردم. خدایا من تحمل اینهمه تحولات رو ندارم. خیلی ناگهانی من رو از جلد کودکی کشوندی بیرون. من که تو حال و هوای خودم و رجه و رجه می کردم. این چه بلایی است که داره سرم میاد؟ خدایا اگه بلایی هست و یا مشقتی که تو برام مقدر نمودی پس تحملش رو هم بده. نمی خوام زبونم به کفر آلوده بشه و فردا سر افکنده ی در گاه تو باشم. خانم جان همیشه می گه خدایا به داده هات شکر، به نداده هات صبر. حالا من می گم به مقدراتت صبر. صدای فریاد گون شایان من رو به خودم آورد. شنیدم که داد می زد. تو یک خوک کثیفی. یک دروغگوی پست فطرت. دیگه نشنیدم چی می گه. از کنار اتاق دور شده بود. دلم توی سینه مالش می رفت. احساس ضعف می کردم. ناگهان در اتاق باز شد و شایان بر افروخته داخل شد و گوشی رو داد به دستم و گفت: شروینه می خواد باهات صحبت کنه. گوشی رو داد به دستم و خودش از اتاق رفت بیرون. گوشی توی دستم مونده بود و من مات نگاهش می کردم. لبام خشک شده بود. دهانم هم زبون مثل چوبم رو روی لبهای خشکیده ام کشیدم و با دستی لرزان

گوشی رو به گوشم چسبوندم. اما صدایی از حلقم در نیومد. شروین که صدای تند نفسهام رو می شنید، آروم گفت: مهتاب، ملوسم، عزیز دلم سلام.

سرم رو به نشانه ی جواب تکون دادم اما کلامی از میان لبام بیرون در نیامد. شروین اهسته و شمرده چنین گفت: معذرت می خوام که نتونستم پیام دنبالت. به مقدار درگیر بودم. امیدوارم منو ببخشی. مطمئنم که این کار رو خواهی کرد. تو اینقدر پاک و معصومی، اینقدر فرشته خویی که... بعد آهی کشید و ادامه داد: حق با شایانه من به آدم پست فطرتم. یک دروغگوی کثیف. من به خانواده ام دروغ گفته بودم. راجع به شغلم. شاید مقصر خودشون باشن که هیچ وقت فکر نکردند من اینهمه پول رو از کجا اوردم؟ اونا فقط به من و پولام و موقعیت اجتماعی ام بالیدند. اما هیچ وقت نپرسیدند تو چطور یکه و تنها، توی غربت تونستی به این موقعیت و ثروت دست پیدا کنی؟ اشکال ما آدمها همینه دیگه. پای پول که به میان میاد شرف و انسانیت رو از یاد می بریم و ازش سوالی نمی کنیم که کو شرف ات؟ آیا هنوز اون رو حفظ کردی؟ من هم جزو همون دسته از آدمام که به قیمت از دست دادن شرافتم، انسانیتم و ملیتم به یک موقعیت کاذب رسیدم. می دونی کی فهمیدم که اشتباه کردم؟ وقتی که تو رو به دست اوردم. من از اول به طور جدی عاشق تو نبودم. فقط ازت خوشم میومد. شاید بشه اسمش رو یک هوس زود گذر گذاشت. احساس می کردم بدم نیامد مال من باشی. اما تو تلخی می کردی. منم اونقدر عادت نکردم به زور متوسل بشم. اینه که بر گشتم آلمان. منو ببخش که دارم با تو رک حرف می زنم. مکث کرد. دیگه حرفی نمی زد. تا دقایقی فقط تند تند نفس می کشید. بعد ادامه داد: اما یواش یواش احساس کردم بهت دل بسته شدم. خودم اینجا و دلم پیش تو بود. من این حس رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم. حس قشنگی بود. تصمیم گرفتم بر گردم ایران و به هر قیمتی به دستت بیارم. مهتاب باز ازت معذرت می خوام که اینقدر بی پرده حرف می زنم اما فکر می کنم لازمه. من زندگی سالمی نداشتم. من رستوران ندارم. به دروغ به خانواده ام گفتم رستوران دارم. اونا هم باور کردند. من اینجا کازینو دارم. می دونی کازینو چیه؟ خدا کنه ندونی. پولای من پاک نیستند مهتاب. ببخش که حالا دارم این حرفا رو بهت می زنم. مهتاب تو اونقدر پاک و معصوم بودی که شرمم اومد حقیقت زندگیم رو برات رو کنم. اون روز توی فرودگاه رو یادت میاد؟ نمی دونم پی به حال داغون من بردی یا نه؟ مونده بودم با تو چه کار کنم؟ نه وجدانم قبول نمی کرد تو رو وارد زندگی لجنیم خودم بکنم نه می تونستم دل ازت بکنم حالا می بینیم که حق با شایانه من خیلی از خو راضی ام چون حق نداشتم با یک فرشته ی پاک و معصوم چنین معامله ای بکنم. شاید این یک خصلت بدی باشه که اغلب مردا دارن عده ای هم بیشتر ما مردا دوست داریم همه چیز مال ما باشه. ما زنای خوشگل رو حق خودمون میدونیم به خصوص که اگه پولی هم تو دست و بالمون باشه. ما یاد گرفتیم با پولمون زنها رو فریب بدیم و خام شون کنیم. متاسفم مهتاب متاسفم. نمیدونستم چی بگم؟ اعترافات شروین برام ثقیل بود و من قدرت ادراک شون رو نداشتم. باورم نمی شد شروین چنین مردی بوده باشه. شروین که سکت کرده بود و تند تند نفس می کشید دوباره به حرف آمد و این مرتبه آرومتر گفت: در ضمن من اینجا به شغل دیگه هم دارم. متاسفم که یهویی چشای تو رو به روی حقایق باز می کنم. اینارو می گم تا راحت تر بتونی تصمیم بگیری. ازت میخوام توی معذوریت نمونی. تو دینی به گردن من نداری. می تونی خیلی راحت تصمیم بگیری. من... من... برای دولت آلمان کار می کنم. متاسفم مهتاب ثروت سرشار من از این راه ناشی می شه. دوست دارم دیگه هم حرفی ندارم. می بوسمت. ارتباط قطع شد و من حتی یک کلمه نتونیده بودم با شروین با مردی که شوهرم محسوب می شد حرف بزنم. موهام سیخ شده بود. دست و پام یخ کرده بود. دهانم خشک شده بود. اصلا بزاق نداشتم زبونم مثل تنه ی درخت کلفت و سنگین بود. گ. شه گوشه سرم مور مور می شد

باز مورچه ها توی سرم راه رفتند. صورتتم سوزن سوزن می شد شقیقه هایم دل دل می زدند و چشم هم انگار لحظه لحظه بزرگتر می شدند. و هر آن از کاسه بیرون می زدند. عرق سرد به تن نشست. یک آن شایان در رو باز کرد نگاهم کرد بعد یک کشیده توی گوشم نواخت. برق از چشمم پرید گوشه ای از دستم گرفت اونو انداخت روی مبل و گفت: گریه کن مهتاب. خواهش میکنم. جیغ بکش.

اما من نای جیغ کشیدن هم نداشتم. پاهام بی رمق شدند و یک آن تا خوردم واftادم.

چشم باز کردم شایان رو دیدم که کنار تختم نشسته. متفکر بود. اوادم تکون بخورم که دستم رو گرفت و گفت تکون نخور خانوم توی دستت سرمه. نگاه کردم توی اتاق خودم بودم. یک سرم هم توی دستم بود. شایان گفت برام دکتر آورده. گفت خیلی وقته که خوابیدم. احساس می کردم سرم مثل یه توپ بزرگ و سبک شده. انگار توش خالی بود. قلبم هم از حال رفته بود و انگار نمی جنیید. صورتتم رو اون طرف گرفتم و به اشکم اجازه دادم بی محابا بچکه تازگیها کاری غیر از این نداشتم. و حیران بودم که چطور چشمه ی اشکم نخشکیده بود تاکنون! شایان حرفی نمی زد اجازه داد خوب بگیریم. بعد هم بلند شدو رفت پشت پنجره. ساعتی بدون هیچ حرفی همون جا ایستاد بعد هم از اتاق رفت بیرون. هوا تاریک شده بود که برگشت و متعاقبش مستخدم هتل برامون شام آورد. اما من لب به هیچ چیز نزد. مات مبهوت به سینی غذا موند بودم. شایان چند تا قاشق سوپ خورد و چون دید من از خوردن امتناع می کنم دست از خوردن کشید بلند شد دو عدد قرص به خوردم داد چراغ رو خاموش کرد و رفت بیرون.

تمام شب با خودم فکر کردم چه باید می باید می کردم؟ می موندم و خودم اسیر دست شروین و زندگی ناپاکش می کردم یا بر می گشتم و زندگی نویی می ساختم؟ دوست نداشتم با آبروی خانواده ام بازی کنم. اما نه کدام آبرو؟ مگر من گناهی مرتکب شده بودم و یا دست به کار ناشایستی زده بودم؟ این چه رسمی است بین ما ایرانیان که زنها رو وا می داریم به خاطر ترس از آبرو و یا حرف مردم به جبر تن به زندگی نا خواسته بدن؟ گاهی اقبال یار آدمیان نیست ویا در انتخابشون اشتباه میکنند و یا ساده دل و خوش باورند و به دیگران اعتماد می کنند اینه مزدشون؟ سوختن یا ساختن؟ دم نزدن؟ عمر خودشون رو تباه کردن؟ مگه آدم چند مرتبه دنیا میاد؟ عقلم می گفت برگردم اما احساسم تشویق به موندنم میکرد. احساسم می گفت نباید روح مامان فرح رو نابود کنم. مامان فرح برام خیلی زحمت کشیده بود. اون منو با هزار امید و آرزو راهی غربت کرده بود. مامان و خانم جان به ماهرخ جان اعتماد کرده و به شروین که ظاهری جنتلمن ماب داشت و به اعتبار خانوادگی شون و... خدا رو خوش می اومد که آرزوهاشون رو به باد فنا بدم. پس باید میموندم در حالی که تباه شده بودم و زندگیم رو از دست رفته می دیدم. این وسط چه کسی مقصره؟ ماهرخ جان و جناب فخر که با اون همه حساسیت شروین رو به حال خود رها نیندند؟ جمشاد خان و پوران جان که جوانی رو بدون کنترل توی مملکتی بی درو پیکر به حال خود واگذارند؟ مامان فرح که بی جهت شیفته سر و شکل و آوازه ی شروین شد و دهانش رو بست؟ خودم؟ خدایا دامان چه کسی رو بگیرم؟ حالا چه فایده از این کار گیرم که مقصر هم پیدا می شد و طوقی به گردنش افتاد. مشکل حل می شود؟ دردی از من دوا می شد؟ آبی که روی زمین پهن شد جمع نمی شه. اینو خانم جان وقتی میکه که کار از کار بگذره. اکار گوناگون و ضد و نقیض توی سرم رژه می رفتند. سرم داشت می ترکید. می خواستم بالا بیارم. تقه ای ب ه در خورد. شایان بود. مثل همیشه مرتب بود رنگش هم پریده بود. غمی عظیم توی دلش بود. نگاهم کرد و پرسید: حالت خوبه؟ جوابش رو ندادم. چشم از دیوار روبرو گرفتم. از همشون بدم می اومد. اونم مثل برادرش دیگری رو فریب داده بود. اونم خون شروین رو توی رگهش داشت همه شون از یک خانواده بودند و سرو ته یک کرباس. دلم می خواست جیغ بکشم و

از اتاقم بندازمش بیرون. زندگی من رو خانواده ی فخر تباہ کرده بودن. شروین میوه ای بودپای همان درختی که شایان بود. میوه ی کرمو از درخت علت دار حاصل می شه. خانم جان همیشه همین رو می گه. و من اون لحظه فکر می کردم خانواده ی فخر همشون دارای عیب و علت هستند. شایان از حالات چهره ام پی به کنه وجودم برد و دیگه حرفی نزد. رفت پشت پنجره بعد از مدتی طولانی برگشت دوباره نگاهم کرد بعد راه افتاد و طول و عرض اتاق رو پیمود. من تمام مدت خیره به یک نقطه مونده بودم. عاقبت شایان صاف روبروم ایستاد و گفت: لباس بپوش میخوام با هم بریم بیرون. غضبناک گفتم: من با تو هیچ جا نیام. من تا حالا اون رو تو خطاب نکرده بودم. اما اون لحظه احساس کردم بین من و خانواده ی فخر حرمتی نمونده. بعد سرم رو بالا گرفتم تو چشماش نگاه کردم و با غیظ گفتم: ازت متنفرم از تو از شروین از خانوادت. از همتون. از هرچی فخره بیزارمهمتون حقه بازین. همتون دروغگوین. برو بیرون. نمی خوام ببینمت.

شایان حرفی نزد. من فریاد می زدم و اون فقط نگاهم می کرد. بعد از دقایقی از اتاق بیرون رفت و تا شب برنگشت. دستور داده بود ناهارم رو برام توی اتاقیبارن. اما من دست به غذا نبردم. سر مستخدم داد کشیدم که غذاها رو ببره. اون بیچاره که زبونم رو نمی فهمید هاج و واج برگشت. شب هم شامم رو پس فرستادم. ساعتی بعد شایان آمد سراغم که دوباره با جیغ و داد از اتاق بیرونش کردم. صبح روز بعد از جا بلند شدم. توی اتاقم راه رفتم. ضعف داشتم. گرسنه ام بود اما میلی به خوراکی نداشتم. خودم رو توی آینه دیدم. وای که چقدر زشت شده بودم. دور چشمم حلقه ی سیاه افتاده بود. پلکهام سرخ و متورم شده بودند. از بس که گریه کرده بودم. دماغم تیر کشیده بود. رنگم زرد بود. انگار یه قطره خون توی صورتم نبود. موهام هم وز کرده بودو مثل دخترکهای وحشی دورم ولو بود. در این چند روز دریغ از شانه. حوالی ساعت یازده شایان با یک تقه و بدون اجازه ای از جانب من وارد اتاق شد. عصبانی بود. قدمهاش محکم و استوار بود. من توی تختم نشسته بودم و داشتم برای خودم فکر می کردم. سلامش نکردم. نیم نگاهی هم بهش نینداختم. اومد کنارم تختم. دستم رو گرفت محکم بلندم کرد و گف: بلند شو لباساتو بپوش بریم یه هوا به اون کله ات بخوره شاید عقلت بیاد سر جاش و بتونی یه تصمیم عاقلانه بگیری.

دستم رو پس کشیدم و گفتم: ولم کن ازت متنفرم. اونم به طعنه گفت: اما من عاشقتم. بلند شو دختر لوس و دستم رو کشید. خواستم دستش رو گاز بگیرم که غضب کرد. رگ پیشانی اش برجسته شد. دستش رو پس کشید یک نگاه به قیافه ام کرد و گفت: همین یه حرکت رو کم داشتی.

فهمیدم منظورش به توحمشه. خودم می دونستم قیافه ام مثل وحشیا شده. حوصله اش رو نداشتم. دستامو گذاشتم کنار گوشم و خواستم جیغ بکشم که سریع کنار تختم نشست جفت دستامو محکم گرفت و با لحنی سرزنش بار گفت: کوچولوی لوس کار دیگه ای جز جیغ کشیدن و گریه کردن بلد نیستی؟ خجالت نمی کشی؟ فکر آبروی منو نمی کنی؟

مثل توپ ترکیدم و فریاد زدم: نه اینکه شما فکر آبروی منو کردین؟ بعد خواستم بخوابم و ملافه رو بکشم روی صورتم که ملافه رو گرفت کشید پرت کرد گوشه ی اتاق و گفت: بلند می شی یا خودم بلندت کنم. یکوری نشستم و گفتم: جرات داری بهم دست بزنی.

شایان هم با عصبانیت دستم رو گرفت و بلند کرد. با یک دستش نگهم داشته بود و با دست دیگه چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشید. درش رو باز کرد یک شلوار و یک بلوز از توش کشید بیرون و گفت: اینارو بیوش من بیرون منتظرت هستم. بچه بازی از خودت در نیار. می خوام باهات حرف بزنم. باید با هم به تصمیم عاقلانه بگیریم.

کلافه شده بودم. اشکم سرازیر شد. گفت: بچه نشو مهتاب. خواهش میکنم دست از لج بازی بردار. من باید با تو حرف بزنم. اون موقع میتونی قضاوت کنی و هر چقدر دوست داشتی بد و بیراه نثار من و خانوادم کنی. من بیرون منتظرت هستم. گفت و رفت. من هم دمر روی تختم افتادم و تا تونستم گریه کردم و مشت به بالشم کوبیدم. چه حوصله ای داشت شایان! قریب یک ساعت زار زدم بعد که خسته شدم رفتم پشت پنجره و به رفت و آمد ماشین ها زل زدم. دوست نداشتم با شایان بیرون برم. برام مهم نبود چی می خاد بگه. از همه شون متنفر بودم. هوا تاریک شده بود و من همون طور پشت پنجره ایستاده بودم. پاهام خشک شده بودند. خودم هم. چشمه ی اشکم هم خشکیده بودنگاهم بی فروغ بود. سرم ممنگ بود و احساس پوچی می کردم. معده ام تیر می کشید اما گرسنگی احساس نمی کردم. دلم نمی خواست چیزی بخورم یا حتی بیاشامم. دلم می خواست بمیرم و دوباره پامو توی ایران نگذارم. نه من نباید با این وضع به ایران می رفتم. من فریب خورده بودم و دوست نداشتم چنین باشم. دوست نداشتم دیگران فکر کنند گول زندگی پر زرق و برق خارج رو خوردم و بدون مطالعه تن به ازدواج دادم. رفت و آمد ماشین ها هر لحظه کمتر می شد و این نشون می داد شب به نیمه رسیده. تقه ای به در خورد. اما من نه جواب دادم نه از جام تکون خوردم. تقه ای دیگه خورد و شایان خودش در رو باز کرده داخل شد. حتی بر نگشتم نگاهش کنم. شاید هم شایان نبود. اما نه مگه من کسی رو توی المان داشتم که به دیدنم بیاد؟ صدای گام هایی به گوش رسید که به من نزدیک و نزدیکتر می شد اما من برنگشتم. احساس کردم شخصی پشت سرم و خیلی نزدیکم ایستاده. شایان بود که گفت: حتما باید ضعف کنی و رو دستم بیفتی؟

نگذاشتم ادامه بده. و غضبناک برگشتم سرش داد کشیدم و گفتم: رو دستتون موندم؟ خسته تون کردم؟ طفیلی هستم؟ اینو می خواین بگین؟ خب برین و راحتم بزارین. مگه من گفتم بیان خواستگاری داداش جونتون؟ مگه من گفتم اسکورت تم کنین تا اینجا؟ الانم خیلی از تون ممنون میشم اگه منو به حال خودم بزارین. خواهش میکنم برین گم شین و بزارین به حال خودم بمیرم. میخوام تنها باشم چرا نمی فهمین؟ و همون جا روی زمین نشستیم به ضجه زدن. عقده ام دوباره سر باز کرد و من از ته دل گریه سر دادم. شایان سکوت کرد و چشم به خیابان دوخت. گریه هام هم مثل همیشه تموم شد. نالیدم: شماها عادت کردین دخترای جوون رو زیر پاهاتون له کنین. نمی دونم چی گیرتون میاد! نمیدونم با زندگی یه دختر جوون بازی کردن چه لذتی داره! دوست داشتنین شکستن منو ببینین؟ لذت بردین؟ شما یک مردین. از شکستن احساس یه دختر بچه چه می دونین؟ اگه شما دخترارو میفهمیدین که اونارو ملعبه ی دست خودتون قرار نمی دادین. منم مثل هر دختری هزار امید آرزو واسه زندگی ام داشتم اما گول خوردم خام حرفهای دل فریب و محبت کاذب خانواده ی شما شدم. از همه تون متنفرم از شما از شروین از هرچی فخره بیزارم. شایان که کنار من رو به خیابان ایستاده بود و داشت چانه اش را با انگشت می مالوند گفت: عقده هاتو خالی کردی؟ اجازه می دی منم حرف بزنم؟

گفتم: من حرفی با شما ندارم. شایان رفت روی یک مبل نشست و گفت: اما من دارم و از تو میخوام به حرفام گوش کنی. بعد هر تصمیم دوست داشتی بگیر. کسی تو رو مجبور به هیچ کار نمی کنه. همون که مجبور به ازدواج نکرده بود. بعد به طرفم خم شد و گفت: بگو ببینم چی شد که حاضر شدی با شروین عروسی کنی؟

جا خوردم. چشمم گرد شد اما سرم رو بالا نیاوردم و جوابی ندادم. ادامه داد: عاشقش بودی؟
 باز هم جوابش رو ندادم. پرسد: مجبورت کردند؟ نه فکر نمی کنم این طور باشه. نه خانم شریفان چنین آدمی به نظر
 نمی رسه و نه تو دختری هستی که زیر بار حرف زور دیگران بری. نمی خوام بگم خودسری اما خیره سر شاید. میمونه
 اوازه و ثروت شروینکه...

سرم رو بالا گرفتم و با غیظ جواب دادم: من خودم خواستم با شروین عروسی کنم و این هیچ ربطی به پول و ثروتش
 نداره.

لحظاتی مبهوت نگاهم کرد و بعد گفت: که اینطور!

دوست نداشتم هیچ کس حتی برای لحظه ای فکر کنه من گول موقعیت شروین رو خوردم. در حالی که عاشقش هم
 نبودم. جداً کسی اگر کسی از من علت ازدواجم رو می پرسید چی داشتم بگم؟ من که عاشق شروین نشده بودم. دلم
 نمی خواست شایان این تصور غلط رو از من داشته باشه. گرچه دیگه اهمیتی نداشت. تصمیم ابلهانه ی من به خودم
 مربوط بود و نباید عنوان می شد چرا که با بیان کردنش خودم رو مضحکه می کردم. دلم گرفته بود و تنگ بود. مثل
 جوجه ای بی پناه و ره گم کرده سرگردان بودم.

شایان گفت: می شه ازت خواهش کنم بیایی اینجا روی صندلی بشینی؟

اعتنا نکردم دوست داشتم از اتاقم بندازمش بیرون تا صبح به بیچارگی خودم و به باور متزلزل فکر کنم. چیزی که
 چند روزی بود عذابم می داد من دنبال یه راهی برای موندن می گشتم. اما می دونستم جوون تر از اونی هستم که به
 حال خودم واگزارده بشم. دلم خانوادم رو میخواست. دلم یک حامی قدرتمند می خواست. یکی که با تمام وجود برام
 دل بسوزونه و نگرانم باشه. دلم دستی قوی می خواست تا دستان ظریفم رو محکم بگیره و به قلبم قوت ببخشه دلم
 آغوشی میخواست که منو در پناه بگیره و ایمنی ببخشه. ای خدا چقدر بی پناه و تنها هستم. کو شانه ای که من سرم رو
 روش بزارم و اشک اه و حسرت بریزم و از ته دلم ناله سر بدم. خداوندا تنها بودم تنها ترم کردی.

شایان هم پریشان به نظر می رسید عاقبت گفت: مهتاب؟

جوابش رو ندادم دوباره گفت: گوش ات بامن هست؟

باز هم جواب ندادم. شایان مکثی کرد و بعد گفت: من فکرامو کردم من و تو باید به ایران برگردیم. روشنه؟ البته
 شروین شوهرتویه و تو می تونی در صورت تمایل بمونی و باهاش زندگی کنی. اما ما صلاح نمی دونیم اون بیشتر از
 این زندگی تو رو به بازی بگیره... باور کن ما نمی دونستیم که شغل شروین چیه. واز این بابت ازت معذرت
 میخواهیم. البته من... من همین اواخر فهمیده بودم که شروین کازینو داره و نه رستوران. اما وقتی فهمیدم که خیلی دیر
 بودم. می دونی کی فهمیدم؟ همون لحظاتی که داشتم حاضر می شدم پیام عروسی تون. اون روز من خونه ی فروغ جان
 بودم. فروغ جان هم که داشت حاضر می شد گفت: متعجبم که دایی جان چه طور اجازه دادند شروین یه دختر ایرانی
 رو از هانواده متشخص به همسری قبول کنه. من که تعجب کرده بودم

پرسیدم. چرا مگه شروین چشمه؟ فروغ جان که فکر می کرد ما از شغل شروین مطلعیم گفت آخه اون پولش ناپاکه.
 شایان نفسی تازه کرد و گفت: من معتقدم ادم راستگو نیازی به قسم خوردن نداره. اما اگر قسم خوردن تو رو قانع می
 کنه برات به جان پوران جان که برام از هم چیزی تو دنیا عزیز تره قسم میخورم که هیچ کدوم از ما نمی دونستیم
 شروین اینجا چه غلطی می کنه. فروغ جان گفت از طریق یکی از اقوام شوهرش مطلع شده که شروین اینجا کازینو
 دایر کرده و خیلی هم غصه خورده.

فروغ جان هم باورش نمی شد خانواده ی من در این مورد به خصوص سهل انگاری کرده باشند. قبول کن که زمان برای هر گونه اقدامی از دست رفته بود و من نتونستم حرفی بزنم اما اقرار می کنم از صمیم قلب برای تو و زودباوری خانواده ام غصه می خوردم. من اون شب حال خوشی نداشتم. نمی دونم تو به حال درونی من پی بردی یا نه؟ من موقعی به مجلس رسیدم که تو شروین پای سفره عقد نشسته بودین. بگو بینم تو جای من بودی چه میکردی؟ من متاسفم که خانوادگی من توی خواب خرگوشی فرو رفتند و چشممون رو به روی حقایق بستند. شروین از نظر من... اوه منو ببخش. هرچی نباشه اون برادر هم خون منه و من حق ندارم بدگویی اونو بکنم. اما حقیقت رو نمی تونم کتمان کنم. مهتاب به جان عزیزت قسم که نه من نه هیچ کس دیگه ای نمی دونستیم شروین برای دولت آلمان کار می کنه. و این... این تاخیرش هم به خاطر ماموریتی بوده که بهش محول شده. حالا فهمیدی چرا ما این چند روزه این جا معطل مونده بودیم؟ فهمیدی چرا شروین به ما ادرس خودش رو نداده بود؟ خب من اینارو از کجا باید می دونستم؟ منم مثل تو گیج بدم. و نمیدونستم اونو از کجا پیدا کنم؟ شهریار آدرس اونو به من داد. اون بود که پرده از روی حقایق برداشت. حالا هم فکر می کنم پیش پای تو فقط یه راه باقی مونده اونم... اونم طلاقه.

کلمه طلاق مثل پتکی بود که به سرم کوبیده باشند. برق از چشم پرید. یخ کردم. با ناباوری نگاهش کردم. شایان از من می خواست به جرگه ی زنان مطلقه بییوندم؟ چی به سرم آورده بودن از سر نادونی؟ چی به سر مامان می اومد؟ مامان خرد می شد و می شکست. من هم نابود شده بودم. اسم شروین توی شناسنامه ی من بود و هرگز پاک نمی شد. با باور متزلزلم چه می کردم که چندروزی عذابم می دادند؟ چه بر سر خودم آورده بودم؟ من برای به ثمر رسوندن یک کار احمقانه و کودکانه آینده ام رو تباه کرده بودم. بلند شدم ایستادم ناگهان مثل دیوانه داد زدم: خف شو. خواهش میکنم خفه شو. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. بعد پشت به شایان کرده به گریه افتادم. سرم رو روی دیوار نهاده زار زدم و میان حق هق گفتم: من نمی تونم از شروین جدا بشم. تو که نمی دونی اون برادر بیشترت چه به روز من آورده چرا به این راحتی حرف از طلاق میزنی؟

شایان بلند شد نزدیکم آمد و با لحن ملایمی گفت: «این حرفت چه معنی می ده مهتاب؟ نگو که میخوای اینجا بمونی. من نمیذارم تو زندگی ات را تباه کنی. چ.ن شروین از شش رو نداره. تو می دوتونی زندگی ات را از نو بسازی من ازت خواهش می کنم با من به ایران برگردی. انگار آتشم زده باشند برگشتم نگاه خشم آلودم رو به صورتش پاشیدم و قاطعانه گفتم: اما من می مونم چون چاره ای جز این ندارم.

شایان با عصبانیت بر سرم فریاد کشید: به کدوم دلیل احمقانه دختر ابله؟ سرد و ماتم زده نگاهش کردم و نفهمیدم چطور از دهانم پرید: به اون دلیل که تو داری عمو میشی آقا شایان. فهمیدی؟

گفتم و همون جا پای دیوار سر خوردم و نشستم. از سر بدبختی و استیصال از شرمی که از اعتراف حاملگی نزد شایان عاید شده بود از بی پناهی و رهانیده شدنی نابهنگام. شایان هم مقابل من تا شد و نشست. بهت زده نگاهم میکرد و من دوست داشتم بمیرم. دوست داشتم آب بشم و به اعماق زمین نفوذ کنم. دوست داشتم در کمتر از آنی محو بشم انگار هیچ وقت وجود خارجی نداشته امدوست داشتم به خیال بییوندم. دوست داشتم همون لحظه به شروین دست می یافتم و با دستام خفه اش میکردم. دلم می خواست چشماشو از حدقه بیرون بکشم و زیر پا له کنم.

چشایی رو که می خندیدند و به دنیا با بی قیدی نظاره میکرد. مردی که از زندگی عیش و عشرتش رو دریافته و پول و مقامش رو و نه مردانگی اش رو. مردی که نامردانه نابودم کرده و زندگی ام را به بازی گرفته بود. سرم گیج می رفت. چهره شروین کری منظر شد و پیش نظر جان گرفت. عقب رفت جلو آمد و قهقهه زد. مثل یک گرگ شدمثل یک کفتار شدمثل یک خوک شد بالی سرش شاخ در آوردناخاش تیز و بلند شد میخواست با چنگالش منو بگیره می خواست منو به زور ببوسه. لباس آویزون بودو ازش آب می چکید. نه اونا خون بود. حالت تهوع داشتم. چشم سیاه شد و اتاق دور سرم چرخید. شایان هم می چرخید. چشم باز کردم و دیدم توی یک اتاق نیمه تاریک روی یک تخت خوابیدم. اتاق خودم نبود. هتل نبود. کجا بود؟ سرم روبرو گردوندم شایان روی یک صندلی کنارم نشسته بود. دستم رو بلند کردم و خواستم حرفی بزنم که چشمم سیاهی رفت و دوباره از حال رفتم.

صدای کنار کشیدن پرده به گوشم رسید. نور افتاب چشمم رو زد. چشم گشودم. یکی داشت پنجره رو باز می کرد. هوای سرد به صورتم خورد. هوشیار شدم. خانمی جوون بود با روپوش سفید. مامانه؟ اوه نه مامان توی بیمارستان مقنعه داره اما این خانم کلاه داشت. برگشت نگاهم کرد و چیزی نگفت. بعد هم از اتاق بیرون رفت. شایان هنوز کنارم نشسته بود خم شد دستم رو گرفت و گفت: خوبی مهتاب جان؟ بهتری؟

مهتاب جان؟ ممشئز شدم. برادران حقه باز دختر فریب! یقینا شبنم رو هم با همین کلمات فریفته. شبنم بینوا! خودم دیدم چشاش گریه ای بود. خودم هربار دیدم غم تو نگاهش بود. شروین خودش گفت اون روز عقد تو من خونه ای فروغ جان بودم. رفته چه کار؟ رفته با بیان کردن جان و عزیزم قضیه رو ماست مالی کنه؟ گاه چه معجزه ای می کنه بازی کلمات و چه زود ورق بر گردونده می شه! دستم رو با غضب از دست شایان بیرون کشیدم. در باز شد. دکتری بلند قامت و کم مو به بالینم آمد. معاینه ام کرد و به انگلیسی با شایان حرف زد. نمی فهمیدم چی دارن می گن! چشممو بستم. دکتره رفت به جاش یک پرستار آمد و یک امپول تو سرم فرو کرد. اونم رفت. من موندم و شایان. دوست نداشتم بینمش. چشممو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

شب دوباره چشم باز کردم. اتاق تقریبا تاریک بود. یک لامپ کم نور بالای سر تخت من روشن بود. شایان داشت زیر همون نور کم مجله ای رو مطالعه می کرد. تا دید چشم باز کردم به روم لبخند زد. چال سویایی اش گود شد و گفت: بلند نمی شی؟ دلم گرفت.

حرفی نداشتم بزنم. مات نگاهش کردم. یک پرستار برام سوپ رقیق آورد. نمی خواستم بخورم. بشقاب رو کنار زدم. پرستار یک چیزی گفت که من نفهمیدم. بعد هم رفت. شایان گفت: شنیدی چی گفت: گفت اگه غذا نخوری معده ات رو درمیارن و به زور توش غذا می کنن. بعد به طرفم آمد و خواست قاشق سوپ رو تو دهنم بذاره. امتناع کردم. شایان با حوصله قاشق رو به هر طرف که من سر برمی گردوندم می برد و خواهش می کرد بخورم. دو قاشق به زور توی دهنم کرد که حالم به هم خورد. شکمم خالی بود. لگن زیر دهنم پر از اب زرد شد. چشمم می خواست از حدقه بیرون بزنه. شایان با حوصله دور دهانم رو با دستمال پاک کرد بعد چراغ رو خاموش کرد و ازم خواست استراحت کنم. خودش هم روی همون صندلی نشست.

بایک مجسمه ی سنگی هیچ تفاوتی نداشتم. از خودم هیچ اراده ای نداشتم. هر کاری که شایان می گفت می کردم. هر کاری که می خواست انجام می دادم اما یک کلمه حرف از دهنم در نمی اومد. شایان می گفت غذا بخور اطاعت می کردم می گفت بخواب می خوابیدم. او پر حوصله با من حرف می زد اما من جوابی نداشتم که بدم. تمام سوالاتش

بدون جواب می موند ومن مات زده نگاهش می کردم. گاهی هم همون طور که چشم تو چشمش داشتم اشک می ریختم.

سینی صبحانه روی پام بود که دکتر به عیادت امد تا معاینه ام کنه. می دونست من زبونش رو نمی فهمم واگر هم می فهمیدم زبون به کام گرفتم سوالاتش رو از شایان می پرسید. اونم جواب می داد. من هم که نمی فهمیدم دور و اطرافم چی می گذره به سقف چشم دوخته بودم. دکتر برگه ای رو امضا کرد و از در بیرون رفت. شایان کنار تخت امد و گفت: مرخص شدی مهتاب. من و تو می تونیم به خونه برگردیم .
جوابش رو ندادم. شایان که با سماجت نگاهم می کرد گفت: من می خوام برم دنبال بلیط. اجازه می دی دو تا بلیط تهیه کنم؟ اوهوم؟

جوابش رو ندادم. سرد و یخ زده به سقف زل زده بودم. گفت: مهتاب من به تو اجازه نمی دم به اون دلیل احمقانه خودت رو اسیر دست شروین کنی.

سرم و چرخوندم و گفتم: تو به اون می گی دلیل احمقانه؟ اون یک حقیقته. یک حقیقت انکار نکردنی. برگردم ایران چی بگم؟ واسه خونواده ام سوغات ببرم؟ بعد تمسخر الود نگاهش کردم و به طعنه گفتم: حق می دم که چیزی نفهمی. شما خانوادگی کهنه کارین. اب دیده شدین. تجربه ی اول تون که نیست. واسه تون عادی شده.
شایان که ناباورانه نگاهم می کرد گفت: هیچ معلوم هست چی داری می گی مهتاب؟ من که نمی فهمم منظور ت چیه. واضح تر حرف بزن.

صورت من رو به سمت دیگه چرخوندم و گفتم: عارم میاد با ادمای بی مسئولیت هم کلام بشم. ادمایی که فقط به خوشی شبانه شون فکر می کنند.

این من بودم که اینقدر بی شرمانه از تفریح شبانه حرف می زدم؟ پرده ی حیا رو دریده بودم و دهنم رو باز وبسته می کردم و پشت هم چرند ردیف می کردم. شایان ساکت شده بود و مبهوت نگاهم می کرد. از نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. شایان نفسی تازه کرد و گفت: بلند شو بریم هتل. بعدا در این مورد با هم حرف می زنیم.
سرم رو بالا گرفتم و گفتم: من با شما حرفی ندارم.
شایان ملافه رو از روم کنار کشید و گفت: اما من دارم. حالا بهتره بلند شی. ماشین بیرون منتظره.

تا غروب توی اتاقم موندم و به بخت سیاهم فکر کردم. پشت پنجره چشم به غروب غم انگیز پاییزی داشتم و در افکارم غرق بودم. چی به سرم اومده بود؟ من واقعا تباه شده بودم زندگی ام رو باخته بودم؟ به کدوم دلیل؟ به یک باور غلط؟ به اعتمادی نابه جا؟ به جهت صمیمیت دو خانواده؟ اینه تاوان خوش باوری؟ چی داشتم که به مامان بگم؟ خرد می شد و می شکست. او که برای من تنها فرزندش هزار امید وارزو داشت. می موندم با شروین؟ شروین مرد ایده الی بود؟ او که ملیتش رو فروخته و خدمت بیگانگان رو می کرد؟ مامان می فهمید دامادش چنین آدمی است خودش رو می کشت. بر می گشتم؟ با بچه ای که به زودی در وجودم جان می گرفت!! از خدا خواستم چنین نباشد و من باردار نباشم. هنوز مطمئن نبودم. پیرو حرف عسل مشکوک بودم. ارزو کردم هر بیماری دیگه ای داشته باشم که ماهیانه ام رو تعویق انداخته اما باردار نباشم. اما اگر بودم چه؟ با یک بچه چه می کردم؟ من که خودم بچه بودم و نیاز به مراقبت داشتم. من که مهبای مادر شدن نبودم. دلم گرفته بود. غمی به وسعت اقیانوسها و به پهنای آسمان و به سنگینی تمام کوهها روی سینه ی کوچکم نشسته بود. قلبم هر ان می پکید و متلاشی می شد. انگار دنیا به انتها رسیده بود و من راه به هیچ جا نداشتم. اشکم سرازیر شد شاید از فشار غم بکاهد.

ضربه ای به در خورد. مثل همیشه بی اعتنا موندم. شایان که به اخلاقم آشنا شده بود در رو باز کرده وارد شد. صدای قدمهایش اهسته اما محکم توی گوشم نشست. انگار کفش اهنی به پا داشت. پژواک صدای گامهایش تا اعماق جانم طنین انداز بود و هر دم نزدیکتر می شد. کنارم ایستاد سلام کرد اما جوابی نشنید. قیافه اش جدی بود. نگاهم کرد. طاقت نداشتم نگاهش کنم. به نقطه ای نامعلوم خیره موندم. متفکر به نظر می رسید. دلم می خواست جیغ بکشم و بندازمش بیرون. از این که بالاچار پرده از راز زنانه ام برداشته و بارداری ام رو فاش کرده بودم شرم داشتم. کاش هرگز در این سفر همراهی ام نمی کرد و می گذاشت به درد خودم بمیرم.

شایان با لحنی ملایم گفت: دلم می گیره وقتی می بینم تو حربه ی دیگه ای به جز گریه کردن نداری. تو دیگه بچه نیستی مهتاب. اینو قبول کن. تو یک خانم جوان هستی. مگر نه این که پیشنهاد ازدواج یک مرد رو قبول کردی؟ این یعنی که تو مهیای زندگی جدید هستی. یعنی که می خوای از حال و هوای بچه گی بیرون بیای. یعنی از زیر چتر حمایت خانواده بیرون اومدی تا خانواده ای نو تشکیل بدی. خانواده ای که تو و شوهرت در راس اون قرار بگیرید. تو و شوهرت با هم و در کنار هم به جنگ مشکلات احتمالی برید و اونا رو از سر زندگی تون کنار بزنید. ازدواج که فقط بادا نیست. یک روز و دوروزش به شوخی و بازی می گذره. چشم رو هم نگذاشتین چهره ی واقعی خودش رو نشون می ده. زندگی بالا و پایین داره شیرینی داره. مکتی کرد و باز ادامه داد: خب همین پستی و بلندیاس که ادما رو می سازه. گذر عمر به ادما فرصت کسب تجربه می ده. به نظر من حلاوت زندگی به همون سختی هاشه به این که بتونی با روحیه ای قوی با مشکلات دست و پنجه نرم کنی و اونا رو از مسیر زندگی ات خارج کنی شیرینی زندگی به پیروزی های پس از شکستشه. گریه حلال مشکلات نیست مهتاب. گریه فقط مسکنه. من فکر می کنم تو بیش از اندازه ازش استفاده می کنی. تو تا کی می خوای با هر ناسازگاری گریه کنی؟ فکر می کنی با این روحیه می تونی تکیه گاه مناسبی برای بچه هات و مشاور و همراه خوبی برای همسرت باشی؟ البته من این رو می دونم که تو هنوز خیلی جوانی. فرصت برای خودسازی زیاد داری. بیا فرصتها رو از دست نده. از همین امروز شروع کن. مسیر زندگی تو به طور ناگهانی عوض شد و من قبول دارم تو توی این مسیر ضربه سختی خوردی. ضربه ای خارج از تحمل روحیه ی حساس ات. من به تو حق می دم و به سهم خودم برات متاسفم. من از جانب خودم و خانواده ام که کوچکترین دخلی در این ماجرا نداشتند از تو معذرت می خوام. البته حق داری اگر خانواده ام رو مقصر بدونی. قبول دارم که پدر و مادر من در این مورد به خصوص سهل انگاری کردند. اونا نباید پسرشون رو به حال خودش رها می کردند. این هم از خوش باوری شون نشات می گیره. ایراد ما مردم اینه که نگرانی هامون رو متوجه زنها و دخترامون می کنیم. فکر می کنیم دختر رو باید زیر کنترل دقیق بگیریم. فکر نمی کنیم که یک پسر جوون هم می تونه توی اجتماع آسیب ببینه و یا منحرف بشه. ما ادما پسرها رو از همون کودکی یک مرد می بینیم و ازش توقعات زیادی داریم و شاید به همین دلیل که پسرها خیلی زودتر از موعد به حال خود واگذارده می شن که این خود چه بسا مشکل افزین باشه.

بغض هر دم گلومو می ترکوند چرا که نیاز به فغان داشتم اما مقابله کردم و فشردمش. با این همه توان مبارزه با اشکم رو نداشتم و هم چنان فرو می چکیدند. برگشتم به شایان نگاه کردم. دست توی جیبش کرد دستمالی بیرون آورده به دستم داد و گفت: اشکاتو پاک کن. نمی دونی چه حالی می شم وقتی فکر می کنم خونواده ی من مسبب این همه اشک هستند. خواهش می کنم اشکاتو پاک کن و به من گوش بده. دوست دارم خوب فکر کنی و برای اولین بار یک تصمیم عاقلانه بگیری. نه از روی غیظ و غضب و نه از سر لجبازی.

دستمال رو گرفتم. شایان نگاهش رو متوجه خیابون کرده دست به سینه شد. دقایقی به سکوت گذشت در حالی که روی پنجه وپاشنه ی پا بالا وپایین می رفت. نرم و سبک. من هم به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. شایان به حرف امد و با لحنی لالایی گون نجوا داد: با من عروسی کن مهتاب. این تنها راهه.

خون در عروقم یخ زد. قلبم انگار از حرکت ایستاد. پیکرم مثل سنگ سخت شد. نفسم گره خورد. توی حلقم سنگین شد و احساس خفگی کردم. سرم سوت کشید. انگار ترن توی سرم راه می رفت. پژواک سوتش توی کاسه سرم می پیچید. برگشتم به شایان که داشت نگاهم می کرد خیره شدم. گرمی نگاهش قلب یخ زده ام رو به تپشی ملایم واداشت. نگاهش مهربان و نوازشگر بود. خدای من! چه می شنیدم؟ این شایان بود که از من خواستگاری می کرد؟ حالا؟ حالا که من همه چیزم رو باخته بودم؟ که چیزی برای عرضه کردن وبالیدن نداشتم؟ که عشقم رو توی سینه مدفون نموده واشک اه وحسرت بر مزار عشقم ریخته بودم؟ که قلبم هزار تکه شده بود؟ که شروین وجودم رو کاویده بود؟ که له شده بودم؟ که احساسم به بازی گرفته شده بود؟ که کودکی در بطن می پروراندم؟ که نام شروین کنار نامم ثبت شده بود؟ که باری بودم گران؟ که موجودی فلک زده بودم و نیاز به دستگیری داشتم؟ نه. من این رو نمی خواستم. من ترحم نمی طلبیدم واز هر چه ترحم بیزار بودم. انگار اتمش زده باشند مثل دیوانه ها دستم به هوا رفت تا روی گونه ی شایان فرود بیاد که شایان مچم رو روی هوا گرفت. سفت و محکم. غضبناک نگاهش کردم وگفتم: ازت متنفرم. از تو از اون نامرد بی شرف از هرچه مرده بیزارم.

همون طور که مچم رو می فشرد گفت: قرار شد فکر کنی بعد عکس العمل نشون بدی. من تمام امروز رو فکر کردم و به تو هم این حق رو می دم. من همین الان از تو جواب نمی خوام. بعد دستم رو رها کرد و با شتاب از اتاق خارج شد. روز بعد حوالی ظهر بود که به سراغم امد. من تمام شب بیدار مونده گریسته بودم و به بخت ناسازگارم لعنت فرستاده بودم. من که روزی تنها ارزوم عروسی با شایان بود اینک مجبور بودم به این پیشنهاد جواب رد بدم چرا که دوست نداشتم طفیلی باشم. تحمل رادمردی اش رو نداشتم. نمی خواستم چون یوغ به گردنش بیاویزم و چون زنجیر به پاهاش بند باشم. من عشق شایان طالب بودم نه ترحمش رو. اما او می خواست مردانگی اش رو ایثارش رو رادمنشی اش رو مهر و محبتش رو در طبق اخلاص نهاده تقدیم کنه و نمی خواستم. اون جوان بود وحق عاشق شدن داشت و من حق نداشتم اونو از این حق محروم کنم. ای خدا چه به سرم امده بود؟ بالشم خیس بود دماغم گرفته بود و راه تنفسم مسدود شده بود ته گلوم خارخار بود و می سوخت گوشام و زوز می کردند گونه هام گزگز می کردند و سوزن سوزن می شدند نوک دماغم هم سوزن سوزن بود چشمام مثل نخود گرد و کوچیک شده بود گوشه ای از گردنم قد لوییا دل دل می زد مغزم به فرمانم نبود واز کار افتاده بود. قلبم هم گوشه ای از سینه ام رها شده هم چنان بی رمق می زد. حس و حالی بر اش نمونده بود دست وپام مثل چوب خشک شده کنارم افتاده بود. تمام شب فکر کرده و به جایی نرسیده بودم. نه شروین رو لایق می دیدم که بهش ببیندم و نه توان بازگشت داشتم. انقدرها هم از خود راضی و بی وجدان نبودم که شایان رو اسیر دست خودم و کودک ناخواسته ام نمایم. چندین مرتبه تصمیم گرفتم ابلهانه میخی توی پریرز برق فرو کرده خودم و شایان رو از این وضعیت و بلا تکلیفی رها کنم اما اونقدر شهامت نداشتم. من حتی نمی تونستم در قبال اعمال ابلهانه و جاهلانه ی خودم رودرروی خدا قرار گرفته جواب پس بدهم چطور می تونستم دست به قتل نفس زده و جوابگوی جان دیگری باشم. جان ان کس که می رفت در وجودم پا گرفته فخری دیگر به دیگر فخرها بیفزاید. فخر؟ این من بودم که ناخواسته فخری به فخرها می افزودم؟ چه حس شیرینی

اگر عاشق شوهرت باشی! اما وضعیت فرق می کرد و حالا چه حسی می تونستم داشته باشم؟ نمی دونستم چه احساسی دارم؟ احساسی گنگ توی وجودم ریشه کرده. حسی ناشناخته و غریب!

دور روی تختم افتاده بودم و با افکار ضد و نقیض دست و پنجه نرم می کردم که ضربه به درخورد و شایان مثل همیشه پا به اتاقم گذاشت. می دونست جوابش رو نمی دم خودش در اتاق را باز کرده و با گامهای محکم مغزم را سوراخ می نمود. کنار تختم ایستاده بود بدون هیچ حرفی.. پاهای بلند و استوارش می دیدم. کنار تختم دست به کمر ایستاده بود. صدای نفسش با این همه دم نزد و تگون نخوردم. عاقبت شایان به حرف امد و گفت: این لجبازی کودکانه تمومی نداره؟

جدا من خجالت نمی کشیدم جلوی چشای یک مرد دمر افتاده بودم؟ حیا قورت داده بودم. من اصلا خودم نبودم. شایان گفت: مهتاب خانم؟... نمی خوای دست برداری؟ جوابم رو نمی دی؟... نمی خوای به من نگاه کنی؟ من اومدم ازت جواب بگیرم... مهتاب؟

باز هم جوابش را ندادم. با لحنی ملایم تر و آرام تر از پیش گفت: مهتاب خانم؟ فکراتو کردی؟ برگرد نگاه کن بینم. نمی خوای تکلیفم رو روشن کنی؟

انگارتشم زد. بلند شدم نشستم و غضبناک هوار کشیدم: تکلیفی به گردن شما نیست. شما می تونید برگردید ایران. وظیفه ی مردونگی تون تموم شد اقا شایان. لطفا دست از سرم بردارین.

مات و مبهوت نگاهم کرد بعد به قدم زدن پرداخت. من هم مثل دیوونه ها با موهای وز کرده و پریشون وسط تختم نشسته بودم. شایان مقابلم ایستاد و گفت: می خوای اینجا بمونی؟ به شروین زنگ بزنی؟

بلند شدم مقابلش ایستادم و گفتم: نمی خواد ادای ارتیستا رو برام در بیاری. نیازی به حمایت و مردونگی شما ندارم. من دلم می خواد بمیرم اینم به خودم مربوطه. حالا دست از سرم برمی داری یا هوار بکشم؟

برق خشم از چشاش جست رگ پیشانی اش برجسته شد و گفت: تو هم نمی خواد ادای دخترای کولی رو در بیاری. این کارا چه معنی می ده؟ فکر کردی دنیا به انتها رسیده؟ فکر کردی تنها تو هستی که ازدواج ناموفق داشتی؟ نه خانم توی این دنیای به این بزرگی هزاران نفر مثل تو هستند که همون اول راه شکست خوردند اما هیچ کدوم مثل تو عربده نکشیدند و کولی بازی در نیاروند. همیشه یک راهی هست که ادما رو از مخمصه نجات بده. باید عاقل بود و راه درست رو برگزید. تو هم لازم نکرده هوار بکشی کوچولو. من به تو اجازه نمی دم. همین الان هم بهت امر می کنم تا ده دقیقه دیگه حاضر بشی و با من بیای بریم بیرون. لازمه با هم حرف بزیم. خودت رو تو این اتاق حبس کردی که چی رو ثابت کنی؟ بعد مچ دستش رو بالا گرفته ساعتش رو نشون داد و گفت: من پشت در منتظرت می مونم. وای به حالت اگه تا ده دقیقه دیگه حاضر نشی. مجبورم نکن دست به کاری بزنی که نباید.

گفت و با شتاب به طرف در رفت. لحن امرانه اش میخ کوبم کرده بقود. شراره ی خشم از دیدگانش می جوشید. تا به حال اینقدر غضبناک ندیده بودمش. ناگهان داد کشیدم: مثلاً چه کار می کنی که نباید؟

برگشت نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی در اتاق رو بست و من موندم ودلی چون تشت خون.

لحنش انقدر امرانه بود و چنان برق خشمی از چشماش جستن کرده بود که ترسیدم معطل نگهش دارم. توی اینه به خودم نگاه کردم واز دیدن چهره ی ورم کرده و موهای وز کرده ام وحشت کردم. با یک مشت اب سرد صورتم رو ماساژ داده موهامو برس کشیدم و پشت سرم جمع کردم بلوز و شلواری ساده به تن کشیده یک جفت کفش راحتی پام

کردم و به طرف در اتاق به راه افتادم. شایان مقابل اتاقم به دیوار تکیه داده بود. چهره اش آرام تر به نظر می رسید. با دیدن من جلو آمده نگاهی به سرپایم انداخته گفت: بیرون هوا سرده. بهتره یک لباس گرم بپوشی.

بالا قیدی شانه بالا انداخته گفتم: من سردم نیست.

کلید رو از دستم گرفت در اتاق رو قفل کرد و فقط گفت: بسیار خوب.

توی اسانسور هم با سماجت به من زل زده بود و من معذب بودم. فراموش کرده بودم کیفم رو بردارم و این خیلی بد بود. دستهام معطل و بیکار اویزون مونده بودند. نمی دونستم چه کارشون بکنم. جیب هم نداشتم که اونا رو تو جیب فرو کنم. بی جهت پایین بلوزم رو صاف کردم بعد هم تو هم قفل شون کردم یک ان شایان رو دیدم که خیره به دستام مونده. نگاه کردم دیدن دارم با حلقه ام بازی می کنم و اونو تو انگشتم می چرخونم. حلقه ی پر نگین و درخشنده ای که شروین دستم کرده بود. نگاهم روی انگشتم خیره موند و دستم از حرکت باز موند. سرم رو بالا گرفتم شایان هم همزمان سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. هر دو انگار خشک شده بودیم. نفسم تو سینه حبس شده بود. ناگهان با یک حرکت تند و عصبی دستامو کنارم انداختم و سرم رو چرخوندم اما شایان هم چنان با سماجت نگاهم می کرد و من دوست داشتم جیغ بکشم.

شایان من رو به یک رستوران برد و گفت: هنوز وقت ناهار نشده اما تا اون موقع می تونیم صحبت کنیم. بعد میزی رو در محلی دنج انتخاب کرده صندلی برام عقب کشید و ازم خواهش کرد بشینم. احساس خوبی بهم دست می داد اگه تو این وضعیت نبودیم و من زن برادرش نبودم. خودش هم مقابلم نشست دستاشو تو هم قفل کرده به لباس چسبوندم در حالی که ارنجها رو روی میز نهاده بود. دیگه نگاهم نمی کرد. متفکر بود. حالا من نگاهش می کردم. هزار و یک سوال توی مغزم رژه می رفتند. سوالاتی که به لبانم جاری نمی شد. دوست داشتم ازش بپرسم به کدامین دلیل از من خواستگاری کردی؟ چرا در قبال من احساس مسئولیت می کنی؟ این تصمیمی بوده که خودت تنهایی گرفتی یا تکلیفی است به گردنت؟ که اگه خودت تنهایی چنین تصمیمی گرفتی پس خیلی جوونمردی و این مایه ی عذاب من و اگه تکلیفی است به گردنت باز هم مایه ی عذاب منه. در هر صورت من شرم دارم چون باری بر دوش ات سنگینی کنم همه عمر. و اگه تو اونقدر جوونمرد و باوجدان هستی پس اون چه کاری بود با شبنم کردی؟ تکلیف اون چی می شه؟ با بچه اش چه کردی؟ سر به نیستش کردی؟ اگه سر به نیست کردن برات راحتی پس بیا بچه ی مرا هم سر به نیست کن چون من هیچ احساسی نسبت به اون ندارم و هیچ اصراری هم برای ننگه داشتنش ندارم. من مثل بعضی از زن ها نیستم که بی جهت به نطفه ی درون شکمشون می چسبند و اصرار دارند نگهش دارن فقط با این باور که مادرند و حس مادرانه بهشون غلبه کرده. من تا صورت بچه رو نبینم دوستش نخواهم داشت، تازه اونم اگه خوشگل و خوش اخلاق باشه و هیچ آزاری نداشته باشه و آسایشم رو سلب نکنه. پدرش چه گلی به سرم زد که مصر باشم تحفه اش رو چون باری به دوش بکشم و عمرم رو به پاش بریزم. اگه از خدا نمی ترسیدم خیلی زود سر به نیستش می کردم. دوست داشتم شخص دیگه ای بار این گناه رو به دوش بگیره و منو راحت کنه. چه کسی از شایان بهتر که کهنه کار بود؟ می خواستم بپرسم تکلیف شبنم چه شد؟ چرا اون کارو باهاش کردی؟ عاشقش بودی یا شیطون رفت تو جلدت؟ حالا می خواهی عقدش کنی؟ پس چرا از من تقاضای ازدواج کردی؟ یعنی می خواهی دو تا زن داشته باشی؟ ازش اجازه گرفتی؟ با خانواده ات صحبت کردی؟ دوست نداری عاشق بشی و به میل خودت زن بگیری؟ این درسته که یک زن رو به خاطر وسوسه های شیطون و یکی رو هم به خاطر وجدان بیدارت بگیری و آخرش هم طعم عشق رو نچشی؟ بعدا پشیمون نمی شی؟ اگه شدی چی؟ وای که بمیرم بهتر از اونه که زن مردی بشم که فردا بخواد

عاشق بشه و سرم زن بیاره و من جرئت نداشته باشم حرف بزنم. ناگهان شایان رشته ی افکارم را گسیخت و گفت:

تصور می کنم از دیشب تا حالا فرصت کافی برای فکر کردن داشتی. درسته؟

بدون تفکر گفتم: نیازی به زمان نبود. من همون دیشب هم می خواستم جوابتون رو بدم.

شایان گفت: تو می خواستی بزنی تو گوشم. این جوابت بود؟

شانه بالا دادم و لبامو بهم فشردم. شایان گفت: نشنیده بودم کسی بره خواستگاری و تو گوشی بخوره.

جواب دادم: وقتی خواستگاریها عجیب و غریب باشه جوابها هم عجیب و غریب میشه.

شایان که داشت نگاهم میکرد سر تکان داد و گفت: با این همه من بازم ازت میخوام با من عروسی کنی. و فکر می

کنم این بهترین و مناسبترین راهه. بین مهتاب نمی خوام نسنجیده بهم جواب بدی. خواهش می کنم همه ی جوانب

رو ارزیابی کن بعد تصمیم بگیر. من خیلی فکر کردم. به تو، به آینده ای که پیش رو داری، به مادرت. تو هیچ به اون

فکر کردی؟ به ضربه ای که ممکنه بخوره! هیچ فکر کردی اون چقدر با مادران دیگه متفاوته؟ اون به پای تو خیلی

زحمت کشیده و هزار امید و آرزو برای تو که تنها دخترش، و تنها فرزندش هستی داره. اینو من خوب می فهمم.

همه ی ما خوب می فهمیم. موندن تو کنار شروین به هیچ وجه صلاح نیست. من فکر کردم دیدم شروین علاوه بر

شغل کثیفی که داره از امنیت کاملی هم برخوردار نیست. اون زندگی پرخطر ای رو برگزیده. تو به کدوم پشتوانه

می خوای تو یه مملکت غریب بمونی. اونم تو آلمان که احساسات و عواطف جایی نداره. پس به صلاحته که برگردی

در حالی که وضعیت ... چطوری بگم؟ با اون بچه ای که...

با عصبانیت گفتم: اما من کاملا مطمئن نیستم. فقط شک دارم.

لیوانی رو از روی میز برداشت چرخوند، داخلش رو نگاه کرد و در همون حال گفت: اما من اطمینان دارم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: که من...

در حالی که نگاهم می کرد سرش رو تکون داد.

پرسیدم از کجا؟

نفس بلندی کشید. به صدلی اش تکیه داد، توی چشم زل زد و پس از مکثی کوتاه گفت: توی بیمارستان که بودی

دکتر معالجت که فکر می کرد ما زن و شوهریم بهم تبریک گفت.

قلبم از جا کنده شد. وجود این بچه مهری بود بر تباهی من. گر گرفتم. سرخ شدم و از خجالت این که طفلی در شکم

دارم، اون هم به تصور دکتر، متعلق به شایانه سرم رو به زیر انداختم. شایان هم به رومیزی خیره شده بود و لیوان بی

جهت توی دستش می گردوند. بعد از دقایقی که چون یک قرن گذشت، گفت: از این اطمینانی که بهت دادم متاسفم.

نمی دونم شاید هم نباید اظهار تاسف کنم. این خبر همیشه و همه جا مسرت بخش بوده. به هر حال کاری است که

شده و ما دخلی در باید و نبایدش نداریم. بعد لیوان رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد و مورد خطاب قرارم

داد: مهتاب می دونم که شروین ضربه ی سختی به تو زده اما من به سهم خودم سعی می کنم شکست روحی تو رو

جبران کنم. من و خانواده ام در قبال تو احساس مسئولیت می کنیم. و من فکر کردم اگر من و تو بخواهیم می تونیم

همدیگه رو دوست داشته باشیم. این کار سختی نیست. هست؟

جوابش رو ندادم. فقط مات زده نگاهش می کردم. ادامه داد: می دونم این تقاضای زیادیه و شاید سخت. اما می شه

گذشته رو بایگانی کرد و از امروز شروع کرد. می شه فردا رو ساخت اون طوری که تبدیل به خاطره ای به یاد

موندنی بشه اون وقت که به گذشته پیوست. و قابل مرور کردن. مهتاب، خانوم، خواهش می کنم خوب فکر کن و به

جهت عصبانیت، که گذراست با آینده ات بازی نکن. من به تو قول می دم از ازدواج با من پشیمون نشی. مشروط بر اینکه بخواهی و سعی کنی دوستم داشته باشی. ما می تونیم در کنار هم خوشبخت بشیم. این برای همه بهتره. برای خانواده ی من که از بار شرمندگی شون کم بشه، برای خانواده ی تو از هر لحاظ، برای روحیه ی تو و برای فردای اون بچه ای که به خواست خدا بوجود اومده و یقین دارم حکمتی در این کار خدا هست که من و تو از فهمش عاجزیم.

صدامو بلند کردم و گفتم: پس خودت چی؟

نگاهش رو به نگاهم دوخت و آرام تر از هر وقت گفت: من هم راضی ام.

سرم رو پایین انداختم پیش از اینکه توی اون تپله های صحرایی غرق بشم و خودم رو بیازم. که باز ادامه داد: مهتاب هیچ به فردای او بچه فکر کردی؟ می خوای اونو به دست کی بسپاری؟ کدوم مرده که مثل من دوستش داشته باشه و حمایتش کنه؟ من الان عموی اون و فردا پدرش هستم. اون هم خون منه و من نمیتونم اونو دوست نداشته باشم. مهتاب، یک کمی عاقلانه فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

سروش رو جلو آورد پرسید: مهتاب؟ عزیزم گریه می کنی؟ آخه چرا؟ حرفهای من آزارت می ده؟

سرم رو روی میز گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. حق با شایان بود و من چنین نیندیشیده بودم. تکلیف این بچه چه می شد اگه لجبازی می کردم و پیشنهاد شایان رو رد می کردم؟ و در صورتی که می پذیرفتم؟ عاقلانه بود که شایان رو فدای وجدان بیدارش و خودخواهی برادرش می کردم؟ و اگر مخالفت می ورزیدم لگد محکمی نبود به آینده ی بچه ای که پاره ی تن من و هم خون او بود؟ بر سر دو راهی مونده بودم و نمی تونستم به تنهایی برای زندگی ام تصمیم بگیرم. مستاصل اما آرام ضجه می زدم که شایان گفت: البته من به تو حق می دم. انتخاب سختیه. تو نمی تونی به این راحتی از مردی که شوهرته و دوستش داشتی و داری دل بکنی و جای اونو با برادرش عوض کنی. من متاسفم مهتاب. با این همه شاید که این بهترین راه باشه. و تو اگه تلاش کنی می تونی به این احساس ناخوشایند غلبه کنی. این یک احساس گذراس مهتاب. اما این حس تمام عمر با تو نمی مونه. انسان طبیعت سازشگری داره و خیلی زود خودش رو با پیشامدهای زندگی وفق می ده. این سرشت آدمیزاده که مدارا کنه. دیر یا زود همه تسلیم سرنوشت می شن. گاهی نمی شه با حوادث پیش بینی نشده جنگید. ما قبلا هم در این مورد بخصوص با هم بحث کردیم. یادت میاد؟ بعد مکث کرد و باز ادامه داد: من و تو می تونیم زندگی آرومی رو در کنار هم شروع کنیم. به تو قول می دم خیلی زود به این حس فائق بیای و بتونی منو دوست داشته باشی. من و تو باید به هم فرصت بدیم. باور کن این بهترین راهه. تو به عنوان عروس خانواده ی فخر همه جا معرفی شدی و ...

سرم رو بلند کردم و میان حق هق ملایم گفتم: فکر کردید مردم مسخره اند؟ نه جونم ما مسخره ایم که داریم از خودمون مسخره بازی در میاریم.

شایان چشاش رو دوخت تو چشام و گفت: کل زندگی مسخره اس مهتاب، نباید اونو خیلی جدی گرفت. گاه با زندگی باید مدارا کرد گاه جنگید. ما باید سعی کنیم سهم خوب زندگی رو از آن خودمون بکنیم. فقط باید بتونیم راهشو پیدا کنیم. نباید اجازه بدیم زندگی ما رو به بازی بگیره. میشه خرابی ها رو آباد کرد. بیا با هم زندگی جدیدی بسازیم. من و تو می تونیم بهم دل ببندیم. به مادرت فکر کن، به خانم جان که اینقدر دوستت داره، به همه ی اوانایی که نگران تو هستند و منتظرند خبر خوشبختی تو به گوششون برسه. مهتاب خواهش می کنم دست از لجاجت بردار. با غیظ گفتم این پیشنهاد خانوادتونه، نه؟

شایان جواب داد: گفتم که من و خانواده ام در قبال تو مسئولیت داریم. تو هم حالا یک فخر هستی.

گفتم: می تونم نباشم.

جواب داد: چرا نباشی وقتی بهتره که باشی؟ بعد نگاهش رو تو چشم دوخت و گفت: با این همه خوبه که بدونی این پیشنهاد خود منه نه خانواده ام، که با استقبال اونا مواجه شد.

در هر صورت برای من ناگوار بود. چه پیشنهاد خانواده اش می بود که اونا مکلفش کرده بودند و چه خودش با کمال جوانمردی تمایل داشت زن شکست خورده ی برادرش رو تحت حمایت قرار بده. من با اینکه لجباز هستم، بی

غیرت نیستم و حاضر نبودم عمری چون طوق به گردن شایان عزیزم بیاویزم. اید درست که من به حد نهایت اونو دوست دارم، قبول دارم که دیوونه اش هستم و هر دم از دیدنش می خوام مثل مرغ پرپر بزنم. و شاید به همین دلیل

باشه که دوست ندارم بهش جواب مثبت بدم. آدم وقتی که یکی رو دوست داره باید به خاطر اون عزیز، از خیلی از خواسته های خودش بگذره و کمک کنه اون به خواسته اش برسه. پس من باید به شایان فرصت بدم که اون طوری

زندگی کنه که خودش می خواد. باید بهش فرصت دوست داشتن و عاشق شدن رو بدم. من دوست ندارم به صرف اینکه جناب فخر می خواد از شرمندگی ما دربیاد چون زنجیر به پای شایان بیاویزم نباید چون سدی بر زندگی

دلخواه شایان باشم. می دونم شایان اونقدر رادمرد هست که حاضر باشه من رو تحت حمایت خودش بگیره. خودش گفت ما در قبال تو مسئولیت داریم. نه خدا جونم من نمی تونم شایان عزیزم رو در بند خودم نگه دارم. این

خودخواهییه. مگه نه؟

صاف تو چشاش نگاه کردم و گفتم: نمی توانم بپذیرم.

جا خورد و گفت: اینه جواب نهایی؟

سرم رو پائین انداختم و گفتم: متاسفانه یا خوشبختانه بله.

پرسید به چه دلیل؟

شانه بالا زدم و گفتم: به هر دلیل. شاید ازدواج من از اول اشتباه بود. نمی خوام این اشتباه رو تکرار کنم. آدم باید یاد بگیره که از شکستهای زندگی اش درس بگیره.

شایان گردنش رو خم کرده گونه اش رو روی دست چپش نهاد و گفت: اما من فکر می کنم این راه همواره که تو رو به سر منزل مقصود می رسونه.

با استیصال نگاهش کردم و گفتم: شما رو چی؟ شما مقصدی ندارید؟ به همون راهی می رید که من بکشونمتون؟

جواب داد: تو منو نمی کشونی مهتاب. من و تو با هم راه زندگی رو طی می کنیم.

نگاهش توی نگاهم گره خورده و لحنش ملایم بود. اشک توی چشم می لرزید. چشای صحرایی اش گرم و نوازشگر بود. مثل اون روز یخی. ای خدا چه می کردم با این دل وامونده ام که هر دم با دیدنش پرپر می زد؟ می رفتم با او

گام به گام و اسیرش می کردم و حق عاشق شدن رو ازش می گرفتم؟ این بود عاقبت رادمردی؟ فدا شدن و شاید فنا شدن؟ خدایا تو خود شاهدهی یک روزی در آرزوی رسیدن به شایان پرپر میزدی و حالا؟

شایان با همان لحن لالایی گون زمزمه کرد: مهتاب، عجولانه تصمیم نگیر. تو هنوز فرصت داری. به فردا فکر کن، به اونایی که توی ایران به تو فکر می کنند. به اون بچه ای که به خواست خدا به وجود اومده. باور کن من قصدندارم تو

رو مجبور به این کار کنم اما هر چقدر فکر می کنم این بهترین و مناسب ترین راهه.

گارسون نوشیدنی و سالاد و ماست رو روی میز گذاشت و رفت. شایان توی لیوان برای من و خودش نوشیدنی ریخت. لیوان خودش رو به لب برد جرعه ای نوشید لب پابینش رو مکید بعد گفت: مهتاب من تو رو دوست دارم و از خدا می خوام کمک کنه که تو هم به من علاقمند بشی. دیگه هم حرفی ندارم و منتظر جوابت می مونم.

می خواستم فغان کنم. مئهامو لای لای کنم و سرش فریاد بکشم: نیازی نیست دست به دعا برداری چون من با تمام وجود تو رو می طلبیدم اما تو نفهمیدی. پس چطوری می گن حرف دل آدما توی چشاشونه؟ چرا تو هربار تمنا رو توی چشم ندیدی و بهم پشت کردی؟ چرا به شروین فرصت ابراز علاقه و خواستگاری دادی؟ تو نفهمیدی که من با تمام وجودم تو رو می خواستم در حالی که من در آرزوی رسیدن به تو پرپر می زدم. از حال می رفتم؟ از حال می رفتم می خواستم اون روز به انتها نرسه و متوقف بشه. چرا؟ واسه این که تو باهام مهربان باشی و زیر گوشم نجوا کنی، که منو عزیزم خطاب کنی. ای خدا کجا برم چیغ بکشم؟ من چطور می تونستم به شایان عزیزم، جواب رد بدم؟ در حالی که قادر هم نبودم همراه او در زندگی باشم. چه می کردم؟ دوباره بغض توی گلویم به بازی پرداخت. شایان لیوان نوشیدنی رو به دستم داد. بدون هیچ حرفی. و من پذیرفتم. بغض توی گلویم جا خوش کرده بود و باید فرو می رفت. در حالی که با قطره ی جا خوش کرده در دیدگانم بازی می کردم گفتم: من شب به شما جواب میدم. شایان که داشت با لیوان نوشابه اش بازی می کرد گفت: من صبر می کنم به این امید که تصمیم مدبرانه ای بگیری. بقیه ی روز رو هم توی اتاقم موندم و به فکر فرو رفتم. به هر راهی در خیالم پا می گذاشتم اما در نهایت به سرخوردگی می رسیدم به جز یک راه. تنها راهی که می تونست شایان رو رها کنه. پیش خودم تصمیم گرفتم با شایان عروسی می کنم مناراش می مونم تا زمانی که بچه رو به دنیا بیارم. اون وقت بچه رو تقدیم خانواده ی فخر کرده ازش جدا می شم و بدین ترتیب بند از پای شایان جدا کرده و اونو به سوی سرنوشتی دلخواه سوق خواهم داد. اون وقت شایان دیگه مسئولیتی در قبال من و بچه نداره. بچه متعلق به شروینه و ماهرخ جان و پوران جان باید رد موردش تصمیم بگیرند. شایان هم که بار وجدان رو زمین گذاشته می تونه بره با هر دختری که تمایل داره زندگی نویی بسازه. این بهترین راه بود و من طی یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شده به طرف اتاق شایان رفتم. همه جا غرق در سکوت بود. به ساعت نگاه کردم. یک ساعت از نیمه شب گذشته بود و من زمان رو هم از یاد برده بودم. تقه ای به در زدم. دقایقی بعد شایان در رو به روم باز کرد. لباس مرتبی به تن داشت. گویی منتظرم بود. تبسمی کرد و گفت: بفرمایید. کنار رفت و با دست تعارفم کرد.

امتناع کردم. ازش خجالت می کشیدم. سرم رو به زیر انداختم و گفتم: می خوام برم. فقط اومدم بهتون بگم... بگم... کلام در دهانم نمی گنجید و به سر زبونم جاری نمی شد. سرم رو بالا گرفتم دیدم شایان مشتاقانه چشم به من دوخته . چشاش منتظر بود و به طور نامحسوسی می رقصید. یاد اولین دیدارمون افتادم. اون روز که از نردبام افتادم و او به روم خم شده بود، یاد اون لحظه که توی بیمارستان پامو گچ گرفته بودند و به دیدنم آمد. یاد اون شب طوفانی که فکر کردم جن دیدم و می خواستم از دستش بگریزم، یاد اون روز که نگرانم بود و انگشت توی حلقم انداخت، یاد اون روز که قیچی به دستم داد و گفت: من جن بدی نیستم، یاد زمزمه های مهربانانه ای که زیر گوشم می کرد تا به هوشم بیاره. یاد اون لحظه که سیغه ی عقد داشت جاری می شد و به من زل زده بود. یاد اون لحظه که با شروین دوره افتادیم و اون به من تبریک گفت و دستم رو توی دستای گرمش فشرد، یاد اون روز که داشتیم می رفتیم فرودگاه و من از توی آینه چشای غمگینش رو دیدم. اون لحظه که شروین منو بغل کرد و به خودش فشرد و من

شایان رو دیدم که داشت نگاهم می کرد. و اینک که با نگاهش آتشم می زد هر دم. طاقت نداشتم زیر گرمای نگاهش بمونم. یک لحظه از دهانم پرید: باشه، قبوله، اما به یک شرط.

شایان مهلت نداد حرفم رو بزnm. چشاش برق زد لبخند به لبش نشست و گفت: هر شرطی باشه می پذیرم.

گفتم: به شرط اینکه...اینکه... سرم رو پائین انداخته بودم و نمی تونستم ادامه بدم. شایان که احساس کرد معذبم، گفت: نیازی نیست. من پذیرفتم. هر چیزی که باشه.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: اما...من باید...یعنی می خوام شما...

ابرنهاشو بالا داد و گفت: من که پذیرفتم. کنجکاوای هم نمی کنم. پس فعلا شب بخیر. دوست دارم تعارفتم کنم اما می دونم که نمی پذیری.

با نگاهی گرم از هم تشکر کردیم و من با خاطری نسبتاً آسوده به اتاقم رفتم.

در راه بازگشت به ایران شایان با من مهربان و صمیمی بود اما سعی می کرد فاصله اش رو بیش از پیش حفظ کنه. اما من همچنان معذب بودم و سعی می کردم نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه. نمی دونم چرا بیشتر از هر وقتی ازش خجالت می کشیدم. با اینکه پذیرفته بودم همسرش باشم هنوز فکر می کردم باری گرانم که باید زمین گذارده شوم. محبتهای شایان رو پذیرا نبودم چرا که دل چسبم نبود و همه رو دال بر مردانگی و رادمردی اش می دونستم.

دوشادوشش راه نمی رفتم و سعی می کردم یک قدم کوتاه عقب گام بردارم. شایان مدام می ایستاد و گامهایش رو با من تنظیم می کرد اما من باز با سماجت عقب می کشیدم. شایان می ایستاد متعجب نگاهم می نمود و من سر به زیر می شدم. صبح روزی که قرار بود به طرف ایران حرکت کنیم شایان من رو به خیابون برد و برام خرید کرد. هوا سرد بود و این بهانه ای به دستش داد تا برام پوشاک گرم بخره. یک اور قرمز گرم و خوشرنگ که من هیچ دخالتی در انتخابش نداشتم. شایان با سماجت ازم میخواست نظر بدم و خودم انتخاب کنم اما من مصر بودم که نیازی به لباس گرم ندارم. خودم کاپشن داشتم اما شایان گفت میخواد برام اور بخره و خرید. بعد هم ازم خواهش کرد که همون رو تنم کنم. من هم کاپشنم رو از تنم در آوردم و اور رو پوشیدم. شایان همانند یک مرد حامی، یک تکیه گاه ایده آل به من محبت و توجه می کرد و من رخ می دزدیدم. دوست نداشتم بیشتر از این اسیرش بشم طوری که نتونم ازش دل بکنم. تصمیم خودم رو گرفته بودم. باید می رھیدم و می رھانیدم.

توی هواپیما هم خودم رو به خواب زدم. چشمم رو بستم و با افکار خودم خلوت کردم. به عکس العمل مامان فرح و خانم جان، دایی فرید و عسل، خاله فروزان و صبا اندیشیدم. شایان گفت به ما هر خ جان گفته با خانواده ام صحبت کنه و اونا رو در جریان قرار بده. دیگه نیازی به توضیحات من نبود و خاطرتم آسوده شده بود. با این همه دلم به حال مامان بیچاره ام می سوخت. وای که اگه می فهمید من چه تصمیمی دارم! دق می کرد. طلاق و جدایی توی خانواده ی ما مرسوم نبود. شایان چند مرتبه برگشت نگاهم کرد و به خیال این که من به خواب رفتم آسوده به مطالعه ی روزنامه پرداخت.

نمی دونم کی خوابم برده بود که نجوایی ملایم زیر گوشم پیچید: مهتاب، مهتاب خانم، عزیزم، نمی خوای بیدارشی؟ چشم گشودم. دو گوی صحرایی رو دیدم که با محبت به صورتم دوخته شده بود. شایان بود که خیلی نزدیک به من روی صورتم خم شده بود و نجوا گونه صدام می کرد. گرم و صمیمی! دوست داشتم همون جا جون بدم و خاطره ی اون نگاه رو با خودم به ابدیت ببرم. جایی که هیچ کس سرزنشم نکنه، جایی که سر خوردگی معنا نداشته باشه و فقط عشق باشه و محبت، صفا و صمیمیت، دلدادگی و دلباختگی. من و شایان با دو نگاه عاشقانه، با هزار حرف و حدیث از

عاشقی، دو نگاه که در هم گره بخوره تا ابد هیچ مانعی سر راه نباشه. جایی که من به سبکی یک پر باشم و نه به سنگینی یک بار بر دوش. جایی که حس رهایی باشه نه دربندی و اسیری. نه، اینها توی دنیا یافت نمی شه. توی دنیا سنگینی جسم حکومت می کنه نه سبکی روح. جسمی که روح رو اسیر خودش کرده و در بندش کشیده. جسمی که روح رو آلوده می کنه به زشتیها، به شماتتها، به دروغ و نیرنگ، به فریب و ریا. من نمی خوام. این کلامی بود که از میان لبانم بیرون پرید. شایان حیرت زده نگاهم کرد و گفت: خواب میدیدی مهتاب؟

به خود آمده صاف نشستیم. دستی به موهام کشیدم. شایان روسری ام رو که از توی ساک در آورده بود به دستم داد و گفت: بگیر سرت کن. رسیدیم ایران. دیگه تموم شد. خواهش می کنم همه چیز رو زیر پا بگذار و به فردا فکر کن. باشه؟

نگاهش کردم. اونم نگاهم می کرد. نمی دونم چقدر به این حال موندیم! هواپیما خالی شده بود. یکی از مهماندارها جلو آمده گفت: شما شب اینجا تشریف دارید؟

شایان تبسمی کرده از جا بلند شد و گفت: اگه دعوت مون می کنید که بدمون نیامد.

مهماندار که مردی بلند قد بود گفت: در خدمتیم. ماه عسل بودید؟ خوش گذشت؟ پرسید و رفت و منتظر جواب نشد.

جناب فخر و ماهرخ جان برای پیشواز آمده بودند. شایان شاد بود و می خندید. اما من مثل یک مجسمه سرد و سخت بودم. دیدن ماهرخ جان منقلبم کرد. او که من رو واسه شروین کاندید کرده بود و فرصت زندگی دلخواه از من و شایان، شاید، سلب نموده بود. با گامهایی سنگین دنبال شایان می رفتم. گویی توی قیر نیمه مذاب راه می رفتم. پاهام چسبیده به زمین بود و به سختی کنده می شد. گویی توی کفشام سرب ریخته بودند، پاهام مثل ستون سنگی انعطاف ناپذیر بود، نگاهم یخ زده بود و انگار روح نداشتیم، قلبم با بی حالی می زد و تمام تنم یخ کرده بود. جناب فخر با اون ابروهای گره خورده جلو آمده منو بغل کرد پیشانی ام رو بوسید و گفت: تاسف و تبریک منو با هم بپذیر دخترم. هم شرمنده ام هم خوشحالم که تو ما رو طرد نکردی. من به داشتن عروسی چون تو افتخار می کنم. بعد شایان رو در آغوش کشید و من که توی بغل ماهرخ جان گریان بودم شنیدم که جناب فخر به شایان گفت: آفرین پسرم. تو مردونگی رو به حد نهایت رسوندی.

و من دلم گرفت که شایان در حق من مردانگی کرده و من زنی نیستم که عاشقانه دوستم داشته و انتخابم کرده باشه. با این که همه ی اینا رو می دونستم اما شنیدن این جملات از دهان جناب فخر مهر تاییدی بود بر دانسته هایی که دوست نداشتیم باورشان کنم. ماهرخ جان منو می فشرد و اشک می ریخت. توی ماشین گفت: پوران جان و جمشاد خان خونه چشم انتظارت هستند. اونا از روی تو خجالت می کشند. پوران جان حال مساعدی نداره و منتظره که تو بگی که ما رو بخشیدی. ما متأسفیم مهتاب جون. بعد هم گفت: ما به خانواده ات ساعت برگشت شما رو اطلاع ندادیم. بهتر دیدیم اول تو رو با خودمون خونه ببریم و وقتی که مطمئن شدیم تو ما رو بخشیدی و از ما مکدورتی در دل نداری بعد به اونا اطلاع بدیم.

این بهتر بود چون من هنوز آمادگی روبرو شدن با مامان فرح رو نداشتیم.

با تلاش و دوندگی جمشاد خان و شایان، من خیلی زود از شروین جدا شدم و قرار بر این شد که من در نیمه ی اولین ماه زمستان پا ره خونه ی شایان بگذارم. آپارتمانی که جناب فخر به شایان اهدا کرده بود و قرار شد پوران جان و

مامان با هم مبله اش کنند. جمشاد خان به مامان گفته بود ما راضی به زحمت شما نیستیم همین که شما دخترتون رو به ما دادید و ما رو بخشیدید برامون کافیه. ما هنوز شرمنده ی شما هستیم. اما مامان فرح زیر بار نرفت و گفت دوست داره جهیزیه ام رو خودش تهیه کنه. پوران جان هم خودش رو وسط انداخته و گفته بود پس با هم و به طور شراکتی این کار رو می کنیم.

برای من هم هیچ فرقی نداشت. من توی دنیای خودم غرق بودم و مبهوت یک گوشه نظاره گر دوندگی های دیگران بودم. رفت و آمدهایی که هیچ پیامد شادی برایم نداشت. سرد و یخ زده توی اتاقم می نشستم و به این که شایان مردانگی کرده و می خواد تحمل کنه می اندیشیدم. این که عاشقانه منو دوست نداره و من چون برچسبی بودم بر وجودش که قبول کرده بود فقط به این دلیل که رادمرده و تصمیم گرفته از زنی شکست خورده که طفلی در شکم داره حمایت کنه. به این دلیل که می خواد با زندگی و پیامدهاش مدارا کنه و تسلیم بشه. خودش گفت گاه باید مدارا کرد، گاه باید تسلیم شد، گاه باید جنگید. اما اینک جای جنگیدن نبود چرا که حریفش زنی زبون بود و بی دست و پا. مامان هم که مبهوت بود و خموش تر از پیش شده بود کم کم تسلیم شده مدارا کرد و گفت: شایان مرد خیلی خوبیه و می تونه خوشبخت کنه. با این همه متاسف بود که در شناخت شروین اشتباه کرده. خانم جان هم یک روز زیر گوشم گفت: ننه من از همون روز اول عاشق ای پسره شده بودم و آرزو کردم شوهرت باشه. وقتی هم که شروین پا پیش گذاشت بدم نیومد اما خدا می دونه دلم پیش شایان بود. چون شایان یک چیز دیگه اس. بعد هم خنده ای کرد و گفت: فخر اینا همه شون مهره ی مار دارند و آدم و مفتون خودشون می کنند.

دیگه پا به خونه ی جناب فخر نگذاشتم. حوصله ی هیچ کدوم شون نداشتم. از خودم که عروسی بودم حمله که با بچه ای در شکم به خانه ی بخت می رفت بدم می اومد و خجالت می کشیدم هر چند که اونا رو مقصر اصلی می دونستم اما از خودم بدم می اومد و از شایان خجالت می کشیدم. من که چون بشقاب غذایی انگلک شده بودم که مقابل شایان می نهادند. از این تصورات لرزه به جانم می افتاد و همین افکار سبب می شد روزها و شبها از اتاقم بیرون نیایم و خیره به سقف روی تختم بمونم. خانم جان هرازگاه کنارم می نشست و برام از هر دری می گفت اما من فقط سرم رو تکون می دادم و یا با جوابهایی کوتاه دست به سرش می نمودم. مامان هم کمتر سراغی ازم می گرفت. می دونست حال خوشی ندارم و کم حوصله شدم. خودش هم درگیر بود و فرصت زیادی نداشت. روزها از پی هم می گذشتند. پاییز غم انگیز در غم نهفته ی دلم، حل می شد و زمستان از راه می رسید.

به مامان گفته بودم تمایل ندارم دوباره جشنی برپا بشه. البته می دونستم که شایان ممکنه هزار آرزو برای عروسی خودش داشته باشه اما این حق رو وقتی براش قائل می شدم که عاشق بوده باشه و زنی رو به انتخاب خودش برگزیده باشه نه از سر جبر و به جهت جوانمردی. شایان باز هم مردانگی کرده و پذیرفته بود که بدون جشن و پایکوبی به خونه اش برم. ای وای از دست جوانمردیهاش! دلم براش لک زده بود. نمی دونم مراعات حالم رو می کرد یا علاقه ای به دیدنم نداشت. مدتها بود که ندیده بودمش در حالی که دلم براش اندازه یک دنیا تنگ شده بود و مبارزه می کردم. ماهرخ جان گاهی به دیدنم می آمد و گاه پوران جان و دیگر هیچ کس. هیچ کدام هم حرفی در مورد شایان نمی زدند. انگار با هم پیمان بسته بودند. شاید فکر می کردند من رنجیده خواهم شد، شاید دلشون برای شایان می سوخ که تن به ازدواجی تحمیلی داده و شاید... ای خدا مغزم می خواست بترکه و من تحمل این همه افکار واهی رو نداشتم.

جناب فخر پیشنهاد داده بود یک مهمانی ساده توی خونه ی خودشون برگزار کنند و فقط دو خانواده حضور داشته باشند و بعد هم من و شایان رو دست به دست داده راهی آپارتمان مون کنند. جناب فخر به من حق داده بود و نمی خواست موجبات اذیت و آزار مرا فراهم کنه. از مامان خواهش کرده بود خاله فروزان و دایی فرید رو هم دعوت کنه اما خودشون کسی رو دعوت نمی کردند و من ته دلم راضی بودم. طاقت دیدن اقوام اونا رو نداشتم. روز موعود رسید. حوالی ظهر ماهرخ جان دنبالم آمده منو با خودش به آرایشگاه برد سفارشاتش رو کرده، جعبه ی لباس رو روی صندلی نهاد، صورتم رو بوسید و رفت. از این که شایان دنبالم نیامده بود دلم گرفت. بغض می خواست گلوم رو بترکونه. این دوری چه معنی می داد؟ دستی به شکم که هنوز خیلی کوچک بود و نمودار حاملگی ام نبود کشیدم و اندیشیدم چند ماه دیگه راحت می شی شایانم و می تونی به میل خودت زندگی کنی. من اونقدرام از خود راضی نیستم عزیزم که به پای تو بند باشم. فقط چند ماه دیگه تحمل کن.

هوا تاریک شده بود و من حاضر بودم. روی سرم تور نداشتم. خودم اجازه نداده بودم. آرایشگر تاج پر نگین ظریفی رو لای موهای جمع شده ام جا داد و گفت: عروس نباید اینقدر که تو خواهانی ساده باشه. بعد خودش رو عقب کشیده از توی آینه نگاهم کرد و گفت مثل یک فرشته ی کوچولو شدی. خوش به حال آقا داماد.

و من دلم به حال شایان عزیزم سوخت. نمی دونستم باید منتظر کی باشم؟ ماهرخ جان؟ پوران جان؟ و یا شایان که این روزها رخ برمی گرفت. توی آینه به خودم نگاه می کردم. چند ماه از عروسی ام با شروین می گذشت و من دوباره عروس می شدم در حالی که هیچ وقت از ته دل خوشحال نبودم و هر دفعه حس گنگ و غریب روحم رو می خلانید.

سر ساعت شش، شایان با دسته گلی ظریف و زیبا آمد دنبالم در حالی که رنگش به مقدار کم پریده بود. به حد نهایت شیک و باوقار بود و دل رو توی سینه ی هر دختری می لرزوند. چشاش می خندید نگاهش جستجوگر بود و چهره ام رو می کاوید. روی هم رفته به طور نامحسوسی آشفته و پریشان به نظر می رسید در حالی که سعی می کرد خودش رو خونسرد نشون بده.

توی راهرو باریک آرایشگاه ایستاده بودم. قلبم همچنان می کوید و باور نداشتم چنین لحظه ای رو! چشم نم اشک داشت. سرم رو به زیر انداختم. شایان مقابلم ایستاده بود و با سماجت نگاهم می کرد. دستان یخ کرده و آویزونم توی هم قفل کردم. شایان دست دراز کرد با دو دستش دستامو گرفت بالا آورد، بعد آروم اونا رو به لب برد و بوسید. لب پایینم رو گاز گرفتم. دوست داشتم از دستش بگیرم. نمی خواستم به من دست بزنه و یا نزدیکیم باشه. قلبم طاقت نداشتم و هر دم می پکید. نباید بیشتر از این اسیر محبتش می شدم. شایان پی به حال زارم برد دست زیر چانه ام برده صورتم رو بالا گرفت لبخندی ملایم زد و گفت: تبریک می گم عزیزترینم. من خوشبخت ترین مرد عالم هستم. دلم می خواد اینو به گوش دنیا برسونم.

چشاش می رقصید و نگاه جستجوگرش همچنان روی صورتم می کاوید. شاید می خواست پی به احساس من بیره. چون پرسید: تو خوشحال نیستی؟

نگاهم رو دزدیدم و لبانم رو به هم فشردم. شایان زیر لب نجوا کرد: معذرت می خوام. من باید به تو فرصت می دادم. اما قلبم دیگه طاقت نداشتم. قلب من این همه خوشبختی رو باور نداره مهتاب. دلم می خواد اینو بفهمی. دوست داشتم داد بزنم و بگم لازم نیست اینقدر دروغ سر هم کنی و کلمات رو به بازی بگیری تا دل من خوش باشه که طفیلی نیستم. نمی خواد ادای عاشقان سینه چاکی رو که طاقت شون طاق شده دربیاری و منو خام حرفات کنی.

دوباره شبم پیش چشمم آمد و اون لحظه ای که خام حرفهای قشنگ و شاعرانه ی شایان شده و خودش رو تسلیم کرده. ممشئز شدم. احساس کردم از همه ی مردان دنیا متنفرم. مردانی که زیر گوش دختران و زنان جوان زمزمه های عاشقانه سر می دهند و از راه راست زندگی منحرف شون می کنند. مردانی که زندگی دختران ساده لوح بهای یک شب خوشی شونه. برق خشم از چشمم جستم. پره های بینی ام شروع به لرزیدن کرد. از شروین و شایان و مردانی این چنین متنفر بودم و این حسی بود که در نگاهم رخنه کرد. شایان مبهوت نگاهم کرد و گفت: منو ببخش مهتاب.

چشام رو روی هم نهادم و نفس عمیقی کشیدم. این راهی بود که من و اون با توافق برگزیده بودیم و باید تا انتهای اون رو طی می کردیم. زیر لب گفتم: من حالم خوبه. لطفا بریم.

شایان دست دراز کرد و گفت: اجازه می دی دستت رو بگیرم. سرم رو تکون داده دستم رو دراز کرده توی دست گرمش نهادم. رعشه به جانم افتاد و مورموری دلنشین زیر پوستم دوید و من در حال دست و پنجه نرم کردن با دو احساس مخالف.

شایان من رو به طرف هیوندای تمیزش که به سبکی ساده و خیلی شیک با گل تزئین شده بود برد. در ماشین رو برام باز کرد. ای خدا چقدر رمانتیک! شایان روی صندلی ای که قرار بود من بنشینم یک شاخه گل سرخ نهاده بود. سر بلند کردم تا نگاهش کنم. نگاهش نوازشگر و مهربون بود. به روم لبخند زد و گفت: کاش می تونستم هر چی گله تو دنیا به پات بریزم.

حرفی نزدم چون نمی دونستم احساس واقعی اش چیه! مات زده نگاهش می کردم. شایان خم شد گل رو به دستم داد و کمک کرد تا بشینم.

اون شب هم من تونستم اشک مامان فرح رو ببینم. وقتی که شایان دست چپم رو توی دست گرفته تا نشان پیوندمون رو توی دستم کنه. من حلقه ی شروین رو از دستم بیرون آورده بودم. شایان دستم رو توی دستش گرفت نگاهی به انگشت خالی ام که روزی نشیمن گاه حلقه ی پر از نگین شروین بود انداخت بعد به چشام نگاه کرد، لحظه ای هر دو خیره به هم شاید به یاد اون روز توی آسانسور موندیم، شایان دستم رو بالا آورده بوسه ای به انگشتم زد و حلقه ی ساده ولی خوشگلی توی دستم نهاد و باز دوباره انگشتم رو بوسید. خانم جان هم گریه می کرد. اما من مثل یک تکه یخ بودم. و وجودم از داخل می لرزید. تمام شب دستم توی دست شایان بود. سفت و محکم. و این قوت قلبی محسوب می شد اگر در چنین جایگاهی نبودم. بچه ی درون شکمم نرم و نامحسوس می جنید و آزارم می داد. تکانهایی که پیش از این احساس نمی شد. اما اون شد!!

دایی فرید محفل رو از کسالت بیرون آورده بود و اجازه نمی داد سرماییی که از وجود من ساطع بود مجلس رو منجمد کنه. گرم و صمیمی، گویی اتفاقی نیفتاده مجلس رو به دست گرفته سر به سر این و آن می گذاشت و سعی می کرد به طریقی محفل آراییی کنه.

باز هم شب به انتها رسید. مثل بقیه ی شبها. و من و شایان توی آپارتمان خودمون تنها شدیم همه رفته بودند. مامان فرح گونه ام رو بوسیده و برام آرزوی خوشبختی کرده بود. خانم جان هم زیر گوش شایان چیزی گفت. اونم سرش رو به رسم ادب پایین آورده دست روی چشاش نهاد. همه می رفتند و من دوباره با مردی در لباس داماد تنها می شدم. آرزوی محال و دست نیافتنی که به حقیقت پیوسته بود ولی آن زمان که پیش چشمم چون کابوسی دهشتناک

بود. وسط حال ایستاده بودم. شایان در رو بست برگشت نگاهم کرد. نمی دونست چه کار کنه! احساس کردم اونم مستاصله. نگاهش کردم. و زود سرم رو پایین انداختم و لیم رو گزیدم. شایان به طرفم آمد. مثل یک جوجه می لرزیدم. شایان مقابلم ایستاد دست زیر چانه ام برد نگاهم کرد و گفت: مهتاب؟

اشکم سرازیر شد و در حالی که لبام می لرزید گفتم: می خوام تنها بخوابم. نه تنها امشب، همیشه. این بود شرط من که تو کنجکاوی نکردی و پذیرفتی.

سکوت برقرار شد. شایان فقط نگاهم می کرد. عاقبت پرسید: تا کی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: نمی دونم. شاید همیشه. نپرس.

سرش رو تکون داد نفس سنگینش رو بیرون داد و گفت: بسیار خب.

فکر نمی کردم به این راحتی قبول کنه. خب معلومه که دوستم نداره و براش مهم نیستم. شاید این هم از مردانگی

اش نشات می گیره. سرم رو بالا گرفتم و گفتم: از این که کنجکاوی نکردی پشیمون نیستی؟

تبسمی کمرنگ کرد و گفت: به هر حال می پذیرفتم. من می خوام تو راحت باشی. اینه که برام مهمه. بعد نگاهی به

اطراف کرد و گفت: شاید بهتر بود کنجکاوی می کردم. اون وقت به فکر تعویض خونه می افتادم. چون اینجا یک

اتاق خواب بیشتر نداره.

حیرت زده نگاهی به دور و برم کردم. خونه ای که قرار بود در اون زندگی کنم اما حتی یک بار هم پا به داخلش

نگذاشته بود، مگر همون شب. با ناراحتی نگاهی به شایان کردم و گفتم: حالا باید چه کار کنیم؟

شایان از من فاصله گرفت و گفت: هیچی. مردها که در و پیکر و پرده و حفاظ لازم ندارند. من همین جا توی حال می

خوابم. شکر خدا مبلامون اونقدر پهن و نرم هستند که جای تخت خواب رو بگیرند. بعد هم دست به کراواتش برد و

اونو باز کرد. احساس کردم دیگه جای ایستادن نیست. درست که مردها پرده و حفاظ لازم ندارند اما موندن هم

جایز نبود. بدون معطلی به داخل تنها اتاق خواب خزیدم و در رو محکم بستم.

با صدای اذان ظهر از خواب بیدار شدم. تمام شب بیدار مونده و از این دنده به اون دنده غلتیده بودم. با افکارم

درگیر بودم و از این که جای خوابم رو از شایان جدا کرده بودم حسی غریب و عجیب داشتم. نمی دونستم کار

درستی کرده بودم یا نه و اصلا برای شایان مهم بود یا نه. به هر حال او مرد بود و برای ارضاء نیازهایش احتیاج به

عشق و عاشقی نداشت. شاید هر زنی مطلوب نیازش بود و من در حقش ظلم کرده بودم. من زن قانونی اش و حق

مسلمش بودم و شاید اجازه نداشتم او را از حق طبیعی و مسلمش محروم نمایم. خب براش مهم هم نبود اگر نه چرا

به این راحتی با موضوع مطرح شده کنار آمد. خودش گفت: راحتی من براش مهمه. یعنی جوانمردی تا بدین حد؟

بدون کلنجار رفتن و مباحثه؟ بدون چون و چرا؟ خب شاید شبی دیگه به سراغم بیاد. ملک نیست که

از آسمون نازل شده باشه. بالاخره تحت فشار قرا خواهد گرفت. ترسیدم. بلند شدم و آهسته کلید رو توی قفل

چرخوندم و با خیالی راحت روی تختم ولو شدم. تخت پهن و دو نفره ای که فقط در اختیار من بود و شایان عزیزم

روی مبل خوابیده بود. مبل هر چقدر هم نرم. پهن، باز جایگزین تخت خواب نیست. از اینکه جای خواب شایان

عزیزم ناراحت باشه معذب بودم و خواب به چشمانم راه نیافت. نزدیکی های صبح با صدای اذان به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم همه جا غرق در سکوت بود. آهسته از اتاق بیرون رفتم. شایان روی مبل نبود. توی حمام و آشپزخانه هم نبود. دست و صورتم شستم و به آشپزخونه رفتم. شایان چای دم کرده نون تازه خریدیده و برش زده بود. صبحانه روی میز آماده بود با یک فنجان تمیز و نامه ای در کنارش. روی کاغذ با خطی خوش نوشته بود:

مهتاب عزیزم سلام.

امیدوارم خوب خوابیده باشی. نمی دونستم وقتی بیدار میشی دوست داری من کنارت باشم یا از خونه بیرون رفته باشم. احساسم به من می گه من کمتر کنارت باشم تو راحت تری. ظهر می آم دنبالت برای ناهار ببرمت بیرون.

در ضمن به شرافتم سوگند تو اگر در اتاقت رو هم باز بذاری من حتی سرک هم داخلش نمی کشم چه برسه که پیام سروقتت. پس خواهش می کنم در رو از روی خودت قفل نکن. دلم میگیره. دوستت دارم.

خجالت کشیدم و از خودم و حرکت بچه گاانه اک بدم اومد. حالا شایان پیش خودش چی فکر می کنه؟ الهی بمیرم که با وجودی که طفلی در شکم دارم هنوز بچه ام. ناگهان به شکم نگاه کردم. دستی به اون کشیدم. بچه ام دیشب توی شکم نرم و خفیف می لرزید. مثل دل دل زدن یا پریدن پلک چشم و من نمی دونم چه حسی باید داشته باشم. دوست نداشتم باور کنم مادر شدن رو.

ساعتی بعد شایان برگشت. بالی خندان و چهره ای شاد. اصلاح کرده و تمیز بود. مثل همیشه خوشگل و جذاب و من دلم ریش شد که داشتمش و می خواستم که نداشته باشم. از همان بدو ورود سلامی گرم کرد و گفت: بیرون هوا خیلی سرد لباس گرم بپوش. فکر کنم این سرما برف با خودش داشته باشه.

تازه من متوجه هوای بیرون شده نگاهي از پنجره به آسمون انداختم. ابری و گرفته بود. یک فنجان چای برای شایان ریختم. شایان که دست و صورتش شسته بود و داشت خشکشون می کرد با مهربانی نگاهم کرد و گفت: نمی خوام هیچ زمان برای شخص من کاری انجام بدی. فکز نکن چون همسر هستی وظیفه داری خدمتم رو بکنی.

با لا قیدی شاه بالا انداختم و گفتم: به هر حال این بیشترین کاریه که از دستم بر می آد چون من اهل کار خونه نیستم و حتی اگه بخوام هم بلد نیستم.

با چشمان رقصانش نگاهم کرد و گفت: می دونم. ما قبلا هم در مورد کار خونه با هم حرف زدیم. یادت می آد؟

یادم از اون روز توی ویلا افتاد. اون صبح قشنگی که شایان نون خریدیده بود و داشت صبحانه رو آماده می کرد.

خواستم بگم من همه ی اون روزها و لحظات رو به یاد دارم و هر دقیقه رو با اون خاطرات سپری می کنم.

اما نگفتم و به طرف آشپزخونه رفتم. شایان گفت: خودت چای نمی خوری؟ می خواستم ازش فاصله بگیرم برای همین به دروغ گفتم: نه میل ندارم.

شایان گفت: پس منم نمی خورم. من دیگه تنها نیستم که تنها واسه خودم بگردم و تنها بخورم. فقط قول دادم تنها بخوابم. صداش نزدیک شده بود. برگشتم دیدم توی چارچوب در دست به سینه ایستاده و داره نگاهم می کنه.

با غضبی ساختگی گفتم: شکایت داری؟ پوزخندی زد و گفت: شکایت؟ بنده بیجا بکنم. مرده و قولش. حالا اگه می خوای با هم چای بخوریم بهتره لباس پیوشی بریم بیرون. فکر کنم غذا رو بتونیم با هم بخوریم. تو مخالفتی نداری؟

و رفتیم. دوباره هوا تاریک شد و تاریکی شب همه جا رو فرا گرفت و من و شایان باز هم توی آپارتمان نقلی تنها شدیم. شایان از سر شب جلوی تلویزیون نشسته بود و کانالهاش رو عوض می کرد. من هم بی جهت توی اتاقم سرگرم بودم. شایان پرسیده بود شام چی بخوریم؟ من هم اخم آلود جواب داده بودم که سیرم و اشتها ندارم. شایان هم چیزی نخورد و گفت که اشتها نداره. کار خاصی نداشتم که انجام بدم. بودن در کنار شایان هم عذابم می داد. به وضوح دریافته بودم هر بار دیدنش قلبم رو به آتش می کشه. طوری که دوست داشتم خودم رو توی آغوشش بندازم و زار بزنم و بگم که چقدر دیوونه وار دوستش دارم. به هر کجا می رفتم با نگاه دنبالم می کرد. تپله های صحرائی چشماش شاد و رقصان بود و وسوسه ام می کرد. دلم می خواست سر به سرش بگذارم. دوست داشتم براش میوه پوست بگیرم تا نزدیک دهنش ببرم و بعد خودم اونو ببلعم و حرصش رو در بیارم. شاید هم خنده اش رو. دوست داشتم از پشت مبل دستم رو روی چشاش بذارم و بعد از گردنش بیاویزم. دوست داشتم وقتی پا به داخل خونه می گذاره با یک جست توی بغلش پیروم و گردنش رو گرفته غرق بوسه اش کنم. دلم می خواست موهای خوشگلش رو به هم بریزم به خصوص وقتی که می خواست بیرون بره و با دقت و وسواس شونه بهشون می کشید. دوست داشتم صورت ادکلن زده اش رو زیر ضربات دستم بگیرم و شرق و شرق اش رو در بیارم و بعد محکم ماچش کنم. دلم می خواست وقتی که خسته از راه می رسید درازش کرده مشت و مالش بدم بعد هم روی پشتش ورجه ورجه کنم و آی آی اش رو در بیارم. دوست داشتم وقتی میره حمام در رو از روش قفل کنم و او التماس کنه که در رو به روش باز کنم. دوست داشتم وقتی از راه میرسه براش چای بریزم و ازش پذیرایی کنم. دلم می خواست وقتی سرگرم مطالعه اس از پشت سر با لیوان توی یقه اش آب بریزم و بعد فرار کنم. افکار بچه گانه ام توی سرم رژه می رفتن و من با خیالاتم خوش بودم.

از توی اتاقم بیرون اومدم. شایان خوابش برده بود. مچاله روی مبل در حالیکه کنترل تلویزیون توی دستش بود به خواب رفته بود. خوابی خوش و راحت. حالا می تونستم راحت نگاهش کنم. موهای سرش صاف و مرتب به قدر کمی روی پیشونی ولو بود. سیلش خوش فرم و به اندازه تا روی لبای قشنگش قرار داشت بینی بلند و کشیده اش آدم رو یاد نقاشی های مینیاتور می انداخت. آرامشی خاص و محسوس توی چهره اش موج می زد. انگار هیچ غمی و نگرانی روحش رو نمی زرد. ناگهان شایان چشم گشود. انگار سنگینی نگاهم رو احساس کرده بود. ناباورانه نگاهم کرد و گفت: تو چرا اینجا نشستی؟

دستپاچه گفتم: می خواستم کنترل رو از دستت در بیارم تلویزیون خاموش کنم ترسیدم بیدار شی. بلند شی نشست. نگاهی به تلویزیون کرد. بعد خاموشش نمود. کنترل رو روی میز گذاشت و گفت: بر. بخواب من چراغ رو خاموش می کنم.

نیمه شب از سرما بیدار شدم. لحافم کنار رفته بود. اتاق روشن بود. نگاه کردم ساعت 3 بعد از نیمه شب بود. پس چرا اتاق روشن بود؟ بلند شدم نشستم. آسمون قرمز بود و برف می بارید. بیرون همه جا سفید بود. پشت پنجره رفتم. چقدر قشنگ بود. توی خیابون سکوت و آرامشی محض حکمفرما بود. پنجره رو باز کردم و هوای سرد رو به درونم کشیدم. وجودم یخ کرد و من کیف کردم. برف ریز و تندی بود. دانه های برف رقصان از دل آسمان فرود آمده و هر جا می نشستند. روی بامها، روی شاخه های لخت درختان، روی اتومبیلهایی که گوشه و کنار و با فواصل زیادی از هم پارک شده بودند. کف خیابان و پیاده رو. برف همه جا رو یک دست کرده بود. پوششی ب.د بر زشتی ها و ناهمواری ها. مثل پوسته ای که بر روی جسم آدمیان کشیده شده و همه زشتیها را مستور می نماید. چه زیباست طبیعت آن زمان که بکر مونده و زیر پای آدمی لگدمال نشده. آدمیانی که با کمال خودخواهی به هر جایی در طبیعت پا گذاشته و دست می اندازند و بدون کمترین ملاحظه ای از تمام مواهبش بهره مند می شوند بدون آنکه در حفظ و نگهداری اش کوشا باشند. انسانهایی که فقط به خودشان فکر می کنند گویی مسئولیتی متوجه ایشان نیست. ناگهان یاد شروین افتادم و کاری که با من کرده بود. بغض توی گلو من نشست اما خیلی زود با غم دلم و بغض توی گلو مبارزه کردم. دوست نداشتم غم به ثلم راه بدم. اما نمی دونم چرا بی جهت ثنبال غم می گشتم و پی بهانه بودم. سعی کردم مبارزه کنم و اجازه ندادم توی دلم جا خوش کنه. شب قشنگم رو نمی باید با این افکار به هم می ریختم. خاطر رو نباید مکدر می نمودم. دست دراز کرده مشتت برف از لبه پنجره برداشتم و به دهان بردم تا بغضم را در خود حل کرده و بشوید. دانه های ریز برف روی مژگانم نشسته آب می شئی. باد سرد به صورت مرطوبم می خورد و لرزه به جانم می انداخت. سر بالا برده دل آسمون رو کاویدم. وای که چه زیباست آسمون به وقت بارش. خدای خوشگلکم کجا بود تا من هزار بار دورش بگردم. پشت ابرها؟ لا به لای برف ها؟ توی آسمون هفتم؟ خانم جان میگه خدا توی دل ما آدمهاست. پس هر جا که هست من فدایش می شم. از ته دل هزار بار فدایش شدم. باز شدم موسی و شبا و عقدر با خدای خوبم به زبان خودم حرف زدیم تا خواب پشت پلکهام نشست و سنگینش نمود. زیر لحاف نرم خزیدم. گرمای مطبوعی بدنم رو فراگرفت/ باز هم خدا رو شکر کردم که از نعمت لحاف و تشک نرم محروم نکرده و آرزو کردم همه مردم همه شب خواب آروم داشته باشن. یک آن بلند شدم و نشستم. شایان چی؟ اون بینوا که مجبوره روی مبل مچاله بشه. دلم ریش شد. بلند شدم به حال رفتم. پتوی نازکش روی زمین افتاده بود. دوست داشتم خم بشم دستاشو که زیر بغلم مچاله کرده غرق بوسه کنم. و ازش عذر بخوام که جای خوابش رو با کمال خودخواهی تصاحب کرده ام. خم شدم پتو رو از روی زمین برداشتم و آهسته روشو پوشوندم. یک آن چشای خوشگلش رو باز کرد. ای وای چه خواب سبکی داره.

زیر نور قرمز چراغ خواب چشاش برق می زد. ابروهایش تو هم رفت و متعجب پرسید: چیزی شده؟ من که خم بودم صاف ایستادم و گفتم: نه خواستم روتو ببوشونم ببخش که بیدارت کردم.

شایان بلند شد نشست دستی به موهایش کشید و خیره به من که بالباس خواب صورتی مقابلش ایستاده بودم موند. شیطان زیر جلدم دوید اما مغزم فرمان گریز صادر کرد با یک جست به اتاق خوابم خزیدم و در رو بستم. خواب از چشام پریده بود. دلم شایان رو می خواست. ای خدا به کی بگم؟ چه کسی تاییدم می کنه؟ من اینجا و شایان اون جا و میان ما یک در. هر دو طالب هم. من به جهت عشق آتشینم و او شاید به سسب نیاز. می دونستم که به من نیاز داره. اینو از چشاش می خوندم. از این که به هر سو می رفتم با نگاه دنبالم می کرد، از تپله های رقصانش و از لبخند کجی

که نارم می کرد. شاید مترصد فرصت مناسبی بود. اما نه، خودش ازم خواسته بود در رو قفل نکنم و بهش اعتماد کنم. من هم کرده بودم. در اتاقم رو می بستم اما قفلش نمی کردم. می دونستم اونقدر مرد هست که به زور متوسل نشه. شاید یک روز بخواد خامم کنه اما دست درازی و تهاجم از وجناتش مشهود نبود. اینو می تونستم از رفتار و کردارش بفهمم. شایان جوانی موقر و متشخص بود. خصلتی که کمتر از آنی دیگران رو شیدا و مفتون خود می نمود. ای خدا دلم ضعف می رفت کنارش آروم بگیرم. اما چاره ای جز مدارا با خودم نداشتم. مردی رو که تمام وجودم می طلبیدش با لجاجت از خودم دور نگه داشته بودم و این خیلی سخت بود. با این همه من تصمیم خودم رو گرفته بودم و سر حرف خودم می ایستادم.

روز بعد تا شب تنها بودم. شایان رفته بود. برای ناهار هم نیامد. هوا تاریک بود که بازگشت. ساکت بود. من هم خودم رو از دیدگاهش دور نگه داشتم. از این که نیمه شب من رو بالای سرش دیده بود شرم داشتم. از این که به لباس خوابم خیره مونده بود شرم داشتم. انگار او هم. هر دو نگاه مون رو از هم می دزدیدیم. گویی با هم توافقی پنهانی داشتیم. خیلی زود چراغها رو خاموش کرده به خواب رفتیم. اما من خواب راحتی نداشتم. تمام شب بی جهت از خواب می پریدم. انگار گرگی کنار گوشم زوزه می کشید و یا حیوانی زخمی که می نالید. نمی دونم این صداها از کجا توی گوشم می پیچید. بیدار شده می نشستم اما جز سکوت و آرامش شبانه هیچ چیز نبود. قلبم تند تند می زد و من می ترسیدم. دلم خانم جانم رو می خواست که توی بغلش مچاله بشم و با نوازشهای مادرانه اش به خواب برم. دلم برای دیدنش پر می کشید. حتی برای مامان فرح دلتنگ بودم. با خودم گفتم صبح از شایان می خواهم منو خونه مون ببره و شب بیاد دنبالم.

کاش اون شب هرگز به صبح نمی رسید. صبح خیلی زود با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. قلبم توی سینه بی قرار بالا و پایین می رفت. مضطرب بودم اما تکون نخوردم. می دونستم شایان هنوز خونه اس و گوشی رو برمی داره. روی تختم غلتی زده بالشی رو که قرار بود زیر سر شایان باشه و بلااستفاده مونده بود، توی بغلم فشردم، سعی کردم به خودم بقبولانم که بی جهت مضطربم. چشم رو بستم تا کسری خواب شبانه رو جبران کنم. هوا روشن شده بود. توی روشنی روز دلها قرص و محکمند. ناگهان تقه ای به در خورد و شایان

با صدایی بم و گرفته گفت:

- مهتاب؟ بیداری؟

جوابش رو ندادم. دوست داشتم اذیتش کنم. دوباره گفت:

- مهتاب؟ نمی خوایی بیدار شی؟ کارت دارم.

باز هم جوابش رو ندادم. پس از لختی گفت:

- می تونم پیام تو؟ مهتاب کارت دارم. بلند شو باید بریم بیرون.

دلم هری ریخت پایین. چه شده بود صبح به این زودی؟ هر چی که بود به اون تلفن مربوط بود. از جا جهیدم و سراسیمه به طرف در رفته در رو باز کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

شایان اخم آلود و گرفته نگاهم کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست. لباس بیوش توی راه برات می گم.

سرش داد کشیدم:

- همین الان بگو. می خوام بدونم. کی بود تلفن زد؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- فرید بود.

گوشم سوت کشید. انگار یکی توی سرم داد زد دایی فرید حامل خبر بدی بوده. قیافه ی شایان تو هم بود. تا شدم و

روی زمین نشستم. خانم جان؟ انگار یکی زیر گوشم می گفت برای خانم جان اتفاق ناگواری افتاده. زیر لب گفتم:

- خانم جان؟

شایان نگاهم می کرد. این یعنی تایید حرفم. دستامو بردم کنار گوشم و خواستم جیغ بکشم. شایان کنارم زانو زد

دستامو توی مشتش گرفت و در حالی که قطره اشکی توی چشاش بازی می کرد گفت:

- محکم باش مهتاب.

نگاهش کردم و نالیدم:

- جوابم رو بده. خانم جانم؟

سرش رو به زیر انداخت. پرسیدم:

- کی؟

نگاهم کرد و آهسته گفت:

- دیشب.

خواستم جیغ بکشم اما صدایی از حلقم بیرون نیامد. شایان منو محکم به خودش فشرد و من توی بغلش مسخ شدم.

دست و پام چوب شد و چشام به دو دو افتاد. شایان انگشتان دستم رو به گرمی مالش می داد و آهسته و آرام توی

گوشم نواخت و بعد هم محکم گونه ام رو مالش داد. فکم رو هم که می رفت قفل بشه

مالوند و با محبت صدام زد و ازم خواست قوی باشم.

صدای اذان به گوش می رسید. باد سردی می وزید. من و شایان زودتر به قبرستان رسیده بودیم. دیگران هم یکی

یکی می آمدند. مامان چادر سر کرده بود عینک سیاه هم داشت. سرد و بی روح بود. مثل یک مرده. صورتش سفید

مثل گچ. سخت و سفت یک گوشه ایستاده بود. مثل یک تکه سنگ. خاله فروزان افتان و خیزان ضجه می زد و

صورتش رو ناخن می کشید. صبا هم پای مادرش فریاد می کشید و خانم جان رو صدا می زد. دماغش گرد و قرمز

شده بود. مرطوب هم بود. مثل دماغ گربه. دایی فرید هم مثل گچ دیوار سفید بود. باد لای موهای قهوه ای اش می

پیچید. گوشاش قرمز بود. گوشه ای از تابوت روی شانه نهاده می آمد. عسل کنار مامان روی دو زانو نشسته بود و بی

صدا اشک می ریخت و می لرزید. نمی دونم سردش بود یا اعصابش متشنج بود. قلب من با دیدن دایی فرید و

تابوت، کوبان شد و توی سینه بالا و پایین رفت. من تا به حال تابوت رو از نزدیک ندیده بودم. دلم می خواست از

ترس از حلقم بیرون بزنه. این تابوت حامل چه کسی بود؟ خانم جان من؟ این ما بودیم که عزادار شده بودیم؟ خانم

جان من بود که مرده بود؟ چرا؟ او که مریض نبود. اصلا نفهمیده بودم چی به سر خانم جانم آمده؟ کسی نبود که

ازش پرسش کنم. هیچ کس حال و روز مساعدی نداشت و من مبهوت تر از بقیه. شایان هم چیز زیادی نمی دونست.

توی راه فقط گفت فرید گفته شب خانم جان سر نماز تموم کرده. وقتی که سر به سجده گذاشته دیگه بر نداشته. ای خدا چه مرگ قشنگی!! هاج و واج به گودی قبر چشم داشتم که قرار بود خانم جانم رو در بر بگیره. شایان خواست منو کنار بکشه که ممانعت کردم و محکم پس اش زدم. مثل یک کوه سنگین و پا برجا ایستاده بودم. باید یک بار دیگه خانم جانم رو می دیدم. من اون رو از شب عروسی به بعد ندیده بودم. خانم جان مهربونم که زیر گوش شایان چیزی گفت و حتما سفارشم رو کرد. او که همیشه نگرانم بود و قول داده بود تا من و دایی فرید رو به سر و سامون نرسونه نخواهد مرد. ای خدا کاش هیچ وقت عروسی نمی کردم. اگر می دونستم شیشه عمر خانم جان با

عروسی من می شکنه غلط می کردم عروسی کنم حتی اگه عاشق ترین می بودم. چه نیازی به شوهر وقتی که خانم جان در قید حیات نباشه. دلم می خواست از ته دلم فغان کنم و عربده بکشم. آنقدر که گلووم چاک برداره و خون گرم پیکر سرد و یخ زده ام رو لپنت بیخشه. و ضجه زدم وقتی که روی تابوت رو باز کردند و من خانم جانم رو دیدم. ناگهان صدایی تیز و بران از حلقم بیرون زد. با تمام وجودم فریاد زدم و مخالفتم رو با مرگ خانم جان ابراز کردم:

- نه!!!

شایان منو توی بغلش گرفت. چرخیدم و مشت به سینه اش کوبیدم. او هم مانع نشد. سینه ی پهنش رو در اختیارم قرار داد تا من زیر باران مشت هایم بگیرم و عقده برون بریزم. از ته دل می نالیدم و ضجه می زدم. آنقدر که از حال رفتم. مقابل پاهای شایان، نرم و آهسته تا شدم در حالی که دستام از روی سینه اش به پایین کشیده شد و به کمر بند شلوارش گیر کرد. شایان خم شد، منو تو بغلش گرفت و به سمتی دیگه برد. من هم که مامنی گرم یافته بودم سر به سینه اش گذاشتم و گریستم. از ته دل، آن چنان گریه ای که در تمام عمرم نکرده بودم. شایان هم نوازشم کرده بوسه بر سرم می نشاند و سعی می کرد آروم کنه.

مجلس ختم خانم جان رو خونه ی خاله فروزان برگزار کردند چون از همه جا بزرگتر و مناسب تر بود. صدای گریه ی صبا و خاله فروزان گوش رو کر می کرد. اما مامان ساکت و صامت یک گوشه نشسته پلک هم نمی زد. من هم که حوصله ی فغان های خاله فروزان رو نداشتم یه اتاقی تاریک خزیده روی مبلی ولو شدم و برای خودم ضجه زدم. آنقدر همهمه و سر و صدا بود که ضجه های من از اتاق بیرون نمی رفت و من راحت تونستم عقده هامو بیرون بریزم. خانم جان پیش دیدگانم جان گرفت. من از او خاطرات زیادی داشتم. او حق مادری به گردنم داشت و من بیشتر روزهای عمرم رو با خانم جانم سر کرده بودم. مهر و محبت هاش، نگرانی ای که از چشای آبی خوشرنگش موج می زد، او نبرق خاصی که به وقت یادآوری خاطراتش با موسی خان از دیدگانم ساطع می شد و من رو می خندوند، ولو شدنش سر سفره و تاب تاب هایی که به شکمش می زد، شوخی هاش و نصایحش همه و همه جلو دیدگانم جان گرفته تازه شدند و آه حسرت از نهادم کردند. حسرت از کف دادن نعمتی که در چنگ داشتی و قدرش را ندانستی، حسرت دست نیافتن و بدان نرسیدن، حسرت قصور و کوتاهی؛ نه به عمد، که به باوری غلط. باور همیشه از یک نعمت خاص برخوردار بودن و آن را حق مسلم خود دانستن و بدین جته به فردای جدایی پندیشیدن و اینکه آه ندامت سر دادن. غم عظیمی توی سینه ام سنگینی میکرد. دلم میخواست بترکه. حنجره ام هم. بالشی رو جلوی دهانم گذاشته، توی اون فغان میکردم. تمام تنم از عرق خیس و نمور شده بود. موهای بلندم به کنارهای صورتم

چسبیده بود و اشک پهنای صورتم روپوشانده بود. داغ شده بودم و دلم هوای تازه میخواست. هوای سرد و برفی بیرون رو. با این همه با لجاجت خودم رو توی اتاق حبس کرده و در رو به روی خودم بسته بودم. غذایی رو که برام آورده بودند پس فرستادم و سر دخترک بینوایی که نمیدونم کی بود و میخواست به زود اونو به خوردم بده داد کشیده از اتاق بیرونش کرده بودم. شایان رو هم با داد و فریاد از خود رانده بودم و به صورتش چنگ انداخته بودم. دایمی فرید روهم زیر مشت گرفته از اتاق بیرون رانده بودم. مامان با تحکم از دایمی فرید خواست منو به حال خودم رها کنه. در اتاق به روم بسته شد و دیگر کسی سراغی ازم نگرفت. کمرم درد میکرد و مثل چوب خشک هر آن میشکست. انگار یکی توی گودی کمرم میله ی داغ فرو میکرد. پاهام بی حس و بی رمق میشد و احساس ضعفی شدید میکردم. دوست داشتم بخوابم اما چهره ی خانم جان از جلو دیدگانم کنار نمیرفت.

هوا تاریک شده بود. اتاق هم میرفت تا در تاریکی شبانه غرق بشه که لای در آروم باز شد. باریکه ی نوری از توی حال به درون اتاق خزید. یکی نفر چراغ روشن کرد و در رو بست. یک نفر کنارم نشست. اما من تکون نخوردم. حوصله نداشتم نگاهش کنم. گرمی دستی رو روی سرم احساس کردم. صدایی نجوا گونه زیر گوشم خزید که با محبت صدام میزد. دست به روسری روی سرم برده گره رو باز کرد و اونو از سرم برداشت بعد منو به سمت خودش کشیده و لاله ی گوشم رو بوسید. لباس گرم و نرم بود. بوی خوش ادوکلن شایان توی دماغم پیچید مست و مدهوش توی سینه اش فرو رفته و گریه سر دادم خسته بودم از تنها و تنهایی برای خود نالیدن دلم محبت و توجه می خواست دوست داشتم نوازشم کنند هر چقدر بداخلاقی می کردم و داد و فریاد راه می انداختم باز هم نازم رو بکشند و ازم بخوان که آروم بگیرم دوست نداشتم رم کرده تنهام بگذارند من عقده ی ناز و نوازش داشتم محبتی مادرانه و پدرانیه. پدری که نداشتم و مادری که نوازش رو از من دریغ می کرد مبدا لوس باشم من جز آغوش خانم جان و گاه دایمی فرید که این اواخر خجالت می کشیدم درش فرو برم با آغوش دیگه ای آشنا نبودم هرچند دلم می خواست مامنی گرم رو که پناه بگیرم در اون.

شایان نوازشم می کرد موهامو کنار زد و هواداد صورت عرق کرده ام رو هم نوازش کرد توی پیشانی ام فوت کرد زیر گردنم رو هم بعد هم منو به سینه فشرد و زیر گوشم به نجوا پرداخت قلب خسته ام جان گرفت و به گرمی تپید رمق به دست و پام دوید و جان تازه ای در کالبدم دمیده شد دوباره اشکم سرازیر شد نالیدم: شایان؟

شایان زیر گوشم زمزمه کرد: جانم عزیزم.

صورتم رو توی گردنش فرو کردم و نالیدم که خانم جانم. من خانم جانم می خوام.

شایان با کلام محبت آمیز به صبر و بردباری دعوتم می نمود و در همون حال دستان یخ زده ام رو مالش می داد و گاه بوسه بر سرم می نشاند و من در حالتی خلسه گون از حال می رفتم. ناگهان گرمایی غیر طبیعی زیرم دوید و احساس کردم مایعی لزج و داغ زیر رانهایم روان شد و حشمت زده بلند شدم خیس شده بودم دست به زیرم کشیدم دستم پر از خون شد با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به شایان که وحشت زده نگاهم می کرد نگریستم و داد زدم: اینا چیه؟

شایان از جا جست دست زیر پاهایم انداخت و به آغوش کشید و شتابان از اتاق بیرون رفت در حالی که مامان فرح رو صدا می زد. سرم دوار شده بود و چشمام سیاهی می رفت کمرم تیر می کشید گویی میله ای تیز توی کمرم فرو می کردند زیر شکمم چنگ شد انار خرچنگی خودش رو مچاله کرده و با پسته ی شکمم چسبونده بود از درد کمرم به خودم می پیچیدم و ناخنهامو توی بازوان شایان فرو کرده فریاد می زدم و خدا رو به کمک می طلبیدم.

بچه ام سقط شد تا شایان رو از چنگ من برهاند شاید این بود خواست خدا؟

شایان مثل همیشه که این اواخر برایش عادت شده بود تا صبح بالای سرم نشست و دستم رو توی دست گرفت و من تمام اون شب نالیدم و دلش رو خون کردم. سرم روی بالش قرار نداشت. پیکرم هم. انگار توی تختم میخ فرو میکردند که هر دم با بی قراری به هر سو میچرخیدم. میسوختم، درد داشتم. زیر شکم چنگ بود و تیر میکشید کمرم مثل چوب خشک بود و هر دم میشکست، مغزم استخوانهام هم تیر میکشید. خونریزی شدید داشتم و از خیزی ای که عایدم بود مشمئز میشدم. شایان مرتب از پرستان کشیک میخواست ملافه امر و عوض کنند و من از شایان عزیزم که این در و اون در میزد تا وسیله ی آسایشم رو فراهم کنه و به وقت تعویض ملافه از اتاق بیرون میرفت تا من راحت تر بشامف خجالت میکشیدم. دیگه آبرو برایم نمونده بود. شایان به همهی راز و رمز زنانه ام پی بده بود. با این که طعم زندگی زناشویی نچشیده بود فهمیده بود حاملگی و خونریزی یعنی ی؟ ناگهان شبنم رو که از یاد برده بودم پیش چشمانم مجسم کردم. نه، شایان مجرب بود و خوب میدونست با زنی که بچه سقط میکنه چه رفتاری داشته باشه. يدونست چطور از زنی پرستاری کنه. با شبنم همه به قدر من مهربان بوده؟ برای تعویض ملافه اش همین قدر به این در و اون در میزده؟ منزجر شدم. مرغ حسد توی دلم لانه کرد و با ناخنهای تیزش روح خسته ام رو خلانید. احساس کردم دلم میخواد به صورت شایان چنگ بندازم و چشای خوشگلش رو از اسه بیرون بکشم. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. محبت و نگرانی در دیدگانش میجوشید. قلبم تیر کشید سرش را خم کرد دستم را فشرد و گفت: چیزی میخوای مهتاب؟ رو برگرفتم و لب گزیدم. شایان دوباره گفت: خوبی عزیزم؟ مهتاب؟ خانوم؟

اشک از گوشه چشم فرو چکید و رفت توی گوشم. شایان اشک رت سترد و نوازشم کرد. با تغییر دستش را پس زد و گفتم: به من دست زن.

جا خورد و پرسید: چی شده؟ درد داری؟ برم دکتر خبر کنم؟

بغض آلود گفتم: نخیر لازم نکرده و باز عنان اشک م را رها نيم. این همه محبت دلم را به دید می آورد.

نزدیکتر آمد و گفت: ناراحتی؟

ملافه رو روی سرم کشیدم و بغض خفه ای و رهانیدم.

فردای اون روز مرخص ضدم و شایان منو با خودش به خونه برد. دیگه هم اجازه نداد در مراسم عزاداری شرکت کنم. خودم هم حوصله نداشتم طاقت دیدن قیافه سرد و یخی مامان فرح رو نداشتم. هم چنین ضجه های خاله فروزان رو بغض گره خورده ی دایی فرید رو. حوصله ی رفت و آمدهای و سر و صداها رو هم نداشتم. بوی حلوا دلم روبه هممیزد. باور نمیکردم روزی برسه که برای خانم جان عزیزتر از جانم حلوا بپزند. دلم آرامش میخواست و سکوت و تنهایی. میخواستم با خیال خانم جان سر کنم. با خاطرات خوش دوران کودکی ام خوش باشم. تمام روز یک گوشه مینشستم و به یک نقطه خیره میموندم و میرفتم به دوران کودکی ام. میرفتم به هر جا که دوست داشتم با خانم جانم. من و او دست در دست و من شادی کنان و جست و خیز کنان. و رجه و رجه میکردم و به هوا میپزیدم و قهقهه میزدم. صدای خانم جان توی گوشم میپیچید. مکن دختر. اینقده مچه، اخمش هم قشنگ بود. ابروهای باریکش کج و مورب توی هم میرفت تا ازا انجام کاری نا به جا منعمن کنه، اما حریفم نمیشد و من از ته دل میخندیدم.

نیفهمیدم روزها کی شب میشوند و شبها چه موقع به صبح میرسند. شایان سر کار نیمرفت. هر روز کنارم بود و به نحوی مطلوب ازم پرستاری میکرد. یک مرتبه ماهرخ جان به دیدنم آمد اما با مجسمه ای سرد و بی روح روبرو شد که یک گوشه زانوی غم بغل گرفته و چشم از مقابلش نمیگیره، هر چقدر حرف زد جوابش را ندادم. اونم خسته شد و رفت و دیگه سراغی از ما نگرفت. شاید تلفن میزد. زنگ تلفن مدام توی گوشم بود. شایان گوش می‌داد و بر میداشت، صحبت میکرد اما من اعتنا نمی‌کردم، میدیدم که مثل سایه ای نرم و سبک رفت و آمد میکنه. برام غذا می‌آورد به جبر به خوردم میداد و من پس از خوردن یکی دو لقمه با تغییر دستش رو پس میدزم و هوار میکشیدم که راحتم بگذاره. کم اشتها بودم، هیچ غذایی به دهنم مزه نمیداد. انگار چوب میجویدم یا کاغذ و یا حصیر، حس چشایی ام کار نمی‌کرد.

چند مرتبه پوران جان برام غذا فرستاد. اونا هم به دهنم بد مزه بود. بد اخلاق و عصبی بودم و بی جهت داد میکشیدم. به همه چیز و همه کس بی توجه و دم، حتی به خودم. شایان هر روز کنارم مینشست و با حوصله به موهای بلندم شانه میکشید. گاه همچون مجسمه مینشستم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم گاهی هم شانه رو از دستش گرفته و به یک گوشه پرتاب میکردم و هوار میکشیدم تا دست از سر برداره. دایی فرید و عسل به دیدنم می‌آمدند و سعی میکردند به حرفم بگیرند اما من گریه میکردم و از شون میخواستم تنها م بگذارند. اما مامان فرح هیچ وقت سراغی ازم نگرفت. دایی گفت آجی ساکتر و گوشه گیر تر شده و همه شب تو بیمارستانه تا خودش رو گم کنه. عسل از روحیه ی خوب صبا میگفت که خیلی زود به غم دلش فائق آمده و از من هم میخواست به شوهر و زندگی ام بچسبم. شوهر؟ اونا چه میدونستند؟ فکر میکردند من و شایان با هم چه روزهای خوشی که نداشتیم! هیچ کس باور نمی‌کرد که من و او کنار هم و از هم دوریم! دلم برای شایان سوخت و برای خودم بیشتر.

مراسم چهلم خان جان در فضایی آرام تر برگزار شد. دیگه خاله فروزان جیغ نمیکشید و به صورتش چنگ نمی‌انداخت. صبا هم اشکی نداشت فقط مغموم بود. آرایش ملایمی هم کرده بود که من حرصم گرفت. دوست داشتم به روی دنیا تف بیندازم. دنیایی که انسانها با خودش و رویدادهای تلخ و ناگوازش منطبق میکنه و ما چقدر زود به نبود یکدیگر خو میگیریم! خان جان همیشه میگفت خاک سرده و سردی میاره. انگار راست میگفت. اما نه، چرا برای من سردی نیآورده بود؟ من هنوز گرم و داغ از دست دادم عزیزترین شخص زندگی ام بودم و موفق نشده بودم بر حسرت فقدان غلبه نیام.

اونشب شایان از مامان اجازه گرفت که فردا منو با خودش مسافرت ببره. شاید بتونه حال و هوای و روحیه ام رو عوض کنه. دایی فرید استقبال کرد. مامان هم مخالفتی نداشت و معتقد بود این مسافرت برامون لازمه. اما من اخم کردم و گفتم سفر رو دوست ندارم. دلم نمیخواسن حالا که خانم جان عزیزم زیر اون همه خاکه خوشگذرانی کنم. باز خاله فروزان به منبر رفت که: این شتریه که در هر خونه ای یخوابه و قرار نیست بقیه تمام عمر غنبرک بگیرند و در دنیا رو به روی خودشون ببندند. بعد هم رو به شایان کرد و گفت: شما به حرفهای مهتاب گوش نکنین. اجازه ندین اول زندگی دلتون رو سیاه کنه. شده دست و پاشو ببندین و بندازینش تو ماشین، اما با خودتون ببرینش. دایی فرید خندید و گفت: چه دستورا صارد میکنی آجی؟ دور از جون مگه گوسفنده؟ تو هم لازم نکرده جوش بزنی. زن و شوهر خوب بلدند چه جور باهم کنار بیان. مطمئن باش شایان امشب مهتاب رو راضی میکنه.

اما من سر حرف خودم بودم. شایان تا نیمه های شب بیدار بود و ساک و چمدان میبست اما من خیره به یک گوشه چمباتمه زده و زانو در بغل میفشردم. توی دلم هم به شایان میخندیدم چون فکر میکردم فردا زحماتش به باد

خواهد رفت. میخواستم لج کرده سر حرف خودم بایستم. من دیگه کاری با شایان نداشتم. سفر چه معنی میداد وقتی که قصد پاره کردن بندها رو داشتم؟ آنقدر شایان رفت و آمد تا سرم گیج شد و همون جا کنار دیوار خوابم برد. ساعتی بعد دستی زیرم رفت بلندم کرده در آغوشم کشید. اما من حتی لای چشمم رو هم باز نکردم. میخواستم بینم شایان با من چه میکنه؟ خودم روبه خواب زده بودم تا امتحانش کنم. شایان که مرا در بر گرفته بود به طرف اتاق خواب به راه افتاد در رو با پا باز کرد و توی تاریکی اتاق مرا روی تخت نهاد. بعد دکمه ی آباژور بالای سرم رو که نور ملایم قرمزی داشت، زد. دقایقی بالای سرم ایستاد و خوب نگاهم کرد بعد هم خم شده دستم را بوسید سپس رومو پوشوند و از اتاق بیرون رفته در رو بست.

گرمای لباس پشت دستم رو میسوزند. دستم رو به لب بردم و جای لبانش رو بوسیدم و بوییدم و آروم اشک ریختم. چه سخت است دل بریدن از چنین راد مردی. چه سخت است با تمام وجود عاشق بودن، معشوق رو در چنگ داشتن و بدو نیاویختن، بهره نبردن و راز دل نگفتن. چه سخت است پا رو از قید بند رهانیدن آن زمان که قلبت اسیره، چرا که قلب تحت فرمان تو نیست و به راه خویش میرود. و تو واقفی دلت به زنجیر نامرئی عشق کشیده شده و نمیرهد مادامی که میتپد. چه سخت است به آرزوی قلبی دست یافتن، سپس پشت بدو نمودن. چه سخت است با دست خود لگد به اقبالی بلند زدن و گاه چه سخت است از خود گذشتن!!

با این همه باید از خویشتن خویش میگذشتم چرا که به شایان عزیزم به حد نهایت دل بسته بودم و این خودخواهی بود که فقط به خودم بندیشم و او را برای خودم بخوام و نگذارم که او به دلش بیندیشد. من نباید فرصتهای زیبای زندگی رو از او میگرفتم. فرصت دل باختن، دوست داشتن، عاشق شدن و از برای معبود مست و مدهوش شدن، در او غرق شدن و از خود بیخود گشتن. من نباید روح و جسمش را به زنجیر میکشیدم و به خود می آویختم و به هر کجا میکشاندم. شایان عزیزم حق عاشقی داشت و من این حق رو به خود نمیدادم که او را محروم نمایم. پس نمی ماندم با او.

آنقدر گریه کردم تا خوابم برد. خوابی عمیق و سنگین. چیزی که بدان نیاز داشتم. جسمم خسته بود و روحم افسرده و این خواب عمیق تسکینی بود بر روح و جسم بیمارم. روی تخت پهنم غلت زده به خودم کش و قوس دادم. بوی خوش کباب توی دماغم پیچید. معده ام چنگ شد، چشم گشودم آفتاب همه جا پهن شده روی دیوار اتاق افتاده بود. در اتاق هم چنان بسته بود. از جابر خاسته مقابل آینه ایستادم. چهره ام گرچه آرومتر به نظر میرسید اما غمی نهان توی چشم موج میزد. غمی که درکنه وجودم لانه کرده بود. غم گریختن و پشت پا زدن و به ندای وجدان گوش سپردن. همان ندایی که شایان رو پابند من کرد و من بیزار بودم که چون کنه باشم و نفس گیر.

موهای بلند و حالت دارم رو شانه زدم و از اتاق بیرون رفتم. شایان توی اشپزخانه بود ساک و چمدان ها بسته و آماده کنار دیوار قرار داشت. صدای جلز ولزی ملایم می آمد و شر شر آب. دست و صورتم رو شستم پشت پلکهام دست کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم. شایان داشت ظرف میشست. در تابه بسته بود و حرارت گاز ملایم. از سر کنجکاوی دست برده در تابه رو برداشتم. بخار غذا مچ دستم را را سوزوند جیغ کشیده در تابه رو رها کردم. شایان برگشت و متوجه من شد. مچ دستم رو توی دست گرفته می مالوندم. اشک توی چشمام حلقه زد اما من حبشش کردم و اجازه ندادم بیرون بریزه. شایان به طرف دویده دستم رو گرفته بود نگاه میکرد و من اوف اوف میکردم. دستم قرمز شده میسوخت. قلبم پرکوب بود و احساس گر گرفتگی میکردم. شایان دستم رو رها کرده به طرف جعبه ی کمکهای اولیه رفت. چیزی که من تا اون روز موفق به دیدنش نشده بودم. یک جعبه ی سفید و

خوشگل باعلامت هلال احمر که پشت در قرار داشت. شایان از توش یک پماد سوختگی بیرون آورده روی دستم مالید. دلم از اینهمه محبت و نگرانی به درد آمده اشکم سرازیر شد. گریه ام از برای رفتنم بود و من دوست نداشتم شایان روترک کنم. دوست داشتم خودم رو توی بغلش رها کنم و ناله سر بدم. دلیل ناله ام رو هم نمیدونستم اما میخواستم توی بغل شایان زار بزنم و او نوازشم کنه و نازم رو بکشه. من پناهگاهی امن یافته و میخواستم پشت بدو کنم و چه سخت بود.

شایان به چشمان اشکبارم نگاه کرد. نگاهش جادویی بود و من میرفتم که مست و مدهوش بشم. مثل او روز یخی نگاهم میکرد. چشم در چشم، نگاهها در هم گره خورده. لب پایینم لرزید، شایان نگاهش رو متوجه لبانم نمود دست دراز کرد تا اشک رو بگیره اما من خودم رو عقب کشیدم، گویی برق گرفته بودم. شایان دستش رو انداخت. ازش خجالت کشیدم. مثل گربه ای بودم که به روی صاحب مهربونش چنگ می اندازه. از خودم بدم آمد. رفتم توی هال، پشت به آشپزخانه روی مبل نشستیم. دقایقی بعد شایان باسینی صبحانه کنارم نشست. جای ام روشیرین کرده به دستم داد و گفت: واسه من اخم نکن. نگاهت شیرینه این یعنی که دیشب خیلی شیرین بوده. بعد دست زیر چانه ام برده اونو به خودش چرخوند نگاه توی چشمم کرد و گفت: بعله خیلی هم چسبیده.

من با غیظ سرم رو چرخوندم. شایان که داشت لقمه ی نون و کره درست میکرد گفت: اخماتو وا کن دیگه. من و تو از امروز میخوایم زندگی جدیدی شروع کنیم. بهتره وقایع تلخ اخیر رو فراموش کنی، خانم جان رو هم خدا رحمت کنه. روح اون وقتی توی آرامشه که تو شاد باشی و از زندگی رضایت داشته باشی. پس به خاطر آرامش روح خانم جان هم که شده با زندگی آشتی کن و بخند.

با تغییر گفتم: اما من دوست دارم بمیرم.

لقمه رو به زورتوی دهنم کرد و در حالی که داشت لقمه دیگه ای میپچید با حوصله گفت: مهتاب، عزیزم تو دختر شادی بودی. دختری بودی که میخواست از زندگی لذت ببره و من شیفته روح توبودم. روح شیطون و شنگولت. چرا اجازه میدی غصه های زندگی که هر روزی توی دل یکی جا میگیرند روحت رو زیر نفوذ بگیرند؟ خواهش میکنم دست از لجبازی بردار و زندگی ات رو بیشتر از این تلخ نکن. ببین، همه یک جوهری با غم از دست دادن خانم جان کنار اومدند به جز تو. توهم اگر بخوای میتونی به غم دلت غلبه کنی. مهتاب، عزیز دلم اگه بدونی وقتی چشات رو غمگین میبینم چقدر دلم میگیره. کو اون برق چشایی که شادی و شیطنت ازش میجوشید؟

سرم رو چند مرتبه به طرفین تکون دادم و گفتم: دیگه ادامه نده. دوست ندارم چیزی بشنوم.

شایان گفت: نمیتونم مهتاب. ازم نخواه که باهات حرف نزنم. توی سینه ام پر از حرفه. خیلی چیزا هست که میخوام برات بگم. من و تو مدتی که کنار هم هستیم اما مثل دوتا غریبه رفتار کردیم. احساس میکنم نزدیک شدنم به تو، ناراحتت میکنه. اما من دوست دارم به تو نزدیک بشم. دوست دارم با تو که زنم هستی و خیلی دوستت دارم حرف بزنم. دوست دارم تو هم با من حرف بزنی، دلم میخواد با هم بریم بیرون و من برات خرید کنم. دوست دارم.. مهلت ندادم بیشتر از این از خواسته هاش که خواسته های من هم بود. برایم بگه یک آن سرم رو بالا گرفتم و گفتم: شایان خواهش میکنم منو طلاق بده.

حرف توی دهانش خشکید. دهانش باز موند و به من خیره شد. من همچنان نگاهش میکردم. ابروهاش توی هم

رفت و پرسید: چی گفتی؟

گفتم: من ازت طلاق میخوام. شایان من تورو دوست ندارم.

از جا بلند شد لقمه ای رو که درست کرده بود روی میز انداخت و گفت: دروغ میگی هم تو منو دوست داری هم من دوستت دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی. دیگه هم نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم. غضبناک گفتم: اما شایان...

برگشت. رگ پیشانی اش برجسته بود. ازش ترسیدم و سرم رو پایین انداختم. جلو آمده کنارم زانو زد و گفت: دیگه نشنوم مهتاب. این حرفت رو پای بچه گی ات گذاشتم و بخشیدمت پس دیگه تکرارش نکن. بعد هم بلند شد دستم رو گرفت و آمرانه گفت: بلند شو لباس بپوش. همین الان هم خیلی دیر شده. با صدایی که از بغض و ترس می لرزید پرسیدم: کجا؟

نگاه مکدر و قهرگونه اش رو به روم دوخت و گفت: می خوام بیرمت اصفهان. سرم رو پایین انداختم دستامو تو هم کردم و گفتم: من نیام.

صداش رو بلند کرد و با تغییر گفت: اجازه نده سرت فریاد بکشم مهتاب. من و تو خیلی حرفها داریم که با هم بزنیم اما بعدا که از سفر برگشتیم. اجازه نمی دم این سفر رو به کام هر دو مون تلخ کنی. هر دوی ما به این سفر احتیاج داریم. من شوهرت هستم و مادامی که هستم اجازه نخواهم داد با اداهای بچه گانه عرصه تنگ کنی. تو باید به حرف من گوش کنی.

بغض گلوم رو گرفت. دوست داشتم گریه کنم اما ترسیدم محکوم کنه که لوس هستم و بچه بازی در میارم. سرم پایین بود اشکم روان شد. شایان جلو آمده مقابلم ایستاد دست زیر چانه ام گذاشته صورتم رو بالا گرفت نگاهش مهربان و نرم شده بود با لحن ملایمی گفت: من که حرف زور نمی زنم که گوش کردنش سخت باشه. من هر کاری از دستم بریاد واسه راحتی تو انجام می دم چون دوستت دارم. با تغییر گفتم: اینقدر واسه من ادای شوهرای عاشق رو درنیار که باور نمی کنم. من تو رو دوست ندارم و نیازی هم به دوست داشتن تو ندارم. می فهمی؟

تبسمی از سر درد کرد و گفت: نه عزیزم نمی فهمم چون دوست ندارم که بفهمم. من ازت می خوام به من فرصت بدی تا عشقم رو بهت ثابت کنم.

نگاهش کردم لبم رو گزیدم و با چشمی اشکبار نالیدم: می خوام راحت باشم شایان. دست از سرم بردار. رفت روی مبلی نشست اخماشو تو هم کرد و با لحنی جدی گفت: نیم ساعت فرصت مناسبی برای حاضر شدنت هست یا نه؟

لحنش ثابت می کرد که جای بگو مگو نیست. به اتاقم خزیدم و در رو بستم. از اتاق که بیرون آمده شایان به طرفم آمد مقابلم ایستاد نگاهی به سرتاپایم کرده بعد صورتم رو بالا گرفت و همون طور که انگشت زیر چانه ام داشت چشم در چشمم دوخت و گفت: هیچ وقت نگاهت رو از من ندزد مهتاب. این برای من یعنی شکنجه. میفهمی؟

شایان چی از من می خواست؟ نمی دونست که با هر نگاهش پاهام سست شده و در تصمیم متزلزل تر می شم! نمی دونست که قلبم فریاد سر می ده و محکوم به ناسازگاری ام می کنه! من چطور می تونستم هر دم چشم در چشمش دوخته خویشتن داری کنم؟ شایان با سرانگشت گونه ام رو نوازش داد و گفت: معذرت می خوام مهتاب. من مرد بد اخلاقی نیستم اما اون کلمه ی نفرت انگیز منو... دیگه تکرار نکن. باشه مهتاب؟

سرم رو پایین انداخته لبم رو گزیدم. صدای ضربان قلبم مثل صدای طبل توی مغزم و گوشم می پیچید. طاقتم طاق شده بود. شایان دوباره چانه ام رو بالا داد با انگشتش لبانم رو نوازش کرد و چون من رو برگرفتم دستش رو انداخت خم شد چمدان رو برداشت و گفت: بهتره بریم دیر می شه.

فصل 70

توی هیوندای شایان روی صندالی جلو نشستم. جایی که آرزویش را داشتم و اینک بدان دست یافته بودم. هوا سرد بود. اوری رو که شایان برام از آلمان خریده بود، تم کرده بودم. نیم نگاهی به شایان کردم. عینک خوشگلش رو زده بود. صورتش مرتب و اصلاح کرده و موهاش هم تمیز و خوشگل بود. آستینهای پلورش رو تا نیمه بالا داده بود و بند ساعتش نمایان بود و من یاد اون روز صبح توی ویلا افتادم. نگاهم روی دستاش خیره مونده بود. شایان هم که هومو داشت حرفی نزد تا وقتی که از شهر خارج شدیم و به جاده رسیدیم اون وقت به حرف آمد و گفت: کجا سیر می کنی خانم؟

به سمت راستم نگاه کردم و گفتم: هیچ.

گفت: خمار باشی خمار می شم.

گفتم: چرا خمار باشم؟ من که دیشب خوب خوابیدم.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: این خاصیت جاده اس. ساکت که بنشیننی و چشم بهش بدوزی خمارت می کنه. واسه همینه که می گن باید با راننده حرف زد تا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: اما من حرفی ندارم. در ضمن حوصله هم ندارم.

آهی کشید و گفت: این یعنی که منم حق حرف زدن ندارم. بسیار خب.

بعد با دستش نوار کاست رو فشار داد و دیگه چیزی نگفت. ساعتی بعد بدون این که نگاهم کنه گفت: چی می خوای بدی بخوریم؟ هم میوه داریم هم چای. همه رو تو ساک دستی گذاشتم روی صندلی عقبه.

اخم آلوده گفتم: دستام کثیف می شه بدم میاد توی ماشین میوه پوست بگیرم.

کج نگاهم کرد و گفت: امان دوست دارم برای خانم خوشگلم میوه پوست بگیرم. و بعد از طی مسافتی کوتاه ماشین رو کناری پارک کرد. پیاده شد کمر رایت نمود کش و قوسی به خودش داد و ساک دستی رو برداشت و گفت: پیاده نمی شی؟

جوابش رو ندادم. در صندوق عقب رو باز کرد دو تا صندلی تاشو بیرون کشید و گفت: هوا بخوری بد نیست ها.

اخلاقتم عوض می شه. بعد در رو باز کرد و ازم خواست پیاده بشم. من هم پیاده شده شروع به قدم زدن کردم. باد

تندی می وزید و سرد بود اما من سرما رو احساس نمی کردم. از درون گر گرفته بود و هر آن وجودم به آتش

کشیده می شد. صورتم رو زیر دست شلاق وار باد سپرده چشممو بستم. افکارم درگیر بود. چهره سرد و ماتم زده ی

مامان فرح جلو دیدگانم جان گرفت. دلم براش می سوخت که تنها مونده بود. برای این که عمری رو به تنهایی سر

کرده و می دیدم که هنوز هم با غم عظیم دلش کنار نیامده. برای خانم جانک که آفتاب عمرش لب بام نشسته منتظر

سر و سامان گرفتن من بود و اینک در میان ما حضور نداشت. برای خودم که چنین سرنوشتی داشتم و به یکباره

دگرگون شدم.

صدای شایان منو از صحرای خیال بیرون کشانید که به شوخی گفت: ایستاده خوابیدی؟

چشم باز کردم و صورت خندانش رو دیدم که با دو لیوان چای مقابلم ایستاده بود.

باد موهاشو به هم می ریخت. گفت: وقت خوردنش.

لیوان رو گرفتم و به صورتم نزدیک کردم. بخار مطبوعش پوست صورتم نوازش داد. عطر چای رو به مشام کشیدم. وجودم گرم شد و آرام گرفت. آرامشی که توی چشم جای گرفت. شایان که خیره به چشم بود لبخندی زد و گفت: مثل این که به موقع بود. بیا بریم بنشین برات میوه هم پوست گرفتم.

شایان وجودی سراسر مهرانگیز داشت و من شرمنده و معذب بودم. دوست داشتم دستان محبت آمیزش رو که هر دم چیزی به خوردم می داد پس بزنم اما او گاه با حوصله و محبت و گاه با خشونتی ساختگی امر به خوردنم می نمود. فهمیده بود در مقابل خشونتش توان مقابله ندارم و این حربه ای بود که گاه به کار می گرفت و من با تمام وجود لذت می بردم. دلم عقده داشت که مردی از سر نگرانی و دلواپسی به روم احم کرده و یا شمامتم کنه. دوست داشتم با تغییر ازم چیزی رو بخواد که برام لازم و مفیده. دوست داشتم با خشونت ازم بخواد که دست از لجبازی بردارم و گاه با محبت نازم رو کشیده مورد مهر و محبتم قرار بده. رفتارهایی که به موقع خود و به وقت لزوم از شایان سر می زد و قلب یخ زده ام رو گرما می بخشید با این همه حظی که وجودم رو در برمی گرفت رو ترش کرده با احمی ساختگی با او برخورد می کردم. نمی خواستم به زندگی در کنار خودم امیدوار و دل گرمش نمایم. می دونستم که او با جوانمردی ای که از وجناتش مشهود بود حاضره تا پای جان کنارم بمونه و بهم محبت کنه اما من قصد موندن نداشتم و باید از خودم دلسردش می کردم تا با خیالی آسوده و با میل و رغبت ترکم کنه.

ساعتی بعد شایان دوباره گوشه ای توقف کرد و گفت: وقت ناهاره. باز هم صندلی های تاشو از صندوق عقب بیرون کشیده شد و سفره ای کوچولو روی میزش گسترده شد و من چون میهمانی خجالتی منتظر روی صندلی ام نشسته بودم تا چه به خوردم دهند. شایان از توی ظرفی دربسته کبابهایی رو که صبح زود پخته بود بیرون آورده با نان برش زده روی میز نهاد و گفت: تا حالا از این کبابها درست نکرده بودم. من فقط بلام گوشت سیخ بکشم اما کباب تابه ای رو نمی دونستم چطوری باید پخت. صبح زنگ زدم از پوران جان پرسیدم که چه کار بکنم. اگه بد شده ببخش. تجربه ی اولمه. بعد سرش رو بالا گرفت نگاهم کرد و گفت: کم کم یاد می گیریم. البته اگه تو دوست داشتی باشی می تونی کمکم کنی. از قدیم گفته اند آشپز که دو تا شد غذا معرکه می شه به خصوص قرمه سبزی. چه علاقه ای داشت خاطرات از کنار هم رد شدن مان رو یادآوری کنه.

نگاهش کردم. دوست داشتم برایش از اون روز و روزهای دیگه بگم. من با شایان هزار حرف و خاطره داشتم. من نیاز داشتم تا با او حرف بزنم اما با سماجت زبانم در دهانم حبس کرده بودم. شایان چنگال رو توی کبابی فرو کرده به دهانم نزدیک کرد. احم کردم رومو اون طرف کردم و گفتم: من بچه نیستم که غذا دهنم بذاری. خودم می تونم بخورم.

شایان صاف نشست و گفت: آدم بزرگ که بی جهت قهر نمی کنه. خب حتما بچه ای دیگه. بعد خم شده سنگینی اش رو روی زانوانش انداخت و گفت: چه کار کنم که بخندی و شاد باشی؟ مثل اون روزها. شانه بالا دادم و گفتم: اما من شادم. بیخودی به من برچسب نزن آقا شایان.

دوباره صاف نشست و گفت: اخیرا دروغگو هم شدی. بعد آهی کشید و گفت: خب آدمای گاه به جبر تن به دروغ می دن و دست به اعمالی می زنند که خوشایند خودشون هم نیست. اما این حالات موندگار نیست و من اونقدر صبرمی کنم تا تو خودت باشی. همون مهتاب که چشاش می گفت روح شیطونی داره و دلش مثل آینه اس. من تو رو از نگاهت شناختم مهتاب نه از زبونت.

کبابی به دهان گذاشتم، اونو نجویده فرو دادم و با بدجنسی، جهت دلسردی گفتم: شما که استاد نگاه شناسی هستین بفرمایید اگه بخوام بفهمونم کبابا بدمزه ان چطوری باید نگاه کنم؟
شایان تکه ای کباب به دهان برده با حوصله جوید و گفت: به نظر من که این معرکه اس اما جهت اطلاع شما باید عرض کنم لنگ کفس در بیابان نعمتی است. تو این بر بیابون کجا می شه کباب به این خوبی پیدا کرد؟
یک کباب دیگه خوردم و گفتم: واقعا که لنگ کفش هم هست. الهی بمیرم برای دندونا و فکم که اینقدر باید ورزش کنند.

دروغ می گفتم. کبابا خیلی هم نرم بودندو من خیلی زیاد خوردم و شایان گفت: کاش واسه دل دردی که قراره از پرخوری بگیری یک داروی مناسب آورده بودم.
بلند شدم ایستادم و گفتم: خواستم دلت نشکنه. تازه پرخوری آشپزا رو تشویق به کارشون می کنه، والا من پرخور نیستم.

شایان پوزخندی زد و به طعنه گفت: می دونم. واسه همینم این همه کباب پختم.
اواخر شب به اصفهان رسیدیم. شایان مقابل یک هتل نکه داشت چرخید نگاهم کرد، چشماش توی تاریکی برق می زد. گفت: رسیدیم خانم. برم بینم اتاق داره. گو این که تو این هوا هر جا بری جا هست.
شایان از ماشین پیاده شد و من موندم و افکارم. فکر اینجاشو نکرده بودم. این که در سفر من و او مجبوریم توی یک اتاق بخوابیم. ای خدا اگه به این موضوع فکر کرده بودم هرگز همراهی اش نمی کردم. مثل موش توی تله افتاده بودم و راه گریزی نمی یافتم. فکر کردم شایان به عمد منو با خودش به این سفر آورده تا بهانه ای به دست بگیره برای زیر پا گذاشتن قولی که به جبر داده. می دونستم بالاخره کارد به استخوانش می رسه و طاقتش طاق می شه.
خاله فروزان گاه می گفت مردا به زن نیاز دارند و همین نیاز، اونا رو اسیر و عبید زن کرده. مرد هر چقدر مقتدر و مستبد، در مقابل زن به زانو درمیاد. من دوست نداشتم دومرتبه بازیچه ی دست مردی قرار بگیرم و برطرف کننده ی نیازش باشم. نه، من تسلیم نمی شدم. شایان به من قول داده بود. من به او اجازه ی پیمان شکنی نمی دادم. ما به توافق رسیده بودیم تا هر زمان که من بخواهم جدا از هم بخوابیم. من تصمیم خودم رو گرفته بودم و پس از بازگشت از سفر از شایان می خواستم به هر قیمت طلاقم بده. حال که جدایی در راه بود، چه جای وصل؟ رشته ی افکارم رو صدای باز و بسته شدن در ماشین گسیخت. شایان روی صندلی نشست نیم چرخ زده نگاهم کرد و گفت:
هتل مرتب و خیلی خوبیه. موافقی همین جا بمونیم؟

با نگرانی پرسیدم: تا کی؟

جواب داد: تا هر وقت که به تو خوش بگذره. تا روزی که همه ی اصفهان بگردیم. راستی تو تا حالا اصفهان رو دیده بودی؟

آهی کشیدم و گفتم: نه. مامان هیچ وقت منو مسافرت نبرد.

شایان سری تکان داد و گفت: اما من اینجا رو مثل کف دستم می شناسم و تا همه جاشو نشونت ندم از اینجا نخواهیم رفت. موافقی؟

ابلهانه پرسیدم: یعنی چند شب؟

شایان حیرت زده پرسید: چند شب یا چند روز؟ بعد تبسمی کرد و ادامه داد: هر چند شب و روزی که تو موافق باشی. خوبه؟

همون طور که با انگشتم بازی می کردم، گفتم: نمی دونم.

شایان ماشین رو روشن کرده به طرف پارکینگ هتل راه افتاد و گفت: نگران نباش. نمی گذارم بهت بد بگذره. مرد درشت اندامی که داشت با تلفن صحبت می کرد شناسنامه هامون تحویل گرفت حین صحبت با تلفن نگاهی به شناسنامه ها کرده متعجب نگاهی به ما انداخت بعد که گوشی رو نهاد رو به شایان کرده پرسید: زن و شوهرید؟ شایان دست دراز کرده گفت: کلیدا لطفا.

کلیدا؟ منظور شایان از کلیدا چه بود؟

می خواستم از خجالت بمیرم که مسبب آزار شایان جانم بودم. شایان عزیزم که مردانگی رو به حد کمال رسونده دو تا اتاق رزرو کرده و با یک کلمه ی قاطعانه دهان مردک درشت اندام رو که با کنجکاوای نگاه مون می کرد، بست. او که به موردی نادر برخورد کرده بود و می خواست بدونه چرا زن و شوهری دو اتاق جداگانه رو اشغال می کنند! توی آسانسور از خجالتم سرم رو پایین انداخته بودم و نمی دونستم در برابر شایان و این همه گذشت و مردانگی چه رفتاری باید داشته باشم! شایان در اتاقم رو باز کرد و گفت: بفرمایید اینم اتاق شما. بعد خودش متعاقب من پا به اتاق گذاشت و گفت: باز هم یک سفر دو نفره. یک سفر با نقاط تشابه و تفاوت برای ثبت خاطرات با هم بودن ما. بعد چمدانم رو روی میز نهاد و گفت: خب، خب، مهتاب خانم خسته نباشی و به شهر زمان دانشجویی من خوش اومدی. من از این شهر خاطرات خوشی دارم و از اون خوش تر خاطراتیه که از فردا با تو خواهم داشت. بعد یک گام به طرفم برداشت، دستاشو روی شونه هام نهاد، دیده در دیده ام دوخت و با لحنی آروم گفت: مگه نه خانوم؟ نفسم تنگی می کرد. شایان مقابلم و خیلی نزدیک به من ایستاده بود. هرم ملایم بازدمش توی صورتم پخش می شد، نگاهش زیر نور ملایم چراغ دیواری هزار حرف داشت. چشاش نمی رقصید، اما کنه وجودم رو می کاوید. شایان گفته بود من، تو رو از نگاهت شناختم. و من می رفتم که رسوا شوم. باید نگاهم می دزدیدم تا مچم برای او که شاید راز درون رو از نگاهم می خواند باز نشود. سرم رو پایین انداخته آب دهان فرو دادم. شایان دست زیر چانه ام برده سرم رو بالا گرفت و گفت: قبلا هم بهت گفتم هیچ وقت نگاهت رو از من ندرزد. دوست دارم همیشه تو چشمم نگاه کنی. این خواسته ی زیادیه؟

مستاصل نگاهش کردم. قلبم به شدت می زد و ندای شادی از وضعیت به وجود آمده سر می داد. اما من دیگه نمی خواستم به ندای قلبی گوش فرا بدم. می خواستم خلاف خواسته ی قلبم عمل کنم. حرکتی مخالف جهت باد. و چه سخت و سنگین است گام نهادن. بغض تیزم رو با آبی که در دهان نمی یافتم فرو دادم. رنگ چهره ام گلگون شده بود. اینو از گرمایی که زیر پوستم دویده بود می فهمیدم. شایان لبخندی زد خم شد پیشانی ام رو بوسید و آرام گفت: خوب بخوابی عزیزم شب به خیر.

گفت و رفت. و چه چالاک!

آن قدر غلت زدم و گریستم تا خوابم برد. صبح با نوازش دستی چشم گشودم. شایان بود که خوشگل و مرتب مثل همیشه، کنار تختم نشسته بود و لبخند به لب نشانده بود. گونه ام رو نوازش کرد و گفت: چرا در اتاق رو روی خودت قفل نکرده بودی خوشگل خانوم؟ نگفتی یکی بیاد سر وقت؟ نیم خیز شده نشستم و گفتم: اما تو قول داده بودی که... با انگشتم لبام رو نوازش نموده بدین ترتیب کلامم رو قطع کرد و گفت: یکی، نه من. من قول دادم دیگران هم قول دادند؟ بین چقدر راحت می شه اومد سراغت؟

فکر کردم منظوری داره اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟
دستم رو توی دست گرفت و گفت: من در اناقت رو باز کردم، بالای سرت ایستادم، حتی کنارت نشستم اما تو حتی یک تکون هم نخوردی.
دوباره دراز کشیدم پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم: به وقتش می فهمم. شما هم لطفا پیش از ورود در بنزید.
خنده ای کرد و گفت: چشم. شما هم بهتره اگه خستگی تون بیرون رفته بلند شید بریم صبحانه بخوریم که این شهر جاهای دیدنی زیادی داره حیفه عمر آدم تو خواب تلف بشه.
کودکانه چشامو بستم و گفتم: اما من خوابم میاد.
پتو رو از روم کشیدم و گفتم: بلند شو دختر کوچولوی مامانی، بلند شو دیگه.
نشستم، پتو رو از دستش کشیدم و با غیظ گفتم: من کوچولو نیستم. اینو بارها گفتم. بعد هم دوباره زیر پتو خزیدم.
شایان بلند شد پتو رو محکم از روم کشیده گوشه ای پرت کرد بعد خم شده بلندم کرد و گفت: کاری می کنی به زور متوسل بشم؟
توی بغلش دست و پا زدم و گفتم: منو بذار زمین اگر نه جیغ می کشم.
شایان به طرف حمام راه افتاد و گفت: برو زیر دوش، بعد تا می تونی جیغ بکش. تازه اون وقت هم خودم میام سراغت، چون ما زن و شوهریم و کسی به خودش اجازه ی مداخله نمی ده.
بعد منو زیر دوش روی زمین گذاشت و گفت: وقت رو تلف نکن خانم. زود خودت رو بشور که می خوام بیرمت میدان نقش جهان.
با غیظ پاهامو به زمین کوبیدم و گفتم: نمی شورم.
شایان دست دراز کرد دوش آب رو باز کرد. جیغ کشیدم: دیوونه! لباسمو خیس کردی. این چه کاریه؟
خنده ای کرد و گفت: خودت رو می شوری یا من بشورمت. دلاکی ام بد نیست. می خوام نشونت بدم؟
سرش داد کشیدم: برو بیرون.
شلیکی خندید و از در بیرون رفت و من در رو از داخل قفل کردم. شایان با صدای بلند گفت: نیازی نبود من سر قولم هستم.
تصمیم داشتم توی میدان نقش جهان با حرکات بچه گانه ام شایان رو عاصی کنم. باید کاری می کردم تا از ازدواجش پیشمون بشه.
همین که از ماشین پیاده شدم گفتم: ای وای پشمک چوبی!
شایان عینک تیره اش رو که برداشته بود دوباره روی چشم نهاد و پرسید: می خوری؟
سرم رو تکون دادم و شایان دست در جیب کرده به طرف پسرک پشمک فروش رفت. پشمکم رو که گرفتم به آن طرف میدان نگاهی انداخته گفتم: من که می میرم واسه درشکه سواری.
شایان گفت: حالا یک دوری بنزیم بعدا سواری می کنم.
ابروهامو تو هم کردم و گفتم: نه همین الان.
شایان نگاهی به من که داشتم با ولع پشمک می خوردم انداخت و گفت: بسیار خب. بیا بریم.
من هم با شادی مثل بچه ها جست زده خودم رو داخل درشکه انداختم. شایان هم با ژستی قشنگ دستش رو به میله ی کنار درشکه گرفته سوار شد و کنارم نشست. چرخیدم نگاهش کردم و گفتم: من یک دور بسم نیست ها. گفته

باشم. شایان نگاهم کرد و با تبسمی که به لب نشانده، گفت: باشه خانم باشه. بعد بلند شد و با صدای بلند به مردک درشکه چی که راه افتاده بود گفت: حاجی لطفا ما رو نیم ساعت بگردون. مردک هم سرش رو تکون داده جان گرفت و بر سرعت اسبش افزود. هوا سرد بود و با حرکت نسبتا تند درشکه می شد سرمای بیشتری رو احساس نمود. پشمکم تمام شد و من خم شده چوبم رو بیرون پرت کردم. شایان نگاهی به دستم نمود، بعد به خودم، و گفت: اصفهان شهر خیلی تمیزیه مهتاب.

شانه بالا دادم و گفتم: من چه کار کنم؟

گفت: کثیفش نکن.

با حالتی قهر گونه جواب دادم: شهرداری به رفتگرانش واسه چی حقوق می ده؟ خودم یه آقایی رو دیدم که جارو دستش بود. بعد هم رومو اون طرف کردم. شایان که انگار می خواست از دلم دریاره دست سردم رو توی دستش گرفت و گفت: چقدر دستات یخ کرده! دستکش نداری؟

بدون این که برگردم جواب دادم: دارم اما نیاوردم. شایان هر دو دستم رو توی دستان گرمش گرفته فشرد و من احساس آرامش و امنیت کردم. انگار این حس خوب با هم بودن، زیر پوست شایان هم دوید چون خودش رو بیشتر به من چسبوند و بعد هم دستش رو دور شانه ام انداخت. برگشتم نگاهش کردم دیدم داره نگاهم می کنه. اخم کردم و گفتم: نقش جهان اونوره. لبخندی زد و گفت: من نقش جهان رو دیدم این نقش مهتابه که دیدنیه.

با تمسخر گفتم: ندیده بودیش؟

لبخندی فراخ زد چال سویای اش نمودار شد، منو به خودش فشرد و گفت: هر چقدر ببینم سیر نمی شم. اخم کردم و گفتم: خوشم نیما د تو خیابون آدما به هم بچسبند. خودت بکش کنار.

شایان که هنوز دست سردم رو توی مشتش گرفته بود گفت: کی چسبیده؟ من کنارت هستم چرا گنده اش می کنی؟ خودم رو از حلقه ی دستانش رهانیدم و گفتم: به هر حال بکش کنار. حفظ فاصله ضروریه. من از این کارا خوشم نیما د. بعد هم چرخیدم و نگاهم رو متوجه خیابون کردم در حالی که دلم پیش شایان بود.

تمام اون روز من و شایان به گردش پرداختیم و شایان برام خرید کرد. اولین چیزی که خریدم یک جفت دستکش گرم و نرم بود. اما من از هر چیزی که اون برام می خرید استقبال نمی کردم مگر خودم کودکانه تقاضایی نا به جا داشتم که برایش ذوق می زدم و شایان متحیر و گاه خندان نگاهم می نمود. او مرد صبوری بود که تمام حرکات عجیب رو تحمل کرده و گاه با لحنی ملایم از بعضی حرکات منعم می نمود و زیر گوشم یادآوری می کرد که اونجا خیابونه و بعضی کاره زشته و بهتره من کمتر جست و خیز کنم اما من به عمد قصد داشتم اونو از راهی که رفته بازگردانده از خودم بری نمایم.

باز هم شب شد و ما به هتل برگشتیم. شایان خریدهامون رو توی کمدم جا داد بعد دست و صورتش رو شسته خشک کرد و به طرفم آمد و گفت: امیدوارم امروز بهت خوش گذشته باشه.

من هم با لاقیدی شانه بالا دادم و گفتم: ای بد نبود به خصوص قسمت درشکه سواری اش.

شایان دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: امروز که بیشتر به بچه بازی و خرید گذشت فردا می خوام ببرمت تا بناهای تاریخی رو نشونت بدم.

من که از خدا می خواستم از جاهای دیدنی اصفهان دیدن کنم ابرو درهم کرده و گفتم: حوصله ی دیدن بناهای فرسوده و مرده رو ندارم. هیچ وقت هم از درس تاریخ خوشم نیومده که حالا دنبال بناهاش باشم.

شایان لبخندی زده منو به طرف خودش کشید و گفت: داری سربسرم می گذاری مهتاب؟
 خودم رو عقب کشیدم و گفتم: تو داری چه کار می کنی؟ از سوء استفاده می کنی؟
 شایان متعجب پرسید: از سوء استفاده کنم؟ این یعنی چی؟
 یاد خانم جانم افتادم و بغض توی گلو من نشست. رفتم پشت پنجره ایستادم و با صدایی که از بازی بغض و حنجره می لرزید گفتم: این یک اصطلاح بود که خانم جان به کار می گرفت. منظورش سوء استفاده بود. بعد هم بغضم رو رها کردم و گریه ی بلندم رو سردادم. شایان پشت سرم ایستاد و اجازه داد عقده ام رو خالی کنم. منم یک دل سیر گریه کردم. عاقبت شایان دست دور شانم انداخته منو چرخوند نگاه به صورت خیس من نمود اشکم رو سترد و گفت: تمون نشد؟ سبک نشدی؟
 گریه ام بیشتر شد اما این مرتبه از گرمای لطف و محبتی که شایان نثار وجودم می نمود و من ناچار به تحریمش بودم. شایان با تردیدی که از چشمانش مشهود بود من رو به طرف خودش کشوند. من هم سر بر سینه اش گذاشتم و هق هقی دوباره سر دادم. او هم با مهربانی من رو به خودش فشرد و سرم رو نوازش کرد. ضربان قلبم تند بود. قلب او هم. صدای گرپ گرپ قلبش توی گوشم می پیچید و گرمای که از سینه اش زیر پوست صورتم می دوید هر دم ذوبم می نمود ناگهان خودم رو عقب کشیده پشت بدو نمودم و گفتم: شب به خیر شایان.
 گویی شایان انسانی بود که از وجودش مهر و محبت تراوش می کرد. گویی مامور شده بود تا جبران نامرادی های مرا توی زندگی کرده از چشمه ی جوشان محبتش سیراب نماید. هرچقدر او بیشتر بهم محبت و توجه می نمود من بیشتر روم می کردم مبدا اسیر عطوفت پایان ناپذیرش گردم. من که اسیر بودم. اسیر عشق پرشوری که قلبم رو احاطه کرده وجودم رو می سوزاند پس نباید مهر و محبتش رو با عشقش درمی آمیختم که پذیرش چنین معجزه گری از تحملم خارج بود و هر آن جسم و روحم زیر و رو شده از خود بیخود می گشتم.
 من و شایان تقریباً از همه ی جاهای دیدنی اصفهان دیدن کردیم. شایان که همه روزه دوربین عکاسی اش رو از گردنش می آویخت اصرار داشت همه جا از من عکس بندازه اما من اصراری نداشتم که دوربین رو از دستش گرفته عکسی هم از او بندازم. دوست نداشتم فکر کنه که وجودش برام مهمه در حالی که بود. شایان گاهی از عابری خواهش می کرد دوربین رو گرفته از ما عکس دو نفری بندازه. آن وقت دستش رو دور کمر یا شانم ام می انداخت مرا به طرف خودش می کشید و از من می خواست لبخند بزنم اما من همه جا اخم کرده و یا رخ برمی گرفتم. نمی خواستم آثار رضایت از چهره ام مشهود باشه. شبها که به هتل بازمی گشتم شایان مصر بود بدونه که به من خوش گذشته و من از این سفر رضایت داشته ام یا نه؟ اما من به سردی دست به سرش کرده معلق بین زمین و آسمان رهاش می نمودم. و عاقبت شایان نفهمید من از این سفر دو نفره چه احساسی دارم. گاه می گفت کنه چشات حرفای دیگه ای با من دارند مهتاب. من هم با تمسخر می گفتم: مگه چشم آدم کنه داره؟ اون وجوده که کنه داره. شایان هم می گفت: منظورم عمقه.
 هشت روز برای گشت و گذار و سیر و سیاحت در شهر اصفهان کافی به نظر می رسید. آخرین شب اقامت مان شایان گفت: مهتاب فردا هم برین چهل ستون رو نشونت بدم بعد به طرف شیراز حرکت می کنیم.
 با بی حوصلگی و به دروغ گفتم: من خسته شدم. دوست دارم برگردیم. در حالی که هر لحظه حریص تر می شدم و دوست داشتم بیشتر و بیشتر کنارش باشم. شبها هم بد اخلاق تر شده پی بهانه ای بودم چرا که می دونستم این تاریکی بین من و شایان جدایی می اندازه و من طالب این جدایی نبودم.

شایان گفت: حیفه تا اینجا اومدیم شیراز رو نینیم. شاید دیگه فرصت دست نداد من و تو این طور آزاد و رها به سفر بیاییم. بهتره از فرصت ها استفاده کنیم.

من که متوجه منظورش نشده بودم متعجب پرسیدم: منظورت چیه از آزاد و رها؟

شایان نگاهم کرد و گفت: خب آدم درگیری پیدا می کنه. آدما اول زندگی شون مسئولیت کمتری دارن. بعدها دست و پاشون یه طورایی بسته می شه.

اخم کردم و گفتم: چه طوری؟

قدری این پا و اون پا کرد و گفت: گرفتاری های شغلی و... نمی دونم از این قبیل.

بعد مکثی کرده به طرفم آمده دست دور کمرم انداخت نگاه توی چشم کرد و گفت: یک خانواده همیشه دو نفری نمی مونه. اینم اسمش گرفتاریه مهتاب. یک گرفتاری شیرین که آدما با دست خودشون واسه خودشون درست می کنند و هیچ وقت هم پشیمون نمی شن.

غضبناک نگاهش کرده خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: لطفا اگه پنبه ای هم تو گوش تون هست بیرون بیارید و به آینده امیدوار نباشید آقا شایان.

بعد هم پشتم رو کرده به خیابان چشم دوختم. شایان دستانش رو آرام روی شانه هایم نهاد و گفت: معذرت می خوام اگه ناراحت کردم. منظورم این بود که از فرصتهای زندگی باید حداکثر استفاده رو برد.

با لحن تندی گفتم: نه از همه ی فرصتها. از اون روزی می ترسم که پیرو این عقیده یک روز زیر قولت بزنی.

منو میان بازوانش جا داد، چانه اش رو روی سرم نهاد و گفت: من زیر قولم نخواهم زد مهتاب. اینو مطمئن باش. اما

می خوام بدونم تا کی؟ تو زن من هستی و من دوستت دارم. چرا به من اجازه نمی دی بهت نزدیک بشم؟

بغضی تیز توی گلویم نشست که با فرو دادن آب دهانم، اونو خراشید و سوزاند. با صدایی که از فشار بغض درشت تر شده بود گفتم: تودروغ می گی شایان.

ناگهان منو به سمت خودش چرخوند با نگاهی حاکی از استفهام بهم خیره شد و پرسید: در چه مورد؟

بغضم رو رهنیدم و گفتم: تو منو دوست نداری. تو فقط نسبت به من محبت داری. من اینو خوب می فهمم.

با دو دستش صورتم رو گرفته به طرف خودش نزدیک کرده و گفت: چرا چنین فکری می کنی؟

اشکم رها شد و من که قادر به تکلم نبودم سرم رو چند مرتبه به طرفین تکون دادم. شایان که داشت توی چشم

نگاه می کرد گفت: تو اعصابت به هم ریخته اس مهتاب. من حال تو رو خوب می فهمم. می دونم که هنوز نمی تونی

به من به عنوان یک مرد یا یک شوهر که وجود تو براش مهمه و دوستت داره اعتماد کنی. اما من تو رو دوست دارم.

با همه ی وجودم. ازت خواهش می کنم این افکار رو از سرت بیرون کن. دیگه هم این حرف رو نزن. باشه؟ بعد

محترمانه از اتاق بیرون رفت. من هم پشت سرش داد کشیدم: من چه کار کنم که تو رو دوست ندارم. بعد هم همان جا پای پنجره نشسته زار زار گریستم.

صبح روز بعد در اتاقم رو به روی شایان باز نکردم و در مقابل تمناهای شایان که ملتمسانه ازم می خواست در رو به

روش باز کنم سکوت کرده روی تختم بغ کردم. حوالی غروب که شایان با عصبانیت به در می کوبید و حکم می کرد

در به روش باز کنم ترسیدم و در رو گشودم. شایان مثل بمبی که هر آن انتظار ترکیدنش می رفت پا به داخل اتاق

نهاد. رگ پیشانی اش برجسته شده از نگاهش شراره ی خشم بیرون می زد. در رو بست پشت بدو داده به من که

مقابلش ایستاده سر به زیر افکنده بودم نگاه می کرد. تند تند نفس می کشید. من هم. او از سر غیظ و عصبانیت و

من از سر ترسی که از عصبانیت او عارضم می شد. عاقبت شایان لب باز کرد و گفت: این اداها کی می خواد تموم شه؟

حرفی نداشتم که بزدم. گامی جلو نهاده با غیظ چانه ام رو بالا گرفت و گفت: منو نگاه کن. نگاهش کردم. چشاش درشت تر و ابروانش توی هم رفته بود. باز جوانی های جناب فخر پیش نظر مجسم شد. این حالت بیانگر خشم زایدالوصفش بود و من ترسیدم و دوباره سرم رو به زیر انداختم. غضبناک تر سرم رو بالا گرفت صورتش رو نزدیکم آورده و گفت: نگفتم نگاهت رو ازم نذر؟ کی می خوای بفهمی که این کارت عذابم می ده. با غیظ رومو برگردوندم و گفتم: دست از سرم بردار.

نفس بلند حاکی از غیظش رو بیرون داد و توی اتاق به قدم زدن پرداخت. وقتی که به اعصابش مسلط شد مقابلم ایستاد و با لحنی آروم تر گفت: چرا خودت رو توی اتاق حبس کردی؟ چه حرکت نا به جایی از من سر زده بود؟ جوابش رو ندادم و صاف توی چشاش زل زدم. نگاهش مهربون تر شده بود. طاقت نداشتم نگاهش کنم. از صبح ندیده بودمش و دلم برایش لک زده بود با این همه نمی تونستم نگاه گرم و مهربونش رو تحمل کنم حتی خشم حاصل از نگرانی اش رو. حالاتی رو که با تمام وجود می طلبیدم و مصر بودم دوری گزیده خودم رو محروم نمایم. پشت بدو کرده به طرف تختم رفته روی لبه اش نشستیم. شایان که نگاهم می کرد به طرفم آمده کنارم نشست دستم رو توی دستش گرفت و گفت: از حرفهای دیشبم ناراحت شدی؟ من تندروی کردم مهتاب؟ آره؟ بعد دستم رو به لب برده بوسید و گفت: معذرت می خوام. می دونم که ما باید به هم فرصت بدیم. فرصت شناخت بیشتر. من حاضرم تا هر وقت که تو مایل باشی صبر کنم اما خواهش می کنم دیگه اون حرف رو تکرار نکن. دیگه نگو که دوستم نداری. من نمی خوام خودم رو و عشقم رو به تو تحمیل کنم اما می خوام اینو بفهمی که با تمام وجودم دوستت دارم.

متعجب نگاهش کردم. چه می گفت: خودش رو به من تحمیل کنه؟ این من بودم که به او تحمیل شده بودم و همین مایه ی عذاب روحی ام بود. من که از سر ترحم و دلسوزی، حسی که خداوند در وجود اینا بشر نهاده، زیر چتر حمایت قرار گرفته بودم. من بودم که بدو آویخته بودم و او بند که با محبت ذاتی تحملم می نمود. این همه مهر و محبت از کجا نشات می گرفت؟ جز از وجود مصفا و از قلب مهربونش؟

شایان به چشمانم که قطره اشک لرزانی رو به سختی مهار می نمود نگاه می کرد. من هم چشم بدو داشتم. ناگهان محکم منو در آغوش کشیده به خودش فشرد و پس از لختی از فشار بازوانش کاسته نگاهی به چشمان مرطوبم نموده گفت: حتما خیلی گرسنه ای. بریم پایین شام بخوریم.

بعد از شام هر دو به طرف شیراز حرکت کردیم. توی راه ابراز کسالت کرده و گفتم که دوست دارم زودتر به خونه مون برگردیم. شایان توی تاریکی جاده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: پی این چند روزه بهت خوش نگذشته نه؟ شانه بالا دادم و گفتم: خوب یا بد، خسته شدم و دلم آرامش خونه می خواد.

گفت: حرفی نیست. من که نمی خوام تو اذیت بشی. اینم که مصرم بریم شیراز، واسه اینه که با یکی از دوستام کار دارم. یک پاکته که باید به دستش برسونم. بعد از اون هر چی که تو بگی.

اواخر شب به شیراز رسیدیم و شایان مقابل خونه ای نگه داشت و گفت: دیر وقته اما چاره ای نیستو بهش قول دادم پاکت رو همین امشب به دستش برسونم. فردا اول وقت باید مراحل اداری اش رو بگذرونه. من که حوصله ی کنجکاوی در اون مورد بخصوص نداشتم و خوابم گرفته بود گفتم: پس لطفا زودتر. خوابم میاد.

شایان دست توی کیفش نموده پاکتی بیرون کشید و از ماشین پیاده شد.

من هم سرم رو روی صندلی نهاده چشم رو بستم. خواب شیرینی خودش زیر پلکهایم جا داد و من آرامش رو در تمام سلولهای تنم احساس می نمودم و سنگین و لخت می شدم که ناگاه در ماشین باز شد و صدایی ناآشنا به گوشم رسید که گفت: سلام عرض کردم. ببخشین که بیدارتون کردم. این به بدقولی شوهرتون در. بعد دستی به شانه ی شایان که لبخند گرم و صمیمی به لب داشت نهاد و گفت: شایدم خوش قولی. بعد رو به شایان نمود و گفت: شب یعنی این موقع؟ بابا ما که از زور خواب داشتیم می پکیدیم.

شایان گفت: مگه مرغی برادر من؟

مرد جوان که بعد فهمیدم اسمش سعید بود گفت: مرغای خونه ی شما تا یک بعد نیمه شب بیدارند؟ خب حتما براشون کازینو دایر کردی و سرشون گرمه.

کازینو یاد شروین افتادم. دوباره چهره ی شروین پیش چشم جان گرفت و احساس تلخ لگدمال شدن و به حال خود رهاشده گشتن و سپس تحمیل شدن و مورد ترحم قرار گرفتن آزارم داد. شایان با نگرانی نگاهم می کرد. دستم رو به طرف شقیقه ام برده اونو فشردم. سعید بی جهت حرف می زد اما نه من متوجه اش بودم و نه شایان. شایان به طرفم خم شد و گفت: مهتاب؟

چشم باز کردم و با تکان سر بهش حالی کردم که خوبم. سعید هم خم شد و گفت: شما خوبین خانم؟ ببخشید که من اینقدر حرف می زنم هیچ مراعات حال شما رو نکردم. شما خسته ی راه هستین. منو ببخشین. آخه دلم واسه رفیق جون جونی ام یه ذره شده بود. حالا بفرمایید تو چای حاضر، قهوه هم حاضر کردم فقط هر دوش کهنه شده که شوهرتون مقصره. بفرمایید.

هر چقدر ما امتناع کردیم و بهانه آوردیم سعید نپذیرفت و گفت خانمش برای دیدن پدر و مادرش به قم رفته و کسی خونه شون نیست. گفت که بهتره حرفی از رفتن ننیم چون او به خودش وعده داده ما رو نگه داره حتی برامون شام پخته.

من و شایان به ناچار دعوتش رو پذیرفتیم و فقط به نوشیدن یک فنجان قهوه اکتفا نمودیم. سعید هم غذاها رو توی یخچال نهاد و گفت از سر شب آجیل زیادی خورده و اشتها نداره. بعد هم در اتاق خواب خودشون رو باز کرده گفت: شایان جون ملافه هارو عوض کردم، ببخش که اتاق دیگه نداریم من همین جا تو هال می خوابم. چون صبح زود می خوام برم اداره. شما راحت باشین. صبح هم خودتون صبحونه بخورید. من براتون چایی می گذارم و می رم. بقیه اش با خودتون.

شایان ازش عذر خواست و گفت ما فردا زحمت رو کم می کنیم و همون یک شب برای مزاحمت کافیه. سعید خندید دستی به شانه ی شایان زد و گفت: شما رحمتین نه زحمت. والله یک هفته اس تنهام و دیگه داشت بو گند پوسیدگی ام خونه رو برمی داشت. اگه اجازه دادم برو.

بعد هم از اتاق بیرون رفته در رو پشت سر خودش بست. و من موندم و شایان و یک اتاق خواب با یک تخت دو نفره که وسط اتاق جای گرفته بود. اتاق بزرگ و مرتبی با پرده های طرح دار. کف سرامیک و چراغ آویز بلندی که نور قرمزی ازش متصاعد بود و یک مهتابی که سعید وقت رفتن اونو خاموش کرد. احساس کردم مثل موشی توی تله افتادم و هر آن در چنگال گربه سان شایان جای خواهم گرفت. وسط اتاق ایستاده بی جهت در و دیوار اتاق رو می کاویدم. شایان هم نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: منو ببخش مهتاب. نمی باید دعوتش رو قبول می کردم. من

موظفم تو رو به هتل ببرم تا راحت باشی. من حق ندارم از خونه ی اقوام و دوستان استفاده کنم. اینو می فهمم اما دیدی که چقدر اصرار کرد. همین فردا از این جا می ریم. من بهت قول می دم تو رو به بهترین هتل این شهر ببرم. همین امشب اینجا رو تحمل کن.

نگاهش کردم و گفتم: خودت رو ناراحت نکن شایان. من می فهمم.

شایان نگاهی به کف اتاق نمود و گفت: اگه سرامیک نبود می تونستم رو زمین بخوابم...

می خوام برم تو حال بخوابم؟

دست پاچه گفتم: نه. این خیلی زشته. فکر می کنه ما با هم قهریم.

شایان به طرفم آمده دست دور کمرم انداخت و با لبخندی گفت پس تو با من قهر نیستی عزیزم؟

توی چشای خندونش نگاه کردم و گفتم: چرا قهر باشم؟

گونه ام رو با نوک انگشت نوازش کرد و گفت: از سر شب تا حالا باهام حرف نزدی. نگاهت رو هم که می دزدی.

خودم رو از حلقه ی دستانش جدا نموده لب تخت نشستم و گفتم: حالا بهتره یک فکری واسه خوابمون بکنیم.

شایان دست به کمر زد نگاهی به دور و اطراف نمود و گفت: هر جا که تو بگی من همون جا می خوابم. من که می

خوام برم پیش سعید. می رم بهش می گم دلم برات تنگ شده می خوام پیش ات بخوابم.

با لحنی حاکی از سرزنش گفتم: شایان؟

خنده ای کرد و گفت: چه اشکالی داره؟ خب تو بگو چکار کنم؟ بعد نگاهی به تخت کرد و گفت: خب اینجا دو تا

تخت هست، اگه ناراحت نمی شی من روی تخت خودم بخوابم.

آهی کشیدم و گفتم: مثل این که چاره ای نیست. حالا بهتره بری بیرون، می خوام لباسم رو عوض کنم.

شایان دست روی چشاش نهاد و گفت: به روی چشم.

و رفت و من خیلی سریع لباسم رو عوض کرده زیر لحاف نرم و سبکی که روی تخت پهن بود خزیدم. دقایقی بعد

شایان به در اتاق زده گفت: اجازه هست؟

قبل از این که من پاسخش رو بدم صدای سعید آمد که گفت: می خوام بری تو حجله؟ خب برو تو. والله اونجا هم

دومادا اجازه سرخودند. بعد هم خندید و ساکت شد.

چه خبر داشت از وضع زندگی ما و از استیصال شایان و دل خون من!

شایان پا به اتاق گذاشت و به طرف چمدونش رفت تا لباس راحتی اش رو از اون بیرون بکشه. من هم پشتم رو کردم

و گذاشتم راحت باشه. قلبم توی سینه ام با بی قراری بالا و پایین می رفت. دست و پام یخ کرده بود و من علیرغم

گرگرفتگی وجودم، ریز می لرزیدم. ترس ناشی از پیمان شکنی شایان و به دام افتادن خودم و هیجان حاصله از

وضعیت به وجود آمده که حکایت از رضایت قلبی ام می کرد با هم درآمیخته رعشه به روح و روانم می انداخت. با

این همه کنجکاوای تمام وجودم رو فراگرفته بود. می خواستم بدونم شایان چه عکس العملی از بودن در کنار من

خواهد داشت؟ تصمیم گرفتم در صورتی که خواست دست از پا خطا کنه به صورتش چنگ انداخته یا گازش بگیرم.

باید مبارزه ای بی صدا می نمودم و آبروریزی و سر و صدا راه نمی انداختم. از شانس بد من، رخت خواب سعید هم

خیلی نزدیک به اتاق ما بود. خونه ی سعید اینا خیلی نقلی بود و حال خیلی کوچکی داشت. می دونستم هر حرکت و

جنبش و یا حرفی به بیرون رخنه نموده باعث آبروریزی خواهد شد. پس باید مراقب می بودم. چرخیدم. شایان

داشت دکمه های پیراهنش رو باز می کرد. چشم بستم با دست موهای بلندم رو توی صورتم ولو کردم تا از لا به لای

موهام بتونم درز چشمو کمی باز کرده شایان رو و عکس العمل کنار من خوابیدنش رو زیر نظر داشته باشم. شایان که نیم رخش به من بود پیراهنش رو در آورده از جالباسی آویخت. یک زیرپوش رکابی لیمویی به تن داشت. دل در سینه ام لرزید. هیکل ورزیده و سینه ی ستبری داشت. دست به زیرپوشش برده خواست اونو هم دربیاره اما لحظه ای به همون حال متفکر موند بعد انگار منصرف شده باشه صافش کرده به طرف تخت آمده نگاهی به من که فکر می کرد خوابم برده نمود آهسته، طوری که من بیدار نشم لبه ی لحاف رو گرفت و زیر اون خزید. احساس کردم او هم مثل من بی قراره. صاف و به پشت خوابید ساعدش رو روی چشاش نهاد و من از لا به لای موهام به تماشا نشستم. انگار خشک شده باشم جرئت جنبیدن نداشتم. می ترسیدم با هر حرکت و یا جنبشی خودم رو رسوا کنم. دقایقی بعد شایان نیم چرخه به طرف من زد و دل رو توی سینه ام لرزوند. توی دلم گفتم: اومد. حالا چه کار کنم؟ چه حقی دارم؟ نه جای داد و فریاده و نه کسی این حق رو بهم می ده. صاف و صامت از لای موهام و درز پلکهام شایان رو نگاه کردم. نور قرمز چراغ آویز توی صورت خوشگلش افتاده بود و من دوست داشتم جیغ بکشم. من که نعمتی این چنین رو در چنگ داشتم و با سماجت پس اش می زدم. شایان دست به سینه یکوری رو به من دراز کشیده بود. ژستش منو یاد شروین انداخت که در اولین شب عروسی مون توی اون هتل دست به سینه خوابیده بود و من احساس کردم می تونم دوستش داشته باشم. با این تفاوت که چشای شروین بسته اما چشای شایان باز بود و داشت منو نگاه می کرد. درز چشمش رو تنگ تر کردم. یعنی که خوابم. مچم نباید باز می شد. شایان دقایقی طولانی نگاهم کرد و ناگهان دستش رو به طرفم بالا آورده نزدیک سرم روی هوا ننگه داشت اما پس از تفکری دستش رو زیر سینه اش قرار داد و باز دقایقی بعد این حرکت رو تکرار نمود. این مرتبه دستش رو نزدیک تر و پایین تر ننگه داشت. انگار مردد بود نوازشم کنه با نه. ناگهان دستش رو انداخته چرخید پشت به من کرد و دیگه هم برنگشت. نفهمیدم کی خوابش برد. چون دیگه نجنبید و به طرفم برنگشت. و من زیر نور قرمز به تماشای قد و قامت مردانه اش پرداختم و به سیاحت سر خوشگل و موهای خوشرنگش پرداختم. نمی دونم کی خوابم برد. نور صبح گاهی از پشت پلکم نفوذ کرده به من فهموند که صبح شده. چشم گشودم و شایان رو دیدم که با همون ژست دست به سینه یکوری رو به من دراز کشیده و داره نگاهم می کنه. با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام خوشگل خانوم. خوب خوابیدی؟

پرسیدم: تو بیداری؟

بدون این که تکون بخوره گفت: آره.

لحاف رو تا زیر چانه ام بالا کشیدم و گفتم: از کی؟

جواب داد: از موقع نماز. شما صبح ها نماز نمی خونید؟ فقط به ظهر و شب مکلفید؟

از جواب دادن در مورد نماز طفره رفتم چون افکارم جای دیگه ای بود. پرسیدم: از وقت نماز تا حالا چه کار می کردی؟

لبخندی زد و گفت: داشتم خانم خوشگلم رو نگاه می کردم. چون هیچ وقت به این آرومی و خوشگلی ندیده بودمش. دیوونه هم نبودم این موقعیت رو از دست بدم. نگو قول دادی چون تو از نگاه کردن محرومم نکردی. گرچه توی دل قند آب می کردند اما اخم کرده پشتم رو بهش کردم و گفتم: این یک موقعیت بود که تا عمر داری به دست نخواهی آورد. ما همین امروز از اینجا می ریم.

خودش رو جلوتر کشید از بالای سرم روی صورتم خم شد و گفت: حالا چرا اینقدر لحاف رو به خودت می پیچی؟ دفعه ی اولی نیست که تو رو با لباس خواب می بینم.

اخم کردم و با تغییر گفتم: خدا رو شکر که لباسای من هیچ وقت بی در و پیکر نیست.

چشاش می رقصید و طور به خصوصی شاد بود. گفت: برم از سعید یک چادر برات بگیرم. زن سعید چادریه. صورتش نزدیک صورتم بود. قلبم هر آن از شادی از توی سینه ام می گریخت. چرا که هضم چنین موقعیتی براش دشوار بود. سرم رو زیر لحاف بردم و گفتم: شایان، ما قبلا به توافق رسیدیم.

لحاف رو از روی صورتم کنار کشید و گفت: من که به تو دست نزم. فقط خواستم نگاهت کنم.

دوباره لحاف رو روی صورتم کشیدم مچاله شدم و با لحنی غضبناک گفتم: جیغ نکشم!

لحاف رو از روی سرخ کنار زد محکم گونه ام رو بوسید و گفت: نه عزیزم نکش. من هیچ وقت باعث ناراحتی تو نخواهم شد. میرم برات چای بیارم. تو هم بلند شو. سعید رفته می تونی راحت باشی.

نه خداجون، دیگه طاقت نداشتم. اگه به مرتبه دیگه، فقط به مرتبه دیگه شایان اینقدر به من نزدیک می شد تسلیم می شدم. تسلیم شدن همان و چون طوق از گردنش آویختن همان. کارد داشت به استخوانم می رسید. شایان روز به روز با اِعمال رفتار محبت آمیزش عرصه رو به من تنگ تر می نمود. راه نفسم هر آن مسدودتر می شد و قلبم رو خفقان فرا می گرفت. دیگه سینه ام جایگاه مناسبی برای قلبم نبود. جای قلبم تنگ شده بود و سینه ی فراخ تری می طلبید چرا که هر دم از غصه ی عزیزترینی که می طلبید و یا هیجان در کنار اون عزیز قرار گرفتن، بیش از روز پیش می تپید و هر آن می ترکید. من همون روز باید تیشه به ریشه ی زندگی ام می زد. باید به شایان می فهموندم که خیال موندن ندارم و به هر قیمت ترکش خواهم کرد. ای خدا خودت شاهدی که چقدر دوستش دارم آن قدر که به خاطر وجودش از سعادت بزرگ زندگی ام دست خواهم شست. خدایا تو خود واقفی که من حتی حاضرم جان بی مقدار را که گویند از هر چیزی شیرین تر و عزیزتر است به پای شایان عزیزم بریزم. شایان عزیزم مردانگی سراسر وجودش رو احاطه کرده هر دم با رفتاری خاص می خواد به من بقبولونه که خواهانمه و دوستم داره اما من باور ندارم. شایان مرا پذیرفته و به خود قبولونده که به عنوان همراهی در زندگی دوستدارم باشه. او نسبت به من عشقی در سینه نداره، که اگه داشت پیش از این بروزش می داد. او که فرصت کافی برای ابراز عشقش داشت اما پا جلو نهد. و بر خلاف میل و تصور من شروین پا پیش نهاد. شروین که معنی عشق رو نمی دونست و تعبیرش از عشق شاید که خطا بود. من هم در پی تصمیمی کودکانه به دنبال شروین پا به راه خطا نهادم. حالا دیگه نه. نمی باید با دوباره قدم گذاشتن در راهی خطا فرصتهای زیبایی زندگی رو از شخصی که به حد نهایت دوستش داشتم می گرفتم.

من این حق رو نداشتم تا با خودخواهی و خودبینی حقوق دیگری رو پایمال نمایم. پس می جنگیدم تا می رهاشیدم. شایان با سینی صبحانه به طرف تختم آمد. چشاش رقصان و لباش خندان بود. سرم رو پایین گرفتم تا نبینمش و در اراده ام متزلزل نگردم. شایان سینی روی تخت نهاد سفره ی کوچکی از توش برداشته لحاف رو کنار زد. لحاف از روی من کشیده شد و من مثل ببری وحشی چنگ انداخته لحاف رو از دستش کشیدم و گفتم: بدش به من. شایان نگاهی تعجب آمیز به من انداخت و گفت: این چه کاریه؟ الان چایی ها ریخته بود رو ملافه و همه جا رو لک می کرد.

غریدم: به درک. بعد لحاف رو به خودم پیچیدم. شایان بلند شد یک دست لباس از توی چمدونم بیرون کشید و گفت: میرم بیرون لباست رو عوض کن. و رفت. من هم با بغضی که در گلو داشتم شروع به تعویض لباسم نمودم. دلم از دست خودم و حرکات بچه گانه ام به درد آمده بود. من دوست نداشتم حالا که تبدیل به زنی شوهر دار شده

بودم به حرکات بچه گانه ام ادامه بدم. دوست نداشتم توی خیابان لیسک لیس بزنم اما توی اصفهان وقتی که به تماشای عمارت عالی قاپو رفته بودیم، زدم و احساس کردم شایان از کنار من بودن به عنوان یک شوهر خجالت می کشه. من دوست نداشتم صبح قشنگ ماه عسلم با تغییر به کام شوهر مهربانم که با سینی صبحانه به بالینم میاد تلخ کنم. دوست نداشتم مثل گربه ای وحشی چنگ بندازم. دوست نداشتم در سفری که ماه عسل نام داره و سراسرش باید به خوشی بگذره همه شب جدا از شوهر جوونم که مملو از شور و احساس جوونیه بخوابم و مایه ی عذابش باشم. و چه ابلهانه هر روز رو به کام خودم و شایانم تلخ می کردم.

دقایقی بعد شایان با ضربه ای که به در زد به اتاق بازگشت و مقابل من که همون طور روی تخت نشسته و با دکمه ی لباسم بازی می کردم ایستاد. بعد جلو آمده کنارم نشست و با ملایمت پرسید: میای بریم توی هال؟ حالا که بلند شدی درست نیست صبحانه رو روی تخت بخوریم. ممکنه ملافه هاشون کثیف بشه. با چینی که به پیشانی انداخته بودم گفتم: من سیرم.

شایان با حوصله دست زیر چانه ام نهاد و گفت: به من نگاه کن ببینم. از دست من ناراحتی؟ من کار خطایی کردم؟ ازت معذرت می خوام اگه کار خلافی ازم سر زده و یا حرفی نسنجیده به زبون آوردم.

دستش رو پس زدم و گفتم: حوصله ات رو ندارم شایان. منو ببر خونه. دلم مامان فرح رو می خواد. دلم خانم جانم رو... برای لحظه ای فراموش کرده بودم که خانم جان مرده. از یادآوری مرگ خانم جان قلبم چنگ شد و تیر کشید. اشکم سرازیر شد و سر بر زانو نهاده هق هق گریه ام اتاق رو پر کرد. شایان همون طور نشسته نگاهم می کرد. بعد آهسته دست پیش آورده سرم رو با ملایمت نوازش کرد و گفت: مهتاب، چت شده؟ اول صبحی چرا اوقات خودت و منو تلخ می کنی؟

دستش رو پس زدم و داد کشیدم: ولم کن. شایان حیرت زده نگاهم کرده و گفت: مهتاب؟ یهو چت شد؟ از خواب که بیدار شدی حالت خوب بود. بعد به طرفم آمده خواست منو توی بغلش بگیره و مسکن روحم باشه که وحشیانه چنگ به صورتش انداخته گفتم: ولم کن. حوصله ات رو ندارم. چرا اینو نمی فهمی؟

شایان دستم رو توی دستاش گرفت و با تغییر گفت: این وحشی بازیای چیه درمباری؟ دیوونه شدی اول صبحی؟ چشای خیسم رو توی چشای خوشرنگش دوختم و گفتم: آره من وحشی ام، من دیوونه ام، حوصله ات رو سر بردم؟ خب ولم کن بذار برم. می خوام برم خونه ی خودمون.

خواستم مشت به سینه اش بکوبم که مچ هر دو دستم رو گرفت و با لحنی خشم آلود گفت: خونه ی تو خونه ی منه، نه خونه ی مامانت. اینو باید بفهمی. تو زن منی و من به تو اجازه نمی دم جایی بری که من نباشم. می فهمی؟

سعی کردم دستامو از میان دستانش بیرون بکشم و زیر باران مشت بگیرمش. پیچ و تاب می خوردم و تقلا می نمودم اما شایان مچ هر دو دستم رو سفت چسبیده بود و با غضب نگاهم می کرد. دوباره داد کشیدم: ولم کن. نمی خوام پیش تو باشم. نمی خوام اینقدر بهم توجه کنی، نمی خوام بهم اینقدر محبت کنی. حالم از این همه مهر و محبت و توجه به هم می خوره. تو منو عذاب می دی شایان. اینو بفهم و دست از سرم بردار. لعنت به تو، لعنت به شروین، لعنت به همتون، به هر چی فخره. دیوونه ام کردین، ولم کنین می خوام برم.

شایان دستم رو رها کرد و من همون جا روی بالش افتادم و از ته دلم به طرزی سوزناک نالیدم. شایان هم بلند شد رفت پشت پنجره و در سکوت به تفکر پرداخت. دلم براش می سوخت. من مانند گربه ای بی چشم و رو به روش

چنگ می انداختم و می خواستم پشتم رو بهش بکنم. ای خدا تو خودت خوب می دونی که من دختر بی معرفتی نیستم اما چه کنم که تو بهم عزت نفس عطا کردی و من دوست ندارم مورد ترحم واقع بشم. دقایقی بعد، که چون سال بر من گذشت، شایان به طرفم آمده کنارم نشست آهسته و مردد دست به سرم نهاد نوازشم کرد و گفت: مهتاب، عزیز دلم، بگو ببینم درد تو چیه؟ چرا حرف دلت رو به من نمی زنی؟ یعنی تو اونقدر به من اعتماد نداری که باهم حرف بزنی و خواسته ی قلبی ات رو بگی؟ تو با این کارهای به خصوص ات می خواهی چی رو به من بفهمونی؟

سرم رو بالا آورده نگاهش کردم و گفتم: دوست ندارم کنار تو باشم. دلم نمی خواد اینقدر بهم محبت کنی. من نیازی به توجهات تو و دیگران ندارم.

داشت مات و مبهوت نگاهم می کرد. ناگهان سرش رو تگون داد و گفت: آهان حالا فهمیدم. بعد دستم رو گرفت نوازش کرد و گفت: به جان عزیز خودت، به تمام مقدسات عالم که من تو رو دوست دارم اما نه از روی ترحم. دلم می خواد اینو باور کنی و...

باز وحشیانه دستم رو از دستش بیرون کشیده داد کشیدم: نمی خوام از دوست داشتنم برام بگی. دیگه اجازه نخواهم داد کسی دوستم داشته باشه. من محتاج علاقه ی هیچ کس نیستم. من دوست دارم بمیرم. اینو به کی بگم؟ بعد سر به آسمون برده با استیصال داد کشیدم: خدایا می خوام بمیرم. تو که می فهمی. پس منو ببر. فریادی که از ته حلقم بیرون آمد آنقدر جگرخراش بود که گلوم رو زخمی کرد و سوزوند. شایان که پی به حال زار و خراب من برده بود خودش رو جلو کشید و خواست منو در آغوش بگیره و آروم منو کنه که ناگهان دستم رو بلند کردم و محکم توی گوشش خوابوندم. نمی دونم چی شد که دست به چنین کاری زدم. برق حیرت از چشای هر دومون بیرون جهید و من یک آن ساکت شدم. شایان هم سکوت کرده به من خیره مانده بود. جای انگشتام باریکه های سرخی بودند که روی گونه اش نقش بسته و دلم رو به آتش می کشیدند. ناله توی گلوم گره خورده و اشک روی گونه هام ماسیده بود. دهانم از حیرت باز مونده و انگار خشکم زده بود. شایان از جا برخاست سینی صبحانه رو برداشت و از اتاق بیرون رفت و من دمر روی تخت افتاده با تمام وجودم نالیدم. نمی دونم شایان کجا رفت؟ اصلا از خونه بیرون رفت یا نرفت. حوالی ظهر در اتاق دوباره باز شد و شایان با قیافه ای جدی پا به داخل اتاق نهاد و بالای سر من که روی تخت چمباتمه زده بودم و چشمم از فشار گریه پف کرده بود ایستاد و گفت: هنوز مصری برگردیم؟ جوابش رو ندادم. خجالت می کشیدم سرم رو بالا بگیرم اما شایان فکر کرد قهر کردم. با همان لحن خشک و جدی گفت: بلند شو حاضر شو. سعید از اداره برگرده نمی گزاره بریم. بلند شو. بعد هم چمداتش رو برداشته مرتب کرده از در بیرون رفت. من هم بلند شدم لباسم رو عوض کردم، چمدانم پر بار و سینه ی پردرد و قلب خسته ام رو با خود از اتاق بیرون بردم.

من از شیراز شبی بس شیرین و صبحی تلخ در کوله بارم نهاده با خود می بردم. توی راه تمام مدت یکوری نشسته به سمت راست جاده چشم دوختم و بدون حرفی و کلامی بغ کردم. شایان آرام رانندگی می کرد. اخم نداشت اما قیافه اش هنوز جدی بود. دو ساعت از ظهر گذشته بود که گوشه ای پارک کرد صندلی های تاشو رو بیرون کشید و از توی ساک دستی دو تا ساندویچ بزرگ و دو تا نوشابه ای رو که از یکی از اغذیه فروشی های شهر شیراز تهیه کرده بود بیرون کشید در ماشین رو برام باز کرد و گفت: مهتاب جان، خانوم، لطفا پیاده شو.

چهره اش آرام بود. ازش خجالت می کشیدم. سر به زیر بودم و به سمت چپم چرخیده بودم. شایان دستم رو گرفته پیاده ام کرد و گفت: بذار این سفر به خوبی و خوشی تموم بشه بعدا با هم صحبت خواهیم کرد. پیاده شدم روی صندلی یکوری نشستم اما هم چنان سرم پایین بود و اخم داشتم. شایان مقابلم نشست ساندویچ رو به دستم داد و گفت: بیا بخور. صبحانه هم نخوردی. مریض می شی اینقدر بغ می کنی. ساندویچ توی دستم، دستم روی پام بود و من تمایلی برای خوردن نداشتم. شایان ازم دوباره خواهش کرد اونو بخورم. اما من که حاضر بودم با دنیا بجنگم به حرفش گوش نکردم. شایان ساندویچ رو از دستم گرفت کاغذ دورش رو باز کرد و گفت: دهنتم کنم نمی پری بهم؟ سرم رو بالا گرفته گفتم: خب من وحشی ام دیگه. من خسته ات کردم دیگه. پس چرا راحت نمی گذاری؟ چرا ولم نمی کنی برم خونه مون؟ لبخندی تلخ زد و گفت: ما داریم با هم می ریم خونه مون مهتاب. دیدی که به خواست تو توی شیراز نمودیم. صدامو بلندتر کردم و گفتم: خونه مون، یعنی خونه ی مامان فرح، نه خونه ی تو. اخم کرد و گفت: دوباره شروع کردی مهتاب؟ تو هیچ وقت بدون من خونه ی مامان فرح نمی ری. سعی کن اینو بفهمی. نسنجیده دهان باز کردم و گفتم: حتی اگه طلاق بخوام؟ چشاش گرد شد رگ پیشانی اش برجسته شد برق خشم از چشاش بیرون جهید و با غیظ داد زد: دیگه اون کلمه ی لعنتی رو تکرار نکن. مهتاب فقط یک مرتبه دیگه این حرف رو بزنی... جمله اش رو قطع کرد و بقیه ی حرفش رو خورد. گفتم: چه کار می کنی؟ می زنی توی دهنم؟ خب بزن. فکر کردی زمین به آسمون میاد؟ من که زدم تو گوش تو چی شد؟ با اندوه نگاهم کرد و گفت: تو نفهمیدی چی شد؟ خودم رو زدم به خریتم و گفتم: نه. نفهمیدم، چون چیزی نشد. تو هم بزن. بزن اما بذار برم. با ناراحتی سرش رو تگون داد و گفت: تو هنوز خیلی بچه ای مهتاب. بعد بلند شد و به سمتی دیگه رفت و رو به بیابون خدا ایستاد. باد موهای خوشگلش رو به بازی گرفته بود. قامت مردانه و افراشته اش دلم رو توی سینه می فشرد. گریه ام گرفت. نمی دونستم از چه راهی باید وارد بشم. راست می گفت من هنوز خیلی بچه بودم و چه نسنجیده پل زندگی ام رو به دست ویرانی می سپردم. چرا عقل من کار نمی کرد و راه درست زندگی رو نشونم نمی داد؟ توی دنیا برای زیستن راههای متعددی پیش پای انسان قرار گرفته که باید عاقلانه هر کدوم رو سنجید و بهترین و معقول ترین رو برگزید تا به زندگی مطلوب دست یافت. باید فکر کرد و یا مشورت نمود با آن که از خودت بهتر می فهمد و بیشتر می اندیشد. اما من کودکانه راه جدال و تندخویی رو برگزیده بودم. راهی که تفکر در اون جایی نداشت و فقط زبان تند کار می کرد و اعمال نسنجیده و بس ابلهانه. من حتی لحظه ای فکر نکردم که با شایان به حرف بنشینم و ازو بپرسم به کدوم دلیل مرا به همسری برگزیده و ملاک انتخابش چه بوده؟ که اگر چنین می نمودم امروز زندگی ام رو و روزهای خوش جوونی ام رو از کف نداده و تباه نکرده بودم. لرز داشتم. نمی دونم این لرزشی که وجودم رو فرا گرفته بود ناشی از اعصاب به هم ریخته و داغونم بود و یا هوای سرد زمستانی و یا استیصال و درماندگی!

رفتم توی ماشین و در رو محکم به هم کوبیدم. شایان همون جا ایستاده بود و باد هم چنان موهاشو به هم می ریخت. ربع ساعتی بعد برگشت نگاهم کرد بعد به طرف میز و صندلی ها رفته جمع شون کرد عقب ماشین نهاد و خودش با قیافه ای خشک و جدی پشت فرمان ماشین قرار گرفت. تمام راه بازگشت بین ما سکوت حکمفرما بود و سنگینی اش.

شب از نیمه گذشته بود. شایان کلید به در آپارتمان انداخته بازش نمود سپس خودش رو کنار کشید و با قیافه ای بدون حالت که حکایت از هیچ حسی نداشت رو به من کرده گفت: تو برو تو، من لوازم رو میارم. من هم خودم رو توی اتاقم انداخته در رو بستم و مشغول تعویض لباس شدم. شایان که برگشت و من صدای پاش رو شنیدم به عمد در رو از داخل قفل کردم. با این حرکت می خواستم اونو از دست خودم عصبانی و دلسرد نمایم. می خواستم فکر کنه من خیلی بچه و احمقم و دست از سرم برداره.

صبح که از خواب برخاستم با کمال تعجب شایان رو توی هال منتظر خودم دیدم. همه جا تمیز و مرتب بود. شایان هم. صبحانه رو روی میز چیده و مشغول مطالعه بود. ساعت از یازده هم گذشته بود. اخم آلود به طرف حمام می رفتم که شایان لبخند به لب نشاند و گفت: سلام خانوم خانوما. خستگی تون رفت؟ بدون این که نگاهش کنم همون طور که پشت بدو داشتم گفتم: می رم حمام کنم. شایان گفت: پس صبحانه رو با هم بخوریم. من منتظرم.

من هم به عمد توی حمام معطل کردم. وان رو پر از آب گرم کرده ربع ساعتی توش دراز کشیدم. با این همه معطلی صدایی از شایان برنخاست. آخرش حوصله ی خودم سرس رفته بیرون آمدم. بلوز و دامنی به تن کرده حوله ام رو دور موهام پیچ داده بیرون آمدم. شایان که هنوز روی مبل نشسته بود سرش رو بالا گرفت. چهره اش آروم بود. تبسمی نموده گفت: خسته نباشی. اول چای یا شیر گرم؟ رخ برگرفته گفتم: چای.

شایان بلند شد به طرف آشپزخونه رفت. من هم. پشت میز به انتظار چای نشستم. شایان دو فنجان چای ریخت روی میز نهاد خودش هم مقابلم نشست آرنجهاشو روی میز قرار داد، مشتاشو در هم گره کرده به چانه اش فشرد و به نظاره ام نشست. من هم با لبه ی رومیزی بازی می کردم. شایان با لحنی مهربان گفت: مهتاب؟ جواب ندادم. دوباره گفت: مهتاب منو نگاه کن.

سرم پایین بود اما چشم مثل بچه های خجالتب بالا رفت. شایان لبخندی زد دستش رو از اون سر میز دراز کرده چانه ام رو بالا آورده گفت: آهان اینطوری. بعد گفت: رنگ حموم گرفتی. خیلی خوشگل شدی! اخم کردم و سرم رو یکوری کردم. شایان دوباره با انگشت سرم رو چرخوند و گفت: پیام کنارت بنشینم سرت رو با دستم نگه دارم؟

من هم با دستم، دستش رو محکم از چانه ام جدا کردم. شایان گفت: دوست داشتم یکی از اون لباسهایی رو که من برات خریدم بپوشی. بینم از سلیقه ام خوشت نیامد؟ باز هم جوابش رو ندادم و اون دوباره پرسید. من هم با لحنی خشک جوابش رو دادم: بیخود خریدی. چون من نیاز به چیزی نداشتم.

شایان که چشم از صورتم بر نمی داشت گفت: اونا رو خریدم نه به جهت نیاز تو، به جهت علاقه ای بود که بهت داشتم و فکر کردم وظیفه دارم که...

ناگهان جیغ کشیدم: تو هیچ وظیفه ای نسبت به من نداری. اینو کی می خوای بفهمی؟
شایان حیرت زده نگاهم کرده گفت: مهتاب؟! باز شروع کردی؟ و در سکوت بهم خیره شد.
من قندم رو توی چای ام انداختم و با غیظ به همش زدم. شایان با آرامشی خاص گفت: منو ببخش. من منظور بدی
نداشتم. منظور من از وظیفه، احساس مسئولیت و محبتیه که یک شوهر نسبت به همسرش داره. یک احساس خوب،
یک احساس...

میان حرفش پریدم و گفتم: غرور، تحت حمایت قرار دادن، ترحم، زیر بال و پر گرفتن، اینا رو می خوای بگی؟ اما
من دوست ندارم. نه احساسات رو و نه خودت رو. من نمی خوام ازم حمایت کنی و به خودت بیالی که جوونمردی. من
دوست دارم برم پی زندگی خودم. می خوام تنها باشم. می فهمی؟
شایان که سعی می کرد به اعصابش مسلط باشه، گفت: خواهش می کنم شروع نکن. نذار روز خوب مون خراب بشه.
با تغییر گفتم: پس بذار برم.

گردنش رو به مقدار کم کج کرده گفت: طوری حرف می زنی انگار من تو رو به اسیری آوردم!

قاشقم رو روی میز کوبیدم و گفتم: پس چرا نمی گذاری برم؟

با ملایمت گفت: چون دوستت دارم و فکر کردم می تونم تو رو به خودم علاقه مند کنم.

بلند شدم به طرف کابینت رفته پشت بدن دادم و گفتم: می بینی که اشتباه فکر کردی.

شایان روی صندلی به کنارم انداختم و گفتم: خسته شدم شایان. دلم مامانم رو می خواد. خونه ی خودمون رو می
خواد.

بلند شد به طرفم آمد مقابلم ایستاد، گردنش رو کج کرد و با مهربانی گفت: می ریم دیدن مامان فرح اما باز تو برمی
گردی پیش خودم. بعد دست درو کمرم انداخته منو به طرف خودش کشید. با غیظ دستاشو پس زدم و گفتم: اینقدر
به من دست نزن. حوصله ات رو ندارم. بعد هم به طرف آشپزخانه راه افتادم و در همون حال گفتم: چه نیازی به این
همه التماس؟ مگه خودم بلد نیستم برم؟

شایان با یک جست خودش رو به در آشپزخانه رسونده توی چهارچوب ایستاد دستاش رو به چهارچوب گرفت راهم
رو سد نمود و گفت: تو بدون من و بدون اجازه ی من هیچ کجا نمی ری.

نگاهش کردم. برق خشم توی چشماش می رقصید. داد کشیدم: تو که می گفتی اسیری نیوردی.

دستاشو انداخت اما هنوز هم گشاد ایستاده بود و راهم رو مسدود نموده بود. با لحنی که معلوم بود سعی می کنه به
خودش مسلط باشه گفت: من و تو باید با هم حرف بزیم مهتاب.

غضبناک نگاهش کردم و گفتم: من با تو هیچ حرفی ندارم. من اصلا حوصله ات رو ندارم.

شایان هم صدایش رو بلندتر کرد و گفت: اما من با تو حرف دارم لعنتی. چرا نمی خوای به حرفام گوش بدی؟

دیده در دیدگان براقش دوختم و داد زدم: برو کنار می خوام برم.

شایان دوباره دستانش رو از هم گشود راهم رو بست و گفت: تو بدون من پاتو از این خونه بیرون نمی گذاری.

خم شدم تا از زیر حلقه ی دستاش فرار کنم. شایان محکم منو گرفت. با مشت به سینه اش کوبیدم و به صورتش

چنگ انداختم. اما شایان صاف ایستاد و سینه اش رو سپر مشت های من قرار داد مثل یک دیوار. او با دستان

نیرومندش منو سفت چسبیده بود اما در مقابل کتکهایی که نثارش می نمودم کمترین مقاومتی نکرد. عاقبت خسته

شدم، دستام درد گرفت و همون جا تا شدم. شایان هم نشست. منو توی بغلش گرفت و به نوازشم پرداخت. من هم جیغ کشیدم: ولم کن لعنتی، ولم کن.

اما شایان دست بردار نبود. کنارم روی زمین نشست و با محبت زیر گوشم به نجوا پرداخت. چون فکر می کرد باید با من مدارا کنه. بدین جهت که هنوز بیمارم و اعصابم متشنجه. من که دیدم هر دم زیر نوازشهای مهربانانه اش خودم خواهم باخت با یک جست به اتاقم رفتم و روی تختم افتادم و هق هق گریه ام اتاق رو پر کرد.

خسته بودم از نالیدن. افکار متناقض چون خوره به جان مغزم افتاده کاسه ی سرم رو خالی می نمود و من توی سرم احساس سبکی و پوچی می کردم. ساعتی بعد گرمی دست شایان رو روی سرم احساس نمودم. کنارم نشست و به نوازش موهای بلند و مرطوبم پرداخت. آروم گفتم: عزیزم، مهتابم...

وحشیانه غلت زدم و گفتم: به من نگو مهتابم. من مهتاب تو نیستم.

خم شد منو چون کودکی توی آغوش گرفته چانه اش رو روی سرم نهاد و زیر گوشم گفت: تو مهتاب منی، خانم منی، همه ی وجود منی. و در همون حال موهامو نرم و آهسته می بوسید.

مثل کودکی خامم می کرد. از خودم بدم آمد که راههای متفاوت زیستن رو از هم تمیز نداده بودم و نمی دونستم کی و کجا از چه راهی باید وارد شد. با غیظ ناخن هایم رو توی کمرش فرو می کردم. اما او مقاومت نمود و گفت: این روزا نه صبحانه می خوری نه غذای درست و حسابی. بلند شو بریم با هم ناهار بخوریم. بلند شو من گرسنمه. بلند شو خانم.

سرم رو کج کرده بازوش رو گاز گرفتم. تیز و محکم. دردش گرفت. اما رهایم نکرد. سرش رو خم کرد نگاهی به دستش کرد و گفت: مهتاب؟ ببین چه کارا می کنی! بعد توی چشم خیره شد و گفت: روز اولی که دیدمت به نظرم اومد شکل یک گربه ی ملوسی. یک گربه ی ناز و مامانی، نه وحشی. حالا می بینم پیشی های ملوس هم می توندند به وقت عصبانیت وحشیانه چنگ بندازن. و به روم از سر مهر خندید و گفت: اوهوم؟

اسیر حلقه ی دستانش بودم. چه قدرتمند بود! خسته شده بودم از دست و پا زدن و رها نشدن. سرم رو توی شکمش فرو کردم و زار زدم: ای خدا چه کار کنم؟ این چه سرنوشتی بود من داشتم؟ من چقدر بدبختم!! شایان رهایم کرده روی تخت خواباندم و خودش روی زمین نشسته دستم رو گرفت و گفت: بدبختی مهتاب؟ از این که زن من هستی احساس بدبختی می کنی؟ تو واقعا منو دوست نداری؟

نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم و گفتم: فارسی بلدی؟ نه، دوستت ندارم. چطوری بگم تا بفهمی؟!

توی فکر فرو رفت و مات نگاهم کرد. دلم می خواست آتیش بگیره که رنجونده بودمش. می خواستم برم تو بغلش و غرق بوسه اش کنم و بگم غلط کردم، دروغ می گم، الهی بمیرم که با زبون تیزم رنجوندمت. شایان بلند شد و گفت: گریه بسه مهتاب. بلند شو ناهار بخوریم تا بعد. تو الان عصبانی هستی و من نمی تونم باهات حرف بزنم.

می دونستم دست از سرم برنمی داره بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. برای ناهار پلو مرغ پخته بود. سعی می کرد ناراحتی اش رو زیر نقاب بردباری مخفی کنه. دوشاخه ی پلوپز رو از برق کشید و گفت: بلد نبودم برنج صاف منم. زمان دانشجویی هم بیشتر از پلوپز استفاده می کردم یا دم پختک درست می کردم. خیلی وقتها هم از غذای سلف استفاده می کردم. بعد نگاهم کرد و ادامه داد: گمان نکنم تو هم بلد باشی. خب اشکالی نداره یاد می گیریم. برای هر کاری باید حوصله کرد. عجله در هر کاری، شیوه ی شیطونه.

می دونستم منظورش من و اعمال نسنجیده و عجولانه ام است. بغ کردم و منتظر نشستم. پلو رو توی دیس گردی برگردوند. ته دیگش خوشرنگ بود. مرغ هم پخته بود. دیس مرغ رو که روی میز می گذاشت، گفت، پختن مرغ و کباب از هر غذایی راحت تره. با هر ذائقه ای هم جور در میاد. مگه نه؟

خیلی گرسنه بودم. پلوی پلوپزی رو دوست داشتم، مرغش هم ربی و نرم بود. دلم می خواست از خوردن امتناع کنم و شایان نازم رو بکشم. همین طور هم شد و شایان با حوصله کنارم موند و اونقدر حرف زده به خیال خودش خام کرد تا من همه ی غذامو بخورم. بعد هم که داشت میز رو جمع می کرد گفت: ماهرخ جان صبح زنگ زد واسه شام دعوت مون کرد. دوست داری پیش از شام بریم دیدن مامان فرح یا بعد از شام؟

به دروغ گفتم: مامان بیمارستانه. کشیک داره.

من از برنامه ی مامان خبر نداشتم فقط می خواستم شانه خالی کنم. دوست نداشتم با شایان به خونه مون برم. باید یک مرتبه و برای همیشه برمی گشتم.

حوالی غروب با چهره ای اخم آلود در کنار شایان به طرف منزل جناب فخر به راه افتادم. هوا تاریک شده بود که به کوچه مان رسیدیم. انگار مامان خونه نبود. چراغ حیاط روشن بود و بقیه جاها در تاریکی فرو رفته بود. دلم گرفت. خانم جان رو می دیدم که از لای در سرک می کشید و هر وقت که دیر می کردم با نگرانی چادر سفیدش رو به سر کشیده لای در می ایستاد و گاه سرک می کشید و بعد هم با اخمی آمیخته با لبخندی کم رنگ دعوا می کرد که چرا سر به هوا هستم؟ دلم گرفت و هواشو کرد. تاریکی شبانه غم دل رو عظمت می بخشه و آدم احساس بیچارگی می کنه. بغضم رو فرو دادم. شایان که کنار دیوار پارک کرده بود برگشت نگاهم کرد. غم رو توی چشم دید. دست دراز کرده دستم رو توی مشتش گرفته فشرد و لبخند ملایمی نثارم کرد تا مسکنی باشه بر درد درونی دلم، و سرش رو تکون داد. بدین وسیله به شکیبایی دعوتم نمود. بعد سرش رو خم کرد دستم رو بوسید و گفت: خواهش می کنم امشب خوش اخلاق باش. بگذار خانواده ام فکر کنند تو کنار من خوشبختی.

با صدایی لرزان گفتم: من بلد نیستم فیلم بازی کنم.

دستم رو نوازش کرد و گفت: از همین اخلاقت خوشم میاد. اما تو اینقدر روراستی که گاهی شورش رو درمیاری. آدم نباید اجازه بده مردم به راحتی به اسرار دلش پی ببرند. من ازت خواستم خوددار باشی. این که فیلم بازی کردن نمی شه.

با سادگی گفتم: اگر ازم پرسند شایان رو دوست داری؟ می گم نه. اگر پرسیدند از زندگی در کنار شایان احساس رضایت داری؟ می گم نه. اگه پرسیدند سفر خوش گذشت؟ می گم نه. من بلد نیستم دروغ می گم.

سرش رو یکوری کرد و نجواگونه پرسید: جدا سفر خوش نگذشت؟

جواب دادم: نه. و شایان لبخندی زد و گفت: ای بی معرفت!

بعد پیاده شد در ماشین رو برام باز کرد خواست دستم رو بگیره اما من بهش ندادم و خودم پیاده شدم. پیش از این که زنگ رو بفشاره گفت: تو بلدی دروغ بگی. تو می گی منو دوست نداری در حالی که داری. اینو چشات به من می گه.

گفتم: شاید چشم دروغ می گه اما دلم و زبونم یکیه. بعد هم دست دراز کردم و زنگ رو فشردم و بدین ترتیب دهانش رو بستم.

ماهرخ جان مرا روی مبل بزرگی کنار شومینه جا داد و خودش مقابلم نشست. شایان هم کنارم قرار گرفت در حالی که لبخندی رضایتمندانه بر لب نشانده بود. جناب فخر که احساس کردم خیلی دلتنگش بودم با مهربانی منو بوسیده بود. جمشاد خان هم برای اولین بار به رویم آغوش گشود و منو محکم به خودش فشرد. این همه محبت از جانب خانواده ی فخر منو شرمنده می نمود. به شایان که کنارم ایستاده و با شادی نظاره گر بذل لطف و محبت خانواده اش بود، نگریستم لبم رو فشردم. شایان هم طوری که کسی نفهمه به روم چشمک زد و خندید. یاد چشمک شروین افتادم. اما اون کجا و این کجا؟ آن منزجرم کرد و این دلم رو به آسمون برد.

برخلاف تصور من، جمشاد خان که همیشه کم حرف بود و در سکوت پپ می کشید و دیگران رو نظاره می کرد، لب باز کرد و پرسید: خب، خب، مسافرت که خوش گذشت.

شایان ناگهان جواب داد: آدم در جوار یک خانم خوشگل و دوست داشتنی باشه بد می گذره؟

بدین ترتیب اجازه نداد من جوابگو باشم و با زرنگی مسیر صحبت رو تغییر داد.

سر میز شام هم اونا مثل همیشه به من لطف داشتند. شایان اجازه نداد در جمع کردن میز غذا کمک منم و خودش جور مرا هم کشید. پوران جان بعد از شام برامون قهوه آورد و من توی دلم ذوق کردم. قهوه های پوران جان خیلی خوب بود شاید بدین علت که شکرش زیاد بود و من از شیرینی خوشم می آمد. فنجانم رو برداشته با ولع سریع سرکشیدم. شایان که داشت نگاهم می کرد گفت: یادم باشه از فردا برات قهوه درست کنم.

فنجانم رو توی نعلبکی گذاشتم و گفتم: اما من فقط قهوه های پوران جان دوست دارم. قهوه های پوران جان با بقیه جاهایی که خوردم فرق داره. بعد خم شدم فنجانم رو روی میز بگذارم اما روی میز جا نبود. خهودم رو کج کردم تا فنجانم رو لبه ی شومینه قرار بدم که چشمم به قاب عکس کوچولویی افتاد که کنج پیش بخاری نهاده بودند. عکس چهره ی درشت کودکی بی مو با دهانی خیس و نیمه باز. چهره ای دوست داشتنی و قدری خنده دار که قند تو دل آدم آب می کرد. قاب رو برداشتم و گفتم: این عکس کیه؟

پوران جان خودش رو روی مبل جلو کشید و گفت: بچه ی دخی. همون که واسه زایمانش رفتم اتریش. بعد هم انگار تحریک شده باشه از خاطرات اتریش برامون گفت و از شایان خواست برای تعطیلات عید منو به اتریش ببره. شایان دستش رو دور شانم انداخته منو قدری به طرف خودش کشید و گفت: هر جا که مهتاب بخواد می برم. حتی کره ی ماه.

ماهرخ جان گفت: آره نباید فرصتها رو از دست داد. شما باید توی این یکی دو ساله همه جا رو بگردید. پس فردا که بچه دار شدید دست و پاتون بسته می شه و نمی تونید تو پوست تون بچنید.

پوران جان نگاهی به من کرد و با قدری خجالت گفت: حالا که حال مهتاب جون مساعد نیست اما خوبه که بدونه شایان بی نهایت به بچه ها علاقه منده. تو براش بچه بیار ببین واسه تو و بچه چه کارا که نمی کنه.

من خجالت کشیدم و سرم رو به زیر انداختم. شایان هم با مهربانی منو به خودش فشرد.

در راه بازگشت به خانه سکوت کرده بودم و هر چقدر شایان سعی می کرد به حرفم بگیره من سرم رو به جانب خیابون چرخونده جوابش رو نمی دادم. بعد هم توی اتاقم رفته در رو از داخل و با صدای بلند قفل کردم.

از خواب که بیدار شدم شایان رفته بود. کار خاصی نداشتم که انجام بدم. یک گوشه نشسته در افکار خودم غرق شدم. ظهر شایان با یک ظرف غذا برگشت. میز رو چید و با مهربانی به سر میز دعوت نمود. از خودم بدم آمده بود

که با لجبازی های احمقانه ام اوقاتم رو به بطالت می گذرانیدم و از شایان خجالت می کشیدم. باید هر چه زودتر این بند بریده می شد و هر دو رها می شدیم.

غروب شده و هوا رو به تاریکی می رفت که شایان کلید به در انداخت. من مقابل تلویزیون خاموش نشسته در خود فرو رفته بودم. شایان با بسته ای کادو شده به طرفم آمد مقابل پاهایم روی زمین نشست دیده در دیدگانم دوخت دستم رو توی دست گرمش گرفت بوسه ای به اون زد و گفت: سلام خانمم.

اما من دیده از تلویزیون نگرفتم. گرچه همه ی هوش و حواسم پیش اون بود و قلبم به سوبیش پر کشیده بود. شایان بسته رو روی زانوانم گذاشت و گفت: بازش کن ببین خوشت میاد؟

و چون دید من عکس العمل خاصی از خودم بروز ندادم بسته رو برداشته بازش کرد و اونو جلو چشم گرفت. یک کیف چرم قهوه ای بود. کیفی به حد نهایت زیبا و نرم که توی مشت فشره می شد. بعد زیپش رو باز کرد و گفت: ببین چقدر جا داره! مهتاب، نمی خوای نگاه کنی؟ خوشت نیومد؟ عزیز دلم؟ من برات کادو خریدم چون دوستت دارم. دلم یم خواد تو با من بیای بریم بیرون و هر چی رو که دوست داری برات بخرم. بعد آهی کشید و گفت: اما حالا که تو منو قابل همراهی نمی دونی مجبورم خودم به تنهای برات خرید کنم. به من نگاه نمی کنی عزیزم؟ مهتابم؟ بلند شدم به طرف اتاقم رفتم. شایان هم با یک جست دنبالم آمد در حالی که هنوز کیف چرم توی دستش بود. می ترسید در رو به روش ببندم. سرش داد کشیدم: تو حق نداری پاتو توی حریم من بذاری.

اخماشو در هم کشیده، کیف رو روی تخت انداخت و گفت: کی گفته من چنین حقی ندارم؟ من حتی حق دارم قولم رو زیر پام بگذارم. همین الان.

ترسیدم، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: پس دست به کار شو. معطل چی هستی؟

نگاهم کرد اما چیزی نگفت. دوباره داد زدم: چرا بی جهت از این شاخه با اون شاخه می پری؟ می دونی که زورم بهت نمی رسه، می دونم از این که منو اسیر دستای خودت کردی لذت میبری. پس چرا به زور متوسل نمی شی؟ تو همینو از من می خوای، مگه نه؟ پس دست به کار شو و اینقدر منو نرقصون. دیگه نقش بازی کردن کافیه. همه می دونند که تو جوونمردی رو به حد کمال رسوندی. پس چرا دست دست می کنی؟

از اعماق وجودش فریاد زد: چون می خوام بفهمی که دوستت دارم، بفهمی که عاشقتم. چرا نمی خوای بفهمی که من نسبت به تو نه ترحم کردم، نه گذشت و نه جوانمردی. من همیشه دوستت داشتم. نمی گم از نگاه اول. نه. از اون نیمه شبی که دیدمت وحشت کردی، یهو دلم لرزید. خواهش می کنم اینو تو اون کله ی...

حرفش رو خورد. پشت به من و رو به دیوار کرد و مشت بر آن کوبید. چقدر ازش ترسیده بودم. انگار دیوانه شده بود. برافروخته بود و می لرزید. باز برگشت و به طرفم هجوم آورد. ترسیدم، یک گام به عقب برداشتم و رومو اون طرف کردم. با غیظ صورتم رو چرخوند و گفت: به چشم نگاه کن. مگه نه این که حرف دل آدماتو چشاشونه؟ پس بیا تو چشم هم نگاه کنیم و حرف دلمون رو بزنیم.

من سر به زیر انداختم. می ترسیدم لو برم و اون پی ببره که چقدر خواهانش هستم! سرم رو محکم بالا گرفتم و داد زد: به چشم نگاه کن دختر خیره سر!

اما من با لجباجت چشم رو پایین انداختم. نقطه ضعفش دستم آمده بود. به شدت تکونم داد و فریاد کشید و خواست بهش نگاه کنم و بگم که دوستش دارم. اون فقط همین یک جمله رو از من می خواست بشنوه. یک جمله ی ساده ی دوستت دارم رو. از من که زن قانونی اش بودم. و من لب فرو بسته بودم از سر لجباجت. ازم خواست حداقل عشق

اونو باور کنم. گفت اگه من بخوام می تونیم در کنار هم بهترین زندگی رو داشته باشیم. امان سرش داد کشیدم: ازت متنفرم. همیشه بودم و حالا که مثل خرچنگ به من و زندگی ام چسبیدی بیشتر.

با دستاش از دو طرف، صورتم رو گرفت و با غیظ گفت: داری دروغ می گی. چشاش برق می زد.

چشام رو مثل دو گوی یخی به چشاش دوختم و حرفی نزد. نگاه شرربارش رو به چشام دوخت و گفت: تو دروغ می گی مهتاب. واسه همینم نمی گذارم بری... تو واسه این کارات دلیل داری. اینو خوب می دونم. تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی.

سرم رو به زیر انداخته تا ناظر التماس بی حدش نباشم. فریاد زد: سرت رو بالا بگیر احمق کوچولو. به من نگاه کن... گفتم به من نگاه کن. پس چرا نگاه نمی کنی؟ هان؟ می ترسی؟ چون می دونی چشات یه چیز دیگه می گن؟ جواب منو بده. فقط بگو که دوستم داری. بگو که عشق منو باور داری.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: تو دیوونه ای. چرا بی جهت اصرار داری کنارت بمونم؟ دست زیر چانه ام برد. نگاهش رو به نگاهم گره زد و درمانده گفت: چون دوستت دارم دیوونه ی احمق. بعد محکم تکونم داد و تکرار کرد: می فهمی کوچولوی ابله؟ می فهمی؟

من هم با غیظ خودم رو از قید پنجه هاش رهانیدم و داد کشیدم؟ دروغه، دروغه. بعد به طرف پنجره رفتم پشت بدو کردم و گفتم: تا کی می خوای خودت رو هلاک من نشون بدی؟ نترس اونقدرام بدبخت نیستم که توی این شهر درندشت درمونده و سرخورده بمونم. بعد برگشتم زل زدم تو چشاش و صدامو انداختم به سرم: دیگه بازی بسه. نمی خوام ادای جوونای عاشق رو دربیاری. لازم نکرده هر روز به طریقی رنگم کنی. از تو و این همه هدیه حالم به هم می خوره. ازت بدم میاد. هم از تو، هم از این کیف لعنتی. دیگه تمومش کن شایان.

به طرفم آمده بازوانم رو میان دستاش گرفت و گفت: پس چطوری ثابت کنم دوستت دارم نه از سر ترحم. مهتاب به خدا دوستت دارم. همیشه داشتم.

رخ برگرفته چشم به دیوار دوختم و گفتم: از جلو چشام دور شو. بعد نگاهش کردم و گفتم: من نمی خوام با تو زندگی کنم. اینو باید به کی بگم؟

آهی سنگین از سینه بیرون داد و گفت: پس چرا حاضر شدی باهام ازدواج کنی؟

سرد و بیخ زده جواب دادم: چون مجبور شدم. اون لعنتی منو مجبور کرد. من قصد موندن نداشتم. خیال داشتم اونو بندازم تو دامن و گورم رو گم کنم. بعد نفسی تازه کردم و گفتم: که شکر خدا خودش زحمت رو کم کرد. دوباره نگاهش کردم و به آرومی گفتم: شاید اگه اون روز توی اون رستوران اون حرفها رو نمی زدی که در قبال من مسئولیت داری و مرد دیگه ای نمی تونه برای اون بچه پدر باشه، امروز خام حرفات می شدم و باور می کردم که عاشقمی. پس به من حق بده که عشقت رو باور نداشته باشم.

با صدایی نسبتا بلند که حکایت از استیصالش داشت، گفت: چطور می تونستم اون روز به تو بگم دوستت دارم در حالی فکر می کردم و مطمئن بودم تو هنوز اون نامرد رو دوست داری. پنجه به میان موهایش کشید و ساکت شد. طاقت ناسزا گفتن به برادرش رو نداشت. و با لحنی ملایم تر گفت: من به زمان نیاز داشتم مهتاب. چرا نمی خوای درک کنی.

از یادآوری خاطرات گذشته بغضی بزرگ و سفت توی گلویم پنجه انداخت. طاقت نیاوردم و گریه کردم و با لحنی ملتسانه گفتم: شایان، دست از سرم بردار. تو رو به مقدسات عالم دست از سرم بردار.

رفت پشت پنجره دست به سینه ایستاد آهی کشید و گفت: گریه نکن مهتاب. می دونی که طاقت ندارم تو رو به این حال بینم. آگه من مسبب این همه ناراحتی تو هستم، باشه، از سر راهت کنار می رم. بعد خم شد کیف قهوه ای رو از روی تخت برداشت و گفت: خواهش می کنم این آخرین هدیه ام رو از خودت دور نکن. یه نگاه به سگکش بنداز. بین دادم اسمم رو روش حک کنن تا بدونی همون طور که تا این سگک هست اسم من هم باهش هست، تا من زنده باشم، عشق تو هم با من هست و توی وجودم حک شده. خواهش می کنم آگه یه روز دلت به یاد من تپید اینو دستت بگیر. به حرمت دوران کوتاه با هم بودن مون. گرچه من هیچ وقت باور نکردم با تو بوده باشم. می فهمی با تو بودن و بی تو بودن یعنی چی؟ یعنی با تمام وجود زجر کشیدن. بعد دست زیر چانه ام برد نگاهش رو به نگاهم گره زد و گفت: بالاخره یک روز میاد که تو احمق کوچولو هم بزرگ بشی و دست از لجاجت بچه گانه ات برداری. من منتظر می شینم تا اون روز بیاد. فقط امیدوارم اون روز موقعی برسه که من فرصت داشته باشم همه هستی ام رو به پات بریزم. بعد هم لبخندی از سر درد زد و گفت: از امروز قرل می دم اون روزی که تو ازم متنفر نباشی رو جشن بگیرم. کولت کنم و درو خیابونای شهر بچرخونم. و با ملایمت و از سر درد لبخند زد.

من هر آن در نی نی چشاش غرق شده از خود بیخود می شدم. اما مبارزه کردم و با لبخندی استهزا آمیز گفتم: تو از من، هم بچه تری و هم احمق تر. اونقدر احمق که نتونستی بفهمی توی زندگی من جای برادر نداشته ام بودی. همین آتشش زدم. کیف رو با غیظ روی زمین کوبید و رفت.

در آپارتمان با صدای بلند به هم کوبیده شد و من همون جا پای دیوار نشستم و از ته دل ضجه زدم. اواخر شب بود. از گریستن خسته بودم. دیگه توانی نداشتم برای نالیدن. سکوتی سنگین همه جا رو فراگرفته بود و جز تیک تاک ساعت صدایی به گوش نمی رسید. وهمم برداشت. بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. لیوانی آب برداشته به سختی جرعه ای نوشیدم. گرسنه ام بود و معده ام چنگ شده بود. اما نمی تونستم چیزی بخورم. انگار مشتی مردانه و بزرگ راه گلوم رو بسته بود. چشمم می سوخت و کوچیک شده بود. گلوم درد می کرد و آب دهانم به سختی فرومی رفت. نوک انگشتان دستم مورمور می شد. احساس سرما وجودم رو فراگرفت. به اتاق خوابم رفته در رو از داخل قفل کرده زیر لحاف مچاله شدم بدون این که خواب به چشمم راه پیداکنه.

به محض روشن شدن هوا از جا برخاسته روی تکه کاغذی نوشتم: من از تو فقط طلاق می خوام. بدون چون و چرا. تکه کاغذ رو روی آینه چسبوندم، لباسهامو جمع کردم و با یک آژانس به خونه ی خودمون رفتم. می ترسیدم شایان پشیمون شده برگرده و منو هم وادار به موندن کنه.

مامان تازه برگشته بود و داشت آماده می شد که بخوابه. دلم بیشتر گرفت. خونه مون رو دوست داشتم اما نه بدون خانم جان. حالا من می موندم و تنهایی و کوهی از غم که روی سینه ام سنگینی می کرد. من بودم و دنیایی خاطرات تلخ و شیرین. من بودم و حسرتی که چون سرب مذاب سینه ام رو می سوزانید. من بودم و یک دریا تاسف که هر روز در خود غرقم می نمود. من بودم و افسوسی که چون غده ای سرطانی به تمامی یاخته های وجودم چنگ می انداخت و به خود می فشرد و هر روز بیشتر از روز پیش وجودم رو احاطه می نمود. من بودم و کنجکاوایها و شماتتها و دخالتها. سرم می خواست بترکه. به اتاقم رفتم و در جواب سوالات مکرر مامان فرح و کنجکاوای ای که از چشمان گشاده اش مشهود بود فقط گریه کردم و در رو از داخل قفل نمودم.

برخلاف تصور من هیچ کس برای برگرداندن من به خانه ی شایان پا پیش نگذاشت. گویی از خدا خواسته بودند و حالا بدون احساس سنگینی باری که بر شانه های وجدانشان نشسته بود، با طیب خاطر برای پسرشان آستین بالا می

زند. حالا دیگه شایان عزیزشان فرصت عاشق شدن خواهد داشت و همان را برمی گزیند که او خود می خواست. شاید هم شایان به خانواده اش اجازه ی دخالت و پا پیش نهادن نداده. او دیگه وظیفه ای در قبال من نداشت. وجدان بیدارش دیگه قلقلکش نمی داد. مردانگی اش رو به اتمام رسانیده و می رفت تا برای خود زندگی نویی بسازه. می رفت تا به دختری دل بسته شده با او پیمان ببنده و زندگی شیرینی رو آغاز کنه.

مامان فرح هم سر از حرفها و کارهای من درنیاورد. من با یک جمله دهانش رو بستم و گفتم که نمی خواستم طفیلی باشم. چون خودش به من آموخته بود هرگز عزت نفسم رو زیر پای خواهش دل قرار ندم و خودم رو خوار و ذلیل نگردانم. مامان هم باور کرد که شایان عمیقا خواهان من نبوده و به صرف جوانمردی تحت حمایتم قرار داده. پس لب فرو بست و تسلیم شد.

در کمال ناباوری اواخر هفته خانواده ی فخر از اون خونه و محله اسباب کشیده و شبانه بدون خداحافظی رفتند و ما در حیرت، و من در حسرت دیداری موندم. خاطرات من با خانواده ی فخر می رفت به بایگانی مغز خسته ام سوق داده شود و من باید زندگی ام رو از سر می گرفتم اما قادر نبودم و هر روز زانوی غم در بغل گرفته گوشه ای کز می کردم و اشک می ریختم. من به آرزوی محالم، به عشقم، به مرد دلخواه زندگی ام دست یافته و به اراده ی خویش از کفش داده بودم. و حال بر تلی از آه و حسرت نشسته بر ویرانه ی کلبه ی عشقی که در قلبم برپا شده بود اشک می فشاندم.

مامان روز کار شد و دیگه کشیک شبانه برنداشت. و من هر روز تنها می موندم تا شب و تاریکی کسالت بارش از راه رسیده مامان خسته و غمگینم رو برام به ارمغان بیاره. جای خانم جان عزیزم بیش از پیش کنار ما خالی بود و من بیش از دیگران فقدانش رو احساس می نمودم. همه سرگرم زندگی شون بودند. عسل باردار بود و به خونه ی پدرش رفته بود تا از استراحت کاملی که دکتر برایش تجویز نموده بود برخوردار باشه. دایی فرید گاه به ما سر می زد و سعی می نمود از حصار خمودگی که دور خودم کشیده بودم بیرونم بیاره اما موفق نمی شه و سرخورده و غمگین می رفت. مامان کم حرف تر شده بود. غصه دار بود و دلش خون بود اما دم نمی زد. غصه رو از نگاهش می خوندم و لبهای آویزونش که تازگی بیشتر از گذشته منحنی و رو به پایین شده بود. خاله فروزان هر روز تلفن می زد و جویای حالم بود اما من به سردی پاسخش رو می دادم و دست به سرش می کردم. صبا درگیر خرید جهیزیه بود و کمتر سراغی ازم می گرفت و من هر روز بیش از پیش چون شمعی آب می شدم و دم نمی زدم. فصل 72

تابستان از راه می رسید. مامان زیر گوشم زمزمه می کرد ادامه تحصیل بدم. می گفت از یک گوشه نشستن چیزی عایدت نمی شه. بهتره بری سراغ کتابات تا هم سرت گرم بشه و کمتر فکر و خیال کنی، هم مسیر زندگی ات رو تغییر بدی. گفت که خودش رو مقصر می دونه که مثل همیشه سر حرفش ایستادگی نکرده و برخلاف میلش، دختری رو که مهبای زندگی زناشویی نبوده پای سفره ی عقد نشونده. مقصر بود که به باوری غلط دل خوش داشته و دو مرتبه، در مسیری اشتباه پا نهاده. مامان عقیده داشت سخت گیری های والدین گرچه به کام فرزندان خوش نمی افته اما کارساز و مفیده. حالا هم روی خواسته ی قلبی اش که ادامه تحصیل من بود، پافشاری نموده و ازم می خواست به هر ترتیب راهی برای خودم به سوی دانشگاه بازکنم.

من هم پذیرفتم. چاره ای غیر از این نداشتم. چه می کردم؟ دوباره عروس می شدم؟ که بیزار بودم از هر مردی با عنوان شوهر. توی خونه زانو به بغل می موندم و بغ می کردم و روزهای عمرم رو مفت و مسلم از دست می دادم؟ پس سراغ دفتر و کتابهایم رفته تا به سختی باهشون دست و پنجه نرم کنم. و کردم.

طعم تلخ شکستهای اخیر ریشه ی امید رو توی قلبم سوزونده بود و من باور نمی کردم بتونم چیزی از توی مغز خسته و داغونم بیرون بکشم. با نومییدی سر جلسه ی امتحان حاضر شدم و بدون تعجیل مداد به دست گرفته مشغول تست زنی شدم. برام فرقی نمی کرد کدوم رشته قبول باشم. همین که پام به دانشگاه باز می شد و دل مامان فرح رو شاد می نمودم برام کافی بود. من می خواستم از بی برنامگی و کلافگی بیرون بیام و به طریقی سرگرم باشم. در کمال ناباوری در امتحان کنکور پذیرفته شدم. رشته ی نقاشی. و این خیلی خوب بود. رشته ای که به اون علاقه مند بودم. از اون گذشته دستم به نقاشی می چسبید و این خیلی کمکم می کرد. مامان فرح گرچه دوست داشت توی رشته های دهن پرکن تری ادامه تحصیل می دادم با این همه لبخند زده صورتم بوسید و بهم تبریک گفت. بعد هم پای تلفن به خاله فروزان گفت: بهتر از اینه که یک گوشه بشینه بغ کنه. لااقل سرش گرم می شه. نمی دونم خاله فروزان چی گفته بود که مامان در جوابش گفت: گرچه این روزا به رشته های هنری طور دیگه ای نگاه می کنن. زمان ما این رشته ها مختص شاگرد تنبلا بود اما حالا هنر و رشته های هنری جایگاه دیگه ای پیدا کرده. برای من هم فرقی نداشت جایگاه هنر کجاست. همین که یک صدلی توی دانشگاه از آن خودم کرده بودم برام کافی بود.

محیط دانشگاه هم نتونست مرهمی باشه بر روح زخم خورده ام. من هم چنان سر در گریبان روزها رو به شب می رسوندم تا هفته ها رو پرکنم و ماههای سال رو پشت هم قرار داده سالی بر سنوات عمرم بیفزایم. دایی فرید به مامان فرح گفته بود مهتاب دیگه نرفت تو جلد خودش آجی. به خاله فروزان هم گفته بود این مهتاب دیگه اون مهتاب سابق نیست. خاله فروزان هم گفته دیگه شورش رو درآورده. تا فرح رو خون به جگر نکنه دست بردار نیست. اینا رو صبا بهم گفت و سرزنشم کرد که چرا اول راه زندگی و در عنفوان جوانی اینقدر مات زده ام! من در شرف فارغ التحصیلی بودم. صبا و کیوان کنار هم زندگی شیرینی داشتند و خاله فروزان توی آسمونا سیر می کرد. صبا چاق تر و خوشگل تر شده بود. کیوان هم قدری چاق شده بود و آثار خوشبختی و رضایت از چهره اش مشهود بود. سروش قد کشیده برای رفتن به دانشگاه آماده می شد. آقای گرایلی و خاله فروزان بدو مفتخر بودند و از هیچ تلاش و خرجی برای به ثمر رسوندن تنها پسرشون فروگذار نبودند. جای خانم جان خالی بود که زمزمه کنه: پسر پسر قند عسل. عسل و دایی فرید هم با تمام توان کمر به تربیت دختر ملوس و دوست داشتنی شون، خزر بسته بودند. دختری که من نفهمیدم کی و چگونه پا به عرصه ی حیات نهاد و اینک دل رو توی سینه ی مامان فرح و خاله فروزان می لرزوند. خاله فروزان، خزر رو توی بغلش می گرفت محکم و صدا دار ماچش می کرد و می گفت: جای خانم جان خالی که دلش برات غش کنه عمه.

مامان هم بخشی از درآمدش رو به خزر اختصاص داده و مدام برای برادرزاده ی عزیزش هدیه می خرید. من میان این جمع خوشبخت وصله ای ناهمگون بودم. اون شور و نشاط و سرخوش احوالی از وجودم رخت بر بسته بود. مهتاب، آن دختر شوریده حال و شیطان، مبدل شده بود به زنی شکست خورده و پریشان با روحی افسرده و قلبی خونین که خنجر تیر زمانه زخمی اش نموده و مرهمی نبود که التیامش بخشد. ماوایی نمی یافتم و هیچ کجا قرار گرفتم مگر توی اتاق خودم. آن زمان که خسته از دست هیاهوی زندگی و این همه جنب و جوش در به روی خودم می بستم و قلم به دست گرفته نقشی از شایان عزیزم بر سینه ی سفید کاغذ رسم می نمودم. حالا برای خودم نقاش قابلی بودم و می تونستم تمام زوایای صورت قشنگ شایان و حتی حالات نگاهش رو برای دل خودم ترسیم نمایم و ساعتها بدان زل بزنم. دیوارهای اتاقم جایگاه تصاویری بود که از شایان ترسیم کرده بودم، حتی زیر شیشه

ی میز تحریرم. جا به جا تصویر شایان بود که از هر سو به من نظر داشت. من تمامی حالات چهره ای شایان رو از حفظ بودم و همه رو ترسیم نموده بودم. تمام حالاتی رو که دوست داشتم. اون زمان که به روم می خندید، وقتی که به روم اخم می کرد، وقتی که عصبانی بود و رگ پیشانی اش برجسته میشد، حتی نگاه ملتمشش رو وقتی ازم می خواست بگم که دوستش دارم. فکر شایان و خاطرات اون روزها تمام قلبم رو، مغزم رو و تمام وجودم پر نموده احساس می کردم هر دم از فشلر این افکار قالب تهی خواهم کرد. مامان خواستگاران متعددم رو رد کرده چون می دونست عشق شایان تمام وجودم انباشته و من قادر نخواهم بود مرد دیگه ای رو جایگزین او که سراسر وجودم رو مسخر کرده بود نمایم. توی دانشگاه هم خواهان زیادی داشتم. نگاههای آتشین و مشتاق بعضی از پسران صورتم رو می سوزانید اما هیچ کدوم جرئت نداشتند خواسته ی قلبی شون رو عنوان کنند. نمی دونم اگر می فهمیدند من بیوه ای هستم که نام دو مرد در شناسنامه ام ثبت شده باز هم پا پیش می گذاشتند یا نه! و اگر هم خود تمایل داشتند خانواده شان موافقت می نمودند یا نه!! در هر صورت برای من هیچ فرقی نداشت. من خیال ازدواج نداشتم. من با خیال شایان و اون روزهای کوتاه با هم بودن زندگی می کردم و اگر نفسی بود و رمقی، از خاطره ی گرمای وجود شایان و یاد اون روزها نشات می گرفت که سرپا نگهم داشته بود و نه هیچ انگیزه ای برای زیستن. امتحاناتم به پایان می رسید و من خودم رو برای فارغ التحصیل شدن مهیا می نمودم. برنامه ی خاصی برای آینده ام نداشتم. نمی دونستم با تموم شدن دانشگاه چطور باید سرم رو گرم کنم. دایی فرید می گفت بهتره استخدام آموزش و پرورش بشی، خاله فروزان می گفت بهتره کلاس خصوصی دایر کنی و مامان هم مرا به خود واگذارده بود که هر طور صلاح می دونم عمل کنم. می گفت اون کاری رو بکن که روحت رو ارضا می کنه.

بعد از شکستهای متوالی که توی زندگی خورده بودم مامان بیشتر باهام مدارا می کرد و مراقب بود حرکتی و یا حرفی موجب رنجش نشه.

امتحاناتم رو هم با موفقیت پشت سر نهادم و مامان بدین مناسبت میهمانی شامی ترتیب داده دایی فرید و خاله فروزان اینا رو برای شام به بیرون دعوت کرد و بعد از شام هم سویچ یک ماشین رو توی دستام گذاشت. هدیه ی غیر منتظره ای که برق شادی رو توی چشم نشانده. برقی که دایی فرید انگشت روش گذاشت و گفت: کجا بود این همه سال این برق شادی که دل من ضعف می کرد براش!! بعد هم خم شد و گونه ام رو محکم بوسید. خشکم زده بود و باور نداشتم که از خودم ماشین داشته باشم. من یک سال پیش موفق به اخذ گواهینامه شده بودم. اون هم مامان اصرار کرده بود و گفته بود توی این دوره ی ناامنی رانندگی برای یک زن از سواد خواندن و نوشتن مهم تره. من هم گرچه تمایلی برای طی کردن پله های ترقی نداشتم چرا که انگیزه ای در خود نمی دیدم، اما به خاطر شاد کردن دل مامان که تنها دلخوشی ام شده بود در آموزشگاهی ثبت نام کرده و همون جلسه ی اول قبول شدم و مامان فرح رو غرق در حیرت و شادی کردم. مامان گفت: این ماشین هم هدیه ی فارغ التحصیلی اته هم کادوی گواهینامه ات.

دایی فرید هم با شادی گفت: که تو هم ادغام شده. به قول خانم جان خدایامرز هرچی که زیر رفت، نه این که دیر رفت. بعد هم دستم رو فشر و خندید و پرسید: ربطی بود یا نه؟

منم خندیدم و گفتم: نبودم ربطش می دیم دایی جون. بعد هر دو با هم و همزمان گفتیم: یادش به خیر اون روز!!! و من جوشش اشک رو توی کاسه ی چشاش دیدم که سعی در خشکاندنش می نمود. فهمیدم که دلش تنگه برای اون روزهای با هم بودن که خانم جان زنده بود. من هم بودم و چقدر زیاد!! اما من مبارزه نکردم و اشکم رو فشاندم. خاله

فروزان بغضش رو فرو خورد و گفت: ببینم می تونی شب مون رو خراب کنی فرید! یک شب این دختر می خواست بخنده.

مامان هم چنان دستم رو توی دستاش گرفته بود و آهسته می فشرد. ای خدا من اگه این خانواده ی کوچک مهربان رو نداشتم که تا حالا دق کرده بودم. که اگر نفسی هست همانا از برکت گرمای عشق است. عشقی که قلبم رو لبریز نموده، هر چند اون وجود سراسر ایثار رو که به قلبم گرما می بخشید و همه ی امیدم برای زیستن بود به میل خود و بنا به مصلحت طرد نمودم، و گرمای عشق خانواده ی کوچکم که میان تمام یاخته های تنم نفوذ کرده و جریان دارد تا روزی که هستم و نگاه عزیزانم به من می فهماند که باید باشکم چرا که اونا دوستدارم هستند. و من می بالم به خود که چنین خانواده ای صمیمی و مهربان دارم.

بعدازظهر یکی از روزهای تیر ماه بود. مثل همیشه تنها بودم که تلفن زنگ زد. عسل بود. گفت: دیدم بیکاری، گفتم بیای دنبالم بریم بیرون.

حوصله ی گشت و گذار نداشتم، طالب تنهایی هم نبودم. نمی دونستم دلم چی می خواد! پرسیدم: تا بیرونش کجاها باشه!

عسل خنده ای کرد و گفت: چند جا. اول این که بیای خونه ی ما، بعد بریم خزر رو بذاریم پیش مامانم، بعدش بریم گل فروشی و یک دسته گل بگیریم، بعدشم بریم بیمارستان.

قلبم یهو افتاد پایین. گرچه لحن عسل بیانگر اتفاق بدی نبود با این همه اسم بیمارستان که میاد ترس هم به دل آدم میاد. پرسیدم: بیمارستان واسه کی؟ کسی طوری شده؟

عسل سر خزر داد کشید و گفت: نکن. بعد خطاب به من گفت: هم آره، هم نه. آره از این جهت که یک نفر توی بیمارستان بستریه. نه، از این جهت که خطری نیست و حال بیمار خوبه و از اقوام هم نیست.

با کنجکاوی پرسیدم: قوم و خویش نیست پس کیه؟

عسل مکتی کرد و انگار لباس رو به هم فشرد، چون گفت: اوم، استاد ارژنگه. همین چند دقیقه پیش فرید زنگ زد و گفت شب که مغازه رو تعطیل کنه می خواد بره بیمارستان. بهش گفتم خب زودتر راه بیفت که دنبال منم بیای. اما

فرید گفت: از ظهر آقا فرهاد گذاشته رفته پیش استاد و اون دست تنهاس و نمی تونه زودتر تعطیل کنه. گفت: ببین اگه مهتاب هم تمایل داره و می خواد استادش رو ببینه بیاد دنبالت و با هم بیاین. حالا میای یا نه؟

جواب دادم: چرا نیام؟ اتفاقا بدم نمیداد استاد رو ببینم. خیلی وقته ازش خبر ندارم. اون به گردن ما حق داره.

عسل گفت: کی میای دنبالم؟

گفتم: دوش بگیرم بهت زنگ می زنم.

چه خوبه انسان توی زندگی اش برنامه ای داشته باشه. کار و گرفتاری گرچه گله و شکایت به لب میاره اما انگیزه ای است برای ادامه ی حیات. این که بدونی مثمر ثمری و اگر تو نباشی یک جای چرخ زندگی لنگ می زنه. می دونی که کارسازی و هستند کسانی که تو چشم امیدشان باشی. کار گرچه خود نیازمند انرژی، لیکن مولد آن است و به کالبد هر چند خسته ات، روح زندگی می دمد. من هم که گویی جانی به دست و پایم آمده بلند شده دوش گرفتم و خیلی زود حاضر شدم. به هنگام رانندگی یک حس خوب و شیرین زیر پوستم می دوید و حالا که می خواستم دنبال عسل برم این شیرینی ملموس تر بود. فکر می کردم می تونم مفید بوده باری از دوش دیگری بردارم. بهتر دیدم به فکر

شغل مناسبی باشم. باید در این مورد با مامان مشورت می کردم. من نباید روزهای عمرم رو به بطالت می گذروندم. درد دلم توی سینه ام محفوظ، اما این دلیل خوبی برای رکود جسمی و روحی ام نبود و من باید از جسمم کار می کشیدم و روحم رو به طریقی درگیر پیامدهای شغلی ام می نمودم. درگیریهایی خصوصی افکارم رو به شبهای عمرم انتقال می دادم. روزهای عمرم باید با سعی و تلاش سپری می شد. می خواستم پا به درون اجتماع گذاشته گوشه ای از اون رو به خودم اختصاص بدم و در ساختن جامعه و گذران بهینه ی روزهای عمر سهمی بسزا داشته باشم.

عسل رو برداشته به خونه ی مامانش بردم. خزر شیرین زبون بود و روی پای عسل بلبل زبونی می کرد. کاش دلی در سینه داشتیم برایش ضعف کنه. من خزر رو با تمام وجود دوست داشتم اما قادر نبودم محبتم رو بروز بدم و یا باهش بازی کنم. فکر می کردم زنی سالخورده هستم که بازی کودکان از او قبیح است. فشردن گونه اش تنها کاری بود که از من سر می زد. مامان با تمام سردی اش، بیشتر از من با خزر بازی می کرد.

پس از سپردن خزر به دست مادر بزرگش با عسل به یک گل فروشی رفتیم و دسته گل مناسبی سفارش داده به طرف بیمارستان به راه افتادیم. خیابونا شلوغ و ترافیک سنگین بود. عسل غر می زد که فرید هم خودش رو راحت کرد و تو انداخت تو دردسر.

گفتم: نه عسل من رانندگی رو دوست دارم.

عسل گفت: منم دوست دارم به شرط این که توی اتوبان باشم بتونم ویراژ بدم نه این خیابونای شلوغ و پر تردد. این خیابونا آدم رو از هرچی رانندگیه دلزده می کنه.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به بیمارستان رسیدیم. عسل شماره اتاق استاد ارژنگ رو از دایمی فرید پرسیده بود. توی بیمارستان سکوت نسبی برقرار بود و عسل که سعی می کرد صدای پاشنه های کفشش آرامش بیمارستان رو به هم نزنه به سختی راه می رفت. اتاق استاد در طبقه ی سوم بیمارستان انتهای راهرو واقع شده بود. عسل تقه ای ملایم به در زده و متعاقب او، من وارد اتاق شدم. دایمی فرید روی یک صندلی کنار تخت استاد نشسته بود. آقل فرهاد در حالی که پشت به در اتاق داشت خم شده از توی یخچال چیزی برمی داشت. استاد ارژنگ روی تختش نشسته با دایمی مشغول گفتگو بود. سرش رو باندپیچی کرده و دستش از گردنش آویزون بود. عسل توی راه گفت که استاد تصادف کرده اما خطری متوجه اش نیست و من خاطر ام آسوده شد.

استاد که مشغول صحبت بود با دیدن ما انگار خشک شد. حرف توی دهان نیمه بازش معلق موند. انگار انتظار دیدن ما رو نداشت. اون هم بعد از چندین سال! عسل خیلی راحت جلو رفته سلام کرد و دسته گلش رو روی میز گذاشت. نگاه استاد ارژنگ دل رو توی سینه ام لرزوند. نگاهش آشنا و هنوز مثل اون روزها گرم بود و گویا. گویی حرفهای نگفته و همه ی احساسات به زنجیر کشیده شده ی درون، به یکباره و با هم توی چشماش جا خودش کردند. من آهسته به طرف تختش گام برمی داشتم. من هم خیره به استاد بودم. یخ کردن بودم. این چه حالی بود که بر من چیره گشت! نفهمیدم! دایمی فرید سرفه ای نمود تا من و استاد از حال و هوای خاص خود بیرون بیاییم. آقا فرهاد که از معرکه دور بود با بسته های سرد آب میوه به طرف ما آمده با عسل به خوش و بش پرداخت. استاد هم به خود آمده شروع به احوال پرسی نمود. فضای اتاق به حالت عادی بازگشت و من نفس راحتی کشیدم.

دایمی فرید دوباره رشته ی کلام رو به دست گرفته و مثل همیشه سر به سر دیگران گذاشت. استاد هم بر اعصاب و نگاهش غالب گشته دیگر به من نگاه نکرد مگر به وقت تشکر.

ساعت از ده گذشته بود که آقا فرهاد عزم رفتن نمود و به دای بی فرید گفت: به جایی همین گوشه کنار و اسه خودت جور کن بگیر بخواب. من که رفتم.

طعنه می زد که چرا دای بی فرید خیال رفتن نداره؟ بعد هم کیف دستی اش برداشت رو به استاد نمود و گفت: فرید اصرار داره که فردا هم پیام پیش ات. صبح تا ظهر سر خودت رو گرم کن. بعد از ظهر من میام. و من فهمیدم که استاد به راستی تنهاست و شاید توی دنیا همین یک پسر خاله رو داره که به دادش برسه. دای بی فرید هم به پیروی از آقا فرهاد از جا بلند شد، دست استاد رو فشرده به آقا فرهاد گفت: پیش بندت رو باز نکن داداش. ما نیازی به تو نداریم. مادامی که آقا عرفان اینجاست، تو هم می تونی بست بشینی. استاد ارژنگ تشکر کرد و گفت: ممنونم. نیازی نیست. یک ساعت در روز که بیاد کافیه. اونم واسه اینه که حوصله ام سر نره.

دای بی فرید با لحنی شماتت بار گفت: چقدر خواستم دستت رو بند کنم عرفان جان؟ نگفتم خانم جانم می گه تنهایی واسه خود خدا خوبه و بس؟ واسه این روزا بود که می گفتم. گرچه هنوزم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیری می میره. و به حرف خودش با لودگی خندید و نفهمید که استاد چه آه سنگینی از سینه برون داد. من آخرین نفری بودم که از استاد خداحافظی می کردم. استاد تشکر کرد و نجوا گونه ازم خواست باز هم به دیدنش برم و تنهانش نگذارم.

دلم بر اش می سوخت که جهت پر کردن اوقات تنهایی دست به دامن این و آن می شد. اما من به دیدنش نرفتم. دلم می خواست نیم روزی از تقویم زندگی اش رو به خود اختصاص داده از کسالت روحی اش بکاهم، لیکن مدتها بود که با خواسته های قلبی مبارزه می کردم و گوش به فرمان عقلم بودم. عقلم منع می نمود. چرا که من از حال و هوای بچگی بیرون آمده و چون دیگران پیامدهای بعدی کردارم رو می سنجیدم. من زنی بیوه بودم با شکست در دو ازدواج و این خود وزنه ای سنگین بود به پاهایم که اجازه نمی داد چون دخترکی سرخوش احوال و سبکبال جست و خیزکنان در هر راهی گام بردارم. تعمق می باید و تامل. و من پیش از هر ارتباطی لازم می دیدم پیرامون آن اندیشه نمایم.

بعد از ظهر پنج شنبه بود و من هنوز هم مثل اون زمونا عاشق پنج شنبه هستم. یادش بخیر اون موقع که مدرسه می رفتم از صبح پنج شنبه به خانم جان می گفتم آخ جون پنج شنبه اومد خانم جان هم اسم پنج شنبه رو گذاشته بود پنج شنبه خوشگله. همیشه پنج شنبه ها تا دیر وقت بیدار می موندم و تمام کانالهای تلویزیون رو سیاحت می کردم. دونستم که جمعه همیشه تا ظهر خوابید و منم به قول خانم جان از سوء استفاده می کردم. مامان در اتاقش رو می بست که صدای تلویزیون اذیتش نکنه خانم جان هم رخت خوابش رو کنار من جلوی تلویزیون می انداخت دوست داشت با من همراهی کنه اما دقایقی بعد صدای خروپفش بلند می شد و من مجبور بودم خودم رو جلو تلویزیون بکشم دلم نمی خواست با بلند کردن صدای تلویزیون مزاحم خواب خانم جان عزیزم بشم. به یاد ندارم هیچ جمعه ای که نماز صبح خونده باشم و چه حرصی می خورد خانم جان و تا عصر جمعه نق می زد که دیشب دستت گذاشتی تو کاسه شیطان و امروز نمازت رو قضا کردی اما من همیشه می گفتم: خدا مثل شما بخیل نیست خانم جان خدا منو به بچه گی و جوونی ام می بخشه.

به یاد اون زمونا جلو تلویزیون نشسته مشغول تماشای فیلم سینمایی بودم حالا دیگه رخت خوابم رو توی هال پهن نمی کردم روی مبل نشسته در خود فرو رفته بودم مامان داشت آماده خوابیدن می شد نگاهی بهم کرد و گفت: سعی کن زود تر بخوابی فردا فائزه خانم میاد بد نیست یک دستی هم به اتاق تو بکشه. زشته که خواب باشی. بدون این که چشم از تلویزیون بگیرم سرم رو تکون دادم. مامان هم شب به خیر گفت و رفت تو اتاقش. و من به جمعه ای که به نظافت و کارهایی خسته کننده و ملال آور می گذشت اندیشیدم و از این که روزهای عمرم بدون هیجان و با کسالت سپری می شد دلم چنگ شد. کنترل تلویزیون رو برداشته از خیر فیلم سینمایی گذشته به اتاقم رفتم.

صبح زود با صدای فائزه خانم که بلند بلند حرف می زد و میز و صندلی ها رو جا به جا می کرد از جا برخاستم. هنوز هم خوابم میومد اما چاره ای نبود. این سر و صداها نشان می داد که باید به مامان و فائزه خانم پیوسته دستگیری شان نمایم.

کسل و بی حوصله از اتاق بیرون رفته پشت میز آشپزخانه نشستم و به استکان چای ام خیره شدم. هوا گرم بود و مامان کولر رو روی دور تند گذاشته بود. فائزه خانم به مامان می گفت: خدا خودش به آدمیزاد کم طاقت رحم کنه. چطور می خواد تو آتیش جهنم دووم بیاریم؟

دلم گرفت. فائزه خانم همیشه از آخرت می گفت و از مرگ و میر یاد می کرد. هر لحظه آماده ی رفتن بود و توی دنیا قرار نداشت. همیشه می گفت آدم باید از خدا خوف کنه و دل به دنیا نبنده.

خانم جان هم فائزه خانم رو دوست داشت و می گفت همین خوفی که از خدا داره خوبه. دلم قرصه که دست از پا خطا نمی کنه و چشم به زندگی و مال و اموال مردم نداره. خانم جان همیشه می گفت کلید خونه تونو بدین فائزه خانم، خودتون بندازین برین بیرون. شب که برگردین خونه تو مثل دسته گله، یک سیخ هم جا به جا نشده. به نظر خانم جان فائزه خانم جواهری نایاب بود. خاله فروزان هم که حوصله نداشت دنبال کارگر راه بره به حرف خانم جان گوش می کرد و کلید رو به دست فائزه خانم می داد و می رفت بیرون. ظهر هم می گفت آقای گراییلی غذا از بیرون بگیره. می گفت کارگر که میاد، خونه ی آدم از هم در می شه که منم حوصله ندارم. خوبی فائزه خانم به اینه که به خونه هامون وارده و می دونه چه کار کنه.

صبحانه ام رو خورده مشغول جمع کردن میز بودم که صدای زنگ در حیاط به گوش رسید. فائزه خانم گوشی آیفون رو برداشت و بعد رو به مامان کرد و گفت: آقا فربده.

دایی فربد آمده بود دنبال من تا با هم به باغ پدرخانم آقا فرهاد بریم. مامان مثل همیشه ساز مخالف کوک کرد و گفت: شما خودتون مهمونین، درست نیست یکی دیگه رو هم دنبال تون راه بندازین. دایی فربد خیاری رو از توی یخچال برداشته با پوست گاز زد و گفت: غریبه که نیستند آجی. آقا فرهاد خودش گفت پیام دنبال مهتاب. تازه، پدر خانمش اینا که نیستند. اونا رفتند شمال. فرهاد دیده باغ خالیه از من و عسل دعوت کرده و البته مهتاب. و چون دید مامان ناباورانه نگاهش می کنه گفت: به جون آجی خودش گفته مهتاب رو هم با خودمون ببریم.

مامان کوتاه آمده و گفت: اگه مهتاب خودش موافقه من حرفی ندارم. و من که از یکنواختی روزهای عمرم به ستوه آمده بودم از خدا خواسته به اشاره ی دایی به اتاقم رفتم تا لباس راحت و مناسبی بپوشم. توی دلم قند آب می کردند که موقع به هم پاشیدگی اتاقم حضور نداشتم و شب که برمی گشتم

همه جا مرتب و تمیز بود. منم شده بودم خاله فروزان. گاهی از خاله فروزان خوشم میومد که راههای هموار زندگی رو برمی گزید و با شکوه و ناله هییی که حاصل خستگی بود خاطر دیگران رو مکدر نمی کرد. خاله فروزان همیشه می خندید و از هر مسئله ای به سادگی می گذشت.

عسل توی ماشین نبود. من و دایی فرید با هم دنبال عسل و خزر رفتیم. خزر شاد و سرحال با کلاه حصیری کوچولویی که مامان براش خریده بود روی زانوی عسل نشسته گاه سرش رو خم کرده به من که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم می خندید و دالی می کرد. غم فقدان خانم جان توی سینه ام جای گرفت. خانم جان همیشه می گفت: میوه ی دل فرید رو بینم دیگه آرزویی ندارم. و من به جای خانم جان، از پس اشکی که در دیدگانم حلقه زده بود به خزر، میوه دل دایی فرید نگاه می کردم و به روش لبخند می زدم.

دایی فرید مقابل باغ ایستاده چند بوق پیاپی زد. باغبانی لاغر اندام در رو به رومون باز کرده و ما رو هدایت نمود. روی ایوان مسقف مقابل که در حصار درختان تنومند قرار گرفته و از خنکای مطبوعی برخوردار بود استاد ارژنگ دیدم که روی صندلی نشسته و با دیدن اتومبیل دایی فرید از جا برخاسته با لبخندی گرم و صمیمی به پیشواز شتافت و متعاقب او آقا فرهاد و مرضیه همسرش. عسل به دایی گفت: استاد ارژنگ هم که هست. تو می دونستی؟ دایی که داشت ماشین رو گوشه ای پارک می کرد جواب داد: نه والله.

بعد برگشته لپ خزر رو کشید و گفت: به مامان بگو چه اشکالی داره؟ ما دیگه داریم با آقا عرفان یار غار می شیم. بعد هم شیشه رو پایین کشید و با صدای بلند سلام کرد و خطاب به آقا فرهاد گفت: خبر نداشتیم از ستاره ی سهیل هم دعوت کردی. می دونستیم از خونه تا اینجا رو ملق زنون می اومدیم.

بعد هم پیاده شد و ما هم به تبعیت پیاده شده باب احوال پرسید و خوشامدگویی ها و تعارفات متداول گشوده شد. باغ نه چندان بزرگ اما فوق العاده سرسبز و مصفایی بود که روح خسته و ملول آدمی رو که درگیر مشغله ی زندگی دنیایی و تجملات آن شده، به آرامش سوق می داد و آدمی را وادار می نمود ساعتی از افکار درهم و برهمی که چون اختاپوس به جان مغزش افتاده فاصله گرفته دل و دین به طبیعت زیبا بسپارد و به خود بیندیشد و به خدای خود، و روح مکدر را صیقل ببخشد. آرامش حاکم بر باغ که لا به لای درختان تنومند محسوس بود منو به فکر واداشته

دوست داشتم تک و تنها به انتهای باغ رفته با خودم و روح خسته و افسرده ام خلوت نمایم. اما صدای مرضیه مرا از دنیای خیال بیرون کشانید که گفت: مهتاب جون برین تو اتاق مانتوتونو در بیارین. گرما می خورین. من هم به دنبال عسل به راه افتادم و توی یکی از اتاقها به تعویض لباس پرداختم. عسل مانتو و روسری اش رو در آورده دستی به موهای بلندش کشید اما باز روسری به سر کرده و با همان بلوز و دامن نخی و بلندش به آشپزخانه رفت. من هم مانتوام رو در آورده موهای بلندم رو که دم اسبی کرده بودم مرتب نموده با همان بلوز قرمز خوشرنگ و شلوار کتان قهوه ای که خیلی خوش ترکیب و خوش فرم بود دنبال عسل به راه افتادم. مرضیه اجازه نداد کمکش کنیم و گفت: پذیرایی با فرهاد. شما بفرمایید منم الان خدمت می رسم. و دقیقه ای بعد کنار من و عسل روی ایوان جای گرفت.

آقا فرهاد وظیفه ی پذیرایی رو به عهده گرفت و دایی فرید وظیفه ی مزه پرانی. عسل و مرضیه با هم گفتگو می کردند. صحبتهای زنانه در مورد خانه داری و شوهر، و من در سکوت نظاره گر بودم. دلم می خواست کسی کاری به کارم نداشت و من می تونستم توی دل باغ خودم رو گم کنم، دلم می خواست روی یک تخت چوبی زیر سایه ی درختی دراز کشیده با طیب خاطر به گذشته ام سفر کنم. به چند سال پیش که زیاد هم دور نبود و من با شیطنت از در و دیوار بالا می رفتم و همه رو عاصی می کردم، به اون زمان که گرچه بزرگتر شده و قد کشیده بودم اما از جلد

خودم بیرون نیامده و میل به جست و خیز داشتم و مشت به شانه های دایی فرید می کوبیدم و خواسته ای رو مطرح کرده به جبر و زور، دیگران رو وادار به تسلیم در برابر خودم می نمودم. به اون زمان که برچسب زن به پیشانی ام نخورده و من آزادانه دست به هر کاری می زدم بدون این که زیر ذره بین نگاهی قرار گیرم و یا اخمی بر پیشانی نشانده شماتتی برانگیزم. اما حالا به جبر در لاک خود فرو رفته خویش را به دست زمانه سپرده بودم تا آن کند با من که می خواهد و من پیش می رفتم با تقدیر هر کجا که می کشاندم. آنقدر در خود فرو رفته بودم که از دور و اطرافم غافل مانده بودم. صدای دایی فرید مرا از دنیای خیال بیرون کشانید که گفت: شربتت دست سازه دایی. هنر دست آقا فرهاد خودمونه.

و من به خود آمده دیدم آقا فرهاد با سینی حاوی شربت آلبالو مقابلم خم شده. نگاهش کردم و مثل یک عروسک کوکی دست توی سینی برده لیوانم برداشتم. اونقدر توی خودم و افکارم غرق بودم که فراموش کردم تشکر کنم. لیوانم رو به لب برده جرعه ای نوشیدم و باز مات و مبهوت با نگاهی ثابت و خیره در خودم فرو رفتم. احساس تنهایی می کردم. بدجوری دلم هوای شایان کرده بود. نه اون روز، که همه روز. دلم برایش اندازه ی دنیا تنگ بود و تمام وجودم اونو می طلبید. با سماجت چشم به درختان سر به فلک کشیده ی باغ دوخته، می جستمش. گویی از لا به لای شاخه های درهم به من نگاه می کند. یاد اصفهان افتادم. سفری رو که من با لجبازی ها و بد خلقی هایم به کامش تلخ نمودم در صورتی که می تونست جزو به یاد موندنی ترین و شیرین ترین لحظات عمر من و او محسوب بشه. لیوانم رو به لب برده، با غیظ سر کشیدم.

دست استاد هنوز از گردنش آویخته بود و من که دوست داشتم از حال و احوالش جویا باشم لب فرو بستم. نزدیک ظهر آقا فرهاد سیخ های کباب رو از توی یخچال بیرون آورده از دایی خواست برای برپا کردن آتش منقل به ته باغ رفته کمکش نماید. مرصیه هم به آشپزخانه رفت تا برنج مهیا کند و عسل هم برای خوابوندن خزر به یکی از اتاقها پناه برد. هوا قدری راکد و گرم شده بود اما من روی صندلی ام موندم و به خلوت باغ چشم دوختم. صدای جیرجیر گنجشکهای سرمست و آواز پرندگان گوشم رو نوازش می داد و من با خودم و افکارم خلوت نمودم. اما دقایقی بعد صدای گرم، مهربان و گوش نواز استاد غالب بر آواز پرندگان گشته پرده ی گوشم رو به نرمی نوازش نمود: تفاوت این مهتاب با اون مهتابی که من می شناختم از زمین تا آسمونه.

برگشتم و استاد رو دیدم که روی یکی از صندلیها و متمایل به من نشسته. آنقدر توی خودم غرق بودم که متوجه حضورش نشده بودم. استاد پاها رو زیر صندلی روی هم قرار داده بود و در حالی که دستش رو روی ساعد گچ گرفته اش نهاده بود نگاهم می کرد. نگاهم رو متوجه انتهای باغ کرده گفتم: من خیلی وقته که پوست انداختم استاد. استاد گردنش رو به قدر کم کج کرد و گفت: این یعنی طی کردن مراحل تکاملی. گذروندن دوران سخت زندگی و چشیدن تلخیها، چشم انسان رو به روی خیلی از مسائل باز می کنه. شکستها و نامرادیها به آدمی درس زندگی و چگونه زیستن می دن. تو خیلی زودتر از موعد تلخی های زندگی رو تجربه کردی در حالی که روح جسور و بازیگوش پذیرای این مرحله از زندگی نبود و من متاسفم. گو این که این تجربیات تلخ تو رو خیلی بیش از حد تصور متحول کرده و من فکر نمی کردم تو رو اینگونه ببینم. تو روح حساسی داری مهتاب و شاید قرار گرفتن تو در این دوران به دور از انصاف بود. نمی دونم، شاید گله از بخت نامراه و شاید از تعجیل خود انسان که من فکر می کنم مورد دوم درباره ی تو مصداق پیدا می کنه. تو دختر بچه ی سر به هوایی بودی، دختری که همه چیز و همه کس رو ملعبه ی دست خود قرار می داد و در حال و هوای بچگی سیر می کرد و چیزی از زندگی مشترک نمی دونست. نمی

باید اینقدر عجولانه باری زندگی ات تصمیم می گرفتی. به یاد ندارم توی زندگی ام اینقدر متعجب شده باشم. باورم نمی شد که مهتاب کوچولو، دخترک بازیگوش اینقدر زود بخواد تشکیل زندگی بده. به هر حال کسب تجارب چشم ما رو برای ساختن فردایی بهتر باز می کنند. تو نباید اینقدر ناامید باشی و خودت رو بیازی. تو هنوز خیلی جوونی مهتاب، حیفه که پشت به زندگی بکنی. من با این نگاه آشنا نیستم. دیگه چشات برق نمی زنه. کو اون برقی که حکایت از سرمستی و شور زندگی داشت؟

بغض توی گلوم به بازی پرداخت. بدون این که نگاهش کنم، گفتم: این شکست برای من خیلی گرون تموم شد. دیگه چیزی توی دنیا وجود نداره که شادم کنه. من همه جا رو خاکستری می بینم استاد. استاد که داشت نگاهم می کرد، گفت: این با روح هنرمند تو تناقض داره. باید سعی کنی به این خمودی غلبه کنی. کسی که با رنگهای الوان سر و کار داره نباید همه جا رو خاکستری ببینه. بعد خودش رو جلوتر کشید و گفت: وقتی که شنیدم توی یک رشته ی هنری ادامه تحصیل دادی فوق العاده خوشحال شدم که بالاخره راه خودت رو پیدا کردی. این یعنی بلند شدن پس از زمین خوردن، یعنی در مقابل شکست، زانو خم نکردن و ایستادگی نمودن. با همون بغض گره خورده گفتم: من اگه مقاومتی هم کردم به خاطر اطرافیانم بوده که همیشه نگرانم بودند. والا روح من خیلی وقته که مرده.

پاهایش رو از زیر صندلی بیرون آورده درازشان کرد و گفت: پس به مبارزه ادامه بده. انگیزه چی باشه زیاد مهم نیست، همین که وجود داره مهمه. خودت رو از گذشته ی تلخت جدا کن.

نگاهش کردم و گفتم: چطور خودم رو ازش جدا کنم وقتی جزئی از وجودم شده؟ من دقیقه ای از گذشته ام جدا نیستم.

گفت: این اشتباهه مهتاب. گذشته ات رو بریز بیرون.

تند و عصبی نگاهش کردم و گفتم: یادآوری بعضی خاطراتم به من توان موندن می ده. گذشته ی تلخم جزء لاینفکی از وجودم شده.

استاد آهی کشید و گفت: من دقیقا نمی دونم چی به سرت اومده! اما فکر می کنم برای ساختن آینده ای روشن باید در حال زندگی کرد و دست از گذشته شست. تو باید سر خودت رو گرم کنی، طوری که کمتر فرصت فکر و خیال داشته باشی. تفکرات بیهوده مثل تارهای ظریف عنکبوت مغز رو احاطه می کنند. تو نباید به افکار موهوم ات فرصت تنیده شدن بدی. به هر حال پیشنهاد من به عنوان یک دوست اینه که خودت رو مشغول کنی. توی خونه موندن و به صحرای خیال تاختن آدمی رو مجنون می کنه.

سرم رو پایین انداخته در حالی که با انگشتانم بازی می کردم، گفتم: شاید حق با شما باشه.

استاد لبخندی زد و گفت: خوشحال می شم اگه پیشنهاد دوستانه ی منو برای همکاری بپذیری. من ازت دعوت به کار می کنم.

متعجبانه نگاهش کردم که ادامه داد: موسسه ی نقاشی ام رو گسترش دادم. دنبال نقاش ماهری بودم که چه کسی بهتر از تو؟

گفتم: اما من چندان هم متبحر نیستم.

تبسمی کرد و گفت: تبحر داری، تجربه نداری.

از لای درختان دایی فربرد رو دیدم که با سیخهای کباب به طرف ما می آمد، همون طور که چشم به دایی داشتم، گفتم: روش فکر می کنم.

گفت: خوشحالم که می خوی فکر کنی. این نشان رشد توه. تو نه تنها از لحاظ روحی رشد کردی که در کمال خوشحالی ناظر رشد جسمانی تو هم هستم. تو خیلی قد کشیدی مهتاب. می شه به عنوان یک خانم زیبا و جوان روت حساب کرد. تو دیگه اون دختر بچه ی شیطان و سر به هوا نیستی. از تعریفش گرچه محظوظ اما خجل شدم و سر به زیر انداختم.

پس از یک ماه دست و پنجه نرم کردن با افکار موهومم بالاخره پیشنهاد استاد رو پذیرفتم و در موسسه اش مشغول به کار شدم. روح حساس و زخم خورده ام با کلیشه شدن مغایرت داشت. من نمی تونستم خودم رو درگیر کارهای اداری و دربند قوانین خاص بنمایم. من هنوز طالب آزادی بودم. نیاز داشتم هرازگاه در خود فرو رفته با افکارم خلوت نمایم. کار در موسسه استاد ارژنگ این آزادی رو به من می داد. من هنوز هم زندگی رو جدی نگرفته و دوست داشتم آن کنم که خودم دلم می خواهد. استاد ارژنگ این امکان رو به من می داد. او که با حالات روحی من آشنایی کامل داشت به وقت لزوم بار کلاسم رو به دوش می کشید و این فرصت رو به من می داد تا با تهاجمات روحی دست و پنجه نرم کنم. موسسه هنری استاد ارژنگ فرصت در خود فرو رفتن و اندیشیدن رو به من می داد. استاد خانه ویلایی باصفایی رو برای این کار در نظر گرفته بود. خانه ای قدیمی با حیاطی مصفا که در پشت ساختمان واقع شده و دارای دو باغچه ی بزرگ بود با چند درخت میوه. محیطی دنج و صمیمی که با روح لطیف استاد سازگاری داشت. فضای این موسسه با موسسه ای که من وعسل در اون ثبت نام کرده بودیم تفاوت فاحشی داشت. در اینجا جو خشک و جدی کلاس حاکم نبود. محیطی بود آرام و دوستانه با هنرجوهایی صمیمی که به نوعی با یکدیگر روابطی دوستانه ایجاد کرده بودند دختران و پسران از هر دو قشر و در هر ردیف سنی به میل خود آزادانه به کلاس رفت و آمد می کردند و هر کدام نقشی به سزا در ایجاد این محیط دوستانه ایفا می کردند. حیاط موسسه هم حال و هوای خاص خودش رو داشت. استاد که مردی تنها، رئوف و طالب آرامش بود با سلیقه ای خاص حیاط را تبدیل به باغ وحشی کوچک نموده به پرورش حیوانات اهلی سرگرم بود. یک جفت خرگوش، چندین مرغ و خروس، چند اردک و لاک پشت و مگی که به مقدار زیاد چاق و تپل شده بود توی حیاط جولان می دادند. یک تخت چوبی بزرگ و پهن هم روی ایوان قرار داشت که مفروش بود و بیشتر جایگاه مگی تنبل. استاد جسته گریخته و در شیفت شبانه به طور خصوصی سنتور هم تدریس می نمود. خانم برچلوبی کار ثبت نام هنرجوها رو بر عهده داشته و من و استاد به تدریس نقاشی مشغول بودیم. رسیدگی به حیوانات هم از علائق خاص استاد بود و او با عشقی وافر به اونا می پرداخت.

از روزی که با استاد همکاری می کردم روحیه ام بهتر شده بود. خودم مکلف به انجام کاری می دیدم و این خود انگیزه ای بود که به من شور زندگی می بخشید. با این همه یاد شایان و حسرت روزهای از دست رفته همچنان با من بود و لحظه ای رهایم نمی کرد. هر وقت که یادش به دلم چنگ می انداخت به حیاط موسسه پناه برده خودم رو با حیوانات دست آموزی که معصومانه نگاهم می کردند سرگرم می نمودم. آن زبان بسته ها هم به من انس گرفته دورم حلقه می زدند و از دستم خوراکی می خوردند و اجازه می دادند از سر مهر دست نوازش به سرشان کشیده مورد عطوفت شان قرار دهم. به وقت فراغت استاد رو می دیدم که پشت یکی از پنجره ها به تماشای من ایستاده و به این رابطه ی دوستانه با نیکی نظر می اندازد. این رو از لبخند کجی که کنار لبانش جا خوش کرده بود می فهمیدم.

هوا رو به سردی می گذاشت و تعداد هنرجوهای موسسه انگشت شمار شده بود با این همه من همه روزه در موسسه حضور به هم می رساندم. این برام عادت شده بود. دیگه طاقت توی خونه موندن رو نداشتم. مامان هم که خیالش از جانب من راحت شده بود کمتر توی خونه آفتابی می شد. می گفتم به بیمارستان عادت کرده و بعد از خانم جان خونه اونو می خوره. من هم احساس می کردم در و دیوار خونه بهم فشار میاره و هر دم احساس خفگی می کردم. بیشتر روزها تا غروب کنار استاد بودم حتی اگه کاری نداشتم. من از سنتور زدن استاد لذت می بردم و به وقت تدریس گوشه ای روی زمین می نشستم و در سکوت به دستهای هنرمندانه ای استاد خیره می شدم. کلاس سنتور مفروش بود. استاد معتقد بود سنتها رو باید حفظ نمود. او از تجملات گریزان بود و سعی می کرد محیط کار و زندگی اش ساده اما صمیمی باشه.

حوالی ظهر یک روز پاییزی بود. روزی نسبتا سرد و نیمه ابری. اون روز از صبح به حال خودم نبودم. دلم هوای شایان رو کرده بود. من همیشه زمستانها و ایام نوروز رو با یاد شایان سپری می کردم. دورانی که برایم مملو از خاطرات شیرین بود. دورانی که گرچه با سماجت و لجبازیهای من به کام شایان تلخ اما برای من سرشار از خاطره بود. خاطره ای شیرین در کنار او بودن. خاطره ای که هیچ وقت از خانه ی ذهنم محو نمی شد. موسسه خلوت شده بود. طوری که استاد خود به تنهایی از پس آموزش برمی آمد و رفتن من بهانه ای بود برای گم کردن خویش. با این همه من هر روز در موسسه حضور بهم می رساندم حتی اگر مفید نبودم. استاد با هنرجوهای انگشت شمارش سرگرم بود. خانم برچلوبی هم برای انجام یک سری کار بانکی از موسسه بیرون رفته بود. من هم که کار خاصی برای انجام دادن نداشتم به حیاط پناه برده روی لبه ی سنگی حوض نشستم و خیره به آبی زلال موندم. شاید توی آب دنبال تصویر شایان بودم. دلم هوای اون چشای خوشگل رو کرده بود، اون چال سوییایی که به وقت لبخند نمودار می شد، اون خنده های شلیکی مانند و اون رگ برجسته ی پیشانی اش رو. دستم گرمای دستش رو می طلبید و قلبم محبتی رو که از نگاهش می جوشید. دلم توی سینه چنگ شده بود و بغضی کوچولو توی گلو می بازی می کرد. دست به میان آب برده مشتت روی بوته ی گلی پاشیدم و باز دوباره. چهره ی قشنگ شایان توی آب حوض شکست و بغض رها شده شد. اشک گرم روی گونه روان شد. دل تنگم بهانه ای یافت تا عقده بیرون بریزد. چهره ی شایان دوباره توی آب حوض نقش بست و من با این نقش خیالی به حرف نشستم. گفتم که چقدر دلم برایش تنگه و چقدر دوستش داشته و دارم، گفتم تا دنیا دنیاست من فراموشش نخواهم کرد و یادش همیشه توی قلبم هست و من با یاد و خاطره ی او که نفس می کشم. گفتم که قلبم توی سینه برایش تنگه و...

نمی دونم چقدر به حال خودم بودم که صدای آروم استاد توی گوشم نشست: خیلی دوستش داشتی؟ جا خوردم. برگشتم استاد رو دیدم که پشت سرم و خیلی نزدیک دست به سینه ایستاده و داره نگاهم می کنه. دوباره به آب خیره شدم، مشتت آب به باغچه پاشیدم و گفتم: داشتم و دارم تا روزی که زنده ام. کنارم روی سنگ حوض نشست و گفت: هیچ وقت نمی خواستم توی زندگی دیگران فضولی کنم اما در مورد تو و گذشته ات کنجکاو بدجوری آزارم می ده. بارها می خواستم ازت در مورد گذشته ات سوال کنم اما نمی دونم چه چیز باعث شد سکوت کنم!

با نگاهی ثابت و خیره به آب حوض پرسیدم: شما از گذشته ی من چی می دونید؟ استاد جواب داد: حقیقتش با این که خیلی کنجکاو بودم اما هیچ وقت از کسی سوال نکردم. روزی که غسل کارت عروسی تو رو برام آورد رو هیچ وقت از یاد نمی برم. انگار دنیا رو با همه ی عظمتش به سرم کوبیدند. چرا که اصلا

انتظارش رو نداشتم. تو متفاوت با دیگر دختران بودی. من در مورد تو طوردیگه ای فکر می کردم. به هر حال توی جشن تو شرکت نکردم. بعد آهی کشید و گفت: چون قادر نبودم تو رو توی لباس عروسی و در کنار فرد دیگه ای بینم.

با این که پیش از این حدس می زدم استاد به من کم و بیش علاقه مند شده، به روی خود نیاورده پرسیدم: چرا استاد؟

نگاهش رو توی چشم دوخت و گفت: اینقدر به من نگو استاد. من دیگه استاد تو نیستم. من و تو دوست و همکار هم هستیم.

متعجب نگاهش می کردم که گفت: به من بگو عرفان. خواهش می کنم.

با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم که گفت: وقتی که استاد خطابم می کنی خودم رو از تو دور می بینم در حالی که... دیگه ادامه نداد. گلگون شده بود. نگاهم رو دزدیم و دوباره مشتی آب به باغچه پاشیدم. استاد ادامه داد: می پرسی

چرا؟ تو نفهمیدی چرا؟ یعنی نگاه من اونقدر گویا نبود؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: منظور تون چیه استاد؟

نگاهم کرد و با لحنی آرام گفت: عرفان.

صورتم رو به جانب دیگه چرخوندم و گفتم: برام سخته. خیلی سخته.

ادامه داد: سالهاست آرزو دارم اسمم رو از دهن تو بشنوم. البته در خیال مکررا شنیدم. من و تو توی خیالاتم زندگی شیرینی داریم و تو چه گرم و صمیمی صدام می زنی. مهتاب وقتی که تو منو عرفان صدا می زنی من توی آسمونا سیر می کنم.

حرفهای عجیب استاد برام تازگی نداشت. پیش از این هم گاه متحیرم می کرد و من خیلی وقتها متوجه منظورش نمی شدم. اما حالا که از غالب بچگی بیرون آمده بودم می دونستم چی می خواد بگه اما به روی خودم نیاوردم و خم شده خرگوشی رو که پوزه اش رو به پاچه ی شلوار استاد می مالید نوازش کردم. استاد گفت: بینم مهتاب نمی خوای از گذشته ات برام بگی؟

من هم که مدتها بود در مورد شایان با کسی حرف نزده بودم بدون در نظر گرفتن احساسات استاد لب به سخن گشودم و تمام ماجرا رو برایش بازگو کردم. استاد هم خیره به آب حوض، به من گوش سپرد و بعد از اتمام حرفهام سرش بلند کرد و گفت: برات از صمیم قلب متاسفم و بهت تبریک می گم و خوشحالم که از مناعت طبع بالایی برخورداری. هر دختر عاقلی باید همین تصمیمی می گرفت که تو گرفتی. تو با از خود گذشتگی ات، جوانمردی رو به سوی زندگی دلخواهش سوق دادی و این خیلی ارزشمنده مهتاب. دوباره آهی کشید و ادامه داد: خوشحالم که منو قابل دونستی و باهام درد دل کردی. می تونم باور کنم که تو دوستی منو پذیرفتی و این مایه ی مباحثات منه. به هر حال من سنگ صبور تو هستم و تو می تونی به من اعتماد کنی. سینه ی من گنجینه ی اسرار توئه.

زهرخندی زدم و گفتم: من سری برای فاش کردن نداشتم. اینا حقایق زندگی ام بودند. حقایقی که برای هیچ کس پوشیده نیست. همه می دونند که من چقدر به شایان علاقه دارم و به همین خاطر که به هیچ خواستگاری جواب نمی دم. مامان به هیچ تلفنی پاسخ نمی ده چون می دونه عشق شایان تمامی وجودم رو در بر گرفته و اون به احترام این عشق، که خوشبختانه خیلی خوب درکش می کنه، سکوت کرده و کاری برخلاف میل من انجام نمی ده. من خوشحالم که مامان فرح زن باشعوریه و می تونه منو و احساساتم رو درک کنه.

استاد دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: من با درک احساسات مخالف نیستم. اما این درست نیست که پدر و مادری به صرف درک کردن بچه هاشون، اونا رو توی انتخاب راه زندگی آزاد بگذارند چه بسا که اونا راه غلطی رو برگزیده باشند. کما اینکه تو شیوه ی درستی رو برای ادامه ی زندگی برنگزیدی. هیچ فکر کردی این راهی که تو انتخاب کردی به کجا ختم می شه؟ تنهایی و واموندگی، بی کسی و بی همزبونی و پییزی زودرس روح و جسم انتهای این راهه.

شانه بالا دادم و گفتم: برام مهم نیست. به هر حال من هیچ وقت طعم خوشبختی رو نخواهم چشید. چه تنها بمونم چه در کنار شخص دیگه ای باشم. پس چرا یکی دیگه رو شریک روزهای غمبار زندگی ام بکنم؟ من که میل آشتی با زندگی ندارم.

ناباورانه نگاهم می کرد، گفت: تو اشتباه می کنی مهتاب. به نظر من این شکست اونقدر مهم نبوده که تو به خاطرش...

میان حرفش پریدم و گفتم: من به شکست زندگی ام فکر می کنم عرفان...

نام عرفان ناخودآگاه از میان لبانم بیرون پرید و خودم هاج و واج موندم. با دهانی نیمه باز به استاد نگاه کردم که با آرامش تشویقم کرد که ادامه بدم و گفت: بگو مهتابم، ادامه بده.

گفتم: من به گوهری می اندیشم که از کف دادم. حسرت پشت نمودن به شیرین ترین لحظه های زندگی که منو عذاب می ده. شاید با شکست بشه کنار اومد اما با حسرت جانکاه نه. شکست گرچه تلخ اما سازنده اس. اما حسرت مثل آتیشیه که جیگر آدمو کباب می کنه.

بغض شکست و اشکم روان شد. عرفان با دلسوزی و در سکوت نگاهم می کردو من خیلی راحت گریستم. فصل 77 زمستان سرد از راه رسید و من رو در حال و هوای خودم غرق کرد. همه ساله با سرمای زمستان من در خیالم به اصفهان سفر می کردم. احساس می کردم شایان کنارم هست و این برام قوت قلبی بود.

صبح مثل همیشه شال و کلاه کرده به طرف موسسه به راه افتادم. می دونسم روز آرومی در پیش خواهیم داشت. در هوای سرد هنرجوها اغلب غیبت می نمودند و به هر بهانه کلاس رو به روزی دیگه موکول می کردند. استاد ارژنگ سر حال نبود. گفت احتمالا سرما خورده کم و بیش عطسه می کرد و از کنار بخاری جنب نمی خورد. از این که

هنرجوهاش غیبت داشتند اظهار خوشحالی کرد و از من خواست معدود هنرجویان رو زودتر دست به سر کنم. من هم نکات پیش افتاده ای رو تدریس کرده کلاس رو تعطیل نمودم. بعد هم سراغ حیوانات استاد رفته آب و غذاشونو دادم، نزد استاد برگشتم. استاد ریز می لرزید و مچاله شده بود. یک لیوان چای تازه دم براش بردم و ازش خواستم به اتاقش رفته استراحت کنه. بعد مانتوام رو پوشیده، کیفم رو برداشتم و گفتم: استاد کاری ندارین؟

استاد عطسه ای کرد و گفت: ممنون که به حیوونا غذا دادی. از دیروز بهشون سر نزده بودم.

به ذهنم خطور کرد استاد می خواد چی بخوره؟ پرسیدم: خودتون چی استاد؟

دوباره عطسه ای کرد و پرسید: چی رو خودم چی؟

گفتم: غذا دارین؟

دوباره عطسه کرد و گفت: یک لیوان شیر گرم می خورم و می خوابم.

دلم بر بی کسی و تنهایی اش سوخت. گفتم: ای وای شیر که غذا نمی شه استاد.

زهر خندی زد و گفت: از سرمم زیاده. من بیشتر شبا شیر می خورم.

گفتم: اما الان ظهره و شما هم مریضین.

مهربانانه نگاهم کرد و گفت: تو اولین نفری هستی که نگران حالم می شی و برام دل می سوزونی. خیلی کنجکاو شده بودم که از گذشته ی استاد سر دربیارم اما فضولی رو جایز نمی دیدم. کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم: من می مونم براتون غذا درست می کنم.

شادی زایدالوصفی توی چشای عسلی استاد مشهود شد. گفت: مهتاب راضی نیستم تو به خاطر من زحمت بکشی.

دوباره مانتوام رو درآوردم و گفتم: جای تعارف نیست استاد. لطفا برین تو افاق تون، استراحت کنین.

استاد به اصرار من به تنها اتاقش که با راهرویی باریک از کلاس ها جدا می شد و آشپزخانه هم مجاورش قرار داشت، رفت و من هم آستینها رو بالا زده سر توی یخچال کردم تا ببینم چه کار می تونم بکنم. یخچال استاد تمیز و مرتب اما تقریبا خالی بود. یک شیشه شیر، یک پلاستیک پر از هویج، یک سبد پلاستیکی حاوی اسفناج، یک ظرف تخم مرغ، یک بشقاب تره حلوای ماسیده و مقداری پنیر و کره محتویات یخچال رو تشکیل می داد. نمی دونستم با اسفناج و هویج چطور سوپ بپزم. توی یخدون یخچال هم نه مرغی بود و نه گوشتی. سوپ بدون قلم و گوشت که ممکن نبود و اگر بود من بلد نبودم. توی جامیوه ای هم خالی بود در حالی که من می خواستم برای استاد یک لیوان آب میوه بگیرم. دست به کمر و متحیر توی فکر بودم. بهتر دیدم قبل از هر کاری یک لیوان شیر گرم براش ببرم تا بعد. شیر رو برداشته توی کاسه ای ریختم و پس از گرم کردن توی یک لیوان بلند ریخته با قندون توی سینی گذاشتم و آهسته و برای اولین بار پا به اتاق استاد نهادم. استاد لحاف رو روی سرش کشیده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. شاید هم خواب نبود. کنجکاو ی نکردم چون ممکن نبود. تمام هیكل استاد زیر لحاف بود. لیوان شیر رو بالای سرش نهادم و برگشتم. گوشی تلفن رو برداشته شماره ی خاله فروزان رو گرفتم. خاله فروزان خودش گوشی برداشت و گفت: تو برگشتی؟ هنوز که ظهر نشده.

گفتم: نه خاله من هنوز موسسه ام. می خواستم ببینم بدون گوشت و قلم هم می شه سوپ پخت؟

خاله فروزان که تعجب کرده بود گفت: شاید بشه اما نه مزه داره نه خاصیت. حالا چرا؟

گفتم: استاد ارژنگ مریضه. می خواستم براش سوپ بپزم اما توی یخچالش جز هویج و اسفناج هیچی نیست. می

تونم با همینا یه چیزی روبراه کنم؟

خاله فروزان که معلوم بود اخم کرده گفت: حالا مگه تو دده ی استادی؟

با لحنی سرزنش آلود گفتم: خاله؟ بعد صدامو پایین تر آورده و گفتم: بیچاره خیلی تنهاست، دلم براش می سوزه.

خاله فروزان خنده ای کرد و گفت: شوخی کردم خاله جون. حالا تو لازم نکرده زحمت بکشی. بیا خونه ی ما یک کمی

غذا بدم. ما سوپ داریم با پلو مرغ. اتفاقا گرایلی هم سرما خورده بود. منم مرغ بار گذاشتم که سرخ کردنی نباشه.

سوپم که توی هوای سرد همیشه داریم. زیادی ام پختم. بیا بدم ببری.

تعارف کردم و گفتم: نه خاله خودم یه چیزی روبراه می کنم.

بی حوصله گفت: آه، خوشم نیاد تعارف کنی. گفتم که غذا زیادیه. برنجم هم صاف کردم تا تو بررسی دم کشیده. بدو

زود باش. گفت و گوشی رو گذاشت. انگار عجله داشت برنجش رو زودتر دم کنه. احساس کردم خانه داری خاله

فروزان زیاد هم بد نیست. حالا آقای گرایلی با اون کسالت و بیماری از راه می رسه چی بهتر از یک خونه ی گرم و

تمیز و یک سوپ گرم و غذای خوشمزه و یک زن خوش برخورد و مهربون که نازش رو بکشه و براش دل بسوزونه!

خوبه مثل استاد بینوا که مثل مادرمرده ها زیر لحاف خزیده و غذاش شده شیر گرم؟ خانواده ی آقای گرایلی از

کانون گرمی برخوردار بودند و من احساس کردم اونا توی زندگی هیچ چیز کم ندارند. دلم برای مامان فرح سوخت که کانون خانه اش سرد و بی روحه و هیچ دلی، نگرانش و هیچ چشمی به انتظارش نیست. حالا من که بودم اما چشم منتظر و دل نگران همسر یک مزه ی دیگه ای داشت. این تجربه ی شیرین رو در دوران کوتاه با شایان بودن اندوخته بودم. باز چشمان نگران شایان که همیشه و در همه حال مراقبم بود خاطر رو مکدر کرد و دلم چنگ شد. مانتو پوشیده کیفم رو برداشتم و از موسسه خارج شدم. تا برنج خاله فروزان دم می کشید فرصت برای خریدن میوه داشتم. استاده به آب لیمو شیرین و آب پرتقال نیاز داشت و من به قصد خرید به طرف میوه فروشی به راه افتادم. خاله فروزان یک قابلمه ی خوشگل و نو رو پر از برنج زعفرونی و چرب کرده بود و قابلمه ی دیگه ای رو پر از مرغ ربی و خوش رنگ و رو و یک قابلمه هم پر از سوپ. خاله فروزان با رویی گشاده ساک رو توی ماشین گذاشت و گفت: واسه خودتم جا کردم. سلام منو به استاد برسون.

گفتم: خاله این همه غذا؟ بر فرض که منم بخورم، شما واسه چهار نفر غذا کشیدین! خاله دستی به شانه ام زد و گفت: آبرومونه خاله جون. نوش جونتون. تازه بمونه شب می خوره. اون که کسی رو نداره دوباره برایش غذا بپزه.

گفتم: پس خودتون چی؟

خندید و گفت: هست خاله. تو که می دونی من همیشه غذا زیاد درست می کنم. گرایلی بدش میاد سر سفره غذا کم باشه. می گه دست آدم دراز نمی شه. همیشه هم می گه باید هوای مهمون سرزده رو داشته باشم. می دونی که کس و کار گرایلی بی خبر و سر ظهر رو سر آدم خراب می شن.

تشکر کردم و به موسسه برگشتم. استاد هنوز خواب بود قابلمه های غذا روی بخاری گذاشتم و میوه ها رو توی ظرفشویی ریخته شستم و توی یخچال جا دادم بعد آب پرتقال و لیمو رو با هم مخلوط کرده به اتاق استاد رفتم. استاد هنوز زیر لحاف مچاله بود. آهسته و نجواگون صدا زدم. استاد؟ استاد ارژنگ؟ اما استاد تکون نخورد. نمی دونم چرا از دهنم پرید: استادجان؟

ترحمی که از تنهایی استاد بر من مستولی شده بود، لفظ محبت برانگیز جان رو دنبال استاد نشانده. استاد بلند شد نشست و چشاش قرمز و صورتش گلگون و ملتهب بود. تند تند نفس می کشید. نگاهی متحیرانه به دور و اطراف انداخت و گفت: من چقدر خوابیدم؟

به روش تبسم کرده گفتم: چیز زیادی نیست. اینقدر که من تونسته باشم چند رقم غذا بپزم. حالا این آب میوه رو بخورین براتون خوبه.

نگاهی به لیوان دستم کرده و گفت: تو رفتی میوه خریدی؟

سر تکون داده لیوان رو به دستش دادم و گفتم: براتون لازمه. شیرم آوردم که خواب بودین. نگاهی به لیوان بالای سرش کرد و گفت: ببخش که تو زحمت افتادی. بعد لیوان رو به لب برده جرعه ای نوشید و گفت: این محبتت هیچ وقت از یادم نمی ره مهتاب.

از این که تونسته بودم کاری مفید انجام بدم خوشی زایدالوصفی زیر پوستم دوید. گفتم: ناهار بیارم؟ استاد که نیمی از آب میوه اش رو نوشیده بود با لذت نگاهی توی لیوان انداخت و گفت: این به منزله ی آب حیات بود و چقدر گوارا. مهتاب کاش حال امروز منو می فهمیدی؟ لبخند زدم و گفتم: من که گرسنه ام استاد. ناهار رو بکشم؟

چشاش برق زد و گفت: تو هم می مونی با من غذا بخوری؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و گفتم: ما امروز برای چهار نفر غذا داریم. پس می تونم خودم رو دعوت کنم.

گفت: گرچه اشتها ندارم اما بودن در کنار تو هر اشتهای کوری رو باز می کنه. لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: چند دقیقه دیگه غذا رو میارم. نخوابین ها. زمزمه کرد: لعنت به کسی که لحظه های شیرین و به یاد موندنی زندگی رو در خواب غفلت سپری کنه.

پشت بدو کردم. می خواست شروع کنه به ردیف کردن هجویات که امانیش ندادم و به آشپزخانه رفتم. غذاهای خاله فروزان رو با ظرافت و سلیقه ای خاص توی سینی بزرگی نهاده به طرف اتاق استاد رفتم. استاد منتظر روی تختش نشسته بود. با دیدن من تکانی به خود داد، گفتم: نه استاد بلند نشین. شما باید روی تخت تون غذا بخورین. آدم مریض که جا به جا نمی شه.

خودش رو روی تخت کنار کشید، لحافش رو مرتب کرد و گفت: خجالت زده ام می کنی مهتاب. من همه ساله چنین روزی رو جشن می گیرم. جشن مهرگان برای من یعنی امروز. نظر تو چیه؟

خنده ای کردم و گفتم: اما برای من امروز روز پرستاره. و سینی رو روی تخت نهادم و خودم گوشه ای از لبه ی تخت رو اشغال کردم. بعد هم کاسه ی سوپ رو به دست استاد دادم. استاد هاج و واج نگاهی به سینی کرد و گفت: این همه غذا؟ از کجا رسیده؟ از بهشت؟

خندیدم و گفتم: روی زمین یک بهشته که نصیب شوهرخاله ی بنده شده. اینا رو خاله فروزان فرستاده.

استاد سری تکون داد و گفت: شوهر خاله فروزان مرد خوشبختیه.

گفتم: خاله فروزان یک کدبانوی تمام عیاره.

استاد که داشت با قاشق محتویات سوپ رو به هم می زد گفت: شماره ی تلفن خاله فروزان رو بده تا بعد ازش تشکر کنم.

گفتم: چشم توی دفتر تون می نویسم.

استاد نگاهی به من کرد و گفت: اگه نخورم بهت برمی خوره!

متحیرانه پرسیدم: چرا؟ دوست ندارین؟

نگاه شرمنده و غمگینش رو به صورتم دوخت و گفت: من گوشت نمی خورم مهتاب. منو ببخش.

تازه یادم آمد که استاد گوشت نمی خوره. پس به همین خاطر بود که توی یخچالش گوشت و مرغ وجود نداشت. آه از نهادم درآمد و گفتم: اما شما مریض هستین.

خندید بشقاب برنج رو برداشت و گفت: اگه یک زرده ی تخم مرغ بیاری رو برنجم بریزم خیلی خوب می شه. سماق هم بدی می شه چلو کباب ناقص. چطوره؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم: چلو کباب ناقص؟ اون وقت من باید یک هفته اینجا بمونم و این مرغا رو بخورم.

استاد از سر مهر نگاهم کرد و گفت: کاش ممکن بود.

نباید بهش میدان تاخت و تاز می دادم. بلند شده به طرف یخچال رفتم و تخم مرغی در آورده سفیده اش رو بیرون کشیدم و در همون حال با صدای بلند داد زدم: سماق کجاست؟

استاد هم تقریباً شاد و سرخوش جواب داد: تو ظرف ادویه اس، کنار سماور.

استاد واقعا اشتها نداشت اما برای شاد کردن دل من فقط چند قاشق خورد و عذر خواست که نمی تونه غذاشو به طور کامل بخوره. چهره اش هنوز برافروخته و گلگون بود. من هم از اشتها افتادم. سینی غذا رو از روی تخت جمع کرده توی آشپزخانه بردم و به اتاق برگشتم. استاد همه جا و در همه حال با نگاه دنبالم می کرد. چشاش قرمز و نگاهش خمار بود. نگاهش کردم و گفتم: استاد تب ندارین؟

گفت: برام فرقی نداره. مهم اینه که احساس می کنم هیچ وقت اینقدر خوب نبودم.

گفتم: دراز بکشین. شما باید استراحت کنین.

استاد می خواست مقاومت کنه اما من وادارش کردم دراز بکشه. بعد هم لحافش رو مرتب کردم و گفتم: قرص تب بر ندارین؟

استاد که داشت نگاهم می کرد گفت: نیازی به دارو نیست. من تب ندارم.

گفتم: چقدر لجبازین. بعد مثل عادت هر کسی که به پرستاری بیماری گمارده می شه دستم رو روی پیشانی اش

نهادم. داغ داغ بود. مثل کوره. که جای تعجب نبود. رنگ رخسارش بیانگر حال درونی اش بود.

مات و متحیر نگاهش کردم و با لحنی سرزنش آلود گفتم: عرفان؟

از سر قدردانی نگاهم کرد و گفت: برای همه چیز ممنونم مهتاب.

گفتم: می رم از داروخانه قرص بگیرم. فصل 78

فردای اون روز به موسسه نرفتم. دلم برای استاد شور می زد اما نمی تونستم مقابلش ظاهر بشم. حالم زیاد خوش نبود. روحم درگیر افکار متناقض بود و نیاز به خلوت و تنهایی داشتم.

با سوزی که از پشت پنجره صورتم رو می گزید چشم گشودم. برف باریده بود. هنوز خیلی زود بود، لحافم رو به

خودم پیچیده رو به حیاط نمودم و به بارش برف چشم دوختم. یاد خانم جان دلم رو چنگ کرد. دلم بیش از هر

زمانی اونو می خواست و شایان رو. دو عزیز از دست رفته رو. دو عزیزی که هر کدام به نوعی قلبم رو و گذشته ام

رو به خود اختصاص داده بودند و من به هر سو می کردم می دیدمشان و دلم هوایشان را می کرد. خواب از چشمم

پریده بود. بلند شدم. مامان داشت چای دم می کرد. صبحانه اش رو سرپایی خورد و گفت: بهتره امروز موسسه نری. خیابونا لغزنده اس.

گفتم: دیروزم خونه بودم. حوصله ام سر میره تو خونه بمونم.

گفت: پس آژانس بگیر. ماشین نبری که این روزا ماشین مایه ی دردسره.

پرسیدم: خودتون چه کار می کنین؟

جای اش رو سرکشید و گفت: منم ماشین نمی برم. صبح دکتر کیانی زنگ زد گفت میاد دنبالم.

دکتر کیانی مرد مهربانی بود و خیلی هوای مامان رو داشت. ازش خوشم می آمد. مرد جذاب، مودب و وزینی بود.

مامان سعی می کرد در رفتارش جانب احتیاط رو رعایت کنه با این همه وابستگی اش به دکتر که هر روز بیشتر

محسوس بود از چشم من و خاله فروزان پوشیده نبود.

تصمیم گرفتم قسمتی از راه رو پیاده طی کنم. برف به آدمی شور زندگی می ده و من اون روز حس خوبی داشتم.

لباس گرمی پوشیده چکمه هامو پام کردم به راه افتادم. تعجیلی نبود. آهسته و خرامان با گامهایم سینه ی پیاده رو را

شکافتم و با لگد مال کردن برف بکر به طرف موسسه به راه افتادم در حالی که احساس می کردم چی از شروین کم

دارم؟ مگر نه این که من هم سینه ی سپید و بکر برف رو می شکافتم؟ از خودم بدم آمد. ایستادم و به چکمه هایم که خیس و براق شده بودند خیره شدم. قطره اشکی روی گونه ام سر خورد و در جا یخ زد.

هنرجویان جوان هم که با دیدن اولین برف زمستانی جان تازه ای گرفته بودند یکی پس از دیگری سر کلاس حاضر شدند. گرچه تعدادشان محدود اما گرما بخش محیط بودند و به روح خسته و تنهای من و استاد نشاط می بخشیدند. حال استاد بهتر شده بود. با دیدن من که جوپای حالش بوم لبخندی گرم زد و گفت: می شه لطف خدا شامل حال آدم بشه و فرشته ای برای پرستاری از آسمون نازل بشه و سلامتی حاصل نشه؟ بعد با لحنی آرومتر گفت: دپروز بچه ها اومده بودند سراغت رو می گرفتند.

پشت بدو کردم و گفتم: حالم زیاد خوب نبود.

استاد دنبالم راه افتاد و گفت: زبونم لال من باعث ناخوشی ات شدم.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: آره.

لب گزید و من خندیدم و گفتم: روحی، نه جسمی. دیگه مهلت ندادم ادامه بده و به طرف دیگران رفتم.

بچه ها زودتر از دیگر روزها کلاس رو تعطیل کردند و گفتند ماشین مشکل گیر میاد. داشتم لوازم رو جمع می کردم که دیدم استاد توی درگاه در ایستاده و داره نگاهم می کنه. به روی خودم نیاورده به کارم پرداختم و لوازم رو توی کمد جا دادم. خواستم از کلاس بیرون برم که دیدم استاد سد راهم شده. مقابلش ایستادم و گفتم: می تونم رد شم؟

نگاهش رو به نگاهم دوخت و گفت: بعد از این که جوابم رو دادی.

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: بفرمایید.

یک گام جلو نهاد و گفت: گفتمی که من باعث ناخوشی ات بودم و اشاره کردی که من روح تو رو به هم ریختم. می خوام بدونم چرا؟

شانه بالا انداختم و گفتم: چیز مهمی نبود فقط حوصله نداشتم بیام کلاس.

گفت: حوصله ی کلاس رو نداشتمی یا حوصله منو.

بی حوصله گفتم: چه فرقی می کنه؟ فقط دوست داشتم تنها باشم.

با لحنی غمبار گفت: که من ازش فراری ام؟ منظورم تنهاییه.

گفتم: استاد هر کس توی زندگی اش یه سرنوشتی داره. سرنوشته شمام اینه، سرنوشت منم...

میان حرفم پرید و گفت: ساختن زندگی بشر تا حدودی دست خودشه. نمی شه همه چیز رو پای تقدیر گذاشت. چرا من عمری تنها بمونم در صورتی که می تونم از این حصار که دور خودم کشیدم بیرون بیام. چرا تو یک عمر در حسرت فراق بمونی در صورتی که می تونی زندگی جدیدی بسازی؟

ضربان قلبم شدت گرفت. گر گرفته بودم. نگاهش کردم و گفتم: شما منظور خاصی دارین استاد؟

جلوتر آمد. مقابلم و خیلی نزدیکم ایستاد. مثل اون روز توی کلاس که من ترسیدم و رمیدم. اما حالا نترسیدم. گر گفتم. چشای عسلی اش رو تو چشم دوخت و زمزمه کرد: آره و تو خوب می فهمی منظورم چیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه، نه می دونم و نه می خوام که بدونم.

استاد با ملایمت گفت: تو منو به فکر واداشتی مهتاب. وقتی که گفتمی بهشت روی زمین نصیب شوهر خاله ات شده، من فهمیدم زن یک موهبت الهیه و یک فرشته که خدا برای مرد آفریده تا باعث آرامش روح و جمشش باشه و من غبطه می خوردم به همه ی مردایی که از این موهبت برخوردارند.

یک گام عقب برداشتم و با لحنی غضبناک گفتم: این که غبطه نداره. کوتاهی از خودتونه استاد. شما خودتون خواستیم که تنها بمونین. من از گذشته تون اطلاعی ندارم اما حال تون که پیش نظرمه و می بینم که اهمال از خود شماست.

استاد گفت: اهمالی در کار نبوده. من سالها دنبال گمشده ام بوم مهتاب.

با چشمانی گشاده گفتم: گمشده؟

نگاهم کرد و گفت: نگو که طی این سالها نفهمیدی قلبی رو اسیر خودت کردی. شاید اون موقع بچه بودی و توی حال و هوای خودت سیر می کردی، اما حالا چی؟ تو یک زنی و می تونی احساس یک مرد رو درک کنی. این یک غریزه اس و نیاز به تجربه نداره که اگر هم داشته باشه باز تو مجربی. لبم رو به نشان حرص گاز گرفتم.

ناراحت شد، نگاهم کرد و گفت: منم ببخش منظورم این نیست که انگشت به گذشته ات بگذارم. من کاری به گذشته ی تو ندارم. من طالب تو هستم برای حالم و برای آینده ام. گو این که من در گذشته هم با تو زندگی می کردم. بعد نگاهش ثابت شد و گفت: من و تو سالهاست که در خیال با هم زندگی می کنیم. تو زن رویاهای من بودی که تجسم پیدا کردی. من خیلی سالی که عاشقت هستم مهتاب. خیلی پیش از این که تو رو بینم.

آه از نهادم درآمد! یاد گالری اش افتادم و گفتم: پس اون عرفانی که از همه به شما نزدیکتر بود و تصویر منو کشیده بود خود شما بودین؟

توی چشمم زل زد و سرش رو آرام تکون داد و گفت: منم عرفان منجون که سالهاست عاشق چون تویی شده و داره مثل شمع آب می شه. من توی آسمونا دنبال می گشتم. حالا فهمیدی چرا این همه سال تنها موندم؟ پس نگو اهمال کردم. تو گفتمی که حسرت جانکاه سینه رو می سوزونه. آره حق با توئه مهتاب. خوشحالم که می تونی امروز بفهمی چی می خوام بگم.

می خوام برات از سینه ی سوخته ی خودم بگم. من که تو رو یافتم و چه مفت از کف دادم. چرا که من دخترکی دوست داشتنی رو مقابلم می دیدم که فرصت بالندگی داره. من تو رو مهبیای زندگی مشترک نمی دیدم. تو دخترکی شیطان و بازیگوش بودی که همه چیز و همه کس رو ملعبه ی دست خودش قرار داده و چیزی از زندگی زناشویی نمی دونست. چه می دونستم رقیبی هست که...

حرفش رو خورد و صورتش رو برگردوند. غیظ داشت. خواستم از اتاق بیرون برم که با لحنی کوبنده گفت: مهتاب؟ نجوا کرد: منو تنها نگذار. خواهش می کنم. من به تو احتیاج دارم.

دستم رو کشیدم و گفتم: شاید اگه اثری از عشق شایان توی قلبم نبود می تونستم، اما... از من نخواه عرفان، خواهش می کنم.

یک گام جلو نهاد و گفت: عشق من هم توی قلبت جا بده. ممکن نیست؟

نگاه مسخر آلودم رو به روش دوختم و گفتم: توی قلب من برای دو عشق جا نیست.

گفت: اون که قرار نیست برگرده. تو هم که نمی تونی یک عمر تنها و با یاد اون زندگی کنی. به تو قول می دم به عشقی که توی قلبت حفظ کردی حسادت نکنم. من به عشق تو احترام می گذارم به شرط این که منو از عشق خودت محروم نکنی. تو می تونی به من هم دل ببندی. می تونی منو هم دوست داشته باشی. این کار خیلی سختی نیست. نگاه سردم رو بهش دوختم و گفتم: یک زن نمی تونه در آن واحد به دو مرد دل ببندد. من تو رو دوست دارم عرفان اما عاشقت نیستم. هیچ وقت نمی تونم عاشقت باشم. خوشحال شد. لبخندی زد و گفت: اینو جدی می گی مهتاب؟ تو منو دوست داری؟ همین که دوستم داری برام کفایت می کنه.

گفتم: اما برای من نه. و از اتاق بیرون رفتم. عرفان دنبالم راه افتاد و گفت: حالا چرا رم کردی؟

برگشتم و گفتم: دیرم شده. می خوام برم.

گفت: صبر کن برسونمت. صبح دیدم پیاده می اومدی.

تبسمی کردم و گفتم: زاغ سیامو چوب می زدین استاد؟

نگاهش آروم شده بود. گفت: دیگه افعال جمع میان جملات من و تو جایی نداره مهتاب. با من مثل غریبه ها حرف نزن که دلم می گیره. من به رفت و آمد تو، به دوستی تو، یکرنگی تو و بودن تو دل خوشم. بعد آهی کوچولو کشید و ادامه داد: همه روزه از اول صبح پشت پنجره کشیکت رو می کشم تا بیایی. تو نمی دونی با قلب من چه کردی مهتاب! کاش می فهمیدی که اگه می فهمیدی حالم اینقدر زار نبود.

دعوتش رو رد نکردم. بدم نمی اومد یکی منو برسونه. افکارم پریشان بود و نیاز به تنهایی و تفکر داشتم. باید هر چه زودتر به اتاقم پناه می بردم. توی راه هیچ کدوم از ما حرف نزدیم. من خیلی جدی به مقابلم چشم دوخته بودم و عرفان در سکوت رانندگی می کرد. سر کوچه نگه داشت. خواستم پیاده بشم که چرخید نگاهم کرد و گفت: من کسی رو ندارم بفرستم خواستگاری. ازت می خوام روی پیشنهادم فکر کنی.

مستاصل نگاهش کرده ناگهان در رو باز کرده بیرون پریدم و شتابان به سمت خانه به راه افتادم.

ناهار نخورده و با لباس روی تختم دمر افتادم و به حال زار خودم گریستم. عشق عرفان آزارم می داد. حتی همون زمان که به قول خودش در حال و هوای کودکی سیر می کردم. عشق عرفان متفاوت با دیگر عشقها بود. متفاوت با عشقهایی که در فیلمهای تلویزیونی و سینمایی ناظر بودم و با عشقهایی رمانتیکی که در داستانها به رشته ی تحریر درمی آمد. قصه ی دلدادگی عرفان منقلبم می کرد. آه جگر سوزی که از سینه برون می داد معذب و ناراحتم می کرد. من به عشق مردی پر صلابت و جدی چون شایان نیاز داشتم نه به شوریدگی ها و ناله های عرفان. چطور میتونستم احساسم رو به او منتقل کنم؟ چطور به عرفان می گفتم که اشک و آهش روحم رو می خراشه و دلم رو به ترحم وامی داره. همون حسی که می ازش گریختم تا مبادا برانگیخته بشه. دوست نداشتم به صرف دلسوزی و ترحم با مردی هم پیمان بشم. دوست نداشتم مورد ترحم واقع بشم و یا دیگری رو مورد ترحم خویش قرار بدم. قلب گرچه کانون مهر و عطوفت و ترحم بود اما من حساب عشق و دلدادگی رو جدا کرده بودم. قلب مرکز احساس متفاوتی است که خداوند در وجود آدمیان نهاده و ما نباید اونا رو در هم ادغام می کردیم. عشق از سر ترحم موندگار نیست و خیلی زود خسته و دل زده ات می کنه. یک روز می رسه که احساس ندامت کنی و فکر کنی قافیه رو باختی. و من دوست نداشتم چنین روزی رو تجربه کنم. به همین خاطر از شایان عزیزم دل بریدم. مبادا اون احساس کنه قافیه رو باخت. من از احساس شیرینی که تمام وجودم رو آکنده بود و از حق طبیعی و قانونی خودم گذشتم در حالی

که می دونستم شایان اسیر و دربند دیگری نیست و من می تونستم بمونم و اونو به خودم دل بسته کنم اما اونو محق می دونستم و می خواستم بهش فرصت عاشق شدن بدم. اما عرفان؟ او که می دونست عشق شایان تمام تار و پودم رو در بر گرفته و من معترف بودم که با یاد اون نفس می کشم و با خاطره ی اون که زندگی می کنم چطور از من می خواد همگام با او باشم؟ این کمال خودخواهی نبود؟ به نظر من عرفان مرد خودخواهی بود که به خودش می اندیشید و به احساسات لطیف و به روح زخمی من توجه نداشت. من عشق عرفان رو باور نداشتم. عشق خیالی از نظر من پوچ و مسخره بود. عرفان مرد نرمالی نبود و من گاه در کنارش احساس ناراحتی می کردم و گاه دلم برایش ریش می شد. همین.

یک هفته تمام توی خونه موندم و به تلفنها پاسخ نمی دادم. می ترسیدم عرفان باشه و من حرفی نداشتم که بزنم. هوا سرد و آسمون نیمه ابری بود. روی مبلی توی هال نشسته و در افکارم غرق بودم که زن گ زدند. خاله فروزان بود. شتابان و هراسان از پله ها بالا آمده با دیدنم صورتم رو محکم و با تعجیل بوسید و گفت: تو خونه ای؟ چرا تلفن رو بر نمی داری؟ مردم از بس که زنگ زد.

شانه بالا دادم و گفتم: حوصله نداشتم. حالا بیابین تو.

خاله کفشها رو کند و در هال رو پشت سرش بست و به طعنه گفت: به کاخ سفید زنگ زده بودم موفق شده بودم با رئیس جمهور حرف بزنم. با مامانت هم نتونستم حرف بزنم. از صبح رفته اتاق عمل.

به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم: حالا مگه چیزی شده؟

خاله فروزان پالتواش رو در آورد از جالباسی آویخت و خودش روی مبلی ولو شد و گفت: جون به سر شدم از نگرانی. حالا نگفتی چرا گوشی رو بر نمی داشتی؟

لیوان چای رو زیر شیر کتری بردم و با صدایی بلند گفتم: حوصله ی آدمما نداشتم.

خاله فروزان هم با صدای بلند گفت: با استاد جونت دعوا کردی؟

به طرف هال رفته گفتم: منظور تون از دعوا چیه؟

خاله خنده ی معنی داری کرد و گفت: ای بلا حالا دیگه ما نامحرم شدیم؟ بعد لیوان چای رو از دستم گرفت و گفت: صبح استاد جون جونی بهم زنگ زد و یک ساعت باهام درد دل کرد.

چشامو به روی خاله دراندم. خاله فروزان پا رو پا گرداند قندی گوشه ی لپش جا داد جرعه ای چای نوشید و گفت: آه اینم که سرده. ببخش خاله اما تو کی می خوای آدم بشی؟

گفتم: اگه آدمیت به چای آورده، هیچ وقت. شمام لطفا طفره نرین. بگین استاد چی گفت؟

خاله فروزان چای نیم خورده اش رو روی میز گذاشت و گفت: همه اون چیزایی رو که یک مرد دل سوخته باید بگه. ازم خواست از تو و مامانت اجازه بگیرم بیاد خواستگاری.

گفتم: بالاخره دست به دامن این و اون شد؟

خاله فروزان یک لنگه ی ابروشو بالا داد و گفت: وقتی می بینه تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی مجبوره. بعد از اونم خواستگاری رسم و رسوم خودشو داره. بالاخره اون باید با بزرگتر تو حرف بزنه یا نه؟ بعد روی مبل لم داد و با

خاطری آسوده ادامه داد: من که منتظر همچین روزی بودم. شستم خبردار شده بود که این استاد یه خیالاتی داره. به فرح هم گفته بودم خودشو آماده کنه.

اخم کردم و گفتم: اصل منم که آماده نیستم.

خاله هم اخم کرد و گفت: تو بیجا می کنی! به روت بالا رفته؟ یعنی چی که در رو رو خواستگارات بستنی؟ تا کی؟
 عمرت داره از دست میره. می خوای بشی
 کی مثل فرح؟ کم من و خانم جان واسه فرح غصه خوردیم؟ همون سالا کم خواستگار داشت؟ حالا خوبه که شب و روز عمرش رو با مریضا سر می کنه؟ اینه زندگی؟
 گفتم: مامان کارش رو دوست داره.
 خاله گردنش رو یکوری کرد و گفت: اوف! خب واسه اینکه چیز دیگه ای واسه دوست داشتن نداره. اونم کار مامان تو! همه اش آه و ناله و ویچی و بخیه! والله آدم سالم هم خودشو می بازه و از دنیا بیزار می شه. بعد از اون فرح اگه هم موند به پای تو بود که یادگار شوهر مرحومش بودی و در قبالت احساس مسئولیت می کرد، تو به پای چی می خوای بسوزی؟
 بی حوصله گفتم: خاله باز شروع کردین؟ این که اولین خواستگارم نیست، حرفای شما هم برام تازگی نداره.
 خاله فروزان دستی پشت سرش برده گیره ی موهاشو باز کرد موهای صاف و روشنش رو یا انگشتانش مرتب کرد و دوباره لای گیره جا داد و گفت: اینقدر گفتم گوش ات پر نشده، وای به وقتی که نگم. اگه منم که باید تو رو شوهر بدم. تو خامی، نمی فهمی. به جون سروش پریشبا خواب خانم جان رو دیدم. لباس آویزون بود. گفتم: چیه خانم جان از چی ناراحتین؟ طفلک با غصه نگام کرد و گفت: از غم ای دختر. مهتابو می گم. مهتاب با خودش بد کرد ننه بد. منم دست به گردنش انداختم ماچش کردم و گفتم غصه نخورین خانم جان براش دعا کنین. خوست میاد خانم جان رو بلرزونی؟ دور از حالا، کم دوستت داشت؟ اینا رو بهت نگفته بودم که مبادا ناراحت بشی. اما حلال که پای خواستگار باز شده نمی دارم اونو مفت از دست بدی. اونم خواستگار به این خوبی. هم دست اول، هم پاک و نجیب، هم بی کس و کار هم آشنا هم که شیفته و شیدا. این خیلی مهمه که یکی واله و شیدای آدم باشه. چقدرم فهمیده و با شعوره.
 چند روز پیش زنگ زد آدرس خونمون رو گرفت. منم که تعجب کرده بودم بهش دادم. گفتم حتما یک کاری داره دیگه. می دونی چکار داشت؟ می خواست قابلمه ها رو بیاره. بنده خدا تو قابلمه رو پر از تخم مرغ رسمی کرده بود. اینقدر خجالت کشیدم که نگو. معلومه کخ چیزی حالیشه. خیلی هم عذر خواهی کرد. خاله فروزان لمید و با لبخند گفت: سروش که می دونی از تخم مرغ خوشش نمی یاد. منم جات خالی دو تاشو انداختم تو روغن صبحونه دادم به گرایلی. چه زرده هایی. وقتی گرایلی نون سنگک تازه رو زد تو زرده اش و ترکوندش هوسم شد. بلند شدم دو تا هم واسه خودم نیمرو کردم. خندید و ادا مه داد: اصلا گرایلی آدمو به اشتها میاره.
 لب فرو بسته به خاله و رضایتش از زندگی زناشویی فکر می کردم که خاله فروزان گفت: بیا و دست از لجبازی بردارو به این بابا جواب بده. به خدا من که خیلی پسندیدمش. خیلی با شعوره.
 بی حوصله پاها رو روی میز دراز کردم و گفتم: خاله حسابی مختونو جویده، ها!
 خاله فروزان بلند شد به آشپزخونه رفت و در همون حال گفت: اینو مدت هاست دارم به فرح می گم. حرف امروزم که نیست. مدتی که دارم بعد از نماز دعا می خوانم که استاد ارژنگ بیاد خواستگاریت. البته از همون روزا که تو رفتی کنار دستش چسبیدی به کار شمم گفت که ازت خواستگاری می کنه. از فربدم پرس و جوهامو کردم. گفته خیلی پاک و نجیب و صدالبته مظلومه. فربد می گه مرد از عرفان بی آزارتر ندیده. بعد با یک پیش دستی میوه برگشت دوباره روی مبل نشست و گفت: اگه تا شب حرف بزنی و گولم بچسبه به هم که تو باک ات نیست. واسه تو هم بیارم؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه، نوش جون. خاله ادامه داد: خاله جون قربون قدت، همین که شوهر آدم مادر و خواهر و ایل و تبار نداشته باشه خیلی خوبه. منو ببین. وقت و بی وقت سر ظهر سر شب افوام گرایلی روم آوار می شن. همیشه باید حاضر به یراق باشم. همینه که گرایلی خودش خیلی ماهه و به کس و کار منم خیلی احترام میذاره. خوب منم مجبورم همین جور با کس و کارش تا کنم. اما این که مرد آدم از بیخ عرب باشه خیلی بهتره. لبخند استهزاء آمیزی زدم و گفتم: از بیخ عرب یعنی بی کس و کار خاله؟

خاله بی حوصله گفت: چه می دونم. بعد خندید و گفت: همین جفنگیات تو کله ات تا حالا سرپا نگهت داشته اگه نه با این غمبرکی که تو زدی، باید صد دفعه تا حالا دق می کردی.

خاله فروزان پرتقال بزرگی رو پرپر کرد و با اشتها هر پرش رو به دهان برد و من هوسم شد. بلند شدم رفتم سر یخچال و گفتم: روضه ی خوبی بود خاله جان، فیض بردیم. اما حرف آخر ما همون لاست. خاله متعجب و با صدای بلند پرسید: لاست؟

توی درگاه آشپزخانه ایستادم و گفتم: لا. لا یعنی نه.

اما استاد و خاله دست بردار نبودند. مامان خودش رو کنار کشیده بود و کاری به کارم نداشت. می دونست نمی تونم به هیچ قیمت دل از شایان بکنم. فقط یک مرتبه گفتم: تو با این یک دندگی به خودت بد می کنی. شایان به خواست خودت طلاق ات داد رفت پی زندگیش. تو واسه چی نشستنی؟

دلم شکست. نگاه غمبارم رو به چهره ی همیشه مکدرش دوختم و گفتم: من واسه چیزی نشستم مامان. من دوست دارم دست از سرم بردارین و بذارین واسه دل خودم زندگی کنم.

خاله فروزان که داشت تنها واسه خودش قلیان می کشید گفت: اینم اسمش زندگیه که دلت می خواد؟ زندگی یعنی سو همسر، عشق و امید، بچه، رفت و آمد، بردار و بذار. تو کدومش رو داری؟

با بغضی که تو گلو منشته و اشک به چشم نشونده بود جواب دادم: من اگه شانس داشتم اون چیزایی که همه دارند رو قدرش رو نمی دونند و شما داشتنش رو دلیل زندگی می دونین، به این راحتی از دست نمی دادم. در حالی که بی تقصیر بودم. مثل پدر، همسر و بچه. هیچ وقت گله نکردم که چرا پدر ندارم، چرا خواهر و برادر ندارم. چرا اولین مرد زندگی ام با نگفتن حقایق زندگی اش احساسم رو به بازی گرفت. شخصیتم رو زیر سوال برد، چرا خدا اونقدر به من عزت نفس و علو طبع داد که نخواستم از سر خودخواهی زنجیر به پای جوونمردترین مرد دنیا بندازم، چرا تنهایی و بی همزبونی جزئی از زندگی من شده؟ من با محبوس کردن غمهای زندگی توی دلم شما رو به این باور رسوندم که هیچ چیز توی دنیا آزارم نمی ده و شما هم فکر کردین این پیزا برام اهمیتی ندارن! در صورتی که خیلی مهم بودند. با این همه امیدم رو به زندگی از دست ندادم و مثل بقیه زندگی کردم. الانم شکایتی ندارم و می خوام یک گوشه ی دنیا واسه دل خودم زندگی کنم. البته اگه بذارین و مسخره ام نکنین که این زندگی نیست تو داری! از نظر شما نه مامان فرح زندگی داشته نه من. اما من مامانم رو ستایش می کنم. من و مامان حرف همدیگه رو خوب می فهمیم. ما برای علایقمون ارزش قائلیم. من دوست ندارم هر بار به یک مرد بیابویم تا شوهر مناسبی برای زندگی ای که شما بهش اشاره می کنین به دست بیارم. همه ی مردا بلدند پول خرج کنند و بچه تو دامن آدم بذارند. اما من دنبال فقط این نیستم. این کار بهتر از هر مردی از شروین بر می اومد. من می تونستم بهترین زندگی رو داشته باشم چون شایان رو داشتم. خوب خودم نخواستم گله ای هم ندارم. حالا چرا دست از سرم برمی دارین؟ چرا می خواین به هر مردی که عنوان خواستگار رو داره پاسم بدین؟

خاله دهانش رو باز کرد چیزی بگه که مامان با اشاره ای وادار به سکوتش کرد. و من هم موندن رو جایز ندونستم و به اتاقم رفته و در رو محکم بستم.

از اون روز به بعد مامان خودش رو کنار کشید و لب فرو بست. اما خاله فروزان دست بردار نبود و گاه صبا رو میانه قرار می داد. صبا هم گاه و بی گاه از زیبایی ام که ماندگار نبود و از ندامتی که ممکن بود دامن گیرم بشه حرف می زد. من هم انگار با خاله فروزان سر لج افتاده بودم.

سرمای هوا دلیل خوبی برای غیبت های مکرر من بود. عرفان هم رفتاری میانه رو داشت و پیامش رو با نگاه گویا و مشتاقش ارسال می نمود و هر از گاه زمزمه ای که من می رمیدم.

بهار از راه رسید و عرفان و دیگر عشاق رو به حال و هوای خاص خود برد. عرفان دوباره قصه آغاز نموده و در خواسته اش پافشاری می کرد. من دیگه نمی رمیدم، می موندم و با لحنی خشک و کلامی قاطع جواب منفی می دادم. اما عرفان ملتمس رو به روم می دوخت و ازم می خواست لجاجت دست بردارم. می گفتم من و تو می تو نیم توی همین خونه با هم زندگی خوبی داشته باشیم. یک زندگی آروم و بدون دردسر. دورنمای زندگی ترسیمی عرفان زیبا و دل انگیز بود اما اونقدر جذبه نداشت که دختری خیره سر و دلباخته چون مرا خام نماید. می دونستم به مردی چون شایین دست نخواهم یافت می دونشستم عرفان مردی بی آزار و خوب است که صمیمانه دوستم خواهد داشت، خودم هم دوستش داشتم با این همه حرف من یکی بود. نه! به عرفان گفتم چطور می تونم در کنار تو زندگی کنم در حالی که افکارم درگیر شایانه، در حای که هنوز در خیالم اونو می جویم و عاشقش هستم! عرفان نگاه غمگینش رو روم دوخت و گفت: اون رو هم دوست داشته باش. من جلو علایق تو رو نمی گیرم. گفتم: عرفان این فرق داره. علاقه سوای عشقه. این عشقی که قلب منو اسیر خودش کرده بعد از این همه سال نه تنها قلبمو رها نکرده که به تمامی وجودم ریشه دوونده. عرفان گفت: من حسادت نمی کنم. عشق خیالی محترمه و آزاری نداره. اینو درک میکنم. من سالها با عشق خیالی زندگی کردم بدون اینکه به کسی آزاری برسونم. گفتم: این خیانته عرفان.

گفت: وقتی خودم مطلع باشم و بهت این اجازه رو داده باشم خیانت نیست. همین که اینقدر شهامت اعتراف داشتی ارزشمنده. کسی از مکنونات قلبی دیگری آگاه نیست و من این شهامت تو رو می ستایم. عرفان فقط می خواست منو برای خودش داشته باشه و من به او محبت کنم. توی دلم چه خبر بود برایش مهم نبود. او به عشق خیالی اش دست یافته بود و مصرانه می خواست اونو به چنگ بگیره. به چه قیمت؟ شاید مهم نبود. بهره مند شدن خودش شاید اهمیت داشت. این افکار منجرم می کرد در عین حال دلم برایش می سوخت. با این همه به کارم دل بسته بودم و همه روزه سرکارم حاضر می شدم. گوش کردن به جملات عاشقانه ی عرفان و خواهشهای مکررش برام عادت شده بود. چه اهمیتی داشت؟ اجازه می دادم آنقدر بگوید تا عاقبت خسته شود. من که جوابم منفی بود. اواخر اردیبهشت ماه بود. هوای بهاری همچنان لطافت خودش رو حفظ کرده بود. صبح خیلی دیترا از معمول از خواب بلند شدم. از صبح زود سروصدای مامان رو از توی آشپزخونه می شنیدم. اما قادر به بلند شدن نبودم. انگار روی پلکهام وزنه ای سنگین گذاشته بودند. از وقتی خانم جان به رحمت ایزدی رفته بود مامان فرح بیشتر خودش رو مقید به آشپزی کرده بود و کمتر سوسیس و کالباس می خرید. حالا دیگه ما بیشتر ایام غذای گرم داشتیم. تق و توقی که

مامان توی آشپزخونه راه انداخته بود مانع خواب شیرین صبحگاهی ام بود. غلتی زدم. یادم آمد که مامان دیشب پیاز داغ درست می کرد. گفت می خواد قرمه سبزی درست می کرد. گفت می خواد قرمه سبزی بپزه. گفت که عسل و دایی فرید برای شام میان خونمون. و من کلی خوشحال شده بودم. دایی فرید شمع روشن محافل بود و همه از حضورش شاد می شدند. عسل هم خودش توی دل همه جا کرده بود. به نظر من اونا خوشبخت ترین زوج دنیا بودند. اونا زندگی ساده و بی تکلفی داشته و خودشون رو از تجملات و رنگ و لعابی که امروزه دامن گیر زندگی مردم بود دور نگهداشته و توی همون خونه ی قدیمی و با صفای خانم جان زندگی شیرینی داشتند. عسل زن تمیز و با سلیقه ای بود. از صمیم قلب برای دایی عزیزم خوشحال بودم که بهترین زن دنیا نصیبش شده. خوش به حالشون که همدیگه رو دارند. البته حسادت نمی کردم چون بی نهایت هر دوشون رو دوست دارم.

تق و توق مامان کمتر شد و پلکهای من دوباره روی هم افتاد. ساعت نه ونیم از خواب بیدار شدم. هوشیار بودم و خستگی به طور کامل از تنم بیرون رفته بود. خیلی سریع دوش گرفته یک ساندویچ پنیر گوجه خوردم و به طرف موسسه با راه افتادم. به محض رسیدنم خانم برچلوبی از روی صندلی اش بلند شد و گفت: کجا بودی مهتاب خانم. کیفم رو از روی دوشم برداشته و گفتم: خواب مونده بودم. شبا نمی تونم درست بخوابم. خانم برچلوبی دوباره روی صندلی اش نشست و گفت: یک هنرجوی تازه داری. امروز ثبت نامش کردند. طفلی حوصله اش سر رفته. یک ساعته تنها نشسته داره واسه خودش نقاشی می کشه. اسمشم ساراست. بعد سرش رو قدری جلو آورده گفت: باهش حرف بزن اما منتظر جواب نباش. پدرش گفته نمی تونه حرف بزنه. چشمش گرد شد که خانم برچلوبی ادامه داد: نه این که لال باشه، نه. پدرش گفت شوک عصبی بهش وارد شده. انگار ناظر صحنه ی تصادف بوده که ترسیده.

توی کلاس سرک کشیدم. دخترک چهارالی پنج ساله ای روی میزش خم شده و داشت روی کاغذ سفید نقاشی می کشید. موهای نسبتا بلندش طلایی بود که اونا رو براش بافته بودند. خیلی هم ملوس و سفید بود. مداد رنگی رو لای انگشتای سفید و خوشگلش فشار می داد و محکم سینه ی کاغذ رو رنگی می کرد. برگشتم به خانم برچلوبی نگاه کردم و گفتم: چقدر نازه گفتمی اسمش چی بود؟ خانم برچلوبی بلند شد به طرفم آمد و گفت: سارا اره خیلی نازه. استاد اومد یک کمی سر به سرش گذاشت بعدم ازش خواست یک خونه و چند تا درخت و یک حوض بکشه. بعدشم رفت. گفت: دختره یک کمی ازش ترسیده. شایدم خجالت کشیده. استاد گفت شما بهش آموزش بدی بهتره. حق با استاده، بچه های کوچولو با معلم زن راحت ترند.

دوباره نگاهی به سارا کردم و گفتم: چقدر دلم گرفت که گفتمی حرف نمی زنه. خانم برچلوبی گفت: منم. اما پدرش گفت دکترا گفتند دیر یا زود خوب می شه. دردش موندگار نیست. فقط باید باهش مدارا کرد.

سرم رو تکون دادم به طرف سارا رفتم و آهسته دست به سرش کشیدم. سرش رو بالا گرفته با چشای آبی فیروزه ای براش نگاهی به من کرد و به روم لبخندی کمرنگ زد. خم شدم و نگاهش کردم و گفتم: سلام. اسم من مهتابه اسم تو هم که ساراس. مثل اینکه من و تو قراره با هم دوست باشیم. چگونه خوشت میاد با من دوست باشی؟

سارا نگاهم می کرد اما جوابم رو نداد. دوباره نوازشش کردم و گفتم: من خیلی تنهام خیلی وقته از خدا می خوام یک دوست خوب و خوشگل داشته باشم و حالا که می بینم خدا یک فرشته ی خوشگل رو واسه دوستی با من فرستاده از صمیم قلب خوشحالم. تو هم؟

بازم نگاهم کرد و چیزی نگفت. گفتم: بینم چی کشیدی؟ به به! چه نقاشی قشنگی! چه خونه خوشگلی! چه درختای ...!! صبر کن بینم چرا این درختا میوه ندارند؟ راستی تو میوه دوست داری؟ من که سیب رو خیلی دوست دارم. انار هم دوست دارم، گلابی کم دوست دارم اما به جاش گیلاس زیاد دوست دارم. حالا تو هر میوه ای رو که از همه بیشتر دوست داری اینجا بکش. حیفه که درخت میوه نداشته باشه. بعد مداد قرمز رو به دست سارا دادم و ازش خواستم گیلاس بکشه. بعدشم گفتم: این حوض هم اگه ماهی داشته باشه که دیگه عالی میشه. و دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا ماهی قرمزی توی حوض رسم کنه. سارا تسلیم بود و هر آنچه ازش خواستم انجام می داد. نقاشی اش که تموم شد ازش خواستم روی برگه ای دیگه یک هواپیما بکشه و خودم کنارش به تماشا نشستم که عرفان با یک بشقاب بیسکوئیت که برای سارا آورده بود به کلاس اومد. بشقاب را روی میز کنار دست سارا گذاشت و گفت: اینم چاشت برای یک دختر خوشگل و مودب.

سارا مدادش رو گذاشت دست توی کیفش برد و چاشت روزانه اش رو بیرون آورد نشان داد. می خواست بگه من خودم خوراکی دارم. من که نم یخواستم از ناتوانی اش در مکالمه دچار رنج و ناراحتی بشه گفتم: به به! خودشم که خوراکی داری. بین چقدر مامان و بابا دوستت دارن.

هاله ای از غم توی چشای خوشگلش نشست و لبش رو ریز به دندان گرفت. دست به سرش کشیدم .

سرش رو بالا گرفت. با چشمای آبی فیروزه ای بارقش نگاهی به من کرد و به روم لبخندی کمرنگ زد. خم شدم و نگاهش کردم و گفتم: سلام. اسم من مهتابه. اسم تو هم که ساراس. مثل اینکه من و تو قراره با هم دوست باشیم.

چطوره؟ خوست میاد با من دوست باشی؟

سارا نگاهم می کرد اما جوابم رو نداد. دوباره نوازشش کردم و گفتم: من خیلی تنهام. خیلی وقته از خدا می خوام یک دوست خوب و خوشگل داشته باشم و حالا که می بینم خدا یک فرشته ی خوشگل رو واسه دوستی با من فرستاده از صمیم قلب خوشحالم. تو هم؟

بازم نگاهم کرد و چیزی نگفت. گفتم: بینم چی کشیدی؟ به به! چه نقاشی قشنگی چه خونه ی خوشگلی چه درختای ...!! صبر کن بینم چرا این درختا میوه ندارند؟ راستی تو میوه دوست داری؟ من که سیب رو خیلی دوست دارم انار هم دوست دارم گلابی کم دوست دارم اما به جاش گیلاس زیاد دوست دارم. حالا تو هر میوه ای رو از همه بیشتر دوست داری اینجا بکش. حیفه که درخت میوه نداشته باشه. بعد مداد قرمز رو به دست سارا دادم و ازش خواستم گیلاس بکشه. بعدشم گفتم: این حوض هم اگه ماهی داشته باشه که عالی میشه. و دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا ماهی قرمزی توی حوض رسم کنه. سارا تسلیم بود و هر چه ازش می خواستم انجام می داد. نقاشی اش که تموم شد ازش خواستم روی برگه ای دیگه یک هواپیما بکشه و خودم کنارش به تماشا نشستم. که عرفان با یک بشقاب بیسکوئیت که برای سارا آورده بود به کلاس آمد. بشقاب را روی میز کنار دست سارا گذاشت و گفت: اینم برای چاشت یک دختر خوشگل و مودب.

سارا مدادش رو گذاشت. دست توی کیفش کرد و چاشت روزانه اش رو بیرون آورده نشان داد. می خواست بگه من خودم خوراکی دارم. من که نمی خواستم از ناتوانی اش در مکالمه دچار رنج و ناراحتی بشه گفتم: به به! خودتم که خوراکی داری. بین چقدر مامان و بابا دوستت دارند.

هاله ای از غم توی چشای خوشگلش نشست و لبش رو ریز به دندان گرفت. دست به سرش کشیدم و گفتم: چه موهای خوشگلی چقدر قشنگ بافته شده. خب حالا خوراکی ات رو بخور که حتم دارم گرسنه ای. آخه منم گرسنه شدم. بعد به دونه سیب برداشته گاز زدم. سارا هم به تبعیت از من بیسکوئیتی برداشته گاز زد و تبسمی کوچولو کرد که خیلی زود محو شد.

نگاهش می کردم چهره ای پاک و معصوم داشت. خرده های بیسکوئیت دور دهانش نشسته بود. آهسته با دستم دور دهانش رو پاک کردم. سارا نگاهم کرده خندید. من هم به روش لبخند زدم و گونه اش رو با سر انگشت نوازش نمودم. عرفان از دفترش صدام زد. سارا رو تنها گذاشتم و به دفتر عرفان رفتم. برام جای ریخته بود. روی میل نشستم که مهرانه یکی از دختران جوان پا به دفتر گذاشت تا کارش رو به استاد نشون بده. دخترک نسبتا لوندی تازه دیپلم گرفته و سرو گوشش زیادتر از حد معمول می جنبید. دختری که بیش از درس نقاشی به استاد توجه داشت. اما رفتار عرفان با مهرانه خشک و رسمی بود و من دلم برای این همه دست و پا زدن های مهرانه می سوخت. تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی دایی رو گرفتم. می خواستم از غسل خواهش کنم بعدازظهر زودتر بیاد و نمونه که دایی بره دنبالش. حوصله ام تا شب سر می رفت. مهرانه هم فرصت رو غنیمت شمرد استاد رو به حرف گرفته بود. مهرانه که به کلاسش رفت گوشی رو گذاشته چای ام رو که تقریبا سرد شده بود عوض کردم و نشستم. عرفان پرسید با سارا کوچولو چطوری؟ کنار اومدی؟ گفتم: دختر آرومیه!

عرفان گفت: خیلی هم حساس به نظر میاد. با این که سعی می کردم باهاش خیلی مهربون باشم اما انگار ازم می ترسید شایدم خجالت می کشید. وقتی باهاش حرف می زدم خودش رو جمع کرده بود. منم بهتر دیدم تو باهاش کار کنی. بعد با استکانش چند ضربه ی ملایم به نعلبکی زد و گفت: خوشحالم که تو با من همکاری می کنی مهتاب. در غیر اینصورت من با سارا دچار مشکل می شدم. خندیدم و گفتم: فقط همین؟

نگاه نرمش رو بهم دوخت و گفت: بقیه اش رو که تو خودت بهتر از من می دونی دخترک خیره سر. ناگهان یاد شایان به قلبم چنگ انداخت. اونم به من می گفت که خیره سرم. بلند شدم استکانم رو به آبدارخانه ی باریکی که به دفتر راه داشت بردم و گفتم می رم پیش سارا.

عرفان استفهام آمیز نگاهم کرد و گفت: ناراحتت کردم؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: نه. و به طرف کلاسم به راه افتادم که دوباره گفت: مهتاب؟

بدون اینکه برگردم گفتم بمونه برای بعد. باید برم پیش سارا. نمی خوام خیلی تنها بمونه.

سارا ساندویچش رو خورده بود. پشت پنجره ای که رو به حیاط داشت ایستاده بود و داشت به مگی خپل که روی تخت چوبی لمیده بود نگاه می کرد. به طرفش رفتم کنارش سرپا نشستم و گفتم: حیوونا رو دوست داری؟ نگاهم کرد و پس از لختی سرش رو تکون داد. جان گرفتم دستش رو توی دستم گرفته نوازشش کردم. دستاش سفید و نرم بود. خیلی سفید. و این سفیدی به لاک نارنجی ناخنش جلوه ای قشنگ تر می داد.

پرسیدم: می خوام بریم تو حیا اینجا خرگوش هم داره اردک هم داره جوجه هو داره ما به عالمه حیوون داریم. بریم ببینیم؟

برق از چشای سارا جست. دوباره پرسیدم: بریم؟

سرش رو تکون داد و من دستش رو گرفتم و با خودم به حیا بردم. سارا کنار باغچه نشست و سر خرگوش رو که داشت کاهو می خورد با اون دستای سفید و خوشگلش به نرمی نوازش کرد. موهای طلایی براش زیر درخشش خورشید تلالویی زیبا داشت. انگار مشتی طلا روی سرش پاشیده بودند و من محو این همه زیبایی و معصومیت کودکانه بودم. مگی توی حیاط راه می رفت. سارا هاج و واج نگاهش می کرد. مگی خیلی چاق و بزرگ و قدری زشت شده بود. از مرغ و خروس ها هم خوشش نیومد و خیلی زود رو برگردوند اما جوجه ها توجهش رو جلب کرده بودند و اون روی زمین سرپا نشست و نگاهشون کرد. از لاک پشت نسبتا بزرگی که ناگاه سر از باغچه بیرون آورد ترسید و به طرف من پناه آورد. من هم اونو محکم بغل کردم بدنش نرم بود زیر گوشش بوی خوبی می داد. اونو محکم به خودم فشردم و بوئیدم. سارا با محبت نگاهم کرد و دست به گردنم انداخت. و من بوسیدمش. دلم برای بی زبونی اش ریش بود. بغض توی گلو من نشست. خدایا این دختر کوچولو ناظر چه صحنه ای بوده که قدرت تکلمش رو از دست داده؟ خدا جونم این بچه ها چقدر پاک و معصومند. کاش می شد توی همین دوران بچگی موند و به رنگ و ریای دنیا آلوده نشد. کاش...

خانم برچلوبی رشته ی افکارم رو گسیخت: سارا اومدند دنبالت.

سارا با یک جست از بغلم پائین پرید و دوان دوان به طرف ایون رفت. من هم با نگاه دنبالش می کردم که روی آخرین پله ی ایوان ایستاد برگشت نگاهم کرد لبخندی زده دستش رو بالا آورده تکون داد. من هم براش دست تکون دادم.

از فردای اون روز به عشق دیدار سارا صبح زود از خواب بلند می شدم و با شور و هیجان خاصی به طرف موسسه می رفتم. من و سارا با هم دوست شده بودیم. سارا با دیدن من لبخند زده به طرفم می آمد دستم رو می کشید و با نگاه ازم می خواست به حیاط بریم. بعضی از روزها با دست خودش کاهو یا هویج به خرگوش می داد. حالا دیگه از لاک پشت هم نمی ترسید. و با دست خودش کاهو به دهانش می کرد. همه روزه به لانه ی مرغها سر میزد تا اگر تخم مرغی بود با دستای کوچیکش برداره و ببره تو یخچال بگذاره. سارا کمتر دل به نقاشی می داد و همه ی هوش و حواسش پی بازی با حیوانات بود. عرفان سرزنشم می کرد و می گفت باید کمتر بازیگوشی کنه. ما از پدرش پول گرفتیم که یک چیزی یادش بدیم. اما تو و سارا بیشتر وقت تون رو با حیوونا می گذرونید. خندیدم و گفتم: حیفت نیاد عرفان، بین وقتی میره تو حیاط چقدر روحیه اش فرق می کنه. من مطمئنم پدر و مادر سارا هم به خاطر اوضاع روحی اش بوده که اونو به کلاس گذاشتند. برای آموزش نقاشی هیچ وقت دیر نیست. سارا به نشاط روحی بیشتر از هر چیزی نیاز داره.

عرفان گفت: اما مابه اونا مدیونیم. گفتم: باشه ترم تابستون رو ازشون پول نمی گیریم. چطوره؟ تابستون که هوا گرمتر می شه اجازه نمی دیم سارا بیاد تو حیاط اما حالا حیفه که مانعش بشیم.

عرفان کوتاه آمد و دیگه حرفی نزد. با این همه من هر روز از سارا می خواستم یک کار کوچولو ارائه بده و بعد به حیاط بریم. سارا هم بدون معطلی دست به کار شده جعبه ی مداد رنگی اش رو باز می کردو سرگرم کار می شد.

در این ده روزی که سارا به کلاس می آمد چهره اش به مراتب بشاش تر و خندان تر شده بود. برق شیطنتی که در نگاهش مشهود بود منو به دنیای کودکی ام سوق می داد. من و سارا دوستای خوبی بودیم و من بیش از پیش بدو علاقمند شده بودم.

روی ایوان کنار مگی نشسته بودم. هوا قدری گرم تر بود. سارا نقاشی اش رو با اتمام رسونده و مثل همه روزه منو واداشته بود اونو به حیاط ببرم. ای خدا اگه سارا نبود که من دق کرده بودم. توی این هوای بهاری دلم برعکس دیگران گرفته بود. وجود سارا مسکنی بود برای آلام روحی ام. که بعد از این همه سال رهایم نکرده بود. سارا کنار باغچه نشسته و داشت کاهو به دهان لاک پشت و خرگوش می گذاشت. اردکها هم توی حیاط راه می رفتند. یکی از اونو روی آب حوض شنا می کرد. ج.ج.ه ها توی باغچه زیگ زیگ می کردند. مگی خمیازه ای کشید و کش و قوسی به خودش داده نگاهی به من کرده دوباره پلک هاشو بست. داشتم فکر می کردم که عرفان اگه همین حیوانات رو نداشت تا حالا دق کرده بود. هر کدوم از این حیونا به طریقی آدم رو سرگرم می نمودند. توی افکار خودم غرق بودم که مهرانه روی ایوان آمده گفت: استاد می گن تلفن باهاتون کار داره. گفت و به جست رفت. لباس کارش رنگی و کثیف بود. استاد با مهرانه رنگ روغن کار می کرد. بلند شدم به دفتر موسسه رفتم. کسی اونجا نبود اما گوشی تلفن روی میز بغل دستگاه بود. مامان فرح بود. گفت که برای ناهار برم خونه ی خاله فروزان، خودشم عصر میاد دنبالم. سفارش کرد حتما برم. مامان عجله داشت و زود قطع کرد. گوشی را روی دستگاه گذاشته و به فکر فرورفتم. چه مهمانی ای داشتند که از من خواستند برای کمک بروم؟ بعد فکر کردم حتما اقوام یا دوستان آقای گرایلی از شهرستان آمدند. آقای گرایلی توی هر شهری قوم و خویش و آشنایی داشت و با همه رفت و آمد می کرد. صبا به تازگی باردار بود و خاله نمی توانست دست به دامن دخترش بشه. این بود که از من کمک خواسته بود. خدا رحمت کنه خانم جان رو که اگه بود خاله فروزان غم نداشت. دستم هنوز روی گوشی و در افکارم غرق بودم که صدای خانم برچلوپی را شنیدم که با صدای بلند سارا رو صدا می زد: سارا بدو بابات اومده دنبالت. بدو دختر جان بازی دیگه بسه.

دوباره تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم. خاله فروزان بود که می خواست سفارش کنه خونه ی خودمون نرم و یکراست برم خونشون که کوهی کار سرش ریخته. حدس من درست بود براشون از آبادان مسافر رسیده بود گفت شکر خدا رفتند هتل اما گرایلی ازشون واسه شام امشب قول گرفته. به خاله قول دادم که به دادش برسم و گوشی رو گذاشتم. فکر کردم الان خاله دست به دامن عسل هم میشه. عسل خیلی با سلیقه بود و حتما خاله ازش برای تزئین . چیدن میزکمک می گرفت. نون دایی فرید امشب توی روغن بود. یاد دایی فرید عزیزم لبخند رو روی لبم نشوند. به طرف پنجره گام برداشتم. ظهر نزدیک می شد و می باید هرچه زودتر عزم رفتن می کردم. کنار پنجره ایستادم و نظری به خیابون انداختم. ای خدا! خودت بفریادم برس. قلبم انگار که ترکید. برق از چشمم جست و سرم سوت کشید. دست و پام بی رمق شد و حس از وجودم رخت بریست. چی می دیدم من؟ ای خدا به چشمم هم اعتماد نداشتم. شایان بود. عزیز من بود که به ماشینش تکیه زده بود. زیر سایه درختی کنار پیاده رو ایستاده بود. عینک سیاه به چشم داشت. مثل همیشه خوشگل. شاید هم بیشتر از همیشه. پیراهن آستین کوتاه راه داری تنش بود با خطوط عمودی پرتقالی شلوارش هم کرم بود شاید هم شیری. هر چی که بود هماهنگ و خوب بود و دل من ضعف رفت. دوست داشتم با تمام وجودم جیغ بکشم. خدایا خودت می دونی چقدر دلم برات تنگ شده! شایان من اونجا چه می کرد؟ مقابل در موسسه ایستاده بود. انگار منتظر کسی بود، اما منتظر کی؟ دهنم خشک شده و زبونم مثل یک

تکه چوب سنگین بود. صدای گام های جست و خیز گونه توی گوشم نشست و بعد سارا رو دیدم که با کوله پشتی کوچکی که از پشتش آویخته بود به حالت دو به طرف شایان رفت. شایان با دیدن سارا روی زمین سرپا نشسته آغوش باز کرد. سارا با یک جست توی بغلش جا گرفت. شایان اونو بلند کرد و به روش خندید. و لپش محکم بوسید. سارا یک دستش رو به گردن شایان انداخت و هردو سرخوش احوال به طرف هیوندا رفتند. شایان در ماشین رو باز کرد. خم شد سارا رو روی صندلی جلو نشوند در رو آهسته بست و خودش پشت فرمان ماشین جای گرفته در حالی که سرش رو یکوری کرده و با سارا حرف می زد ماشین رو روشن نموده راهنما زد و به حرکت افتاد. سر من همچنان دوار. دستم رو به شقیقه ام نهادم و همونجا روی مبلی نشستم پس سارا دختر شایان من بود؟ یعنی شایان ازدواج کرده بود؟ دختری شیرین و دوست داشتنی که من هر روز بیشتر از روز پیش بدو دل می بستم، دختر شایانم بود؟ سرم رو به مبل تکیه داده چشممو بستم. همه جا دور سرم می چرخید. چشم سنگین و تار شدند. دل و روده ام انگار توی حلقم بود. احساس تهوع داشتم. دهنم تلخ و بدمزه شد، قلبم به شدت می کوبید و شکوه می نمود. زیر پوسته ی سرم سوزن سوزن شد، گر گرفته بودم و از درون می سوختم. انگار وجودم رو به آتیش کشیده بودند. ملتهب بودم و عرق از کناره ی روسری ام جاری شد. صدای عرقان توی گوشم نشست: تو حالت خوب نیست مهتاب؟

با دست شقیقه ام رو می مالیدم، بدون اینکه چشم باز کنم سرم رو به طرفین تکون داده اما حرفی نزد. عرفان کنارم نشست و با نگرانی که از کلامش موج می زد گفت: چت شده مهتاب؟

اشک گرمی از گوشه ی چشمای بسته ام بیرون زد دستم رو به نرمی از دستش بیرون کشیدم و گفتم: منو برسون خونه خواهش می کنم عرفان.

عرفان که داشت نگاهم می کرد گفت: می خوای بیرمت دکتر؟

گفتم: نه! نیازی نست. می خوام تنها باشم باید استراحت کنم.

با همون نگرانی پرسید: مطمئنی که نمی خوای بری دکتر؟

چشای پر اشکم رو بهش دوختم و گفتم: نه عرفان. نیازی به دکتر نیست. یهویی سرم گیج شد.

عرفان توی چشم دقیق شد و گفت: برو تو اتاق من دراز بکش بهتر که شدی می برمت.

گفتم: اصرار نکن. می دونم چیزی نیست. فقط یکمی سرم گیج رفت. می خوام تنها باشم عرفان، خواهش می کنم.

عرفان می خواست هنوز اصرار کنه که مهرانه با تابلوی کوچکی که در دست داشت میان درگاه در نمودار شد. با

دیدن عرفان که نزدیک من نشسته و با نگرانی چشم بهم داشت ارغوانی شد و گفت: ببخشید مزاحم شدم؟

بدم اومد که در مورد ما طور دیگه ای فکر کنه. پیشانی ام رو مالیدم و گفتم: نه مهرانه جان. من یک کمی سرگیجه

دارم استاد نگران شدند. بیا تو. مهرانه هم با ناباوری به استاد نزدیک شد و کارش رو نشون داد. استاد نیم نگاهی

انداخته گفت: برای امروز کافیه. می تونی بری.

من هم بلند شدم و گفتم: اگه یه قرص به من بدید ممنون می شم.

عرفان بلند شده به طرف اتاقش رفت مهرانه هم لباس کارش رو در آورده عزم رفتن نمود. استاد سوئیچم رو گرفت

و گفت: با ماشین خودت می رسونمت. بعد با تاکسی برمی گردم.

گفتم: پس اگر مهرانه هم با ما هم مسیره، لطفا اونم برسون. عرفان اخم کرد: این کار چه معنی میده؟

گفتم: دوست ندارم در مورد ما بدجور فکر کنه.

عرفان گفت: مهرانه دختر فضولیه. ازش خوشم نمیاد.

گفتم: خواهش می کنم عرفان. اون مدتی به من و تو خیلی توجه داره.

عرفان به طرف در به راه افتاد و گفت: مشکل خودشه. حرکت نسنجیده ای از من و تو سر نزده.

عرفان منو به خونه رسوند ماشین رو برام توی حیاط پارک کرد و سوئیچ رو به دستم که کنار پله ها به نظاره اش

ایستاده بودم داد. سوئیچ رو از دستش گرفتم. داشت نگاهم می کرد. گفت: تا شب تنها می مونی؟

تازه یادم افتاد که می باید به خونه خاله فروزان می رفتم. حالم اینقدر خراب بود که نمی تونستم به چیزی غیر از

شایان، سارا و خودم بیندیشم. دیگه نه خاله فروزان برام مهم بود نه مهمونای آقای گرایلی نه مامان فرح و نه قولی

که به اون دادخ بودم. حتی حوصله ی نگاه مهربانانه ی عرفان رو هم نداشتم. رو برگزودندم و گفتم: ببخش که تو

زحمت افتادی عرفان! ممنون می شم اگه نگرانم نباشی. من بچه نیستم که نیاز به مراقبت و دلسوزی داشته باشم.

بیمار هم نیستم. حالم خوبه، فقط دوست دارم تنها باشم.

نومیدانه نگاهم کرد و گفت: هر طور که تو دوست داری. اگه کاری داشتی زنگ بزن.

جوابش رو ندادم. اونم بدون خداحافظی رفت.

تا شب به حال زار خودم گریه کردم و به تلفنهای مکرری که اعصابم رو می خراشید پاسخ ندادم. آخر سر هم

دوشاخه ی تلفن رو از پریز کشیدم سرم رو زیر ملافه ای نازک برده و از ته دل به بدبختی و تنهایی خودم و برای دل

خسته و سوخته ام گریه کردم و نالیدم. قلب خسته ام هم می نالید. دیگه توان جنبش و کوبش نداشتم. 079

احساس می کردم سارا هر روز بیشتر از پیش به من وابسته میشه. هر روز صبح با شوق و نشاط زیادی توی آغوشم

جا می گرفت و من با دو حس متمایز از هم به او نگاه می کردم. یک دلم فرمان می داد اونو از خود رونده و به عرفان

واگذارم. من نمی باید به سارا محبت می کردم. سارا دختر زنی بود که سرنوشت با بی رحمی اونو مالک شایان عزیز

من کرده بود و من دوست داشتم حسادت بورزم. من به خودم حق می دادم حسادت کنم چرا که قلبم اسیر عشق

پدر سارا بود. اما نه، این چه حقی بود که من برای خودم قائل بودم؟ مگه نه اینکه من با لجابت شایان رو که حق

طبیعی ام بود از خودم روندم و مصرانه ازش خواستم طلاقم بده؟ مگه من نمی خواستم شایان رو پی زندگی خودش

بفرستم؟ و فرستادم. حلال شایان به میل خویش تشکیل خانواده داده و به زن و فرزندش عشق می ورزه. ندیدی با

چه اشتیاقی آغوش به روی سارا گشود؟ نه، اون روز که همه روز. من هر روز از پشت پنجره مراقب بودم. به هر

بهانه سر ساعت مقرر پشت پنجره سرگرم می شدم تا شایان رو ببینم. او هرروز دنبال سارا می آمد اونو بغل می کرد

و با محبت دستش رو گرفته با خود سوار ماشین می کرد و من می سوختم. اما دل دیگرم فرمان سازش و مدارا می

داد. قلبم سارا رو می خواست. سارا پاره ی تن عزیز ترین فرد زندگی ام بود و من به اون دل بسته بودم. سارا دختر

شیرین و دوست داشتنی ای که جزئی از شایان بود و بوی اونو با خودش داشت و من با تمام وجودم هر روز اونو می

بوئیدم و به خودم می فشردم. سارا هم دست به گردنم می انداخت و محکم گونه ام را می بوسید همونطور که دست

به گردن شایان می انداخت.

عرفان هم دورادور مراقبم بود و متعجب از این همه علاقه به من و سارا دقیق می شد. او کم و بیش به حال زار من

پی برده بود گرچه من سعی می کردم خوددار باشم اما شاید موفق نبودم و نگاه غمگینم سرم رو فاش می کرد.

عرفان هرچقدر بیشتر کنجکاو می کرد کمتر به نتیجه می رسید و من سردرد و یا بی حوصلگی رو بهانه می کردم.

بهار با همه ی لطافتش به انتها می رسید. موسم امتحانات آخر سال بود و ما می رفتیم تا خودمون رو برای تابستانی پر کار مهیا نماییم. می دونستیم با تعطیل شدن مدارس سیل بچه ها سرازیر موسسه خواهد شد. همه رفته بودند حتی خانم برچلوبی. با عرفان میان دو کلاس تو در تو ایستاده راجع به بزرگتر کردن فضا صحبت می کردیم. من به عرفان گفتم بهتره دیوار بین این دو کلاس رو برداریم و دو کلاس رو تبدیل به یه کلاس کنیم. عرفان در میان دو کلاس را به طور کامل باز کرد نگاهی به زوایای اتاق نمود و گفت: فکر بدی نیست. اینطوری از فضای بازتر و دلپذیرتری بهره مند می شیم.

ذوق زدم و گفتم: اینجا رو برای ترم تابستونه اختصاص میدیم که بچه های بیشتر ثبت نام می کنند. چگونه؟ عرفان فکری کرد و گفت: خوبه. تابستونا سرمون خیلی شلوغ می شه بچه های کوچکتر زیاد جست و خیز می کنند و نمی شده جلودارشون شد.

گفتم: پس از همین فردا شروع کنیم که تا آخر این ماه تموم بشه. عرفان گفت: تا آخر ماه؟ چه خبره؟ دیوار برداشتن که کار یک روزه بعدشم یک نقاشی به تو قول میدم ظرف دو سه روز اینجا تمیز و مرتب بشه. راستی کلاس رو چه رنگی بزیم خوبه؟ نگاهی به رنگ قبلی دیوارها که تا حدودی هم کثیف شده بود انداختم و گفتم به نظر من تمام دیوارها رو نقاشی کنیم.

عرفان گفت: اون که آره، اما چه رنگی؟

خنده ای کردم و دستامو به هم کوبیدم و گفتم: منظورم از نقاشی، رنگ نیست، نقشه. دیوارها رو نقاشی می کنیم. گل، بلبل، رودخونه، اینجوریا.

عرفان با لذت نگاهم کرد و گفت: شیفته ی همین سرمستی تم. چی میشد همیشه اینطوری بودی مهتاب؟ این اواخر خیلی تو خودتی و نگرانم می کنی. نمی خوای بگی چی عذابت می ده؟ سوالش رو بدون جواب گذاشته و پشتم رو به عرفان کرده گفتم: فکرش رو بکن. بچه ها چه ذوقی می کنند. محشر میشه عرفان، نه؟

با نگاهش به هر طرف اتاق که می رفتم دنبال می کرد. لبخندی حاکی از حظی وافر زد و گفت: تو همیشه منو دست به سر می کنی. باشه تسلیم. هر چی که بگی محشره. به شرط اینکه تو خودت مسئولیت نقاشی رو بعهده بگیری. باشه؟

گفتم: من تنها؟

دست به سینه شد و گفت: منم اگه فرصت داشتم کمکت می کنم.

قبول کردم و قرار شد عرفان فردای همون روز دست به کار شده و برای روز جمعه که تعطیل بود ترتیب برداشتن دیوار رو بده.

از روز شنبه من کارم رو شروع کردم. سر استاد هم تقریباً شلوغ شده بود و کمتر به داد من می رسید. استاد مجبور بود همه رو نوبتاً یک کلاس جمع کنه و به این ترتیب بیشتر درگیر بود. او به هر کدوم از هنرجوها به طور خصوصی تدریس می کرد هر روز هم از من می خواست جدی تر کارم رو دنبال کنم تا بتونه کلاس ها و سنین مختلف رو از هم تفکیک کنه.

سارا هم بعد از هر تمرین به حیاط می رفت و با حیوونا سرگرم می شد. گاه هم سراغ من می آمد کنار چارپایه ام می ایستاد و با چشای فیروزه ای خوشگلش به قلم موئی که با حرکات دست من به دیوار اتاق نقش می زد خیره می شد. بعضی از روزها از پائین چهار پایه دستش رو دراز می کرد بیسکوئیت بهم تعارف می کرد. من هم از چهار پایه پائین آمده کنارش می نشستم دستای خوشگلش رو می بوسیدم بیسکوئیتش رو به دهان خودش می نهادم. بعد اونو می بوییدم و قطره اشکم رو مهار می کردم و بغض سفت و سنگین گره خورده ام رو فرو می دادم که این روزها خوراکم بود.

عرفان عرصه رو به من ترک کرده بود. دست به دامن دایی فرید و خاله فروزان شده بود. یا با نگاه ملتشمش ازم می خواست که جوابش رو بدم. اما من چطور می تونستم؟ حالا که شایان رو یافته بودم؟ گرچه بی حاصل! چی دارم می گم؟ من که اونو گم نکرده بودم. من خودم طردش کرده بودم. خودم به زندگی خوشی که می تونست از آن من باه پشت پا زده بودم. به هرصورت شایان زندگی خودش رو داشت و من باید فکری برای زندگی خودم می کردم. زندگی؟ کدوم زندگی؟ قلبی که اسیر و عبیده چی از زندگی می فهمه؟ من عرفان رو دوست داشتم و دلم برایش می سوخت. برای همین هم نمی خواستم اونو اسیر غمهای دلم کنم. اما او خودش مصر بود و پذیرفته بود منو، آگه شده به همین صورت داشته باشه. برای او مهم دست یافتن بود. پس من چی؟ من و خواسته ام مهم نبودیم؟ خواسته ی من شایان بود که از دست رفته بود. جدا شایان ارزش این همه عشق و وفاداری رو داشت؟ اون که دم از وفا می زد و خود بی وفایی نمود! مگه نگفت صبر می کنم تا بزرگ شی؟ خیلی صبر کرد؟ خوبه که سارا حی و حاضره. معلومه که خیلی زود بعد از رفتن من دست به کار تشکیل زندگی جدید شده و اونقدر نمونه که عرصه بهش تنگ بشه. اونقدر صبر نکرده تا بقول خودش من از جلد بچگی بیرون بیام و دست از اعمال کودکانه ام بردارم. و چقدر زود دور خودش رو شلوع کرد و گرفتار زن و زندگی شد! اما به نظر من سارا ارزشش رو داره. شاید مادرش هم این ارزش رو داشته. یک آن به فکرم خطور کرد نکنه این سارا دختر شبنم باشه. نکنه اونو سر به نیست نکرده باشند؟ ای خدا حالم به هم می خوره. این چه افکار شوم و شیطانی ای است که توی سرم نقش می بنده؟ به هر حال چه فرقی می کنه؟ سارا دختر شبنم یا هر زنی. مهم اینه که شایان با اون زن خوشه. خب باشه. مگه تو نمی خواستی شایان خوش باشه؟ خب چرا، اما با حسادت چه کنم؟ اون روز که طردش کردی چرا فکر حسادت امروزت رو نکردی؟ چون دوستش داشتم. یعنی حالا نداری؟ چرا با تمام وجودم. پس بگذر. نمی تونم. قادر نیستم. ای خدا من هرروز شایان رو می بینم. هرروز آراسته تر و خوشگل تر از روز پیش و دلم میخواد بترکه که الان میره خونه و زنی زیبا درست شبیه به سارا به پیشوازش میاد. سارا رو از دستش می گیره و با محبتی که نثار شایان می کنه خستگی کار روزانه رو از تنش می گیره. یعنی الان شایان من خوشبخته؟ مادر سارا عشق و دلخواه زندگیشه؟ یعنی منم ایثار کردم؟ پس منم جوونمردم؟ به خودم ببالم؟ نمی تونم. مگه جوونمردی و حسادت آبشون با هم تو یک جو میره؟ نه. معلومه که نه. پس چه کار کنم؟

عرفان به لحاظ شخصیتی شایان رو نمی شناسه. فقط مطالعه که من دل بستگی عجیبی به شوهر سابقم، به مردی به نام شایان دارم. هنوز هم مصره که برای شایان احترام قائله و ازدواج ما هیچ خدشه ای به علاقه ی قلبی من نخواهد زد. وقتی که سرزنشش می کنم تو چطور مردی هستی؟ می گه که امیدواره بتونه با محبتی که نثارم می کنه یاد اونو از خاطر محو کنه. که اگر هم نشد شکایتی نداره. فقط می خواد تلاش کنه که من به اون بیشتر از شایان دل بسته بشم.

مطمئنم که خدا کمکمون می کنه و مهر شایان به مرور زمان کمرنگ می شه. ای خدا جون، یعنی ممکنه؟ آگه من زن عرفان بشم می تونم شایان رو فراموش کنم. شایان زندگی خودش رو داره. سارای عزیزش رو داره و من شاهدکم که چقدر اونو دوست داره. من حق ندارم مخل خوشبختی اش بشم. من نباید کلبه ی آمال اونو خراب کنم. خدا رو شکر کردم که سارا نمی تونه حرف بزنه و اسم منو نزد پدرش بیره. خب حالا مگه فقط منم که اسمم مهتابه؟ به هر حال دوست ندارم یاد و خاطره ای از من مخل آسایش فکری شایانم بشه. 81

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و از اون پیاده شدم. سرم از افکار جوراجوری که توی مغزم به هم بافته می شدند در حال ترکیدن بود. پشت کاسه ی سرم تیر می کشید. انگار یکی با چکش به جون جمجمه ام افتاده بود. انگار یک موش کوچولو گوشه ی جمجمه ام نشسته بود و تند وتند مغزم رو می حوید. حال غریبی داشتم. خانم جان همیشه می گفت زیاد فکر نکنین که فکر خیال زیادی آدمو دیوونه می کنه. و من حال دیوونه ها رو داشتم. دوست داشتم دست توی کاسه ی سرم کرده و افکارم رو مثل انبوه مگس کیش کنم. دوست داشتم پنجه انداخته مغزم رو مثل گوشت چرخ کرده مالش بدم افکار ناجورم له و نابود کنم. دوست داشتم با یک قاشق محتویات کله ام رو مثل کاسه ی آش بهم بزنم تا فکر و خیال مثل بخار از توش بیرون بزنه. ای خدا این چه افکاری است؟ حق با خانم جان بود. من به مرز دیوانگی رسیده بودم. این افکار جز در کله ی شیرین عقلان جای می گرفت؟؟؟ به زودی من هم شیرین عقل می شدم. الهی بمیرم برای مامانم که از زندگی شانس نداشت. خدایا چرا بعضی بندگانت نصیبی از زندگی نبرندن؟ کفر می گم؟ پس لال بشم. خدایا منو بکش و راحت کن. ناهار نخوردم. حالت تهوع داشتم. مامان شیوید پلو پخته بود که با تن ماهی بخوریم. خانم جان همیشه شیوید پلو با تن ماهی رو مسخره می کرد و می گفت دلتونه خوش کنین که سبزی پلو با ماهی خوردین. ای غذای کارمندیه. از بوی تن ماهی دلم به هم شور بود. کولر رو روشن کرده روی تختم افتادم. نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. خاله فروزان بود. مثل همیشه تنها. روی مبل نشست. رفتم براش هندوانه قاچ کردم. اما نخورد و گفت واسه مهمون بازی نیومدم. اومدم باهات به طور جدی حرف بزنم.

بی حوصله گفتم: آگه همون حرفای تکراریه که من اصلا حوصله اش رو ندارم.

خاله فروزان زود ترش کرد و گفت: یعنی چی؟ تا یکی می خواد دهن واز کنه ننه من غریبم می کنی و دهن آدمو می بندی. خب بشین مثل بچه ی آدم دوتا کلوم حرف حساب بشنو.

اخم کردم کردم و گفتم: از نظر شما حرف حساب عرفانه. مگه نه؟

خاله فروزان گفت: من اومدم ببینم حرف حساب تو چیه؟ تا کی می خوای به این لجبازیها ادامه بدی؟

حوصله نداشتم. چرا نمی گذاشتند به حال خودم بمونم؟ چرا هر روز دوره ام می کردند و به نوعی باعث آزارم می شدند؟ خاله فروزان باز هم شروع کرد. بلند شد اومد کنارم نشست دستم رو میان دستاش گرفت و گفت: تو با کی سر لیج داری دختر؟ هان؟

خسته جواب دادم: با بخت سیاهم، با اقبالم، با خودم، می فهمین؟

خاله فروزان باز برافروخته شد و گفت: همیشه همینو می گی. کدوم بخت سیاه؟ کدوم اقبال؟ همون بختی که خودت دستی دستی سیاهش کردی؟ همون اقبالی که فقط تو اونو بد می بینی؟ تو دختر خیره سر دیوونه عرصه زندگی به همه تنگ کردی. مگه بخت چند مرتبه در خونه ی یک نفر رو می زنه؟ تازه تو دختر خوش شانسی هستی که بخت برای بار دوم اومده سراغت. اما تو، تو دختر دیوونه با کمال خودخواهی اونو پس می زنی. اون دفعه بچگی کردی حالا

چی؟ حالا که بچه نیستی پس یقین دارم دیوونه ای. نه، نه عزیز من تو خودخواهی. تو که سالها سد آسایش و آرامش مادرت شدی. که خب زیاد هم مقصر نبودی. اونو می شه به قول خودت پای اقبال گذاشت. اقبالی که با مادرت یار نبود. اما حالا چی؟ حالا که اقبال به تو و اون رو کرده، چرا باورش نداری؟

این همه داد و فریاد رو از خاله انتظار نداشتم. اومده با من دعوا کنه؟ ضربان قلبم تند شد. خاله فروزان ادامه داد: جواب منو بده مهتاب. با توام چرا مثل مجسمه به من زل زدی؟ فرح سالهاست که دکتر رو سر می دوونه. و تو اینو خوب می دونی. اما هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا مامانت اونو سر می دوونه؟ به خاطر وجود تو که مثل یک بختک ...

حرفش رو خورد و دیگه ادامه نداد. لحظه ای لب گزید و با لحنی آرومتر ادامه داد: مهتاب، عزیزم، گلم، قشنگم بیا و دست از لجبازی بردار. عرفان امروز به من زنگ زد و ازم خواست با تو حرف بزنم شاید سر عقل بیایی. مهتاب، مهتاب چرا این طوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟ عزیزم جواب منو بده.

خاله فروزان با دستپاچگی چند مرتبه پیاپی به صورتم نواخت و من دیگه هیچ نفهمیدم.

صدای اذان از دوردستها به گوش می رسید. چشم باز کردم توی اتاق خودم و روی تختم بودم. کی آمده بودم؟ چه کسی مرا آورده بود؟ به یاد نداشتم. پنجره باز بود. نسیم سحری پوسن صورتم را نوازش می داد. در آن سکوت نیمه شب صدای گوش نواز اذان که تا اعماق جان نفوذ می کرد حال و هوای عرفانی ... وای عرفان... با تو چه کنم؟ خدایا دارم دیوونه می شم. ای بخت سیاه با من چه کردی؟ یقی ی تو رو بگیرم یا خودم رو؟ کی مقصره؟ بین چه بسرم آوردی؟

دست بردم و اشکم رو ستردم. خسته ام. خسته از همه، از روزگار، از خودم، از بخت ناخوشم، همون که همه به خوشی باورش دارند و مدام دوره ام می کنند که چرا بهش پشت پا می زنی اون هم برای مرتبه دوم! اما خدا جونم تو خوب می دونی که من هنوزم باور ندارم که دفعه ی پیش بخت یار من بوده! اصلا مگه اقبال جایی هم توی سرنوشت من داشته؟

آخ عرفان دوستت دارم می فهمی؟ بارها نزد تو اعتراف کردم که دوستت دارم اما نه اون طوری که لازمه ی یک زندگی شیرین باشه. تو هیچ وقت نخواستی بفهمی که این دوست داشتن از کدوم جنسه. شاید هم به همون بسنده کردی و دل خوش داشتی. چرا اصرار داری بی جهت بهش رنگ عشق بزنی؟ باور کن دنیا اونطور که من و تو فکر می کنیم صفحه ی نقاشی نیست. همه چیز رو نمی شه به دلخواه نقش زد. ما نمی تونیم واقعیت های تیره ی زندگی رو با رنگ های الوان رویاهامون به نفع خودمون تغییر بدیم. می دونم که احساس تو همون عشق پاک و آسمونیه که به من داری. می دونم عشق تو مقدسه، اما من چکنم که چیزی به نام عشق در چنته ندارم که به پات بریزم. من درون خودم رو جستم به دنبال عشقی برای تو اما نیافتم. عرفان کاش می فهمیدی که چقدر عاشق شایانم. تو از من خواستی حالا که به عشقم پشت کردم به تو روکنم فقط به این دلیل که دوستت دارم و برام عزیزی. عرفان جان مگه هر دوست داشتنی به عشق ختم می شه؟ بهت گفتم گفتم گفتم شاید و امیدواری. گفتم با اون چه کنم که یادش هنوز عذابم میده. گفتم توی خیالت باشه شاید فراموشش کردی. گفتم اگه نکردم چی؟ اطمینان دادی عشقی که نثارم می کنی یاد اونو کمرنگ می کنه. گفتم این خیانتته به تو. گفتم چون خودم واقفم خیانت نیست و باز اطمینان دادی که با عشقت یاد اونو از توی ذهنم پاک میکنی. اما تو نمی دونی که عشق او، یاد او و خاطرات اوتوی وجودم نقش بسته و هیچ قدرتی قادر به پاک کردنش نیست. چطور به تو بفهمونم که تمامی وجودم اونو می طلبه و دلتنگ اون نگاه پر

غرور و مردانه اس. اون نگاه زلال اون نگاه پر از تمسخر اون نگاه مهربان و نگران نگاهی که همیشه پر از حرف و حدیث بود. خدا سرم باد کرده و الانه که بترکه. خداوندا یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته آتش به جانم می اندازه. گر گرفتم. دلم خیلی هواشو کرده. هرروز هوای دلم همینه. امروز بیشتر. اما باید بجنگم با نفسم. دیگه این ضجه ها و ناله ها دردی رو دوا نمی کنه. دیگه خیلی دیر شده. حداقل وجود سارا تایید محکمیه واسه اینکه دیگه دیر شده.

خدایا خودت می دونی که من زیاد هم مقصر نبودم. سرنوشت به قدری سریع برام رقم خورد که حتی فرصت نشد بفهمم عشق بود یا ترحم که دامن زندگیم رو گرفت. نفهمیدم اعترافاتش برای دوست داشتنم بازی با کلمات بود از سر جوانمردی یا حسی بود که از اعماق وجودش نشات می گرفت. و من وقتی پی بردم باید تعمق می کردم که رمان رو برای هر تفکر و تعمقی از دست داده بودم. شرح حال بیان کردنی نیست. در رو روی خودم بسته و مانند راهبه ها ترک دنیا کرده ام. در روزه که از عرفان و موسسه اش خبری ندارم. نه جواب تلفنها رو میدم نه در به روی کسی باز می کنم. تلفن اینقدر زنگ زد که دوشاخه رو کشیدم. می دونم مامان باهام کاری نداره. براش گفتم که شایان رو دیدم. مامان هم منو تنها گذاشته. می دونه که تنها راحت ترم. می دونه که بودنش و رفت و آمدش عذابم میده. بیچاره خیلی برام غصه می خوره اما لب فروبسته. جز جای هیچ چیز از گلوم پائین نمی ره. رنگم پریده و پای چشمم گود افتاده. پشت میزم نشسته ام و فقط تصویر شایان رو می کشم. حالتهاش مختلف چهره اش رو برای دل خودم ترسیم می کنم و باز یکی دیگه. روی میزم از کاغذ انباشته شده. همه هم تصاویر شایان. اتاقم بهم ریخته و نامرتبه. حوصله ی هیچ کاری ندارم مگر نقش زدن. ک.لر روشن کردم مقابلش نشسته دست زیر چانه زده و با دست دیگه مدادمنته روی کاغذ می کشم. دقت در کار نیست چون حوصله اش نیست. همین که تصویر گویا باشه منو ارضا می کنه. صدای در حیاط رو شنیدم که آهسته بسته شد. حتما مامان برگشته نمی دونستم کی میاد و کی می ره. برام فرقی نداشت. مامان در نظرم سایه ای بود که رفت و آمد می کرد. بدون توجه مدادم روی کاغذ می کشیدم. پشت لب شایان رو سیاه کردم. شایان سیل داشت و من عاشق سیلش بودم. سیلای شایان مرتب بود اما نقش سیلی که من می زدم پرپشت بود و قیافه اش رو ترسناک می نمایوند. تصویر زیر دستم رگ پیشانی اش را هم برجسته تر و چهره اش رو عبوس تر نشون می داد. دلم می خواست ازش بترسم. دلم برای اخمش و برای جدیتش تنگ شده بود. دوست داشتم مردی چون شایان کنارم باشه که دعواش کنه و از اعمال احمقانه بازم داره. دلم عقده داشت. عقده ی مردی که سایه ی سرم باشه. این عقده از دوران کودکی باهام بود و اینک بیشتر. احساس تنهایی می کردم. دلم عرفان رو نمی خواست عرفان خیلی نرم و لطیف بود و خیلی زود در مقابل من کوتاه می آمد. خدایا چه می کردم با عرفان که هنوز منتظر جواب مساعدی از جانب من نشسته بود. کاش شایان رو نمی دیدم. من که تصمیم گرفته بودم اونو فراموش کنم. خدایا تو خود واقفی که قادر نیستی. دلم هواشو کرده بود. طی این سالها گرچه ازش فاصله گرفته بوده و دور شده بودم با این حال احساس می کردم بهش نزدیک تر شدم. گو این که اونو از کف داده بودم. از غیظ دلم مدادم رو محکم تر به پشت لب شایان کشیدم. سنگینی سایه ای روی سرم احساس نمودم. قلبم از ترس چنگ شد. جرئت نداشتم سرم رو بالا بگیرم. اگه دزد بود چه می کردم؟ چشمو بستم و نفسم رو توی سینه حبس نمودم. صدایی خوش آهنگ نجوا گون گفت: من اینقدر ترسناکم؟

قلبم انگار حجیم شد. هر آن می ترکید. صورتم سوزن سوزن شد. این صدا متعلق به شایان عزیزم بود. چشم باز کردم و رو بر گردانده شایان رو دیدم که بالای سرم ایستاده بود. لبخندی زیبا و دلنشین پهنای صورتش رو پوشانده بود. از جا جستم و گفتم: شما اینجا چیکار می کنید؟

ابروهاشو بالا داد و گفت: شما یعنی من؟ بعد دستش رو دراز کرد و گفت: اومدم کیفیت رو بدم. بعد کیف چرم قهوه ای رو روی میزم گذاشت و گفت: اون روز اینقدر عجله داشتی که فراموش کردی اینو با خودت ببری. نگاهش خندان بود. کلامش زمزمه وار و ملایم بود. دست من هم روی قلبم بود. گویی نگاهش داشته بودم تا از این همه کوبش بازش دارم. شایان تبسمی کرده گفت: تعارف نمی کنی؟

مات و متحیر نگاهش می کردم. پرسیدم: چطوری اومدین تو؟

در حالی که می نشست نگاهش به دیوارهای اتاق کرد و از این که همه جا نقش خودش رو به دیوار می دید خوشش آمده لبخندی فراخ صورتش را پوشانید و گفت: انگار این همه سال خیلی هم تنها نبودی.

بعد متوجه من شده گفت: پرسیدی چطور وارد شدم؟ دست در جیب پیراهنش کرده گفت: کلید داشتم.

حیرت زده نگاهش می کردم که خودش گفت: رفتم بیمارستان. مامان فرح کلید بهم دادند. من بدون اجازه پا به خونتون نذاشتم. بعد راحت روی مبل کنار تختم لمید و باز به تصاویر خودش نگاه کرد در حالی که محظوظ و راضی به نظر می رسید. من هم پشت میزم نشستم و سرم رو میان دستام گرفتم. قلبم هنوز می کوبید. متحیر بودم و نمی دونستم چه کاری باید بکنم. لحظاتی به سکوت گذشت. شایان لب باز کرد و گفت: نمی خوای حال سارا رو بررسی؟

جدا من که اینقدر دلم شور سارا رو می زد چرا لب فرو بسته بودم؟ اینقدر گیج بودم که در اون لحظه شاید خودم رو هم از یاد برده بودم. سرم رو بالا گرفتم و گفتم: حالش چطوره؟

شایان پا رو پا گردوند و گفت: خوبه. مطمئنم اگه می تونست حرف بزنه برات خیلی سلام می رسوند.

با صدایی خفه گفتم: متاسفم.

شایان با اشاره ای به تصاویر روی دیوار گفت: خوشحالم که می بینم لحظه ای از یاد من غافل نبودی. بعد هم کیف چرم رو برداشت پشت و رو کرده نگاهش نموده باز اونو روی میز گذاشت. انگار می خواست اشاره کنه که من به یاد او کیف رو به دست گرفتم. غروری خاص همراه با اطمینان از چشمان پر جذبه اش تراوش می کرد. همون صلابت و مردونگی ای که منوشیفته کرده بود. مشت بسته ام رو که تکیه گاه چانه ام نموده بودم گاز گرفتم و گفتم: زمانه ثابت کرده که مردا وفا ندارن. من با این که چنین وعده ای به شما نداده بودم اما نتونستم نسبت به گذشته ام بی خیال بمونم. به هر حال دوره ای از زندگی خوب یا بد روی روح آدم تاثیر گذاره.

شایان خودش رو روی مبل کشید و گفت: اینطور که پیداست من تاثیر بدی روی ذهن تو نذاشتم در غیر اینصورت به عناوین مختلف منو جلو چشات نمی گذاشتی و هر دم ازم یاد نمی کردی. درسته؟

جوابش رو ندادم. گر گرفته بودم. از تیره ی پشتم قطرات درشت عرق چکه چکه پائین می افتاد. شایان ادامه داد: می خوام بدونم این اثر مثبت چه موقع تو رو متاثر کرد؟ پیش از ازدواج یا بعد از اون؟ شایدم جدایی این سالها دلتو تنگ کرده، کدوم مهتاب؟

نگاه خشمگینم رو بهش دوختم و گفتم: اومدی اینجا که روی اعصاب خسته ام راه ببری؟ چی می خوای از جونم وقتی که بین ما همه چیز تموم شده اس؟

شایان تکیه داد، جدی نگاهم کرد و گفت: اما شواهد نشون می ده تو نخواستی تمومش کنی. و توی خلوت خودت یاد منو حفظ کردی. می خوام بدونم چرا مهتاب؟ تو مصرانه از زندگی من بریدی و حالا می بینم که دو دستی به گذشته ات چسبیدی! و با گذشته ات و خاطرات زندگی می کنی. این جای سوال داره. می دونستم که تو متفاوت با دیگر دخترانی اما تا بدین حد؟ برام عجیبه!

گفتم: دیگه مهم نیست، لطفا تمومش کن.

شایان بلند شد به طرف میز آمد و بالای سرم ایستاد و تحکم آمیز گفت: تا جوابم رو نگیرم از این اتاق بیرون نمیروم. می خوام بدونم چه موقع احساس کردی به من تعلق خاطر داری مهتاب؟ این برام مهمه که بدونم چرا وقتی من ضجه می زدم دوستت دارم تو تاکید داشتی ازم متنفری؟ خواهش می کنم جوابم رو بده. سرم رو بالا گرفتم سعی کردم بغضم رو مهار کنم. اما صدام لرزش داشت. گفتم: چه فایده از بیان احساسات وقتی که قوه ی ادراکش نیست. چی بگم برات از قلبی که عاشق بود و دنبال عشق تو می گشت. توی چشم نگاه کرد و گفت: تو عشقم رو باور نداشتی مهتاب. من که بارها اعتراف کردم که از صمیم قلب دوستت دارم.

زهرخندی زده گفتم: تو به جز مهر و محبت، گذشت و مردونگی چی داشتی نثارم کنی؟ در حالی که من نمی خواستم دست مرحمت کسی روی سرم باشه. شایان اینو می فهمی؟ تو هیچ وقت عشقم رو نیازم به تو رو از نگاهم نخوندی، خوندی؟

نگاه ثابتش توی چشمان اشک الودم گره خورد. رگ پیشانی اش برجسته شده بود. آهی سنگین از سینه بیرون داد روی مبل ولو شد سرش رو میان پنجه های مردونه اش گرفت. مستاصل می نمود و پریشان. لحظاتی به سکوت گذشت. بعد سر بالا کرد و گفت: بارها ازت خواستم به حرفام گوش کنی اما تو با اون لجبازی احمقانه ات طفره رفتی و هر بار گفتمی که حرفی بین ما نیست. من و تو می تونستیم با هم حرف بزیم. من و تو زمان رو در اختیار داشتیم اما حالا... بعد پوزخندی زد و گفت: گو این که ما هنوز هم زمان رو پیش رو داریم گرچه خیلی چیزا رو از دست دادیم. ازت می خوام به حرفام گوش کنی مهتاب. می خوام برات اعتراف کنم که از همون نیمه شبی که توی بارون دیدمت احساس کردم ازت خوشم میاد چون که با دخترای دیگه فرق داشتی. من جسارت تو، بچگی تو و داد و فریاد و دست و پا زدن دوست داشتتم. اما صبح روز بعد وقتی فهمیدم کی هستی سعی کردم روی قلبم سرپوش بذارم و به احساس قشنگی که تو دلم جوانه زده بود اجازه ی بالندگی ندم. آخه ماهرخ جان ازم دعوت کرده بود به ویلا برم تا با دختری که برای شروین کاندید کرده آشنا بشم. ماهرخ جان تو رو برای شروین پسندیده بود و به اونم اطلاع داده بود بیادایران. چه کار می تونستم بکنم وقتی که احساس کردم شروین هم تو رو پسندیده. روزای اول توی دلم کورسوی امیدی برق می زد شاید شروین زندگی رو جدی نگرفته و خیال ازدواج نداشته باشه. گفتم شاید بگه مهتاب بچه اس و به دردش نمی خوره. گرچه می دونستم شخصیت عجیب و نادر تو هر مرد جوونی رو شیفته می کنه. مهتاب تو می گی من ندای قلب تو رو نشنیدم؟ چرا، به جان پوران جان من پیام عشقت رو از نگاهت دریافت می کردم اما وجدانم به من اجازه نداد احساسم رو بروز بدم چرا که به زعم من او به دیگری تعلق داشتی. من باید با کم توجهی هام تو رو از خودم دلسرد می کردم. گو اینکه خیلی هم موفق نبودم. دست خودم نبود و در همه حال متوجه تو می شدم.

استیصال تو رو هم درک می کردم. پیش خودم امیدوار شدم و گفتم مهتاب دست رد به سینه ی شروین می زنه بعد تو می تونی پا پیش بگذاری. به جان پوران جان قسم منتظر بودم تا شروین رو رد کنی و شروین به آلمان برگرد و

من در فرصتی مناسب پا پیش بگذارم. می دونستم تو مورد پسند و تایید خونوادم قرار گرفتی پس نگرانی از این جهت نداشتم. فقط باید صبر می کردم. حسی قوی به من می گفت شروین طالب مهتابه اما عاشقش نیست. پس این عمل من به دور از جوونمردی محسوب نمی شد. من با خیالاتم خوش بودم مهتاب اما، تو همه ی اونا رو باطل کردی. وقتی تو رو سر سفره ی عقد کنار شروین دیدم احساس کردم اندیشه ها و تصوراتم همه خطا بوده و من بی جهت به عشق تو دل خوش کردم. بعد سکوت کرد و پس از دقایقی گفت: حالا می شنوم که تو دم از عشق به من می زنی. اگه اینطوره پس چرا با شروین چیمان بستی؟ کسی تو رو مجبور به این کار نکرده بود. عشق ادم رو به مبارزه و ایستادگی وا می داره. اما تو کمترین تلاشی که دال بر مقاومت یا مخالفت باشه نکردی.

ضربان قلبم شدن گرفته بود. باید همه ی حقایق رو برآش روشن می کردم و بهش می فهموندم که من از گذشته اش اطلاع داشتم. نباید می گذاشتم برام مظلوم نمایی کنه. اما نمی دونستم چطور و از کجا شروع کنم؟ بغضم رو فرو دادم و با صدایی مرتعش گفتم: تو داری اشتباه می کنی شایان. شاید باور نکنی اگه بگم من از همون روز که کنار نردبان بالای سرم زانو زدی اسیرت شدم. درسته که بچه بودم اما عشق سن و سال نمی شناسه. یک وقت می بینی قلبی رو اسیر کرد. و من همون لحظه دلم رو به نگاه تو باختم و بعد که دوباره و دوباره به خودم امید دادم و تصمیم گرفتم به دستت بیارم. نمی دونستم از چه راهی باید وارد بشم تا دلت رو به چنگ بگیرم. بلد نبودم، اهلش هم نبودم. سکوت کردم و بغضم رو فرو دادم. شایان نگاهم کرد و چون سکوت طولانی شد گفت ادامه بده مهتاب. گفتم تو می گی به من دل بسته بودی! چطور می تونستم عشقت رو باور کنم در حالی که شاهد و ناظر خلوت تو با دیگران بودم.

ابروهاش توهم رفت و حیرت زده نگاهم کرد. حالت نگاهش پرسشگر بود. متوجه منظوم نشده بود. دستام می لرزیدند. اونا رو توهم کردم و گفتم: من پی به رابطه ی تو و شبنم برده بودم. چشاشو تنگ کرد و گفت: شبنم؟ من و شبنم زیاد با هم رابطه داریم و اینو همه می دونند. نفس بلندم رو بیرون دادم و گفتم: حتی می دونستند که شبنم از تو حامله شده؟ چشاش گرد شد. خودش رو جلو کشید. اونقدر که ترسیدم. با صدایی بلند گفت: شبنم از من حامله شده؟ کی اینو به تو گفته؟

خودم رو روی صندلی عقب کشیدم ابلهانه و گفتم: خودم دیدم. بلند شد ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت: چی رو دیدی؟ حاملگی شبنم رو؟ اون که اصلا بچه ای نداره چون شوهر نداره.

غضبناک گفتم: بله شوهر نداره اما تو رو داشت و من خودم بارها دیدم که تو و اون توی یک اتاق تنها هستین. سرم داد کشید: توی یک اتاق موندن دلیل بر حاملگی دختر احمق؟ پس کو بچه ای که تو حرفش رو می زنی؟ گفتم: سر من داد نکش. نمی خواد منو بترسونی. خودم توی آزمایشگاه دیدمتون. حتما انداختت. من چه می دونم چه بلایی سرش آوردین.

شایان چشاشو بست. سرش رو توی دستش گرفت و بعد از لحظاتی روی مبل ولو شد. سرش رو تکیه به پشتی مبل داد. تند تند نفس می کشید بعد که آرومتر شد چشاشو باز کرد نگاهم کرد و گفت: به همین دلیل با شروین ازدواج کردی؟ در صورتی که منو دوست داشتی. به عبارتی یک لجبازی و حرکت ابلهانه، درسته مهتاب؟

سکوت کردم. شایان خودش رو روی زانوانش انداخت. صورتش رو میان دستانش مخفی کرده بود. احساس کردم از این که دستش رو شده غضب کرده. در سکوت نگاهش می کردم که سر بلند کرد و به چشم نگاه کرد و گفت: گاه یک حماقت اینقدر بزرگه که مسیر زندگی آدما رو عوض می کنه. تو نه تنها با زندگی خودت، که با زندگی و احساس من بازی کردی مهتاب. و من متاسفم که هر دو بر اثر ندانم کاری شاید، قافیه رو باختیم. من با سکوت و با احترامی که برای حرف ماهرخ جان و برای احساسی که فکر می کردم برادرم به تو داره، قائل بودم و تو با لجبازی کودکانه ات. ما هر دو مقصریم. اما مهتاب تو اشتباه کردی. شبنم دختر پاکیه. خدا از سر تقصیرات بگذره.

با نگاه ازش توضیح خواستم. شایان با آرامش انگار که بخواد قصه تعریف کنه گفت: شبنم نه ساله بود که پدرش رو از دست داد و این ضربه ی سختی بود که شبنم رو خرد می کرد. من از اون بزرگتر بودم اما نه اونقدر که بتونم باری از دوشش بردارم و تسکینی برای روح زخمی اش باشم. اما توی عالم بچگی و به سبب جنسیت، نسبت به شبنم احساس مسئولیت می کردم. از اون روز به بعد با رفتارهای خاصم اونو تحت حمایت قرار می دادم. این رابطه ی دوستانه ما رو هر روز به هم نزدیکتر می کرد بدون احساس عشق. ما هر دو یکدیگه رو دوست داشتیم. مثل دو خواهر و برادر. امروز هم همین حس رو به هم داریم. فکر نمی کنم حتی توی اون دنیا هم برای این احساس دو جانبه کسی ما رو مجازات کنه. اقرار می کنی که شاهد خلوت ما بودی؟ کدوم خلوت مهتاب؟ من و شبنم بارها با هم توی اتاق تنها بودیم و یا بیرون رفتیم که این حرکت تازه ای نیست. شبنم همیشه با من درد دل می کنه و من سعی می کنم باری از دوشش بردارم. تو فکر می کنی خیلی زرنکی مهتاب؟ بگو بینم با این همه زرنکی هیچ متوجه غمی که توی نگاه شبنم بود نشدی؟ چشم تیز بین تو رنجیدگی رو از نگاه شبنم نخوند؟ مهتاب خوبه که بدونی شبنم از بچگی از بیماری کلیه رنج می برد. یکی از کلیه هاشو هم از دست داده بود. شبنم روحیا هس رو باخته بود. فروغ جان اونو با خودش به ویلا آورده بود تا حال و هواشو عوض کنه غافل از اینکه حال و هوای شبنم به این راحتی عوض نمی شد. فروغ جان خبر نداشت کلیه ی دیگه ی شبنم هم داشت از کار می افتاد. شبنم خودش تنها به دکتر مراجعه کرده و موضوع رو از فروغ جان مخفی کرده بود. نمی خواست مادرش رو ناراحت کنه. این بود که مثل همیشه درد دلش رو با من در میون می داشت و من هم اونو بیرون می بردم و باهاش صحبت می کردم.

می خواستم بهش امید بدم که کمتر موفق می شدم و تودلم بهش حق می دادم. بعد هم که برگشتیم با خودم بردمش پیش چند تا دکتر. دکتر قطع امید کرده بودن و چاره ی کار رو پیوند دونستند. اگه فروغ جان می فهمید دق می کرد. حالا من نمی دونم تو کی ما رو توی آزمایشگاه دیدی. شاید همون روزی که من و شبنم رفته بودیم آزمایش بدیم. من می خواستم یکی از کلیه هامو به شبنم بدم. این یک راز بود بین من و شبنم. بعد چشاشو با دست مالش داد، نفسی تازه کرد و گفت: تا امروز هم به غیر از من و شبنم و فروغ جان کسی از این راز مطلع نبود و حالا که تو فهمیدی. فروغ جان هم وقتی کار از کار گذشته بود فهمید. ما مجبور بودیم برای استراحت به خانه ی فروغ جان بریم. من به خانواده ام گفته بودم می رم سفر. می دونی کی؟ حتما حدس زدی. درست همون موقع که تو با شروین عروسی کردی. من هیچ فکر نمی کردم با غیبتم تو رو از دست خواهم داد مهتاب.

دوباره آه بلندی کشیدو گفت: اون روز که زنگ زدم خونه و بهم گفتند خودم رو واسه عروسی تو و شروین برسونم انگار دنیا رو با همه عظمتش توی سرم کوبیدند. تو رو از دست رفته می دیدم و هیچ چاره ای هم نداشتیم. احساس کردم در درک احساسم خطا کردم. فکر کردم تو دختر سرخوش احوالی بودی که بین من و شروین فرقی نمی گذاشتی. نگاهت و رفتارت گویای علاقه ات به شروین هم نبود و من اطمینان داشتم به اونم دل بستگی خاصی نداشتی.

همه شب دنبال دلیل ازدواجت با شروین بودم. به نظرم بلندپرواز هم نبودی که مقام و موقعیت شروین تو رو به زانو درآورده باشه. واین معما همیشه برام لاینحل موند تا امروز که تو... وای مهتاب، تو با این کج فکری ها و بدبینی هات چه به روز من و خودت آوردی!

دوباره سرش رو به پشتی میل تکیه داد چشاشو بست و گفت: کاش می تونستم ازت نگذرم مهتاب. چشاشو باز کرد نگاهم کرده گفت: کاش اینقدر ازت متنفر بودم که همین الان بلند می شدم و به جبران سالهای از دست رفته خفه ات می کردم.

دلم قد دنیا گرفته بود. شایان من مبرا از هر گناهی بود و من بیهوده توی دلم اونو مجازات می کردم؟ اون طی این سالها شیفته ی من بود و من بی جهت اونو به دیگری واگذاردم؟ نه، شیفته ام نبود و اگر بود خیلی راحت تونست دل از عشق من بکنه. چرا من نتونستم؟ چرا من قادر نیستم به عرفان که به حد نهایت خواهان منه، بیوندم؟ اما شایان تونست و سرگرم زندگی شد. پس اون قافیه رو نباخته. من هستم که تباه شدم. و همه چیزم رو از دست دادم. سرم رو روی میز گذاشتم و آهسته گریه کردم. شایان هم سکوت کرده بود. از لا به لای گیسوانم عرق می جوشید با این همه می لرزیدم. شایان زمزمه کرد: گریه نکن مهتاب. ما همه ی فرصت ها رو از دست ندادیم. من و تو می تونیم از نو شروع کنیم. خوشبختانه تو برخلاف تصور من اونقدر وفادار بودی که به گذشته ات و به عشقی که برات محترم بوده پشت نکنی. مهتاب؟ به من نگاه نمی کنی؟ خواهش می کنم. من سالهاست که منتظر چنین روزی موندم. با این که باور نداشتم.

سرم رو بالا گرفتم. صورتم از اشک و عرق خیس بود. آرامشی محسوس از نگاه شایان مشهود بود. تپله ی چشاش به نرمی می رقصید و بیانگر شادی درونش بود. تحمل نگاهش رو نداشتم. اون همیشه منو با نگاه آرومش مسخ می کرد. بلند شدم پشت بدو و رو به حیاط دست به سینه ایستادم. شایان هم کنارم آمده شاننه با شاننه ام داد و گفت: مهتاب؟ عزیز دلم؟ به من بگو خواب نیستم.

چرخیدم از سر غیظ نگاهش کردم و گفتم: خواب تشریف دارید آقا. بیدار شید و سارا رو ببینید.

دوباره متعجب نگاهم کرد و گفت: سارا به ما چه ربطی داره؟

با حالتی تمسخرآلود نگاهش کرده گفتم: سارا هم ربط نداشته باشه مادرش که داره. اونو دیگه نمی تونی انکار کنی.

استفهام آمیز نگاهم کرد و به ناگاه چرخید شاننه هامو توی دستاش گرفت و با عصبانیت گفت: نکنه فکر می کنی

سارا هم دختر منه؟ من چند مرتبه پدر شدم و خودم بی خبر موندم؟

خودم رو از قید دستاش رهانیدم و گفتم: نگو خواهرته که باور نمی کنم.

با عصبانیت پشتش رو به من کرد به یکباره چرخید ابروهایش تو هم بود. توی چشم زل زد و گفت: فکر می کردم

طی این سالها بزرگ شدی اما می بینم که متاسفانه این جسمت بوده که پرورش پیدا کرده و تو فقط و فقط قد

کشیدی مهتاب. جای تاسفه که مغزت رشد نکرده.

سرش داد زد: تو حق نداری به من توهین کنی.

زهرخندی زد. گفت: اما تو حق داری به من تهمت بزنی. نه؟ بهتر نبود به جای یک گوشه نشستن و دیگران رو به

باد تهمت بستن، پیرامونت کنجکاوی می کردی. کنجکاوی خیلی هم بد نیست مهتاب.

غریدم: منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد و گفت: کافی بود می رفتی سراغ دفتر ثبت نام و می دیدی که نام فامیلی سارا گیلبره، گیلبر مهتاب فهمیدی؟

حیرت زده نام گیلبر رو تلفز کردم و پرسیدم: یعنی چی؟

به طرفم آمد نگاه غمگینش رو توی نگاهم گره زد و گفت: سارا دختر دخی و جاسبره. دخی دختر خاله منه که توی اتریش زندگی می کرد.

نگاهش غمگین تر از پیش شد. مکثی کرد و گفت: پاییز گذشته توی یک سفر کوتاه تصادف می کنند. دخی به طرز فجیعی کشته می شه و جاسبر هم پاشو از دست می ده. سارا هم می بینی که زبونش بند اومده. جاسبر اونو فرستاد پیش ما. گفت نمی خواد سارا بفهمه که قراره پاشو قطع کنند.

سرم رو زیر انداختم لبم رو گزیدم و گفتم: متاسفم.

شایان گفت: اگه برای سارا متاسفی که باید بگم قراره شهریور اونو بفرستیم اتریش. چون جاسبر پای مصنوعی

گذاشته و داره باهش تمرین می کنه. هفته ی پیش زنگ زد و گفت: دارخ راه می افته و دیگه مشکلی نداره.

اشکم سرازیر شد. چه افکار پلیدی توی سرم داشتم و چه بی جهت زندگی ام رو و بهترین روزهای زندگی ام رو از کف دادم. شایان دست زیر چانه ام برد و گفت: اگه برای سالهای خوب عمرت متاسفی که باید بگم تقاص لجبازیها و

خیره سربها تو پس دادی و اگه برای من و این همه اتهام و کج فکری متاسفی که باید بگم... سکوت کرد. نگاه

مهربانش رو توی نگاهم دوخت. چانه ام رو بالا تر گرفت با نوک انگشت گونه ام رو نوازش نمود و گفت: باید بگم من بخشیدمت. چون با تمام وجود دوستت دارم.

از این همه مهر دلم به درد آمد اشکم دوباره سرازیر شد. شایان اشکم رو سترد و زمزمه کرد: بریم مهتاب؟ پرسیدم: کجا؟

لبخندی زد و گفت: خونمون. جایی که خونه ی عشقمونه و فقط به من و تو تعلق داره.

من و شایان دوباره به عقد هم درآمدیم. ماهرخ جان با شادی زایدالوصفی من محکم در آغوش گرفت به خودش

فشرد و گفت: از روز اول به دلم افتاد که تو عروس خودمی اما نمی دونم چرا این قضیه اینقدر پیچ پیچی شد؟ دایی فرید گفت: مهم اینه که حق به حق دار رسید. از قدیم گفتند دیر و زود داره سوخت و سوز نداره.

حیرت زده به دایی نگاه کردم. دایی خندید و گفت: چیه ربطی نبود؟

گفتم: انگار نه. شایان دستم رو که توی دست گرفته بود به نرمی فشرد و گفت: برای من که بود.

جمشاد خان گوشه ای توی مبل فرورفته با لذت پیپ می کشید. سارا هم لباس خوشگلی به تن کرده گوشه ای با خزر بازی می کرد. مامان و دکتر کیانی هم کنار هم نشسته بودند. من از مامان خواهش کرده بودم از دکتر هم دعوت کنه.

اون به زودی عضوی از خانواده ما می شدو دوست داشتم با دیگران آشناس کنم. مامان من بهترین و سنجیده ترین زن دنیا بود. ربطی بود؟

باز هم همه رفتند و من و شایان رو تنها گذاشتند. مثل اولین شب با هم بودن مان وسط حال مردد ایستاده بودم. نمی دونم چرا هر وقت با شایان تنها می شدم گر می گرفتم. شایان به طرف کمد رفت لحاف و بالشش رو برداشته روی

کاناپه گذاشت و گفت: تو نمی خوای بخوابی؟

لبم رو گزیدم و من من کنان گفتم: تو می خوای اینجا بخوابی؟

گره کراواتش رو شل کرد و گفت: خوب آره.

از خودم بدم اومد که چنین سوالی ازش کرده بودم. زن که نباید دنبال مرد بدوه. من آدم بشو نیستم. حق با شایانه. این جسم منه که پرورش پیدا کرده. مغزم هنوز بچه اس و وادارم می کنه حرفای نسنجیده بزنم. حالا شایان پیش خودش ننگه دلت شوهر می خداست؟ به خودت وعده داده بودی؟ ای خدا الهی بمیرم.

به حالت دلخوری به اتاقم رفته ره به پنجره ایستادم و به خیابون چشم دوختم. دلم می خواست از خجالت گریه کنم. ناگهان گرمی دستی رو دور بازوانم احساس نمودم. شایان پشت سرم ایستاده بود. منو محکم در آغوش گرفته چانه اش رو روی شانه ام نهاد و با بدجنسی گفت: تو از من می خوای قولم رو زیر پا بگذارم؟

با غیظ نیم چرخه زده نگاهش کردم و گفتم: من چنین تقاضایی ندارم آقا شایان. من فقط سوال کردم. خودت گفتی کنجکاوی کنم.

شایان که چشاش برق می زد گفت: تو اینو نمی خوای؟
گفتم: نخیر. و رومو برگردوندم.

صورتتم رو چرخوند نگاهم کرد و گفت: چرا چشاتومی دزدی؟ چون می دونی رسوات می کنند؟ می دونم که اگه امشب روی کاناپه بخوابم تا خود صبح گریه می کنی.

خواستم غیظ کنم و رومو برگردونم که صورتتم رو از دو طرف محکم ننگه داشت و گفت: گوشای من سالهی ساله که منتظر شنیدن یک جمله اس. چیزی که تو از من دریغ می کردی. خواهش می کنم بگو که دوستم داری.

نگفتم. خجالت می کشیدم. فقط نگاهش کردم و بعد هم سرم رو پایین انداختم. شایان منو محکم در آغوش گرفت و گفت: پیام قلبت رو از نگاهت دریافت کردم. بالاخره یک روز میاد که دست از لجبازی بردای.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com